زندگی سیاسی من

نوشتهٔ ویلی برانت

ترجمهٔ حمیرا مشیرزاده



چاپ دوم

زندگی سیاسی من

زندگی سیاسی من

نوشتهٔ

ویلی برانت

ترجمهٔ

حمیرا مشیرزاده



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۸۵

Brandt, Willy

برانت، ویلی، ۱۹۱۳ ـ ۱۹۹۲ .

زندگی سیاسی من / نوشته ویلی برانت؛ ترجمه حمیرا مشیرزاده . ـ تهران: اطلاعات، ۱۳۷۳ .

۵۵۰ ص.

ISBN: 964 - 423 - 278 - X

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Erinnerungen = My life in politics, 1992.

چاپ دوم: ۱۳۸۵ .

۱ . برانت، ویلی، ۱۹۱۳ ـ ۱۹۹۲ Brandt, Willy . خاطرات. ۲ . رؤسای دولت ـ آلمان غربی ـ سرگذشتنامه. ۳ . آلمان غربی ـ سیاست و حکومت. الف. مشیرزاده، حمیرا، ۱۳۴۱ ـ ، مترجم. ب. مؤسسه اطلاعات. ج. عنوان.

DD ۲۶۰ / ۸ / ب ۴ آ ۳

۱۳۷۳

۹۴۳/۰۸۰۹۲

کتابخانه ملی ایران

۷۴ـ ۳۲۷۱م



انتشارات اطلاعات

تهران: خیابان میرداماد، خیابان نفت جنوبی، روزنامه اطلاعات، شماره پستی ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹

تلفن: ۶ـ۲۹۹۹۳۴۵۵ تلفن دفتر توزیع و فروش: ۲۹۹۹۳۲۴۲

فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب اسلامی، روبروی دانشگاه تهران، تلفن: ۶۶۴۶۰۷۳۴

زندگی سیاسی من

نوشتهٔ ویلی برانت ترجمهٔ حمیرا مشیرزاده

حروفنگاری، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

چاپ اول: ۱۳۷۳ چاپ دوم: ۱۳۸۵ شمارگان: ۲۱۰۰ نسخه

قیمت: ۲۷۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴ـ۴۲۳ـ۲۷۸ـX ISBN: 964-423-278-X

Printed in Iran

ترجمهٔ این کتاب را به پدر و مادر
بزرگوارم تقدیم می‌کنم.

ح.م.

فهرست مطالب

یادداشت مترجم

ترجمه این کتاب که شامل خاطرات سیاسی «ویلی برانت»، صدراعظم اسبق آلمان و یکی از جنجالی‌ترین شخصیت‌های اروپایی در دهه‌های بعد از جنگ دوم جهانی است، زمستان سال گذشته از سوی مسئولین محترم روزنامه وزین اطلاعات به اینجانب پیشنهاد شد. باتوجه به مشکلات ناشی از ترجمه متن اصلی آلمانی به زبان انگلیسی و روان نبودن متن انگلیسی کتاب، ترجمه آن به زبان فارسی دشواریهای خاص خود را داشت. طبیعتاً به علت لزوم سرعت در چاپ روزانهٔ بخش‌هایی از کتاب به صورت پاورقی در روزنامه، وجود اشکالاتی خصوصاً در زمینهٔ اسامی خاص آلمانی و همچنین اشتباهات متعدد چاپی تا حدی اجتناب‌ناپذیر بود. اکنون که مسئولین محترم مؤسسه چاپ و انتشارات اطلاعات تصمیم به چاپ متن فارسی زندگی سیاسی من گرفته‌اند، فرصتی برای اصلاح اشکالات موجود در ترجمه اولیه به دست آمد.

امیدوارم ترجمه این کتاب بتواند اطلاعات مفیدی به علاقمندان به مسائل سیاسی اروپا و جهان بدهد و همچنین منبع قابل اتکایی برای پژوهش‌های سیاسی مربوط به دهه‌های بعد از جنگ دوم جهانی باشد.

لازم می‌دانم از مدیریت محترم و مسئولین روزنامه و مؤسسهٔ انتشارات اطلاعات

که در مراحل مختلف ترجمه و چاپ این اثر از کمکهایشان برخوردار بوده‌ام، سپاسگزاری نمایم.

شناسنامه سیاسی ویلی برانت

«ویلی برانت» صدراعظم اسبق آلمان، یکی از شاخص‌ترین شخصیت‌های سیاسی اروپا در دهه‌های پس از جنگ دوم جهانی محسوب می‌شود. او در سال ۱۹۱۳ در خانواده‌ای کارگری به دنیا آمد و خیلی زود وارد فعالیت‌های سیاسی شد. در سال ۱۹۳۳ او که یکی از فعالترین مخالفان نازیسم بود ناگزیر به دانمارك و نروژ گریخت. در مدت سیزده سال پس از آن وی در کنار فعالیت در جنبش مقاومت ضد نازی، به عنوان روزنامه نگاری رادیکال شناخته شده بود. در سال ۱۹۳۸ حکومت نازی او را از تابعیت آلمانی خود محروم کرد. پس از جنگ، برانت به آلمان بازگشت و در سال ۱۹۴۸ تابعیت آلمانی اش را بازیافت. در سال ۱۹۴۹ به عضویت مجلس قانونگذاری آلمان (بوندشتاگ) برگزیده شد.

در سال ۱۹۵۷ برانت به عنوان شهردار برلین انتخاب شد. در دوران تصدی این مقام، با بحران دوم برلین و ایجاد دیوار برلین روبرو گشت. وی در سال ۱۹۶۴ به ریاست حزب سوسیال دموکرات آلمان رسید و دو سال بعد وزیر امور خارجه جمهوری فدرال آلمان شد.

در سال ۱۹۶۹ برانت که به مقام صدارت اعظمی رسیده بود، گفتگوهای صلح با

کشورهای اروپای شرقی و از جمله آلمان شرقی را آغاز کرد، که به نام سیاست «نگرش به شرق» یا «اوست پولیتیك» معروف شد.

این گفتگوها به انعقاد پیمانهای عدم تعرض میان آلمان و شوروی، لهستان، چکسلواکی و آلمان شرقی منتهی گردید. برانت در سال ۱۹۷۱ جایزهٔ صلح نوبل و متعاقب آن چندین دکترای افتخاری و جوایز دیگری نیز دریافت کرد.

در سال ۱۹۷۴ متعاقب آشکار شدن یك جریان جاسوسی و پی بردن به حضور یك مأمور آلمان شرقی در دولت برانت، او مجبور به استعفاء شد. اما سیاست نگرش به شرق او، از سوی «هلموت اشمیت» صدراعظم بعدی آلمان دنبال شد.

شخص برانت نیز دیگربار به مجلس آلمان راه یافت و به ریاست بین‌الملل سوسیالیست نیز برگزیده شد.

در سال ۱۹۷۷ کمیسیون مستقل بررسی مسائل رشد و توسعه جهان به ریاست ویلی برانت در گومنیش آلمان غربی آغاز به کار کرد و در سال ۱۹۸۰ گزارش این کمیسیون تحت عنوان **شمال ـ جنوب: برنامه‌ای برای بقاء** به اتفاق آراء به تصویب رسید و به دهها زبان زنده دنیا ترجمه شد. این گزارش که به مشکلات مختلف جهان سوم و شکاف میان کشورهای فقیر و غنی پرداخته، در آغاز از دید برخی از غربی‌ها تند، رادیکال و بدبینانه تلقی شد، اما بزودی توصیه‌های آن مورد توجه کشورهای جهان سوم و همچنین نهادهای اقتصادی و مالی بین‌المللی، نظیر صندوق بین‌الملل پول و بانك جهانی قرار گرفت.

برانت به عنوان یکی از طرفداران انترناسیونالیسم در اروپا شناخته شده بود و نسبت به تحقق وحدت آلمان و ایجاد اروپای واحد عمیقاً متعهد بود. او علی‌رغم انتظارش در دوران حیات خود شاهد وحدت مجدد دو آلمان بود و به نقش کلیدی آلمان متحد در فرایند وحدت اروپا باور داشت. برانت سال گذشته در سن ۷۹ سالگی درگذشت.

فهرست برگزیده از سیاستمداران اصلی حزب سوسیال دموکرات آلمان

نام اشخاصی چون «هلموت اشمیت» و «کارل شیلر» که در سطح بین‌المللی شناخته شده‌اند در این فهرست نیامده است و همچنین از ذکر نام شخصیت‌هایی که نویسنده نقش یا موقعیتشان را در متن کتاب بوضوح مطرح کرده، خودداری شده است.

ـ اپلر، ارهارد (Eppler, Erhard) (متولد ۱۹۲۶) وزیر همکاریهای اقتصادی جمهوری فدرال (۷۴ ـ ۱۹۶۸) که متعاقباً به ریاست شاخهٔ پارلمانی حزب سوسیال دموکرات، شاخه بادن ـ وورتمبرگ رسید.

ـ ارلر، فریتس (Erler, Fritz) (۶۷ ـ ۱۹۱۳) سخنگوی حزبی حزب سوسیال دموکرات در مورد مسائل دفاعی در اواخر ۱۹۵۰، که بعداً به ریاست شاخه پارلمانی حزب سوسیال دموکرات رسید.

ـ اشمید، کارلو (Schmid, Carlo) (متولد ۱۸۹۶) سیاستمدار و رئیس کمیته تدوین قانون پایه جمهوری فدرال آلمان. او در حکومت ائتلاف بزرگ وزیر امور ایالتی بود.

ـ **اولن هائر، اریش** (Olln hauer, Erich) (۶۳ ـ ۱۹۰۱) **بعد از «کورت شوماخر»** به رهبری حزب سوسیال دموکرات رسید. او در **سالهای جنگ دوم جهانی**

مقیم لندن بود.

ـ بار، اگون (Bahr, Egon) (متولد ۱۹۲۲) زمانی که ویلی برانت شهردار برلین بود، مسئولیت امور مطبوعاتی او را به عهده داشت. وی در تنظیم معاهده مسکو نقش داشت و ریاست بسیاری از هیأتهای نمایندگی آلمان غربی در مذاکرات با آلمان شرقی را به عهده داشت. او در سال ۱۹۸۴ به ریاست مؤسسهٔ صلح و سیاست امنیتی هامبورگ نائل شد.

ـ رویتر، ارنست (Reuter, Ernst) (۱۹۵۳ ـ ۱۸۸۹) بعد از اسارت در جنگ اول جهانی در روسیه کمونیست شد و بعد کمونیسم را کنار گذاشت و به حزب سوسیال دموکرات پیوست. قبل از سال ۱۹۳۳ عضو مجلس آلمان بود. در سال ۱۹۳۳ دستگیر و سپس آزاد شد. سالهای جنگ دوم جهانی را در ترکیه گذراند و در سال ۱۹۴۷ به برلین بازگشت. طی بحران اول برلین شهردار این شهر بود (علی‌رغم این مسأله که شورویها انتصاب او را وتو کرده بودند، در این سمت انجام وظیفه می کرد و فرااشرودر قائم‌مقام وی بود).

ـ شوماخر، کورت (Schumacher, Kurt) (۱۹۵۲ ـ ۱۸۹۵) رهبر حزب سوسیال دموکرات آلمان بعد از جنگ جهانی دوم با روی کار آمدن نازیها دستگیر شد و هشت سال را در اردوگاه جمعی به‌سر برد. او بشدت ضدکمونیست بود و می خواست آلمان جدید تحت لوای حزب سوسیال دموکرات ساخته شود. در دوران پس از جنگ علی‌رغم بیماری در صحنه سیاست آلمان بسیار فعال بود.

ـ لبر، یولیوس (Leber, Julius) (۱۹۴۵ ـ ۱۸۹۱) سیاستمدار سوسیالیست و رهبر اتحادیه‌های کارگری قبل از جنگ دوم جهانی. او در توطئه ژوئیه ۱۹۴۴ علیه هیتلر مشارکت داشت و قرار بود در حکومت بعد از هیتلر سمت مهمی داشته باشد. به او خیانت شد و چند هفته قبل از زمان اجرای نقشه قتل اشتافن‌برگ دستگیر گردید و اعدام شد.

ـ نویمان، فرانتس (Neumann, Franz) (۷۴ـ۱۹۰۴) از رهبران اصلی حزب سوسیال دموکرات در برلین که مقاومت قاطعانه در مقابل تهدیدات شوروی در زمان محاصره برلین او را به چهره‌ای معروف تبدیل کرد. وی رهبری حزب سوسیال دموکرات شاخه برلین را برعهده داشت.

ـ والشر، یاکوب (Walcher, Jacob) (۱۹۷۰ ـ ۱۸۸۷) همکار ویلی برانت در انشعاب حزب سوسیالیست کارگری. اگرچه برانت به حزب سوسیال دموکرات آلمان بازگشت و والشر به کمونیسم گرایش پیدا کرد و از ادغام حزب سوسیال دموکرات آلمان و حزب کمونیست آلمان در منطقه تحت نفوذ شوروی برای ایجاد حزب وحدت سوسیالیستی آلمان حمایت می‌کرد، این دو روابط دوستانه‌ای با یکدیگر داشتند.

ـ **ونر، هربرت** (Wehner, Herbert) (متولد ۱۹۰۶) کمونیست سابق، سیاستمدار و عضو حزب سوسیال دموکرات بعد از جنگ دوم جهانی و عضو مجلس آلمان. مدیر تشکیلاتی حزب سوسیال دموکرات در اواخر دهه ۱۹۵۰. وزیر مسائل مربوط به کل آلمان در ائتلاف بزرگ، رئیس شاخه پارلمانی حزب سوسیال دموکرات.

مقدمهٔ نویسنده

هنگامی که در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ نگارش خاطرات خود را رو به اتمام می‌بردم، احساس می‌شد که اروپا در شرف دگرگونیهای گسترده‌ای است. نظام اجتماعی و دولتی کمونیستی تا حد زیادی ازهم پاشیده شده بود. البته حتی پس از فروپاشی دیوار برلین سرعت زیاد دگرگونیهای بنیادین بعدی در خاك آلمان، و بسیار فراتر از آن، قابل پیش‌بینی نبود. کشاکش شرق ـ غرب به انتهای خود نزدیك می‌شد، اما این مسأله که چه چیزی جایگزین آن خواهد شد روشن نبود. به نظر می‌رسید تقسیم اروپا به پایان رسیده، اما جدالهایی که مدتهای مدیدی از بروزشان جلوگیری شده بود، مطرح می‌گشتند. به جای آنکه پس از فروپاشی کمونیسم نظم جدیدی مستقر گردد، ابتدا نوعی اغتشاش به‌وجود آمد، که شاید غیرقابل اجتناب بود.

من یکی از کسانی بودم که تقریباً هیچگاه در این مورد که تقسیم‌بندیهای پس از جنگ دوم جهانی تا ابد پایدار نخواهند ماند، تردید نکردم، مع‌هذا این احتمال را نمی‌دادم که بتوانم خود شاهد وحدت نوین ناشی از آزادی جدید در کشور خویش باشم. این تجربهٔ بی‌نظیر بسیار فراتر از حوزهٔ فعالیت شخص من محسوب می‌شد، اما در این حوزه نیز، مانند سایر حوزه‌ها، روند تاریخ سرعتی بی‌سابقه پیدا کرده بود.

در اواخر پاییز ۱۹۸۹ کهل، صدراعظم آلمان، امکان پیوند «کنفدرال» میان دو دولت آلمان را مطرح کرد ـ اما عملاً، نُه ماه بعد دو کشور متحد شدند، و در اوایل دسامبر ۱۹۹۰ آلمانیها در شرق و غرب کشور در انتخابات واحدی برای تعیین نمایندگان خود در مجلس قانونگذاری واحدی[۱] شرکت کردند. چند هفته قبل از آن، در اجلاس ویژهٔ سران کشورها و حکومتها در پاریس، اعلامیه‌ای در مورد صلح برای تمام اروپا به تصویب رسیده بود؛ پیمان ورشو از حیز انتفاع ساقط شده و اقدامات کنفرانس هلسینکی قانونی شناخته شده بود. فرصت‌های جدید برای همکاری پرثمر هر روز مطرح می‌شد؛ اما برخی عدم توازنها و مشکلات ناشی از درجات متفاوت توسعه همچنان باقی بود. ایجاد سازش میان اصول نظام دموکراتیك، حق تعیین سرنوشت ملی و مسئولیت اروپایی در بخش‌هایی از آنچه سابقاً اروپای تحت سلطهٔ کمونیسم محسوب می‌شد، به شکل غیرمنتظره‌ای دشوار از کار درآمد. بندهایی که یوگسلاوی را به عنوان یك کشور نگاه داشته بود، ازهم گسست.

انسانی که دورانی به طول عمر من را پشت سر گذاشته باشد، نباید از چالشهایی که درمقابل دموکراسی در اروپا ظاهر شده‌اند، تعجب کند. همچنین بواقع نباید از این واقعیت که بی‌صبری مردم کشورها تا حد زیادی تعیین کنندهٔ دگرگونی‌های سیاسی بود، لب به شکایت بگشاید. به علاوه بیان این موضوع که سلسله جهش‌های بزرگ تاریخ موجب نگرانیهای عمده‌ای شده است، خود مسأله دیگری است. بی‌تردید ما می‌دانیم که ناسیونالیسم ویرانگر و زهرآگین گسترده کماکان به موجودیت خود ادامه می‌دهد. اما از جایگاهی که من بر فراز آن ایستاده‌ام ماهیت عظیم و اصیل رویدادهایی که ما در شرف گذار به دهه پایانی قرن درمیان آنها به‌سر می‌بردیم، قابل انکار نیست؛ فرصتی تاریخی به اروپا داده شد تا به شیوه‌ای اصولاً غیرخشونت‌آمیز به تقسیم‌بندیهای موجود خاتمه دهد. موفقیت در این امر تا حدی به آزادی عمل آلمانیها به ایفاء نقش خود در شکل بخشیدن به وحدت بستگی داشت.

تا جایی که به جریان تدریجی نیل به وحدت آلمان مربوط می‌شود ـ وحدت محتوایی در کنار وحدت شکلی ـ اطمینان دارم که این وحدت تأثیراتی طبیعی در فرایند

---

۱. Bundestag: بوندشتاگ یامجلس قانونگذاری آلمان ـ م.

وحدت اروپا خواهد داشت. این مسأله که آیا جمهوری فدرال آلمان، که اکنون وسیع تر از سابق شده است، از عهدهٔ مسئولیت بین المللی که از آن انتظار می رود برخواهد آمد یا خیر، در وهلهٔ نخست، در تعهد آن نسبت به اروپا به نمایش گذاشته خواهد شد. در اینجا پیوند مستقیمی با جامعهٔ اروپا برقرار است، که باید گسترش یافته و درعین حال تحکیم یابد.

تابحال این مسأله برای همه روشن شده که حل مسأله وحدت آلمان مشکل تر از آن است که بیشتر مردم فکر می کردند؛ هزینهٔ این وحدت بیشتر از آنچه تصور می شد و بواقع بیش از حد لزوم خواهد بود، و تنش های اجتماعی و فرهنگی قابل ملاحظه ای نیز وجود دارد. البته ـ صرف نظر از جدالهای سیاسی حزبی ـ من به این نتیجه رسیده ام که در مجموع غیر از تصمیماتی که حکومت فدرال اتخاذ آنها را درست انگاشته، راه معقول دیگری وجود ندارد. این نتیجه گیری حتی درمورد وارد کردن جمهوری دموکراتیك آلمان در حوزهٔ پولی مارك آلمان غربی در اول ژوئیه ۱۹۹۰ صدق می کند. از نظر طرزعمل، حکومت بن می توانست با استفاده از توصیه های بهتر و مؤثرتری عمل کند، اما پاسخ آن به مسألهٔ اصلی مبتنی بر منطق ساده ای بود که هموطنان ما در آلمان شرقی آن را به این شکل بیان کردند: «اگر شما اجازه ندهید مارك آلمان به این سو بیاید، ما به سوی آن خواهیم رفت.» ممکن بود روند سریع وحدت کشور ـ با ایجاد وحدت میان سرزمین احیاشدهٔ «آلمان شرقی» و جمهوری فدرال بر مبنای یکی از مواد قانون پایه[۲] ـ بر مبنای ملاحظات کم اهمیت تری تعیین شود، اما در اینجا نیز عامل تعیین کننده، میزان انتظارات مردمی بود که حقوق خود را طلب می کردند. باید بر این نکته تأکید کرد که حکومت آلمان می توانست ترتیبات مناسب تری را در مورد فروپاشی بازارهای موجود قبلی در نظر بگیرد و همچنین در میان مدت، توقعات موجود از مارك آلمان قابل کاهش بود.

پیش بینی های سیاسی و اقتصادی هر قدر هم که زیرکانه می بودند، تصور فروپاشی بلوك شرق با این سرعت تقریباً ناممکن بود. همچنین این مسأله که شورویها به شکل ملموس و ساده ای صرف نظر کردن از مهرهٔ آلمانی خود را به مصلحت

---

۲. قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان ـ م.

پنداشتند، حیرت‌آور بود. اگر در شرایطی که عقب‌نشینی زودهنگام و مورد توافق ابرقدرت شرق مطرح شد، کسی که در رأس حکومت آلمان بود، اقدامی نمی‌کرد، در مظان این اتهام قرار می‌گرفت که به وظایف خود بی‌اعتنا بوده است ـ خصوصاً باتوجه به این مسأله که هیچکس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که فرصت دیگری نیز درآینده با قبول پیشنهادی که میخائیل گورباچف در تابستان ۱۹۹۰ در قفقاز آمادگی خود را برای ارائهٔ آن اعلام کرد، در پیش است. اهمیت روابط آلمان با روسیه (و آنچه هنوز اتحاد شوروی محسوب می‌شد) در این مورد به هیچوجه از اهمیت دگرگونیهای اروپای مرکزی که همسایگان ما آن را به‌وجود آوردند نمی‌کاهد: لهستان با سرسختی قابل توجهی که طی سالهای متمادی برای رهاساختن خود نشان داد؛ مجارستان، که در ازهم دریدن پردهٔ آهنین ـ که تا حدی نتیجهٔ اقدامات برخی از رهبران قدیمی آن بود ـ بسیار تأثیر داشت؛ چکسلواکی با انقلاب به اصطلاح «مخملی»[3] خود.

تنها سیاست صحیح و مناسب برای آلمان ملاقات با گورباچف و هموار کردن راهی بود که اتحاد شوروی را ـ که هنوز به شکل قدیم خود بود ـ در تابستان ۱۹۹۱ به نشست بین‌المللی اقتصادی سران در لندن آورد (این مسأله که آیا آلمان این سیاست را همیشه با دقت کافی دنبال می‌کرد یا خیر هنوز هم می‌تواند قابل بحث باشد). همچنین این واقعیت که حکومت بن رسماً با حمایت از درخواست همسایگان شرقی فوق‌الذکر ما برای پیوستن به جامعه اروپا به مجرد نیل به شرایط لازم موافقت کرد، به هیچوجه تعجب‌آور نبود. هیچ دلیل ژئوپولیتیك خاصی مطرح نشد و ادعای خاصی نیز در مورد بازارهای جدید طرح نگردید. بلکه مسألهٔ مورد بحث حمایت از اعلامیه‌های صادره طی سالهای جنگ سرد در این مورد که مرز اروپا الب یا اُدر نیست ـ یعنی ورشو و پراگ و بوداپست بی‌تردید شهرهایی اروپایی هستند ـ بود.

موافقت‌نامه‌های آلمان با مسکو باید در اتحادیهٔ غرب تصویب می‌شد، زیرا اهمیت آنها از نظر منافع جهانی به این معنا بود که از آغاز می‌شد به حسن نیت واشینگتن اعتماد داشت. اعتراضات و شرایط اروپای غربی در مورد شکل و سرعت دگرگونیهای آلمان تأثیری درکاهش سرعت تغییرات نداشت؛ به‌علاوه، حتی اشخاص بسیار بدبین

---

3. Velvet Revolution

نیز از جاذبهٔ این چشم انداز غیرمنتظرهٔ همکاری و امنیت در اروپا و در سطح بین المللی مصون نماندند؛ مع هذا، تبدیل فرمول «چهار به علاوهٔ دو» (چهار قدرت پیروز در جنگ و دو حکومت آلمان) به فرمول «دو به علاوهٔ چهار» در اوایل ۱۹۹۰ یکی از موفقیت های چشمگیر دیپلماسی آلمان محسوب می گردد، که احتمال آن را که مذاکرات بعدی دو آلمان صرفاً جنبهٔ تشریفاتی و صوری بیابد، کاهش داد.

از سوی دیگر، شکستی وجود داشت که توضیح آن دشوار است. این ناکامی درزمینهٔ بسیج همهٔ ارزیابیهای فنی موجود برای انجام وظیفه ای بی سابقه چون اتحاد آلمان و گردآوردن حداکثر نیروهای مستعد برای حفظ آن بود. عظمت این وظیفه دست کم گرفته شده بود. گروه حاکم توان خود را بیش از حد واقع ارزیابی می کرد. همکاری بیشتر حداقل می توانست به پیشبرد تعدیل اجتماعی، کنترل اشخاصی که از فرایند وحدت منتفع می شدند، و جلوگیری از اشباع بازار کار کمك کند. البته این مسأله نیز صحت دارد که آمارهای بین المللی مربوط به اقتصاد آلمان شرقی، که حال باید در اقتصاد آلمان غربی ادغام می شد، کلاً فاقد دقت بود. بجز در چند مورد استثنایی، عقب ماندگی و عدم کارایی ماشین آلات تولیدی بسیار بدتر از آنچه عموماً در غرب تصور می شد بود. به علاوه میزان صدمات زیست ـ محیطی هشداردهنده بود. بازارهای شرقی اقتصاد جمهوری دموکراتیك آلمان فروپاشیده بودند. اختلاف بر سر مالکیت، مانع از احیای اقتصاد بازار می شد. در عین حال، مراکز تولیدی و تجاری آلمان غربی از فرصت های ناشی از گشایش غیرمنتظرهٔ بازار کار سوءاستفاده هایی کردند، و در این مورد از خود مآل اندیشی نشان ندادند.

من ارائه تصویری از همهٔ این مسائل و اشاره به این نکته را که بخش هایی از شرق، پس از یك مقطع انتقالی دشوار، به مناطق اقتصادی بسیار مدرنی تبدیل خواهند شد، آسان می دانستم. اما در عین حال دلسردی فراوان و هشداردهنده ای درکنار مشکلات ناشی از بیکاری وجود داشت که باید باآنها برخوردمی شد. نظامهای تأمین اجتماعی موجود در آلمان فدرال سابق به شرق تعمیم یافت و بسرعت با نیازهای مادی منطبق شد. با مسألهٔ بخش هایی از زیرساخت اقتصادی که مدتهای مدیدی فراموش شده بودند ولی از نظر توسعه اقتصادی حائز اهمیت زیادی هستند و حال امکان پاسخگویی به نیازهای آنها وجود داشت، به همین ترتیب برخورد شد. همهٔ اینها به

معنای انتقال حجم عظیمی از وجوه عمومی از حوزهٔ فدرال «سابق» به سرزمین فدرال «جدید» در سالهای آینده است. ادعای عجولانه‌ای که در تابستان و پاییز ۱۹۹۰ در مورد امکان انجام امور فوق بدون افزایش مالیاتها مطرح شد، نمی‌توانست مدت زیادی ادامه یابد. علاوه بر این، تقاضاهای زیادی در بازار سرمایه برای افزایش استقراض جهت بودجه‌های عمومی وجود داشت. جای تعجب نیست اگر مردم در اروپا (و فراتر از آن) این سؤال را بتدریج مطرح می‌کردند که چه بر سر آلمان که زمانی به عنوان نمونهٔ بارز ثبات و رشد تلقی می‌شد، خواهد آمد. طرح این سؤال که نرخ بهره در آلمان و سیاستهای پولی این کشور چه تأثیری در سایر کشورها خواهد داشت بجا بود. البته من هرگز فکر نکرده و نمی‌کنم که تردید در مورد توان هموطنان من در حل این مسائل طی دههٔ ۱۹۹۰ مستدل باشد.

درك این مسأله که مشکلات موجود در روند وحدت به فرایند جامع و مهم تعدیل اقتصادی و انطباق سیاستهای مالی و اجتماعی با شرایط جدید، ختم نمی‌شود، تعجب‌آور نبود. عامل دیگر، توسعهٔ بسیار متفاوت زندگی عادی در دو بخش جداشدهٔ آلمان بود. شادمانی خودجوشی که در هنگام گشایش دروازهٔ براندنبورگ[۴] و برداشتن موانع موجود میان لوبك[۵] و هوف[۶] (و همچنین موانع موجود بین مکلنبورگ[۷] و وگتلند[۸]) رخ نمود کاملاً با واقعیت جدید همساز نبود. البته بی‌تردید خانواده هایی که وحدت خود را بازیافته بودند احساس آرامش زیادی کرده و می‌کنند. پلهای همبستگی و حسن نیت میان بسیاری از شهرداریها، مجامع، گروههای سیاسی و غیرسیاسی، بدون دخالت مقامات مرکزی به‌وجود آمده است. این واقعیت که تلاشهای زیادی برای ملاقات میان مردم در آلمان تقسیم شده، حداقل با رفتن از غرب به شرق، صورت گرفته بود، حال عملاً تکمیل می‌شد. البته طی این سالها تصویر تلویزیون و همچنین صدای رادیوی آلمان غربی تقریباً در سرتاسر جمهوری دموکراتیك آلمان دریافت می‌شد ـ و حتی در

---

۴. Brandenburg: یکی از ایالات آلمان که پایتخت آن پوتسدام است ـ م.

۵. Lübeck: شهری در شمال غرب آلمان ـ م.

۶. Hof: شهری در آلمان غربی ـ م.

۷. Mecklenburg: یکی از ایالات آلمان در کناره دریای بالتیك که بخشی از آلمان شرقی بود ـ م.

8. Vogtland

سالهای اخیر «نهادهای حکومتی» آلمان‌شرقی نیز در این مسأله اختلال ایجاد نمی‌کردند. مع‌هذا بوضوح مشکلاتی در ایجاد ارتباط میان دو بخش ملت که دیگر به زور ازهم جدا نیستند وجود دارد. نوعی حس بیگانگی متقابل میان دو بخش، از ویژگیهای جدید زندگی در آلمان است، هرچند که این مسأله تنها طی یك دورهٔ انتقالی وجود خواهد داشت.

باوجود مخاطره‌آمیز بودن تعمیم‌های روانشناختی اجتماعی، می‌توان گفت که آلمانیهای جمهوری دموکراتیك آلمان سابق دچار احساس حقارت نیستند، بلکه در عوض حس می‌کنند که زمانی که آلمان در سال ۱۹۴۵ اشغال شد و به مناطقی تقسیم گردید، سهم ناچیزی نصیب آنها شد. آنها در مقایسه با هموطنان غربی خود مجبور بودند بخش اعظم باری را که از دوران هیتلر بجامانده بود به دوش کشند. حال آنها خواهان غرامت هستند. به هیچوجه کسی فکر نمی‌کرد که همهٔ نهادها و ترتیبات رژیم سابق ـ مثلاً در حوزهٔ نگاهداری از کودکان ـ باید بالکل منسوخ گردد. حتی مهم‌تر از آن، همان‌گونه که تحول به سمت حق تعیین سرنوشت به شکل دموکراتیك و انتقال به اقتصاد بازار همراه با آثار جنبی اجتماعی آن نشان داد، در بخش «دیگر» آلمان، بیشتر از دو نسل (از ۱۹۳۳ و نه فقط ۱۹۴۵!) حتی بدون یادگرفتن توسعهٔ آزاد رشد کرده بودند، و این واقعیت آثار خاص خود را به دنبال داشت. علاوه بر این، پلیس مخفی شبکهٔ خود را در سرتاسر جامعه گسترده بود، و چنین خاطرات تلخی را نمی‌شد به سهولت کنار گذاشت.

هنگامی که در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۰ مجلس جدید را در ساختمان قدیمی رایشتاگ[۹] در برلین افتتاح می‌کردم، به عنوان رئیس سنی مجلس، با جملات زیر به این موضوع اشاره نمودم:

> **«هراسهایی در مورد شدت تغییرات ساختاری اشاعه می‌یابند، و تحقیرهای ناشی از چندین دهه دیکتاتوری بازتابهای خود را دارند، حتی اگر این احساس ترس و حقارت تنها به شکل بروز این احساس باشد که آنها در هنگام ورود به خانه مشترکمان چیزی کمتر از سایرین با خود آورده‌اند. دیوارهای موجود در ذهن اشخاص گاهی پایدارتر از دیوارهای سیمانی است.**

۹. Reichstag: مجلس قانونگذاری آلمان تا سال ۱۹۴۵ ـ م.

من از هموطنان خود استدعا می کنم که نگذارند احساسی که تا حد زیادی تاریخ آن را به آنها داده است به صورت یأس یا حتی شاید رفتار تهاجمی بروز کند. این احساس را باید با احساس دیگری خنثی کرد: وقتی فرصت آن وجود داشته باشد هیچگاه برای آنکه از زندگی به بهترین شکل بهره ببریم دیر نیست. ما باید بسرعت پیش برویم و با پیامدهای نظام حکومتی سابق، به شکل قانونی و به عادلانه‌ترین طریق ممکن برخورد نماییم. من براساس تجارب خود می گویم که این بدان‌معنا است که باید به واضح‌ترین شکل ممکن میان کسانی که به طریقی رفتار کردند و مال اندوختند ـ که باید جوابگوی آن باشند ـ و اشخاص زیادی که به لحاظ سیاسی گمراه بودند. یا صرفاً با فریبکاریهای کوچك روزگار را می گذراندند تفکیك قائل شویم. دموکراسی مانع از آن نمی شود که ما به آنها این فرصت را بدهیم که به جامعهٔ ما بازگردند و صلاحیت خود را ثابت کنند.

مایلم این نکته را نیز اضافه کنم: نمی‌توان معیارهای دولت قانونی دموکراتیك را بسادگی به زندگی در یك دولت دیکتاتوری فاقد قانون اساسی، یا نظامی تعمیم داد که فساد در تمامی سطوح آن از صدر تا ذیل رخنه کرده است. این مسأله اظهارنظرهای اخلاقی و حقوقی در مورد رفتار صحیح و نادرست، کلاهبرداری و حقه بازی را بی نهایت دشوار می کند. در این مورد نمی‌توان تردید کرد که در دولتی تحت حاکمیت حزب وحدت سوسیالیستی آلمان[10] تعداد قهرمانان چندان زیاد نیست. نکته دیگر آنکه: چه کسی خود را برای قضاوت در مورد اعمال برادرش صالح می شناسد؟

ما در جمهوری فدرال قدیم از هموطنان خود در شرق نخواسته‌ایم سرزمین خود را ترك کنند؛ بلکه ازآنها درخواست کردیم در صورت امکان در آنجا بمانند. وظیفهٔ ایجاد پلهایی میان جوامع ما، همراه با شکل متفاوت توسعه و شیوهٔ زندگی بسیار متفاوت آنها، چالشی است که ما در آینده تا مدتی با آن روبرو خواهیم بود».

بسیاری از آلمانیهای غربی با این احساس که مسئول بدبختی افراد دیگر نیستند، با دلسردیهای مردم شرق روبرو شدند. به‌علاوه، آمادگی برای فداکاری ملموس ملی در شرایطی که بخش‌های رهبری جامعه چنین چیزی را ضروری ندانسته و

---

۱۰. Sozialistische Einheits partei Deutschlands: حزب کمونیست آلمان شرقی ـ م.

دلیلی نیز برای آن نمی بینند، از کجا باید به وجود آید؟ فرضیه های منحصر بفردی در این مورد که بار تاریخ آلمان بدرستی در شرق قرار می گیرد (پروتستان، پروسی، و نازی) شنیده می شود. در بحث دربارهٔ برلین ـ و این مسأله که آیا این شهر باید وظایف یك پایتخت را عملاً و نه اسماً به عهده گیرد یا خیر؟ ـ روشن شد که حاکمیت زور و حکومت بیگانه می تواند به سردرگمی های وحشتناکی منجر شود.

در نگاهی سطحی ممکن است چنین به نظر برسد که گسترش جمهوری فدرال ائتلاف دموکرات مسیحی ها و دموکراتهای آزاد را که از سال ۱۹۸۲ قدرت را در بن به دست گرفته اند، تقویت کرده است. در حقیقت نخستین انتخابات در جمهوری دموکراتیك آلمان سابق را باید به منزلهٔ رأی مثبت به نظام اقتصادی و حقوقی غرب دانست. به علاوه احزاب دموکرات مسیحی و لیبرال ازاین امتیاز برخوردار بودند که از قبل، چارچوب تشکیلاتی در شرق داشتند، هرچند که این تشکیلات تا انقلاب ۱۹۸۹ به عنوان عاملی کمکی برای کمونیست های حاکم عمل می کرد. حزبی که خود را جانشین حزب کمونیست می داند (و با عنوان «حزب سوسیالیسم دموکراتیك» نامیده می شود) نتوانست اعتماد رأی دهندگان را به خود جلب کند. روشنفکرانی که انقلاب را پیش بینی کرده بودند و اعتراض خود را با وضوح بیشتری ـ و معمولاً تحت پوشش کلیسای انجیلی ـ بیان می کردند، تقریباً کسی را نیافتند که موافق ایدهٔ «راه خاص» برای آلمان شرقی باشد. مفهوم «نوزایی» (رنسانس) سوسیال دموکراسی در آن مناطقی که این مکتب در سدهٔ اخیر درآنها رشد کرده بود، توهمی بیش نبود. البته شاخص های متعددی وجود دارد که نشان می دهد در بخش جدید و همچنین قدیم جمهوری فدرال نوعی موازنه نسبی میان دو حزب بزرگ ملی به وجود خواهد آمد. در عین حال، حتی خارج از آلمان نیز، می توان دید که نظرات سوسیال دموکراسی به شکل جدیدی در سرزمینهایی که روزگاری اروپای تحت سلطهٔ کمونیسم خوانده می شد، رشد می کند.

عجیب نیست که سؤالاتی درمورد نقش آلمان متحد در سیاست جهانی ـ در سطح بین المللی و خصوصاً در بحث های اروپایی ـ مطرح می گردد. بزودی روشن می شود که اهمیت اصلی این موضوع به اروپا مربوط می شود. هیچ شخص ذی نفوذی در آلمان نمی خواهد از جریان اروپا جدا باشد. عقیده کلی این است که جامعه اروپا می تواند

پیوندهای قوی‌تری میان بخش‌های مختلف خود ایجاد کند و در عین حال تعد د اعضایش را افزایش دهد. جمهوری فدرال نیز، در قلب اروپا، حداکثر تلاش خود را می‌کند تا از همکاری در سطح کل اروپا و فرصت‌هایی که با خاتمهٔ کشاکش شرق ـ غرب به‌وجود آمده استفاده نماید.

ذکاوت رهبری مسکو ـ که روشن شد دیگر از موقعیت چندان مستحکمی برخوردار نیست ـ به این معنا بود که آلمان مجبور به بررسی مسألهٔ اتخاذ موضع نوینی در سیاست نظامی خود نیست. عضویت کشور در ناتو مورد بحث قرار نگرفت؛ پذیرش نوعی تحدید نیروهای مسلح آلمان نتیجهٔ مذاکرات مربوط به کاهش تسلیحات در اروپا محسوب می‌شد که از مدتی پیش در جریان بود. اصول خاصی در مورد قلمرو سابق جمهوری دموکراتیك آلمان به اجرا گذاشته شد: ترتیبات مربوط به ناتو که قبلاً تکمیل شده بود به‌طور اتوماتیك به جمهوری دموکراتیك تعمیم نمی‌یافت. جدول زمان‌بندی خاصی برای عقب‌نشینی نیروهای شوروی در نظر گرفته شد، و کمکهای مالی تأمین گردید. با توجه به تغییرات جهانی در حوزه سیاست امنیتی کاهش تعداد سربازان آمریکایی و کشورهای دیگر غربی در خاك آلمان، بدون آنکه اتحاد مستحکم آلمان با غرب را در معرض خطر قرار دهد، طبیعی بود.

من در سخنرانی خود در ۲۰ دسامبر ۱۹۹۰ در برلین گفتم:

«اما در مورد دعاوی مربوط به آزادی که غرب آلمان و برلین مطرح می‌کردند، هر امیدی که هموطنان ما در سرزمین میان الب و اُدر در دل خود می‌پروردند، لاجرم ازبین می‌رفت. و می‌دانیم که اگر اتحادیه آتلانتیك، تا حد زیادی، رشد و تثبیت جامعه اروپا را تقویت نکرده بود، ما نمی‌توانستیم آزادی خود را حفظ کنیم. در چنین شرایطی، در میان بنیانگذاران آلمان متحد، می‌توان به بانیان طرح مارشال و مردانی چون مارشال مونه نیز اشاره کرد که راه ورود به اروپا را حتی پیش از آنکه هیتلر به پایان راه خود برسد، به ملت‌های ما نشان دادند ـ و ما نباید این نکته را فراموش کنیم. اندکی بعد «توماس مان»[۱۱] عبارتی را ابداع کرد که می‌توان آن را بخوبی به قانون اساسی فعلی ما تعمیم داد: و هدف ما نباید یك اروپای آلمانی باشد. بلکه باید

---

۱۱. Thomas Mann (۱۹۵۵ ـ ۱۸۷۵): نویسنده آلمانی الاصل ـ م.

در راه رسیدن به یك آلمان اروپایی تلاش كنیم.
ساختن اروپا بی‌تردید وظیفهٔ آلمان به تنهایی نیست، بلكه ما در زمینهٔ ایجاد اطمینان در این مورد كه شرق اروپا، كه تشنه رفاه و آزادی است، تنها نمی‌ماند، مسئولیت مشتركی داریم. جامعهٔ اروپا طی این دورهٔ مجلس آلمان به یكی از مهم‌ترین مراحل حیات خود خواهد رسید: وحدت اقتصادی در سال ۱۹۹۳، سپس گام مهم به سوی وحدت پولی. سرانجام امیدواریم كه در مرحله بعد جامعهٔ اجتماعی و زیست ـ محیطی، وحدت سیاسی، و اتحادیهٔ امنیتی نیز به‌وجود بیایند.

جامعهٔ دوازده عضوی اروپا در وهلهٔ نخست باید واقعاً دموكراتیك باشد و در وهلهٔ بعد نباید دور خود سد ایجاد كند. هنگامی كه جامعه اقتصادی اروپا به‌وجود آمد، این اصل درنظر گرفته شده بود كه همهٔ دولتهای دموكراتیك درهمهٔ بخش‌های اروپا باید بتوانند به آن بپیوندند. اصل مزبور همچنان به‌جای خود باقی است، زیرا در بلندمدت نباید اروپای درجهٔ دو وجود داشته باشد. در عین حال، تجربهٔ معقول به ما می‌گوید كه اگر می‌خواهیم به همسایگان خود در اروپای مركزی و شرقی یاری رسانیم، نباید ساختمان جامعه را ـ كه در حال حاضر در معرض خطر فروپاشی قرار گرفته ـ به مخاطره افكنیم. كمال‌طلبی به هیچ كجا نمی‌رسد و همه چیز را تهدید می‌كند، اما سیاستهای سازنده همیشه مستلزم جرأت قبول مخاطرات بوده و هست. اشخاصی كه به من علاقمند هستند گاهی می‌گویند روزی كه مردم آلمان آزادانه متحد شدند به كمال رسیدن حیات سیاسی مرا نشان می‌دهد. اما این دیدگاه بسیار كوته‌نظرانه و محدود است. آنچه من علاقمند به دیدن آن هستم روزی است كه همه اروپا متحد شود.»

این سؤال به كنایه مطرح شده كه آلمان اگر مصمم به حفظ پیوندهای عاقلانه خود با اروپای غربی و اتحادش با ایالات متحده نباشد، (آلمانی با مرزهای جدیدش، و نه با این ادعا كه مرزش با لهستان در خط اُدر ـ نایسه است) تا چه حدی بازهم می‌تواند از حاكمیت دولتی بیشتری برخوردار شود. بدون اشارات كنایه‌آمیز می‌توان گفت كه آلمان ـ به لحاظ تاریخی، ژئوپولیتیك و به عنوان بخشی از اروپا ـ مسئولیتی بیش از آنچه بتواند به تنهایی تحمل كند، برعهده دارد. اتفاقاً بیسمارك در عصر قدیم به هموطنان خود توصیه می‌كرد كه نكوشند بیدرنگ همه‌جا باشند؛ او می‌گفت این «مغایر

مصالح واقعی آلمان است». در شرایط کنونی، این بدان‌معناست که نباید در آرزوی نیل به موقعیت از رواج افتادهٔ قدرت بزرگ باشیم، بلکه باید بگذاریم منافع ما ـ منافع واقعی در همهٔ عرصه‌ها ـ به بخشی از روند توسعهٔ اهداف اروپایی تبدیل شود.

آلمان خواهد کوشید ابعاد جامعه اروپا را، در چارچوب زمانی مناسب، و در جهت تأمین منافع واقعی و نه صرفاً منافع اقتصادی، گسترش دهد. گسترش ابعاد جامعه صرفاً به معنای دربرگرفتن شرکای قدیمی حوزهٔ تجارت آزاد ـ افتا[۱۲] ـ که مشتاق پیوستن به جامعه هستند، نمی‌باشد، بلکه همسایگان اروپایی مرکزی و شرقی ما را نیز دربرمی گیرد. اَشکال مناسب ارتباط و همکاری، به هرگونه‌ای که توصیف شود، باید برای جمهوریهای بالتیك و دولتهای بالکان، و همچنین خود اروپای شرقی (شامل روسیه و سایر سرزمین هایی که باپیوستن به آن ممکن است تشکیل اتحادیهٔ جدیدی را بدهند) به‌وجود بیاید. نفوذ آشکار نقشی در بازارهای جدید ایفاء خواهد کرد، اما هیچکس نباید از ایجاد انحصارات یاسایر پیامدهای نامساعد بترسد. البته موقعیت جغرافیایی ما باعث خواهد شد، مشکلاتی که اروپا را در کل تحت تأثیر قرار می‌دهند ـ مشکلاتی نظیر صدمات زیست ـ محیطی، یا مهاجرت فزاینده ـ در پایتخت آلمان بیشتر از مناطق پیرامونی احساس شود.

جامعه اروپا در جهت توسعه و پیشبرد مصالح مشترك ملت‌های عضو گامهای موفقیت آمیز اولیه را برداشته است. یکی از اهداف مهم آن نیل به امنیت مشترك (و امنیت میان دولتهای عضو) بود. محدودیت عملی ساختار مشترك آن آشکار بود، هرچند نشانه‌های زیادی دال بر این مسأله وجود داشت که اهمیت هریك از اجزاء ملی آن کاهش می‌یابد. اما ازبین نمی‌رود. اتکای آن به اصول حقوق بشر، تفکیك دموکراتیك قوا، و کنترل پارلمانی، کماکان عامل بسیار مهمی است.

آلمان به استناد دلایل محکمی از حمایت و کمك ایالات متحده سپاسگزار است. منافع ما ایجاب می‌کند که مشارکت اروپا در اتحادیه آتلانتیك تداوم یابد و اتحادیه توانایی‌های خود را به بهترین نحو گسترش دهد. به اعتقاد من، این مشارکت برمبنای

---

۱۲. European Free Trade Area (Association): اتحادیه گمرکی و بلوك تجاری مرکب از اتریش، نروژ، پرتغال، سوئد، سوئیس، و ایسلند که برخی اعضای آن برای پیوستن به جامعه اروپا ابراز تمایل کرده‌اند ـ م.

ایدهٔ حمایت از طریق دو ستون (به گونه ای که پرزیدنت کندی در زمان خود مطرح کرد) بهتر عمل می کند تا اینکه برمبنای ایده های مبهمی درمورد حوزه ای وسیع تر که به سمت شرق از سان فرانسیسکو تا ولادی وستك کشیده شود. فرصت برای همکاری مفید با واحدهای جانشین اتحاد شوروی سابق به شرایطی بستگی دارد که اکنون بوضوح قابل تشخیص نیست. اما درمیان همه کشورها، آلمان برمبنای تجارب فراوان خود چندان مایل نیست این واقعیت را که روسیه هنوز قدرتی بزرگ است، نادیده انگارد.

در ماههای نخست و میانهٔ سال ۱۹۹۱، و سریع تر از آنچه هرکس می توانست احتمال دهد، نخست جنگ خلیج [فارس]، سپس تراژدی یوگسلاوی و سرگردانی ناشی از فروپاشی نظام شوروی، نشان داد که جامعهٔ اروپا هنوز تا چه حد از ایفاء نقشی مناسب در سیاستهای امنیتی دور است. به واقع، همین مسأله در مورد اروپا در کل نیز صدق می کند: اروپا فاقد حسن نیت نیست، بلکه فاقد نهادهای کارآمد برای تقویت آن حسن نیت است.

این مسأله باقی می ماند که اروپا تا چه حد به جای اجزای متشکله خود (یا فراتر از آن بخش ها و رأی آنها)، در چارچوب و همراه با سازمان ملل متحد، آمادگی و توانایی آن را دارد که به حل و فصل کشاکشها در جهان رو به توسعه و حل مشکلات جهانی مربوط به بقاء کمك کند. امیدوارم عقیدهٔ من در این مورد که این آمادگی در آلمان پیدا خواهد شد، نادرست نباشد.

ویلی برانت

اونکل، سپتامبر ۱۹۹۱

فصل ۱

بازگشت به آزادی

در حد امکان

۱۳ اوت ۱۹۶۱: قبل از ساعت ۵ صبح، دقایقی چند پس از ورود قطار ویژهٔ انتخاباتی از نورمبرگ به هانوور، مرا از خواب بیدار کردند. یکی از مقامات رسمی راه آهن پیامی فوری از برلین را به من تسلیم کرد. نامه از طرف «هاینریش آلبرتز»[1]، رئیس سنا بود و در آن آمده بود که آلمان شرقی مرز میان دو بخش برلین را بسته است. از من به عنوان شهردار برلین خواسته شده بود بسرعت به شهر بازگردم.

«آلبرتز» و «اشتوم»[2]، رئیس پلیس، در فرودگاه «تمپلهوف»[3] به دیدار من آمدند. ما با اتومبیل به «پوتسدامرپلاتز» و «براندربورگ گاته» رفتیم، در همه جا وضعیت یکسانی به چشم می‌خورد: کارگران ساختمانی، بلوکها و تیرکهای سیمانی، سیم خاردار، سربازان آلمان شرقی. در شهرداری برلین، «شونبرگ راتهاوس»[4]، گزارشهایی مبنی بر

---

1. Heinrich Albertz
2. Stum
3. Tempelhof
4. Schönberg Rathaus

استقرار و آماده باش نیروهای شوروی در گرداگرد شهر و ارسال پیامهای تبریك از سوی والتر اولبریشت[5]، رهبر حزب جمهوری دمکراتیك آلمان به واحدهای سازندهٔ دیوار، را به اطلاع من رساندند.

من ـ در اولین و آخرین دیدار خود ـ در ستاد فرماندهی متفقین در داهلم از دیدن عکس ژنرال کوتیکوف، فرماندهٔ سابق شوروی در شهر متعجب شدم؛ همکاران غربی او ظاهراً احترام به موقعیت چهار قدرتی برلین را، حداقل در این مورد، مناسب می‌انگاشتند. هرچند که طرف شوروی درآن روز با انتقال قدرت خود به مقامات جمهوری دموکراتیك آلمان که به تقسیم علاقمند بودند، عملاً این موقعیت شهر را ازبین برد.

قدرتهای غربی چه واکنشی نشان می‌دادند؟ آنها با این مسأله که مجبور می شدند در آن سوی نقاط تقاطع بخش‌ها بمانند، چگونه برخورد می کردند؟ پس از چند روز، صرفاً تنها یك نقطه را در اختیار داشتند و آن ایستگاه بازرسی چارلی در خیابان فریدریش ـ بود، و هیچ اتفاقی هم نیفتاد؛ یا تقریباً هیچ اتفاقی. به هیچوجه اتفاقی که بتواند فایده‌ای برای خانواده‌های متعددی که ازهم جدا افتاده بودند داشته باشد، رخ نداد.

اگر من درآن ساعات بامدادی روز یکشنبه ۱۳ اوت خونسردتر بودم، متوجه می شدم که دوستان محترم ما یعنی فرماندهان، سردرگم و پریشان بودند، و دستورالعملی نیز برای آنها ارسال نشده بود. فرمانده آمریکایی که به نظر دو دل می‌رسید به آنچه واشینگتن به او گفته بود اشاره کرد: به هیچوجه نباید واکنش عجولانه نشان داده شود، یا «مشکلی» پیش آید. در مجموع برلین درمعرض خطر عاجلی نبود.

رئیس جمهور آمریکا در کشتی تفریحی خود بسر می برد. بعدها فهمیدم که اخبار به شکل مقتضی به او منتقل شده بود. آنچه برای او اهمیت داشت این مسأله بود که آیا به حقوق متفقین در برلین غربی تجاوز شده یا خیر. او به این مسأله که حقوق برلین در کل به زباله‌دان تاریخ پرتاب می شد، توجهی نداشت. در حقیقت، آن طور که خاطرات همکاران پرزیدنت کندی نشان می‌دهد، او نگران امکان وقوع جنگ بود. در آغاز

---

5. Walter Ulbricht

بحران او اظهار داشته بود که اگر خروشچف اقدامی علیه برلین غربی ـ و نه برلین شرقی ـ نماید، ممکن است اتحادیه [آتلانتیك] دخالت کند. کاخ سفید در ۱۳ اوت تصور می کرد که سیل پناهندگانی که از برلین رد می شدند، کاهش می یابد ولی کاملاً متوقف نخواهد شد.

این قضاوت کاملاً اشتباه بود، اما در محافل رسمی بن هم وضعیت از این بهتر نبود. روزی که دیوار ساخته شد، مکالمه ای تلفنی با «هاینریش فُن برنتانو»[6] وزیر امور خارجه، داشتم و او گفت که اکنون ما باید همکاری نزدیکتری داشته باشیم؛ همین و بس. «کنراد آدنائر»، صدراعظم فدرال، خود را در هاله ای از سکوت پنهان کرد. یکی از ناظران آمریکایی بعدها گفت که در بن هراسها دو جنبه داشت: اینکه ضعف آمریکایی ها ثابت شود ـ یا اینکه آنها استوار و محکم مقاومت کنند.

من شخصاً هیچ اقدام متقابل مؤثری به فکرم نمی رسید، و بدون آنکه احساسات خود را پنهان سازم، از فرماندهان تقاضا کردم: «حداقل اعتراض کنید، نه تنها به مسکو، بلکه به سایر پایتختهای کشورهای عضو پیمان ورشو نیز اعتراض کنید!» کمیته مرکزی حزب کمونیست آلمان شرقی اعلام کرده بود که ورود به برلین شرقی بر مبنای تصمیم حکومتهای پیمان ورشو ممنوع شده است. افزودم: «شما حداقل می توانستید گشتی های خود را مستقیماً به مرز دو بخش بفرستید تا با احساس عدم اطمینان مقابله کنید و به برلینی های غربی نشان دهید که در معرض خطر قرار ندارند!»

بیست ساعت گذشت تا نخستین گشتی های نظامی در مرز داخلی شهر دیده شوند. چهل ساعت گذشت تا اعتراض رسمی به فرمانده شوروی ارسال شود. هفتاد و دو ساعت گذشت تا اعتراض به مسکو برسد: این اعتراض صرفاً طنینی تشریفاتی داشت.

در عین حال، اشکهای بسیاری ریخته شد. در بخش انتخاباتی خود من در ودینگ مردم در مرز دو بخش خود را از فراز ساختمانها به روی پتوهایی که آتش نشانان نگه می داشتند، پرت می کردند، وهمه آنها هم به سلامت فرود نمی آمدند.

من در ۱۶ اوت در نامه ای به پرزیدنت کندی وخامت اوضاع و وجود بحران شدید

6. Heinrich von Brentano

اعتماد را متذکر شدم گفتم که اگر روند حرکت به سوی تبدیل برلین به «شهری آزاد» ادامه یابد، باید از مهاجرت دسته جمعی پناهندگان ازبرلین ترسید. پیشنهاد کردم که ساخلوی آمریکا تقویت شود، بر مسئولیت سه قدرت در مورد برلین غربی تأکید گردد، «مسألهٔ آلمان» نباید حل و فصل شده تلقی شود، و مسألهٔ برلین باید در سازمان ملل متحد مطرح گردد. به تلخی این مسأله را یادآور شدم که چگونه مذاکرات با شوروی با ذکر این دلیل که نباید «تحت فشار» مذاکره کرد، رد شد. البته در ادامه گفتم که ما اکنون «در معرض باج خواهی آشکار قرار داریم، و به من گفته اند که باید مذاکره کنیم. در چنین شرایطی، ازهمه چیز مهم تر، حداقل نشان دادن ابتکار عمل سیاسی است، هرقدر هم که شانس نشان دادن ابتکار عملاً کم باشد. پس از پذیرش حرکت شوروی که نامشروع است و چنین نیز توصیف گشته، و باتوجه به تراژدیهای بسیاری که اکنون در برلین شرقی و آن بخش از آلمان که تحت اشغال شوروی است، رخ می دهد، هیچیك از ما نباید از قبول مخاطرهٔ نشان دادن راه حل نهایی مضایقه کنیم».

کندی یك گروه رزمی اضافی در شهر مستقر کرد و پاسخ نامه مرا با فرستاده مخصوص خود، «لیندون بی.جانسون»، معاون وقت ریاست جمهوری، ارسال داشت. جانسون در ۱۹ اوت به برلین رسید. او می کوشید با لاقیدی «تگزاسی» خود شرایط را کم اهمیت نشان دهد. کندی درنامه خود صراحتاً تأیید کرده بود کشمکش نظامی نباید مورد نظر قرار گیرد، و پذیرفته بود که اقدامات پیشنهادی قابل مقایسه بااهمیت آنچه روی داده نیست. آیا این نامه بود که پرده ها را کنار زد تا صحنهٔ خالی دیده شود؟

چند روز پس از سالگرد ساخته شدن دیوار، در ۱۷ اوت ۱۹۶۲، «پیتر فشتر»[7] ۱۸ ساله، که کارگر ساختمانی بود به ضرب گلوله در بخش شرقی ایستگاه بازرسی چارلی از پا درآمد. ما نمی توانستیم به او کمك کنیم ـ این کار ممنوع بود. مرگ او پیامدهای گسترده ای داشت؛ خشم مردم بالا گرفت. تظاهراتی که نشان دهندهٔ تأثر و خشم بود برپا شد. افراد جوان از ایجاد سوراخهای انفجاری در دیوار سخن می گفتند؛ دیگران تونلهایی حفر می کردند و می کوشیدند به همشهریهای خود کمك کنند ـ تا اینکه عده ای افراد غیرمسئول از قِبَلِ این عملیات شروع به مال اندوزی کردند. یك روزنامهٔ معروف

7. Peter Fechter

مرا به این سبب که نیروهای پلیس برای حفاظت از دیوار اعزام شده بودند، متهم به خیانت کرد. یك شب به شهرداری احضار شدم: عده‌ای تظاهرکننده، که اکثر آنها را دانشجویان تشکیل می‌دادند، در راه بودند. بااستفاده از یك بلندگوی اتومبیل پلیس به آنها گفتم که دیوار محکم‌تر از سرهایی است که می‌کوشند آن را خرد کنند، و با بمب هم نمی‌توان آن را از بین برد.

بلافاصله پس از احداث دیوار صحنه‌های وحشتناکی به‌وجود آمد: صحنه‌هایی از خشم مأیوسانه‌ای که باید با صدای بلند بیان می‌شد، و در عین حال باید تحت کنترل قرار می‌گرفت. وظیفه‌ای سخت‌تر از این نمی‌شد برای یك سخنران مردمی درنظر گرفت. پس از بحران اوت ۱۹۶۲ به بازدید بخش‌های تجاری و اداری رفتم و کوشیدم برای مردم برلین توضیح دهم که چه چیزی ممکن است و چه چیزی ممکن نیست.

چه چیز ممکن بود و چه چیزی ناممکن؟ طی چند سال بعد از این جریانات این سؤال همواره برایم مطرح بود. بعد از احداث دیوار، مردم تا مدتی همان حرفهای پیش پاافتاده را تکرار می‌کردند، اما روشن بود که دیگر چیزی مثل سابق نیست. تلاش برای یافتن راههای ممکن تخفیف مشکلات ناشی از تقسیم آغاز شد. اگر ناگزیر بودیم برای مدتی با دیوار زندگی کنیم، چگونه می‌توانستیم از میزان نفوذناپذیری آن بکاهیم؟ چگونه می‌توانستیم ترتیبات موقتی به شکل روابطی معین میان دو بخش آلمان بیابیم؟ با چه اقداماتی می‌توانستیم مرکز اروپا را به منطقه‌ای امن و صلح‌آمیز تبدیل کنیم؟

در پاییز ۱۹۵۷ شهردار برلین شده بودم. به مدت یك دهه در زمرهٔ مسئولان آن شهر تحت فشار بودم. همچنین به عنوان عضو مجلس آلمان از سال ۱۹۴۹ به بعد، ناچار به خط مقدم سیاست آلمان منتقل شده بودم. در جوانی درمقابل استبداد نازی و جنگ مقاومت کرده بودم. در برلین خود را در کنار کسانی می‌دانستم که با تحمیل انطباق با آیین کمونیستی و اختناق استالینیستی مخالف بودند.

این صرفاً دفاع ازخود بود: احساس وظیفه در مقابل مردمی که رنج فراوان برده بودند و می‌خواستند زندگی نوینی را آغاز کنند. در عین حال، نسبت به شکنندگی صلح ابراز نگرانی می‌شد. بعدها روشن شد که درمورد عدم تسلیم درمقابل محاصره برلین در سال ۱۹۴۸، اولتیماتوم خروشچف در سال ۱۹۵۸ یا ساختن دیوار در سال ۱۹۶۱ حق با ما بود. حق تعیین سرنوشت درمعرض خطر بود، و تسلیم نشدن در مقابل آن و در نتیجه

عدم کمك به تشدید سلسله واکنش‌هایی که می‌توانستند به تجدید کشاکش نظامی منجر شود، اهمیت داشت.

همچنین تجربه برلین به من آموخت که سر خود را به دیوار کوفتن بی‌معنی است ـ مگر آنکه دیوار کاغذی باشد ـ اما عدم پذیرش موانع خودساخته معنادار بود. سختکوشی در راه ایجاد تفاهم و ارتباطات، سود فوری برای کسی نداشت، اما زندگی بسیاری به آن وابسته بود. حقوق بشر و آزادیهای مدنی از آسمان فرود نمی‌آیند.

ما در برلین در مورد توجه به تحولات جدید در جهان پیرامون خود و به انتظار «باد تحول» نشستن که پرزیدنت کندی یك سال و نیم پس از احداث دیوار و تنها چند ماه پیش از آنکه به قتل برسد خطاب به دانشجویان گفت، حق داشتیم. ناامید نشدن به نحوی که گویا منتظر وقوع رویدادی طبیعی هستیم که خودبخود رخ می‌دهد، اهمیت داشت. اتلاف وقت و فریاد پریشانی برآوردن و طلب حقوق خود را کردن فایده نداشت؛ در عوض ما باید همّ خود را مصروف ایجاد چنان تغییراتی در شرایط می کردیم که امکان بوجود آوردن آنها بود.

درمورد ارزیابی موفقیت های خود، که از تلاشهایم در برلین آغاز شد و بعد در بن ادامه یافت، راه گزاف نمی‌روم. اما می‌دانم که نمی توانستم هیچ کار ارزشمندی انجام دهم، اگر راهی را که در جوانی‌ام آسانتر به نظر می‌رسید، انتخاب می کردم؛ اگر کراراً این خطر را که دیگران درموردم دچار سوء‌تفاهم شوند و به من لطمه بزنند ـ حتی به شکل خطر فیزیکی ـ نمی‌پذیرفتم؛ اگر اول حدس نزده بودم و بعد نمی فهمیدم که اولاً حماقت نباید مرا از راهی که باید بروم بازدارد، و ثانیاً، اگر بخواهم برای جامعهٔ خود کاری مفید، چه در سطح ملی و چه فراتر از آن انجام دهم، باید ناخوشیها را تحمل کنم. سیاستمداری که حرفه‌اش را در برلین آموخته بود، نه تنها باید با خطرات خارجی روبرو می شد، بلکه همچنین باید در مقابل تهدیدهایی که در داخل اردوگاه خودش ـ در آلمان و در غرب ـ وجود داشت و همچنین در مقابل کسانی که فرار از واقعیت برایشان به جانشینی برای سیاست تبدیل شده بود، مقاومت می کرد. این به راه حل من تبدیل شد، و تلاش خود را معطوف به استفاده از کلید موجود در دست آلمانها برای گشودن در می کردم که راه به جایی فراتر از سطح، یعنی تنش‌زدایی حداقل، می برد. به این ترتیب بتدریج و علی رغم کوچکی گامها در طول راه و شکنجه آور بودن خود راه، تقسیم بندی

خودکامانه از بین می‌رفت.

شرایط، موقعیت شخصی و تجارب جوانی‌ام این فرصت را به من داد که ـ نخست به عنوان شهردار برلین، سپس به عنوان وزیر امور خارجه و صدراعظم دولت فدرال ـ در ذهن اکثر مردم جهان ایدهٔ آلمان را با ایدهٔ صلح آشتی دهم. بعد از رویدادهای چند دهه اخیر، این مسأله کار کوچکی محسوب نمی‌شد، خصوصاً به این علت که تاریخ همان‌گونه که موجب ایجاد نفرت شده، در عین‌حال نشان داده که آلمانیها به اندازهٔ سایرین نقشی برای بازی کردن در صلح اروپا دارند، و این فقط شامل آلمانی‌های غربی نیست. بواقع این ملت به هیچوجه در زمانی که من نور روز را برای نخستین بار در خاك هانس، در هنگام افول جنگ اول جهانی دیدم، وجود نداشت.

متقاعد شده بودم که شرایط وخیم غیرطبیعی در آلمان تقسیم شده باید به خاطر صلح و انسانهایی که تحت‌تأثیر آن قرار داشتند، بهبود بیابد. اروپا نمی‌توانست در اطراف آلمان یا در خصومت با آلمان ساخته شود. ناگزیر بودم عینك سرخ فامی را که در اوان جوانی خود، آینده را با آن می‌دیدم، رها سازم. اما در شرایط مختلف به این باور خود اطمینان یافتم که نمی‌توان بدون امیدآینده را ساخت. البته حتی با اطمینان به اتخاذ یك تصمیم درست نمی‌توان نسبت به اجتناب از خطا و اشتباه اطمینان داشت. گاهی چیزهایی گفته‌ام که از بیان آنها احساس تأسف می‌کنم. اما می‌توانم با وجدانی آسوده بگویم: همیشه از این مسأله آگاه بوده‌ام که یك یخبندان ذوب شدن یخها را طلب می‌کند و باید حتی‌الامکان بر آن فائق شد.

برلین به ناحق به خاطر مسائلی که باید آنها را برعهدهٔ حکومت نازی (و قبل از آن آلمان قیصر) دانست بدنام شده است. طبعاً شهری که مقر حکومت هیتلر بوده نمی‌تواند در دیدگان جهانیان از جایگاه رفیعی برخوردار باشد، اما این مسأله فراموش شده که شهروندان برلین به طور متوسط کمتر از سایر هموطنان خود طرفدار نازیها بودند. البته بلافاصله پس از جنگ بسیاری از افراد صلاح را در این می‌دیدند که با ایده تبدیل پایتخت قدیمی امپراتوری به مقر حکومتی آلمان مخالفت کنند. در غرب کشور برلین را «شهر لامذهب» می‌نامیدند، و در جنوب می‌گفتند پایتخت جدید باید درمیان تاکستانها باشد نه درمیان مزارع سیب‌زمینی. می‌توانم ادعا کنم که سهمی در اعادهٔ تصویری مقبول از برلین داشته‌ام.

به صراحت اعتراف می کنم که با حس اعتماد به نفس می اندیشم و عمل می نمایم ـ هرچند که می دانم اطمینان بخود حفاظی در مقابل اشتباهات و تناقضات نیست. در نگاه به گذشته، مطمئناً چیزهایی هستند که انسان آرزو دارد آنها را انجام نداده بود یا به طریق دیگری انجام داده بود، یا اگر فرصت پیش آید به‌گونهٔ دیگری انجام دهد. چیزهایی هستند که انسان ترجیح می دهد آنها را فراموش کند، نه اینکه درbارهٔ آنها لاف بزند؛ چیزهای دیگری هستند که بهتر است در روزگار خوشی از آنها اجتناب کنیم، یا هرگز اجازه ندهیم ما را به سمت آنها سوق دهند. درمورد بقیه چیزها شخصی مانند من که طی سالها شاهد سردرگمی‌ها و ویرانی های فراوانی بوده اما درعین حال لحظات تفکر آرام و تجدید قوا را نیز دیده، احساس می کند که اظهارنظرهای مربوط به سرعت وتنوع دگرگونی‌ها در زندگی مردم در عصر ما دست کم گرفتن مسائل است.

هرجا امکان اجتناب از درگیری وجود داشت، همکاری را سرلوحهٔ اهداف خود قرار می‌دادم. پس از هر فاجعه‌ای مشتاقانه به دنبال تجدید حرکت بودم. حتی پیش از پایان جنگ دوم جهانی، راجع به امنیت دسته جمعی قلم می زدم. جای زیادی برای بحث در مورد اهداف زمان صلح متفقین نمی گذاشتم، بلکه فکر می کردم سندی نظیر آنچه در اوت ۱۹۴۱ پیش از ورود ایالات متحده به جنگ در عرشه کشتی در اقیانوس آتلانتیك به امضای چرچیل نخست وزیر انگلستان و پرزیدنت روزولت رسید، چیزی بیش از تبلیغات صرف بود. اگر به جای آنکه براثر جنگ سرد بین متفقین شکاف ایجاد شود، آنها می توانستند با یکدیگر همکاری کنند، این همکاری به فرایند بازسازی و درك مسئولیت‌های اروپاییان در جهان کمك می کرد. حتی زمانی که برای بار دوم پناهنده شده و در سوئد به حال تبعید بسر می بردم، از آن می ترسیدم که اختلاف شرق ـ غرب که بیرحمانه شعله‌ور شده بود، نه تنها آلمان را تقسیم کند، بلکه موجب شود که کل قاره دوپاره شود. فکر می کردم همکاری میان قدرتهای پیروز زمینه‌ای است که شانس بیشتری را برای برخورد مؤثر با مسائل دوران بعد از جنگ به وجود می‌آورد.

جنگ سرد و تلاشی اتحادیهٔ دوران جنگ، از جمله عواملی بود که به بحران طولانی‌مدت برلین و وجود دو دولت در خاك آلمان منجر شد. شکاف میان شرق و غرب، کشور را به قربانی و همچنین طرف منتفع از شرایط تبدیل کرد. این مسأله اعادهٔ وحدت دولت را به شکل فزاینده ای دشوار می نمود، اما مسأله از دستور کار کنار

گذاشته شد: مسائل عاجل دیگری مطرح بودند. من نیز باید در مقابل تقاضاهای ناشی از مسائل عاجل نگران کننده سر خم می کردم، و بدین ترتیب بعد از مدتی خود را با سؤالات بسیار مهمی روبرو دیدم. چرا در بحث در مورد برخی مسائل مهم بین المللی نظیر آیندهٔ ملت‌ها در دوران پس از استعمار آشکارتر اظهارنظر نکردم؟

پاسخ من ساده بود: در سیاست خارجی نمی توان بسرعت در خطوط مختلف تغییر جهت داد، یا حداقل من در شرایط آلمان پس از جنگ قادر به این کار نبودم.

در دوران انتقال از جنگی بزرگ به صلحی معتدل، آرمانهایی بسیار خوش بینانه خصوصاً در مورد آیندهٔ همکاریهای بین المللی، ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. اغلب آرزو، پدر اندیشه بوده است. اما بر چه اساسی می توان گفت که یك آلمانی تبعیدی در اسکاندیناوی بهتر از رؤسای حکومتهای قدرتهای دموکراتیك، یا کسانی که تجارب گسترده و نقطه نظرات خوبی دارند، می فهمد؟

در سالهای بعد ناچار به دفاع از هویت آلمانی و اروپایی خود و دیگران بودم. سالهایی که طی آنها سردرگمی زیادی در غرب وجود داشت و در عین حال آنچه در شرق می گذشت، هراس آور بود. اما هرگز امید به امکان بهبود وخیم‌ترین شرایط سازش میان منافع متضاد را از دست ندادم.

منتقدینی داشته ام که ساده انگارانه می پنداشتند که تنها تجربه عملی دیوار برلین مرا به اتخاذ سیاست نگرش به شرق و سیاست صلح، که علی‌رغم مخالفت‌ها در اوایل دههٔ هفتاد در پیش گرفتم، هدایت کرد، اما آنها اشتباه می کردند. نتایجی که ریشه در سیاست «گامهای کوچك» من در برلین و تلاشهایم در بن درمدت تصدی مقامهای مختلف داشت، در حقیقت بسیار نزدیك به آنچه که در دوران جنگ تحقق آن را ضروری می دانستم، بود.

با وجودی که در این مورد نمی توانستم همیشه خود را بخشی از اکثریت بدانم، احساس انزوا نیز نمی کردم. علاوه بر این نباید فراموش شود که لازمهٔ حاکمیت سیاستهای صلح طلبانه و مسالمت جویانه، آن است که این سیاستها جایگاه مستحکمی در ذهن بخش عظیمی از مردم بیابند، هرچند که بندرت امکان دارد اصل راهنمای قابل اتکایی از توده مردم سرچشمه گیرد و بنابر تجربه حتی با وجود دموکراسی نیز نمی توان انتظار نیل به یك توافق عمومی را داشت.

برلین ـ بوته آزمایش

«آنچه ما هستیم: برلین آزاد، کمونیست هرگز!» گردهمایی به همان اندازه که عنوان آن بیان می کرد عظیم بود. در آن روز یعنی ۲۴ ژوئن ۱۹۴۸ در استادیوم هرتا[8] در «گسوندبرونن»[9]، هنگامی که «ارنست رویتر»[10] سخنان ذیل را خطاب به جمعیت حاضر بیان می کرد، در کنار وی بودم: «مردم برلین! در این ساعاتی که تصمیم گیری دشوار است، از شما استدعا می کنیم اجازه ندهید کسی یا چیزی فریبتان دهد. پیش روید، بدون آنکه کسی به چالش علیه شما برخیزد. تنها در صورتی که اراده کنیم هر مخاطره ای را بپذیریم، می توانیم حیاتی شایسته داشته باشیم. حیاتی معتدل، شرافتمندانه. شاید حتی همراه با فقر، اما در عین حال حیاتی همراه با آزادی.»

رویتر، شهردار منتخب برلین، آنچه را درآغاز تظاهرات بزرگ آزادی، در ۱۸ مارس آن سال سرنوشت ساز، گفته بود تکرار کرد: بعد از پراگ نوبت فنلاند بود. اما نوبت به فنلاند نرسید، زیرا مردم این کشور برای حفظ آزادی خود مقاومت کردند. «اگر برلین هم در این لحظه بحرانی مقاومت کند، قربانی بعدی نخواهد بود. ما در این بحران صرفاً از شما نمی خواهیم که به ما اعتماد کنید. می خواهیم شما به خود اعتماد داشته باشید. این تنها طریق یافتن راه آزادی است؛ و می دانیم که آزادی نیروی حیات است. ما باید در راه آزادی بجنگیم و چنین نیز خواهیم کرد.» خطری که باید درمورد آن هشدار داده می شد آن بود که اگر برلین خارج از حوزهٔ مارك آلمان غربی قرار بگیرد، قربانی بخش شرقی می شود.

شخصیت افرادی که در نقاط عطف مهم تاریخ مسئولیتی به عهده دارند، تا چه حد حائز اهمیت است؟ این مسأله که ارنست رویتر طی سالهای پس از جنگ زمام امور برلین رادر دست داشت و برلینی ها را با خود همراه کرد، شانس بسیار بزرگی بود. زندگی شغلی قبلی و خلق و خوی شخصی او، وی را قادر ساخت به بهترین نحوی از موقعیت دشوار اما پرچالش موجود استفاده کند.

---

8. Hertha
9. Gesund Brunnen
10. Ernest Reuter

رویتر از شرایط آشفته‌ای سر برآورده بود که به گفتهٔ «یولیوس لبر»[۱۱] تنها آفرینندهٔ رهبران بزرگ است. او دوران کودکی خود را در طبقهٔ متوسط گذراند و از پناه آن به سوسیال دموکراسی گریخت؛ و دوران کارآموزی خود را با سفر به سرتاسر کشور به عنوان سخنران عمومی گذراند. در جنگ اول جهانی در جبهه شرق زخمی شد، روسها وی را به اسارت گرفتند، و سخنگوی اسرایی بود که از انقلاب اکتبر حمایت می کردند. او حتی به مقام کمیسارایی رسید و لنین به او مأموریت داد پیامی رابه آلمانیهای ولگا در مورد ایجاد یك جمهوری خودمختار برساند. در بازگشت به برلین، به حزب کمونیست پیوست ولی در سال ۱۹۲۱ اخراج شد ـ او نمی خواست دستورالعمل های جنون آمیز کمینترن را بپذیرد ـ و به حزب سوسیال دموکرات بازگشت و سردبیر «فور وارتز»[۱۲]، رایزن شهر برلین در امور حمل و نقل و شهردار ماگدبورگ شد. پس از آنکه دو بار دستگیر شد، به ترکیه مهاجرت کردو به خدمت حکومت آنکارا درآمد. به همین سبب اورا در برلین به نام مستعار «ترك» می نامیدند که همیشه هم معنای مهرآمیزی نداشت.

در سال ۱۹۴۶ هنگامی که رویتر به شغل پیشین خود یعنی رایزنی امور حمل و نقل بازگشت، بسیاری از امیدهای خود در مورد وحدت دولت و شهر را از دست داده بود؛ به هر تقدیر این مسأله از نظر او در درجه اول اهمیت قرار نداشت. شش ماه بود رویتر از طرف اعضای انجمن شهر به عنوان رئیس حکومت شهر برلین منصوب شد، اما فرمانده روسی این انتصاب را وتو کرد. به جای او «لوئیزه اشرودر»[۱۳]، نماینده سابق مجلس آلمان که بسیار مورد اعتماد بود، به عنوان قائم‌مقام شهردار انتخاب شد. او با مسائل بسیار ساده‌ای سر و کار داشت که بیشتر پاکسازی محسوب می شدند تا بازسازی. در عین‌حال او به ما در مورد توهمات هشدار می‌داد. همچنین روشهای خشنی که به اصطلاح در آستانهٔ درب خانه ما در جنگ سرد به کار گرفته می شد، ما را از توهمات نجات داد، که از جمله می توان به ربودن برخی از آشنایان اشاره کرد.

---

11. Julius Leber

۱۲. Vor Wärtz به معنای «به پیش» ـ م.

13. Louise Schröder

رویتر در سال ۱۹۴۷ به آنچه همهٔ احزاب می گفتند باور نداشت و در سال ۱۹۴۸ نیز عدم اعتقاد او به این گفته که شوروی صرفاً در صدد تأمین نیازهای امنیتی خود است و نباید آن را تحریك کرد، تشدید شد. شورویها در ماه مارس شورای نظارت متفقین و در ماه ژوئن فرماندهی نظامی را ترك کردند. ازآغاز سال انتقال تدارکات به برلین با موانعی روبرو شده بود و اعلامیه هایی مکرر دال بر اینکه قدرتهای غربی از حق خود در مورد حضور در شهر صرف نظر کرده اند، صادر می شد. به این ترتیب برای یك فرد واقع گرا توهمی باقی نمی ماند. اگر این طور نبود، آیا رویتر در اوایل تابستان ۱۹۴۸ این گونه مکرراً از قدرتهای غربی درخواست می کرد که برلین را در حوزهٔ اصلاح پولی قرار دهند (این اقدام بخشی از طرح اولیه نبود)، یا حداقل کنترل خود بر وجه رایج شهر را از دست ندهند؟ آیا تا این حد دست همکار شبه نظامی خود، رئیس ادارهٔ اقتصاد برلین، «گوستاو کلینگل هوفر»[14]، اهل «متز»[15] را ـ که هرگز نمی توان او را فراموش کرد، کسی که زمانی در سنگرهای جمهوری مونیخ مقاومت می کرد و چندین سال را در زندانهای باواریا گذراند ـ باز می گذاشت؟ آیا در ژوئیه ۱۹۴۸ در کنفرانس ناحیه ای حزب، قانون شورش را برای گروه مخالف در داخل حزب قرائت می کرد؟ او می گفت هرآنچه رخ می دهد قبلاً از سوی اشخاص مسئول در شوروی ظالمانه طرح ریزی شده است. بنابراین سیاست غرب نباید از حساسیت شوروی خط بگیرد.

همچنین رویتر رهبری حزب خود را صرفاً برای انجام وظیفه به عهده گرفت، نه به دلایلی نظیر رنجیدگی از توصیف به نسبت تحقیرکنندهٔ «کورت شوماخر»[16] از او به عنوان «شخص کامل برلین»، یا انتقاد «اریش اولن هائر»[17] از سیاست بشدت طرفدار آمریکای جناح رویتر. «اولن هائر» که در آن زمان قائم مقام رهبر حزب سوسیال دموکرات بود، در همین کنفرانس حزبی این مسأله را مطرح کرد که آیا «ما واقعاً باید آمریکایی تر از خود آمریکاییها باشیم»، و به این ترتیب نشان داد که به اندازهٔ کافی از

14. Gustav Klingelhöfer
15. Metz
16. Kurt Schumacher
17. Erich Ollenhauer

امکانات و ضروریات زندگی در برلین در سال ۱۹۴۸ آگاه است. رویتر خواستار اقدامات مثبت برای ایجاد ثبات در آلمان غربی بود؛ این مسأله درکانون سیاستهای او جای داشت و درنتیجه کانون اصلی انتقادات رهبران حزب از او بود. اومی گفت: «نمی توان مانند خر بلعم بین دو پشتهٔ کاه ایستاد» و به هیچ تصمیمی نرسید. اگر قرار بود غرب رونق پیدا کند و برلین باقی بماند، باید برای پایان دادن به اغتشاش حکومت منطقه ای (دو سوء مدیریت ها) کاری صورت می گرفت. من تقاضایی را مطرح کردم که کمیته ناحیه ای حزب سوسیال دموکرات آن را تقریباً به همان ترتیب و یا حتی قاطعانه تر به گونه ای که مناسب با تقسیم کار ما باشد رد کرد: من گفتم که سیاست شوروی طی سه سال گذشته مسئول شکست در یافتن یك راه حل آلمانی کامل برای مسأله پول بود. رشد اقتصادی و سیاسی مناطق غربی را، در وهلهٔ نخست، به عنوان تنها راه اعادهٔ وحدت و آزادی آلمان توصیف کردم.

رویتر و من از نظر سیاسی و شخصیتی ذهنیتی شبیه بهم یا تقریباً یکسان داشتیم. مرا به عنوان «مرد جوان رویتر» تلقی می کردند و من از اینکه او به من علاقمند بود و من می توانستم از او حمایت کنم، به خود می بالیدم. چه چیز ما را به سوی هم جذب می کرد؟ من در بازگشت از تبعید زمان جنگ خود در اسکاندیناوی، مجذوب رفتار انسانی و معاشرتی بودن او، گرمی و شوخ طبعی اش، شجاعت او در پای بندی به عقایدش، آمادگی او برای قبول مسئولیت، فطرت خوش بین او و روش مطمئن و نه متکبرانهٔ او در ابراز وجود، حتی در مقابل متفقین، شدم. ما هردو تبعید شده بودیم، اما کسان دیگری نیز تبعید شده بودند. آنچه اهمیت داشت این بود که شخص با تجربهٔ مهاجرت، تاریخ حزب، جمهوری وایمار، راهی که انتخاب کرده، یا از آن منحرف شده بود، چگونه برخورد می کرد و اینکه آیا حس واقعیت شناسی اش تیزتر شده بود یاخیر. رویتر در سال ۱۹۵۳ به حزب خود یادآوری کرد: «جمهوری فدرال طی چند سال گذشته خیلی پیشرفت کرده است.» وی اضافه نمود، تز ما در مورد فروپاشی فردا، یا حداکثر پس فردا که بسیار رواج دارد، از واقعیت کاملاً دور می شود. رویتر به عنوان اصلاحگری که برای نیل به توافق می کوشید، نه تنها به فکر شکست انتخاباتی سوسیال دموکراتها بود، بلکه به مشکلات طویل المدت خود در حزب محلی اش در برلین نیز می اندیشید؛ در سال ۱۹۵۲ او که از جدالهای لفظی خسته شده بود، مرا تشویق کرد برای ریاست

شاخهٔ برلین غربی حزب نامزد شوم. آراء علیه من بود: «فرانتس نیومان»[18]، سنت گرایی شجاع اما نسبتاً کوته بین، با ۱۹۶ رأی درمقابل ۱۳۵ رأی انتخاب شد.

هنگامی که در ۲۴ ژوئن ۱۹۴۸ من و رویتر در گسوندبرونن در کنار یکدیگر ایستاده بودیم، حدس می زدیم که تصمیم های بسیار مهمی در راه است. نمی دانستیم این تصمیم ها چیست و به کجا منتهی می شود؛ حتی شاید به نقطهٔ عطفی در مسائل جهان. شب قبل مارك آلمان با محدودیتهایی در بخشهای آمریکایی، انگلیسی، و فرانسوی به جریان افتاده بود. پاسخ شرق صبح روز بعد با محاصرهٔ برلین داده شد. ما می دانستیم که مسألهٔ پول صرفاً بهانه ای برای نبرد بر سر برلین است و قدرتهای غربی تازه بتدریج درك می کردند که متحد شرقی زمان جنگ آنها تا چه حد مصمم به اشغال شهر، و شاید بیش از آن است. آمریکاییها در ۱۱ آوریل ۱۹۴۵ در آلب متوقف شده بودند؛ اگر آنها به راه خود ادامه می دادند، تا حد زیادی از گرفتاریها خلاص می شدند و چهرهٔ دیگری به جهان می بخشیدند. اما آنها پیروزی ناشی از پیشروی به سوی پایتخت هیتلر را برای روسها گذاشتند. یك دلیل این بود که ژنرال آیزنهاور، فرمانده عالی متفقین، دیگر برلین را یك هدف خاص مهم نمی دانست. او نمی توانست ارزش نمادین محل را درك کند و پایتخت آلمان را صرفاً نقطه ای روی نقشه می دانست. در پایان دههٔ ۱۹۵۰، هنگامی که من موضوع را نخستین بار با آیزنهاور، که در آن زمان رئیس جمهور آمریکا شده بود، مطرح کردم، او خود تأیید کرد که پیامدهای دستور خود درمورد عدم پیشروی به سوی برلین را پیش بینی نمی کرده است. بنابراین آمریکایی ها و بریتانیایی ها بعد از روسها، و فرانسویهاحتی دیرتر ازآمریکایی ها و انگلیسی ها وارد شهر شدند و هرگونه توافق روشن در مورد دسترسی به شهر را از قلم انداختند. مع هذا می توان گفت دستورهایی که قدرتهای پیروز صادر می کردند بیشتر از نبردهای دیوانسالارانه بعدی اداره کنندگان اشغالگر حاکی از عقل سلیم بود.

جلوی راههای ارتباطی شوسه و راه آهن از مناطق غربی گرفته شده بود. کابل برق از بخش شرقی قطع شده بود. تحویل تدارکات از بخش شرقی به بخش های «طغیانگر» غربی متوقف شد. تا وقتی که مردم بی دفاع نمایندگان منتخب خود را وادار به

18. Franz Neumann

تسلیم شدن نمی کردند و قدرتهای غربی را به عقب نشینی وانمی داشتند، قرار نبود نان، ذغال، شیر یا جریان برق به آنها برسد. ارنست رویتر به طور خصوصی گفت: «حتی اگر بتوانیم صرفاً دو هفته یا یك ماه مقاومت کنیم، این واقعیت که ما اصولاً مقاومت کردیم، روند تاریخ را تحت تأثیر قرار خواهد داد». رویتر از نخستین لحظهٔ محاصره می دانست و می گفت که عزم ما به ایستادگی، تنها شانس برای بسیج ساختن کمك غرب است، در سال ۱۹۴۰، زمانی که به نظر می رسید متفقین شکست خورده اند، چرچیل گفته بود که بریتانیا «اگر لازم باشد، به تنهایی» به جنگ ادامه خواهد داد. رویتر و همچنین من، خارج از ملاحظات حزبی، چرچیل را تحسین می کردیم. می دانستیم که در غرب آلمان اشتیاق چندانی نسبت به برلین وجود ندارد و خشم ضدپروسی باب روز است، اما در آن زمان این مسأله را حائز اهمیت خاصی نمی دانستیم. به هر تقدیر، هس، وزیر دارایی آلمان تنها کسی نبود که اعتقاد داشت صلاح نیست آلمانیها با «تأمین مالی اقدام سیاسی آمریکایی ها علیه روسها» خود را مطرح کنند.

اواخر ماه ژوئیه، در ساختمان هارناك در داهلم من رویتر را همراهی می کردم. مدیران آمریکایی به ما گفتند که تأمین نیازهای شهر از راه هوا امکان پذیر است. رویتر که بیش از آنکه متعجب باشد، بدبین بود، گفت: «ما راه خود را می رویم. هرآنچه می خواهید بکنید. ما کاری را خواهیم کرد که وظیفه خود می دانیم.» پیش از این، ژنرال کلی[19] به او اطمینان داده بود که متفقین هر کاری از دستشان برآید، خواهند کرد - این بدان معنا بود که کمك ها به شرطی است که برلینی ها هم رنجها را تحمل کنند و در کنار قدرتهای غربی بایستند. رویتر جواب داده بود: «ژنرال، هیچ سؤالی در این مورد که برلینی ها کجا می ایستند، نمی توان مطرح کرد. آنها برای آزادی خود به پا می خیزند و از دریافت هرگونه کمکی خوشحال خواهند شد.» کمی بعد تفسیری از واشینگتن به گوشم رسید: آنها مردمی را یافته اند که از تصمیم گرفتن ابایی ندارند و به همه نشان می دهند که تصمیم خود را گرفته اند. توصیف برلین به عنوان مهد دوستی آلمان و آمریکا ریشه در اینجا دارد.

هنگامی که لوسیوس دی. کلی، فرماندار نظامی آمریکایی، خط حمل و نقل هوایی

19. General Clay

را سازماندهی کرد و توافق رئیس جمهور خود (ترومن که گفت: «ما در برلین هستیم و خواهیم ماند ـ نقطه») را جلب نمود، به فکر ترتیباتی بود که یك ماه و نیم به طول بینجامد، نه ۳۲۲ روز. در اوج عملیات هر ۴۸ ثانیه یك بمب افکن غیرمسلح در برلین به زمین می نشست و غرش موتور هواپیما، به مظهر بقاء تبدیل شده بود. بیش از ۲ میلیون تُن تدارکات ازطریق هوا منتقل شد که موفقیت بزرگی بود، آن هم نه فقط برای نیروی هوایی آمریکا ـ بریتانیایی ها یك سوم عملیات را به عهده داشتند، هرچند که فرانسویها در هندوچین گرفتار بودند. برلینی ها که با سهمیه های کوچك و به واقع بسیار جزئی می ساختند، تسلیم نشدند و نشانه ای از شکست نیز در آنها مشاهده نمی شد. در انتخابات انجمن شهر، که در اواسط زمستان محاصره، انجام شد، یعنی زمانی که آخرین بقایای ادارهٔ متحد برلین ناپدید می شد، رویتر و حزب سوسیال دموکرات ۶۴/۵ درصد آراء را به خود اختصاص دادند.

«تریگولی»[۲۰]، نخستین دبیر کل سازمان ملل متحد، که از زمان تبعید خود او را خوب می شناختم، تنها کسی نبود که فکر می کرد خطر جنگ جدی است. حال که برخی از پرونده های شوروی منتشر شده اند، ما می دانیم که استالین اقداماتی کاملاً دفاعی را در صورت حملهٔ آمریکایی ها با تانك، در نظر گرفته بود. کلی چنین اقدامی را مدنظر قرار داده بود، اما موافقت رئیس جمهور را نتوانسته بود جلب کند. تماس میان مسکو و پایتخت های غربی طی این ماههای بحرانی قطع نشده بود، اما از نوع عجیبی بود. استالین در ۲ اوت ۱۹۴۸ سه سفیر غربی را ملاقات کرد و ـ بنابه صورتجلسهٔ این ملاقات که در مسکو و شرق منتشر شد ـ به آنان گفت که برلین دیگر پایتخت آلمان نیست «زیرا سه قدرت غربی، آلمان را به دوپاره تقسیم کرده اند.» او تکرار کرد که قدرتهای غربی حق خود در مورد «حفظ نیرو در برلین غربی» را از دست داده اند. او پس از پایان محاصره گفت که مارکی که پول معتبر رایج در بخش شرقی بود باید در برلین غربی نیز منتشر شود. بخش های غربی به لحاظ اقتصادی می توانند متحد شوند، اما نمی توانند حکومتی از خود داشته باشند. در وهلهٔ نخست، چهار قدرت باید در مورد مسائل عمده ای که به آلمان مربوط می شد، به توافق می رسیدند. او در پایان نتیجه

---

۲۰. Trygve Lie (۱۹۶۸ ـ ۱۸۹۶): سیاستمدار نروژی ـ م.

گرفت که اگر آنها نتوانند به توافق برسند، «بخش‌های شرقی و غربی به طرق مختلف توسعه پیدا خواهند کرد».

استفاده از برلین برای اعمال فشار علیه تشکیل جمهوری فدرال، مانند تلاش برای بیرون راندن قدرتهای غربی از شهر و بردن آن به داخل حوزهٔ نفوذ شوروی، شکست خورد. استالین خطوط حمل و نقل هوایی را دست‌کم گرفته و نتوانسته بود نیروی متفقین زمان جنگ خود یا تحمل مردم برلین را درست تخمین بزند. استالین یا به این علت که اقدامات خود را بی‌ثمر می‌دید یا به این سبب که از عواقب آن می‌ترسید، در نیمه‌شب ۱۲ مه ۱۹۴۹، محاصره را لغو کرد. وجد و سروری بزرگ پدید آمد. تلاش غیرمسلحانه در راه استقلال، انرژی زیادی به دموکراسی جدید آلمان تزریق کرد. برلین به سپری تبدیل شده بود که سه بخش غربی در پشت آن می‌توانستند جمهوری فدرال را تشکیل دهند. اما ما واقعاً نتیجهٔ دیگری را می‌خواستیم؛ ما چیزی بیش از این طلب می‌کردیم.

یکی از ارکان ایمان من و رویتر آن بود که اولویتی که به برلین داده می‌شد، باید حتی‌الامکان به جمهوری فدرال پیوند می‌خورد. ما با مقاومتهایی در حزب و خارج از آن مواجه شدیم. کارشناسان وزارت امور خارجهٔ قدرتهای حامی اعلامیه‌هایی در مورد شرایط موجود صادر می‌کردند، که همیشه در آنها ایده‌ای که می‌توانست به علت سردرگمی و واقعیت گمراه‌کنندهٔ گزارشهای آنها به‌وجود آید، تکذیب می‌شد. آنها بزودی با همکارانشان در بن هماهنگی پیدا کردند. در سال ۱۹۵۲، هنگامی که حتی «جان‌مك‌کلوی»[۲۱]، مأمور عالی‌رتبه آمریکایی، با رویتر در مورد این پیشنهاد که برلین باید به یك ناحیهٔ فدرال تبدیل شود، موافقت کرد، هیچکس در بن آن را نمی‌پذیرفت. و در هنگام احداث دیوار، هنگامی که من خواستار بررسی مجدد شروط متفقین علیه تبدیل برلین به یکی از نواحی جمهوری فدرال شدم، بار دیگر با زبان بازیهای حقوقی مواجه گشتم.

قانون سوم انتقال (مصوب ۱۹۵۲) حداقل پیوندی حقوقی بین برلین و جمهوری فدرال ایجاد کرد و مسئولیت مالی آلمان غربی در مورد برلین را محرز نمود. رویتر

21. John Mccloy

شخصاً خرسند شد، و خود من که در آن زمان هم به عضویت مجلس آلمان و هم به عضویت انجمن شهر انتخاب شده بودم، آن را پاداش سالها تلاش می‌دانستم؛ اما به‌نظر هردوی ما، کار بیشتری می‌شد انجام داد، و اگر برلین به شکل کاملتر در جمهوری فدرال جذب می‌شد، ما با فکر آسوده‌تری می‌توانستیم با آینده روبرو گردیم.

هفدهم ژوئن ۱۹۵۳، با خیزش عمومی در برلین شرقی همراه بود. مردم خواستار آزادی اجتماعی و آزادی ملی بودند. سه ماه پیش از آن استالین درگذشته بود. رهبری جدید در کرملین کمیسیون کنترل شوروی را منحل کرده و کمیسری عالی با دستورالعمل‌های جدیدی را منصوب نموده بود. کمیسر جدید «ولادیمیر سمیونوف»[۲۲]، کارشناس مسائل آلمان بود که من او را طی ملاقاتی کوتاه در استکهلم دیده بودم و طی دههٔ هفتاد سفیر شوروی در آلمان شد. مهاجرت زنگهای هشدار را به صدا درآورده بود- طی ماه مارس ۱۵۰ هزار نفر رهسپار غرب شده بودند. حزب حاکم آلمان شرقی، به میل یا به‌رغم تمایل خود، ناچار بود به برخی شکایات رسیدگی کند و مراقب باشد تا مردم به زندگی امیدوار شوند. معیارهای تولیدی بشدت بالا اعتراضاتی را تشدید کرد که به شعارهایی نظیر «ریش بزی [والتر اولبریشت] باید برود» و «روسها بروید»، منجر شد. شورش، نخست با تانکهای قدرت اشغالگر، و سپس با مجازاتهای پلیس امنیتی سرکوب شد. غرب اظهار تأسف کرد. شورشیان دیدند که تا چه حد در انزوا قرار دارند. بدگمانیهای خطرناکی نسبت به غرب مطرح شد. تضاد میان کلمات قوی و عمل ضعیف تأثیر عمیقی داشت، و برای مقامات نیز خالی از فایده نبود. سرانجام، مردم خود را با موقعیتشان وفق دادند.

شورش ۱۷ ژوئن نشانه مرز جدایی بود. مردم آن را حدس می‌زدند اما نمی‌خواستند آن را بپذیرند. هیچکس برای قبول آن آمادگی نداشت. من در مجلس گفتم: «تلاش برای اتحاد مجدد به شکلی آزادانه نسبت به همهٔ طرحها و پروژه‌های سیاست خارجی از اولویت برخوردار است.» گفتم که هیجده میلیون نفر در بخش شرقی نباید به سبب «آنچه ما انجام می‌دهیم یا انجام نداده، آن را رها می‌کنیم»، در معرض خطر تحکیم آتی شرایطی قرار گیرند که شاید امکان بهبود آن وجود داشته است. «تنها راه حل مسألهٔ

22. Vladimir Semyonov

آلمان، راه حلی مسالمت آمیز است. راهی جز مذاکره در مورد آن وجود ندارد.» اما در این مورد که چه کسی آمادگی مذاکره را دارد، کجا مذاکرات باید صورت گیرد، و چه مسأله ای باید مورد مذاکره واقع شود، پاسخی وجود نداشت. سه ماه پس از ۱۷ ژوئن، آدنائر در شرف پیروزی در انتخاباتی بود که تحت تأثیر بهبود وضعیت اقتصادی غیرمنتظره اما مؤثر آلمان غربی، و حمایت از معاهدات غرب قرار داشت؛ مع هذا، آنچه در «بخش» [شرقی] اتفاق افتاد، بی تردید به همگان نشان داد که راهی جز مذاکره وجود ندارد.

چه کسی می تواند ساعات طولانی و نشست های متعددی که سلامت رویتر را در معرض خطر قرار داد، بشمارد؟ چه کسی می تواند خواستها و مسائل بی اهمیتی که او را از پا درآورد و قلبش را شکست، ارزیابی کند؟ چه کسی می تواند ناراحتی او از نتیجهٔ انتخابات دوم مجلس و ایستارهای جزمی رایج در میان رهبران حزب خودش را اندازه گیری نماید؟ پس از شکست در انتخاباتی (که درآن حزب سوسیال دموکرات ۲۸/۸ درصد آراء و حزب سوسیال مسیحی و دمکرات مسیحی ۴۵/۱ درصد آراء را کسب کردند)، او از کمیته های رهبری درخواست کرد به جای آنکه بگویند حزب مخالف چیست، بگویند حزب چه می خواهد، اما بی نتیجه. برای او مشخص بود که نظرش را کسی نمی خواهد. ارنست رویتر سیاستمدار قدرت نبود، و بی تردید سیاستمدار حزبی کوته بینی نیز محسوب نمی شد. او فطرتاً نمی توانست قدرتی دودمانی به وجود آورد و برای رساندن هواداران خود به مقامات کلیدی بجنگد و دسیسه چینی کند. او حساستر از آن بود که می نمود.

در ۲۹ سپتامبر ۱۹۵۳ هنگامی که زنگ تلفن به صدا درآمد، من در خانه بودم. تلفن از اسلو بود و از من درخواست شد آگهی ترحیم رویتر را تهیه کنم. یك ربع ساعت بعد من در خانه کوچك او در خیابان بولو[۲۳] بودم. در راه بازگشت صحنه ای را دیدم که هرگز نخواهم کرد: پشت پنجره خانه ها در همهٔ خیابانهایی که من از آنها رد شدم، هیچکس از مردم نخواسته بود شمع روشن کنند. مردم اشکریزان کنار ی روزنامه فروشی که پوسترهای حاکی از خبر مرگ رویتر را داشتند، ایستاده

23. Bülow - Strasse

بودند. شهر عزادار شهرداری بود که او را پدر خود می‌شناخت.

به نظر می‌رسید که به عهده گرفتن رهبری جناح رویتر در شاخه برلین حزب سوسیال دموکرات از سوی من بسیار طبیعی است. در بهار ۱۹۵۴ من برای دومین بار در کنفرانس حزب در برلین نامزد ریاست شدم، و این بار تنها با اختلاف دو رأی شکست خوردم. تفاوتها و بواقع تعارضات میان نظرات، آشکارتر از همیشه رخ می‌نمود. من با توجه به اینکه حزب فدرال هنوز پشت سر نیومان بود، خواستار تصمیم‌گیری روشنی به نفع غرب شدم و حمایت خود از یك پیمان امنیتی را اعلام نمودم. به خود یا دیگران چنین وانمود نمی‌کردم که می‌توان در کوتاه مدت به اتحاد مجدد دست یافت. به نظر من، یك سیاست کاملاً آلمانی باید سیاستی بلند مدت باشد و در عین حال مشارکت دفاعی آلمان در چارچوب ناتو را نیز شامل شود. فکر می‌کردم آرمان وحدت مجدد دیگر نباید جایگزین سیاستهای عملی باشد. در اواسط دههٔ پنجاه، سیاستهای عملی به معنای ایجاد بنیانهای دموکراسی و امنیت اجتماعی در جمهوری فدرال بود، و در برلین این سیاستها به معنای تقویت اقتصاد شهر بود تا آنکه برلین بتواند پا به پای غرب کشور پیش برود.

در کنفرانس فدرال حزب سوسیال دموکرات در ژوئیه ۱۹۵۴ دربرلین، عقاید «اصلاح‌طلبانه» و همچنین هشدار من در این مورد که جناح چپ آلمان هنوز عملاً روابط میان نظام دموکراتیك و قدرت نظامی را نادیده می‌گیرد، عجیب جلوه می‌کرد. چنین نتیجه‌گیری کردم که حزب سوسیال دموکرات تنها در صورتی می‌تواند سیاستهای ملی و بین‌المللی مسئولانه و ثمربخشی پیشنهاد کند که خود را با قدرت منطبق سازد. واکنش فوری [در قبال گفته‌های من] درس دیگری درمورد معنای قدرت حزبی بود، در انتخابات کمیته حزب من فقط ۱۵۵ رأی به دست آوردم و انتخاب نشدم، حال آنکه فرانتس نویمان ۲۷۰ رأی کسب کرد. در انتخابات بعدی در مونیخ در سال ۱۹۵۶ نیز ناموفق بودم.

موضع من در برلین تحت تأثیر این شکست قرار نگرفت؛ و اگر تأ داشت، تأثیری مثبت بود. در انتخابات انجمن شهر در دسامبر ۱۹۵۴ دموکرات با اکثریت شکنندهٔ کرسیها و نه آراء، پیروز شد؛ ائتلاف سراسر پس از مرگ رویتر ازهم پاشیده بود و ائتلافی از حزب دموکرات مسیحی و

دموکرات آزاد به رهبری «والتر شرایبر»[۲۴] جانشین آن شده بود. بنابراین، اکنون نوبت حزب سوسیال دموکرات بود که شهردار حاکم برلین را منصوب کند (حال که برلین اساسنامه جدیدی داشت و نیمی از شهر به یك ناحیه تبدیل شده بود، عنوان جدید مقام شهردار، «شهردار حاکم» بود). «اوتو سور»[۲۵] به این مقام منصوب شد؛ و علی‌رغم مخالفت جناح نیومان من به عنوان رئیس انجمن شهر انتخاب شدم. این مقامی افتخاری بود و من کماکان کرسی خود را در مجلس نیز داشتم.

اوتوسور برآن بود که موضعی بینابینی نسبت به جناحهای مختلف درون حزب اتخاذ کند؛ تا حد توان خود نیز سیاستهای رویتر را دنبال می کرد. در سال ۱۹۵۶ او بشدت بیمار شد و در داخل و خارج از شهر نمایندگی مقام شهردار به شکل روزافزونی بر عهدهٔ من به عنوان رهبر پارلمانی قرار گرفت. این امر ساختار قدرت در داخل حزب برلین را بیشتر به سود «جناح آمریکایی» ـ لقبی که مطبوعات و احزاب به جناحی که من رهبرش بودم داده بودند ـ تغییر داد. اما جو زمانی و تصادف همه داستان نبود. دوستانی در حزب فدرال از من حمایت می کردند و معتقد بودند که برلین به کانون احیاء کل حزب سوسیال دموکرات تبدیل خواهد شد. احیاء به معنای نگرش روشن نسبت به واقعیات ـ در آلمان و در جهان ـ بود. من در کنفرانس ناحیه‌ای حزب در سال ۱۹۵۵ کوشیدم برای کسانی که با ایدهٔ بیطرفی بازی می کردند، توضیح دهم که چرا حتی آلمان متحد نمی تواند خود را از صحنهٔ سیاست بین‌الملل کنار بکشد. محور موازنه قدرت مستقیماً از میان کشور می گذشت، و قدرتهای بزرگ، خصوصاً اتحاد شوروی، مخاطراتی را که مایل بودند در قبال اتریش بپذیرند، در مورد آلمان نمی پذیرفتند. آلمان نمی توانست و نمی بایست نقش یك دولت منزوی حائل را به عهده گیرد. «ما باید بدانیم که نمی توانیم از اروپا یا جهان، آن‌طور که به سهولت از یك باشگاه بولینگ خارج می شویم، کناره گیری کنیم.» من قصد نداشتم تا زمانی که از نتایج انتخابات اطمینان نیافته‌ام، نامزد ریاست حزب در برلین شوم؛ شکست‌ها اراده را آبدیده می کنند، اما تنها در صورتی که تعداد شکست‌ها خیلی زیاد نباشد. بنابراین من به این قناعت کردم که

---

24. Walther Schreiber
25. Otto Suhr

علامتی بدهم و، مانند قبل، سمت قائم‌مقام را بپذیرم.

امید به وقوع معجزه‌ای در مسکو با حمام خون بوداپست ازبین رفت. در یك غروب غم‌انگیز ماه نوامبر ۱۹۵۶، ۱۰۰ هزار برلینی خارج از شهرداری شونبرگ گردآمدند تا خشم مأیوسانه خود را از ناتوانیشان در کمك به مجارستان بیان کنند، همان‌گونه که سه سال قبل از آن نتوانسته بودند به هموطنان خود نیز یاری رسانند. سخنرانان مراسم فرانتس نویمان از طرف حزب سوسیال دموکرات و «ارنست لمر»[26] از طرف حزب دموکرات مسیحی، هو شدند و با فریادمردم از جایگاه پایین آمدند. جمعیت خواستار عمل بود. گرداگرد میدان فریادهای «پیش به سوی دروازهٔ براندنبورگ»، «پیش به سوی سفارت شوروی!»، و «روسها بروید!» شنیده می‌شد. مطمئن نیستم که چگونه ناگهان پشت تریبون سخنرانی قرار گرفتم؛ قرار نبود من سخنرانی کنم. تنها به یاد می‌آورم که به مخاطبین خود هشدار دادم که از طرح شعارهایی که به آرمان خود ما یا مردم بداقبال مجارستان کمکی نمی‌کند، خودداری نمایند. برای جلوگیری از راهپیمایی خشونت‌آمیز به سوی بخش شرقی ازمردم خواستم مرا تا «اشتاین پلاتس»[27] همراهی کنند و اطراف بنای یادبود قربانیان استالینیسم جمع شوند. هنگامی که بدانجا رسیدیم، واژه‌هایی را یافتم که حداقل تا حدی درآن شرایط مناسب بود و آواز «من رفیقی داشتم»[28] را سر دادم. همه با من همصدا شدند.

هنوز آخرین نتهای آواز به گوش می‌رسید که اخبار هشداردهنده‌ای به من دادند. چند هزار جوان مشعل در دست به سوی دروازهٔ براندنبورگ راهپیمایی می‌کردند. پلیس برخی از آنها را در خیابان هفدهم متوقف ساخته و درگیری شده بود. در یك لحظه متوجه شدم که وقایع بخش مرزی می‌توانست به معنای جنگ باشد. نه تنها پلیس خلق آلمان شرقی آماده گشودن آتش به سوی مردم بود، بلکه تانکهای روسی نیز در خیابانهای جنبی «اونتردن لیندن»[29] مستقر بودند.

به داخل اتومبیلی پریدم و قبل از رسیدن به دروازه، اتومبیل را عوض کردم و سوار

26. Ernst Lemmer
27. Steinplatz
28. Ich hatt einen Kameraden
29. Unter den Linden

یك خودروی پلیس مجهز به بلندگو با شیشه‌های شکسته شدم. می توانستم احساسات آن جوانان را که بسیاری از آنها دانشجو بودند، بخوبی درك کنم. اما آنها پیامدهای اعمال خود را، که کوشیدم به زبانی خشن آن را نشان دهم، محاسبه نکرده بودند. به مجردی که سخنانم مؤثر افتاد و ما آواز رفیق خوب را بار دیگر سر دادیم؛ مرا به دروازهٔ براندنبورگ احضار کردند. پلیس با اتومبیل مرا به آنجا برد. من روی اتومبیلی رفتم و بار دیگر توضیح دادم که یك درگیری خونبار به مجارستان کمکی نمی‌کند و حتی می‌تواند به جنگ منجر گردد. سپس تظاهرات جدیدی ترتیب دادم و مردم را از دروازه، با همهٔ قدرت نمادین آن، دور کردم و به بنای یادبود در «تیرگارتن»[۳۰] هدایت نمودم. هنگامی که سرود ملی «وحدت و حق و آزادی» را سر دادیم، خشونت از بین رفت. در راه بازگشت تعدادی پلیس نظامی انگلیسی را دیدم که از برخورد خشن برلینی های جوانی که احساسات خویش را در قالب خشم کنترل نشدهٔ خود بیان می‌کردند، صدمه دیده بودند. هنگامی که چند روز بعد با انگلیسی‌ها صحبت می‌کردم، از شکیبایی آنها سپاسگزاری نمودم.

امیدها می‌توانند به یأس تبدیل شوند و بعد احیاء گردند. هرچه بنیان آنها بر ایمان، قوی‌تر باشد، حیات آنها استوارتر می‌شود، یا حداقل حزب من در سال ۱۹۵۷، زمانی که در ابعاد مختلف از زمین برخاست، چنین چیزی را نشان می‌داد. اوتوسور در ۳۰ اوت درگذشت، و فرانتس نویمان، که می‌دانست خود شانسی ندارد، در صدد بود کاندیدایی برای شهرداری بیابد؛ یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار معروف اعلام کرد که برلین به برانت رأی خواهد داد. در ۱۵ سپتامبر آدنائر و حزبش در انتخابات مجلس با اکثریت مطلق ۵۰/۲ درصد پیروز شدند. اولن‌هائر و حزب سوسیال دموکرات، که رؤیای پیروزی را در سر می‌پروراندند، ۳۱/۸ درصد آراء را کسب کردند که چندان زیاد نبود، و حال راه احیاء گشوده شده بود. «اولن‌هائر»، رئیس حزب، که ازآن پس یکی از دوستان من شد، با هیچ چیز و هیچکس مخالفت نمی‌کرد، ودر حقیقت من بدون اقتدار او نمی‌توانستم به این سهولت حزب قدیمی سنت‌گرا را با خود همراه کنم. پس از انتخابات مجلس، او فرانتس نویمان را احضار کرد و از کاندیداتوری من حمایت

30. Tiergarten

بی قید و شرط نمود.

در ۳ اکتبر ۱۹۵۷ انجمن شهر مرا با ۸۶ رأی موافق درمقابل ۱۰ رأی مخالف به عنوان شهردار حاکم انتخاب کرد. کنفرانس حزب در ژانویه برگزار شد و سرانجام من به عنوان رئیس شاخه برلین حزب، جانشین فرانتس نیومان شدم. این بار نیز ما قدرت خود را محدود نکردیم. هیچکس در برلین مدعی آن نبود که رقابت ما، رقابتی شخصی است. همچنین هیچکس آنچه را من در یکی از مصاحبه‌های خود مطرح کردم، زیر سؤال نبرد، هرچند که این مسأله مطرح بود: «اگر از من می پرسید که چه تفاوتهای عینی میان من و فرانتس نویمان وجود دارد، باید بگویم که... درك کاملاً متفاوتی که ما از ماهیت حزب سیاسی داریم، ما را ازهم جدا می کند.» من در سخنرانی خود، زمانی که احتمال می‌دادم کاندید صدارت عظمی شوم، از «نوعی تعارض طبیعی میان آنچه سوسیال دموکراسی فی نفسه مظهر آن است، و آن گونه که خود را در عرصهٔ قدرت معرفی می کند»، سخن گفتم. این مسأله که مردم برلین یك دهه تلاش در راه اثبات هویت حزب را با رأی اعتماد باشکوه خود، جبران کردند، چندان تعجب آور نبود. انتخابات دسامبر ۱۹۵۸ برلین، اکثریت مطلق ۵۲/۶ درصد آراء به نفع حزب سوسیال دموکرات را که حال من رهبر آن بودم، به ارمغان آورد؛ بااین حال من ائتلاف با حزب دموکرات مسیحی را حفظ کردم. پیش از این، در اشتوتگارت، من سرانجام، همزبان با هلموت اشمیت، به عضویت کمیتهٔ حزب انتخاب شده بودم.

این بار نیز، انتخابات برلین، انتخاباتی عادی، گزینشی ساده میان احزاب یا کاندیداها، نبود. رهبر حزب کمونیست و رئیس حکومت شوروی، نیکیتا خروشچف در ۱۰ نوامبر، در سخنرانی خود در کاخ ورزش مسکو، اولتیماتومی را مطرح کرده بود: برلین غربی باید طی شش ماه به یك «شهر آزاد» تبدیل شود، وضعیت اشغال شهر باید خاتمه پیدا کند، و حقوق شوروی به جمهوری دموکراتیك آلمان منتقل شود. او برای پیشگیری از هرگونه مشکلی، انعقاد قرارداد صلح جداگانه ای با جمهوری دموکراتیك آلمان را اعلام کرد و، کم و بیش آشکارا، تهدید نمود که علیه شهر و راههای دسترسی به آن، که قدرتهای غربی نسبت به استفاده از آنها حق اساسی داشتند، از زور استفاده خواهد کرد. پس از محاصره، در ژوئن ۱۹۴۹، هر چهار قدرت توافق کرده بودند که به وضعیت موجود قبل بازگردند و وضعیت حمل و نقل به برلین و از برلین را بهبود بخشند.

این مسأله که ما چگونه می‌توانیم از این نقطه حرکت کنیم، ذهن مرا خیلی به خود مشغول می‌کرد. درك این مسأله که فرمول «دسترسی آزاد» ـ که طی ماههای اولتیماتوم تحت فشار شدیدی قرار گرفت ـ کافی نبود، نمی‌توانست چندان دشوار باشد ـ یا می‌توانست؟ در آن شرایط، مقاومت در مقابل اولتیماتوم و برخورد با بحران، در خارج از شهر حتی بیشتر از درون آن، قدرت زیادی می‌طلبید.

من هرگز نفهمیدم چرا خروشچف می‌پنداشت که برلینی‌ها جملگی از شهر خود خواهند گریخت و شهر را مانند میوه گندیده‌ای در دست جمهوری دموکراتیك آلمان رها خواهند کرد. او از طریق «هالوارد لانگه»[۳۱] که سالها وزیر امور خارجه نروژ بود ـ و خروشچف قاعدتاً می‌دانست که او دوست من است ـ عقیدهٔ خود را در این مورد که مسألهٔ برلین غربی خودبخود حل خواهد شد، مردم فرار خواهند کرد و اقتصاد شهر فرو خواهد پاشید، آشکار ساخته بود. سالها بود یکی از مقامهای عالی‌رتبه شوروی هنوز فکر می‌کرد که لازم است به من هشدار دهد که حل مسألهٔ برلین با طیب خاطر، صرفاً به زمان احتیاج دارد. مسألهٔ زمان نیز هرگز مانع از آن نشده که کرملین از پایتخت قدیمی استعماری به عنوان اهرمی برای پیشبرد منافع خود و سایر نقاط جهان استفاده کند.

من «شهر آزادی» را که خروشچف اعلام کرده بود، به عنوان «شهری غیرقانونی» توصیف کردم و مخالفت خود را با آن اعلام نمودم. من به حمایت مردم برلین اطمینان داشتم. هنگامی که اوضاع بحرانی می‌شد، به بازدید یك شرکت یا کارخانه می‌رفتم و در صحبت با مردم، یا در واکنش مردم نسبت به یك سخنرانی، آنچه را که برای آنها قابل تحمل بود یا نبود، درمی‌یافتم. در بن، هرگاه لحنی ستیزه‌جویانه اتخاذ می‌شد، اختلاف نظر پیش می‌آمد. رئیس بخش شرق وزارت‌خارجه، «گیورگ فردیناند دوکویتس»[۳۲] مرا در هیأت اعزامی از برلین یافت و به من نصیحت کرد که: «ایدهٔ «شهر آزاد» را بپذیرید، و آن را به کل برلین تعمیم دهید؛ معامله‌ای بهتر از این پیدا نخواهید کرد.»

این توصیهٔ قابل توجه، رسمی نبود. حکومت تمایلی به ابتکاراتی که به کل برلین

31. Halvard Lange
32. Georg Ferdinand Duckwitz

مربوط می‌شد، نداشت، و این هنوز درکنفرانس وزرای خارجه غرب در پاریس در اوایل ماه پرحادثه اوت ۱۹۶۱ مطرح بود. بن در کل نظر مساعدی نسبت به ابتکارات نداشت. بنابراین، من به صلاحدید خود و بدون درگیر ساختن حکومت یا متفقین با رئیس بانك مرکزی[33] تماس گرفتم؛ می‌خواستم «کارل بلسینگ»[34] ایده ای درمورد ماهیت پولی که خاص برلین اما در عین حال به واقع به مارك آلمان غربی وابسته باشد، بدهد.

اولتیماتومی که کرملین به شکل یك یادداشت در ۲۷ نوامبر داد، ضرب‌الاجلی شش ماهه داشت. در اول مه ۱۹۵۹ درست قبل از آنکه مهلت آن به پایان برسد، حدود ششصد هزار نفر (بنا به آمار پلیس) درمیدان جمهوری گردآمدند. من از سوی همه آنها به جهانیان گفتم: «به مردم برلین بنگرید، و سپس خواهید دانست که آلمانیها چه می‌خواهند!» گفتم که حق تعیین سرنوشت باید به مردم ما نیز تعمیم پیدا کند. مداخلهٔ بی‌رحمانه در امور داخلی آنها غیرقابل تحمل است. در شرایطی که حکومت استعماری در بقیه نقاط جهان مضمحل شده است، ما نمی‌توانیم در قلب اروپا استعمار جدیدی داشته باشیم.

بیست و هفتم مه، روزی که اولتیماتوم به پایان می‌رسید، مانند بقیه روزها بود. هیچ اتفاقی نیفتاد ـ اما در عین حال چیزی که شرایط را در بلند مدت بهبود بخشد، نیز رخ نداد. صحت بدبینی‌هایی که در کنفرانس وزیران خارجه مطرح شده بود اثبات گردید. هنگامی که قدرتهای غربی به جای آنکه با تلاش شوروی برای جدا ساختن برلین از جمهوری فدرال به مخالفت جدی برخیزند، اجازه دادند ـ بدون آنکه ضرورتی داشته باشد ـ موضوع برلین جداگانه بررسی شود، من عصبانی شدم. پیش از این بن به وزرای خارجه غربی تأکید کرده بود که ما با جمهوری دموکراتیك آلمان سر و کار نداریم، بلکه سر و کار ما با به اصطلاح جمهوری دموکراتیك آلمان است؛ «سلوین لوید»[35]، وزیر خارجه بریتانیا، این گفته را مایه انبساط خاطر انگاشته و وزیر خارجه آلمان شرقی را که به عنوان ناظر مانند «هاینریش فن برنتانو» در جلسه حاضر بود، «به

33. Bundes Bank
34. Karl Blessing
35. Slewyn Lloyd

اصطلاح آقای بولتس» نامید. در واقع حکومت فدرال به طور خاص درمورد مسألهٔ حیاتی روابط میان برلین و جمهوری فدرال مصرّ نبود. در بن ـ و نه آن گونه که ادعا شده بود، در پایتخت های غربی ـ رئیس مجلس تحت فشار قرار گرفته بود تا اجازه ندهد برلین در انتخابات ریاست جمهوری جدید جمهوری فدرال شرکت کند؛ چنین استدلال می شد که تحریك نکردن روسها عاقلانه تر است. اما «اویگن گرشتن مایر»[۳۶] مقاومت کرد.

خروشچف پس از دیدار از ایالات متحده در ۱۹۵۹ و ملاقات با پرزیدنت آیزنهاور در کمپ دیوید، اولتیماتوم مربوط به برلین را کنار گذاشت. اما امید به بهبود مسالمت آمیز شرایط در برلین غیرواقع بینانه بود. بدون اولتیماتوم، شکل سیاست شوروی ممکن بود تغییر کند، اما محتوای آن خیر. لحن شورویها مثل همیشه مصرانه بود. این باور به شکل گسترده وجود داشت که مسألهٔ اقدامات جدید علیه برلین صرفاً منوط به شرایط زمانی و فرصت های موجود است.

در یکی از روزهای ماه مه ۱۹۶۰، «فرانتس یوزف اشتراوس»[۳۷]، وزیر دفاع، نزد هیأت اعزامی از برلین در بن آمد و به طور خصوصی گزارشی نظامی از شرایط موجود به من داد. در پایان او گفت، «نمی توان از برلین دفاع کرد.» او گفت که من باید درك کنم که برلین بار غیرقابل تحملی بر دوش سیاستهای غرب درکل و سیاستهای جمهوری فدرال به طور خاص است. ما باید به کمك هم در جستجوی نوعی «صف بندی قابل قبول و نیم بند جبهه» باشیم. برای درك علت مداخلهٔ اشتراوس در این قضیه، که من هرگز پیش از این حتی به‌طور ضمنی از آن استفاده نکرده ام، باید بدانید که آمریکایی ها از او پرسیده بودند که وزارت دفاع در یك موقعیت اضطراری چه خواهد کرد. آنها همچنین امکان استفاده از سلاحهای هسته ای تاکتیکی را در صورت وقوع نبردی بر سر راههای ورودی به برلین، متذکر شده بودند. گاهی افرادی که بلندتر از همه فریاد می کشند، بآسانی مرعوب می شوند.

درآن روزها، هنگامی که اوضاع رو به وخامت می‌رفت، و گاهی گزارشها شرایط

---

36. Eugen Gersten Maier
37. Franz Josef Strauss

را بدتر از آنچه در واقع می گذشت، نشان می‌دادند. من علامت تشویق غیرمنتظره ای دریافت کردم. یك پزشك برلینی در بازگشت از «لامبارن»[۳۸] با خود هدیه‌ای برای من آورد: یك عاج فیل. در نامه ای که «آلبرت شوایتزر»[۳۹] به همراه آن فرستاده بود، آمده بود که او می‌داند شهردار برلین دندانهایی برای نشان دادن دارد.

خروشچف که بحران برلین را در سال ۱۹۵۸ آغاز کرده بود، در ۱۳ اوت ۱۹۶۱، با مسدود کردن راه به سوی بخش شرقی خودش، به آن پایان داد. کرملین دریافته بود که، حداقل در کوتاه مدت، نمی‌تواند به بخش غربی دست یابد. هرجا که می‌رفتم، از جمله در نقاطی که در اوایل ۱۹۵۹ طی سفری به دور دنیا، از طرف حکومت فدرال، از آنها دیدار کردم، توضیح می‌دادم که بحران برلین نتیجهٔ خصومت موجود در سیاست بین‌الملل است و نه موجد آن.

در آن سالها درك این واقعیت که برلین نمی‌توانست تا زمانی که یخهای جنگ سرد ذوب شود، آزادانه تنفس کند، بسیار مهم بود. جنبهٔ دیگر آن این بود که برلین لرزه بر بنیان جهان نخواهد افکند. هنوز در آن سالها ماباید حقوق خود را به دیگران می‌قبولاندیم؛ هنوز دیوار ساخته نشده بود. در سال ۱۹۵۹ من جمله ای را بیان کردم که به اصل بنیادین موافقت‌نامه برلین در سال ۱۹۷۱ تبدیل شد: برلین را نمی‌توان به عنوان پیش‌قسط تنش‌زدایی تلقی کرد، بلکه باید آن را معیار تنش‌زدایی دانست.

پیرمرد راین

چیزی بیش از شکاف نسلها میان «آدنائر» و من جدایی می افکند؛ هنگامی که من هنوز در لوبك شاگرد مدرسه بودم، سالها بود که او در سمت شهردار کلن فعالیت می کرد. پیشینه‌های متفاوت، حداقل در سه بعد، باعث تفاوت میان ما شده بود.

او از خانواده ای متعلق به بخش پایین طبقه متوسط برخاسته و به بخش بالای طبقه متوسط راه یافته بود. اعتقادات بنیادین او عمیقاً محافظه کارانه محسوب می شد، هرچند که از عناصر لیبرال نیز تهی نبود. او عمیقاً معتقد به کاتولیسیسم بود، هرچند که به

38. Lambarene
39. Albert Schweitzer

اصول روحانیون کاتولیك باور نداشت: او عادت به سخن گفتن از نبرد میان قلمرو شیطانی و قلمرو ربانی نداشت. اما برای وسواسی که نسبت به کمونیسم بین‌الملل، یا آنچه کمونیسم بین‌الملل می‌انگاشت نشان می‌داد، نیاز به مرجع بالاتری نداشت و می‌توانست استفاده زیادی از آن بکند. اندیشه‌های او ریشه در قرن نوزدهم داشت؛ در آغاز قرن بیستم او مرد بالغی بود.

من از خانواده‌ای بسیار فقیر برخاسته و در جنبش کارگری رشد کرده بودم. یك سوسیالیست طرفدار دموکراسی و یك سوسیال دموکرات بودم که به طرق مختلف تحت تأثیر پروتستانتیسم لوتری قرار داشتم، هرچند که به شکل فزاینده‌ای به سمت لاادری گری تمایل پیدا می کردم؛ و درکنار آگاهی از میراث تاریخی مجذوب امکانات جهان مدرن بودم.

او بیشتر فردی متعلق به حوزهٔ راین محسوب می شد و بیشتر از آنکه خود را آلمانی بداند، آلمانی غربی می‌دانست. شرق، از جمله شرق آلمان از نظر او بیگانه بود. می گفت که درزمانی که رئیس شورای دولتی پروس بود و با قطار به برلین سفر می کرد، همیشه این احساس به او دست می‌داد که اروپا در اِلب متوقف می شود، و هنگامی که قطار از ماگدبورگ رد می شد، پرده های کوپه را می کشید ـ «تا مجبور نباشم استپهای آسیا را ببینم». پس از جنگ نیز به همین شکل احساسات خود را بیان می کرد. آدنائر در نامه‌ای به سولمان[۴۰] نمایندهٔ مجلس کلن که به ایالات متحده مهاجرت کرده بود، نوشت: آسیا در اِلب آغاز می‌شود. او هرگز در شهر «ملحد» برلین خود را در وطن احساس نمی کرد. شاید این واقعیت که مردم در برلین و ساکسونی بیشتر تمایل داشتند به احزاب جناح چپ رأی دهند تا جناح راست، ربطی به این مسأله داشت.

من که در یك بندر دریایی هانس بزرگ شده بودم، پروسی نیز نبودم، یا حداکثر به عنوان یك خصیصهٔ اکتسابی، پروسی محسوب می شدم، اما حتی امروز هنگامی که به عنوان آلمانی غربی توصیف می شوم، به اعتراض می گویم که من در «آلمان غربی» یا [به قول فرانسویها] آلمانِ غرب، به دنیا نیامده‌ام، بلکه متولد آلمان هستم، و اگر جزئیات بیشتری لازم باشد، در آلمان شمالی به دنیا آمده ام. آدنائر به پاریس نزدیکتر

40. Sollmann

بود و این مسأله تنها به بعد مکانی محدود نمی‌شد. به نظر من اروپا بدون شرق ناقص بود و هست.

او نیز مانند من مخالف نازیسم بود. او خود را با آنها منطبق نساخت و به همین دلیل هم رنج بسیاری متحمل شد. اما خیری در جدایی رادیکال از سالهای حاکمیت نازیسم نمی‌دید. از حفظ تداوم درمقیاس وسیع و اعادهٔ سنن کهن حمایت می کرد، و می‌خواست گذشته‌ها گذشته باشند. در راه رسیدن به این هدف، سیاست گسترش احزاب سیاسی جمهوری وایمار باید کنار گذاشته می شد و یك جبهه گسترده حزبی تشکیل می گردید، که طیف وسیعی را از حزب میانهٔ قدیم و برخی از دموکراتهای آلمان تا ناسیونالیست‌های آلمان را دربرمی‌گرفت. جلب حمایت بوروکراتهایی که (در معنایی وسیع) در خدمت رژیم نازی بودند، به این معنا بود که او می‌توانست از احساس امتنان و همچنین کارشناسی حرفه‌ای آنها مطمئن باشد. او از طرح مسألهٔ گناه طفره می‌رفت و احساس گناه بسیاری از مردم را تسکین می‌داد. به عبارت دیگر، او می‌خواست به بهترین نحو از فرصت زمانی استفاده کند و همچنین تا حدی با فرصت‌طلبی، می خواست این مسأله را تضمین کند که جدال بر سر فساد اخلاقی که آلمانیها تازه از آن جان به در برده بودند، آنها را نومیدانه ازبین نبرد.

من با این شکل از نازی‌زدایی که بچه‌ها را بازخواست می کرد و به بزرگترها اجازه داده بود آزادانه به زندگی ادامه دهند، موافق نبودم. امیدوار بودم به هدایت آرمان‌گرایی انحرافی نسل جوان به سمت راه درست کمك شود و این آرمان‌گرایی درخدمت هدف بهتر و دموکراتیك‌تری قرار گیرد. نیاز به آشتی وجود داشت، اما با گذشتهٔ شرارت‌بار نیز باید قاطعانه مقابله می شد. به نظر من نوزایی ملی مستلزم انجام اصلاحات بنیادین درزمینه‌های فکری، سیاسی، و اجتماعی بود.

همه چیز به این شکل از کار درنیامد: در سطوح پائین‌تر پستچی‌ها و مستخدمین کشوری جزء با ابهت تمام به شکلی جدی اگر نگوییم بالکل به شکلی معتبر نازی‌زدایی شدند، حال آنکه بسیاری از کارکنان قدیمی بر سمت‌های جدید در سطوح بالاتر منصوب گشتند. بوروکراتها در ادارات و وزارتخانه‌ها، قضات، رؤسای پلیس و اساتید دانشگاه از ترس رها شده بودند و دیگر به رژیمی که نمی‌توانست بدون آنها ادامه حیات بدهد، با نگاه جدی نمی‌نگریستند. بسیاری از اشخاص پرتوان وارد تجارت وصنعت

حتی سخنانش نسبت به افکارش از پیچیدگی کمتری برخوردار بود، و استعدادی شگرف در ساده سازی داشت ـ برای مثال زمانی که بحث در مورد تسلیح مجدد آلمان و پیوند آن با غرب تازه شروع شده بود، به مخاطبینش گفت که مسأله، گزینش میان شرق و غرب است: «خانمها و آقایان، ما با شرق کنار نخواهیم آمد و نمی توانیم بین این دو صندلی به زمین بخوریم ـ حتی سوسیال دموکراتها هم این را نمی خواهند ـ بنابراین ما باید با غرب سازش کنیم!» یك روزنامه نگار اسکاندیناویایی، که سخنان من و آدنائر را در یك شب در طول مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۳ شنیده بود در سر میز شام صراحتاً به من گفت: «شما نمی توانید در این جدال پیروز شوید.»

مسألهٔ آدنائر را می توان به همین سادگی مطرح کرد: مردمی هم که حال از بار بزرگ کردن همه چیز رها شده بودند، همین برداشت را داشتند. او می توانست در شرایطی که بیباکی مؤثر به نظرمی رسید، بی باك باشد. او زیرکی را با لجاجت درهم می آمیخت؛ از مقتضیات برای تضمین اقدامات متعددی استفاده می کرد؛ و پدرسالاری گرایی مزورانه اش می توانست شخص را خلع سلاح کند.

او را در بهار ۱۹۶۱، در اوایل مبارزات انتخاباتی و در زمانی دیدم که از روشهای بسیار مشکوکی برای حمله به من استفاده می کرد. از او پرسیدم آیا ما باید واقعاً در این سطح با یکدیگر برخورد کنیم. او با نگاهی بی تزویر به من نگریست و گفت: «اوه، هر (آقای) برانت، اگر من چیزی علیه شما داشتم، به شما می گفتم.» آدنائر شدیداً تحت تأثیر این ایده قرار داشت ـ یا این طور ادعا می کرد، و ابزار انتخاباتی مؤثری نیز بود ـ که سوسیال دموکراتها سرانجام تحت نفوذ کمونیسم قرار خواهند گرفت. در ژوئن ۱۹۶۳، پس از موفقیت بزرگ کندی در برلین، هنگامی که آدنائر از او برای مذاکره ای خصوصی در محل شهرداری قبل از مراسم ناهار دعوت کرد و از او مصرانه خواست که اجازه ندهد من دور و برش بگردم، زیرا «به سوسیال دموکراتها هیچگاه نمی توان اعتماد کرد»، کندی نسبتاً شگفت زده شد بود. درمراسم صرف ناهار، کندی، که آدنائر در طرف دیگرش نشسته بود، این اطلاعات را با صدایی آهسته به من منتقل کرد.

آدنائر موفق بود زیرا اکثر مردم می خواستند آنچه را او به آنان می گفت بشنوند. علاوه بر این، سخنان او اغلب بر مبنای مقتضیات بیان می شد، و همیشه هم دقیق و محتاطانه نبود. چنین روشهایی در عرصهٔ سیاست تازگی ندارند، هرچند که همیشه نیز به

شدند. متفقین باید در شرایطی که به لشگرهای ارتش جدید آلمان نیاز داشتند از افسرانی که گذشته‌ای مشکوك داشتند، اعاده حیثیت کنند. یکی از جریانات ناخوشایند به طور خاصی، نامنویسی اعضای گشتاپو و تروریست‌های مشابه در سرویسهای اطلاعاتی قدرتهای پیروز بود. کلوز باربی[41]، «قصاب لیون» یك مورد جدا از دیگران نبود.

تا اوایل دههٔ ۶۰، من در شمار مخالفین کنراد آدنائر نبودم. اما در این زمان به پایان رساندن آخرین دورهٔ حکومت او، تنها پس از آنکه دو سال از شروع آن می گذشت، نقش داشتم. مخالف اصلی آدنائر در زمانی که جمهوری فدرال به عنوان یك دولت شکل می گرفت، کورت شوماخر، از نظر قدرت اراده و خصومت با کمونیسم کاملاً با او برابری می کرد. با این حال، سبك او و همچنین ستیزه جویی اش که می توانست به تعصب و کوته‌فکری تبدیل شود، کاملاً متفاوت بود. شوماخر به عنوان یك سخنران عمومی در زمانی که آدنائر را کسی خارج از کلن و حوزهٔ راین نمی شناخت، شخصیتی ملی محسوب می شد. اما این امتیاز صرفاً جنبه موقتی داشت. اصرار شوماخر به گسترش عدالت از طریق دگرگونی اجتماعی و همچنین تلاشهای تهاجمی او برای نیل به وحدت ملی با نیاز مردم به صلح هماهنگ نبود. او تنها تا سه سال پس از موجودیت یافتن جمهوری فدرال زنده ماند. در سال ۱۹۵۲ کالبد بیمار او دیگر قادر به حفظ روح رزم‌آورش نبود. او میراث بزرگی برای سوسیال دموکراسی بر جای گذارد.

شوماخر ضد اروپایی نبود، و در حقیقت چنین ایده ای مغایر سنت های حزب او محسوب می شد. تلاش می شد نظرات او و پیروانش را نزدیك به سیاست حمایت از بیطرفی حتی در قبال دموکراسی های غربی نشان دهند، اما این برداشت نادرست بود. به هر تقدیر، قانع ساختن مردمی که زیر بال قوی‌ترین قدرتهای زمینی پناه گرفته و سپاسگزار نیز بودند، به علاقه یافتن به ایدهٔ موقعیت ویژه برای آلمان، ایده ای که هیچکس دیگری نیز در غرب از آن استقبال نمی کرد، قابل طرح نبود.

آدنائر فردی احساساتی نبود، شاید هرگز به خود اجازه نمی‌داد احساس ناکامی کند. او نقاط ضعف بشری را مسلم فرض می کرد و از آنها بخوبی استفاده می نمود.

41. Klaus Barbie

این مهارت و موفقیت از آنها تبعیت نمی‌شود. او می‌خواست مردی باشد که سخنانش مهم تلقی می‌شود، می‌خواست گروه‌بندی سیاسی مختلط خود را تحت پوشش یك حزب در قدرت پنهان سازد، و می‌خواست با حمایت آمریکا بنیان استواری برای جامعه‌ای کم و بیش از پا افتاده در اروپای غربی به وجود بیاورد. بدتر از این هم می‌توانست برای آلمانیها در بخش اعظم کشور رخ دهد.

برداشت‌های اخیر تعارضها را شدیدتر نشان می‌دهند، اما در نگاه به آن سالهای نخست هنوز هم حس می‌کنم که ما چندان هم با یکدیگر بد تا نکردیم. هنگامی که او تازه به من توجه پیدا کرده بود، من یکی از نمایندگان کمیته امور خارجه بودم که چندان هم به‌طور خاص ذی‌نفوذ محسوب نمی‌شدم. او پس از دیدار از مسکو از سال ۱۹۵۵ در یادداشتی که برای من ارسال کرد، نوشت که بولگانین از او پرسیده آیا هتل کمپینسکی هنوز در برلین هست یا خیر؛ به نظر می‌رسید رهبر روس خاطرات خوشایندی از این هتل دارد. هنگامی که در اوایل سال ۱۹۵۹ از سفر دور دنیای خود برمی‌گشتم او یك شب سر میز شام از من در مورد گیشاهای ژاپنی سؤال کرد. نظرات من در مورد جایگاه آنها در تاریخ فرهنگی، او را قانع نساخت. او به نقل از یك تاجر سوئیسی آثار هنری به عنوان یك مرجع علمی با قاطعیت گفت: «آنجا هم با بقیه جاها فرقی ندارد.»

نوعی صمیمیت ناشی از رابطهٔ بین دو شهردار میان ما به وجود آمد، بخصوص به این علت که او نسبت به نیازهای مالی برلین احساس همدلی می‌کرد و در موارد متعددی برخلاف نظر وزیر دارایی به من کمك کرد، پول لازم برای شهر را تأمین کنم. در دیدارهایش از برلین صراحتاً و با لحنی انتقادآمیز راجع به وزیرانش صحبت می‌کرد؛ من از مسائل داخلی حزب او بیش از آن حدی که حزب مایل بود، مطلع می‌شدم. در خلال صحبت در مورد مردی که با ما سر یك میز نشسته بود، و آدنائر سیاستهایش را دوست نداشت، یادآور شد که همان‌طور که احتمالاً من نیز می‌دانم، آن مرد هنگامی که آخرین بار در سالن کنگره سخنرانی می‌کرد «مست لایعقل» بود؛ او در بن همکار خود در کابینه، ارنست لمر، را مجبور کرده بود از هیأت نمایندگی برلین خارج شود، دلیل او نیز این بود که «باتوجه به محل زندگی‌اش، همه چیز را در مورد ورقهای بازی به سوسیالیست‌ها خواهد گفت».

آیا آدنائر مسائل را همان قدر که به نظر می‌رسید، جدی تلقی می‌کرد؟ هنگامی که

من پس از انتصاب به سمت شهردار حاکم برلین، او را ملاقات کردم، تیتو تازه جمهوری دموکراتیك آلمان را به رسمیت شناخته بود. او با گفتن این مسأله که من راه خود در قبال شرق را می شناسم، می خواست نظر مرا در مورد اقدام تیتو بداند. تلاش کردم مسأله را برایش توضیح دهم، اما او از قبل نتیجه گیری خودش را کرده بود: «عیبی ندارد، به شما خواهم گفت که مسأله را چطور تلقی می کنم. تیتو صرفاً یك یاغی است.» بار دیگر هنگامی که در ساختمان شهرداری بودیم، او رئیس مجلس را که به شکار رفته بود، مسخره می کرد؛ به طور ضمنی با برقی که در چشمانش پیدا بود به این موضوع اشاره ای کرد که رابطهٔ او با پارلمان، ممکن است روزی در آینده برای خود من هم اهمیت پیدا کند: «می دانید، این آدمها پاداش خود را می خواهند؛ شما می خواهید اجازه دهید آنها به مسافرتهای زیادی بروند و مرخصی زیادی به آنها بدهید.»

او به مدت چهارده سال رئیس حکومت بود. در سپتامبر ۱۹۴۹ باید برای انتخاب‌ـ شدنش، در اولین دور رأی گیری، رأی خود را می‌داد. پیش از آنکه پیروانش او را در سن هفتاد و سه سالگی به عنوان نامزد صدارت عظمی انتخاب کنند، به آنها اطمینان داده بود که پزشك به او گفته که می تواند «حداقل به مدت یك سال» این سمت را حفظ کند؛ در حقیقت، نظر پرفسور مارتینی این بود که او می تواند به مدت دو سال این سمت را حفظ نماید. مسأله‌ای که حداقل به همین اندازه اهمیت داشت، جلب حمایت نمایندهٔ جوان باواریا به نام اشتراوس بود. او سخنگوی بخشی از اتحادیه [میان احزاب محافظه کار در جمهوری فدرال] بود که به جای دموکرات مسیحی، سوسیال مسیحی خوانده می شد، و می گفت که باید ائتلاف بزرگی ـ چیزی که نه آدنائر و نه جانشین او، «لودویگ ارهارد» می‌خواستند ـ وجود داشته باشد: سوسیال مسیحی‌ها یك حزب پارلمانی واحدی را با دموکرات مسیحی‌ها تشکیل نخواهند داد.

حتی پس از آنکه آدنائر در پاییز ۱۹۶۳، مجبور به استعفا از سمت صدارت عظمای جمهوری فدرال شد، من و او همدیگر را فراموش نکردیم. او تا مارس ۱۹۶۶ کماکان رئیس حزب خود بود؛ من نیز در اوایل ۱۹۶۴ رئیس حزب خود شدم. حتی پس از آن ما گاهی باهم گفتگو می کردیم، و من جزء میهمانانی بودم که در جشن تولد نود سالگی آدنائر در گودزبرگ در ژانویه ۱۹۶۶ شرکت داشتند. او در آنجا مثل سیخ صاف ایستاده بود و از خاطرات سال ۱۸۸۸ خود سخن می گفت، سال سه قیصر، دیدار قیصر

از کلن و رویدادهایی که به عصر ما نزدیکتر بود: او یك نمایش شجاعت داد. آدنائر نوعی جذابیت مزوّرانه خاص خود را داشت.

دو ماه بعد، در کنفرانس حزبی حزب دموکرات مسیحی در سال ۱۹۶۹ ـ آخرین کنفرانسی که در آن شرکت داشت ـ با گفتن این مسأله که اتحاد شوروی در ردیف کشورهایی قرار گرفته است که خواهان صلح هستند، اضطراب عمدی قابل توجهی به‌وجود آورد؛ او گفت: این مسأله باید درك شود که مردم روس از آلمانیها در هراسند، زیرا ۱۵ میلیون تن از آنان کشته شده‌اند (رقمی که خود شورویها ارائه می‌دادند ۲۰میلیون بود). وی اظهار داشت که صدمات شدیدی که روسها به آلمان وارد آورده‌اند، «انتقام صدمات شدیدی است که در زمان هیتلر به خود روسها وارد شده است». حدوداً در همین زمان او به من گفت: «ما در قبال روسها از راه درستی برای حل مسائل وارد نشده‌ایم» و به طور خاص اظهار داشت: «افراد وزارت خارجه راههای اشتباهی را پیش گرفته‌اند و نمی‌دانند که با سفیر شوروی چگونه باید رفتار کرد.»

آیا آن طور که عده‌ای از افراد حزب خود او فکر می‌کردند، جنتلمن پیر، «خرف» شده بود؟ من فکر نمی‌کنم؛ و آن را تفسیر بسیار ساده‌ای می‌دانم «هاینریش کرون»[۴۲]، یکی از معدود دوستان واقعاً نزدیك او، نکته‌ای را که آدنائر در پایان سال ۱۹۶۱، یعنی سال بحران ناشی از ساختن دیوار برلین، بیان کرده بود، مطرح نمود. او گفته بود که وظیفهٔ اصلی من در مابقی دوران عمرم تنظیم روابطمان با روسیه است. از سوی دیگر، او در اوایل سال ۱۹۶۷ کمی قبل از اینکه از دنیا برود شدیداً به معاهدهٔ منع گسترش سلاحهای هسته‌ای که قدرتهای بزرگ در حال انعقاد آن بودند، حمله کرد و آن را «اَبَر ـ ورسای» و «منطبق با طرح مورگنتا» نامید؛ چهار سال قبل از آن، هنگامی که هنوز مصدر کار بود، موافقت نامهٔ منع آزمایش اتمی را رد کرده بود، زیرا از آلمان شرقی نیز برای امضای آن دعوت به عمل آمده بود.

در سال ۱۹۵۵، آدنائر پس از بازگشت از مسکو، در شرایطی که علی‌رغم توصیهٔ نزدیکترین همکارانش روابط دیپلماتیك با شوروی برقرار کرده بود، مورد تحسین فراوان قرار گرفت. آزاد ساختن بقیه اسرای جنگی آلمانی و آلمانیهایی که در شرایط

42. Heinrich Krone

جنگی مجرم شناخته شده بودند، ناشی از نفوذ او تلقی شد. از نظر خود آدنائر مهم‌ترین موفقیت سیاسی، افشاگری مشخص خروشچف بود. خروشچف به‌طور خصوصی با آدنائر دربارهٔ نگرانی‌هایش در مورد چین صحبت کرده بود. چین در آن زمان بیش از ششصد میلیون جمعیت داشت، و هرسال ۱۲ میلیون به آن اضافه می‌شد.

آدنائر، که مارشال بولگانین، نخست وزیر رك گوتر را به خروشچف که او را «یك حزبی تشنه قدرت و عوام‌فریب» تلقی می کرد، ترجیح می‌داد، از نکته‌ای که او فاش کرد، امیدی در دلش جوانه زد که تا سالها پابرجا بود: او فکر می کرد که روسها نمی توانند در مقابل فشار از دو طرف تا ابد مقاومت کنند و باید روزی به غرب امتیاز دهند.

تلاش ما برای یافتن زمینه مشترکی در سیاست خارجی، در اواخر دوران حکومت آدنائر در اعتقاد در این مورد که او به جای توجه به وحدت مجدد آلمان، چشم به وحدت جمهوری فدرال با غرب دوخته است، تغییری ایجاد نکرد. او مسألهٔ تسلیح مجدد آلمان را پیشنهاد نمود و آن را به انجام رساند، آنهم در شرایطی که اطمینان در این مورد وجود نداشت که آیا در قماری که در آن زمان بر سر آلمان صورت می گرفت همهٔ کارتها روی میز هستند یانه. اگر مسألهٔ وحدت آلمان به دامان وی می‌افتاد، او به توان خود در برخورد باآن، اعتماد داشت، اما همهٔ نیروهای غریزی او مخالف تضعیف روابط با اتحادیهٔ غرب و به نفع اروپای غربی به رهبری فرانسه و آلمان بود. در شرایط سردرگمی پس از جنگ اول جهانی، اورا به غلط متهم به جدایی طلبی می کردند. ایده جمهوری حوزه راین که او با آن احساس همدلی می کرد، ضدپروسی بود و نه ضد یك فدراسیون آلمانی. اما تردیدی وجود ندارد که او می خواست نقشی در ایجاد اروپای غربی داشته باشد، حتی اگر تصویر او از آن، محدودتر از تصویری بود که «شارل دوگل»، دوست دوران پیری او، در ذهن داشت. باتوجه به شواهد تاریخی، دوگل چه در نگاه به گذشته و چه در نگاه به آینده، دیدی وسیع تر داشت، قویاً مایل بود ابعاد اروپا را تا شرق گسترش دهد.

بعد از همهٔ آنچه رخ داده بود، آدنائر بواقع به مردم خود اعتمادی نداشت. باور نمی کرد که آنها بتوانند راه خود را به سوی اعتدال و جایگاهی میانه بیابند، و بنابراین فکر می کرد آلمان را باید در مقابل خود آلمان حفظ نمود.

او زمانی که هنوز از ابراز احساسات نسبت به دوگل در سفرش به آلمان در سال

۱۹۶۲، حیرت‌زده بود، به من گفت: «آلمانیها به سهولت تعادل خود را از دست می‌دهند».

وی این مسأله را که هنگام سفر دوگل به باواریا یك تابلوی حکاکی شدهٔ باارزش از ورود ناپلئون به مونیخ، به طور رسمی به وی اهداء شده بود، نوعی بی احترامی تلقی می کرد.

بنابر شواهد موجود، آدنائر کاری کرده بود که متفقین وجود او را ضروری بدانند؛ آنها نمی‌توانستند به همان ترتیبی که به او اعتماد داشتند، به جانشین او اعتماد پیدا کنند. همچنین این مسأله واقعیت دارد که بنابه دلایل ناشی از ضرورتهای سیاسی در داخل، او حمایت زبانی قدرتهای غربی از وحدت مجدد آلمان را حفظ کرده بود، و درعین حال به آنها اطمینان می‌داد که بنا به اطلاع او لزومی ندارد از چنین «خطری» وحشت داشته باشند. از نظر آدنائر، بیطرفی و رهایی از اتحاد، یا هر عنوان دیگری که برای آن در نظر گرفته شود، به معنای آلت‌دست مسکو شدن، یا در بهترین حالت به معنای گشودن راه به سوی یك سیاست خطرناك حرکت به سمت چپ یا راست بود. او بشدت به یادداشتهای شوروی در بهار ۱۹۵۲ اعتراض کرد، نه به این سبب که درمورد جدی بودن آنها تردید داشت، بلکه به این علت که اعتمادی به استقلال آلمان برای تشکیل اتحادها نداشت، و در هیچ شرایطی راه را برای آن هموار نمی کرد.

به هر تقدیر، او اعتراضی نسبت به طرح اهدافی که امکان نیل به آنها نبود، و بخشی از جدول زمانی سیاسی مورد نظرش محسوب نمی‌شد، نداشت. هنگامی که جمهوری فدرال به عضویت ناتو درآمد، شنیدم که گفت، ما بخشی از قوی‌ترین اتحادیه‌ها در طول تاریخ هستیم، که وحدت مجدد را برای ما به ارمغان خواهد آورد.

او در مسخره کردن منتقدینش درنگ نمی کرد. برای مثال در آوریل ۱۹۶۰ به آنان گفت که طرحهای مربوط به اتحاد مجدد، پیشرفت زیادی کرده‌اند ـ «تنها اتحاد شوروی» هنوز با این ایده مخالفت می کند. در شرایطی که او در سخنرانیهای عمومی خود نوید می‌داد که سیلزی و پروس شرقی دوباره آلمانی خواهند شد، در اوت ۱۹۵۳، به‌طور خصوصی در مورد سرزمین‌های آن سوی رودخانه‌های ادرونایسه گفت: «آنها از دست رفته‌اند.» و در مذاکره ای در هامبورگ، در مورد دوازده لشکر نخست ارتش ـ حتّی قبل از تشکیل آنها گفت: زمانی که با غرب مذاکره می کند، خوب است که آنها را

پشت سر خود داشته باشد. طرف صحبت او، سخنانش را قطع کرد و پرسید که حتماً منظور او شرق است؟ «نه، هراولن هائر، غرب، فشار از سمت غرب است. طرف دیگر واقع‌گراتر است؛ آنها به اندازه کافی در بشقاب خود دارند.»

او پیگیری یادداشت شوروی در سال ۱۹۵۲ و بررسی امکانات موجود برای برگزاری انتخابات به اصطلاح آزاد در سراسر آلمان، را نادیده نگرفته بود. وی نمی‌خواست آن را پیگیری کند. یك سال بعد، پس از مرگ استالین، هنگامی که چرچیل به او گفت که ممکن است تغییرات وسیعی در سیاست شوروی ایجاد شود، وی این مسأله را بیشتر از هر چیزی مایهٔ ناراحتی تلقی می‌کرد.

او به شکل ساده‌ای مجذوب قدرت ایالات متحده شده بود. در نخستین دیدارش از ایالات متحده ـ در بهار ۱۹۵۳ ـ، در آن روزها هنوز با کشتی سفرمی‌کردند ـ اوایل یك شب که در کنسولگری آلمان در نیویورك نشسته بود و به خط افق در مانهاتان می‌نگریست، از وزیر امور خارجه «پرفسور هالشتاین» پرسید: «آیا شما می‌توانید بفهمید که چرا «هراولن هائر» نمی‌خواهد با چنین کشور قدرتمندی متحد شود؟» چند ماه بعد این تعبیر سرکنسول رایسر بود. اما جاذبه آمریکا هرگز او را از توجه به پاریس باز نداشت.

احساسات او به عنوان یك راین لندی و سنت شارلمانی او را به طرف فرانسه جذب می‌کرد. همچنین به این سبب به طرف فرانسه کشیده می‌شد که طبق محاسبهٔ عاقلانه او بدون حمایت آلمان و فرانسه، امکان نیل به موفقیت در اروپای غربی وجود نداشت. سردی او نسبت به بریتانیا وجه اشتراك او و دوگل بود. دوگل از بریتانیایی‌ها خوشش نمی‌آمد و بر این باور بود که طی دوران تبعیدش در زمان جنگ در لندن، آنها نسبت به او بی‌اعتنا بوده‌اند. وی همچنین نسبت به روابط ویژه میان بریتانیاو آمریکابی‌اعتماد بود.

در سال ۱۹۶۲، من از آدنائر مصرانه درخواست کردم که از نفوذش بر دوگل برای گشودن در به روی بریتانیا برای پیوستن به جامعه اقتصادی اروپا استفاده کند و از ایجاد شکاف دیگری در اروپا خودداری نماید. این درخواست اثری در او نداشت، فکر می‌کرد تنها فرانسه و آلمان اهمیت دارند. البته ایتالیا هم بود و همچنین کشورهای کوچك بنلوکس. اما اگر دو بازیگر اصلی پاریس و بن، قرار بود با لندن سه تا شوند، این امکان کاملاً وجود داشت «که دو بازیگر دیگر موازنه را علیه ما برهم زنند». برای

روندادن به بریتانیایی ها، و با توجه به اینکه امید به خیری از طرف کندی نمی رفت، دو پیرمرد در پاریس و بن بدون آنکه ضرورتی داشته باشد برمعاهده دوستی فرانسه ـ آلمان منعقده در سال ۱۹۶۳ تأکید نمودند. مجلس و شورای فدرال کوشیدند ضرورتی برای آن بیابند ـ من به عنوان میانجی عمل می کردم ـ و مقدمه ای برای بیان احترام به اتحادیه آتلانتیك بر معاهده افزودند و همچنین در آن، راه گسترش بیشتر جامعه اروپا را باز گذاشتند. آدنائر این ضمیمه را مداخله در ثمرهٔ عمر خود می دید، و هنگامی که ارهارد برای گسترش روابط با پاریس، بصیرت و اراده ای از خود نشان نداد، حق را به جانب خود می دانست. مقدمه و پذیرش سرد آن در پاریس، در شرایطی که آدنائر می کوشید در کل از معاهده برای جلوگیری از برقراری رابطه از سوی دوگل با مسکو استفاده کند، دردسر دیگری برای او محسوب می شد. او حتی قبل از دیدار دوگل از آلمان، تقریباً ناله کنان به من گفته بود که او «همیشه آن طور نبود.»

در حقیقت، آدنائر حتی لحظه ای به این باور نرسیده بود که می تواند بین پاریس و واشینگتن به انتخاب دست بزند. کوشید از راههای غیرمستقیم با شرایط برخورد کند ـ حدس می زد که دوگل می خواهد آمریکائیها از اروپا خارج شوند و نه از آلمان، و بنابراین بشدت علیه منافع خود عمل می کند. علم به حضور آمریکائیها در آلمان همیشه حرف اول و آخر سیاستهای آدنائر بود.

«پیرمرد» در بسیاری از مسائل انعطاف پذیرتر از آن بود که نشان می داد. او در سیاستهای داخلی خود تا آن حد پیش می رفت که با اتحادیه های کارگری در مورد نمایندگی کارگران در صنایع زغال و فولاد ملاقات کند و علیه بخش وسیعی از ائتلاف خود در مورد رأی دادن به پرداخت غرامت به اسرائیل با سوسیال دموکراتها همراه شد. او همیشه هم در مورد آنچه سیاست کل آلمان خوانده می شد اما در واقع سیاست خارجی بود، انعطاف ناپذیر نبود، هرچند ـ در نگرش به آن از خارج ـ تمایل داشت در ابعاد تاکتیکی او را به بن بست برسانند. به هر تقدیر، او در سال ۱۹۵۸ بحث در مورد راه حلی از نوع اتریشی برای جمهوری دموکراتیك آلمان را نخست با سفیر شوروی، «آندری اسمیرنوف»[43] و سپس در مجلس آلمان، آغاز کرد؛ چنین راه حلی به معنای به

43. Andrei Smirnov

رسمیت شناختن مرز آلمان شرقی بود. همین موضوع در هنگام دیدار میکویان، قائم‌مقام نخست وزیر شوروی، از بن در آویل ۱۹۵۸ مطرح شد، اما میکویان توجهی به آن ننمود. من می‌دانستم که ارنست رویتر امیدوار بود که راه حلی شبیه آنچه برای وین و اتریش در نظر گرفته شده بود، مزایایی برای برلین و آلمان به همراه داشته باشد، اما به نظر من او بیش از حد خوش بین بود. موقعیت جغرافیایی و توان بالقوهٔ اقتصادی و نظامی موجود نشان می‌داد که قیاسی ساده میان دو کشور، خاصه در اواخر دههٔ پنجاه، امکان پذیر نبود.

آدنائر در ژانویه ۱۹۵۹ از «انسانی کردن» مسائل در جمهوری دموکراتیك آلمان و در تابستان ۱۹۶۲ از نوعی «متارکه جنگ» سخن گفت: اگر مردم جمهوری دموکراتیك آلمان می توانستند آزادانه‌تر زندگی کنند، شرایط موجود قابل تداوم بود. در اکتبر آن سال، در گفتگو با من تأکید کرد که: «مسائل آن گونه که ما در سال ۱۹۴۸ انتظار داشتیم، از کار درنیامدند.» او گام کوچکی در راه ایجاد رابطه با دولت دیگر آلمان برداشت، قرار شد یك سرکنسول بازنشسته به سمت سرپرست روابط تجاری میان دو آلمان منصوب گردد، اما مسأله به جایی نرسید. صدراعظم در اکتبر ۱۹۶۲ خطاب به نمایندگان مجلس گفت که اگر «برادران ما در آن بخش» بتوانند زندگی مناسبی داشته باشند، ما آمادگی زیادی برای انجام مذاکرات داریم ـ در این مورد، ملاحظات انسانی مهم‌تر از ملاحظات ملی است. این موضوح پلی به سمت خط استدلال من، خصوصاً از زمان احداث دیوار بود. در مورد دیوار، این مسأله که آدنائر فوراً به برلین نرفت، بسیار مورد تأکید قرار گرفته است. درآن زمان و پس از آن، احساس نمی کردم که این مسأله از اهمیت خاصی برخوردار باشد. تنها زمانی خشمگین شدم که مشکل‌آفرینان اطراف او این شایعهٔ تحقیرآمیز را رواج دادند که او از ترس ایجاد شورش در «آن بخش» خود را کنار کشیده است. و هنگامی که او خروشچف را متهم کرد که با ایجاد دیوار برلین، در مبارزات انتخاباتی عمداً به حزب سوسیال دموکرات کمك کرده است، تنها می‌توانستم، مأیوسانه سر تکان دهم.

در ۱۷ ژوئن ۱۹۶۳، چند ماه قبل از آنکه آدنائر از مقام صدراعظمی کناره‌گیری کند، در برلین بود و به تناسب شرایط سخنانی ایراد کرد که البته محتوای مهمی نداشت. بحث طولانی و صریحی که پس از آن باهم در دفتر من داشتیم، نقطه مقابل آن بود.

هاینریش فون برنتانو نیز در آن شرکت داشت، وزیر خارجه سابق بار دیگر رئیس حزب پارلمانی او شده بود. آدنائر پرسید نظر من در مورد دکترین «هالشتاین» واقعاً چیست، یعنی در مورد اصرار بر این مسأله که ما نباید هیچ رابطهٔ دیپلماتیکی با سایر دولتهایی که تصمیم به شناسایی رسمی جمهوری دموکراتیک آلمان گرفته‌اند داشته باشیم. از او پرسیدم که چرا این سؤال را از من می کند. پاسخ داد که «تا وقتی که می توان چیزی در مقابل گرفت، باید برخی امتیازات را داد». من گفتم که ظرف چند روز آینده او را در بن ملاقات خواهم کرد، و واقعاً روز بعد به آنجا رفتم، اما او دیگر علاقه‌ای به مسأله‌ای که خود مطرح کرده بود، نشان نداد.

در همهٔ نوشته‌های مربوط به آدنائر در مورد «طرح گلوبکه»[44]، زیاد قلم‌فرسایی کرده‌اند؛ ما هنوز نمی‌دانیم که آیا آدنائر می خواست متنی را که هانس گلوبکه، رئیس دفتر صدارت عظمی، تهیه کرده بود بپذیرد یا اینکه صرفاً او را تشویق به تهیهٔ آن کرده بود. به هر حال حکومت کاری با طرح نداشت، و مخالفین نیز بی‌گمان مورد اعتماد آدنائر نبودند. مدتها بعد از آن بود که خود من از این «زیرنویس» تاریخ آن زمان مطلع شدم.

طرح به اصطلاح گلوبکه دو تعبیر داشت، یکی از تاریخ بهار ۱۹۵۹، دیگری از نوامبر ۱۹۶۰. در تعبیر اول، این مسأله مطرح شده بود که دو آلمان باید یکدیگر را به عنوان دولت‌های حاکم به رسمیت بشناسند؛ پس از پنج سال باید همه‌پرسیهای جداگانه‌ای در مورد مسألهٔ وحدت صورت گیرد، و بلافاصله باید رفت و آمد آزاد مردم و اطلاعات صورت گیرد. در تعبیر دوم، مسألهٔ شناسایی مطرح نشده بود، بلکه شروع روابط دیپلماتیک و رسمی ـ با انجام همه‌پرسی بعد از پنج سال و غیرنظامی کردن جمهوری دموکراتیک آلمان ـ پیشنهاد شده بود؛ در عین حال، برلین باید به شهری آزاد تبدیل می شد. بعلاوه در سال ۱۹۶۰ یك طرح (مخفی)، احتمالاً به درخواست آدنائر، از سوی «فلیکس فن اکارت»[45]، رئیس ادارهٔ انتشارات فدرال، تنظیم شد؛ در این طرح جمهوری دموکراتیك آلمان بیطرف و دموکراتی مطرح شده بود که برلین پایتخت آن

44. Globke Plan
45. Felix Von Eckardt

بود.

در گذار از دهۀ ۵۰ به دهۀ ۶۰، تعداد پروژه های مربوط به حل مشکل ناشی از تقسیم آلمان کم نبود. حزب سوسیال دموکرات و دموکرات آزاد طرحهای آلمان را در مارس ۱۹۵۹ منتشر کردند، با این هدف که از طریق مذاکرات میان چهار قدرت و دو آلمان، بتدریج وحدت بین دو آلمان میسر گردد. به نظرمن در هیچکدام از آنها توجه کافی به واقعیات نشده، و تلاشی برای آوردن این واقعیات به روی کاغذ صورت نگرفته بود. در اواخر ژوئن ۱۹۶۰، «هربرت‌ونر»[۴۶]، قائم‌مقام رئیس حزب و رئیس حزب پارلمانی، طرحی را که خود در مورد آلمان تنظیم کرده بود از روی میز برداشت و سخنرانی چشمگیری در مجلس ایراد کرد؛ او گفت که حزب سوسیال دموکرات روابط با غرب را بدون قید و شرط و به عنوان مبنایی برای سیاست‌های آتی خارجی و داخلی آلمان می‌پذیرد. این گفته‌ها باعث تعجب نزدیکترین همکاران او در بن و حتی رئیس حزب شد. سال قبل از آن من خود فهرستی از مسائلی را که فکر می کردم در مورد آنها با سایر احزاب توافق داریم، تهیه کرده بودم؛ «فریتس ارلر»[۴۷]، دوست من، این چکیدۀ زمینه های مشترك ما را به مجلس تقدیم کرد، اما نتوانست به نتایج ملموسی نائل شود.

آیا یك بحث جدی و صریح میان کنراد آدنائر و نیکیتا خروشچف چیزی را تغییر می‌داد؟ من باید با عینیت لازم این سؤال را از خود می پرسیدم، زیرا درست همان گونه که رهبر شوروی می خواست آدنائر را در سال ۱۹۶۲ ملاقات کند، در سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۶۳ پیشنهاد کرد که مرا در برلین شرقی ببیند.

هنگامی که دیدار خروشچف از بن محتمل گردید، آدنائر تازه از سمت خود بازنشسته شده بود. داماد رهبر کرملین، «الکسی آدژوبی»[۴۸]، که در آن زمان سردبیر پراودا بود، در سال ۱۹۶۴ به بن آمد. من او را به تنهایی و همچنین در جمع سردبیران محافظه کار آلمانی که از او دعوت بعمل آورده بودند، دیدم. به نظر می‌رسید که هیچ چیز سد راه دیدار خروشچف از بن نیست؛ ارهارد آمادگی کامل برای دیدار با او را داشت. اما دوره سخت خروشچف درماه اکتبر بسر آمد. طرح او برای دیدار از آلمان غربی

46. Herbert Wehner
47. Fritz Erler
48. Alexei Adzhubei

حلقه‌ای در زنجیر رویدادهایی بود که به سقوط او منتهی شد. سیاستهای اشتباه داخلی و خارجی او از جمله قدرت‌نمایی هسته‌ای وی در زمان بحران کوبا، حلقه‌های دیگر این زنجیر بودند؛ به نظر می‌رسید شکایت‌های رهبری آلمان شرقی از آدژوبی و تفاسیرش در مورد وحدت دو آلمان این زنجیر را به نقطهٔ گسستن رساندند. هنگامی که در اوایل سال ۱۹۶۵ دعوت از رهبری شوروی تکرار شد، کاسیگین ـ و همین‌طور برژنف ـ علاقه‌ای نشان ندادند.

ملاقات برنامه‌ریزی شده من و خروشچف نیز به جایی نرسید، اما چنین پیامدهایی هم نداشت. در بحث در مورد برلین او بیشتر روی من حساب کرده بود تا من روی او. تلاش صادقانه اما ناکافی او برای غلبه بر سوءاستفاده‌های استالینیسم به موازات ایستاری نسبتاً پر سر و صدا و لاف‌زنانه، نسبت به شهری بود که من شهردار آن بودم. گاهی به یاد شبی می‌افتم که به همراه چند روزنامه‌نگار آمریکایی، گزارشی تلویزیونی از مسکو را می‌دیدیم. خروشچف به‌خاطر مخاطبینش با این واقعیت که نام من را می‌توان به صورت تحت‌اللفظی به «آتش» ترجمه کرد، بازی می‌کرد. مع‌هذا، او بعداً نیز به دیدار با من علاقه نشان داد. آیا می‌توانستم او را از طرح غیرقابل درک ایجاد دیوار منصرف کنم؟ در این مورد تردید زیادی دارم، با وجود این بزودی به این فکر افتادم که در رد آن دیدار و امکان دیدار دوم اشتباه کرده‌ام.

در مارس ۱۹۵۹ در پرواز بازگشت خود از هند در وین توقف کردم. دوست من «برونو کرایسکی»[۴۹]، که بعداً صدراعظم اتریش شد ـ اما در آن زمان هنوز در سمت وزارت خارجه اتریش فعالیت می‌کرد ـ در فرودگاه «اشوشات»[۵۰] همراه با دعوتنامه‌ای برای من از طرف خروشچف برای دیدار از برلین شرقی، منتظرم بود. دقیق‌تر بگویم، این دعوتنامه بیشتر نشانه‌ای دال بر اشتیاق به دیدار با من بود؛ در سنت روسی، میهمان کسی است که باید به نظر برسد دعوتنامه را درخواست کرده است.

زمینهٔ همهٔ اینها، سخنرانی برونو کرایسکی دربارهٔ نظراتش در مورد موقعیت ویژه برای برلین ـ کل برلین ـ بود. روسها فکر می‌کردند که من پشت این نظرات هستم، و از

---

49. Bruno Kreisky
50. Schwechat

کرایسکی خواستند که به طور خصوصی پیشنهاد دیدار با خروشچف را فوراً به من منتقل کند. از او خواستم که تمایل اصولی مرا نسبت به این دیدار به آنها بگوید، و نشان دادم که باید نخست این طرح را با قدرتهای متفق و صدراعظم فدرال مطرح کنم.

به نظر آدنائر، من باید خود تصمیم می گرفتم، و قبول یا رد پیشنهاد شوروی را به من واگذاشت. نمایندهٔ آمریکا در برلین به شکل غیرمعمول و تندی با آن مخالفت کرد و «گونتر کلاین»[۵۱]، عضو سنا که از نزدیکان من بود، نیز از او حمایت کرد. علاوه بر این، بی احتیاطی های طرف شوروی، برداشتی نادرست و ساده انگارانه از موضوع در میان تودهٔ مردم به‌وجود می آورد. ازاین مسأله به عنوان دلیلی برای رد پیشنهاد استفاده کردم. دوست من کرایسکی که در روابطش با روسها در موقعیت عجیبی قرار داشت بشدت ناراحت شد؛ اومسئولیت بزرگی را به‌عهده گرفته بود.

اریش اولن‌هائر بدون مشورت با من تاریخی را برای ملاقات با خروشچف در برلین شرقی تعیین کرده بود، اما این نیز به جایی نرسید. همچنین در مارس ۱۹۵۹، دوستان من، «کارلو اشمید»[۵۲] و «فریتس ارلر» از پایتخت شوروی دیدار کردند و دست خالی بازگشتند، یابدتر از آن، نه تنها به سؤال آنها در این مورد که آیا ممکن است بحثی دربارهٔ برداشتن گامهایی به سوی وحدت آلمان برداشته شود یا نه، به صراحت پاسخ «نه» داده شد، بلکه خود خروشچف هنگام عزیمت آنها، پیامی ـ در حقیقت برای من ـ به آنها داد، مبنی بر اینکه برلین غربی باید جمهوری فدرال را به عنوان یك دولت خارجی تلقی کند. کارلو حتی از فریتس هم دلسردتر شده بود؛ او در پاییز سال ۱۹۵۵ آدنائر را در سفرش به مسکو همراهی کرده بود و بخوبی با نیکیتا خروشچف دوست شده بود، نه تنها به سبب پرحرفی و رك گویی هایش، بلکه به این علت که گیلاس مشروبش را بخوبی در دست نگه داشته بود (مقدار زیادی روغن ماهی هم جلوی دستش داشت). توانایی او در نگه داشتن لیکور در دست، و هیکل تنومندش، باعث شد که خروشچف او را «رفیق آلمانی بزرگتر» خطاب کند. کارلو اشمید در آلمان باید دل خود را به اسم مستعار «مونت کارلو» خوش می کرد.

---

51. Günter Klein
52. Carlo Schmid

تقریباً چهار سال بعد، در ژانویه ۱۹۶۳، دومین شبه دعوتنامه صادر شد. رهبر کرملین برای شرکت در کنفرانس حزبی حزب کمونیست آلمان شرقی به برلین آمده بود. او از طریق یکی از مقامهای رسمی در سفارت شوروی در برلین شرقی، و کنسولهای اتریش و سوئد به من اطلاع داد که آماده صحبت با من است، و خاطرنشان ساخت که این دیدار چه زمانی می تواند صورت پذیرد. این بار، پس از احداث دیوار و در واقع به علت آن، به نظر می رسید که باید از ایدهٔ پذیرش دعوت او به مذاکره جانبداری کنم. بار دیگر تلفنی با صدراعظم تماس گرفتم، و بار دیگر آدنائر تصمیم گیری را به عهدهٔ من گذاشت. به نظر او چنین دیداری نه مضر بود و نه مفید.

موضع گیری «راینر باتزل»[53]، که بعداً در بحث در مورد معاهدات شرق در داخل و خارج از پارلمان به یکی از مخالفان من تبدیل شد، چنین نبود. او در آن زمان وزیر مسائل مربوط به کل آلمان بود. در تماس تلفنی از بن تا حدی مضطرب به نظر می رسید و قویاً به من توصیه کرد که دعوت را نپذیرم، و به قدرت یکی از سوسیال دموکراتهای برجسته که از او حمایت می کرد، متوسل شد. «هر(آقای) ونر الآن اینجاست و با من موافق است.» وزارت امور خارجه توصیه‌ای کرد که بیشتر دیپلماتیك بود تا واضح و روشن. مشاوره با متفقین به نتیجهٔ روشنی نرسید. می خواستم با کندی تماس بگیرم، اما نماینده آمریکا که تازه به این سمت رسیده بود، مرا منصرف کرد. شریك موتلف برلینی من در تعیین تصمیم نهایی موفق شد. در یك جلسه فوق‌العاده سنا، آمرن[54]، قائم‌مقام من در شهرداری برلین، به شکل مقتضی اعلام کرد که اگرچه حمایت برخی از همکاران دموکرات مسیحی او تردیدآمیز است، اما اگر من با خروشچف دیدار کنم، حزب او از حکومت شهر استعفاء می‌دهد. او گفت برلین نباید «سیاست خارجی خاص خود را» تعقیب کند. در چنین شرایطی در آخرین دقیقه تصمیم گرفتم دعوت را رد کنم. به نظر نمی‌رسید ملاقات با رهبر قدرتمند روس در شرایطی که مجلس سنا پشت سرمن دچار تفرقه شده، عاقلانه باشد؛ علاوه بر این، ما در شرف انجام انتخابات بودیم، و اگر تصمیم دیگری می گرفتم، به چنین پیروزی چشمگیری نائل نمی‌شدم.

53. Rainer Barzel
54. Amrehn

بخوبی از این مسأله که رد کردن دعوت خروشچف او را رنجیده خاطر می‌کند، آگاه بودم. «پیوتر آبراسیموف»[۵۵]، سفیر شوروی در برلین شرقی، بعدها، در زمانی که یخها بتدریج ذوب می‌شدند، به من گفت که رهبر او تا چه حد دلسرد شده بود. خروشچف هنگامی که خبر تصمیم من به او رسید، داشت لباسهایش را عوض می‌کرد، و تقریباً شلوار از پایش افتاد. در دیداری که در سال ۱۹۶۶ با آبراسیموف داشتم، او گفت که فرصتی از دست رفت: خروشچف «می‌خواست چیزی به من بدهد.» به هر حال، آبراسیموف خود در کتابش در مورد مذاکرات سالهای ۷۱ـ۱۹۷۰ خاطرنشان کرد که اگر ملاقات برانت ـ خروشچف صورت می‌گرفت، «به حل و فصل مسأله برلین غربی منتهی نمی‌شد.»

زمان گذشته و مسألهٔ نتایج ممکن چنین گفتگوهایی را پشت سر نهاده است. اما وجدان تاریخی‌ام به من می‌گوید که تصمیم نادرستی گرفتم. نادیده انگاشتن امکان انجام مذاکره در سطوح بالا برای روشن ساختن شرایط، معقول نبود. آدنائر اعتراضی نداشت. او پس از دیدار از مسکو بتدریج گفته‌های خروشچف و بولگانین را باور کرده بود. همان‌گونه که خود نوشت: او احساس می‌کرد که ما سرانجام می‌توانیم همراه با مردان کرملین راهی برای مشکلات خود بیابیم. و او در اواخر عمر خود این نظر را با جزئیات بیشتری مطرح کرد، و مصرانه به ما توصیه می‌کرد که حتی‌الامکان بسرعت روابط خود را با همسایه بزرگمان که کاملاً هم دیوار به دیوار ما در شرق نبود، تنظیم کنیم.

هنگامی که در ماه مه ۱۹۷۰ در مورد شجاعت و تلاش جدی آدنائر در راه نیل به توافقی با اتحاد شوروی و همچنین سایر کشورها، سخن می‌گفتم، گفته‌هایم بر مبنای شناختی بود که خود از شواهد و سوابق موجود داشتم؛ او شرایط را همان‌گونه که بود، می‌دید. اما انسانها سرشار از تناقض گوییها، آن هم بیشتر تناقضات بزرگ، هستند، و برخی بیشتر و برخی کمتر بار تعصبات را تحمل می‌کنند.

هدف آدنائر در شرایط بعد از جنگ، نیل به ثبات بود. در آن زمان از هیچ چیز به اندازهٔ نزدیکی مجدد میان قدرتهای بزرگ نمی‌ترسید. دیدگاه شخص من متفاوت بود.

---

55. Pyotr Abrasimov

او فرصت موجود برای وحدت آلمان را رد کرد و از امتیازاتی که اروپای غربی می‌توانست به دولت آلمان غربی بدهد، استفاده نمود. تا وقتی که راه دیگری وجود نداشت، اعتراضی به گزینش این راه وارد نبود. اگرچه آدنائر یك رئیس بسیار غیرنظامی حکومت بود، اما حتی در سال ۱۹۴۹ از تسلیح مجدد جمهوری فدرال حمایت کرد؛ به نظر من این کار اشتباه بود. من ترجیح می‌دادم تلاشهایمان معطوف به تقویت پاسداران مرزی فدرال شود که وزنهٔ متقابلی در برابر پلیس خلق بخش شرقی بود، دیدگاهی را که می‌گفت «اگر به نفع ما نبود»، قابل احترام ولی اشتباه می‌دانم.

آنچه پیرمرد حوزهٔ راین می‌گفت، معمولاً متفاوت از آنچه می‌اندیشید، بود، اما واقع‌گرایی عظیم او غالب بود. این واقع‌گرایی به او اجازه داد اقدامات بسیاری به نفع جمهوری فدرال انجام دهد. این امر که آیا رهیافت دیگر ـ رهیافت کل آلمان ـ می‌توانست به نتایج بهتری برسد یا خیر، هنوز قابل طرح است.

در نوامبر ۱۹۶۰، هنگامی که دوستانم در هانور، مرا به عنوان نامزد دبیر کلی حزب انتخاب کردند، نظر خود را با ذکر نکات برجستهٔ مربوط به وظیفه خویش اعلام کردم: «ما نیاز به فضا داریم، بدون آنکه امنیت خود را در معرض خطر قرار دهیم، باید نیروهای سیاسی خود را برای غلبه بر رکود و جنگ خندقی ایدئولوژیك بکار گیریم.» فکر می‌کردم که می‌توانیم به خود اجازه دهیم «یك سیاست نگرش به شرق قابل اعتماد» داشته باشیم، و افزودم که می‌دانم در این مورد با جان اف. کندی، رئیس جمهور جدید ایالات متحده آمریکا هم عقیده هستم. او در آن زمان تازه در آغاز دوره سه ساله ریاست جمهوری خود بود، دوره ای کوتاه اما چشمگیر که فارغ از مسائل غیرمتعارف نبود، و چنین امیدهایی بر مبنای آن شکل گرفت.

کلمات بزرگ، گامهای کوچك

در اوت ۱۹۶۱ تقسیم برلین جنبه عینی پیدا کرد ـ برخلاف ماهیت شهر که در طول زندگی نسل‌های متعددی رشد کرده بود، و به نظرمن، برخلاف جریان تاریخ. بیست و پنج سال بعد، رونالد ریگان در واشینگتن گفت که اگر او در آن زمان رئیس جمهور بود دیوار را ویران می‌کرد. هنگامی که در ۱۳ اوت ۱۹۸۶ روزنامه نگاری آمریکایی در برلین از من پرسید که نظرم راجع به آن گفته چیست، از اظهارنظر خودداری کردم. ممکن

است بپرسند چرا من داخل شدن به بحث با یك رئیس جمهور ایالات متحده را در سالروز ایجاد دیوار برلین، نامناسب می‌دانستم. علتش این است که من در مقابل باید می‌پرسیدم [اگر او رئیس جمهور بود] به چه نوع اقدامهای نظامی مبادرت می کرد. آیا نیرو به برلین اعزام می کرد؟ با چه هدفی و با چه نوع هزینه‌ای؟ حتی در نگاه به گذشته، عبارات پرطمطراق، بی‌فایده هستند. بی‌تردید ریگان در ملأ عام، به چالش علیه گورباچف برخاست تا دیوار را فروپاشد. اما او در مذاکره با همتای روسی خود، محور تأکید را در جای دیگری قرار داد، و مسألهٔ تقسیم آلمان را که در سال ۱۹۴۵ در «یالتا» شکل گرفته بود، مورد پرسش قرار نداد. به همین دلیل وارد بحث با او نشدم.

در پایان جنگ، برلین تحت حاکمیت چهار قدرت قرار گرفت. قرار بود یك فرماندهی مرکب از [نمایندگان] چهار قدرت پیروز بر آن حکومت کنند. اما حقوق و وظایف چهار قدرت، در زمانی که هیچکس توجه زیادی به حقوق آیندهٔ آلمانیها نداشت (این مسأله به حد کافی قابل درك بود) به شکل مناسب مورد مذاکره قرار نگرفت. در اصل، هر فرماندهی مجاز بود در بخش خود به گونه‌ای که دوست داشت یا به شکلی که دولت متبوعش تصمیم می گرفت، حکومت کند. روسها در سال ۱۹۴۸ از فرماندهی مشترك متفقین کنار رفتند. و در همان سال، سازمانهای حاکمهٔ شهر به عنوان یك کل یعنی انجمن شهر و کلانتری را از ساختمان قدیمی شهرداری در بخش شرقی اخراج کردند. آنها اشخاصی را در بخش خود به حکومت گماردند که مورد تأیید خودشان بودند. بعداً موقعیت به اصطلاح چهار قدرتی شهر ـ که حتی در سال ۱۹۴۸ دیگر معنایی نداشت ـ به بهانه‌ای برای نداشتن خط مشی سیاسی تبدیل شد. در بن، حمایت لفظی از موقعیت چهارقدرتی برلین معمولاً به حمایت از تقسیم شهر نزدیك می‌شد.

من از آن می‌ترسیدم که دسترسی به برلین شرقی دشوارتر گردد و بیشتر نقاط تقاطع به سمت برلین غربی مسدود گردد. چنین تحولی قابل پیش‌بینی بود، اما زمان یا چگونگی آن را نمی‌شد پیش‌بینی کرد، اگر چنین بود در روز ۱۲ اوت ۱۹۶۱، برای شروع مبارزات انتخاباتی در بن نبودم.

روز جمعه سر راه خود به «نورمبرگ» در بن توقف کرده بودم و طی مذاکراتی جدی با «هاینریش فن برنتانو»، وزیر امور خارجه، برای آخرین بار ـ و بی‌فایده ـ با اصرار به او گفتم که موضوع برلین باید گسترش یابد و کل شهر را در برگیرد. در نورمبرگ

کوشیدم اهمیت فزایندهٔ شرایط را تشریح کنم: شمار فزایندهٔ پناهندگان به این علت است که هموطنان ما در بخش شرقی از آن وحشت دارند که راه عبور آنها قطع گردد، به دام افتند و به حال خود رها شوند.

از سال ۱۹۴۵ تقریباً سه میلیون تن بخش شرقی را ترك کرده بودند. در نیمه اول سال ۱۹۶۱، ۱۲۰ هزار تن پناهنده شده بودند، اما از زمان شکست ملاقات میان کندی و خروشچف در وین، در ژوئن ۱۹۶۱، سیل مهاجران بشدت افزایش یافته بود. سی هزار تن درماه ژوئیه گریختند و تنها در ۱۲ اوت دو هزار و پانصد تن از هموطنان ما وارد برلین غربی شدند. ما در آن زمان مسأله را این طور تلقی می کردیم که آنها، رأی خویش را به‌طور جمعی با گامهای خود دادند. رأی آنها، رأی عدم اعتماد بود و طرف دیگر، آن را غیرقابل پذیرش می‌دانست. به نظر می‌رسید که جمهوری دموکراتیك آلمان از سکنه خالی خواهد شد. به جای عبارات قدیمی هشداردهنده در مورد مردمی که فضایی برای زندگی در آن ندارند[۵۶]، این مسأله مطرح می شد که در آینده دولتی خواهد بود، بدون آنکه مردمی در آن زندگی کنند. این مسأله که شورویها و کمونیست‌های آلمانی از هیچ کوششی برای جلوگیری از فرار انبوه مردم به غرب فروگذار نخواهند کرد، چندان تعجب‌آور نبود. اما من انتظار نداشتم که دور برلین شرقی، عملاً دیوار کشیده شود و خط تقسیم میان شهر، خطی سنگی باشد. من طرحی را که در سال ۱۹۵۹ مطرح شده بود، فراموش کرده یا از ذهنم خارج نموده بودم. درآن زمان ما شنیدیم که «ابرت»[۵۷]، شهردار برلین شرقی، فرزند نخستین رئیس جمهور آلمان، در حمایت از یك «دیوار بزرگ چین» سخن گفته، اما با وتوی شورویها روبرو شده بود. این طرح که گفته می‌شد تا حد زیادی کار «اریش هونکر»[۵۸]، جانشین بعدی «والتر اولبریشت»، بود، در یك قفسه پنهان شده بود تا آنکه بار دیگر در سال ۱۹۶۱ آن را بیرون آوردند.

من هراسهایم را پنهان نکردم. کوشیدم تا آنها را به متفقین و حکومت فدرال، و به شکلی محتاطانه، به توده مردم، منتقل کنم. هنگامی که در ۱۱ اوت اقداماتی در مجلس

55. Pyotr Abrasimov

۵۶. اشاره به زمینه طرح تز «فضای حیاتی» از سوی هیتلر ـ م.

57. Ebert

58. Erich Honecker

خلق علیه «رفت و آمد افراد، خرابکاران، و اشخاصی که دیگران را فریب می‌دهند» اعلام شد، با بیانی مؤثر با «هاینریش فن برنتانو» در مورد خطر ایجاد موانع سخت سخن گفتم. به او گفتم، که ممکن است مقامهای جمهوری دموکراتیك آلمان ـ براساس غریزهٔ خالص حفظ خود ـ از اربابان روس خویش بخواهند «اِنعام» خود را با اقدامهای شدیدی به «اِتمام» برسانند. در این زمان شوروی به اولبریشت درمورد جدا کردن کامل برلین شرقی چراغ سبز نشان داده بود. البته این موضوع را در آن زمان نمی‌دانستم؛ این چراغ سبز در یکی از کنفرانس‌های بلوك شرق در مسکو که از ۳ تا ۵ اوت برگزار شده بود، از طرف اتحاد شوروی و سایر کشورهای عضو پیمان ورشو داده شد.

بعدها جریانات قبل از این رویدادها را فهمیدم: اولبریشت ، در اواسط مارس ۱۹۶۱ در پلنوم کمیته مرکزی حزب خود، خواستار شدیدترین اقدامات ممکن شد، و به اعضای پلنوم گفت که قصد دارد مستقیماً به رهبر کرملین متوسل شود. می‌دانستم که در ۱۷ فوریه، سفیر شوروی در بن، دو سند در مورد برلین غربی و تهدید به انعقاد معاهده صلح میان جمهوری دموکراتیك آلمان و شوروی به صدراعظم فدرال تسلیم کرده بود. شورویها گفته بودند که اگر معاهدهٔ مزبور پذیرفته نشود و به حاکمیت نیروهای اشغالگر در برلین غربی، خاتمه داده نشود، ما باید منتظر همه پیامدهای ممکن باشیم. ارزیابی آمریکایی‌ها از این تهدید درست بود، شعله‌های بحران برلین بواقع هرگز پس از اولتیماتوم سال ۱۹۵۸ خاموش نشده بود، و در سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰ هنوز سوسو می‌زد و حال دوباره زبانه کشیده بود.

در اواخر ماه مارس، کمیتهٔ مشورتی سیاسی پیمان ورشو تشکیل جلسه داد، و اولبریشت در این مورد که چرا افزایش کنترلهای مرزی و حصارهای خاردار کافی نبودند، توضیحاتی داد: ایجاد یك دیوار و حصارهای سیمانی ضرورت داشت؛ بواقع، هیچکس موافق یا مخالف این ایده نبود، و خروشچف اظهارنظری نکرد. با این حال، رهبر حزب کمونیست آلمان شرقی در بازگشت از مسکو چنان احساس اطمینان می کرد که به اریش‌هونکر (که در آن زمان مسئول امنیت ملی بود) به‌طور مخفیانه و با رعایت حداکثر احتیاط گفت که مصالح و نیروی کار لازم را تدارك ببینند. اولبریشت در ۱۵ ژوئن در یك کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد: «هیچ کس قصد ندارد یك دیوار بسازد».

سالها بعد شنیدم که خروشچف در آن کنفرانس تنها اجازهٔ ایجاد حصارهای سیم

خاردار را داده بود، و صراحتاً گفته بود تا زمانی که واکنش‌های غرب محک زده نشده، نباید هیچ دیواری ساخته شود. در حقیقت ساختن دیوار به معنای تحت‌اللفظی کلمات تا ۱۶ اوت آغاز نشد؛ در ۱۳ اوت آنها هنوز تیرکهای سیمانی می‌ساختند که سیمهای خارداری آنها را به هم می‌پیوست و بخش شرقی را از برلین غربی جدا می‌نمود.

ما آمادگی لازم را نداشتیم. هنگامی که دیوار ساخته شده بود، تنها کاری که توانستیم در آغاز بکنیم این بود که اعلام نمائیم دیوار باید خراب شود. از قدرتهای غربی خواسته نشد به اقدامات متقابلی که ممکن بود مؤثر باشد، دست بزنند. تهدید یك بحران شدید اعتماد وجود داشت، زیرا اگر بخواهیم به طور عینی سخن بگوییم، باید یادآور شویم که این روز دهشتناك برای مردم برلین و برای حکومتهای غربی آرامش‌بخش بود: حقوق آنها در برلین غربی دست نخورده باقی‌ماند، و خطر جنگی مخوف از بین رفت.

همچنین باید صراحتاً بپذیرم که من همراه با بسیاری از همشهریانم، از اینکه ثابت شد «غرب» مایل نیست یا نمی‌تواند موقعیت چهارقدرتی برلین غربی را که بسیار لاف آن را می‌زدند، به توجیهی برای اقدام در جهت کم کردن زحمت ساختن آن دیوار غول‌آسا و شرم‌آور برای آلمان و اروپا تبدیل کند، ناراحت شدم. در آن زمان فرصت یا تمایل به آن را نداشتیم که خود را به جای طرف شرقی قرار دهیم و دیدگاه خروشچف نسبت به ساختن دیوار را به عنوان اقدامی اضطراری، که در شرایط نومیدی و برای نجات جمهوری دموکراتیك آلمان صورت گرفته بود، ارزیابی کنیم. نیکیتا خروشچف در پاییز ۱۹۶۱ از «کرول»[59]، سفیر آلمان پرسید که با این شمار عظیم پناهندگان چه کار دیگری می‌توانسته بکند. سفیر آلمان کلمات او را دقیقاً ثبت کرد: «می‌دانم که دیوار چیز زشتی است. و روزی هم خراب خواهد شد... اما تنها زمانی که دلایل ساختن آن از بین رفته باشد.»

تنها پس از وقوع رویداد بود که تعداد چشمگیری از آلمانیها، هرچند نه بخش عظیمی از آنها، دریافتند که ما نمی‌توانیم هیچ انتظاری از آمریکاییها، یا در واقع قدرتهای غربی در کل، داشته باشیم، جز آنچه آنها در کنار موقعیت همیشه مشکوك

---

59. Kroll

چهارقدرتی قول آن را داده بودند، یعنی سه «اصل اساسی» که شورای ناتو در جلسه بهار خود در اسلو در سال ۱۹۶۱ تصویب کرده بود. اینها عبارت بودند از حضور متفقین در برلین، دسترسی به آن، و تضمین آزادیهای شهروندان آن. هیچ اشاره ای به برلین به عنوان جامعه‌ای متشکل از کل شهر نشده بود، و در مذاکرات میان جان اف.کندی و رهبر شوروی در ژوئن ۱۹۶۱ در وین، اشاره ای به برلین شرقی نشد. امتیاز واقعی غرب، محدود کردن خودش به برلین غربی بود. هنگامی که کندی در سخنرانی خود در ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۱، در آن تابستان بحرانی، مردم آمریکا و جهان را مخاطب قرار داد، در مسکو بدرستی به این نتیجه‌گیری رسیدند که تضمین او در مرز دو بخش متوقف می‌شود. اما برعکس بنا به شهادت همکاران او، آمریکاییها فکر می‌کردند که خروشچف «تسلیم شده است». اگر او قصد اشغال کل برلین را داشت، چرا با ساختن دیوار موافقت کرد؟ طرف شوروی اولتیماتوم برلین و تهدید به انعقاد قرارداد صلح جداگانه را در آوریل ۱۹۶۱ قبل از جلسه سران در وین تکرار کرده بود؛ پس از آن در هر دو طرف، صحبت از لغزش به سمت جنگ هسته ای بود. «آرتور شلزینگر»[۶۰]، همکار نزدیك کندی، می‌گوید که رئیس جمهور در آن تابستان بندرت به چیز دیگری می اندیشید.

کندی، در دور آخر مذاکرات در وین، گفته بود که آنچه برای جمهوری دموکراتیك آلمان پیش بیاید، به نظر همتایش بستگی دارد. ایالات متحده نمی‌تواند در تصمیم‌گیریهای شوروی در مورد مسائل مربوط به حوزهٔ نفوذ این کشور دخالت کند و چنین نیز نخواهد کرد. سناتور «فولبرایت»[۶۱] در یك مصاحبه تلویزیونی در اواخر ژوئیه، اندیشه های کندی را بیان کرد: او نمی‌تواند بفهمد چرا مقامهای جمهوری دموکراتیك آلمان که می‌توانند در دکان را تخته کنند، به این کار مبادرت نمی‌ورزند. باتوجه به سروصدای مطبوعات، او از گفته هایش عقب نشینی کرد، اما دیگر نمی‌توانست گفته ها را ناگفته سازد.

چنین استنباط شد که متفقین از وقوع یك بحران اشتباهی می‌ترسیدند، آنچه که

---

60. Arthur Schlesinger
61. Senator Fulbright

برای ما در برلین ضربه ای بیرحمانه، و برای کشورمان یك فاجعه محسوب می شد، برای دیگران آرامش بخش یا حداقل از میان دو شر، شر کمتر بود. نه قدرتهای اروپای غربی و نه آمریکاییها، مسئولیت تضمین آزادی آمد و شد در آلمان تقسیم شده را نپذیرفته بودند. آنها خود را مسئول سرنوشت هزاران خانواده ای که ازهم جدا مانده بودند، نمی دانستند و بسیاری از تصمیم گیرندگان غربی، تا حدی با روسها احساس همدلی می کردند. حتی از زبان شخص قابل احترام، ذی نفوذ، و مجربی چون سناتور ویلیام فولبرایت، که در بالا به او اشاره کردیم، شنیده شد که می گوید: ممکن است روسها وحشیانه عمل کرده باشند، اما او می تواند بفهمد که آنها می خواسته اند نظم را به بخشی از آلمان که تحت کنترلشان بوده، بازگردانند.

صحبت از اقدامات متقابل بود. اما با توجه به شرایط موجود، باتوجه به سیاست قدرت و منافع مربوطه، آنها علیه چه چیزی باید موضع گیری می کردند ـ جز این واقعیت که طرف شوروی حقوقی را که بر مبنای موقعیت چهارقدرتی برلین مختص به خودش بود، به جمهوری دموکراتیك آلمان تفویض کرده بود ـ و چه نتیجه ای می شد از آن گرفت؟ واکنش در قبال ساختن دیوار آمیزهٔ تلخی از خشم مأیوسانه و اعتراض بدون اثر بود. دیدار ناگهانی «لیندون جانسون»، معاون رئیس جمهور آمریکا در تعطیلات آخر هفتهٔ بعد از ۱۳ اوت، اهمیت خاصی داشت. این تگزاسی طی یك روز و نیم، مانند گردبادی از میان برلین غربی رد شد و حالت شهر را تثبیت کرد. آمریکاییها ازفرصت استفاده کردند تا خودشان و ما را قانع سازند که یك واحد نظامی دیگر می تواند بدون مزاحمت از طریق زمینی به برلین برسد. «شارل بولن»[۶۲]، سفیر و کارشناس مسائل شرق، «لوسیوس دی. کلی» کسی که دوستی اش نسبت به برلین ثابت شده بود و تا بهار ۱۹۶۲ به عنوان نماینده خاص رئیس جمهور، در برلین ماند، جانسون را همراهی می کردند. پیام اصلی که شارل بولن می خواست به من منتقل کند آن بود که اگر انتقادی داشته باشیم، شاید بتوانم به جای نامه نگاری به رئیس جمهور، با او تلفنی صحبت کنم.

من قبل از آن، چه انتقاداتی رامطرح کرده بودم؟ فکر می کردم که ما نباید درحد سه اصل اساسی متوقف شویم. تضمین حضور نیروهای متفقین، دسترسی آنها به شهر و

62. Charles Bohlen

آزادیهای شهر تا جایی که به ما مربوط می‌شد، ناکافی بود زیرا به این دو سؤال که آیا آلمانیها نیز حق دسترسی آزاد به شهر را دارند یا خیر، و آیا روشن است که آزادیهای برلین غربی، ربطی به پیوندهای آن با ساختار حقوقی و اقتصادی جمهوری فدرال دارد یا خیر، پاسخی نمی‌داد. علاوه بر این، هرکس که چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن داشت، می‌دانست که این اصول اساسی چگونه باید ساخته می‌شد. طرف شوروی می‌توانست هر کاری دوست دارد با برلین شرقی بکند، و می‌توانست حقوق خود را به جمهوری دموکراتیك آلمان تفویض نماید. این دقیقاً چیزی بود که رخ داد، و حتی با دعای خیر بن هم همراه بود. هنگامی که آدنائر در ۱۶ اوت با سفیر شوروی «اسمیرنوف» ملاقات کرد ـ حتی در شرایطی که من، برلینی‌ها را برای تظاهرات اعتراض آمیز خارج از ساختمان شهرداری جمع می‌کردم ـ این مطلب را مطرح کرد که آنها توافق کرده‌اند محدودهٔ فعلی مورد اختلاف را گسترش ندهند. سفیر گفت که اقدامات شوروی علیه جمهوری فدرال نیست، و صدراعظم پاسخ داد که حکومت فدرال به هیچ نوع اقدامی که روابط کشور را با شوروی پیچیده سازد و موجب وخامت شرایط بین‌المللی شود، مبادرت نخواهد کرد.

قبل از ساختن دیوار، همیشه هدف من از پیشنهادهایی که به متفقین و حکومت فدرال می‌دادم آن بود که، موضوع برلین گسترش یابد و حتی‌الامکان تعدیل گردد. چرا مذاکره‌ای در مورد اتحاد کل برلین صورت نگیرد؟ چرا پیشنهاد شوروی در مورد تشکیل کنفرانس صلحی در مورد آلمان پذیرفته نشود؟ اگر موضوع باید در چارچوب محدودی باقی بماند، چرا به برلینی‌های غربی اجازه داده نشود در مورد روابط خود با جمهوری فدرال رأی بدهند؟ هیچکس نمی‌خواست چیزی در مورد برخورد با مسأله برلین به عنوان یك کل بشنود؛ این مسأله خارج از شرایط سنتی برخورد با مسائل بود، و عادات فکری آنها عمیق‌تر از آن بود که اکنون بسرعت تغییر پیدا کند. به احتمال قوی چنین تلاشی در شرق نیز با شکست مواجه می‌شد، هر چند که میانجی‌ها به منافع محتاطانه شوروی اشاره می‌کردند. ایدهٔ برگزاری نوعی رفراندوم برای مردم برلین غربی، که آدنائر آن را با آمریکاییها مورد بحث قرار داده بود، اشکال خطرناکی داشت: صدراعظم می‌خواست سؤال این باشد که آیا برلینی‌های غربی می‌خواهند قدرتهای حامی (به اصطلاح رسمی) و اشغالگر در جای خود بمانند یانه؟ به نظر من طرح این

سؤال درست نبود، و مسألهٔ مورد بحث باید عضویت در جمهوری فدرال می بود.

هرگز نتوانستم درك كنم كه چرا بن ـ و حكومتهای دولتهای متفق ـ از طرح مسأله در سازمان ملل سر باز زدند. آنچه در ۱۸ اوت، پس از ساخته شدن دیوار، در مجلس مطرح کردم، قبل از آن نیز اعتبار داشت: «نمی‌توان حق خود برای دسترسی به یك سازمان بین المللی را در شرایطی که دنیا می سوزد، نفی کرد.» همچنین هیچ تلاش جدی دیگری که بتواند حوزهٔ بحث را گسترش دهد، صورت نگرفت. در جوی سرشار از بی حسی سیاسی و تکرار کلیشه های حقوقی قدیمی، آمادگی برای مقابله با بحرانی بود که پیش نیامد، و هیچکس نمی‌دانست چگونه باید با بحرانی که عملاً نزدیك می شد، برخورد کرد.

بحرانی که بوقوع نپیوست، حول محور انعقاد قرارداد صلح جداگانه و حضور پادگانهای نظامی متفقین غربی بود. این بحران تصویر خطر جنگ را نشان می‌داد. من نمی‌توانستم بفهمم سرویسهای اطلاعاتی متفقین چه می‌دانند، و اطلاعات مفیدی نیز درآن زمان یا پس از آن از همتایان آلمانی آنها دریافت نکردم. هنوز هم این مسأله به مثابه یك شوخی شرارت آمیز به ذهنم خطور می کند که صبح روز ۱۴ اوت یادداشتی از سرویس اطلاعاتی فدرال روی میز «هاینریش آلبرتز»، رئیس سنای برلین، ظاهر شد مبنی بر اینکه هیچ مسألهٔ مهم خاصی وجود ندارد.

سرویسهای اطلاعاتی غرب اجازه دادند اغفال گردند. یااینکه جزئیات مهم از تور اطلاعاتی آنها لغزید چون تعطیلات آخر هفته بود، یا به دلیلی دیگر؟ آیا این‌طور ارزیابی می شدکه بعید است این جزئیات موجب تنش گردد، زیرا به مسائلی مربوط می شود که برای مقامات متفقین نگرانی آور نیست ـ به هر حال نگرانی آنها کمتر از احساس نگرانی خانواده های آلمانی بود. «پی.اودانل»[63]، یکی از نزدیکترین همکاران کندی، که مسئول برنامه های او بود، پس از گذشت مدت زمانی اعتراف کرد که سرویسهای مخفی آمریکا ـ و سایر دولتهای غربی ـ خوب عمل نکرده اند، و کندی بسیار ناراحت شده است. «اودانل» نیز یکی از منابع ما درمورد واکنش کندی است؛ او فکر می کرد که خروشچف تسلیم شده، و اگر منظورش اشغال برلین بود، دیوار را

63. P.O’Donnell

نمی‌ساخت «تد سورنسن»[۶۴]، مسئول توانای نگارش سخنرانی‌های رئیس جمهور، چگونگی ارزیابی سرویس اطلاعاتی آمریکا از شرایط را نگاشته است: «کمونیست‌ها خواهند کوشید نیروی کارگری خود را که بسرعت ناپدید می‌شود، کنترل کنند. با این حال، «سورنسن» تأیید می‌کند که سرویسهای اطلاعاتی هیچ هشداری درمورد این تحرك خاص از قبل نداده بودند.»

در شرایطی که مردم چنان رفتار می‌کنند که گویا حق دارند با سلاح دیگران، خاصه سلاح دوستان قدرتمندشان بازی کنند، یا در مواردی که تبلیغات جایگزین سیاست جدی می‌شود، هرگز اهمیتی برای آن قائل نمی‌شوم.

بنابراین هرگز نگفتم که آمریکاییها باید دیوار را فروپاشند، و بی تردید این مسأله به دلایل تبلیغاتی نبود. خود کندی این واقعیت را مطرح کرد که نه حکومت جمهوری فدرال و نه شهردار برلین، هیچیك از او نخواستند چنین کند. همهٔ اشخاص ذی‌ربط می‌خواستند از خطر هرگونه مقابلهٔ نظامی اجتناب کنند، و ما نمی‌توانستیم از طرح این سؤال اجتناب کنیم که اگر آن خطر پذیرفته می‌شد، دلیلش چه بود و چه هدفی از آن دنبال می‌شد؟

از نظر حقوقی می‌توان استدلال کرد که تصمیم شوروی به انتقال حقوق خود در برلین شرقی به جمهوری دموکراتیك آلمان براساس حقوق بین‌الملل نوعی خلأ به‌وجود آورده بود. از آن نقطه نظر، و باتوجه به موقعیت چهارقدرتی برلین پرکردن این خلأ می‌توانست توجیهی حقوقی داشته باشد. این استدلال در عمل لاجرم به معنای اشغال نظامی برلین بود. پاسخ من این بود که این استدلال می‌توانست منطقی باشد، اما عملی نبود. در عوض، متفقین می‌توانستند به اقدامات قوی سیاسی مبادرت کنند و در کنار آن حضور نیروی امنیتی خود را در بخش مرزی بشدت افزایش دهند، و به این ترتیب شورویها را وادار سازند مسئولیت خود را در قبال برلین شرقی تشخیص دهند. نظر نامعقولی است؟ به هر ترتیب، منافع حیاتی طرف دیگر در آن مورد ملاحظه قرار گرفته است، زیرا رهبری شوروی این مسأله را که کماکان، به عنوان يك قدرت پیروز، در «کل آلمان» و بنابراین در کل برلین، حقوقی دارد، مهم تلقی می‌کرد. شاید می‌شد

---

64. Ted Sorenson

خروشچف و همکارانش را متقاعد کرد که مسألهٔ موقعیت [قدرتهای پیروز در آلمان] را مورد بررسی مجدد قرار دهند.

زمانی باید صلح کرد و زمانی باید جنگید؛ به همین ترتیب زمانی باید گامهای کوچك برداشت و زمانی باید به دنبال ایجاد تغییرات بزرگ بود. پس از پایان ماجرا، بسیاری از مسائلی که در آن زمان موضوع بحث‌های داغ بودند و تنها با مقابله با مقاومتهای شدید می‌شد آنها را به انجام رساند، ساده و آشکار به نظر می‌رسند.

اگر اعتراض صرف نسبت به ساختن دیوار بی‌معنا بود، مخالفت با وضع موجود در آلمان صرفاً از طریق اعتراضهای حقوقی و اعتراض ملی نیز معنایی نداشت. جنگ هیتلر آن وضعیت را به‌وجود آورده و توافق قدرتهای پیروز ـ یا شکست آنها در نیل به یك توافق ـ تداوم آن را تضمین کرده بود. تنها اقدام معقول کاستن از میزان نفوذناپذیری دیوار، کاهش بدترین سختی‌های ناشی از تقسیم، و کمك به ازبین بردن این سختی‌ها در موارد ممکن بود.

چه کار دیگری می‌شد کرد؟ عده ای فکر می کردند که زخمها را باید بازنگه‌داشت و نبست؛ در برلین، این بدان‌معنا بود که تلاشی برای حداکثر استفاده از واقعیات سرسخت صورت نگیرد، و باید آنها را رها کرد تا به شکل خاری در بدن ما باقی بمانند. دیدگاه من این بود و هست که سیاست مفید ـ صرف نظر از اصولی که پشت سر آن است ـ تنها وقتی وجود دارد که هدف آن آسانتر کردن زندگی مردم است. هنگامی که اجتناب از یك انتخاب ممکن نباشد، رفاه انسانی باید در درجه اول اهمیت قرار گیرد: آنچه که برای مردم در یك کشور تقسیم شده خوب باشد، برای ملت نیز خوب است.

پیش رفتن با گامهای کوچك به معنای ایجاد زمینه برای تأمین حقوق بشر بوده و هست، حقوق بشر چیزی کمتر از دموکراسی است. اما کاهش شدت مصائب بشری و تنش‌های خطرناك به ایجاد فضایی که دمکراسی بتواند در آن رشد کند، کمك می نماید. حداقل می‌توان گفت درجایی که حقوق بشر جدی تلقی نمی‌شود، جایی برای رشد دموکراسی خالص وجود ندارد.

آنچه سیاست «گامهای کوچك» نامیده شده از قبل طرحریزی شده بود، و صرفاً واکنشی در قبال ساختن دیوار نبود. در ۳۰ مه ۱۹۵۶، بعد از بیستمین کنفرانس حزب کمونیست شوروی، و کنفرانس مرکزی حزب کمونیست جمهوری دموکراتیك آلمان،

سؤالی رسمی را برای احزاب پارلمانی در مجلس مطرح کردم و تقاضا نمودم که «بیشترین حد ممکن روابط میان مردم در دو بخش آلمان» برقرار گردد. به نفع شناسایی شرایط موجود سخن نگفتم، بلکه از «آسانتر کردن زندگی در آلمانی که به زور تقسیم شده است»، صحبت کردم. در سال ۱۹۵۸ نیز در مؤسسهٔ امور بین‌الملل در لندن در حمایت از این ایده سخن گفتم. در سال ۱۹۵۹ در اسپرینگ‌فیلد ایلینویز، در یك سخنرانی به افتخار آبراهام لینکلن این مسأله را مطرح کردم که برای مشکلات راه‌حل سریع و یا راه‌حلی جداگانه وجود ندارد، بلکه ما باید چشم امید به ایجاد دگرگونیهای تدریجی و راه‌حلهای مداومی که نتیجهٔ تعارضات سخت است، داشته باشیم.

در برلین مجبور بودیم برای گرفتن مجوز ملاقات برای مردمی که با مسائل خانوادگی مبرمی روبرو بودند، سخت بجنگیم. همچنین، ناگزیر بودیم برای وحدت مجدد خانواده‌های جداافتاده‌ای که برخی اعضایشان در بخش دیگر آلمان بودند و برای کسب مجوز برای مردم آلمانی تبار جهت مهاجرت از اتحاد شوروی، لهستان، و رومانی (در صورت تمایل خودشان) مبارزه کنیم. سیاست انعقاد معاهدات ما و بیانیه نهایی کنفرانس هلسینکی تا حدی به ثمر رسیدن این تلاشها کمك کرد، تا آنکه تسهیل روابط میان بخش‌های مختلف اروپا به عنوان یك کل، طلیعهٔ ایجاد شرایطی شد که ماهیتاً کمتر ظالمانه بود، هرچند که به هیچوجه رضایتبخش یا بالکل رها از تعارضات محسوب نمی‌شد.

بواقع زمانی برای جنگ و زمانی برای صلح وجود دارد. هنگامی که دیوار در سال ۱۹۶۱ بنا شد، و طی بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲، به نظر می‌رسید که نه گامهای کوچك و نه تغییرات بزرگ هیچیك کمکی به آنهایی که تحت‌تأثیر شرایط قرار داشتند، نمی‌کند. اما هنگامی که یك رئیس جمهور جوان مصمم شد از صلابت و انعطاف‌پذیری در کنار هم برای کاهش سختی خطوط مقدم استفاده کند، این می‌توانست تنها به عنوان نشانه‌ای از ظهور فرصت‌هایی در برلین و آلمان تلقی شود.

کندی، یا تأکید بر پذیرش مخاطرات

در انتخابات پارلمانی سپتامبر ۱۹۶۱ حزب من موفقیت زیادی کسب کرد، اما من امیدوار به کسب موفقیت بیشتری بودم. کنراد آدنائر اکثریت مطلق خود را از دست داد.

حزب سوسیال دموکرات دو میلیون رأی بیشتر از انتخابات قبل کسب کرد، که بهترین نتیجه از زمان انتخابات مجلس ملی در سال ۱۹۱۹ تا آن زمان محسوب می شد. براساس آمار، حزب ما که در انتخابات قبل ۳۱/۸ درصد آراء و ۱۶۹ کرسی به دست آورده بود، این بار ۳۶/۷ درصد آراء و ۱۹۰ کرسی کسب کرد.

ساختن دیوار، انتخابات را تحت الشعاع قرار داده بود، من به حضور روزانه در برلین نیاز داشتم و به واقع می خواستم عملاً نیز در برلین باشم، و ناچار در بسیاری از موارد حضور خود را در مجامع مختلف لغو می کردم. مسافرت هوایی گیج کننده در یك هواپیمای در بست کوچك بریتانیایی نیز مسأله را چندان آسانتر نمی کرد. به هرحال من به عنوان نامزد حزب سوسیال دموکرات برای مقام صدارت عظمی در تعیین اهداف جدید توفیق پیدا کردم. محور مبارزات انتخاباتی من دو موضوع بود: وظایف بزرگی که ما در قبال جامعه در داخل داشتیم، و ارائه واقع گرایانهٔ منافع ملی و اروپایی مان. من این مسائل را به کانون سخنرانیهای انتخاباتی خود تبدیل کرده بودم. اصولاً معرفی کاندیدایی برای مقام صدارت عظمی (در هانوور در ۱۹۶۰) در تاریخ حزب سوسیال دموکرات پدیدهٔ جدیدی محسوب می شد، و بخشی از فرایند کلی احیای حزب بود که بعد از انتخابات مفتضح ۱۹۵۷ در پیش گرفته شده و کل سازمان حزب، حزب پارلمانی، برنامهٔ آن ـ که در «گودزبرگ»[۶۵] در سال ۱۹۵۹ تدوین شده بود ـ و انتخابات کاندیدا را دربرمی گرفت.

از دیدی کاملاً کمّی، عملکرد انتخاباتی ما برای یك ائتلاف کوچك مرکب از سوسیال دموکراتها و دموکراتهای آزاد که در سال ۱۹۶۱ شکل گرفته بود، به حد کافی خوب محسوب می شد، مع هذا، شرایط سیاسی لازم در آن زمان وجود نداشت. این مسأله در یك جلسهٔ سری در مولهایم[۶۶] در رور، که یك اقتصاددان مخالف دموکرات مسیحی ها، «هوگو اشتینس»[۶۷] پسر، من و اریش منده[۶۸] رهبر حزب دموکرات آزاد را به آن دعوت کرده بود، مورد تأیید قرار گرفت. من امکان تشکیل کابینه ای که همهٔ احزاب

65. Godesberg
66. Mülheim
67. Hugo Stinnes Jr.
68. Erich Mende

را در بر گیرد، با نزدیکترین همکارانم در رهبری حزب خود ـ اولن هائر، ونر، و ارلر مطرح کردم. وظایف اصلی این کابینه شامل تخفیف فشارهای موجود بر سیاست خارجی آلمان نیز می‌شد. یکی از اشخاص مهم شرکت کننده در بحث ما اویگن گرشتن‌مایر رئیس مجلس بود. او بی‌میل نبود در حکومتی که قصد داشتیم با تجمع نیروهایمان آن را تشکیل دهیم، صدراعظم شود. اما دموکرات مسیحی‌های محافظه‌کار هنوز برای تغییری در موازنه قدرت آمادگی نداشتند.

ما این بار نیز با آدنائر صحبت کردیم، و خود من علی‌رغم همهٔ آنچه قبلاً میان ما گذشته بود، به «فرانتس یوزف اشتراوس» نزدیك شدم. در مارس ۱۹۶۱ پس از سفری به ایالات متحده و مذاکره ای با جان اف. کندی، پیشنهاد کرده بودم که در صورت پیش آمدن بحران جدیدی در برلین، همه احزاب باید همبستگی خود را نشان دهند. پس از انتخابات اکتبر ۱۹۶۱، و این بار نیز پس از بازگشت از سفری کوتاه به آمریکا، توصیه‌های خود را طی یادداشتی که به حکومت و رؤسای احزاب پارلمان در مجلس تسلیم کردم، مطرح نمودم. تنها انگیزهٔ من کسب امتیازات حزبی نبود؛ مسائل جدی تر از اینها بود.

کانون همهٔ تفکرات این مسأله بود که چگونه می‌توان کشاکش شرق ـ غرب را متحول کرد و همزیستی را سودمند نمود. سال بعد از ساخته شدن دیوار، دانشگاه هاروارد از من برای سخنرانی در مورد دیوار برلین دعوت کرد؛ در اکتبر ۱۹۶۲ دیوار کانون توجهات بود. عنوان «نیاز به پذیرش مخاطرات» را برای ترجمه آلمانی سخنرانیهایم انتخاب کرده بودم. گفتم که همزیستی اختراع شورویها یا استدلال انحصاری آنها نیست؛ تفاوت میان برداشت آنها و ما ازاین واژه ناشی از درك بسیار متفاوتی است که از ماهیت کشاکش داریم.

محور سخنرانیهای من در هاروارد طرح این مسأله بود که منافع رهبری شوروی روشن است، اما نظریهٔ آن نادرست می باشد. ضرورتاً نباید میان دولتهایی که ساختار اجتماعی و اقتصادی متفاوتی دارند، تعارض وجود داشته باشد. نظر خروشچف در مورد همزیستی مسالمت آمیز تلاش برای نیل به ثبات پایدار یا حتی فرصت تنفسی در صحنهٔ نبرد نبود، بلکه راه جدیدی برای گسترش حوزهٔ قدرت و نفوذ بدون پذیرش خطر جنگ هسته ای محسوب می شد. گفتم که همزیستی در جهان امروز به منافع ما، و نه اصول

نظری رهبری شوروی، بستگی دارد. من هوادار تقسیم کاری عاقلانه میان آمریکا و اروپا بودم: ما نباید فراموش کنیم که اروپا قوی‌تر از آن بود که بسیاری از مردم فکر می‌کردند، و جوانتر از آن بود که خیلی‌ها تصور می‌نمودند. پیمان آتلانتیك را چیزی بیش از اتحادیهٔ نظامی می‌دانستم.

در ادامه گفتم که به علاوه استراتژی سیاسی ما، باید بر این فرض استوار باشد که تنها در صورتی می‌توان به همزیستی نائل شد که هراس خود از تفوق کمونیسم، و این باور ساده انگارانه و راحت‌طلبانه را که همه چیز سرانجام خوب و خوش از کار درخواهد آمد، کنار بگذاریم. مهم‌ترین آزمایشی که دموکراسیهای غربی در طول تاریخ با آن مواجه شده اند، تلاش برای نیل به همزیستی واقعی است. ما نباید مسحور وظیفهٔ تدافعی دور کردن فاجعه و حفظ موقعیت خود شویم؛ نمی‌توانیم اجازه دهیم این مسأله تمام توجه ما را به خود معطوف سازد. به نظرمن، اگر ما واقعاً بخواهیم پیروزی در آینده را از آن خود سازیم، کشاکش شرق ـ غرب تنها مسألهٔ ما نباید باشد و در تحلیل نهایی حتی مهم‌ترین مسأله نیز محسوب نمی‌شود. ایده‌های ما نباید به روابط ما با شرق کمونیست محدود شود، بلکه باید به روابط میان ملل غنی و فقیر گسترش یابد. همزیستی به عنوان رقابت مسالمت‌آمیز در آن کشورها تا حد زیادی به موفقیت رسیده یا شکست خورده است.

اظهار داشتم که به علاوه ما نیاز به سیاستی داریم که در آن مخاطرات صلح‌آمیز، یعنی تغییری غیرخشونت‌آمیز در کشاکش، پذیرفته شود. تحول تاریخ بر مبنای انطباق با جزمیت‌ها نیست و به طور یکپارچه نیز صورت نمی‌گیرد: «دو قطبی شدن قدرت میان مسکو و واشینگتن، امروز جهان را در حالت معلق نگه می‌دارد، اما در عین حال گرایشی فزاینده به سوی توزیع قدرت وجود دارد. این روند ادامه خواهد یافت... کانونهای جدید قدرت ظاهر می‌شوند. باید در جستجوی راههایی برای ازمیان برداشتن بلوکهای امروز یا نفوذ یافتن در آنها باشیم. به نقاط تماس واقعی متعدد و ارتباطات معنادار فراوانی میان آنها تا سرحد ممکن نیاز داریم... این برنامه و تصویری است که می‌تواند مشوق ایجاد تحول در طرف دیگر باشد. به نظرمن، اگر قرار است همزیستی یك سیاست فعال، مسالمت‌آمیز، و دموکراتیك باشد، به این عوامل نیاز دارد».

و در پایان ابراز داشتم، «دیوارهای واقعی سیاسی و ایدئولوژیك باید آجر به آجر

خراب شوند، اما بدون بروز کشاکش، ما نیازی به یك ضد ایدئولوژی یا یك جزمیت متقابل نداریم. رؤیای سیاسی بزرگ ما آن است که حوزه های وسیعی از جامعه از هرگونه کنترل یا نفوذ سیاسی رها گردد. آزادی به معنای قدرت است.»

من از هاروارد، که سال بعد مفتخر به دریافت درجه دکترای افتخاری از آن شدم، به واشینگتن رفتم. پرفسور «کارل کایزن»[۶۹]، یکی از همکاران نزدیك رئیس جمهور، متن سخنرانی مرا به او داده و خاطرنشان کرده بود که تا چه حد خطوط فکری ما به یکدیگر نزدیکند. در این زمان بحران کوبا بتدریج حاد می شد. کندی عکسهای هوایی از پایگاههای موشکی را به من نشان داد، و نگرانی خود در مورد امکان بروز یك رویارویی جدی را پنهان نکرد؛ حتی به اشاره گفت که شهر خود من برلین نیز می تواند به این بحران کشیده شود. هیچگونه ناراحتی ای از خود نشان ندادم، و هنگامی که به برلین بازگشتم و شنیدم که وضعیت بحرانی شده است، شبانه پیامی از طریق نمایندهٔ آمریکا فرستادم و به او گفتم که هر طور صلاح می داند، تصمیم گیری کند: ما در برلین وحشتی نداریم. این ابراز اعتماد، کندی را تحت تأثیر قرارداد و روابط دوستانه ما را تثبیت کرد. آغاز دوستی ما به اولین ملاقاتمان در کاخ سفید در بهار ۱۹۶۱ بر می گشت. در آن زمان او به من گفت که مسائل مورد توجه من برای او هم به همان اندازه آشناست.

همکاران کندی، «تدسورنسن» و «آرتور شلزینگر» در نگاه به گذشته گمان می کنند که با توجه به سرسختی کندی، امکان بروز یك کشاکش نظامی فاجعه آمیز وجود داشت. بواقع، کندی خطرهای بزرگی می کرد، اما او و برادرش رابرت مصمم بودند که از جنگ اجتناب کنند. مدتها بعد روشن شد که هدف پرزیدنت و همچنین رابرت که در تماس نزدیك با «دوبرینین»[۷۰]، سفیر شوروی کار می کرد، آن بود که توافقی سری درمورد برچیدن موشکهای ژوپیتر از خاك ترکیه صورت گیرد، که این وجود خط نرمتری را در زیر آن ظاهر سرسخت اثبات می کرد. در مورد ساختن دیوار، دیدگاههای جدیدی عرضه شد و بحران به طرز فزاینده ای این دیدگاهها را تحمیل می کرد. رابطهٔ جدیدی میان قدرتهای هسته ای هنوز دقیقاً شکل نگرفته بود و با بحران کوبا در پاییز ۱۹۶۲

---

69. Carl Kaysen
70. Dobrynin

ضرورت اجتناب از رویارویی دقیقاً آشکار شد. کندی تشخیص داده بود که باید از شکست و بخصوص تحقیر طرف مقابل خود در سیاست بین‌الملل خودداری کند. همکارانش می‌گفتند که او نمی‌خواست روسها را یك قدم آن‌طرف‌تر از حدی که ضرورت داشت، سوق دهد.

پرفسور کایزن یادآور شده بود که نظراتی که من در هاروارد مطرح کردم «آشنا» به نظر می‌رسند؛ او همین برداشت را در مورد سیاست رسمی آلمان فدرال، که همکاران کندی در مورد آن نامطمئن و همچنین کنجکاو بودند، مطرح نکرد. در باغ کاخ سفید، رئیس جمهور ـ که نمی‌خواست سفیر با ما باشد ـ از من پرسید: «من با چه نوع آلمانی سروکار خواهم داشت؟» به او گفتم می‌تواند در انتظار استقلال بیشتر آلمان و منافع فزایندهٔ خاص ما در تنش‌زدایی باشد.

نه ماه بعد، در ژوئن ۱۹۶۳، کندی مانند یك فاتح وارد برلین شد. این نقطهٔ اوج دیدار او از آلمان، و روز بزرگی برای شهر بود. پیش از آن در تاریخ برلین هرگز تا این حد برای یك میهمان ابراز احساسات نشده بود. تقریباً دو سال از ساختن دیوار می‌گذشت. هنوز احساس یأس و دلسردی زیادی به علت بی‌ثمر بودن توسل به موقعیت چهارقدرتی برلین برای جلوگیری از ساختن دیوار به‌وجود آمده بود، ادامه داشت. اما کندی بی‌تردید به وظایف خود نسبت به برلین غربی توجه داشت. شب بعد از تشییع جنازهٔ او، بیوه‌اش به من گفت که او غالباً فیلم مستند دیدارش از شهر را تماشا می‌کرد.

کندی در سخنرانی معروفش درمحوطهٔ خارج از ساختمان شهرداری شونبرگ تصمیم شهر به تأکید بر کسب شناسایی برای خود را مورد تحسین قرار داد، و در عین حال به صلح عادلانه درآینده اشاره کرد. من هرگز لحظهٔ قبل از آغاز سخنرانی‌اش را فراموش نخواهم کرد: او خنده‌کنان چهار کلمهٔ معروفی را که من در دفترم گفته بودم تکرار می‌کرد ـ «Ich bin ein Berliner!» (من یك برلینی هستم). سورنسن به فکر این ایده افتاد و شب قبل در بُن در مورد آن با من صحبت کرده بود. میهمان عالی‌مقام دانشجویان دانشگاه آزاد، در سخنرانی برای آنها در مورد چشم‌اندازهای آینده وارد جزئیات شد و گفت که باد تحول برفراز پرده آهنین و بقیه جهان می‌وزد و قدرت تحول تاریخی در اروپای شرقی نیز احساس خواهد شد. تماسهای میان شرق و غرب می‌تواند بتدریج به از بین بردن علل تنش کمك کند. به همین ترتیب در مورد مسألهٔ

آلمان نیز تنها در صورتی می توان به پیشرفت نائل شد که هردو طرف نقش خود را ایفاء کنند.

چند روز قبل از آن، پرزیدنت کندی اهداف خود در مورد سیاست بین المللی را در فرانکفورت مطرح کرده بود: جامعه آتلانتیك باید بر دو ستون بنا شود ـ یکی آتلانتیك شمالی و دیگری اروپای غربی ـ و مسئولیت ها و تصمیمات بین آنها به شکلی منصفانه تقسیم گردد، و جامعه اروپا آن‌طور که خود اروپائیان مناسب می‌دانند و توسط خود آنها ساخته شود. او به ما توصیه کرد که در کنار پیگیری سیاستهای شرق ـ غرب به همکاری صمیمانه با کشورهای رو به توسعه نیز بپردازیم. حتی پیش از آنکه کندی عازم سفر به آلمان شود، در ۱۰ ژوئن در واشینگتن، در مورد استراتژی صلح سخنرانی کرده بود. من آن سخنرانی را تلاشی مهم و روشن برای ایجاد تغییر در روابط میان شرق و غرب تلقی می کردم: تلاشی در این راه که حل مسالمت آمیز مسائل، جانشین موازنه وحشت گردد. هدف استراتژی صلح تغییر تدریجی وضع موجود و در نتیجه غلبه یافتن بر آن بود. او می‌دانست که کسانی که تنها به گذشته می نگرند، آینده را به فراموشی می سپارند، و درمورد بازگشت به دورانی که در آن ما صرفاً رکود خود را به یکدیگر صادر می کردیم، هشدار داد.

خیلی زود پس از مرگ کندی تلاش برای کوچك جلوه دادن او با تأکید برماهیت پاره پارهٔ سیاستهایش و توجه به اشتباهاتش آغاز شد. با وجود این جان اف.کندی مردی جالب توجه بود که جذابیت فرهمند جالب توجهی نیز داشت. جذابیت او، علی‌رغم تأثیر نسبی این تفاسیر، زنده مانده است. این جذابیت تنها ناشی از صراحت او، تمایل آشکارش به نوسازی، قدرت کلام پرنشاط او که با مهارت تمام از آن استفاده می کرد، و این واقعیت که همیشه برای شنیدن نظرات جدید آمادگی داشت، نبود. او فصلی نوین در حیات سیاهان آمریکا گشود. امید به عدالت بیشتر در جهان را تشویق کرد، و اگر می توانست این راه را بیشتر ادامه دهد، هم برای آمریکا و هم برای جهان خوب بود.

کندی برای آدنائر احترام زیادی قائل می شد، اما از جمود اصول گرایانهٔ سیاست خارجی آلمان ناخشنود بود. وی به عدم ایفای نقش سازنده‌ای از سوی آلمانیها طی بحران برلین اشاره کرد. به نظر او، تنها راه حل ممکن برای مسألهٔ آلمان، اتکا به نتیجهٔ

فرایندی تاریخی بود و همچنین شناسایی رسمی حداقل تاکتیکی جمهوری دموکراتیك آلمان ارزش بررسی را داشت؛ او نیز مانند سلف خود آیزنهاور، از مدتها پیش به این باور رسیده بود که برسمیت شناختن مرز ادر ـ نایسه اهمیت زیادی دارد. خروشچف در وین به اشاره این نکته را به او فهمانده بود که آدنائر اصلاً علاقه ای به اتحاد دو آلمان ندارد. این اطلاعات تأثیر خود را بر او گذاشته و باعث تشدید بی صبری وی و همکاران شده بود. واشینگتن انعطاف پذیری بیشتری را از جمهوری فدرال انتظار داشت؛ نظر من هم همین بود.

کندی وارد بحث جدی در مورد آینده اروپا با سایر قدرتهای هسته ای جهان نشد. شاید زمان برای یك قمار بزرگ مناسب نبود و او برای انجام چنین کاری به شریکی نیاز داشت که از قدرت تخیل و روحیهٔ همکاری بیشتری برخوردار باشد. اما به هرحال او تا حدی در تسهیل روابط با مسکو، خصوصاً به شکلی که بحران کوبا حل شد، موفق بود. در اوایل ۱۹۶۳، معاهدهٔ منع آزمایش [سلاحهای هسته ای]، از انعکاسات این تسهیل روابط بود. آدنائر مخالف آن بود، زیرا از جمهوری دموکراتیك آلمان نیز برای امضای آن دعوت شده بود.

شاید کندی می توانست شارل دوگل را ـ که جهان را از نقطه نظر اروپایی می دید ـ شریکی پرآزار اما مناسب تلقی کند، اما روابط خوبی با این فرانسوی متکبر نداشت و از آدنائر خواست به گزینش روشنی میان پاریس و واشینگتن دست بزند. این درخواست نامعقول و مغایر با تقاضاهای مکرر او از اروپائیان برای قبول مسئولیت در قبال خودشان بود. مع هذا این موضع غیرمتعارف طی سالهای بعد نیز در سیاست آمریکا دیده می شد.

همان طور که قبلاً نیز گفته ام، کندی روشن کرده بود که ایالات متحده امیدوار است اروپایی قوی و متحد که با زبان واحدی سخن بگوید و با ارادهٔ واحدی عمل کند، به‌وجود آید: قدرتی جهانی در موقعیتی که بتواند به عنوان شریکی کامل و برابر بامسائل برخورد کند. «این پردامنه ترین سیاستی است که آمریکا در قبال اروپا اتخاذ کرده است. من از باور دوگل به اینکه اروپا نباید نقشی را به عهده گیرد که آن را در جایگاهی کم اهمیت تر از ایالات متحده، چه درکل و چه در بخش های مختلف آن، قرار دهد، مطلع هستم. نظر کندی در مورد اروپا به عنوان یك قدرت جهانی کاملاً با نظر دوگل

هماهنگی دارد. اگر از این زاویه به مسأله بنگرید، دیگر لازم نیست از آن وحشت داشته باشید که آلمان با مشکل گزینش میان دوستی با فرانسه و دوستی با ایالات متحده روبرو شود».

قتل کندی برای کل جهان ناگوار بود. شایعاتی که در اطراف آن رشد کرد، هرگز از بین نرفت. دادگاه مدرك قطعی دال بر وجود توطئه پیدا نکرد، اما کمیته تحقیق مجلس نمایندگان مدتی بعد عکس این نظر را اعلام کرد. پنج سال بعد رابرت، برادر فعال رئیس جمهور نیز کشته شد. او در سال ۱۹۶۲ به برلین سفر کرد. دیدار او از نظر ما و خودش حائز اهمیت بود. من فعالیت های او، خصوصاً مبارزهٔ شجاعانه و آگاهانه اش در راه نیل به برابری نژادی را، با احترام و علاقه دنبال می کردم. آرزو داشتم، بسیار آرزومند بودم که رابرت کندی به ریاست جمهوری برسد.

من برای این گفتهٔ سطحی که هیچکس بدون جانشین نیست، اهمیتی قائل نمی‌شوم. در زندگی سیاسی نیز مانند زندگی شخصی، جای بعضی‌ها بیشتر از بقیه خالی است.

قبل از کندی و حتی بسیار بیشتر بعد از او، این مسأله که آلمان و اروپا به کجا خواهند رسید برای من اهمیت داشت. در ژوئیه ۱۹۶۳، «اگون بار»[۷۱] با سخنرانی خود در توتسینگ تحت عنوان «تغییر از طریق ایجاد روابط حسنه» هیجانی عمومی ایجاد کرد. او در این سخنرانی آنچه را هر دو ما به آن می اندیشیدیم، به شکلی متقاعدکننده بیان کرد. قرار بود که او در آن جلسهٔ ماه ژوئیه پس از من سخنرانی کند، اما به واقع شب قبل از آن سخنرانی نمود و به این ترتیب پیشدستی کرد و توجهات را به خود جلب نمود. از این چیزها اتفاق می افتد. انتقادات زیادی که باید به من می شد، متوجه او گشت و به این ترتیب تلافی کارش درآمد. من خود در مورد تعابیر او انتقاداتی داشتم؛ عباراتی که وی به کار گرفت می توانست این شبهه را ایجاد کند که ما به نوعی روابط حسنه با نظام کمونیستی به شکل موجود آن فکر می کردیم. منظور او این نبود و این مسأله نیز در همکاری دوستانه ما اختلالی ایجاد نکرد.

اگون بار تنها همکار نزدیك من در برلین و در انتقال از برلین به بن نبود، اما از نظر

---

71. Egon Bahr

فکری توانمندترین آنها محسوب می‌شد. زمانی که من در سال ۱۹۵۹ از او خواستم ریاست ادارهٔ مطبوعات و اطلاعات ما را به عهده گیرد، او یك کارشناس خبری معتبر رادیویی بود. در وزارت خارجه و صدارت عظمای فدرال همراه من بود، و به مقام وزارت فدرال و عضویت در کادر رهبری عالی‌رتبهٔ حزب سوسیال دموکرات رسید. پیش‌نویس معاهده ژوئن ۱۹۷۰ مسکو و معاهدات بعدی با جمهوری دموکراتیك آلمان در اصل کار بار بود. او که وطن‌پرستی آلمانی همراه با احساس مسئولیت بین‌المللی بود، از ما دور شد، اما ما هرگز قطع رابطه نکردیم. هرجا که طرحی برای همکاری کل آلمان و امنیت کل آلمان تنظیم شود، نقش فکری او قابل تردید نیست بدون این همکاری، بخش اعظم آنچه من در سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ به دست آوردم و در راه آن تلاش کردم، میسر نبود. معمولاً دوستی‌ها بعد از فشارهای سیاسی چند ساله از بین می‌روند، اما دوستی ما باقی ماند.

سخنرانی خود من در آکادمی انجیلی توتسینگ منحصر به سیاست خارجی نبود، بلکه هدف آن درك نقادانهٔ سیاست آلمان در کل بود. البته من به طور خاص به سیاست خارجی و فرصت‌هایی که در اختیار آن بود، پرداختم. کلید راهنمای خود را از کندی گرفتم و گفتم که می‌توانم از نظر غرب امیدوار باشم که «سیاست مشترك ما به شوروی نشان می‌دهد که ایجاد یك تغییر به نفع خود آن کشور نیز هست.» تغییر جهت بدان شکلی که رئیس جمهور آمریکا در سخنرانی خود در دانشگاه آزاد از آن صحبت کرد، مستلزم آن است که ما «نظرات بی‌حاصل قدیمی خود را بررسی و رد کنیم.» اگر ما بتدریج منافع مشترك در مسائل امنیتی را موضوع توافقهای میان شرق و غرب قرار می‌دادیم ـ و حتی در آن موفق می‌شدیم ـ این مسأله که آیا شرق واقعاً نیاز به امنیت را احساس می‌کرد یا خیر تا حد زیادی حل می‌شد.

چنین سیاستی با توجه به شرایط عینی قدرت و تکالیف غرب با اطمینان قبول می‌شد: «ما احتمالاً می‌توانیم تا ابد منتظر بمانیم تا همه کمونیست‌ها اهداف ایدئولوژیك خود را کنار گذارند. اما شواهد زیادی دال بر آن وجود دارد که هرچند نوادگان خروشچف خود را هنوز کمونیست خواهند خواند، اما دیگر کمونیست واقعی نخواهند بود». گفتم که ممکن است همزیستی ایدئولوژیك نتواند وجود داشته باشد و صرفاً بحث ایدئولوژیك باقی بماند. «اما ما برای آن به فضا نیاز داریم. راه دیگر غیر از

دیوار، توان وارد شدن در بحثی آشکار و فعال و تمایل جدی ما به ایفای نقش خود در حفظ صلح است». این امر ضرورتاً متضمن اتفاق نظر غرب، که وحدت در کثرت تلقی می شود، می باشد. اما اروپا به عنوان یك قدرت جهانی هنوز تنها یك تصور بود، و روابط ما با ایالات متحده باید به عنوان زیربنای سیاست آلمان باقی می ماند. با وجود این، برای تفکر برمبنای کلاً اروپایی خیلی هم زود نبود. «بهترین مغزها، صفت و نیروی کار اروپا، با کمك ایالات متحده شکوفایی جدیدی را به ارمغان آورده است. اکنون شرایط اساسی لازم برای آنکه اروپا نقش بزرگتری ایفا کند، مسئولیت بیشتری به عهده گیرد، و دست برادری آمریکا را که در ورای آتلانتیك به سوی ما دراز شده بگیرُد، وجود دارد».

من از دورهٔ تغییر مهیجی در سیاست بین الملل که افقهای جدیدی را بگشاید، سخن گفتم. آنچه چند سالَ پیش، یا حتی چند ماه پیش، فقط حدس زده می شد، اکنون شکل گرفته و در دسترس ما قرار می گیرد. این امکان وجود دارد که سالهای آتی شکل بندیهای جدیدی را به دنبال داشته باشند. اروپایی که ما می شناسیم، این فرصت را دارد که تنها با وحدت نقش خود را ایفا کند. اگر این چنین نکند، لاجرم به موقعیت ترکیبی از ساختارهای درجه سه از نظر سیاست بین الملل سقوط می کند. و پیش بینی کردم که، «درهر حال به نظر می رسد که در سال ۲۰۰۰ ما دیگر در نگاه به گذشته به قرن آمریکا یا شوروی نمی نگریم».

در یادداشتی که سال بعد در اوت ۱۹۶۴ برای وزیر امور خارجه آمریکا، دین راسك، فرستادم و در ژانویه ۱۹۶۵ منتشر شد تصویری از روابط آینده با کشورهای اروپای شرقی و تأثیرات بازار مشترك ارائه دادم. مفروضه اساسی من آن بود که نوعی آگاهی نسبت به وابستگی به کل اروپا در میان ملت هایی که در سرزمین های میان آلمان و روسیه هستند، زنده مانده یا بیدار شده است.

در بیان این مسأله، روشن ساختم که برای نظریه های از رواج افتادهٔ توتالیتاریسم وقت ندارم. در آن زمان، حداقل نشانه ای دال بر امکان تغییر یك رژیم کمونیستی وجود داشت. غریزه ام به من می گفت که اگر جایی برای کمی تغییر باشد، برای تغییرات بعدی هم روزی جای بیشتر به وجود خواهد آمد. علاوه بر این، ازمدتها قبل این اصل را پذیرفته بودم که همه چیز در حال تغییر مداوم است و هیچ چیز به حال خود نمی ماند و کنش های متقابل و غیرقابل پیش بینی نتایج غیرقابل پیش بینی خواهند داشت.

در توتسینگ در سال ۱۹۶۳ ایستارسمی بن را مبنی بر اینکه ما درگیر یك مسابقه هستیم و باید «همیشه در رد پیشنهادهای شرق سریع و قاطعانه عمل کنیم، صرفاً به این دلیل که این پیشنهادها از سوی شرق است»، مورد انتقاد قرار دادم. نتیجه‌گیری نهایی بحث من این بود که: «به نظر من، نباید اجازه دهیم دیگران فکر کنند ما هنوز دو نکته را درك نکرده‌ایم: یکی اینکه خلع سلاح تنها یك روی سکهٔ سیاست امنیتی است و دیگر اینکه منافع آلمان در تنش‌زدایی است و نه تنش».

گفتم که پیشرفت در حل مسائل آلمان بدون تنش‌زدایی قابل تصور نیست، زیرا «مسألهٔ آلمان دارای ابعاد مختلف بین‌المللی، اروپایی، امنیتی، انسانی و ملی است.» من با آدنائر در این مورد که مسألهٔ انسانیت مقدم بر ملیت است، موافق بودم. «اگر قرار است ما به منافع هموطنان خود خدمت نماییم و کمکی انسانی به آنها کنیم، باید آمادهٔ بحث زیادی باشیم. نمی‌توانیم در ملأعام شرح دهیم که موضوعات این بحث چه می‌تواند باشد، اما حداقل باید به طور خصوصی آنها را بشناسیم.» به تمایل آلمان غربی به اینکه توان اقتصادی خود را در راه اجرای پروژه‌های شرقی نیز به کار گیرد، اشاره کردم و گفتم که در هر حال، ابعاد مختلف و متفاوت مسألهٔ آلمان لاجرم به هم پیوسته‌اند. اما آنچه در وهلهٔ نخست اهمیت دارد سیاست آلمان در مورد مسائل آلمان می‌باشد. در سال ۱۹۶۳ گفتم در این واقعیتِ جای شبهه نیست که «با مخالفت با اتحاد شوروی نمی‌توان راه حلی برای مسالهٔ آلمان یافت، بلکه حل مسأله منوط به همراهی این کشور است. ما نمی‌توانیم از حقوق خود صرف نظر کنیم، اما باید با این نظر آشنا شویم که درك این حقوق مستلزم برقراری روابط جدید میان شرق و غرب و همراه با آن برقراری روابط جدیدی میان آلمان و اتحاد شوروی است. این مسأله نیاز به زمان دارد، اما می‌توان گفت که اگر ما بدانیم زندگی مردممان در طرف دیگر و پیوندهای خود ما با آنها، آسانتر می‌گردد، زمان کوتاهتر و قابل تحمل‌تر به نظر خواهد رسید.» در سال ۱۹۶۳ من جمهوری فدرال را نه حافظ موازنهٔ قدرت می‌دانستم، نه قطب مقابل آمریکا و نه پیشگام جنگ سرد؛ فکر می‌کردم که آلمان فدرال باید نقش خود را در مجموعهٔ اقدامات هماهنگ شدهٔ غرب ایفا کند و سهم خود را هماهنگ با مسئولیتش ـ که هیچکس نمی‌توانست آن را از دوش این کشور بردارد ـ ادا نماید.

سه سال دیگر طول کشید تا توانستم نقش خود را، در تضمین این مسأله ایفا کنم که

جمهوری فدرال نه تنها مسئولیت خود را می شناسد بلکه به نفع سایر مردم از آن استفاده می کند. اما تلاش من برای آنکه نگرش جدیدی در سیاست خارجی ایجاد کنم، به نحوی که پایگاهی وسیع و برفراز احزاب سیاسی داشته باشد، نتایج نسبتاً کمی به دنبال داشت.

بدین ترتیب، محدودیتهایی ذهنی در پاسخ به نیاز عینی به پذیرش مخاطرات وجود داشت. و من کسی نبودم که بخواهد جهان را تکان بدهد و آن را در مسیری ناشناخته به جلو براند. در سخنرانیهای عمومی ام، از سیاست رسمی حکومتهای غربی حمایت می کردم، حتی در مواردی که با آنها موافق نبودم، و نسبت به سیاستهای بن از خود شکیبایی نشان می‌دادم و فقط در مواردی که انتقادات شدیدی مطرح بود، آشکارا می گفتم که با آنها مخالف هستم. با این حال، از انجام اقدامی که هرچند کوچك بود، اما شکافی باریك در دیوار ایجاد کرد و جهت صحیح را نشان داد، خودداری نکردم، اما این اقدام نیز به من آموخت که حتی راهی که در جهت درستی قرار دارد، ممکن است در پایان یك بن بست از کار درآید. یك سال و نیم پس از آنکه اولبریشت بخش شرقی شهر را مسدود کرد، من بی نهایت ناشکیبا شده بودم. اعتماد زیادی که برلینی ها در انتخابات ۱۷ فوریه ۱۹۶۳ نسبت به حزب من و من نشان دادند «مرا تشویق کرد که خود را از راه شکست خورده کنار بکشم. در ۱۸ مارس، خطوط اصلی یك راه حل موقت ممکن برای انجمن شهر را ترسیم کردم: «ما باید دشواریهای خاص بیرحمانه ناشی از وجود دیوار را کاهش دهیم. برلینی های غربی حداقل باید همان حقوقی را که هرکس دیگری برای دسترسی به برلین شرقی دارد، داشته باشند. برقرار کردن مجدد پیوندهای خانوادگی و دوستی میان دو بخش شهر که ظالمانه ازهم گسسته شده اند، موضوعی است که ما به نام انسانیت و تعقل نمی توانیم آن را از دستور کار خود حذف کنیم. همان سال این موضوع در دستور کار سیاسی عملی قرار گرفت.

جمهوری فدرال به برلین غربی کمك می کرد. تقویت اقتصادی و فرهنگی شهر کلاً آسان نبود، ولی در عین حال محال نیز محسوب نمی شد. هنوز تلاشی جدی در راه ایجاد پیوند نزدیکی میان برلین غربی و بن در راستای تبدیل برلین غربی به یك نوع خاص از بخش های فدرال (به شکلی که در ذهن متفقین وجود داشت) صورت نگرفته بود، یا حداقل، چنین چیزی حاصل نشده بود. موقعیت شهر به جای آنکه ارتقاء یابد در

معرض خطر سقوط بود. چیزهای زیادی وجود داشت که ما باید آنها را تحمل می کردیم. تنها بقایای ساده ای از کارکردهای برلین به عنوان یك پایتخت برجا مانده بود. بعد از ساخته شدن دیوار، علی رغم موقعیت چهارقدرتی شهر، مااعضای حزب خود در بخش شرقی را از حفظ وفاداری معاف کردیم. بسیاری از افراد کاردان را سمت های عمده ای که می توانستند در آلمان غربی داشته باشند، جذب این کشور می کرد.

هنگامی که در راه توسعهٔ اقتصادی و فرهنگی فعالیت می کردیم، قدرتهای غربی سر راه ما نایستادند. آنها درمورد رابطه با دولت دیگر آلمان انعطاف پذیرتر از حکومت بن بودند. حتی دالس، وزیر متعصب امور خارجه، به دوست خود آدنائر توصیه کرده بود بکوشد تماس با جمهوری دموکراتیك آلمان را افزایش دهد. دین راسك، وزیر امور خارجه کندی، مانند بسیاری دیگر، موافق تشکیل «کمیسیون‌های فنی» با شرکت نمایندگان هر دو دولت آلمان بود. علی رغم این زمینه، من تصمیم گرفتم تماس با «طرف دیگر» را از حوزهٔ بشردوستانه شروع کنم.

اگون بار، هاینریش آلبرتز (که درآن زمان سناتور مسائل داخل و قائم مقام شهردار بود). «کلاوز شوتس»[۷۲] (که سناتور فدرال و مدتی بعد به مدت چند سال، شهردار برلین غربی شد) و «دیتر اشپانگن برگ»[۷۳] (که متعاقباً وزیر خارجه رئیس جمهور فدرال گوستاو هاینمن گشت) هریك نقشی مهم در موافقت نامهٔ محدود مربوط به عبور و مرور که در دسامبر ۱۹۶۳ منعقد شد و ما آن را موفقیتی بزرگ می‌دانستیم، داشتند. این موافقت نامه در پنجاهمین سالروز تولد من قدرت اجرایی پیدا کرد، و به این معنا بود که برلینی های شرقی و غربی می توانستند پس از یك جدایی بیست و هشت ماهه، بار دیگر همدیگر را ملاقات کنند. آنها ازاین امکانات درحدی که به هیچوجه پیش بینی نشده بود، استفاده کردند. آنها از سرمای سختی که مجبور بودند در آن در صف گرفتن مجوز بایستند و از کاغذبازیهایی، که ما نمی‌توانستیم از آنها چشم‌پوشی کنیم، ترسی نداشتند.

من خود را قانع کرده بودم که در نبرد در راه کمکهای انساندوستانه، حکومتهای

---

72. Klaus Schütz
73. Dieter Spangenberg

متفق باما هستند. کندی در پاییز ۱۹۶۲ صراحتاً به من گفت که در تلاش برای نفوذپذیر کردن دیوار، برایم آرزوی موفقیت می کند. در آوریل ۱۹۶۳، طی مذاکره ای در سن دیزیه در شرق فرانسه، دوگل به من اطمینان داد که به هر نشانه ای دال بر کمك به مردم در شرق و دلگرم کردن آنها با روی خوش می نگرد، و من نباید در مطلع ساختن او از این گونه کمکها درنگ کنم. لندن نیز دردسری برای ما ایجاد نکرد.

بن مسألهٔ دیگری بود. لودویگ ارهارد، که حال صدراعظم شده بود، نظر مساعدی داشت، اما تحت نفوذ کسانی بود که فکر می کردند ما از راه مستقیم و باریك عدم شناسایی منحرف شده ایم، یا فرض می کردند که ما در برلین به خاطر کسب امتیازاتی در سیاست فدرال به بیراهه افتاده ایم. شانس آوردیم که اریش منده، رهبر حزب دموکرات آزاد، در رأس وزارتخانه مسائل کل آلمان بود، بدون وجود او، این وزارتخانه چندان ذینفوذ نبود. برای گرفتن چراغ سبز از دفتر صدراعظم برای انعقاد موافقت نامه باید تا آخرین لحظه صبر می کردیم؛ بدون همکاری بن مسأله غیرقابل بحث بود. بعداً ارهارد بار دیگر خود را به این شکل قانع کرد که مجوز ملاقات «بیشتر ماهیتی شبیه اسب تروا» داشته است.

به نظر من بیان این مطلب که ارهارد، به‌رغم همه خدماتی که به اقتصاد آلمان کرد، تسلط خیلی زیادی بر سیاست نداشت، دور از انصاف نیست. روزی در برلین، در اتومبیل خیلی جدی از من پرسید (او در آن زمان وزیر اقتصاد بود) خرید بخش شرقی از روسها چقدر هزینه دربردارد! یك بار هم وقتی به علت سفر آدنائر به خارج از کشور، کفیل صدراعظم بود، من برای مطلع ساختن او از مذاکرات مهم و سرّی میان سفارتمان در واشینگتن و لهستانیها نزد او رفتم (در آن زمان تازه از سفر به ایالات متحده مراجعت کرده بودم) در دیدار با او متوجه شدم که نمی‌داند ما با جمهوری خلق لهستان روابط دیپلماتیك نداریم. جمهوری فدرال بلافاصله ارتباط فرستاده ما «آلبریشت فن کسل»[۷۴] و کانال ارتباطی لهستانی او را قطع کرد. دلیلی که ارائه شد، آن بود که حکومت آمریکا این تماس را خوش ندارد، هرچند که حتی محافظه کارترین سیاستمداران آمریکایی مدتها بود از عادی ساختن روابط با لهستان جانبداری می کردند. روابط من با ارهارد،

---

74. Albrecht von Kessel

همیشه مناسب بود، و هنگامی که صدراعظم شدم نیز این روابط مناسب ماند. حتی او مأموریتهای مختلفی را در خارج عهده‌دار شد و به تناسب در مورد آنها با من بحث می‌کرد.

البته یکی از عوامل تعیین‌کننده شکل واکنش طرف آلمانی دیگر در مقابل تلاشهای ما برای گرفتن مجوز ملاقات بود. براساس همهٔ آنچه ما می‌توانستیم دریابیم، اولبریشت از این مسأله که شورویها طرحشان در مورد «شهر آزاد برلین غربی» را به حال خود رها کرده‌اند، خوشحال نبود. او می‌خواست جمهوری فدرال و برلین غربی جمهوری دموکراتیك آلمان را به رسمیت بشناسند. در فوریه ۱۹۶۳، در مورد تقاضای ما دربارهٔ اعطای تسهیلات برای ملاقات گفت تنها راه‌حلی قابل پذیرش است که «با حقوق بین‌الملل انطباق داشته باشد.» در مورد دیگری او حتی ما را متهم کرد که «در خفا» قصد «تجاوز» داریم.

همهٔ تلاشهایی که در راه‌حل مسائل بشردوستانه از طرقی غیر از کانالهای دیوانسالارانه صورت گرفت، خنثی شد، یا به نتایج تأسف‌باری منجر گردید. گهگاهی، در موارد خاص دشوار، کلیساها، بخصوص از طریق نمایندهٔ کلیسای سوئد که در برلین زندگی می‌کرد، به ما کمك می‌کردند. تنها کاری که کمیته صلیب سرخ بین‌الملل ـ که من با اعضای آن تماس نزدیکی داشتم ـ توانست بکند، آن بود که گاهی اشخاص بیمار و پیر را از برلین شرقی خارج می‌کرد. حقوقداتان روی مسائل مربوط به دو طرف دیوار کار می‌کردند: آنها در بخش غربی خود ما کوشیدند با کمك وزارتخانه مسائل کل آلمان اتحاد مجدد خانواده‌ها را میسر سازند. تبادل زندانیان، که تعداد زیاد آنها در شرق چشمگیر بود، به توافقهای مالی سخاوتمندانه‌ای منوط شدکه تحت عناوین بشردوستانه اعطا می‌شد و به‌طور خاص به نفع سرویسهای مخفی دوطرف بود.

در پایان سال ۱۹۶۳، دریافتیم که طرف دیگر آمادهٔ انجام مذاکره است؛ همیشه در چنین مسائلی میانجی‌های مختلفی پیدا می‌شدند. در ۵ دسامبر نامه‌ای از «الکساندر ابوش»[۷۵]، نائب رئیس شورای وزیران دریافت کردم که حاوی پیشنهاد محدودی در مورد صدور مجوز با تعیین مهلت مشخص بود. آن را مشتاقانه پذیرفتم، و سنا همان روز

75. Alexander Abusch

آن را تصویب کرد. مذاکره کنندهٔ ما باید حداکثر دقت را می کرد تا توافق مزبور ماهیت یك موافقت نامهٔ بین دو دولت را پیدا نکند. از یك سو، چنین مسأله ای امید ما به ایجاد پیوند با جمهوری فدرال را از بین می برد، و از سوی دیگر، حکومت فدرال چراغ سبز رابه ما نمی‌داد. موافقت نامه نباید متضمن شناسایی جمهوری دموکراتیك آلمان می شد، و باید درآن از تجویز اقداماتی که حق حاکمیت آلمان شرقی را در خاك ما نشان دهد (مانند بازرسی مجوزهای عبور) جلوگیری می شد.

ساعتهای طولانی مذاکرات نتایج نسبتاً اندکی دربرداشت: مجوزهای ملاقات تنها برای ایام کریسمس و تعطیلات سال نو، تنها برای برلینی های غربی که در بخش دیگر شهر بستگانی داشتند، و تنها برای بخش شرقی و نه حومهٔ مجاور آن، اعتبار داشت. اشتباه است اگر فکر کنید که ما از سابقه ای که ایجاد می کردیم، ناآگاه بودیم، اما صحبت در مورد آن فایده ای نداشت. فکر می کردیم بهتر است سری را که درد نمی کند دستمال نبندیم. واکنش فوری مردم خارق العاده بود. جمهوری دموکراتیك آلمان تعداد ۳۰ هزار ملاقات کننده را پیش بینی می کرد؛ ما این تخمین را بسیار پایین می‌دانستیم، اما هرگز ۱/۲ میلیون ملاقات کننده در دوران تعطیلات را در خواب هم نمی‌دیدیم. هفتصد و نود هزار برلینی غربی، و بسیاری از آنها چندین بار، از فرصت استفاده کردند. ما بی‌مبالغه می توانستیم بگوییم که حدود ۴ میلیون نفر طی آن روزها گردهم بازآمدند.

موافقت نامه دوم در مورد مجوز عبور برای روزهای حول و حوش آخرین یکشنبه قبل از میلاد مسیح و کریسمس ۱۹۶۴، و عید پاك و عید گلریزان (نزول روح القدس بر رسولان عیسی ـ م) ۱۹۶۵ بود. با وجود این بازهم تعداد ملاقات کنندگان بسیار زیاد بود؛ مع هذا، بار دیگر اداره ای برای مسائل مبرم خانوادگی تشکیل شد، که مردم می توانستند درخواست ملاقات در تاریخی غیر از روزهای تعیین شده را به آن تسلیم کنند. در طول یك سال ۳۶ هزار نفر از آن استفاده کردند. زوجهایی که جدا شده بودند، نمی توانستند از برلین شرقی برای پیوستن به‌هم از طریق مجوز عبور تقاضا بدهند. موافقت نامه سوم برای روزهای سال نو از ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۶، و چهارمی برای عید پاك و گلریزان ۱۹۶۶ بود. پس از آن، رهبری جمهوری دموکراتیك آلمان دیگر با شرط ما در مورد عدم شناسایی جمهوری دموکراتیك آلمان که بر مبنای آن توافقی در مورد توصیف

اماکن، مقامات و ادارات ذی‌ربط صورت نمی‌گرفت، موافقت ننمود. تنها پنج سال بعد، در سال ۱۹۷۱، هنگامی که موافقت‌نامه چهار قدرت درمورد برلین جنبه اجرایی یافت، برلینی‌های غربی توانستند بار دیگر از تسهیلات مربوط به ملاقات استفاده کنند ـ که این بار دیگر محدود به بستگان خانوادگی نمی‌شد و مجوزها برای خارج از شهر نیز صادر می‌گشت و در بقیه خاك جمهوری دموکراتیك آلمان نیز می‌شد از آنها استفاده کرد.

در خود برلین، و حتی بیشتر از آن در بن، موفقیت بزرگ درزمینهٔ صدور مجوز، مورد حملهٔ پنهان کسانی قرار گرفت که حس می‌کردند افکار آرزومندانه آنها و دیدگاهشان در مورد برلین به عنوان یك «زخم باز» در معرض خطر قرارگرفته است. من تلخکامی خود را درمورد این نگرانیها که تحت پوشش مسائل حقوقی مطرح می‌شد، پنهان نمی‌کردم و در عین حال، در راه تأمین نیازهای بنیادین مردم شهر خود مبارزه می‌نمودم. لقب اهانت آمیز «وکیل باشی حقه‌باز» را از همینجا روی من نهادند.

در اوایل ژوئن ۱۹۶۶، درکنفرانس حزبی در دورتموند، دیدگاه خود را درمورد وطن‌پرستی به شکلی که مسئولیت اروپایی و بین‌المللی را نیز شامل شود، تشریح کردم: اگر ما نقش فعالی در تنش‌زدایی داشته باشیم، سیاستهای آلمان از نفوذ و اعتبار برخوردار خواهند شد. گفتم که در مقایسه با صلح، وطن شخص دیگر بالاترین ارزشها نیست. با ادای احترامات لازم نسبت به سیاست رسمی کشور، همزیستی تعدیل و تنظیم‌شدهٔ دو بخش ـ هنوز آن بخش دیگر را دولت نمی‌نامیدم ـ را توصیه کردم. می‌دانستم که تاریخ فرایندی پویاست. هیچ چیز در آن تغییرناپذیر نیست.

در تابستان ۱۹۶۶ هنگامی که موافقت‌نامه‌های مربوط به صدور مجوز عبور منقضی شده بود، تبادل سخنگو با رهبران حزب حاکم بر آلمان شرقی در جمهوری دموکراتیك آلمان که با تلاش فراوان مورد توافق قرارگرفته بود، به هیچ‌جا نرسید. روشن شد که روسها با طرح مخالف بوده‌اند. سفیر شوروی در برلین شرقی به دیپلماتها گفته بود «این جریان رخ نخواهد داد». او نگرانی خود را برای من توضیح داد: «چه کسی می‌داند شما پشت درهای بسته راجع به چه چیزهایی بحث می‌کنید؟» او گفتهٔ خود را شوخی تلقی می‌کرد، اما من می‌توانستم بفهمم که این گفته به اندازه کافی جدی است.

محدودیتهایی که در راه تلاشی که حتی تا این حد با حسن نیت صورت گرفته بود، وجود داشت، بار دیگر برای من روشن شد. ارائهٔ فهرستی از همهٔ ابتکارات شکست‌خورده و فرصت‌های از دست رفته بیفایده است، و وارد شدن درکاری که امیدی به موفقیت در آن نمی‌رود، امری دشوار. اما برلین چیزی بیش از راه مقابله با یك بحران را به من آموخت و نیز این باور مرا تأیید کرد که هیچ شرایطی مأیوس کننده نیست مگر این‌که شما آن را به این شکل بپذیرید و اصرار به پذیرش مخاطرات هم می‌تواند خوب باشد.

فصل ۲

کشف جهان

ویران شده در جوانی

وداع با لوبك در بامداد یکی از روزهای ماه آوریل ۱۹۳۳ برای من دشوار نبود. اگر نمی‌خواستم جسم و جان خود را در معرض خطر قرار دهم، باید آنجا را ترك می‌کردم و به خارج می‌رفتم. فرصت نداشتم به عقب بنگرم.

پنج سال و نیم گذشت تا در اکتبر ۱۹۳۸، چند روز بعد از امضای پیمان مونیخ در پاریس به «هاینریش مان» معرفی شدم. در آن زمان در اسلو زندگی می‌کردم، مدتی را در برلین گذرانده بودم؛ در اسپانیا یادگرفته بودم که چگونه ممکن است آزادی از خارج شکست بخورد و از درون ازبین برود، و حال سرانجام اندوهی که وداع را دشوار می‌سازد حس می‌کردم. هاینریش‌مان، که در آن زمان شصت و هفت سال داشت، با اشکی که در دیدگانش دیده می‌شد و اندوهی که در صدایش بود، به هموطن جوان خود که هنوز به بیست و پنج سالگی هم نرسیده بود، گفت، «حدس می‌زنم که دیگر هرگز هفت برج را نخواهیم دید.» هرگز فراموش نخواهم کرد که در آن لحظه شهر با هفت برجش راه خود را به درون قلب من باز یافت. این احساس من که لوبك متعلق به خانوادهٔ «مان»، پسران یك سناتور، لوبك من نیست، ناپدید شد، هرچند که نمی‌توانستم

آن را فراموش کنم.

هنگامی که در نوزده سالگی از آلمان نازی گریختم، می‌دانستم که چه می کنم. اگر بعداً علیه اشارات ضمنی که به خروج من می‌شد شدیداً اعتراض نکردم، ازنظر احساسات هموطنانم، که نمی‌خواستند راجع به استثناء یك قاعده چیزی بشنوند، مسألهٔ مهمی نبود. اما من دربارهٔ موضوع تولد خود و افترائاتی که برمبنای آن طی حیات سیاسی طولانی ام شکل گرفت، احساس غریبی داشتم: در این مورد از عهدهٔ من کاری ساخته نبود، اما در هر صورت آن را مدام درمورد من تکرار می کردند. چرا اجازه دادم این همه مدت، این قضیه مرا آزار دهد؟ چرا بسادگی نپذیرفتم که در لوبك تعداد بسیار زیادی از کودکان طبقه کارگر بودند که پدر خود را نمی شناختند و نام خانوادگی مادر را بر خود داشتند؟ چرا حتی وقتی که آدنائر نیمی از مبارزات انتخاباتی را به بحث در مورد ولادت من اختصاص داد و روز پس از ساخته شدن دیوار، مرا با «نام مستعار فرام» نامید، ضربه را برنگرداندم و این مسائل جزئی و شخصی بی معنا را آشکارا مطرح نکردم؟ یا هنگامی که مطبوعات در سطح گسترده ای درمورد هویت پدرم به کنکاش می‌پرداختند؟ نامهای پیشنهادی طیف وسیعی را دربرمی گرفت از یولیوس لبر ـ بواقع هنگامی که او به لوبك آمد من هشت ساله بودم ـ تا «هرمان آبندروت»[1]، رهبر ارکستر و کنتی اهل مکلنبورگ، یك قاضی منطقه ای ناسیونالیست، و یك کمونیست بلغاری به نام «پوگورلوف»[2]. در سال ۱۹۶۰ اریش اولن‌هائر، که در بن به دیدار او رفته بودم، مرا به کناری کشید و «گزارشی» از لندن را به من نشان داد که هویت به اصطلاح «پدر بلغاری مرا» آشکار می کرد. یك زندگینامهٔ ملی آلمانی که در خارج منتشر شده بود، با ذکر کتابی که من در نروژ در مورد جنگ نوشته بودم، نام نویسنده را چنین ذکر کرده بود: «برانت و[لادیمیر، یعنی ولادیمیر پوگورلوف]»! حتی اشخاصی که حسن نیت هم داشتند بهتر از سایرین نبودند. تلاش برای جلوگیری از بروز احساسات در وجود من، ریشهٔ عمیقی دوانده بود، چنان عمیق که نمی‌توانستم خودآگاهی خویش را تحت تأثیر قرار دهم.

مادر و پدربزرگم، که مرا بزرگ کرد، هیچگاه به پدرم اشاره ای نمی کردند، و طبیعتاً

1. Hermann Abendroth
2. Pogoreloff

من هم چیزی نمی‌پرسیدم. حتی بعد از مدتی به فکرم رسید که دنبال کردن او اشتباه خواهد بود، زیرا روشن بود که او نمی‌خواهد چیزی راجع به من بداند. تنها بعد از جنگ دوم جهانی، هنگامی که بیشتر از سی سال داشتم و فکر می‌کردم بهتر است در تقاضانامه‌ای که برای درخواست مجدد تابعیت آلمانی می‌نویسم جزئیات دقیق شخصی خود را بدهم، جرأت کردم درمورد پدرم از مادر سؤال کنم. ترجیح دادم از راه غیرمستقیم نامه‌نگاری استفاده کنم، و بلافاصله مادرم یادداشتی فرستاد و در آن نام پدرم را ذکر کرد: «یان‌مولر»[3] اهل هامبورگ.

در ۷ ژوئن ۱۹۶۱ پسرعمه‌ای که من هیچوقت چیزی درباره او نشنیده بودم، نامه‌ای به من نوشت؛ چیزهایی که در روزنامه‌ها منتشر می‌شد او را از وجود من آگاه کرده بود. مسأله را دنبال نموده و مادرم در لوبك تأیید کرده بود که یان‌مولر، و مادر او برادر و خواهر بوده اند. پدرم که در سپتامبر ۱۹۵۸ در هامبورگ درگذشت، دفتردار بود. جراحتی در جنگ اول جهانی باعث شده بود که حافظهٔ خود را از دست دهد. احتمالاً هدف از دادن این اطلاعات آن بود که من احساس مساعدتری نسبت به پدری پیدا کنم ـ که به گفتهٔ پسرعمهٔ تازه آشنایم، از قول خواهر دیگر پدرم ـ اغلب آرزو می‌کرد از پسرش در لوبك خبری بگیرد، اما در این جهت فعالیتی نکرده بود؛ در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۳ دو روز بعد از تولدم نام من در ثبت احوال لوبك با عنوان هربرت ارنست کارل فرام ثبت شد. پدرم متوجه نشده بود که پسرش در ۱۹۵۷ شهردار حاکم برلین شده است؛ مبارزات تبلیغاتی که توجه او را می‌توانست جلب کند، تقریباً تا زمانی که من کاندید صدارت عظمی شدم بالا نگرفت. پسرعمه‌ام، «گرد آندره»[4] حداقل می‌توانست به من بگوید که یان‌مولر شخص «بسیار بااستعدادی» تلقی می‌شد و می‌خواست معلم شود، بسیار انسان بود، و شخصیتی داشت که همه کسانی را که او را می‌شناختند، تحت تأثیر قرار می‌داد، هرچند که زندگی محقّری داشت. هنگامی که چهارده ساله بودم، مادرم ـ که به عنوان دستیار فروش در یك فروشگاه تعاونی کار می‌کرد ـ با یك سرکارگر آجرکار اهل مکلنبورگ ازدواج کرد که او را «عمو» می‌خواندم.

3. John Möller
4. Gerd André

پدربزرگم، لودویگ فرام در سال ۱۸۷۵ متولد شد. من با او زندگی می کردم و او را «پاپا» می خواندم، و در گواهینامه تحصیلی من نام او به عنوان اسم پدرم ثبت شده بود. او اهل کلوتز در نزدیکی لوبك بود. هنگامی که دایی ارنست، برادر مادرم را در سال ۱۹۳۴ در کپنهاگ دیدم، او با طرح این مسأله که لودویگ فرام احتمالاً پدر واقعی مادرم نبوده، به سردرگمی من در مورد وضعیت خانوادگی‌ام افزود. در مکلنبورگ قدیم ـ مادرم در سال ۱۸۹۴ به دنیا آمده بود ـ اولین باری نبود که یك دختر روستایی که در ملك اربابی کار می کرد، مجبور شده بود تسلیم قانون شب اول شود؛ در این صورت دختر روستایی کسی بود که به همسری لودویگ فرام درآمد و در جوانی درگذشت. من هرگز او را ندیدم. اصلاً میانهٔ خوبی با همسر دوم پدربزرگم که او را «خاله» می نامیدم، نداشتم. برای یك کارگر کشاورزی مثل پدربزرگم، این مسأله که هنگام کوچ به شهر برای تأمین معاش خود در ابتدای قرن بیستم راننده کامیون شده بود، گام بزرگی محسوب می شد. بلندپروازی او، که وی را بسیار بالاتر از طبقه‌اش می برد، شاهد آن بود که من از خود او و مادرم مارتا، که اگر دخترش هم نبود او را واقعاً مثل دختر خودش بزرگ کرده بود، بسیار فراتر رفتم.

صحبت به زبان آلمانی صحیح و سلیس را در مدرسه متوسطه پسرانهٔ سن لورنز، که هفت سال را درآن گذراندم، آموختم. ما در خانه به آلمانی عوامانه صحبت می کردیم. در سال ۱۹۲۷ برای یك سال به ریل‌شول رفتم، و سپس، با کمك معلمی مصرّ و پدربزرگی حمایتگر، به یوهانویم رفتم. یوهانویم مرا از جهان تودار فرهنگ طبقه کارگر جدا نکرد ـ ریشه‌های خانگی‌ام عمیق‌تر از آن بود که ازهم بگسلد ـ اما مرا قادر کرد در صورت لزوم هرجای دیگری خود را بشناسانم؛ فعالین جنبش کارگری معمولاً مجبور نبودند خارج از محفل خود اعتماد به نفس بیابند، و بی‌میلی آنها به برقراری رابطه با طبقات متوسط شاید مبیّن ناکامیهای آنها باشد.

پدربزرگ و مادرم خانهٔ خود را در «جنبش» یافته بودند و آن را به همین عنوان می خواندند. در جنبش کارگری احساس راحتی می کردند و می کوشیدند در آن فرصتی برای کسب شناسایی و موفقیت پیدا کنند. تقریباً به مجردی که توانستم راه بروم نام مرا در بخش کودکان باشگاه ورزشی کارگران نوشتند و بعد هم در یك باشگاه کارگری تعلیم ماندولین. مدتی بعد من از افتخارات باشگاه کارگری نمایش و باشگاه کارگری

عروسك گردانی شدم. اما بعید بود که این فعالیت‌ها بتواند پسری را که اصرار به توسعهٔ توانائیهای خود داشت، ارضاء کند. گشتم و جایی در جنبش جوانان یافتم، اول در فالکن [عقابها]، و بعد در سازمان کارگری جوانان. در پانزده سالگی در مقاله‌ای در نشریه پیك مردم[5] مورخه ۲۷ اوت ۱۹۲۹ اعلام کردم که یك چیز نباید فراموش شود: «ما به عنوان سوسیالیست‌های جوان باید خود را برای مبارزهٔ سیاسی آماده کنیم، باید همیشه برای نیل به پیشرفت بکوشیم، نه آنکه صرفاً شبهای خود را با رقص، بازی و آواز پرکنیم.»

به خوانندگان خود اطمینان دادم که اگر قرار است ما «دولت آینده» را ببینیم، نیاز به آگاهی طبقاتی، و نه نفرت طبقاتی، داریم. من در اوان جوانی این حکم را یاد گرفته بودم. «دولت آینده»، نامی بود که ما به جامعه‌ای داده بودیم که درآن امتیازات ناشی از ولادت، دارایی، تحصیلات و فرهنگ کنار گذاشته می‌شد و برابری و عدالت جایگزین آنها می‌گردید. این چیزی بود که «اگوست ببل»، که در سال ولادت من درگذشت، از آن حمایت می‌کرد. می‌شنیدم که از او همچون یك اسطوره سخن می‌گویند و او را دوست دارند، فکر می‌کردم که عدالت و برابری به یك معنا هستند. میراث حزب سوسیال دموکرات ببل، با همه آن تشکیلاتی که بسیاری از جمله «لودویگ و مارتا فرام» از گهواره تا گور آن را به مثابه خانهٔ خود می‌دانستند و همراه با چنان ایمانی به آینده که باعث می‌شد انسان شرایط اندوهبار فعلی را برای مدت مدیدی به فراموشی بسپارد، شگرف بود. این میراث شگرف بود و در عین حال رضایتبخش نبود، زیرا فاقد توان و ارادهٔ لازم برای بازآفرینی دموکراتیك فراگیر بود. در آن سنین نوجوانی هیچکس نبود که به من بیاموزد دموکراسی وسیله نیست، بلکه هدف است، و آزادی صرفاً انعکاس برابری نمی‌باشد. به مرور یك نفر کوشید این را به من بیاموزد، اما من در سنینی بودم که جوانان، کله‌شقی می‌کنند، و نمی‌خواهند آنچه راکسب کرده‌اند، نفی کنند.

پدربزرگم «فرام»، عضو وفادار و متعهد حزب اکثریت سوسیال دموکرات، حس می‌کرد که انقلاب ۱۹ ـ ۱۹۱۸ نعمت بزرگی بوده است. هنگامی که از انقلاب سخن می‌گفت، منظورش صرف انتقال از سلطنت به جمهوری نبود، بلکه هشت ساعت کار در

---

5. Volksbote

روز و حقوق خود به عنوان شهروند دولت را درنظر داشت. موفقیت‌های عظیمی حاصل شده بود و جا داشت که به خود ببالیم. این حقیقت که واقعیت نسبتاً متفاوت بود اهمیتی نداشت. او این مسأله را به گردن قدرتی برتر، یا دشمن طبقاتی می‌انداخت که کم و بیش هر دو را یکی می‌پنداشت، و انتظار داشت که به مرور همه چیز درست شود. این نوع سوسیال دموکراسی مناسب حال جوانان بی‌صبر حزب لوبك نبود. ما دلمان به حال کسانی که این گونه فکر می‌کردند، می‌سوخت.

در سال ۱۹۲۹ من پانزده ساله بودم. در آن زمان خود را از نظر سیاسی بالغ می‌دانستم و فکر می‌کردم که جمهوری چیزی ندارد که قابل دفاع باشد. هرگز تجربهٔ دوران کودکی خود در اوت ۱۹۲۳ را فراموش نکرده بودم یا نمی‌خواستم فراموش کنم. به نظر می‌رسید این واقعه چهرهٔ راستین جمهوری را نشان می‌دهد. در آن زمان من شاهد حملهٔ پلیس به تظاهرات مردم بیکار بودم. پلیس حتی ناظران سوسیال دموکرات را که مأمور حفظ نظم بودند مورد ضرب و شتم قرار می‌داد. بعضی از شرکت کنندگان در تظاهرات بشدت مجروح شده بودند، و سنای لوبك، یك کلمهٔ سرزنش‌آمیز هم نگفت. و حال کجا می‌توانستم بهبودی در شرایط ببینم؟ هرآنچه می‌دیدم بدبختی فزاینده‌ای بود که ضعیف‌ترین فرزندان جمهوری را، بخصوص طی بحران اقتصادی تحت تأثیر قرار می‌داد، و به استثناء خانه کوچك ما، همه جا را درمی‌نوردید. پدربزرگم تا مدتی طولانی مشغول بکار با تعاونی بود. او و مادرم را به عنوان راننده استخدام کرده بودند. در سال ۱۹۲۵ «هیندنبرگ» رئیس جمهور رایش شد، و این واقعیت که بدگویان از جمهوری مجازات نشدند، احساسات سوسیالیست‌های جوان لوبك وبقیه نقاط را که فریاد می‌زدند «جمهوری چیز زیادی نیست»، «هدف ما سوسیالیسم است» تشدید کرد. ما می‌گفتیم «جمهوری»، نه آن‌طور که غالباً ادعا می‌شود، «دموکراسی».

در «یوهانویم»، جایی که پسر دیگری از طبقه کارگر دیده نمی‌شد، نام مستعار «سیاستمدار» را روی من گذاشتند، و دکتر «کرامر»، رئیس دپارتمان انگلیسی و فرانسه، با جدیت تمام به مادر وحشت‌زده من گفت: «فرزند خود را از سیاست دور کنید! پسرك عُرضهٔ آن را دارد؛ دلمان برایش می‌سوزد. سیاست باعث تباهی او خواهد شد.» سیاست تقریباً باعث تباه شدن امتحانات نهایی من شد. نه تنها بعدازظهرها، شنبه‌ها و یکشنبه‌ها را در راه بحث، سازماندهی ونوشتن مقاله برای پیك مردم می‌گذراندم، بلکه

بزودی فهمیدم که به صبحها هم احتیاج دارم و از مدرسه می‌گریختم، و برای خودم گواهی می‌نوشتم. این آخرین بار نبود که شانس مرا یاری کرد، و شکیبایی معلمانم نیز تقریباً پایان‌ناپذیر بود. آنها نظر مساعدی نسبت به من داشتند، زیرا مطالعات وسیعی داشتم، هرچند که این مطالعات از روی قاعده نبود.

«ایلهارد اریش پالز»[6]، استاد من در درسهای مورد علاقه‌ام یعنی آلمانی وتاریخ، مردی محافظه‌کار و معلمی شکیبا و مشوق بود. او گرفتن درجهٔ ممتاز در تاریخ، در امتحانات آخر سال را برای من آسان کرد؛ گزارش کتبی راجع به آگوست ببل بود؛ و در امتحان شفاهی از من خواست تفاوت میان علل مستقیم جنگ‌ها و منشأ آنها را شرح دهم. در مقالهٔ آلمانی، خود من از تزی که یك دانش‌آموز سال آخر در برلین مطرح کرده بود، دفاع کردم: ما در دوران تحصیل در مدرسه، از هیچیك از آموزشهای لازم برای زندگی برخوردار نشدیم: یك ارزیابی متکبرانه و ناعادلانه که تنها می‌توان آن را در پرتو گذشت زمان درك کرد. در ۲۶ فوریه ۱۹۳۲، گواهی فراغت از تحصیل دبیرستانی خود را دریافت کردم. ۵ ماه قبل از آن من و چند تن از دوستان همسن وسالم با حزب سوسیال دموکرات قطع رابطه کردیم. به نظرم این حرکت چه از لحاظ سیاسی و چه از نظر شخصی، بسیار مهم بود. در حقیقت این اقدام به یك بن بست و فرقه‌بازی منتهی شد، و از نقطه‌نظر شخصی، راه ورود من به دانشگاه را مسدود کرد. اما در مقایسه با آنچه در احزاب بزرگ می‌گذشت مبارزه درونی حزب سوسیال دموکرات جدید ما و مبارزاتی که حول آن حزب کوچك که جایگاهی بین حزب سوسیال دموکرات قدیمی و حزب کمونیست داشت، صورت می‌گرفت، برای مرد جوانی که در اتکا به نفس دست کمی از سایرین نداشت، زمینهٔ آزمون دشوارتری را فراهم می‌کرد. اگر من به سمت جناح چپ منحرف نشده بودم، بعید بود به جایی که رسیدم، برسم. اما سر فرصت به این مسأله خواهم پرداخت.

در لوبك، حامیان هیتلر را جدی نمی‌گرفتم. آنها را در آنجا هنوز تحت عنوان حزب ناسیونال سوسیالیست نمی‌شناختند بلکه، به نام یکی از منادیانشان، حزب «مردم» نامیده می‌شدند. من هیچ چیز ناسیونالیستی یا سوسیالیستی در آنها نمی‌دیدم.

6. Eilhard Erich Pauls

اصول آنها را بیشتر از آنکه چالشگر بدانم، آزاردهنده تلقی می کردم. با این حال شاید دقیقاً همین عنصر مغشوش و ناراحت کننده در سیاست آنها بود که به شکلی فزاینده، تعداد بیشتری از افراد ملت را که چیزی نداشتند که به آن تکیه کنند، جذب می کرد. نازیها در لوبك به نسبت مناطق روستایی اطراف یا کل رایش، ساکت تر بودند، و تعدادشان در شهر خیلی زیاد نبود، مع هذا آراء انتخاباتی شان بسرعت افزایش می یافت. هرچه شرایط وخیم تر می شد، سوسیال دموکراتها با اشتیاق بیشتری به امید روزهای خوش آینده می نشستند و هرقدرهم صدای ناقوسهای هشدار بلند بود، آنها با این امیدها به خود بیشتر دلداری می دادند. فکر می کردند هنوز قوی یا در هر حال ایمن هستند، و به جهان خود پناهنده می شدند. مردم دلیلی برای محبوبیت فزاینده نازیها ذکر نمی کردند، چه برسد به اینکه به فکر مقابلهٔ با آن باشند. اما من و کسانی که مانند من می اندیشیدند، به چنین اقداماتی توجه داشتیم. به نظر من این مسأله آشکار بود که نازیها از بدبختی اقتصادی و خشم ناشی از شکست در جنگ اول جهانی، سوءاستفاده می کنند، زیرا آن شکست ضربهٔ سخت تری به آلمان وارد نکرده است. من با غرور دوران جوانی خود حس می کردم که اگر ما با مسأله، از راه درست برخورد کنیم، با آن می توان مقابله کرد. اما آن راه چه بود؟

من با پاسخ «ماکس سیدویتس»[7] و «کورت روزنفلد»[8] سخنگویان جناح چپ حزب به مسأله موافق بودم. آن دو در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۱ از حزب اخراج شدند و خیلی زود پس از آن یك حزب جدید سوسیال دموکرات تحت عنوان حزب سوسیالیست کارگری تشکیل شد.

لازم نبود به طور خاص دست چپی باشید تا حس کنید که حزب سوسیال دموکرات، حزب اشخاص مسن است، و ببینید که بسیاری از جوانان خود را با آن ناهماهنگ می بینند و دنباله رو فلوت نوازان ابلق (پیراهن قهوه ای) حزب ناسیونال سوسیالیست هستند. اما حتماً باید دست چپی می شدید تا حزب جدید را تغییر جهتی واقعی تلقی کنید. من فکر می کردم که فصل نوینی گشوده می شود و مصالحه جای خود

7. Max Seydwitz
8. Kurt Rosenfeld.

را به آمادگی برای نبرد می دهد. فرمان اضطراری «برای تضمین اقتصاد و مالیه»، که ۱۰ درصد ذخیره به نفع بیکاران را شامل می شد، چند ساعت بعد از پایان کنفرانس حزبی لایپزیك در ژوئن ۱۹۳۱ تصویب شد؛ این همکاری بی سر وصدا میان «برونینگ» صدراعظم آلمان و رهبری حزب ما از نظر بسیاری از اعضا، کار بسیار مهمی بود. روشن شده بود که در انتخابات قبلی حزب سوسیال دموکرات با مصلحت نگری و صرفاً برای آنکه تکلیف راه دیگر را بعداً روشن کند، درخواست پول برای تغذیه کودکان کرده بود و نه برای ناوگان جنگی.

چیز دیگری هم بود که حزب جدید را برای من جذاب می کرد: اعتقاد من به اینکه این حزب به از بین بردن شکاف درون جناح چپ و همه مخالفین نازیها کمك خواهد کرد.

حزب کمونیست به هیچوجه در لوبك از رشد جالب توجهی برخوردار نبود. از زمانی که چیزی از سیاست یاد گرفتم، این حزب برای من بیگانه بود و هرگز نمی‌توانستم به پیوستن به آن بیندیشم. حس تحسین من و امثال من نسبت به «روزا لوگزامبورگ» و «کارل لیبنخت»[9] و نیز مارکس و انگلس، مسألهٔ دیگری بود؛ ما فکر می کردیم کمونیست های جمهوری وایمار از مسیر پیشگامان خود منحرف شده اند، و خود را اخلاف واقعی آنها می‌دانستیم.

من شخصاً احساس می کردم که نمی توانم به حزبی وابسته باشم که توجهی به نیازها و فرصت‌های آلمان ندارد و به دستور استالین، عبارت تحقیرآمیز «فاشیسم اجتماعی» را مورد تحسین قرار می‌دهد. ما در حزب سوسیالیست کارگری فکر می کردیم که نه کمونیست‌ها و نه سوسیال دموکراتهای قدیمی، هیچیك نمی توانند راه خود را ادامه دهند و تنها در صورتی متوجه اشتباهات خود می شوند که راه مستقل را به آنها نشان دهند. ما شاهد ظهور جنبش واحد کارگری متحد رؤیاهای خود ــ یا حداقل جبهه متحدی که حتی دموکراتهای «بورژوا» را نیز در برگیرد و سد راه هیتلر شود ــ بودیم. حتی اگر همهٔ اینها ناشی از بزرگ‌پنداری و ایمان کور بود، من امیدوار بودم که

۹. Karl Liebknecht, Rosa Luxemburg: از کمونیست‌های معروف آلمان که در سال ۱۹۱۹ به قتل رسیدند. ــ م.

این راه سوسیالیستی جدید، جناح چپ دو حزب قدیمی را متحد کند و نازیها را ساقط نماید.

من که سخت تحت تأثیر عظمت کار بودم، تمایلی به شنیدن نصیحت نداشتم. پدربزرگم فرام، که غریزه اش کاملاً مخالف حزب انشعابی بود، به خاطر حس احترام و تسلیمی که داشت، حتی نکوشید جلوی مرا بگیرد. «یولیوس لبر» که هرچند رسماً رهبر حزب سوسیال دموکرات قدیمی لوبك نبود، اما به خاطر قدرتی که داشت عملاً رهبر آن محسوب می شد تلاش کرد جلوی مرا بگیرد: مرا به دفتر تحریریه پیك مردم، که خود سردبیرش بود، احضار کرد. من این دفتر را خوب می شناختم، زیرا مرتبا برای این روزنامه مقاله می نوشتم ـ مقالات سیاسی و همچنین قطعات سرگرم کننده، از این کار لذت می بردم و مقداری هم پول توجیبی به دست می آوردم. لبر که در آلزاس به دنیا آمده بود و به غرب تمایل داشت، فرمانده قوی خط مقدم و یك لوبکی افتخارآفرین و با اراده بود. او در مقابل من از استدلالی استفاده کرد که من در آن زمان تمایلی به پذیرش آن نداشتم. مدتی بعد بود که معنای آن را فهمیدم. او از محتوای سیاست، که به نظر من همه چیز آنها بود، سخن نگفت، بلکه در مورد ضعف همکاران در مجلس، که در انشعاب جناح چپ شرکت داشتند، صحبت کرد. در پایان گفت که من می‌دانم قدر یك لیوان شراب خوب را چگونه باید دانست و می داند که از دختران زیبا هم بدم نمی آید. گروهی که رهبری‌اش را شکست خوردگانی به عهده داشتند که همیشه زندگی را مقصر می‌دانستند و میان خود نزاع داشتند، چه جاذبه‌ای داشت؟

تا حدی می‌دانستم که لبر، منتقد صریح تاکتیك های بازدارنده است، نزاع طلبی و جرأت قبول مسئولیت را از جمله قبول مسئولیت در مواردی که دفاع ملی مطرح بود، توصیه می‌کند، و در سلسله مراتب حزب و حزب پارلمانی هیچ جایگاه مستحکمی ندارد. نگران مخالفت‌های درونی نبود، و روابط خیلی خوبی با حزب لوبك و کارگزارانش داشت. از نظر من و دوستانم، او صرفاً یکی از سیاستمداران برلین بود، که ما همه آنها را خسته کننده می‌دانستیم. تنها هنگامی که جزم‌گرایی جوانی را کنار گذاشتم، مقام رفیع او را درك کردم و دریافتم که او در تلاش برای آنکه نگذارد من در آن روز پاییزی ۱۹۳۱ راه نادرست را در پیش گیرم، چقدر محبت نشان داد. در سال ۱۹۳۳ هنگامی که یولیوس لبر در شرایط دشوار سلول زندان خود به بررسی، علل مرگ

سوسیال دموکراسی آلمان رو آورد و منحنی رو به افول نیروی درونی آن را نشان داد و از عدم برتری و انفعال رهبران آن انتقاد نمود، تأیید کرد که «رهبران بزرگ تقریباً همیشه از درون هرج و مرج سر بر می‌آورند، بندرت در یك نظم خوب ظاهر می‌شوند، و هرگز با ارتقاء مقامهای عادی به وجود نمی‌آیند.» اگر زنده می‌ماند، خود رهبر بزرگی می‌شد. او بی‌تردید از درون هرج ومرج سربرآورده بود: در کودکی، کارگری او را به فرزند خواندگی پذیرفته بود و او برای آنکه در جهان ترقی کند، سخت مبارزه کرده بود. این مسأله که او تا کجا می‌توانست پیشرفت کند، حتی از چشم شکنجه‌گران نازی، پنهان ماند. هر چند او آلمان را برگزیده بود، اما عشق فراوان به زبان و فرهنگ فرانسه داشت؛ فرزندانش با تئاتر مرگ ناپلئون بزرگ شده بودند، این مسأله در خانواده‌های آلمانی که نسبت به فرهنگ اروپایی احساس علاقه می‌کردند، غیرمتعارف نبود.

گسستن من از حزب قدیمی، به قیمت از دست دادن کمك هزینه‌ای تمام شد که لبر، با مهربانی مدتی آن را به عنوان چشم‌اندازی از آینده در مقابل من گذاشته بود. هنگامی که برای گرفتن دیپلم تقاضانامه می‌نوشتم، شغل مورد علاقه خود را «روزنامه نگاری» ذکر کردم و افزودم که در صورت امکان می‌خواهم به تحصیل در رشته آلمانی و تاریخ بپردازم. اما کمك هزینه تحصیلی نیامد، و در عوض رفتن به دانشگاه، شغلی در یك دفتر نمایندگی کشتیرانی گرفتم، که با تشریفات مربوط به کار ناخداهای کشتی‌های کوچك باری سر وکار داشت. این شغل برایم خیلی جالب بود، و حداقل مانع سایر فعالیت‌هایم نمی‌شد. شبها و یکشنبه‌ها را کلاً به سیاست اختصاص دادم. جلساتی ـ گاهی جلسات بسیار کوچکی ـ تشکیل می‌دادم و در مورد مسائل مختلف صحبت می‌کردم، فهمیدم که سخنرانیهای عمومی برای من آسان است: به سهولت می‌توانستم در مورد هر موضوعی صحبت کنم. بعداً این کار برای من دشوارتر شد. هرچند که عموم مردم مرا نمی‌شناختند، اما از این طریق به یك رهبر حزبی در سطح محدود تبدیل شده بودم. رفقای مکلنبورگ درسال ۱۹۳۲ از من خواستند کاندید نمایندگی مجلس محلی شوم، و وقتی فهمیدند که هنوز به سن قانونی برای وکالت نرسیده‌ام، شگفت‌زده شده بودند. هرچند که در آن مناطق حداقل سن قانونی برای رأی دادن بیشتر از بیست سال بود، اما برای انتخاب شدن بیست سال کفایت می‌کرد، اما من حتی نوزده سال هم نداشتم.

در ۲۰ ژوئیه ۱۹۳۲ صدراعظم فون‌پاپن با استفاده از اختیارات رئیس جمهور در مواقع اضطراری، حکومت ائتلافی اقلیت حزب سوسیال دموکرات ـ ائتلاف مرکزی را در پروس به این بهانه که شورشهای آلتونا نشان داده که حکومت مزبور برای مقابلهٔ قاطعانه با کمونیست‌ها قابل اعتماد نیست، برکنار کرد. بعد از نمایش قدرتی که پاپن داد، «کارل سورینگ»[10] وزیر کشور از حزب سوسیال دموکرات، با حمایت حزب خود و اتحادیه‌های کارگری تصمیم گرفت که هیچ مقاومتی نکند. فکر می کردم که باورم به اینکه ترك حزب سوسیال دموکرات اقدامی درست بوده، تأیید شده است. اعتقاد به قدرت مقابله با ضربهٔ مرگباری روبرو شده بود؛ این را می شد هرجا اخبار عزل حکومت پروس و تسلیم بی سر و صدای براون و سورینگ مورد بحث قرار می گرفت، احساس کرد. غروب آن روز وحشتناك در یك گردهمایی در شهر به جای سخنرانی که قرار بود از برلین بیاید، ولی دیگر به میان ما نیامد، سخنرانی کردم. سورینگ، که فرد محترمی از اهالی «بیلفلد»[11] بود، تسلیم حقارت آمیز قدرت را در لفافهٔ کلمات زیبا پوشاند و این عذر را آورد که نمی خواهد به قیمت جان افسران پلیس پروسی اش مقاومت نشان دهد. هیچکس در آن زمان نمی‌دانست که مقاومت به موقع، جان انسانهای زیادی را نجات می‌دهد، و شاید می بایست چنین پیش گویی هایی را از ذهن دور داشت. اما باید این **مسأله را می‌فهمیدند که خدا کسانی را یاری می‌کند که خود به یاری خویش برخیزند. نه تنها نمایش روحیهٔ جنگی دموکراتیك، نازیها را از اطمینان به کسب پیروزی محروم می کرد، بلکه اگر نگوئیم رهبران بلشویك، حداقل هواداران کمونیسم را تحت تأثیر قرار می‌داد. محبوبیت فزایندهٔ حزب کمونیست بی ارتباط با بزدلی رقبایشان نبود.**

حتی امروز اطمینان دارم که احساساتم مرا فریب نمی‌داد، اکثریت زیاد و بواقع عظیمی از جنبش کارگری لوبك، آمادهٔ اعتصاب، جنگ، و دفاع از جمهوری (علی‌رغم عدم محبوبیت آن) و دفاع از شرافت خود بودند. و دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم «لوبك» یك مورد استثنایی بوده است.

---

10. Carl Severing.
11. Bielefeld.

غروب ۳۱ ژانویه ۱۹۳۳ یولیوس‌لبر مورد تهاجم گارد حملهٔ[12] نازیها قرار گرفت. یکی از افراد اونیفورم‌پوش نازی، در جریان حمله کشته شد؛ لبر از خود دفاع کرده بود. هنگامی که خبر دستگیری لبر افشاء گردید، جنبش کارگری دچار ناآرامی شد و کارگران یك کارخانه بزرگ، دست به اعتصاب زدند. من و عده‌ای از دوستانم کوشیدیم در اعتراض به این مسأله، یك اعتصاب عمومی را سازماندهی کنیم. همگی نزد رئیس فدراسیون اتحادیه‌های کارگری آلمان رفتیم. وقتی درخواست خود را مطرح کردیم، از جا در رفت: «آن را از روی میز من بردارید. نمی‌دانید که در حال حاضر اعتصاب اکیداً ممنوع است؟ آنها در برلین باید بدانند که چه می‌کنند. ما همه منتظر رسیدن دستورالعمل هستیم و نمی‌خواهیم تحریکی صورت گیرد». با این حال، روز سوم فوریه راهپیمایی یك ساعته‌ای انجام شد، و ۱۹ فوریه، در هوایی بشدت سرد، لوبك شاهد بزرگترین راهپیمایی اعتراض آمیز از سال ۱۹۱۸ به بعد بود. «لبر» به قید ضمانت آزاد شد. به او اجازهٔ ایراد سخنرانی ندادند، اما او با بینی زخمی و چشمی پانسمان شده در جمع ۱۵ هزار نفری که در «بورگفلد»[13] گردآمده بودند حاضر شد و فریاد زد، «آزادی!» برای گذراندن دورهٔ نقاهت، که چندان به طول نینجامید، به «باواریا» رفت. بار دیگر در ۲۳ مارس، در مسیر رفتن به مجلس، دستگیر شد. در این روز، «اوتوولز»[14]، رئیس حزب، که کپسول سیانوری در جیب کت خود گذاشته بود، مخالفت سوسیال دموکراتها را با قانون اختیاراتی که قدرت بسیار زیادی به هیتلر می‌داد، آغاز کرد: «ما بیدفاع هستیم، اما بیدفاع بودن به معنای بی‌شرافت بودن نیست.» دوران حبس همراه با اعمال شاقه لبر همان روز آغاز شد، و او قهرمانانه آن را گذراند. دیگر خیلی دیر شده بود و افراد بسیاری قربانی بزدلی حزب می‌شدند.

حزب سوسیالیست کارگری از دو امتیاز بهره‌مند بود، اولاً تعداد اعضای آن بسیار محدود بود ـ در لوبك تنها چند صد عضو داشت ـ و به این ترتیب توجه زیادی را جلب نمی‌کرد، و ثانیاً، حزب، رسماً دیگر وجود نداشت. بعد از آتش‌سوزی در مجلس، بنیانگذاران حزب با اعلام انحلال آن، نابودی خود را جلو انداختند. رهبری حزب به

12. Stormtroopers
13. Buryfeld
14. Otto wels

دست کمونیست‌های سابق «جناح راست» که با ما جوانان کار می‌کردند، افتاد. کنفرانس حزب که قرار بود برگزار شود، به طور غیررسمی در ۱۱ و ۱۲ مارس، در میخانه‌ای در حوالی «درسدن»، برگزار شد. من تغییر قیافه دادم و با کلاه مدرسه و نام «ویلی برانت» با قطار از طریق برلین به «ساکسونی» رفتم. علی‌رغم فرقه‌گرایی که هنوز ویژگی این کنفرانس را تشکیل می‌داد، و علی‌رغم آنکه ما کماکان در برخورد حمایتگرانه با احزاب قدیمی‌تر زیاده‌روی می‌کردیم، مسألهٔ مقاومت برای ما اصلی‌ترین موضوع بود. قرار شد عده‌ای از ما برای تقویت فعالیت‌های داخل کشور، به خارج عزیمت کنند. مأموریت شخص من، کمك به روزنامه‌نگاری به نام «پل فرولیش»[15]، زندگینامه‌نویس روزا لوگزامبورگ، برای فرار به دانمارك بود؛ او تصمیم داشت از دانمارك به اسلو برود و در آنجا پایگاهی ایجاد کند.

اقدام ما در جزیرهٔ فمارن با شناسایی فرولیش به شکست انجامید. پس از این ماجرا، دیگر در لوبك امنیت نداشتم. حزب سوسیالیست کارگری که در آن زمان تحت رهبری «یاکوب‌والشر»، کارگر ذوب‌آهن اهل «سوابیا»[16] که در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ از حزب کمونیست اخراج شده بود، فعالیت می‌کرد، مرا برای عضویت، در هیأت اعزامی به اسلو انتخاب کرد. با توجه به کشتارها و خودکشی‌های متعدد در آن روزها، بسرعت متوجه شدم که از نظر اخلاقی یا ملی، موظف به ماندن در آلمان نیستم. هیچکس مکلف به ماندن و احتمالاً کشته شدن نبود. دانستن این مسأله که می‌توانستم برای گروهی که نسبت به آن متعهد بودم، فعالیت کنم، آمادگی مرا برای فرار تسهیل می‌کرد. بزودی پس از فرار من، تعدادی از دوستانم در لوبك دستگیر شدند. آنها بار اتهام‌های خود را با طرح این مسأله که من مسئول فعالیت‌های آنها بوده‌ام، سبك‌تر کردند. طی چند سال بعد جریانات مشابهی پیش آمد و موجب شد فهرست گناهان من در گشتاپو طولانی و طولانی‌تر شود. حداقل بعداً مجبور نبودم به خاطر بزدلی خود را سرزنش کنم.

پدر بزرگم از حساب پس‌اندازی که برایم افتتاح کرده بود، صد مارك به من داد. دیگر هرگز او را ندیدم. در سال ۱۹۳۴، او پس از طی یك دورهٔ بیماری و پریشانی،

---

15. Paul Frölich
16. Swäbia

درگذشت. مادرم نگرانی خود را پنهان نمی‌ساخت، اما مسأله را درك می‌کرد. هر دوی آنها مانند کسانی رفتار کردند که در چارچوب بهترین سنت‌های جنبش کارگری آلمان، رشد کرده بودند. به «تراوموند»[17] رفتم. در آنجا داماد ماهیگیری از طرفداران ما، منتظرم بود تا مرا با خود ببرد. آن شب علی‌رغم احتیاط کاریهای همیشگی‌ام، بدون سنجیدن موقعیت، به کافه‌ای رفتم و یکی از آشنایان خود را از نسل پیشین جنبش کارگری جوانان دیدم. او با نازیها دوست شده بود، اما بدون اعلام خطر گذاشت بروم. من با کیف دستی‌ام سوار قایق کوچك TRA10 شدم. تا وقتی سر و کله مأمور گمرك پیدا نشده بود، فکر می‌کردم خوب جایی پنهان شده‌ام. اگر او واقعاً می‌خواست به جای انجام وظیفه سطحی بازرسی کاملی بکند، محل اختفاء مرا پیدا می‌کرد.

بعد از نیمه شب راه افتادیم و صبح زود در بندر «رودبیهاون»[18] دانمارك پیاده شدیم. بعداً مرد ماهیگیر گفت که سفر ما خیلی آرام بوده است. اما تا آنجا که به یاد دارم سفری بسیار سخت و ناخوشایند بود. از جزیرهٔ «لولاند»[19] با قطار به کپنهاگ رفتم و گزارش ورود خود را به انجمن جوانان سوسیال دموکرات دادم و در منزل شاعر کارگر «اُسکارهانسن»[20] رحل اقامت افکندم. سعی می‌کردم آنچه را به واقع در آلمان می‌گذشت برای خارجیها بیان کنم. اما این کار بسیار دشوار بود. برداشت اولیه من این بود که مردم دانمارك مرا به خاطر مبالغهٔ زیاد مقصر قلمداد می‌کنند. سه روز آنجا ماندم، و بعد با گرفتن بلیت درجه‌سه، با کشتی عازم نروژ شدم. منتظر رسیدن به آنجا بودم، هرچند که حدس نمی‌زدم تا چه حد نروژ به وطن دوم من تبدیل خواهد شد.

مکتب شمال

اسکاندیناوی برای من جای ناشناخته‌ای نبود. در تابستان ۱۹۲۸ از طرف مدرسه به ویل[21] در دانمارك رفته بودم، و در تعطیلات تابستان ۱۹۳۱ با یکی از دوستانم پای

17. Travemünde
18. Rodbyhavn
19. Lolland
20. Oscar Hansen
21. Vejle

پیاده و با سفر مجانی با اتومبیل های سواری رهگذر، دانمارك، نروژ و جنوب سوئد را زیرپا گذاشتیم؛ خرج مختصر سفر را از راه نوشتن سفرنامه برای پیك مردم و سایر روزنامه های محلی تأمین کردم. در تقاضانامهٔ خود برای کسب دیپلم دبیرستان یادآور شده بودم که سفر ما به اسکاندیناوی مرا بیش از پیش با زیباییهای ییلاقهای شمال اروپا و شخصیت مردم اسکاندیناوی آشنا کرد. من نه تنها به مناظر اسکاندیناوی علاقمند بودم، بلکه صمیمیت همراه با کم حرفی و سکوت مردم را دوست داشتم. از نظر زبان مشکلی نداشتم، و شیوهٔ زندگی آنها برایم جالب بود. انتظار نداشتم دیدار من از اسلو خیلی کوتاه باشد. به علاوه اسلو از مراکز تجمع مهاجران در پراگ و پاریس خیلی دور بود. اسلو جایی نبود که انسان زخمهای خود را فراموش کند و مجذوب سیاست بازیهای مهاجران شود، بنابراین به مجردی که به اسلو رسیدم، تصمیم گرفتم کاری را که باید در تبعید انجام می‌دادم، به انجام برسانم، اما به سبك مهاجران زندگی نکنم. نمی‌دانستم که دوران تبعیدم چقدر طول خواهد کشید، اما حدس می‌زدم به اندازهٔ جنگ اول جهانی ۱۹۱۸ـ۱۹۱۴ طول بکشد. آشنایان، حتی آلمانیها بیشتر از نروژیها، فکر می‌کردند که من خیلی بدبین هستم.

نخستین ملاقاتم در اسلو با فین‌مو، دبیر مسائل خارجی روزنامه آربایدربلادت[۲۲] ارگان اصلی حزب کارگر نروژ، بود. او از «صندوق قانونی» مقداری پول به من داد، و وقتی ثابت شد که کارم در دفتر روزنامه مفید است، پول بیشتری در اختیارم گذاشت با این حال، کمك مالی او به من طولانی مدت نبود. دوست نروژیم به من کمك کرد مقاله بنویسم و بفروشم. در پاییز ۱۹۳۳ روی پای خود ایستاده بودم.

در آن زمان دریافتم که سوسیالیسم نروژ، دیدگاههایی بسیار متفاوت از دیدگاههایی که من به آنها عادت داشتم، دارد، و از سنت‌های کاملاً متفاوتی نیز سرچشمه گرفته است. این موضوع مرا شگفت‌زده کرده بود.

نروژ هرگز نظام ارباب و رعیتی نداشته است. توان تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت خود برای هر یك از افراد نروژی و خصوصاً روستائیان به اندازه تنفس حیاتی بود؛ ایدئولوژیهای پدرسالارانه به همان اندازه برای نروژی‌ها بیگانه بود که مفاهیم

---

22. Arbeider bladet

مربوط به ضرورت تاریخ. من تحت تأثیر نظام دموکراسی نروژ، که جنبش کارگری، آن را مأوای طبیعی خود تلقی می کرد، قرار گرفتم. روشن بود که کشاکشهای اجتماعی شدید آن سالها نظام داخلی کشور، یعنی دموکراسی را، زیر سؤال نبرده است. شاید به همین علت بود که سیاست فعال ایجاد مشاغل و تضمین سطح زندگی کارگران مزارع در شرایط بحرانی، امکان موفقیت داشت. در اینجا نیازی به الگوی آمریکایی نبود: این سیاست براساس درك نیازهای اسکاندیناوی طرحریزی شده بود. با وجود این، طرح سیاست «اقدام جدید»[۲۳] روزولت در همین زمان به من نشان داد که آلمانها تا چه حد از زمان عقب افتاده اند.

سؤالات یکی بعد از دیگری به ذهنم می‌رسیدند، و سؤالات جدید بیشتری جایگزین سؤالات قبل می شد. عقایدی که اظهار می شد، جالب اما بیگانه بود، آن قدر برای من بیگانه بود که نمی توانستم آن را فوراً هضم کنم. علاوه بر این باری چنان سنگین بردوش من بود که کنار گذاشتن آن آسان نبود. بارِ سوسیالیست‌های تبعیدی آلمان، شکست آنها، از دست دادن حس واقع‌گرایی‌شان، حس برتری آنها و فرقه‌گرایی‌شان. من که نمی خواستم تنها به عنوان یك مهاجر زندگی کنم، کل این بار را با پیوستن به حزب کارگر نروژ از دوش خود برداشتم. با شور و شوق فراوان و در شرایطی که رهبران حزب سوسیالیست کارگری آلمان در پاریس مشوق من بودند، کار خود را آغاز کردم. در کل، به نظر می‌رسید حزب کارگر نروژ زمین حاصلخیزی است: زمانی حزب بشدت مجذوب انقلاب روسیه شده و به بین‌الملل کمونیست پیوسته بود. هنگامی که احساسات اولیه فرو نشست، و ماهیت گودال ژرف و بی‌پایان روشن شد، حزب کارگر نروژ به گروه احزاب سوسیالیست مستقل چپ‌گرایی پیوست که حزب کوچك سوسیال دموکرات خود من نیز عضو آن بود. با توجه به این پیوندها ما حمایت حزب کارگر، از جمله حمایت مالی آن را، قطعی می‌دانستیم.

اما گروه دیگری به نام Mot Dag «به سوی روز» وجود داشت، که بیشتر شبیه به یك تشکیلات مذهبی بود. رهبر آن «ارلینگ فالك»[۲۴] نامیده می شد، موت‌داگ این مسأله را

---

۲۳. New Deal: سیاستهای اقتصادی ایالات متحده در دههٔ ۱۹۳۰ برای مقابله با رکود بزرگ ـ م.
24. Erling Falk

روشن نکرده بود که آیا می‌خواهد در چارچوب حزب کارگر فعالیت کند یا هستهٔ حزب جدیدی درآینده شود، اما بی‌تردید نشان داد که می‌خواهد جهان را بزور به سمت برج عاج خود هدایت کند، روش درست تفکر را القاء نماید، و حداقل حرکت جنبش کارگری را در سراشیب اصلاح‌طلبی مهار کند، حال آنکه حزب کارگر نروژ آشکارا تمایل به پذیرش مسئولیت‌های حکومتی داشت. نیازی به گفتن این مطلب نیست که موت‌داگ، با روشنفکران با استعدادش، مرا مجذوب خود ساخت و فریب می‌داد، و مسحور نوعی واکنش عنادآمیز علیه واقع‌گرایی حزب کرده بود. به این ترتیب من دیگر طرفدار حزب محسوب نمی‌شدم، اما رهبران حزب به شکل خارق‌العاده‌ای مسأله را درك می‌کردند. من بزرگواری آنها را ناشی از این واقعیت تلقی می‌کردم که رابطه‌ام با موت‌داگ کمتر از یك سال، در ۳۴ـ۱۹۳۳، به طول انجامید، و کلاً بیماری فرقه‌گرایی را در من از بین برد. اگر آنها مرا از حزب اخراج می‌کردند ـ من عضو انجمن جوانان حزب و در نتیجه وابسته به حزب بودم ـ تکبر سیاسی‌ام تشدید می‌شد و مشکلات مادی و... برایم به وجود می‌آمد. البته من کماکان به نوشتن مقالاتی در مجلات حزب و اتحادیه سری کارگری ادامه می‌دادم، در سراسر کشور سخنرانی می‌کردم، و از طرف حزب کارگر کمك به پناهندگان را با همکاری یك حقوقدان نروژی، سازماندهی می‌نمودم، و بالاتر از همه، بدون کمك حزب امکان داشت از کشور اخراج شوم.

حتی تا تابستان ۱۹۳۳، چندین درخواست برای استرداد من ارسال شده بود: با وجودی که تاریخ مجوز اقامت موقت من سرآمده بود، هنوز در نروژ بودم. اگر اسکار تورپ، رهبر حزب کارگر که تا ۱۹۳۵ عملاً به قدرت نرسیده بود، مرا در آن زمان زیربال و پر خود نگرفته، و چندین تقاضانامه از سوی من برای مقام‌های اداره مهاجرت و وزارت دادگستری نفرستاده بود، باید مخفی می‌شدم. در تابستان ۱۹۳۴، با وجود عدم وفاداری سیاسی [نسبت به حزب]، در نامه‌ای به والشر نوشتم که شایع شده که حزب دیگر به من برای گرفتن اجازهٔ اقامت کمك نمی‌کند. در حقیقت، مقامهای ادارهٔ مهاجرت به تورپ متوسل شدند. او مرا احضار کرد و خود را از شر مسأله خلاص نمود. من می‌توانستم در نروژ بمانم؛ نه من و نه دیگران به شرایط معمول اعتنایی نمی‌کردیم، به این معنی که من نباید در آینده وارد فعالیت‌های سیاسی شوم. وقتی که در تبعیت از توصیهٔ تورپ در اول سپتامبر ۱۹۳۴ در دانشگاه اسلو ثبت‌نام کردم، تشریفات [مربوط

به تمدید اجازهٔ اقامتم در نروژ] آسانتر انجام شد. «امتحان مقدماتی» فلسفه را با درجه «خوب»، گذراندم، و در تعدادی از کلاسهای تاریخ شرکت کردم، اما وقت نداشتم تحصیلات خود را به اتمام برسانم، و هنوز هم کاملاً جا نیفتاده بودم. سفر من برای کشف جهان ـ از نظر فکری و جغرافیایی ـ خیلی هیجان انگیز بود، البته موانع و آمد و رفتهای زیادی در راه بود؛ بالاتر از همه اینکه، مشکلات دوستان متعددم در آلمان، که هنوز تلاش اصلی ام معطوف به کاهش آنها بود، افسرده ام می ساخت، بشدت نگران سرنوشت آلمان بودم و آرزو داشتم که کشورم آرامش داخلی خود را بازیابد.

در فوریه ۱۹۳۴، برای نخستین بار به پاریس رفتم. از پاریس به لارن در هلند عزیمت کردم تا در کنفرانس بین المللی جوانان شرکت کنم. اما پلیس کنفرانس را حتی قبل از اینکه آغاز شود، بهم زد. افراد پلیس ساختمان محل برگزاری کنفرانس را که یك شبانه‌روزی بود، محاصره کردند. هیأتهای خارجی اعزامی به کنفرانس دستگیر شدند. چهار پناهنده آلمانی، نمایندگان انجمن جوانان، مانند خود من، با دستبند به مرز آلمان انتقال یافتند و تحویل داده شدند. اعتراضات پارلمانی به مداخله در برلین منتهی شد؛ چهار نفر مزبور به مرگ محکوم نشدند، شاید تا حدی به این سبب که توانستند تقصیرها را به گردن من بیفکنند. یکی از آنها دوست من «فرانتس بوبزین»[۲۵] معلمی هامبورگی بود که به کپنهاك فرار کرده بود. او در برلین بازجویی شد، در هامبورگ محکوم گردید، چهار سال را در زندان گذراند و سپس به اردوگاه جمعی «اکسن هارن»[۲۶] منتقل شد و در آنجا یکی از رهبران مخفی اردوگاه گردید و مسئولیت گروهی از جوانان لهستانی را به عهده داشت.

یکی از آنها او را به عنوان «یك آلمانی حقیقی» توصیف کرد. فرانتس بوبزین که همیشه براساس موازین اخلاقی مارکسیستی استدلال می کرد، در سال ۱۹۴۱ زمانی که در یك جوخهٔ بمب گذاری کار می کرد، درگذشت.

بار دیگر، شانس به من روی آورد. دو نفر از دوستان نروژی ام ـ یکی از آنها «فین مو»[۲۷] عضو حزب کارگر و دیگری حقوقدان جوانی از موت‌داگ به نام

---

25. Frants Bobzien
26. Sachsenharsen
27. Finn Moe

«آك اوردینگ»[۲۸] با کسب اطمینان از اینکه من گذرنامه آلمانی خود را که در سال ۱۹۳۱ صادر شده و هنوز اعتبار داشت، در جیب خود نگه‌داشته‌ام، سندی درست کردند که ثابت می کرد، من اجازهٔ اقامت در نروژ را دارم. این کار مؤثر بود و پلیس دیگر به این فکر نمی افتاد که من یك مهاجر هستم. من و بقیهٔ «خارجیها» سر از سلول های پلیس در آمستردام در آوردیم. آنها در آنجا هویت مرا کشف کردند، اما عکس‌العملی نشان ندادند. همه ما را از «مرز سبز» به بلژیك فرستادند. ما به بروکسل رفتیم، کنفرانس خود را در سطح محدودی برگزار کردیم و یك دفتر بین‌المللی جوانان تأسیس نمودیم. این دفتر، اعضای گروههای حزبی مختلف از همهٔ کشورها را متحد می کرد و باعث شد من تجربهٔ بیشتری کسب کنم. این تجربه هنگامی که چند سال بعد از جدایی‌طلبی روگرداندم، بسیار مفید واقع شد.

رهبری حزب دموکرات مسیحی در خارج نخستین کنفرانس خود را درپاریس برگزار کرد. بحث هایی که چندین شبانه روز در مورد «چشم‌انداز آینده» ـ این مسأله که هیتلر تا چه مدت دوام خواهد آورد؟ ـ طول کشید، مانع از تلاش در جهت یافتن یك دکترین واحد، خالص، و سوسیالیستی شد. در مورد بسیاری از گروههای مهاجر این مسأله صدق می کرد که ناتوانی آنها در واژگون ساختن حکومت هیتلر موجب شده بود که در عوض در داخل گروههای خودشان به جنگ علیه هم برخیزند. در مورد این مسأله من خیلی نمی اندیشیدم، اما مدتی ناراحتم کرده بود. در نوامبر ۱۹۳۳ به والشر گفته بودم که اگر قرار است در نروژ منفعل باشم، ترجیح می‌دهم در آلمان وارد فعالیت‌های زیرزمینی شوم. می خواستم به تشکیلات حزب سوسیال دموکرات در پاریس بپیوندم، ولی در عین حال به خطوط ایدئولوژیك یا جهت گیریهای سیاسی آن وابسته نباشم. درواقع، پیوندهایم با دوستانم در آلمان، علی‌رغم تعهدم به نروژ و علاقهٔ فزاینده ای که به مسائل بین‌المللی پیدا می کردم، حتی بیشتر از سابق برایم اهمیت پیدا کرده بود. من به‌طور خاص فطرتاً اهل دسیسه‌بازی نبودم، اما انسان، خصوصاً زمانی که زندگی‌اش در معرض خطر است، بسیاری از فوت و فن‌های کار را یاد می گیرد؛ استفاده از جوهرنامرئی، چمدانهای جاسازی شده، جلد کتاب حاوی چیزهای دیگر، گذرنامه

28. Aake Ording

جعلی. جمع‌آوری پول ـ که کمتر به حد کفایت می‌رسید ـ و دادن آن به خانوادهٔ اشخاص تحت تعقیب یا به مشاوران حقوقی آنها به همان اندازه اهمیت داشت که اعزام نماینده به سفارت آلمان یا دادگاه خلق، که اخیراً تشکیل شده بود.

تجارب عملی و احساسات دوگانه‌ام، که در آن اندوه ناشی از آنچه نمی‌شد انجام داد سنگین‌تر از شادی ناشی از آنچه می‌توانستیم انجام دهیم شده بود، تمایلم نسبت به خودبینی سیاسی را مهار می‌کرد. گذشت زمان و جدایی فیزیکی نیز موجب شد از فرقه‌گرایی روگردانم. در سال ۱۹۳۵، حزب کارگر نروژ، به حکومت رسید. مدتها بود که وقوع این امر محتمل می‌نمود. این واقعیت تأثیر پایداری در من گذاشت و این خواسته را در من به وجود آورد که نقشی در شکل دادن به امور داشته باشم و به جای حرکت برمبنای خطوط فکری و عملی اقلیت، بکوشم اکثریت را به خود جلب کنم. تعهدم نسبت به مقاومت در مقابل «دموکراتیزه و اجتماعی کردن» حزب و انجمن جوانان آن بعد از سال ۱۹۴۵ کاهش پیدا کرد. این روند بسیار بندرت معکوس می‌شد، سرانجام نیز کاملاً تثبیت گردید.

«تورستن نیلسون»[۲۹] که بعدها به مقام وزارت خارجه سوئد رسید، در خاطرات خود توضیح می‌دهد که چگونه در بهار سال ۱۹۳۵ در انجمن جوانان نروژ، من از دو جهت باعث تعجب او شدم: اولاً به این علت که نروژی را بسیار روان صحبت می‌کردم و ثانیاً به این سبب که رفتارم «فوق‌العاده نرم» بود. او حدس می‌زد که من بین جاذبهٔ احساسات متناقضی قرار گرفته بودم: «او در نروژ به اصلاح‌طلبی تمایل داشت، حال آنکه به عنوان یك آلمانی، هنوز سوسیالیستی انقلابی بود.» آیا او چیزی در مورد انحراف سیاسی من در نروژ نشنیده بود؟ ممکن است مسأله این باشد که میراث جنبش کارگری آلمانی که من در آن بزرگ شده بودم، همچنان بارز بود و مرا به سمت استفاده از واژگان سنتی، خصوصاً در زبان آلمانی، سوق می‌داد. زبان نروژی برای چنین گرایشهایی مناسب نبود؛ عقاید انتزاعی که مورد علاقهٔ آلمانیها است، به طور طبیعی وارد زبان نروژی نمی‌شود.

در کل، می‌توانم بگویم که الگوی سوسیال دموکراسی اسکاندیناوی در رفتار من

---

29. Torsten Nilson

به عنوان یك آلمانی تأثیر گذاشته بود. حتی در اوایل ۱۹۳۵، جزم‌گرایان چپ‌گرا نسبت به ثبات من در اصول و مبانی فکری سوءظن پیدا کرده بودند. پیش از جنگ هشت بار به پاریس رفتم، در آنجا نظریه‌پردازان از هر صنف و گروهی دوست داشتند به روی هم شمشیر بکشند. یك بار در آنجا وارد بحثی در مورد حزب کارگر نروژ شدم. بحث از این نظر داغ بود که امید می‌رفت بتوان نروژی‌ها را تشویق کرد به راه رادیکالیسم واقعی باز گردند. حال که آنها راه مخالف آن را در پیش گرفته، اصلاح‌طلبی از نوع سوئدی را انتخاب کرده بودند، کلاً از آنها مأیوس شدند. من این روند را به حرکت کوهنوردی تشبیه کردم که هرگز به فکر آن نمی‌افتد که راه مستقیم را تا قله در پیش گیرد. سخنانم را چنین تحریف کردند: «رفیق برانت خودش هرگز به آنجا نمی‌رسد، زیرا حزب کارگر نروژ را در کوله‌پشتی خود گذاشته است!»

ساده پنداری و واقعیت

معمولاً نزدیك غروب هر روز، صندوق پستی را، که بنا به احتیاط به نام یکی از دوستان نروژیم گرفته بودم، خالی می کردم. گاهی چیزهای تعجب‌آوری در آن بود، اما چیزی که در اواسط ژوئیه ۱۹۳۶ یافتم، از همه تعجب‌آورتر بود. در نامه‌ای که با پست هوایی از پاریس آمده بود، به طور غیرمستقیم اما غیرقابل تردید از من خواسته بودند، مدتی به «مترو» بروم. منظور از «مترو» برلین بود. برخی دیگر از دوستانمان را در آنجا گرفته بودند و بار دیگر خطوط ارتباطی ما در معرض خطر قرار گرفته بود. باید مطمئن می‌شدم که جریان دو طرفهٔ اطلاعات کلاً قطع نشده باشد.

خواندن نامه هیجان‌زده‌ام نکرد و متوجه شدم که منظور از دستورها، چیست. البته هیچکس نمی‌توانست مرا مجبور کند بروم، اما حتی به فکر امتناع از رفتن نیز نیفتادم. حتی نخواستم به من فرصتی بدهند تا فکر کنم، و بلافاصله برای جریان ـ نه ماجرا ـ آماده شدم، چیزهای زیادی در معرض خطر قرار داشت. لازم بود اسناد لازم برای سفر را بدهم برایم آماده کنند، گذرنامه‌ای نروژی به نام «گونارگاسلاند»، با عکسی که یك هنرمند گرافیست آن را رتوش کرده بود تهیه کردم؛ باید امضای جدیدی را یاد می گرفتم و زندگی شخص دیگری را به زندگی خود تبدیل می کردم. آنچنان در این کار موفق بودم که حتی زمانی که شهردار برلین شدم، هنوز تمامی تاریخهایی را که مربوط به تاریخ

زندگی فرضی‌ام می‌شد، به یاد داشتم.

یك ماه پس از دریافت نامه، در اواسط اوت ۱۹۳۶ عازم سفر شدم. از کپنهاك به «گدسر»، و از گدسر با قایق به «وارنموند» رفتم. مأمور گمرك مرا بازرسی کرد، پاسپورتم را بررسی نمود، و دوباره به من نگریست. یك لحظه به فکرم رسید که این مرد لوبکی را می‌شناسم. نمی‌دانم آیا او مرا شناخت و گذاشت بروم یا اینکه نتوانست مرا بشناسد و صرفاً ظنین شده بود. هنوز خونسردی خود را باز نیافته بودم که قطار در لوبك توقف کرد. «سوسیس داغ! آب معدنی سرد!» چه کسی وارد قطار خواهد شد؟ ـ دقایق به نظر ابدی می‌رسید ـ و هیچ اتفاقی نیفتاد. قطار به راه خود ادامه داد. هنگامی که در برلین از قطار پیاده شدم تا نفس راحتی بکشم یا شجاعت خود را تقویت کنم، اتفاقی نیفتاد. با نام گونارگاسلاند، شب را در هتل درجه دویی در «کورفورشتندام»[۳۰] گذراندم و از راه «اکس»[۳۱] و «لیژ»[۳۲] به دفترمان در پاریس رفتم. در پاریس دستورالعمل‌های مربوطه را به من دادند. در آنجا تقریباً احساس یأس پیدا کردم. چیزی نمانده بود که از بازگشت به برلین صرف نظر کنم.

قبلاً با رهبران تبعیدی ملاقات کرده بودم و جامعهٔ مهاجران مقیم پاریس را در سالهای ۱۹۳۴، ۱۹۳۵، و بهار ۱۹۳۶ می‌شناختم، اما در عین حال جنبش وسیع و رو به وحدت سوسیالیستی ـ کمونیستی که ظاهراً در مقابل فاشیسم شکل می‌گرفت، باعث امیدواری‌ام شده بود. این موجی بود که سراسر فرانسه را فرا گرفت و آلمانیهای تبعیدی مقیم پاریس را نیز تحت تأثیر قرار داد. در جلسات بزرگ و گردهماییهای دوستان آلمانی، برای رقبای خود سخنرانی کردم، و مانند اسکاندیناوی‌هایی که در شرایط دیگر، نسبتاً خونسرد هستند [اما] در کنگرهٔ وحدت اتحادیه‌های کارگری در مه ۱۹۳۶، که من نقش مترجم را در آن داشتم، [چنین نبودند]، اجازه دادم تحت تأثیر مفهوم حرکت جدید قرار گیرم. نقاط تاریك و غیرواقع بینانهٔ موجود در تصویر روشنی که سوسیالیست‌های فرانسه ارائه می‌دادند، مرا ناراحت می‌کرد، اما این نقطه‌ها هنوز در آن زمان احساس مسرت مرا تحت‌الشعاع قرار نمی‌داد. ما به عنوان مخالفین آلمانی

30. Kurfurstendamm
31. Aix
32. Liège

هیتلر، تصور می‌کردیم قادر به مقاومت در مقابل او هستیم. تعیین میزان اهمیت اظهارنظرهایی که در مورد مسألهٔ هفته‌ای چهل ساعت کار، با فصاحت تمام ایراد می‌شد، اما بدون توجه به این واقعیت بود که مردم در آلمان حدود ۶۰ ساعت در هفته کار می‌کردند و همچنین ارزیابی میزان اهمیت نفوذ خیالپردازانی که موضع ضد نظامی گری خود را تغییر نمی‌دادند و بدون کوچکترین تزلزلی خواستار آن بودند که خط ماژینو[۳۳] عاری از تسلیحات شود برای ما دشوار بود. آلمان نازی بسرعت مسلح می‌شد ولی این مسألهاصلاً آنهارا تکان‌نمی‌داد.همین برای‌سوق دادن‌انسان به سمت ناامیدی کافی بود.

نمی‌توانستم بدون تبیین وضعیت ذهنی آلمانیها اشکال موجود در کار فرانسویها را دریابم. بین خوش بینی و نومیدی سرگردان بودیم. خطر بروز شکاف جدیدی در گروه خود ما وجود داشت. والشر از من خواست، از این موضوع اطمینان حاصل کنم که هیأتهای «قابل اعتماد» برلینی در کنفرانسی که قرار بود اواخر سال در چکسلواکی برگزار شود، شرکت می‌کنند. با در نظر گرفتن راههای دیگر، پذیرفتم که رهبری نباید خود را در اقلیت بیابد. اما در مقابل زمینهٔ رویدادهای جاری، هر یك از اینها چه معنایی داشت؟

شب قبل از ترك برلین، در اوت ۱۹۳۶، با دوستم «ماکس»، درد دل کردم. «ماکس دیامانت»[۳۴] اهل «لودز»[۳۵] بود و به خاطر استعدادی که در بازگرداندن هر نوع انحراف به مسیر صحیح سوسیالیسم داشت، معروف بود. آیا من قلباً می‌دانستم که او مسیر حرکت مرا تصحیح می‌کند و مرا از شر این سؤال که آیا واقعاً داشتم همه چیز را به خاطر این مهملات در معرض خطر قرار می‌دادم رها می‌کند؟ آیا من واقعاً همین را می‌خواستم؟ او به سهولت توانست با ترکیب براندی میوه ای و استدلالی هوشمندانه، موازنه فکری مرا اعاده کند، و مرا با قطار روانه برلین سازد. از بازرسی مرزی صرفاً اطلاعات مبهمی داشتم.

از خانمی در کورفورشتندام، اتاقی نبش خیابان «یواخیمستالر»[۳۶] اجاره کردم، و

---

۳۳. Maginot Line.: استحکامات نظامی موجود در مرز فرانسه با آلمان بین دو جنگ جهانی ـ م.
34. Max Diamant
35. Lodz
36. Joachimsthaler

از اینکه نمی‌توانستم به احساسات ضدنازی او پاسخ بدهم، متأسف بودم. اما من نقش یك محصل ساده پندار نروژی را ایفاء می‌کردم که علاقهٔ محدودی به سیاست دارد و بیشتر به مطالعهٔ تاریخ علاقمند است. هر روز صبح به کتابخانه دولتی می‌رفتم و در آنجا مأخذ مربوط به قرن نوزدهم و آثار موجود نازی، از جمله نبرد من، را مطالعه می‌کردم. پوشش کاملی بود؟ روزی در شاخهٔ بانك ملی آلمان که دوستانم در نروژ، مقرری اندك مرا به آنجا می‌فرستادند، کارمند بانك به شکل خیلی دوستانه ای با من سلام و علیك کرد و گفت که یك محصل دیگر نروژی همین حالا وارد بانك شده و می‌تواند مرا راهنمایی کند. چاره ای غیر از ملاقات با این محصل دیگر و کوتاه نگاه داشتن صحبت‌هایم با او نداشتم. جوان نروژی می‌خواست مرا امتحان کند، و پاسخهایی که من به سؤالات مورد علاقهٔ او در این باره، که به کدام مدرسهٔ دستور زبان «اسلو» می‌رفتم، و دروس مربوط به امتحان نهایی خود را با کدام معلم گذرانده‌ام، بوضوح موجب شد که دوبار به سراغ خانم صاحبخانهٔ من برود ـ خوشبختانه هر دو بار من بیرون بودم ـ و از من دعوت کند به باشگاه هواداران اسکاندیناویایی نازی بروم.

اگر هنگامی که مرا به ادارهٔ پلیس «گدشت نیس کیرشه»[۳۷] احضار کردند و گذرنامه‌ام را خواستند، بخت بار دیگر مرا یاری نمی‌کرد، تغییر قیافه و هویتم بی‌فایده بود. دلیلی برای این کار مطرح نکردند. چند روز بعد، آن را به من باز گرداندند و این بار هم دلیلش را نگفتند. بار دیگر، اوایل اقامتم در برلین، یکی از سوسیال دموکراتهای لوبك را در کافه‌ای در خیابان «فریدریش» دیدم. او معلمی بود که فکر می‌کردم باید در یکی از اردوگاهها باشد. او تعجب کرده بود، اما دستپاچه نشد. با نگاه سریع خود به من فهماند که نباید به میز او نزدیك شوم. آیا فکر می‌کرد تحت تعقیب است؟ او یك سال بعد درگذشت.

چه این مسأله را پیش خود اقرار می‌کردم و چه آن را نمی‌پذیرفتم، واقعیت این بود که یکی از دلایل عدم درنگ من در پذیرش مأموریت برلین، که هیچ نوع تردید و یا سخن پوچ سیاسی‌ای مانع از آن نشد، کنجکاوی شدیدی بود که نسبت به واقعیت زندگی در آلمان، سه سال پس از به قدرت رسیدن نازیها، و واقعیت برلین بعد از

37. Gedöe chtniskirche

برگزاری بازیهای المپیك، داشتم. هنگامی که به برلین رسیدم بازیها تازه تمام شده بود و جلوه ظاهری پرستیژ ناشی از آن هنوز پا برجا بود. متوجه شدم که مردم بازهم مشغول به کارند و دیدگاهشان نسبت به رژیم، خیلی دوستانه یا با علاقمندی شدید نیست، اما بی‌تردید خصمانه نیز محسوب نمی‌شد. مجبور بودم تأیید کنم که حتی کسانی که سابق براین به گروههای چپ رأی می‌دادند، تحت تأثیر قرار گرفته‌اند. اشتغال کامل، امتیازاتی که قدرت‌های پیروز سابق می‌دادند و برخوردهای انفعالی آنها چند ماه قبل «راین لند» اشغال شده بود ـ جملگی تأثیری داشتند که ترس و وحشت، تجملات و تبلیغات، همنوایی و ابن‌والوقتی آن را تشدید می‌کرد، اما من با خبرنگاران خارجی که فکر می‌کردند آلمانیها یا با خوشحالی به از دست دادن آزادی سیاسی خود رضایت داده‌اند، یا کلاً به ملت نازیها تبدیل شده‌اند، موافق نبودم. تا زمانی که نروژ اشغال شده را در سال‌های ۴۱ـ۱۹۴۰، ندیده بودم، دقیقاً نمی‌دانستم که تا چه حد عامل ملی به نفع نازیها عمل می‌کند. در آنجا، عضو مقاومت در جایگاه مناسب خود بود.

نمی‌توانستم ارزیابی دقیق‌تری از شرایط داشته باشم. دلیلی وجود نداشت که کسی سفرهٔ دلش را برای یك دانشجوی نروژی باز کند. باید در مقابل وسوسهٔ دیدن پشت ظواهر و کشف این مسأله که چه کسی نازیِ واقعی است، چه کسی طرفدار مرام نازیهاست و چه کسی صرفاً تظاهر می‌کند، خودداری می‌کردم: ریسك این کار خیلی زیاد بود. از ترس اینکه مبادا در مصاحبت با دیگران بیش از حد لازم حرف بزنم، حتی قطره‌ای نوشابه الکلی نمی‌نوشیدم و در حد توان سعی می‌کردم زندگی بی‌سر و صدایی داشته باشم. یکی از تفریحاتی که به خود اجازه داده بودم داشته باشم، رفتن به کنسرتهای ارکستر فیلارمونیك برلین، به رهبری «ویلهلم فورت‌وانگلر»[۳۸] بود. اشخاص جوانتری که او را به خدمت به نازیها متهم می‌کنند، نمی‌دانند چه می‌گویند. کوره‌راههای میان حوزهٔ پر از احساسات هنر و حوزهٔ رقت‌انگیز سیاست، پرپیچ و خم است. من شخصاً با ممنوع کردن اجرای موسیقی برای او بلافاصله بعد از جنگ مخالف بودم و هنگامی که برای نخستین بار آمریکاییها به او اجازه دادند بار دیگر در قصر «تیتانیا» در سال ۱۹۴۷ موسیقی اجرا کند، در صف تماشاچیان بودم.

---

38. Wilhelm Furtwängler

بنابراین، برای کسب اطلاعات، تا حد زیادی به دوستانی اتکا داشتم که به کمکشان آمده بودم و طبیعتاً هرآنچه می‌توانستند به من بگویند، در مورد مخالفین حکومت، بخصوص در میان کارگران بود. نخستین ملاقاتم با یك رابط ـ در فروشگاه «ورتهایم»[39] ـ **موفقیت بزرگی بود. مدتی بعد از آن بود که فهمیدم رهبر و سازمان دهنده** گروه ما، که هنوز سیصد عضو داشت ـ دو سال قبل از آن تعداد اعضای آن به ۷۰۰ تن می‌رسید ـ معلمی اهل «برونزویك»[40] است. این مسأله که افراد ما از کجا می‌آمدند و به کجا می‌رفتند به من ربطی نداشت، صرفاً اسمهای مستعار آنها را می‌دانستم. تعداد اعضای فعال گروه کاهش پیدا کرده بود؛ گشتاپو شکافهای بزرگی میان رده‌های تشکیلات آن ایجاد نموده بود، این شکاف بسیار بزرگتر از آنچه من تصور می‌کردم بود. درك این مسأله که به هم متصل ساختن افراد و برای «آینده» آماده شدن، تنها موضوعی است که در حال حاضر اهمیت دارد، نیاز به قوهٔ ادراك نیرومندی نداشت. حداقل بعد از سال ۱۹۳۵، کسانی که هنوز جمع نشده بودند و کماکان زیرزمینی مانده و تصمیم داشتند به مقاومت ادامه دهند، صرفاً باید به فکر بقای خود می‌بودند. وضعیت اکثریت عظیمی از سوسیال دموکراتها از آغاز همین‌طور بود. در انجمن‌های سرودخوانی و باشگاههای بولینگ که افراد همفکر جمع می‌شدند، یا در تشییع جنازه رفقای پیری که هزاران عضو حزب، چنانکه گویی دستی نامرئی آنها را هدایت می‌کند، شرکت داشتند، خبری از بحث نظری سیاسی یا صحبتی از، انجام دادن کاری نبود. چشم امید مردم به فروپاشی داخلی و ارتش بود، یا اصلاً دیگر امیدی به چیزی نداشتند. به هر تقدیر، حتی در سال ۱۹۳۶ در برلین صحبت از جنگ، زیاد بود و هر کس چشم و گوشی برای دیدن و شنیدن داشت، متوجه می‌شد که کشور با سرعت زیادی مسلح می‌شود.

تنی چند از جوانان فعال که با آنها دمخور بودم ـ همیشه در اصل خارج از خانه ـ و مرا «مارتین» می‌نامیدند، هنوز می‌خواستند «کاری انجام دهند». این می‌توانست به معنای فعالیت در جهت ایجاد ساختار تشکیلاتی قوی و آماده شدن برای «آینده»، یا بحث‌های دائمی در مورد آینده، باشد ـ بدون وجود این قهرمانی‌ها در میان مردم،

---

39. Wertheim
40. Brurswick

مقاومت آلمان چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ من سازمان دهندهٔ گروه را چندین بار در هفته ملاقات می‌کردم، و دیگران را، که اطلاعات می‌آوردند و برای اشخاص قابل اعتمادی که باقی مانده بودند، پیغام می‌بردند، هفته‌ای یك بار می‌دیدم. آنها در هسته‌های پنج نفره کار می‌کردند و از هر هسته یك نفر با ردهٔ بالا تماس داشت. هدف این بود که در صورت دستگیری هر یك از اشخاص، خطر برای دیگران به حداقل برسد. چندبار با اشخاص قابل اعتماد به جنگل‌های شمال برلین رفتم، هرچند که هر دفعه تعداد آنها بیشتر از سه یا چهار نفر نبود. کنترلها شدیدتر شده بود، و من به همراهانم می‌گفتم که دانشجو هستم: آنها صرفاً مرا می‌دیدند و چیزی بیشتر از این راجع به من نمی‌دانستند البته در شرایط واقعاً اضطراری این مسأله کم فایده یا اصولاً بی فایده بود. اما حداقل این را دریافته بودیم که اشخاص نباید در مورد چیزی که لازم نیست از آن خبر داشته باشند، بدانند و ندانستن به نفع خودشان نیز هست. به این ترتیب، خود من هم نمی‌دانستم، کدام مقام رسمی از کدام سفارتخانه به رهبر ما برای انتقال اسناد کمك می‌کند. مدتها بعد دریافتم که سفارت چکسلواکی در این قضیه با ما همکاری می‌کند. و نمی‌دانستم که چگونه با نقاط تقاطع در «ارتسگبیرگه»[۴۱] در مرز چکسلواکی تماس برقرار می‌گردد. اما به هر حال افراد ما موفق شده بودند با یك فریب هوشمندانه، بدون توسل به خشونت یا دادن رشوه، در مرز چکسلواکی، یکی از دوستان خود را از چنگ گشتاپو نجات دهند.

من برای تماس با جهان خارج از جوهر نامرئی استفاده می‌کردم؛ گزارشهای خود را در میان خطوط یك نامهٔ خصوصی یا صفحهٔ چاپی یك کتاب می‌نوشتم. وسایل انجام این کار را همراه با مقداری پنبه که قبل از نابود کردن نامه‌ها برای کشف رمز اخبار موجود در آنها، مورد استفاده قرار می‌دادم، در جعبه ریش‌تراشی خود پنهان کرده بودم. در شرایط معمولی، در گزارشهایم نکاتی را به دوستانم تذکر می‌دادم؛ از جمله اینکه به آنها یادآوری می‌کردم که نباید یك چیز را فراموش کنند: برای اکثر مردم، زندگی برپایهٔ هیچ «مکتب فکری» قرار ندارد، و صرفاً به معنای خوردن، نوشیدن، عشق ورزیدن، و تماشای مسابقهٔ فوتبال است. می‌گفتم: ما باید این نکته را بیاموزیم که همیشه نمی‌توان

---

41. Erzgebirge

در مورد سیاست به شکلی انتزاعی صحبت کرد، بلکه باید (به قول لنین در زمانی که زندگی مخفی داشت) «با هر مقدار آبی که برای چای درست کردن، در اختیار داریم راه خود را به سوی آنها بگشاییم». همچنین گزارش دادم که خطوط ارتباطی شخص من میان گروهها در شهرهای مختلف، هنوز باز است، اما تماس دائمی باقی نمانده و هرگروهی باید خودکفا باشد. البته به این نکته اشاره کردم که تماسهایی با گروههای جدید مخالف رژیم، نظیر «روتراشتوس تروپ» [گروه رزمنده سرخ] و «فولکس فرونت» [جبههٔ خلق]، که «فریتس ارلر» در سال ۱۹۳۷ به عضویت آن درآمد، برقرار شده است؛ او در سال ۱۹۳۳ به علت مشارکت در توطئه‌ای مغایر ارادهٔ حزب سوسیال دموکرات از حزب اخراج شده بود، هنگامی که گشتاپو او را دستگیر کرد، یك دورهٔ آموزشی کوتاه مدت در وزارت دفاع را می گذراند، و اگر یکی از افسران ارتش به نفع او اعمال نفوذ نکرده بود، بی‌تردید به مرگ محکوم می‌شد. او به ده سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد و جان سالم بدر برد.

در مورد دیدگاهها، یا بحث‌های مربوط به ماهیت دولت نازی، گزارشی ارسال نکردم. چنین دیدگاههایی، جز به شکلی نارسا و پاره پاره، وجود نداشت. شاید علت این مسأله شرایط بسیار مأیوس کننده حاکم بود. شاید هم چون این دیدگاهها مردم را از افقهای فکری‌شان خیلی دور می‌کرد، آن را خوش نداشتند یا شاید تنها علت این مسأله آن بود که آنها نمی‌توانستند موضوع را درك کنند، شاید هم کلیشه‌ها خیلی قوی بودند، یا ترس و سرکوب جسمی و فکری، چنان شدید بود که به آنها اجازه نمی‌داد در مورد مسائل آزادانه بیندیشند. هنگامی که قبل از کریسمس به ایستگاه «آنهالت»[۴۲] رفتم، قطار پراگ را سوار شدم و سه ساعت بعد، بازرسی مرزی را پشت سر گذاشتم، بسیار خوشحال بودم. پراگ، که هنوز شهری طلایی بود، مرا مفتون خود می‌کرد. در آنجا لحظه‌ای آزادانه نفس کشیدم و توانستم خاطره ناخوشایند چند ماه قبل را فراموش کنم.

چرا خودم را قوی‌تر از آنچه بودم، نشان دهم؟ فکر «چه می‌شود، اگر؟» همیشه در برلین با من بود. بارها و بارها به خود قول دادم که تسلیم وسوسهٔ خودکشی برای حفظ

42. Anhalt

سایر افراد نشوم. این به علت زمینهٔ مذهبی نبود؛ بیشتر اعتقادی عمیق به این مسأله بود که هر لحظه ممکن است راه چاره ای پدیدار شود. از این مسأله برای توجیه دیگران استفاده می کردم، خصوصاً در مورد یکی از دوستانم که سخت در فعالیت های زیرزمینی درگیر بود و تصمیم داشت در صورت دستگیر شدن، خوُد را بکشد. از آنجا که سالها بود به عنوان پیك بین اسکاندیناوی و آلمان در رفت و آمد بود، چیزهای زیادی می دانست و می ترسید گشتاپو چیزی از دهانش بیرون بکشد.

نصیحت من به او کارگر افتاد و «والترمیخائلیس»[۴۳]، با نام مستعار «اسور»[۴۴]، حداکثر احتیاط لازم را به عمل آورد تا آمادگی رویارویی با بدترین اتفاقات ممکن را داشته باشد.

او بتدریج مجموعهٔ جالبی از بریدهٔ جراید و یادداشتهای جعلی تهیه کرد. هدف، آن بود که این برداشت به وجود آید که او مدتها دستخوش بحرانی روحی بوده و بتدریج «ارزش راستین نازیسم» را درك کرده است. هر هفته در دفتر خاطرات قلابی اش رنگ و لعاب ستایش خود از رایش سوم را بیشتر می کرد. اواخر سال ۱۹۳۸ و اوایل سال ۱۹۳۹ لحظهٔ خطر فرا رسید. اما او ظاهری بسیار مطمئن و آرام به خود گرفت. هنگامی که در بازگشت از پاریس به چنگ پلیس افتاد، برتوسّل مستقیم «به پیشوا» اصرار ورزید. او گفت از اسکاندیناوی بازگشته است، زیرا دیگر نمی توانسته در تبعید یا هر جای دیگری غیر از آلمان زندگی کند (براساس هویت جعلی اش یك دانشجوی رشته موسیقی بود). چون راه دیگری برای بازگشت نداشته، از گذرنامه جعلی استفاده کرده است. مطبوعات نازی گزارش دادند که او به اربابانش در پاریس، اطلاعات بی ارزشی داده و با گفتن لطیفه های سیاسی بی ارزش سر آنها را گرم کرده است. حال نیز به یك هوادار پرشور آلمان جدید تبدیل شده است. یکی از افراد وزارت تبلیغات فکر می کرد که این داستان ارزش آن را دارد که برای کشورهای خارجی، خصوصاً کشورهای اسکاندیناوی هم نقل شود، اما شروع جنگ مانع از آن شد. بخش هایی از گزارش دادگاه در نشریهٔ مورگن پست[۴۵] برلین مورخ ۲۱ مه ۱۹۴۰ چاپ شد. متهم در نامه ای

---

43. Walter Michaelis
44. Sverre
45. Morgen Post

به هیتلر گزارش مشروحی از «داستان جالب تغییر عقیدهٔ خود» داد و درخواست کرد مشمول عفو قرار گیرد تا فرصتی برای خدمت به موطن خود که آن را تازه کشف کرده و درگیر جنگ است، داشته باشد. او مدعی شده بود که تلخی زندگی مهاجری بوضوح رخ نموده است. «صدای خون در او بر تعصبات اشتباه مارکسیستی غالب شده است». دادگاه ظاهراً خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. کمی پیش از پایان سال ۱۹۳۹ او به حبس بسیار کوتاه مدت یك ساله ای محکوم شد که غیرقابل باور بود، حتی همان راهم به حال تعلیق در آوردند. اسور یکی از جالب ترین اشخاصی بود که من در طول زندگی خود دیده ام و هرگز او را فراموش نخواهم کرد. او در مأموریتی در جبهه شرق در سال ۱۹۴۳ مفقودالاثر شد. در سال ۱۹۴۷ در بخش شرقی برلین به ملاقات والدین او رفتم. مادرش هنوز مانند بسیاری از مادران دیگر، در آلمان و سایر کشورها، امیدوار بود که او به خانه باز گردد.

کنفرانسی که آن را بسیار مهم تلقی می کردیم حدود سال نو مسیحی ۱۹۳۷ برگزار شد. قرار بود این کنفرانس در «برنو» برگزار گردد، اما گشتاپو متوجه شد و مداخله کرد. بنابراین به «اوستراوا»[۴۶] در «موراوی»[۴۷] در مرز لهستان رفتیم و نزد کارگران فقیر ولی مغرور آلمانی تبار «سودت» ماندیم. ما برای رد گم کردن، کنفرانس را کنفرانس «کاتوویتس»[۴۸] نامیدیم. منظور از «ما» در وهلهٔ نخست سی تن از نمایندگان ثابت قدم گروههای وابسته به حزب سوسیالیست کارگری در خارج ـ در کل، حدود ۳۰۰ تبعیدی در پاریس، پراگ و لندن، و همچنین اسکاندیناوی، فلسطین و سایر نقاط بود. یکی از اعضای هیأت نمایندگی اسلو، دوست دختر من در لوبك بود که در تبعید هم به دنبال من آمده بود. در وهلهٔ دوم «ما» شامل معتقدین به فعالیت های زیرزمینی در آلمان می شد، که دوست من «اسور» به عنوان یکی از اعضای هیأت نمایندگی «برمن» و چهار تن از نمایندگان برلین را به عنوان مهم ترین سازمانی که در خود آلمان فعالیت می کرد، دربرمی گرفت. خود من در هیأت نمایندگی برلین بودم، و شاید به این علت بود که به طور خاصّ با زن جوانی اهل برلین که با گذشتن از مرز، جان خود را در معرض خطر قرار

46. Ostrava
47. Moravia
48. Katowitz

داده بود، و نامزدش در زندان به سر می برد احساس هم‌دلی می کردم. حال او مجبور بود صبورانه به جر و بحث‌های هیأتهای نمایندگی سوسیالیست‌های مقیم خارج، که مدام حول محور ایجاد جبههٔ واحدی با کمونیست‌ها حرف می‌زدند، گوش دهد. ما حتی نتوانستیم این مسأله را حل کنیم، و یك سوم شرکت کنندگان از بقیه جدا شدند و برای خودشان سازمان مستقلی ایجاد کردند. برلینی‌ها نمی توانستند این مسأله را درك کنند که چرا به من اجازه داده اند زندگی خود را در معرض خطر قرار دهم، اما هنوز به سنی نرسیده‌ام که به عضویت هیأت اجرایی حزب درآیم. خانم مسنی صراحتاً گفت که «هنوز نوبت بیست و سه ساله‌ها» نشده است. در حقیقت برخی از رهبران مسن به این علت به من علاقه نداشتند که نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم و گاهی بی احترامی می کردم. آن خانم، که وقتی بیشتر پا به سن گذاشت، آرامتر شد، نمایندهٔ سابق مجلس «رُزولفشتاین فرولیش»[49] بود. او نود ونه‌سال عمر کرد و من کمی پیش از مرگش در یکی از خانه‌های سالمندان در فرانکفورت به دیدارش رفتم.

در خلال کنفرانس «کاتوویتس»، اظهار علاقه کردم برای مدتی به اسپانیا بروم. همه می‌خواستیم گزارشهای دست اولی از صحنهٔ عملیات دفاعی و موضوع جنگ در جنگ (که محرمانه مورد بحث قرار می‌گرفت، اما هنوز نسبت به وجود آن اطمینان نداشتیم) به دست آوریم. اعتقاد به اینکه کمونیست‌ها درون جناح چپ، دست به نوعی مبارزه برای نابودی [دیگران] زده اند همان‌قدر دشوار بود که باور کردن اخبار بسیار ناراحت‌کننده ای که گاه از محاکمات مسکو به ما می‌رسید. به هر تقدیر، هنگامی که به دیدار «اوتو باوئر» ـ مارکسیست اتریشی، که در برنو به حال تبعید به سر می برد ـ رفتم، او به من گفت که واقعاً درون جنبش کارگری در اسپانیا، مبارزهٔ تلخی به راه افتاده است. در ادامه با اندوه اضافه کرد که این مبارزه «با سرعت و وسعت عجیبی» در جریان است. شاهدی معتبرتر از او وجود نداشت. اوتو باوئر، رهبر سوسیالیست‌های اتریش، همیشه بوضوح به چپ تمایل داشت، و همیشه نسبت به همکاری با اتحاد شوروی امیدوار بود و حال من این سخنان را از زبان او می شنیدم. حداقل باید بگویم که در مورد مأموریت جدیدم، که به نظر می‌رسید رویارویی دیگری با واقعیت است، احساسات متضادی

---

49. Rose Wolfstein Frölich

داشتم. مگر نه اینکه همهٔ ضد فاشیست‌های اروپایی چشم امید به اسپانیا داشتند؟ مگر قرار نبود «فرانکو»، و به نوعی، همراه با او هیتلر، در خاك اسپانیا شکست بخورند؟

اما باید اول به اسلو می‌رفتم. با قطار به «دانتزیگ» رفتم ـ ویزای ترانزیت لهستان را در برابر چند قطعه اسکناسی که در گذرنامهٔ نروژیم پنهان کرده بودم، گرفتم ـ و از آنجا با یك کشتی باربری دانمارکی به کپنهاگ رفتم. به امور شخصی ام در اسلو سر و سامان دادم. نگرانی اصلی‌ام آن بود که نتوانم به عنوان خبرنگار مأموریتی از طرف نشریات بگیرم؛ به عنوان رابط حزب سوسیالیست کارگری در آلمان شغلم مهم بود، اما ممر درآمدی نداشتم. اواخر ژانویه ۱۹۳۷ بار دیگر با قایق به «یوتلند»[۵۰] و «آنتورپ»[۵۱] و بعد با قطار، به پاریس رفتم. در پاریس ویزای مسافرتی برای اسپانیا گرفتم (این بار هم با دادن پول) و با قطار عازم «پرپینیون»[۵۲] شدم. با دشواریهای فراوانی به بارسلون رفتم.

شرایط موجود در «کاتالونیا» نامشخص بود. انسان خیلی زود عادت می کرد، چیز زیادی نخورد و با نوشیدن شراب قرمز یا، در بهترین حالت، خوردن زیتون، جلوی گرسنگی‌اش را بگیرد؛ خیلی زود متوجه می شد که دادن انعام یا صدا کردن پیشخدمت رستوران با به هم زدن دست‌ها، کار شایسته‌ای نیست؛ و درمی‌یافت که «سوسیالیسم تولید کنندگان بی‌واسطه» خیلی مورد احترام است. اما دیگر چه؟ مدتی طول کشید تا متوجه قضایا شدم. فهمیدم که این مسأله درست است که کارگران و دهقانان با شورش فرانکو در سال ۱۹۳۶، مخالفت کرده‌اند. آلمان و ایتالیا به نفع فرانکو می‌جنگند. انگلستان، و به دنبال آن فرانسه، بی‌طرفی را رعایت می‌کنند. اتحاد شوروی منتظر فرصت است.

از ماه اکتبر، استالین تحویل برخی سلاحهای عهد عتیق را شروع کرد و در مقابل آن، طلا می‌خواست. بعداً هم از آن به عنوان یك اهرم فشار استفاده کرد. هنگامی که حکومت مادرید از مسکو درخواست کمك نظامی کرد، هیچ کمونیستی در کابینه حضور نداشت؛ کمونیست‌ها را هنوز یك (حزب میکروسکوپی) یا گروهی بی اهمیت و کوچك

50. Jutland
51. Antwerp
52. Perpignon

تلقی می کردند. این وضعیت خیلی زود تغییر کرد. سه هزار مستشار شوروی مقامهای کلیدی را اشغال کردند و یك سرویس مخفی تشکیل دادند که خودش دولتی فوق دولت شد، و به این بهانه که ضروریات نظامی باید در اولویت قرار گیرد (که استدلال نادرستی هم نبود) با انقلاب اجتماعی مخالفت می کردند. بریگادهای بین الملل، واحدهایی که مخالفین فاشیسم از همهٔ کشورها و گروهها را در خود جمع کرده بود، و بدون وجود آن، جمهوری خیلی زودتر شکست می خورد، مشمول «کمونیستی کردن» شدند. علاوه براین، کمونیست های مسکو تنها در صورتی با انقلاب اجتماعی موافقت می کردند که بتوانند آن را کنترل کنند، اما انجام چنین کاری در اسپانیا آسان نبود. جنبش کارگری در اسپانیا ناهمگن تر از سایر کشورهای اروپایی بود و طیف وسیعی از آنارشیست ها، سندیکالیست ها، تروتسکیست ها یا کسانی که تروتسکیست تلقی می شدند، و سوسیالیست ها، اعم از سوسیالیست های «راست کیش»[۵۳] و مستقل را در بر می گرفت. حزب سوسیال دموکرات آلمان با حزب اتحاد مارکسیستی کارگران[۵۴] در کاتالونیا رابطه داشت. این حزب مانند حزب ما، سوسیالیست چپ گرا بود و نفوذش بیشتر از آن بود که تعداد اعضای آن نشان می داد. «جورج اورول»[۵۵] به میلیشیای آن پیوسته بود.

تصادفاً هنگامی که اورول، آن گونه که در کتاب درود بر کاتالونیا توضیح می دهد، در اواسط مارس ۱۹۳۷ بشدت مجروح شد، من از او خیلی دور نبودم. برای دیدن و شنیدن در مورد آنچه در جبهه می گذشت، به جبههٔ «آراگون» رفته بودم. هفته ها بود که واحدهای جمهوریخواه برای تصرف تپهٔ «اوئسکا»[۵۶] که در خاطرات «ایلیا ارنبورگ»[۵۷] به آن اشاره شده، تلاش می کردند. شب هنگام به یك ایستگاه دیده بانی واقع در خانهٔ دهقانی متروکی رفتم: تپه را گرفتند، اما بعد از آن، ضدحمله شروع شد. توپخانهٔ دشمن با حمایت هواپیماهای لژیون «کُندُر»، به سوی نیروهایی که من همراهشان بودم، آتش گشود. تازه سیگارم را خاموش کرده بودم؛ بین دومین و سومین دور آتش، باز

53. Orthodox
54. Partido Obrero de Unificatión Marxista
۵۵. George Orwell: رمان نویس انگلیسی که کتاب او تحت عنوان **درود بر کاتولونیا** تجربه وی در جنگ داخلی اسپانیا است ـ م.
56. Huesca
57. Ilya Ehrenburg

سیگار می کشیدم. اورول کشورش را متهم به تحویل دادن اسپانیا به فاشیست ها کرد و جو وحشتی را که کمونیست ها ایجاد کرده بودند، بشدت مورد انتقاد قرار داد. همین جو وحشت الهام بخش دیدگاههای او در مورد توتالیتاریسم بود و یك بار و برای همیشه به من آموخت که آزادی خیر اعلی است و ممکن است از زوایای متعددی مورد حمله قرار گیرد. من نه تنها از اشخاص ثالث، بلکه از کسانی که مستقیماً درگیر ماجرا بودند و نیز از تجارب خود آموختم که چگونه با افتادن انسان به سراشیب تحقیر، مقام انسانی و معیارهای حقوقی اساسی و بنیادین، و آخرین عوامل بازدارنده از بین می‌روند.

در بارسلون با «مارك راین»[۵۸] دوست شدم. او فرزند «رافائل آبراموویچ»[۵۹]، سوسیال دموکرات روس بود که در سال ۱۹۲۰ به غرب تبعید شد. فرزند او که در جنبش کارگری جوانان برلین بزرگ شده و سرشار از امیدهای چپ گرایانه (و نه کمونیستی) بود، به اسپانیا رفته و خود را به عنوان مهندس تلگراف در اختیار حکومت کاتالان قرار داده بود. ما به تبادل عقاید و تجارب می‌پرداختیم و با هم به جلسات متعدد می‌رفتیم. یکی از آنها در ۹ آوریل ۱۹۳۷ بود. آن شب ما از «لاس رامبلاس» گذشتیم و در خارج از هتل «کنتینانتال» که او در آن بسر می برد به او شب بخیر گفتم. دو روز بعد یکی از آشنایان مشترکمان به هتل «فالکن» محل اقامت من، آمد و با لحنی مضطرب گفت که راین در هتلش نیست و شب هم در تختش نخوابیده است. متعجب شدم، اما چه می‌توانستم بکنم؟ چند روز گذشت تا اینکه همان آشنا آمد و به من گفت که مارك نامه‌ای به زبان روسی به او نوشته و پیامی به زبان فرانسه برای مالك هتل فرستاده است. به ظاهر همان شب او برای تنفس در هوای آزاد بیرون رفته، یکی از دوستانش را دیده، پیشنهاد او در مورد خروج از مادرید به وسیله اتومبیل را پذیرفته است و چند روزی خارج از شهر خواهد بود. با توجه به مشکلات مربوط به پیدا کردن وسیلهٔ نقلیه‌ای برای آمدن به پایتخت بعید نبود این داستان درست باشد. اما چرا هیچ چیز، حتی مسواکش را با خود نبرده بود؟ احساس می کردیم که تاریخ نامه که با دست نوشته شده بود، دستکاری شده است. آیا او را ربوده بودند؟ چرا؟ چه کسی؟ آیا سرویس مخفی کمونیست‌ها، او را به خاطر پدرش آبراموویچ، که روابط دوستانه‌ای با سوسیال

58. Mark Rein
59. Rafael Abramovich

دموکراتهای معروف اروپا داشت، مورد حمله قرار داده بود؟

بعضی احزاب عمده، خصوصاً احزاب فرانسوی، و همین‌طور **دفتر بین‌الملل** سوسیالیست مداخله کردند. برای حل مسأله آنچه را در توان محدود خود داشتم **انجام** دادم و به هر ترتیب ممکن خود را به «کازاکارلوس‌مارکس»[۶۰] [خانه کارل‌مارکس]، دفتر نمایندهٔ عالیرتبه کمینترن رساندم: هنوز نمی‌دانستم که او «کارل‌مویس»[۶۱] است که در جمهوری دموکراتیك آلمان به مقامات بالایی رسید. به سختی خود را آرام نگه داشتم و گفتم که اگر کمونیست‌ها پشت این آدم‌ربایی باشند، عقلشان را از دست داده‌اند. باید سوءظنهای بی‌ارزش را کنار گذارند و به پیدا کردن مقصر کمك کنند. «رفیق آرنت» که وانمود می‌کرد نمی‌فهمد من چه می‌گویم گفت: «ممکن است مسألهٔ زنی در بین باشد؟ یا آنارشیستها؟» پس از مدت کوتاهی، پدر راین، که در زندگی مصائب زیادی را تحمل کرده بود، به بارسلون آمد. هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. او نظریه‌پردازی نمی‌خواست، فقط می‌خواست بداند پسرش کجاست.

این مسأله مرا خیلی عصبانی کرده بود. آیا باید کماکان در اسپانیا می‌ماندم؟ همچنان مردد بودم که گرداب دیگری هم پیدا شد. به علت جوّ پرتنش موجود، ـ تنش درونی جناح چپ، زیرا فرانکو هیچ پایگاه مردمی در کاتالونیا نداشت ـ همهٔ مراسم روز کارگر ممنوع اعلام شد. این کار، زشتی بی‌فایده بود. یك جنگ داخلی دیگر و احمقانه؛ روز سوم ماه مه آغاز شد و طی چند روز صدها قربانی گرفت. حکومت محلی، که حال در اختیار کمونیست‌ها بود، کنترل صفحه کلید تلفن و تلگراف را که در اختیار سندیکالیست‌ها بود، به دست گرفت و همراه با آن شهر بارسلون را نیز تحت کنترل خود درآورد. کسانی که با این برنامه کنار نیامدند در مظان اتهام و تحت تعقیب قرار گرفتند و به قتل رسیدند، از جمله اعضای حزب اتحاد مارکسیستی کارگران که در آن زمان با آنارشیست‌ها متحد بودند. رهبران آنها، نظیر «آندرئاس نین»[۶۲]، در صدر **لیست سیاه پلیس مخفی** شوروی قرار گرفتند. «آلبرکامو» شکنجه و قتل نین را «مرحلهٔ **مهمی در** تراژدی قرن بیستم» نامید.

60. Casa Carlos Marx
61. Karl Mewis
62. Andreas Nin

طی ماه مه، اول چنین به نظر می‌رسید که اوضاع بتدریج آرام می شود، اما اوایل ماه ژوئن من دیگر جرأت نداشتم شب را در هتل به صبح برسانم. چمدانم را بستم، به پاریس بازگشتم، و در مورد «یك سال جنگ و انقلاب در اسپانیا» سخنرانی کردم و مقاله نوشتم. با کمال دقت «اهداف احمقانهٔ» کمینترن را که می خواست «همهٔ نیروهایی را که با خط آن موافق نیستند، از بین ببرد»، توضیح دادم و دلایل خود را برای تردیدهایی که نسبت به آیندهٔ جنگ داشتم، ارائه کردم.

این جریان صرفاً یك تجربه بود. «ژان‌مورن»[63]، خواهر «بوریس سوارین»[64] مخالف معروف و باثبات استالین، در جلسهٔ دفتر (سوسیالیست‌های جناح چپ) در لندن، که حزب سوسیال دموکرات آلمان هم عضو آن بود، حضور داشت. این جلسه در «لچورت» انگلستان در تابستان ۱۹۳۷ برگزار شد. ما فکر می کردیم که ژان‌مورن بیوهٔ رهبر مقتول حزب اتحاد مارکسیستی است، اما در حقیقت «هواکین مورن»[65] زندگی مخفیانه در پیش گرفته بود. خانم مورن در کنار همسرش ایستاد و از او طرفداری کرد. در عین حال، در گفتگوی خصوصی خود با من کوشید مرا متقاعد سازد که کارهای مشکوك سیاسی را کنار بگذارم و شغل مناسبی پیشه کنم. به او ـ و خودم ـ گفتم که ترك سیاست تنها یکی از دو راه ممکن برای من است. آیا اگر بعد از هیتلر مجالی باشد، تلاش برای ایجاد یك جنبش وسیع و آزاد سوسیال دموکرات در اروپا بجا نخواهد بود؟ با بررسی مقالهٔ «کمینترن و احزاب کمونیست» که در سال ۱۹۳۹ در اسلو، منتشر شد، دریافتم که نظام تشکیلاتی کمینترن مغایر «اصلی‌ترین مبانی جنبش کارگری» است. آیا کمك به تعیین این مبانی اصلی اهمیت نداشت؟

هنگامی که بار دیگر، پس از سفر خود از طریق انگلستان و سوئد، پا به خاك نروژ گذاشتم، هیچ چیز مثل قبل نبود. به فعالیت در سازمان کمك‌رسانی به اسپانیا مشغول شدم. این تشکیلات در اصل مورد حمایت اتحادیه‌های کارگری بود و ارسال دارو و غذا را سازماندهی می کرد. در سال ۱۹۳۹، «کمیتهٔ کمك‌رسانی به اسپانیا» عنوان خود را به «کمیته کمك‌رسانی مردمی» تغییر داد و حال از فنلاندیهای شجاع در مقابل متجاوزین

63. Jeanne Maurin
64. Boris Souvarine
65. Joaquin Maurin

روس حمایت می کرد؛ تشکیلات مزبور حد وسط میان یك جنبش رفاهی کارگری و طرح کمك خارجی انساندوستانه بود و در کار خود موفق محسوب می شد. حال من همهٔ تمایلات خود نسبت به توطئه و فرقه گرایی در حزب را کنار گذاشته بودم. در سال ۱۹۳۸ در سالروز تولد «مارتین ترانمل»[۶۶]، سردبیر رسمی مجلهٔ حزب که در حقیقت ذی نفوذترین فرد در حزب محسوب می شد، در نامه ای به او نوشتم: «از شما به سبب امیدواریهایی که در دل بسیاری از ما ایجاد کردید، سپاسگزارم.» حال می توانستم بدون قید و شرط از برنامهٔ جدید حزب کارگر نروژ استقبال کنم. این برنامه در سال ۱۹۳۹ به مرحلهٔ اجرا درآمد. مارکسیسم دیگر اجباری نبود؛ حزب دیگر حزبی طبقاتی محسوب نمی شد، بلکه به حزب دموکراتیك و اصلاح طلبی تبدیل شده بود. شاید عجیب به نظر برسد، اما بعد از گذراندن چند ماه در برلین و بارسلون، احساس اطمینان بیشتری می کردم و دیگر در جستجوی خویشتن نبودم.

در اعلامیه ای که اوایل سال ۱۹۳۸ منتشر کردم، گفتم «بنابراین باید سخت متوجه هدف اتحاد با نیروهای فعال سوسیال دموکرات باشیم». این سخن بسیاری از اعضای حزب سوسیالیست کارگری را خشمگین کرد، زیرا «نیروهای فعال سوسیال دموکرات» شامل نمایندگان حزب مادر که ما آن را ترك کرده بودیم، می شد. همان سال در پاریس با اریش اولن هاوئر ملاقات کردم، و طرق ایجاد وحدت میان سازمانهای جوانان را با او مورد بحث قرار دادم. احتضار قبل از مرگ جبهه خلق آلمان به رهبری هاینریش مان، چندان مرا ناراحت نمی کرد. چند سال قبل از آن، مهاجران سیاسی و ادبای مهاجر آلمان با شور و شوق فراوانی که نسبت به جبههٔ خلق نشان می دادند، در پاریس گرد آمدند؛ اعلامیه هایی تدوین شد و من حتی زمانی که در برلین بودم، کاملاً از آنها حمایت کردم. به نظر می رسید اعلامیه های خوبی است اما فقط کاغذ بود. تلاش برای ایجاد یك جبههٔ خلق بدون مردم، همانند این فرض که ملت آلمان تنها منتظر رها شدن از چنگ هیتلر و «نظام استبداد آلمانی» ست، غروری بیش نبود. این تصور که ما می توانیم آرمان مشترکی با کمونیستهایی که دور «والتراولبریشت» جمع شده بودند، داشته باشیم، ساده انگارانه بود. هاینریش مان آنچه را در جریان بود، درك نمی کرد و اجازه داد

---

66. Martin Tranmäl

در سال ۱۹۳۸، زمانی که تقریباً همهٔ طرفداران جبههٔ خلق را پیروان و وابستگان حزب کمونیست تشکیل می‌دادند، از او استفاده کنند، و اقدام او به شکست انجامید.

شرایط موجود در سایر کشورها هم به تدریج روشن‌تر می‌شد. در بازگشت از پاریس در اواخر سال سرنوشت‌ساز ۱۹۳۸، نامهٔ مهمی در انتظار من بود: یکی از آشنایانم که انتشارات رسمی آلمان را تجزیه و تحلیل می‌کرد به من اطلاع داده بود که رایش سوم طی یادداشتی مرا از تابعیت خود محروم کرده است. از اینکه از تابعیت آلمانی خود محروم می‌شدم چندان ناراحت نشدم. به قول برتولت برشت، سلب تابعیت به معنای نازی زدایی شدن بود. در حقیقت احساس راحتی می‌کردم. البته از این مسأله که چرا این جریان به‌طور ناگهانی و در این زمان رخ داده، تعجب کرده بودم. آیا جاسوسان در قضیه دست داشتند؟ مسأله به کجا خواهد کشید؟ اما مانند بقیه کسانی که از تابعیت آلمانی محروم شده بودند، فکر می‌کردم، به مجردی که کابوس نازی تمام شود، تابعیتم اعاده خواهد شد.

واقعاً جاسوسانی در کار بودند، و در پاریس به صندوق پستی دوستانم که تحت اسامی فرانسوی آن را نگاه می‌داشتند، دسترسی پیدا کرده بودند. در این صندوق مدارکی از جمله گذرنامهٔ منقضی شدهٔ آلمانی مرا یافته بودند؛ هنوز نمی‌دانم چگونه به آن دست یافته بودند. در سالهای ۵ـ۱۹۳۴ با آن گذرنامه و در سال ۱۹۳۶ با گذرنامه جعلی نروژی سفر کرده بودم، و از آن به بعد با یك گذرنامهٔ مناسب خارجی مسافرت می‌کردم. گزارشی در مورد اسناد پاریس در وزارت خارجه در برلین تهیه شده، و بعد از آن همه چیز به طور اتوماتیك به جریان افتاده بود. حال من فاقد تابعیت محسوب می‌شدم، بهتر دانستم که در این وضع نمانم، بنابراین تقاضای تابعیت نروژی کردم. توانستم مدارکی دال براینکه پنج سال در کشور بوده‌ام فراهم کنم. اما مدرکی دال بر پرداخت مالیات، حداقل به طور مرتب، نداشتم. بدون اجازهٔ کار، رسماً نمی‌توانستم مبالغی را که به من پرداخت می‌شد، گرفته باشم، و بنابراین مشمول مالیات بر درآمد نبودم. وزارت دادگستری از من خواست بار دیگر ظرف یك سال درخواست تابعیت کنم. در سال ۱۹۳۹ هیچکس پیش‌بینی نمی‌کرد که آلمان نروژ را اشغال خواهد کرد.

اندیشه‌های دوران جنگ

به خود نوید می‌دادم که سال ۱۹۳۹ کم تلاطم‌تر خواهد بود. چندان به سفر نخواهم رفت. مطمئناً مثل سه سال گذشته چنین فعالانه این طرف و آن طرف نمی‌روم. تصمیم داشتم معقول باشم و تا حدی به زندگی خود نظم ببخشم. کماکان در انجمن آموزشی سخنرانی می کردم. ترجیحاً موضوع سخنرانیهایم سیاست خارجی بود. وقت و انرژی زیادی را صرف کار برای تشکیلات کمك رسانی مردمی، که در حقیقت کارفرمای من محسوب می‌شد، می کردم، و سرانجام، طبق معمول، مقالات متعددی برای روزنامه می‌نوشتم و در دفاتر تحریریهٔ آربایدربلادت به دیگران کمك می کردم.

تصادفاً یکشنبه ۳ سپتامبر سر کار بودم. همکاران مطلع من اصلاً مطمئن نبودند که حمله به لهستان که دو روز قبل صورت گرفته بود، به شروع جنگ منجر خواهد شد. آن قدر به سیاست دلجویی دولتهای غربی خو گرفته و چنان از معاهدهٔ میان استالین و هیتلر متعجب شده بودیم که هیچکدام روی اقدامی تعیین کننده، بخصوص از سوی لندن، حساب نمی‌کردیم. هنگامی که صدای چمبرلین، نخست وزیر انگلستان، را در رادیو شنیدم و فهمیدم که اعلام جنگ کرده است، مارتین ترانمل، سردبیر، و «فین‌مو» را، که در آن زمان مسئول سرویس خارجی روزنامه بود، خبر کردم و از آنها خواستم به دفتر بیایند. از اینکه قضیه را جدی تلقی نمی کردند، تعجب کردم. یك شمارهٔ ویژه منتشر کردیم و با این فرض که این هم نوع جدیدی از جنگ اعصاب است، به خوانندگان خود آرامش دادیم یا شاید هم آنها را دلسرد کردیم. من با این دیدگاه موافق نبودم. اما به نظر می‌رسید که باید اشتباه خود را بپذیرم. زندگی مثل معمول ادامه داشت، هیچ فرمان جنگی قابل ذکری صادر نشد، احساس خطر نمی‌شد و من حتی حوالی کریسمس و بار دیگر در ایام عید پاك ۱۹۴۰ طبق معمول به اسکی رفتم.

در میان تبعیدیها بحث‌های زیادی در مورد «مسألهٔ جنگ» در جریان بود. سوسیالیست‌های آلمانی با تمایلات سیاسی متفاوت سالها بود به شیوهٔ خودشان علیه آلمان نازی اعلام جنگ کرده بودند؛ ما نمی‌خواستیم آلمان برنده شود و در عین حال نمی‌توانستیم آرزوی آن را در سر بپرورانیم که آلمان در نتیجهٔ جنگ فروپاشد. اما حال جنگ آغاز شده بود. علی‌رغم مزخرفات قدیمی بسیار اصولگرایانه (که هنوز هم عده‌ای افراد سرسخت از آن طرفداری می کردند) مبنی بر اینکه به هیچوجه نباید خود

را درگیر جنگ‌های امپریالیستی کنیم، جبهه‌ها بوضوح ترسیم شده بود. همهٔ مخالفان آلمانی نازیها، به معنای سیاسی و نه نظامی کلمه، با آلمان نازی وارد جنگ شده بودند. در سپتامبر ۱۹۳۹ دیدگاههای خود و دوستانم را به رشته تحریر درآوردم. ما فکر می‌کردیم که حتی اگر همکاری میان هیتلر و استالین ادامه یابد، عنصر تعیین کننده ای نخواهد بود. نوشتم که احتمالاً در آینده شاهد رویارویی آلمان و روسیه خواهیم بود.

فکر نمی‌کردیم که اتحاد آنها همیشگی باشد؛ انسان چه فاشیسم آلمان را می نگریست و چه بلشویسم روسیه را، در هر صورت بدون ژرف بینی هم می توانست این مسأله را بفهمد. جاذبه‌ای که اتحاد شوروی حتی برای چپ های غیرکمونیست داشت، از بین رفته بود. مسألهٔ اسپانیا و محاکمات مسکو تأثیر زیادی در این قضیه داشتند و از آن مهم تر مسألهٔ فنلاند و پیمان استالین با هیتلر بود. هیچ محاسبه ای، حتی کسب فرصت، نمی توانست دلیلی برای توجیه رویدادهایی باشد که جزئیات آن را در سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ حتی حدس هم نمی‌زدیم. این حوادث شامل طیف وسیعی از رویدادها بود، از بحث در مورد شکل آیندهٔ جهان تا توافقهای سری که متضمن تسلیم بسیاری از مخالفان آلمانی ـ و کمونیست ـ هیتلر بود. پیمان اهریمنی هیتلر و استالین به روشن ساختن شرایط برای مهاجران چپگرا کمك کرد. وقتی از کمونیست‌ها سؤال می شد، سکوت می کردند؛ دیگر هیچ اعتباری میان چپها نداشتند. در مقالهٔ خود نوشتیم که هیچیك از مدافعین استالین نمی تواند از ما باشد. سخنان ما مهم بود و خصوصاً در آینده‌ای دورتر اهمیت بیشتری پیدا می کرد، اما در زمان حملهٔ آلمان [به نروژ] موضوعات مهم و عاجل دیگری وجود داشت.

گزارشهای منتشره در روزنامه **داگ بلادت** مورخه ۸ آوریل ۱۹۴۰ بیشتر از آنکه هشدار دهنده باشند، گیج کننده بودند. طبق این گزارشها، صد ناو جنگی و باری از تنگه‌های دانمارك گذشته بودند و به طرف شمال پیش می‌رفتند. اواسط روز از دیدن اولین نسخهٔ کتابم با عنوان **اهداف جنگی قدرتهای بزرگ و اروپای جدید**[۶۷] خوشحال شدم. این کتاب هرگز به دست مردم نرسید. وقتی توجه گشتاپو به ناشران جلب شد، تیراژ محدود کتاب توقیف گردید. (ناشر کتاب من، مؤسسهٔ تیدن تورسك فورلاگ بود که

67. Kriegsziele der Grossmächte und das neue Eropa

آثار نویسندگان مهمی چون ماکسیم‌گورکی را منتشر می‌کرد. افراد بیسواد گشتاپو بلافاصله آدرس گورکی را خواسته بودند.) آن شب فقط برجهای دیده بانی بندر اسلو را خاموش کرده بودند و گارد ساحلی در آماده باش کامل بود، همین. من در جمع پناهندگان آلمانی، اتریشی، و چك سخنرانی می‌کردم. گفتم که نباید از دیدن هواپیماهای آلمانی بر فراز اسلو متعجب شویم. اما خودم هم خیلی این سخن را باور نمی‌کردم. به خانه رفتم و خوابیدم.

حکومت سرش را زیر برف کرده بود و صرفاً می‌خواست بیطرفی کشور را حفظ کند. به نظر حکومت نروژ، قدرتهای غربی و نواحی مین‌گذاری شدهٔ آنها در دریا، بیطرفی کشور را در معرض خطر قرار داده بودند. در یادداشتهایی که صبح روز ۹ آوریل در کپنهاگ و اسلو تسلیم مقامات شد، حکومت آلمان به حملهٔ وسیع بریتانیا اشاره کرده بود. در حالی که نیروهای بریتانیا تنها کمی از طرحهای به نسبت مبهم مربوط به قطع خطوط مواصلاتی شمالی بین منطقهٔ سنگ‌های معدنی سوئد و رایش جلوتر رفته بودند. اما هیتلر به دستاویز و بهانه‌ای نیاز نداشت، طرح حمله او به اسکاندیناوی با تمام جزئیات از مدتها پیش تدوین شده بود.

بامداد روز نهم آوریل، یکی از آشنایان آلمانی‌ام با من تماس گرفت. دو ساعت تمام کوشیده بود تا با من ارتباط برقرار کند. با اضطراب فراوان، در حالی که نمی‌توانست جملات خود را به صورت منسجم بیان کند، به من گفت که ناوهای جنگی آلمان وارد بندر اسلو شده و نیروهای آلمانی در نقاط مختلف پیاده شده‌اند.

ظرف مدت چند ساعت، در نتیجهٔ عملیات مشترك نیروی دریایی، هوایی و زمینی آلمان، شهرهای ساحلی اصلی نروژ تصرف شد و پایگاههای هوایی و نقاط تجمع سربازان با حملات غافلگیر کننده اشغال شد. تنها مسألهٔ دلگرم کننده، ازدید نروژیها و افراد تحت‌الحمایهٔ نروژ، آن بود که یکی از آتشبارهای قدیمی توپخانه که دیگر باید آن را در موزه می‌گذاشتند، بلوخر[68]، یکی ازمدرن ترین رزمناوهای آلمانی را در بندر اسلو غرق کرده و باعث اختلال در طرحهای آلمان برای اشغال نروژ شده است. این موضوع امتیازی به نفع من و سایر مردم محسوب می‌شد. هزار وششصد نفری که در

68. Blücher

عرشهٔ بلوخر بودند، تقریباً جملگی غرق شدند. در میان آنها صاحب منصبانی بودند که پرونده‌های متجاوز از هزار آلمانی مخالف نازی در نروژ را در اختیار داشتند و می‌خواستند آنها را قلع و قمع کنند. قبل از آنکه گروه‌های فعال اس.اس به نروژ برسند، اکثر قربانیان احتمالی آنها به سوئد گریخته بودند.

نروژ از تسلیم شدن امتناع کرد. پادشاه، حکومت، و پارلمان نروژ به «هامار»[۶۹] رفتند. آنها در «الوروم»[۷۰] حس وحدت ملی را حفظ می‌کردند. هیچگاه تردیدی در مورد اعمال قدرت حکومت از خارج کشور در صورت لزوم وجود نداشت در اسلو قدرت اشغالگر یك عروسك دست نشانده خود را به عنوان نخست‌وزیر به حکومت رساند. روز نهم آوریل من همراه با مارتین ترانمل و سایر اعضای اصلی حزب کارگر شهر را ترك کردیم. وقتی به الوروم رسیدیم، فهمیدیم که اعضای حکومت از آنجا رفته‌اند، و در هتلی در شرق شهر مقداری پرونده‌های حکومتی را پیدا کردم که در لحظات پرالتهاب جا مانده بود. آنها را نزد پلیس به امانت گذاشتم. «هوکون»[۷۱] پادشاه نروژ، اولتیماتوم آلمان را برای بار دوم رد کرده بود و در نتیجه نیروهای آلمان محل اقامت او را بمباران کردند. نزد آشنایانم پناهنده شدم تا آنکه سرانجام تصمیم گرفتم چه بکنم: از دوستان نروژیم جدا نمی‌شوم. می‌توانستم به سوئد بروم، اما در آن زمان مطمئن نبودم آنجا محل امنی باشد.

در بازگشت به نواحی داخلی کشور با چند تن از همکارانم در سازمان کمك‌رسانی مردمی و چند واحد انگلیسی نسبتاً ناخشنودی که در حال عقب‌نشینی بودند، برخورد کردم. امید به‌این‌که متفقین از نروژ دفاع کنند، از بین رفته بود و من بار دیگر دقیقاً نمی‌دانستم باید چه کنم. هنگامی که انگلیسی‌ها در دریا عقب‌نشینی کردند و نیروهای مسلح نروژ تسلیم شدند، همراه تعدادی از همکارانم در یك دره بودیم. هر لحظه انتظار داشتیم آلمانیها منطقه را بازرسی کنند. تنها یك راه برای خروج از دره وجود داشت. توصیهٔ دوستانم را که عجولانه به نظر می‌رسید اما عملاً معلوم شد که خیلی عاقلانه بوده

---

69. Hamar
70. Elverum
۷۱. Haakon: به انگلیسی هاکن تلفظ می‌شود و به معنای «خیر» است، چارلز پادشاه نروژ از ۱۹۰۵ تا ۱۹۵۷ ملقب به هوکون بود ـ م.

است، پذیرفتم. از پل گوگن، نوهٔ نقاش معروف که خود نیز یك نقاش بود، یك اونیفورم ارتش نروژ را به عاریت گرفتم. مادر او نروژی بود؛ او را در اسلو دیده بودم، در بارسلون شناختم از او بیشتر شد، و حال در این نقطهٔ متروك تصادفاً بار دیگر با او برخورد کردم. او عضو واحدی مرکب از افراد داوطلب بود که آن را واحد «Lobscouse» می نامیدند. پیش از آنکه اعضای این واحد اسیر شوند، در آن ثبت نام نمودم و دوستان قابل اعتماد جدیدی نیز در آن پیدا کردم. پل گوگن قصد داشت به ابتکار خود با دوستانش ارتباط برقرار کند.

همه چیز همان طور شد که انتظارش را داشتیم: با قایق به «دور»[۷۲] رفتیم، و در اردوگاهی که در یك مدرسهٔ روستایی (که من از قبل آن را می شناختم) ایجاد شده بود، مستقر شدیم. از طریق تعدادی واسطه با اسلو تماس برقرار می کردم. مشکل من این بود که صلیب سرخ می توانست با انجام تحقیقاتی (که البته از روی حسن نیت صورت می گرفت) هویت مرا کشف کند. به نگهبانها گفته بودند با ما برخورد خوبی داشته باشند، زیرا نروژیها از نژاد «ژرمن» هستند. به همین دلیل اسرا بعد از چند هفته آزاد شدند؛ نخست فرزندان زارعان را آزاد کردند و اواسط ماه ژوئن نوبت به من رسید. سروان «نیپوس»[۷۳]، فرمانده اردوگاه سندی صادر کرد که براساس آن، من از مقرری، غذا، و مسکن مخصوص اسیران تا روز آزادی‌ام استفاده کرده بودم. سفرم به اسلو نیز رایگان بود. به مجردی که سوار قطار شدم به دستشویی رفتم، کتی را که احتیاطاً در کوله پشتی ام نگه داشته بودم پوشیدم و کلاه نظامی خود را پنهان کردم. هنگامی که به ایستگاه راه آهن اسلو رسیدم، بار دیگر غیرنظامی بودم، اما آینده نامشخص بود. یك بار دیگر مسأله این بود که کجا باید بروم.

من و مادر کودکی که انتظار ولادتش را داشتیم ـ یك دختر ـ نزد دوستان خود پناهنده شدیم. دوستانمان زن و شوهری بودند که «اشترانگ»[۷۴] نام داشتند، اما من می‌دانستم که نباید باری بردوش آنها باشم و پس از چند روز به کلبهٔ ییلاقی دور افتاده ای در کنار بندر نقل مکان کردیم. کلبه متعلق به یکی از دوستان خوبم در سازمان

72. Dovre
73. Captain Nippus
74. Strang

کمک‌رسانی مردمی بود. سازمان، حقوق عقب افتادهٔ مرا پرداخت کرد و بنابراین از نظر مالی در مضیقه نبودم. ظاهر خود را تغییر دادم تا گاهی که مجبور به خروج از کلبه بودم، جلب نظر نکنم. کلاً چندین هفته مثل یك تارك‌دنیا زندگی می‌کردم و تا حد زیادی بلاتکلیف بودم. تنها معدودی از دوستانم می‌دانستند من کجا هستم و به دیدارم می‌آمدند. هنگامی که آنها به کلبه می‌آمدند، گفتگوهای ما همیشه حول محور چشم‌اندازهای آینده بود. این چشم‌اندازها بعد از حمله به فرانسه تاریك‌تر از قبل شد. از رادیو شنیدم که وینستون چرچیل به حکومت رسیده است. اما در آن زمان نمی‌شد از این خبر به استنتاجی رسید. او خود به هموطنانش چیزی جز «خون، عرق، و اشك» نوید نداد. همچنین از رادیو شنیدم که روزولت بار دیگر به ریاست جمهوری [ایالات متحده] رسیده است. با وجود این، نمی‌توانستم براساس واقعیت موجود امیدی در دل بپرورانم. باید ارزیابی خود از شرایط حاکم بر جنگ را مبنای تصمیم‌گیری خویش قرار می‌دادم: به عنوان یك آلمانی که از تابعیت خود محروم شده و حال یك نروژی است که وطن خود را از دست داده، به کجا می‌توانم بروم و وجودم در کجا مفیدتر خواهد بود؟ نمی‌توانستم به سهولت وارد فعالیت‌های زیرزمینی شوم. همه مرا می‌شناختند و ممکن بود کسانی را که اطرافم بودند، در معرض خطر قرار دهم.

اوایل اوت ۱۹۴۰ با کشتی تجاری، اتومبیل، و راه‌آهن، عازم سوئد شدم، و سرانجام آخرین بخش سفرم به مزرعه‌ای در نوار مرزی را با پای پیاده طی کردم. کشاورز صاحب آن مزرعه که از قبل متوجه ورودم شده بود، به من غذا داد و راه درست را نیز به من نشان داد. بدون برخورد با گشتی‌های آلمانی از مرز سوئد گذشتم و در یك پاسگاه نظامی سوئد نزدیك «اسکلینگ‌مارك»[۷۵] خود را تسلیم کردم. مرا به یك اردوگاه نظامی بردند و صبح روز بعد در «شارلوتنبرگ»[۷۶] به پلیس تحویلم دادند. پیغامی برای «اگوست اشپانگرگ»[۷۷]، یکی از دو نمایندهٔ مجلس سوئد که زمان شورشهای ماه مه ۱۹۳۷ در بارسلون همراه من بودند، فرستادم. و او بلافاصله آمد و ضامن من شد. پس از مدت کوتاهی به استکهلم رفتم. انسان آزادی بودم که برای دومین بار موطن خود را از

75. Skilling mark
76. Charlottenberg
77. A. Spangberg

دست داده، و برای نخستین بار با تصویری از آینده روبرو شده بود که در آن امکان پیروزی هیتلر وجود داشت. یك آلمانی بودم که به نروژ گریخته بود. و یك نروژی بودم که به سوئد فرار کرده بود. هنگامی که حکومت در تبعید نروژ تابعیت نروژی مرا تأیید کرد و به سفارت نروژ در استکهلم دستور داد گذرنامه‌ای برای من صادر کند، خیالم راحت شد.

در کریسمس ۱۹۴۰ از سوئد به نروژ اشغالی بازگشتم. حال دیگر به عبور غیرقانونی از مرز کاملاً عادت کرده بودم. بزودی دریافتم که نروژیهایی که نازیسم را پذیرفته بودند، برخلاف کسانی که در مقابل قدرت منفور اشغالگران مقاومت می کردند، با وجود راحتی نسبی احساس خوشی ندارند. انسان در کشور خود احساس نمی کرد یك دشمن است. در کسب اطلاعات از مأموران راه آهن که می‌دانستند قطارها کی و کجا کنترل می شوند، تردید نکردم. در تابستان آن سال، هوکون پادشاه نروژ (که آلمانیها او را از سلطنت خلع کرده بودند)، برای مردم نروژ از تبعیدگاه خود در لندن سخنرانی کرد. نروژیها یك مرحلهٔ انفعال را پشت سر گذاشته بودند، اما در مقابل وسوسهٔ انطباق یا تأیید نابجای شرایط مقاومت می کردند. اواخر سال ۱۹۴۰ شنیدم که همهٔ اعضای دیوان عالی کشور استعفا داده‌اند و علناً اعلام کرده‌اند که همهٔ فرمانهای صادره از سوی کمیساریای رایش مغایر قوانین نروژ است. هیچ چیز بیشتر از رفتار کمیسر رایش و دستیارانش مردم نروژ را متحد نمی کرد. آلمانیها در نروژ اشغال شده، به علت رابطهٔ نژادی ژرمن که ادعای آن را می کردند و همچنین به این علت که کشور در کانون فعالیت نظامی قرار نداشت، به مراتب رفتاری معتدلتر داشتند و کمتر دست به سرکوب می‌زدند. اما این واقعیت تفاوتی در واکنش مردم ایجاد نمی کرد. اقدامات متعدد جداگانه به یك جنبش مردمی وسیع، به نام «جبههٔ وطن» تبدیل شد که بیشتر از آنکه یك تشکیلات محسوب شود، حالتی ذهنی بود. این جنبش با حکومت در تبعید در لندن تماس داشت و هیچکس در آن به وابستگی‌های حزبی توجه نمی کرد. مردم در مورد عقاید خود سخن نمی گفتند، اما همگی حاضر بودند در راه رسیدن به آنچه به صلاح همگان بود تلاش کنند. اشغال و جنگ ده هزار کشته در نروژ بجا گذاشت.

اگر هیتلر می‌خواست به سوئد حمله کند، این کشور نیز در سال ۱۹۴۰ مورد تهاجم قرار می گرفت. اما ارتش برای او این مسأله را روشن کرده بود که چنین نبردی

پرهزینه خواهد بود: سوئد، که حکومت سوسیال دموکرات آن نیز استثنایی محسوب نمی‌شد، سنتی دیرینه در دفاع از خود داشت. حال که دو همسایهٔ آن مورد تهاجم قرار گرفته بودند، تلاشهای آن مضاعف شده و شبکه‌ای از استحکامات مرزی دورتادور کشور را فرا گرفته بود. اما در سال ۱۹۴۲ شرایط بار دیگر پرمخاطره شد و هیچکس در استکهلم نمی‌توانست بر سر این مسأله که به سوئد حمله نخواهد شد شرط بندی کند. با خاطری افسرده در سفارت آمریکا ثبت‌نام کردم تا در صورتی که بدترین شرایط پیش آید بتوانم ویزای آمریکا بگیرم. با این حال ویزا به تنهایی نمی‌توانست به معنای مسافرت باشد و من خود را آماده کرده بودم به نقطه‌ای در کشور بروم و به عنوان یك جنگل نشین به زندگی خود ادامه دهم.

سیاست بیطرفی سوئد ـ که طی جنگ از طرف حکومتی ائتلافی مرکب از همهٔ احزاب بجز کمونیست‌ها به رهبری «پیرآلبین هانسون»[78] سوسیال دموکرات اسطوره‌ای، حفظ شده بود ـ معمولاً مورد انتقاد و گاه مورد انتقاد شدید قرار می‌گیرد. نه تنها پناهندگان نروژی و دانمارکی، که حق اظهار نظر داشتند، بلکه خیلی از سوئدیها نیز فکر می‌کردند که حکومت بیش از حد نرم است. آیا حکومت باید به سربازان آلمانی اجازه می‌داد با قطار از خاك سوئد بگذرند؟ آیا باید سربازان اتریشی ـ آلمانی که به فنلاند گریخته بودند، مسترد می‌شدند تا اعدام گردند؟ مسائلی از این قبیل تا پایان جنگ، زمانی که پناهندگان دولتهای بالتیك علی‌رغم میل خود به میهنشان عودت داده شدند، همچنان به فهرست اقدامهای دولت سوئد اضافه می‌شد. و با این حال چه کسی جرأت می‌کرد بگوید که بهای بیطرفی خیلی زیاد است؟ بواقع برلین سوئد را بشدت تحت فشار قرار داده بود و من در نگاه به گذشته فکر می‌کنم که مقاومت خوب سوئدیها در مقابل آن بیشتر شبیه به یك معجزه بود.

دلیلی وجود نداشت که منافع مختلف و متعارض در سوئد عمل نکنند. برخی نیروها از سیاست نرم حکومت بسیار خشنود بودند. در برخی ادارات غیرنظامی، دست راستی نمی‌دانست دست چپی چه می‌کند. برخی ادارات مدام در کار سایر ادارات اختلال ایجاد می‌کردند. این مسأله را خود من چند ماه بعد از بازگشت از سفر غیرقانونی‌ام به

---

78. Per Albin Hansson

اسلو دریافتم. در گزارش خود به پلیس که مسئول نظارت بر احوال بیگانگان بود، درخواست کردم اجازه اقامتم تمدید گردد. این درخواست که یك مسألهٔ عادی بود، به یك بازجویی تبدیل شد که چندین روز به طول انجامید: در نروژ کجا بوده ام؟ با چه کسانی ملاقات کرده ام؟ در مرز سوئد چه کسی به ما کمك کرده است؟ من نمی توانستم به چنین سؤالهایی جواب دهم و ندادم. آیا به قدرت نیروهای ارتش یا فرودگاهها توجه نشان می‌دهم؟ حتی اگر آنها بسیار حسن نیت داشتند من نمی توانستم به این سؤالها پاسخ دهم؛ خدا می‌داند که من کاری به اطلاعات نظامی نداشتم. چیزی که بتواند منافع کشوری را که به آن پناهنده شده بودم (سوئد) در خطر قرار دهد، پنهان نمی کردم. برعکس افسران سوئدی به من کمك کرده بودند از مرز بگذرم. پس این سؤالات چه معنایی دارد؟ آیا کسی علیه من اطلاعاتی به پلیس داده و مرا بدنام کرده است؟ اگر این‌طور است، چه کسی؟ سؤالات یکی پس از دیگری در مغزم رژه می رفتند.

در سلول اداره پلیس حتی یك نقطهٔ کثیف وجود نداشت و هم شب و هم روز بسیار روشن بود. به تهدید آنها در مورد استردادم به آلمان توجهی نمی کردم ـ نمی خواستم تحت تأثیر بلوفهای آنها قرار گیرم. نمی‌دانستم که عده ای از افسران امنیتی سوئد با گشتاپو همکاری می کنند. طی روزهایی که پشت میله ها گذراندم، سه افسر پلیس امنیتی از سفر خود برای «تبادل نظر» با هایدریش بازگشته بودند. هیتلر ستایشگران زیادی داشت. دلیلی وجود نداشت که آنچه در سایر کشورها رخ می دهد، درسوئد اتفاق نیفتد. در دسامبر ۱۹۴۴ یك بازرس دستگیر شد؛ آوریل سال بعد او به دادن اطلاعات به گشتاپو در مورد پناهندگان آلمانی متهم گردید. خوشبختانه تازه بعد از جنگ بود که من فهمیدم مأمورین نازی در استکهلم مرا تحت نظر داشته اند و همچنین مقامات سوئدی تلفن مرا کنترل می کرده اند.

وضعیت «مهمان‌وار» من در سلول پلیس بدون وقوع حادثه ناخوشایندی به سر رسید. شاید مداخلهٔ قاطعانهٔ سفارت نروژ و دیدار یکی از مقامات رسمی بلندپایه، در این جریان تأثیر داشت، اما عامل تعیین کننده اعتراض مارتین ترانمل بود، که در استکهلم دفتر شخصی داشت و شکایتی تسلیم «گوستاومولر»[۷۹]، وزیر امور اجتماعی کرد. مولر و

79. Gustav Möller

منشی او «تاگه ارلاندر»[۸۰]، رسماً مسئول امور پناهندگان بودند و بلافاصله توانستند موجبات آزادی مرا فراهم سازند. در پی این جریان، در تابستان ۱۹۴۱، یك پلیس مخفی در کافه‌ای مقابل اداره مرکزی پست مرا پیدا کرد و صراحتاً و بدون تزویر از من پرسید که آیا به عنوان یك روزنامه‌نگار واقعاً بیطرفی را رعایت می‌کنم یا نه.

گاهی پناهندگان نروژی و دانمارکی هنگامی که خیلی خشمگین می‌شدند، فراموش می‌کردند که سوئد، برای آنها تا چه حد اهمیت دارد. نه تنها به عنوان یك پناهگاه، و یك پناهگاه مطلوب، بلکه به عنوان پایگاهی برای مقاومت و منشأ کمك برای بازسازی. سوئدیها خصوصاً نسبت به همسایگان به ستوه آمدهٔ فنلاندی‌شان در شرق سخاوت زیادی از خود نشان می‌دادند. در کل کمك‌های خارجی سوئد به طور سرانه بیشتر از کمك‌های آمریکا در زمان طرح مارشال بود.

از قبل به زندگی اسکاندیناویایی عادت داشتم. بلافاصله مشتاقانه وارد فعالیت‌های روزنامه‌نگاری شدم. عمدتاً در مورد سرنوشت نروژ مقاله می‌نوشتم. مقالات متعددی در روزنامه‌های استکهلم و مجلات محلی، و تعدادی قطعات کوتاه به شرایط موجود در کشوری که من شهروند آن محسوب می‌شدم، اختصاص داشت. در سال ۱۹۴۲ من و یکی از دوستان سوئدیم یك آژانس مطبوعاتی تأسیس کردیم که کار مرا مؤثرتر از قبل نمود. کماکان به زبان نروژی می‌نوشتم و سخنرانیهایم را نیز غالباً به زبان نروژی ایراد می‌کردم و تنها در مواردی اصطلاحات سوئدی به کار می‌بردم که باید حتماً از ایجاد سوءتفاهم خودداری می‌کردم. زبانهایی که ارتباط نزدیکی با هم دارند، گاهی باعث دردسر می‌شوند.

سوسیال دموکراسی سوئد، به شکل آشکارتری نسبت به سوسیال دموکراسی نروژ، جنبشی غیرجزمی، آزاد، مردمی، و با اعتماد به نفس بود. آنچه می‌دیدم تأثیری به مراتب، عمیق‌تر از قبل برمن داشت، زیرا دیگر کاملاً با تجربه و جهان‌دیده شده بودم. چندان با سایر مهاجران همدم نمی‌شدم و مسائلی مربوط به گروه حزبی خودم چندان ذهنم را به خود مشغول نمی‌کرد، هرچند که با تهاجم آلمان به فرانسه و فرار «والشر» به

80. Tage Erlander

ایالات متحده، ادارهٔ حزب با کلیهٔ اختیارات مربوطه به من واگذار شده بود، هیچ استفاده‌ای از این شرایط نکردم؛ برعکس، با تمام توان کوشیدم گروه طرفدار حزب سوسیالیست کارگری آلمان در استکهلم را تشویق کنم در گروه سوسیال دموکرات آلمانی محلی ادغام شود. این ادغام در پاییز ۱۹۴۴ صورت گرفت. به این ترتیب بار دیگر خودم نیز عضو حزب سوسیال دموکرات قدیمی آلمان شدم. زمانی که سقوط هیتلر در افق دور دست مشهود شد، گروه بندیهای مختلفی که برای بازسازی جنبش کارگری ایجاد شده بودند، کماکان به موجودیت خود ادامه می‌دادند، اما دیگر وجودشان بی فایده بود. گویی چشم‌انداز آینده، اتحاد سوسیال دموکراتها را به وجود آورد؛ این اتحاد در این سوی حزب کمونیست بود. هنگامی که مهاجران مجبور شدند از پاریس فرار کنند، لندن به مرکز اصلی مهاجران چپ‌گرا تبدیل شد و در آنجا نیز مسائل به همان شکلی بود که ما در استکهلم شاهد آن بودیم؛ «اریش اولن‌هاوئر» رهبری جریان را در لندن در دست داشت.

چه بر سر آلمان خواهد آمد؟ هنگامی که روشن شد پیروزی متفقین قطعی است و فقط نیاز به گذشت زمان دارد، این سؤال به مهم‌ترین مسأله تبدیل شد، بنابراین حداقل از اوایل سال ۱۹۴۳ این سؤال مطرح بود. هنوز مسألهٔ اهداف جنگ و صلح، موضوع مورد توجه من بود و باعث شد کتابی را که در «اسلو» غارت شده بود، بار دیگر به رشته تحریر درآورم. نخستین متن بازنویسی شدهٔ آن در تابستان ۱۹۴۲ برای یك نشست و بحث بین‌المللی که نروژیها آن را با شرکت سوسیال دموکراتهای بیش از ده کشور اشغال شده و بیطرف، از کشورهای متفق تا آلمان و متحدینش، ترتیب دادند، تهیه شد. در بحث‌های پرثمر این گروه آخرین بقایای کوته‌فکریهای محلی و ملی کنار گذاشته شد؛ دیگر هیچکس توجهی به این مسأله که فلان کس عضو کدام شاخهٔ خاص جنبش کارگری است، نداشت. کمونیست‌ها در این گروه شرکت نداشتند و تقاضای شرکت هم نکردند. بعد از این نخستین گردهمایی در ژوئیه ۱۹۴۲ ما نام گروه خود را گروه بین‌المللی سوسیال دموکراتها نهادیم، و من دبیر افتخاری آن شدم. دوستی من با «برونوکرایسکی» از نخستین روزهای این «انترناسیونال کوچك» آغاز شد. وظیفه ناراحت کننده ولی بزرگ و مهم برعهدهٔ ما آلمانیها آن بود که بکوشیم با کمك رابطه‌هایی در عرصهٔ سیاست و کلیسا، جان رهبران سوسیالیستی را که حال در

اردوگاههای آلمان بسر می‌بردند، نجات دهیم: «لئون بلوم»[81] فرانسوی، «کوس وورینك»[82] هلندی، و «آینارگرهاردسن»[83] نروژی، که من او را خوب می‌شناختم. در تابستان ۱۹۴۴ او را از «ساکسن هاوزن»[84] به اردوگاهی در نزدیکی اسلو منتقل کردند، وساعاتی بعد از آزاد شدن کشور، نخست‌وزیری نروژرا به عهده گرفت.

همان‌گونه که در آن گردهمایی اول صراحتاً گفتم، هرچه به پایان جنگ نزدیکتر می‌شدیم، بیش از پیش روشن می‌شد که مقاومت ملی و نبرد علیه نازیها، به خودی خود نمی‌تواند پاسخی برای مسائل «بعد از جنگ» باشد. بحث‌های بعدی ما حول سه محور بود: خطرات ناشی از سیاست اشغالگری توسط متفقین، اتحاد اروپا، و نقش اتحاد شوروی. تا همین چند وقت پیش فکر پیروزی آلمان هیتلری سخت ما را افسرده می‌کرد؛ حال چشم‌انداز آینده ای بدون هیتلر روبروی ما بود. آیا تصویرمان از آینده می‌توانست تصویری شادی‌آفرین نباشد؟ با وجود این، مسائلی که در تابستان ۱۹۴۲ کتباً به روی کاغذ آوردم و به گروه ارائه دادم، از واقعیت دور نبود: گفتم که شکاف و جدایی میان اتحاد شوروی و دموکراسی‌های آنگلوساکسون، می‌تواند موجبات جنگ دیگری را فراهم آورد. در اول مه ۱۹۴۳ به انتشار «اهداف سوسیال دموکراتها در زمان صلح» مبادرت کردیم: سوئدیها دیگر به طور جدی مانع فعالیت سیاسی پناهندگان نمی‌شدند. آنچه ما را نگران می‌کرد آن بود که متفقین جنگ را در عرصهٔ نظامی ببرند ولی در عرصهٔ سیاسی شکست بخورند. هنوز امید بدان داشتیم که وعده‌های منشور آتلانتیك تحقق یابد: آزادی عقیده و وجدان، رهایی از سختی و وحشت. می‌خواستیم صلح برمبنایی عقلانی استوار گردد: به نظر ما سیاست در دوران پس از جنگ نباید تحت سیطرهٔ تمایل به انتقام‌گیری قرار گیرد، بلکه باید مبتنی بر اراده ای مشترك برای بازسازی باشد.

اخبار مربوط به آنچه با سوءاستفاده از نام آلمان در کشورهای اشغال شده

81. Léon Blum
82. Koos Vorrink
83. Einar Gerhardsen
84. Sachsenhausen

صورت می‌گرفت، دفاع از آلمان «دیگر» را آسانتر نمی‌کرد. در سوئد، نروژ کانون اصلی توجهات بود، و در نیمه دوم جنگ، دانمارك نیز مورد توجه قرار گرفت. اما اخبار مربوط به عملیات نسل‌کشی در لهستان، اتحاد شوروی، و جنوب شرقی نیز به ما می‌رسید. دوستان نروژی حیرت‌زدهٔ ما داستانهای تکان دهنده‌ای از انتقال اسرای یوگسلاو و روس به مناطق قطبی و قتل عام نقل می‌کردند. نام آلمان مترادف با احساس شرمساری غیرقابل بیانی بود. این احساس شوم در من وجود داشت که مدتها طول می‌کشد تا این احساس شرم ما را رها سازد.

خارج از محفل خود، چنین هراسهایی، بار سنگینی بود که بحث‌ها را در مورد اهداف زمان صلح دشوار می‌کرد (البته نمی‌دانستیم تأثیر آنها تا چه حد است). احساس خصومت نسبت به آلمانیها شیوع پیدا می‌کرد. حتی شکل معکوسی از نژادپرستی به وجود آمده بود که «لرد ونسیتارت»[85] انگلیسی به شکل فصیحی آن را تبیین کرد. او می‌گفت که نیروهای «به اصطلاح» دموکراتیك آلمان هم بهتر از بقیه نیستند. ضرورتی نداشت که من زندگی خود را در آلمان ادامه دهم، اما احساس می‌کردم وظیفه طبیعی من آن است که با این نظر که آلمان اصولاً نباید هیچ آینده‌ای داشته باشد، مخالفت کنم. استدلال من، که به تعابیر مختلفی آن را بیان می‌کردم، این بود که آنچه رخ داده، اجتناب ناپذیر نبوده است؛ هیچکس در ذات خود جنایتکار نیست؛ هر ملتی ممکن است ویژگیهای خاصی داشته باشد، اما این ویژگیها ثابت نیستند؛ تحمل میراث تاریخی سنگین یك ملت دشوار است، اما از بین بردن آن غیرممکن نیست. نوشتم که ما به این علت با «ونسیتاریسم» مخالف نیستیم که جنایات نازیها، نظامی‌گرایان، و امپریالیست‌ها را تقبیح می‌کند، بلکه بدین سبب با آن مخالفت می‌کنیم که ونسیتاریسم به واقع به معنای مجازات مردم عادی آلمان و رها کردن اقشار مرتجع است؛ نه گناه جمعی وجود دارد و نه عصمت و بیگناهی جمعی. اما روی دیگر این دکترین را نادیده نمی‌گرفتم. نباید اجازه دهیم استبداد ما را وادارد مانند جانوران پست رفتار کنیم، یا آن‌گونه که شایستهٔ ما نیست زندگی نمائیم.

طبیعتاً من باعث دلخوری عده‌ای شدم، و بزودی بسیاری می‌گفتند هرچه باشد

---

85. Lord Vansittart

من هم «فقط یك آلمانی» هستم [یعنی مانند بقیه].

«تریگو لی»[۸۶]، که درآن زمان وزیرخارجه کابینهٔ در تبعید نروژ بود، درسال ۱۹۴۱ گفت که من «نسبت به آلمانها نظر بسیار مساعدی دارم». او در نامه‌ای به استکلهم، کنایه‌ای به من زده و نوشته بود: روشن است که پیوندهای خونی قوی‌تر از سایر پیوندها هستند. کمونیست‌ها که حس می‌کردند از آنها هم دعوت شده در حمله به من شرکت کنند، مرا به عنوان یك «آلمانی با اصلیتی مشکوك» و «دشمن سرسخت اتحاد شوروی» توصیف کردند. در نامهٔ سرگشاده‌ای که در اوت ۱۹۴۳ در چندین روزنامهٔ سوئد چاپ شد، چنین پاسخ دادم: «رشته‌های متعددی میان من و نروژ پیوند ایجاد می‌کند، اما من هرگز آلمان ـ آلمان «دیگر» را رها نکرده‌ام. من در راه نابود ساختن نازیسم و متحدین آن در همهٔ کشورها فعالیت می‌کنم، تا آنکه نروژیها و همچنین آلمانیها و سایر ملت‌ها بتوانند آزادانه زندگی کنند».

آیا وقتی از حق تعیین سرنوشت برای ملت‌ها سخن می‌گفتیم، صرفاً شعار می‌دادیم، و فرض می‌کردیم که این شامل آلمانها و اتحاد رایش هم می‌شود؟ هرچه به پایان جنگ نزدیکتر می‌شدیم، زمینه‌های بحث بیشتر تغییر می‌کرد. ترس از آنکه مبادا با رها شدن آلمان از یوغ نازیسم، آیندهٔ کشور تیره و تار شود، وجودم را فرا گرفته بود و نمی‌توانستم خود را از آن رها سازم. هنگامی که در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ اخبار مربوط به پیاده شدن نیروهای متفقین در نورماندی را شنیدم، دیدگانم پر از اشك شد. در همان روز، توماس‌مان، در کالیفرنیا (که از اروپا بسیار دور است) عمق احساسات خود را بیان کرد: او پس از همهٔ رویدادهای چند سال گذشته، یکی از لحظات سرشار از «حقانیت» راستین را در زندگی خود درك نمود. با این حال هنوز نمی‌توانستم فروپاشی کامل رژیم نازی را در ذهن خود تصور کنم. به همین دلیل سند دیگری، که تحت عنوان «دربارهٔ سیاست سوسیالیست‌های آلمان پس از جنگ» با همکاری دوستان آلمانی‌ام در استکهلم تهیه کردم، تا حدی مبتنی بر فرضیه‌هایی خیالی بود. فکر می‌کردیم باید به قدرتهای اشغالگر آینده هشدار دهیم که احیای ناسیونالیسم می‌تواند مشکل‌آفرین باشد. نکته‌ای که مدام تکرار می‌کردیم این بود: «علیه ناسیونالیسم ـ پیش به سوی

---

۸۶. Trygve Lie: نخستین دبیرکل سازمان ملل متحد ـ م.

وحدت ملی». در کتاب خود تحت عنوان پس از پیروزی[87] که همان سال منتشر شد، همین مسأله را به طرق مختلفی بیان کردم.

رشته‌های پیوند ما با آلمان طی سالهای جنگ نازك شده، اما هرگز به طور کامل پاره نشد. دریانوردان سوئدی که آنها را از طریق اتحادیهٔ کارگران حمل و نقل می شناختیم، مخاطرات عظیمی را می پذیرفتند تا خطوط ارتباطی ما با جنبش زیرزمینی در برمن را تا پایان جنگ باز نگه‌دارند. بدین ترتیب نه تنها منابع اطلاعاتی در اختیار داشتیم، بلکه می توانستیم به بعضی افراد نیز کمك کنیم. برمن تنها نقطهٔ تماس ما در آلمان نبود.

یك بازرگان آلمانی که از اسلو به استکهلم گریخته بود، از من برای ملاقات با تعدادی از افراد برجستهٔ جنبش مقاومت آلمان دعوت به عمل آورد، این جریان حدود سالهای ۱۹۴۲ یا ۱۹۴۳ بود. یکی از آنها «تئودور اشتلتسر»[88]، مسئولیت ترابری ستاد و ژنرال فون فالکنورست[89]، فرماندهی عالی آلمان در نروژ را به عهده داشت. اشتلتسر قبلاً فرماندار بود و در محفلی که «کنت هلموت جیمزفون مولتکه»[90] آن را تشکیل داده بود، عضویت داشت. او هم مانند فون مولتکه از ترور هیتلر، طرحی که سایر اعضای جنبش مخالف هیتلر با آن موافق بودند، طرفداری نمی کرد، اما با شجاعت و بدون توجه به حفظ امنیت خودش از جنبش مقاومت حمایت می نمود. در شبی خاطره انگیز در استکهلم، او در ابتدای صحبتش با من گفت که نمی خواهد در مورد مسائلی که او را به عنوان یك افسر ارتش دچار ناراحتی وجدان سازد، بحث کند. من برای این دیدگاه او احترام قائل بودم. او دیدگاههای بنیادین خود یا روابط نزدیکی را که با کلیسای نروژ داشت، مخفی نمی‌کرد. می‌دانستم که او در راه کاهش میزان خشونت موجود در خط مشی اشغالگران حداکثر تلاش خود را می کند. هنگامی که بعد از توطئه ۲۰ ژوئیه او دستگیر و به اعدام محکوم شد، مداخلهٔ اسکاندیناویایی های ذی نفوذ (که از ماساژور فنلاندی هیملر به عنوان واسطه استفاده کرده بودند)، جان او را نجات داد. هیملر شخصاً توصیه کرد: «همه شان را بعداً حلق آویز می کنیم.» تئودور اشتلتسر، که شخصیتی

---

87. Efter Segern
88. Theodore Stelzer
89 Von Falkenhorst

بسیار تحسین برانگیز داشت، یکی از بنیانگذاران اتحادیه دموکرات مسیحی در برلین بعد از جنگ و نخستین نخست‌وزیر (انتصابی) شلزویگ هلشتاین بود.

اشتلتسر با من در مورد خطوط فکری اصلی نیروهای مهم مخالف در رایش صحبت کرده بود. برای اولین بار پس از ده سال اخباری در مورد «یولیوس لبر» و جایگاه مهم او در میان افرادی که در جنبش مخفی برلین فعالیت می‌کردند، شنیدم. از اشتلتسر خواهش کردم سلام و درود مرا به او برساند و خیلی زود فهمیدم که پیغام من به او رسیده است.

بامداد یکی از روزهای ماه ژوئن ۱۹۴۴ «آدام فون تروت زوسولز»[۹۱]، رایزن سفارت، فرستادهٔ مخصوصی بود که به دیدار من آمد. یکی از کشیشان سوئدی قبلا تلفنی از من پرسیده بود، آیا می‌تواند با یکی از دوستانش به دیدار من بیاید. او آمد، همراه خود را به من معرفی کرد و بلافاصله رفت. ملاقات کنندهٔ من، که مردی بلندقامت و دارای اعتماد به نفس بود، حدود سی‌وپنج سال داشت و تقریباً طاس بود. خود را معرفی کرد و گفت: «من حامل درودهای یولیوس لبر، برای شما هستم. او از شما می‌خواهد به من اعتماد کنید.» آیا می‌توانستم نسبت به این مسأله اطمینان داشته باشم؟ لبر چیزی اضافه کرده بود که هیچ معنایی برای من نداشت. او نشانی یك لیوان نوشیدنی را داده بود که در یکی از روزهای سال ۱۹۳۱ که من به ظاهر سخت سرماخورده بودم، در رتسکلر[۹۲] در لوبك نوشیده بودم. سیزده سال گذشته بود، جریان را به یاد نمی‌آوردم، و احساس می‌کردم که باید مسأله را دنبال کنم تا اطمینان یابم که واقعاً با کسی سر و کار دارم که از دو طریق توصیه شده است.

«آدام فون تروت» فرزند بین‌المللی گرای وزیر فرهنگ پروس که به تأیید خودش عادت داشت، بدون آنکه همهٔ نظرات حزب سوسیال دموکرات را قبول داشته باشد، به نفع آن رأی دهد، در تصویر من از جنبش مقاومت آلمان و اعضایش جا می‌گرفت: افرادی که علی‌رغم تفاوتهایی که داشتند، در یك زمینه هم عقیده بودند و آن لزوم پایان دادن به احساس شرمساری آلمانیها و بدبختی اروپا بود. اشارات او به تلاش مهمی که

---

90. Count Helmuth James von Moltke
91. Adam von Trott zu So Lz
92. Ratskeller

بار دیگر برای قتل هیتلر صورت گرفته بود، برایم جدید و هیجان انگیز بود. او گفت: ساختار یك حکومت جدید تا حد زیادی شکل گرفته، اما همچنان ممکن است «تغییرات مترقیانه»ای در آن ایجاد شود. و حتی ممکن است لبر به سمتی مهم‌تر از وزارت کشور که اکنون برایش در نظر گرفته شده، منصوب گردد. لبر، چهار سال را در زندان و اردوگاههای جمعی گذرانده و از سال ۱۹۳۷، در برلین تحت پوشش مدیریت یك مؤسسهٔ تجارت ذغال زندگی می‌کرد. «تروت» به من نگفت که بعد از بازداشت کنت‌مولتکه خود او به سمت مشاور سرهنگ «اشتافن برگ» در سیاست خارجی منصوب شده است و سمت او در دولت بعدی، تصدی وزارت امور خارجه است. اما او با صراحت لهجه و اندیشمندانه و با اشاره به عقاید لبر گفت که نمی‌داند آیا متفقین اصلاً اجازه می‌دهند حکومت جدیدی در آلمان تشکیل شود یا خیر.

تروت، مانند لبر ـ و برخلاف «کارل گوئردلر»[۹۳] که قرار بود ریاست حکومت جدید را به عهده گیرد ـ فکر می‌کرد که بعید است بتوان از اشغال کل آلمان جلوگیری کرد و ادامهٔ جنگ به امید نیل به صلحی «عادلانه» نیز بی‌فایده است. در دومین دیدارمان به نظرم رسید که او به این نتیجه رسیده که هیچ تلاشی فایده ندارد: بی‌تردید، دیگران ـ نازیها ـ باید مسئولیت شکست کامل را به عهده گیرند. بعد از آن من فهمیدم که این واکنش او در قبال اخبار نومید کنندهٔ متفقین و به طور خاص انگلیسی‌ها بوده که در استکهلم به او رسیده است. برمبنای این اخبار، اگر جنبش مقاومت جهان را از شر هیتلر رها کند و یك حکومت غیرنازی موقت تشکیل دهد، ممکن است مذاکرات با حکومت جدید، به نسبت آنچه در [کنفرانس] کازابلانکا پیش‌بینی شده است، از انعطاف‌پذیری بیشتری برخوردار باشد. بعد از ملاقات میان روزولت و چرچیل در اوایل ۱۹۴۳ در کازابلانکا، متفقین خواستار تسلیم بی‌قید و شرط آلمان شده بودند.

چرا «تروت» به دیدار من آمده بود؟ اولاً، او پرسید آیا می‌توانم با حکومت جدید همکاری کنم و فعلاً برای انجام وظیفه‌ای که برایم توضیح خواهد داد، در اسکاندیناوی بمانم؟ مطمئن بودم که این سؤال از جانب خود لبر مطرح شده و بدون تردید به آن پاسخ مثبت دادم. ثانیاً، او با موافقت لبر و اشتافن برگ، از من خواست ترتیب انجام

93. Carl Goerdeler

مذاکره ای میان او و خانم «الکساندرا کولونتای»[۹۴]، سفیر روسیه، را بدهم تا طی آن مسألهٔ چگونگی واکنش شوروی در قبال انجام کودتایی در برلین، مورد بحث قرار گیرد. فکر می کردم بتوانم این کار را بکنم و با آن موافقت کردم. خانم سفیر را که افکاری مردانه داشت، فقط یك بار دیده بودم، اما «مارتین ترانمل» او را خوب می شناخت و بلافاصله پذیرفت به عنوان واسطه عمل کند.

یکی از افسانه هایی که در مورد توطئه ۲۰ ژوئیه رواج پیدا کرده، آن است که افسرانی که می خواستند شورش کنند و سیاستمداران هم‌دست با آنها، می خواستند قرارداد صلح جداگانه ای با قدرتهای غربی منعقد کنند تا پس از آن همگی وارد جنگ علیه اتحاد شوروی شوند. نه تنها هیچکس در غرب با آن موافق نبود، بلکه لبر و اشتافن برگ، مصمم بودند که آلمان پس از هیتلر را باید از نوسانات میان شرق و غرب دور نگه‌داشت و بی تردید آلمان نباید وارد بازیهای آنها شود. لبر به تروت قبل از حرکتش به سوئد گفته بود، کاری نکند که این شبهه ایجاد شود که آنها مایلند میان متفقین شکاف ایجاد گردد. تنها شانس موجود، ساقط کردن حاکم جبار و بعد پیشنهاد متارکهٔ جنگ است. خود تروت می گفت: به دلیل قرار گرفتن آلمان در وسط [شرق و غرب] این کشور نمی تواند موافقت نامه ای انحصاری با غرب و علیه روسیه منعقد سازد.

لبر و اشتافن برگ از پیشرفت قاطع تر قدرتهای غربی بعد از پیاده کردن نیرو در فرانسه استقبال می کردند. در این صورت آلمان در جنگ شکست می خورد و تنها مسأله ای که باقی می ماند آن بود که آیا اروپا و خود آلمانیها می توانند به تنهایی بار ویرانی ها و مصائب را به دوش کشند یا خیر. آن طور که بیوهٔ لبر، «آندوره»[۹۵] به من گفت، نزدیکترین دوست لبر در ارتش، به این فکر افتاده بود که با دادن اطلاعات به متفقین، آنها می توانند جنگ را سریع تر به پایان برسانند.

هنگامی که دو روز بعد از اولین دیدارمان، تروت را ملاقات کردم، با اصرار از من خواست که به هیچوجه دنبال تماس با سفارت روسیه نباشم. او ـ فکر کنم از طریق

94. Alexandra Kollontai
95. Annedore

رابطی که در سفارت آلمان داشت ـ شنیده بود که از طرف روسها در استکهلم برخی مسائل افشاء شده است. همچنین به علت شایعاتی که در مورد ملاقاتش مطرح شده بود، احساس ناراحتی می‌کرد. اکنون ما می‌دانیم که یکی از کارکنان غیرنظامی دفتر وزارت «ریبن‌تروپ» در استکهلم پس از ارزیابی شرایط، مذاکراتی با «ولادیمیر سمیونوف»[۹۶] رایزن سفارت داشته، و در کل (به گفتهٔ یك سرهنگ)، مأمور «هیملر»، در صدد «ایجاد ارتباط با روسها» از طریق استکهلم بوده است. من هیچ چیز در مورد این شایعات نمی‌دانستم، اما بلافاصله با درخواست تروت موافقت کردم.

«آدام فون تروت»، پنج روز بعد از ۲۰ ژوئیه، دستگیر و یك ماه بعد اعدام شد. یولیوس لبر روز ۵ ژوئیه بعد از مذاکره با اعضای حزب کمونیست (با اجازهٔ اشتافن‌برگ) دستگیر شد؛ به نظر لبر و اشتافن‌برگ که حکومت بعدی آلمان را طرح‌ریزی می‌کردند، لازم بود اگر کمونیست‌ها را در طرح وارد نمی‌کنند، حداقل به آنها اطمینان بدهند. «آندوره لبر» از سرهنگ اشتافن‌برگ شنیده بود که بازداشت دوستش باعث شده بود که او به فکر بیفتد به هر قیمت ممکن ترتیب قتل هیتلر را بدهد.

یولیوس لبر علی‌رغم همهٔ شکنجه‌هایی که دید، هیچ نگفت. تنها وقتی همسر و دو فرزندش را تحت این عنوان که همهٔ خانواده آنها در قبال فعالیت لبر مسئولیت دارند، بازداشت کردند، او سخن گفت، ولی هیچکس جز خودش را مقصر قلمداد نکرد. «رولندفرایسلر»[۹۷] قاضی بدسگال نازی، که مسئول محاکمهٔ توطئه‌گران بود، او را «ثابت‌ترین ستاره در آسمان جنبش مقاومت» نامید. لبر در اکتبر ۱۹۴۴ به مرگ محکوم شد، اما جلادان او را اعدام نکردند، شاید به این فکر بودند که وی را به عنوان گروگان نگه دارند. با حملهٔ «آردنز» و این اعتقاد اشتباه که هیتلر هنوز هم ممکن است در جنگ پیروز شود، تصمیم گرفتند او را اعدام کنند. او اوایل ۱۹۳۳، در لوبك گفته بود: «هنگامی که در راه آزادی نبرد می‌کنید، نباید بپرسید فردا چه خواهد شد». پیش از آنکه جلادان در ۵ ژانویه ۱۹۴۵ به زندگی او خاتمه دهند، پیامی برای خانواده‌اش فرستاد: «در خطر قرار دادن زندگی خود در راه آرمانی درست و عادلانه بهای مناسبی

---

96. Vladimir Semyonov
97. Roland Freisler

است. هرچه در توان داشتیم انجام دادیم. اگر مسائل به اینجا منتهی شد، تقصیر ما نبود».

کمتر از چهار ماه بعد، یولیوس لبر (اگر زنده بود) آزاد می‌شد و به رهبری حزب سوسیال دموکرات می‌رسید. او که شخصی بین‌المللی‌گرا، شجاع، فرهمند، و دارای اعتماد به نفس بود، بی‌تردید صلاحیت آن را داشت که به مقام صدارت عظمی برسد.

در آستانهٔ زندگی

اول ماه مه ۱۹۴۵ را گروه بین‌المللی ما همراه با دوستان سوئدی جشن گرفتند. سخنرانان عبارت بودند از «سیگورد هوئل»[۹۸] نویسندهٔ نروژی، «ویلموس بوهم»[۹۹] که ـ بزودی به مقام سفارت مجارستان رسید ـ و پرفسور «گونارمیردال»[۱۰۰]. من قطعنامه‌ای را پیشنهاد کردم: «ما، پناهندگان سوسیالیست، مایلیم از مهمان‌نوازی جنبش کارگری سوئد و مردم این کشور سپاسگزاری کنیم. از کمك سوئدیها به قربانیان جنگ تشکر می‌نماییم».

هنوز قرائت متن قطعنامه را به پایان نبرده بودم که گزارش یك آژانس خبری را به من دادند. محتوای آن را به اطلاع دوستانی که جمع شده بودند رساندم. «دوستان، مسأله، دیگر به گذشت چند روز بستگی دارد و نه بیشتر. هیتلر با انتحار از اجرای عدالت گریخته است.» در حالی که احساسات عمیقی وجودمان را فراگرفته بود، از هم جدا شدیم.

حکومت استکهلم و صلیب سرخ سوئد مسئولیت عملیاتی را به عهده داشتند که در آخرین دقایق به نجات جان ۲۰ هزار اسیر در اردوگاههای آلمان منجر شد: ۷ هزار دانمارکی و نروژی و ۱۳ هزار فرانسوی، لهستانی، و چك، که بسیاری از آنها اصل و نسب یهودی داشتند. اسرای آزاد شده را با اتوبوسهای سفیدی که در مورد آنها افسانه‌ها می‌ساختند، به سوئد آوردند. «کنت فولکه برنادوت»[۱۰۱] و هیملر ـ که

---

98. Sigurd Hoel
99. Vilmos Böhm
100. Gunnar Myrdal
۱۰۱. Count Folke Bernadotte : سیاستمدار سوئدی و نماینده سازمان ملل در فلسطین که توسط گروهی صهیونیست به قتل رسید ـ م.

می‌کوشید به طرق مختلف تضمینی برای آیندهٔ خود بیابد ـ این برنامه را در ماه فوریه طرح‌ریزی کرده بودند. برنادوت که در اورشلیم در پاییز ۱۹۴۸ درگذشت، از ماسازور فنلاندی به عنوان واسطه استفاده کرد. از دیدن بسیاری از دوستان خوشحال بودم: «آرنولف اوورلند»[۱۰۲]، «تریگو براتلی»[۱۰۳]، «هالوارد»[۱۰۴]، «آگوست لانگه»[۱۰۵] و «اولاف برون‌واند»[۱۰۶] کسانی که بیشتر از بقیه صدمه دیده و رنج کشیده بودند، نخستین افرادی محسوب می‌شوند که از لزوم تبعیت از عقل و ضرورت همکاری سخن گفتند. تحمل اعمال شاقه در کنار دوستان و همراهان آلمانی‌تبار در دوران سخت اسارت میل به انتقام را از میان برده بود.

هیملر در ۲۳ آوریل در لوبك برای آخرین بار با کنت برنادوت ملاقات کرد. بنا به گفتهٔ خودش، می‌خواست قدرتهای غربی بدانند که او برای تسلیم شدن آماده است. چند روز بعد از طریق گزارش محرمانهٔ وزارت خارجه از این جریان آگاه شدم. اشارهٔ خود آلمان به این مسأله که جنگ در شرف پایان است، امیدوار کننده‌ترین خبر محسوب می‌شد. من و دوستانم نگران سرنوشت نروژ بودیم. آیا روحیهٔ نیروهای اشغالگر به اندازهٔ کافی تضعیف شده یا می‌خواهند درگیر جنگ وحشتناك نهایی شوند؟ خیلی چیزها به پاسخ این سؤال بستگی داشت. من که بسیار مایل به دانستن پاسخ بودم، از روشی غیرمعمول برای فهمیدن آن استفاده کردم.

غروب یکشنبه ۲۸ آوریل، از مؤسسهٔ مطبوعاتی به کمیساریای رایش در ساختمان پارلمان در اسلو تلفن کردیم. جالب آنکه تماس برقرار شد و من روی خط رفتم. «می‌خواهم با کمیسر رایش صحبت کنم. فوری، خواهش می‌کنم.» از آنجا تلفن را به اسکاگوم، محل اقامت ولیعهد در بندر، که حال «تربوفن»[۱۰۷] آن را اشغال کرده بود، وصل کردند. صدای یك نفر را شنیدم که پرسید چه کسی با او کار دارد؛ بعد کسی

102. Arnulf Överland
103. Trygve Bratelli
104. Halvard Lange
105. August Lange
106. Olav Brunvand
107. Terboven

گفت، «اینجا محل اقامت کمیسر رایش است»، و افزود، «سرجوخه ردیس[۱۰۸] صحبت می کند.» این مکالمه را چنین ثبت کردم:

برانت: «نیم ساعت پیش با کنسول اشتورن (نوعی وزیر امور خارجه در حکومت دست نشانده) صحبت می کردیم و این سؤال مطرح شد که آیا تغییری در شرایط موجود در اسلو ایجاد شده یا خیر. مایلیم از نظر منابع ذی‌صلاح مطلع شویم.»

ردیس: «می توانم بگویم که این مسأله صحت ندارد».

برانت: «صحت ندارد؟ بحثی در این مورد نخواهد شد؟»

ردیس: «بهتر است منتظر صدور اطلاعیهٔ رسمی باشید.»

برانت: «همچنین شایعاتی در مورد آزادی تعداد زیادی از اسرا در نروژ به گوش ما رسیده است.»

ردیس: «با توجه به مذاکرات میان رئیس اس‌اس و کنت برنادوت زمینهٔ این کار فراهم شده است.»

برانت: «اما انتظار که نمی‌رود این جریان بلافاصله صورت پذیرد.»

ردیس: «اوه، چرا، چرا.»

برانت: «مقامات آلمانی در اسلو در پی حوادثی که در آلمان روی داده، اطلاعیه‌ای صادر نخواهند کرد؟»

ردیس: «خیر. خوب، مسأله روشن شد؟»

سرجوخه با گفتن این جمله گوشی را گذاشت و ما پاسخ سؤال خود را فهمیدیم. نروژ درگیر جنگ نهایی نخواهد شد. روز ۸ مه تربوفن پناهگاه خود، خودش، و جسد ردیس را که گلوله‌ای در سر خود شلیك کرده بود، به آتش کشید. روز بعد من از نخستین کسانی بودم که توانستم با قطار به اسلو بروم. برای مطبوعات سوئدی در مورد همسایهٔ آزاد شده شان گزارش تهیه می کردم. دریافتم که بسیاری از اعضای نیروهای اشغالگر هنوز هم وقتی دستور صادر می کنند با «هایل هیتلر» آن را به پایان می برند، و در کل چنان عمل می کردند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

از ماه مه تا اوت مدام بین اسلو و استکهلم سفر می کردم. در ماه سپتامبر پذیرفتم

108. Rediess

برای چندین روزنامه اسکاندیناوی، از محاکمات نورمبرگ گزارش تهیه کنم. این مأموریت را بلافاصله با کمال میل پذیرفتم: فرصت بسیار خوبی برای درك واقعیت آلمان بلافاصله پس از پایان جنگ بود.

ترك اسلو آسان نبود، حتی با گذرنامهٔ نروژی و اجازهٔ متفقین. معرفی‌نامه‌ای به عنوان «خبرنگار جنگی» در نورمبرگ دریافت کردم، اسناد مربوط به مسافرت را از سفارت بریتانیا گرفتم، و در هواپیمای باری RAF که دیپلماتها و اشخاص غیرنظامی دیگر را به آلمان می برد جا رزرو کردم. در کپنهاك توقف کردیم و روز بعد به برمن رفتیم. در برمن به باشگاه مطبوعاتی آمریکایی‌ها رفتیم.

برمن شهری در آستانهٔ زندگی بود. شهردار برمن آن را «معدنی سوخته و ویران» می نامید. لنگرگاه آن دیگر لنگرگاه نبود. چه کسی می توانست این همه ویرانی و ماهیت فروپاشی بی سابقه‌ای را که حال شش ماه از آن می گذشت، تصور کند؟ از ناحیهٔ تحت تصرف آمریکاییها در «وزر»[109] کوشیدم همه چیز را بفهمم. البته همهٔ چیزهایی که می‌دیدم ناامید کننده نبود. وسایل حمل و نقل و خدمات عمومی (هر چند در سطحی محدود) راه‌اندازی شده بودند. مردمی که دیدم با وجودی که ژنده‌پوش بودند و از سوء تغذیه رنج می بردند، اما چنان رفتار نمی کردند که گویی نمی خواهند با آینده روبرو شوند. برمن شهری در آستانهٔ زندگی بود، و زندگی و ارادهٔ حیات بار دیگر در آن جریان می یافت. در آن ماه سپتامبر دریافتم که تا چه حد پستی بشری و عظمت انسانی به یکدیگر نزدیك هستند و متوجه شدم که قدرت فراموشی هم بلا و هم نعمت است.

«کایزن»[110] شهردار برمن مرا به شهرداری دعوت کرد و من گزارشی از آنچه در خارج از آلمان در جریان بود، شرایط بین المللی موجود، و آنچه آلمان می‌تواند در انتظارش باشد، به او دادم. سپس او بدون اینکه حاشیه برود گفت: «مدتهاست که مادرت را ندیده‌ای بهتر است به خانه بروی». اما چطور؟ مدارك سفر من فقط برای نورمبرگ اعتبار داشت و نه منطقه تحت اشغال بریتانیا. کایزن گفت که می توانم مسأله را به او واگذار کنم. او با فرمانده آمریکایی صحبت خواهد کرد و اتومبیل رسمی خودش

109. Weser
110. Kaisen

را که یك هورش[111] بود به من می‌دهد و آمریکاییها بنزین آن را تأمین می‌کنند.

با اتومبیل یك روزه به لوبك رسیدم. هنگام ورود به شهر هوا تاریك بود. دیگر نمی‌توانستم در شهر بمباران شده راه خود را پیدا کنم ـ به یاد هاینریش‌مان و آنچه در پاریس به من گفته بود، افتادم ـ مدتی طول کشید تا سرانجام به خانهٔ مادرم در املاك مسکونی «ووراد»[112] رسیدم. هیچکس منتظر من نبود. ده سال از آخرین بار که مادرم را در کپنهاگ دیدم، می‌گذشت ـ و چه ده سالی! بعلاوه او در این سالها به خاطر من آزار بسیاری دیده بود؛ خانه‌اش را تفتیش کرده بودند و یك بار هم دستگیر شده بود. طی آن مدت گاهی با هم مکاتبه می‌کردیم ـ نامه‌هایی را که برایش می‌نوشتم می‌دادم در آلمان پست کنند ـ و گاهی هم می‌توانستم برای او پیغام بفرستم، اما فقط همین خونسردی ذاتی مکلنبورگیها باعث شد تجدید دیدارمان که نمی‌توانست با سخنان زیادی همراه باشد، آسانتر شود. هنگامی که احساسات اولیه‌مان فروکش کرد و جای خود را به خوشحالی ناشی از دیدار مجدد یکدیگر در شرایطی که هر دو خوب و سالم بودیم، داد، به گفتگو نشستیم ـ در مورد تجاربمان، جنایات نازیها، و آنچه مردم در آلمان دربارهٔ آنها می‌دانستند.

مادرم و همسرش که هر دو مخالفان سرسخت و غیرقابل تردید نازیها بودند، گفتند که به هیچوجه از برنامهٔ نسل‌کشی جمعی خبر نداشته‌اند. درك آنچه در ذهن آنها می‌گذشت دشوار نبود. نسبت‌دادن جنایت به همهٔ آلمانیها بار سنگینی بود و آنها نمی‌خواستند آن را بردوش خود تحمل کنند. در عقیده‌ام در این مورد که نظریهٔ گناه جمعی صرفاً مخرب است، راسخ‌تر شدم. بسیاری از مردم که از شدت جنایات وحشت‌زده شده بودند، به عذرتراشی پناه آوردند و تلاش کردند از اهمیت آن بکاهند. یا شاید از اینکه بپرسند اگر بیشتر می‌دانستند باید چه می‌کردند، یا اگر آنچه را می‌دانستند نزد خود تأیید کرده بودند، چه می‌شد، می‌ترسیدند. هنگامی که ترسشان از بین رفت، همه چیز را بیرون ریختند: چیزهایی که خود دیده بودند، داستانهایی را که سربازان جبهه شرق حکایت کرده بودند.

111. Horch
112. Vorrad

قدرت انسان به بستن چشمانش به روی حقیقت تقریباً بی‌انتهاست و به آلمانیهایی که در دورهٔ زمامداری هیتلر در آلمان مانده بودند، محدود نمی‌شود. این یکی از درسهای اساسی است که ما از نازیسم، و به شکل به نسبت متفاوتی از استالینیسم گرفته‌ایم. ما در استکهلم هم همه چیز را نمی‌دانستیم، اما چیزهایی هم بود که از آنهاآگاه بودیم. در مورد شورش در محلهٔ یهودی نشین ورشو و به واقع شورش خود ورشو، در آن زمان که نیروهای شوروی در سمت راست رود «ویستولا»[113] توقف کردند، صحبت می‌کردیم. اواخر سال ۱۹۴۲ یا اوایل سال ۱۹۴۳، «کارنیول»[114] سوسیالیست لهستانی، که یکی از فرستادگان حکومت در تبعید لهستان بود، گزارش کوتاهی در مورد خفه کردن افراد با گاز در اتومبیل (که از طریق زیرزمینی به او رسیده بود) به من داد. من گزارشی برای یکی از مؤسسات خبری نیویورك تهیه کردم و آن را در گروه کوچك خودمان هم (که همه چیز در آن علناً مورد بحث قرار می‌گرفت) توزیع کردم. «فریتس تارنو»[115] (عضو برجستهٔ اتحادیه‌های کارگری، که قبلاً رهبر اتحادیهٔ کارگران صنایع چوب بود، و سرانجام یکی از صداهایی بود که با برآشفتگی فریاد می‌زدند و خواهان برنامه‌ای برای ایجاد فرصت اشتغال بودند) گزارش را مؤکداً رد کرد: مسأله این بود که او نمی‌خواست باور کند که قضیه حقیقت دارد، زیرا «آلمانیها چنین کارهایی نمی‌کنند». نظر او که بقیه هم مشتاقانه آن را می‌پذیرفتند آن بود که این داستان احیای تبلیغات وحشتناك جنگ اول جهانی است. کتابی که دوست مشترك ما «استفان سند»[116] تحت عنوان **آخرین یهودی لهستان** نوشت و درست قبل از پایان جنگ منتشر شد، حاوی حقایق مهمی بود، عنوان کتاب گویای همه چیز است. اما پذیرفتن آن آسان نبود.

گناه چه بود؟ مسئولیت چه بود؟ اطلاع از جنایت چه زمانی به مشارکت در جرم تبدیل می‌شود؟ دادگاه جنگی نورمبرگ به روشن کردن نظرات ما کمك کرد. گفتم که نازیها گناهکار بودند، یا دقیق‌تر بگوییم هستهٔ اصلی نازی که حدود یك میلیون نفر را

113. Vistula
114. Karniol
115. Fritz Tarnow
116. Stefan Szend

شامل می شد، گناهکار بودند. گفتم که مخالفین نازیها تقصیری نداشتند، همین طور تودهٔ عظیم مردم که کم و بیش بی تفاوت بودند. اما شکی نبود که همهٔ آنها مسئولیت داشتند و باید مدتی هم بار آن را بردوش کشند: «کسانی که حس می کنند بی گناه هستند و نقشی در جنایات نازی نداشته اند، اگر بخواهند با این ملت کار کنند و بهبودی در وضع آن ایجاد کنند، نمی توانند از پیامدهای سیاستی که بخش عظیمی از آن ملت مشتاقانه آن را پذیرفته بود، بگریزند.» من خصوصاً در قضاوت خود در مورد جوانانی که در جنبش جوانان هیتلر رشد کرده بودند، سخت نمی گرفتم. گفتم، «بدترین نازیها کسانی نیستند که با به اصطلاح نازیسم بزرگ شده اند، بلکه کسانی هستند که هنگام به قدرت رسیدن هیتلر نازی بودند». فکر می کردم «اگر همهٔ آلمانیها به آن شکل جنایتکار باشند، وحشتناك اما ساده است.» اما شرایط خاصی آنها را به ابزار دست نازیسم و در عین حال قربانیان آن تبدیل کرده است. در طول محاکمات نورمبرگ که چندین ماه به طول انجامید، در مورد این مسائل می اندیشیدم و آنها را در سال ۱۹۴۶ در اسلو، تحت عنوان **جنایتکاران و سایر آلمانیها** منتشر کردم. عنوان کتاب باعث سردرگمی زیادی شد. خود کتاب، دفاعی از اکثریت آلمانیها در مقابل اقلیت جنایتکار بود.

از «برمن» از طریق «فرانکفورت» به نورمبرگ رفته بودم و مانند سایر روزنامه نگاران معرفی شده، در اردوگاهی در قصر «فابرکاستل»[117] (خانوادهٔ تولید کنندگان مداد) مستقر شدم. به نظر من محاکمات علی رغم همهٔ ایراداتی که داشت، باارزش بود. دادگاه نورمبرگ کار خود را روز ۲۰ نوامبر ۱۹۴۵ آغاز کرد و در اول اکتبر ۱۹۴۶ به پایان رساند. بدون آنکه خسته بشوم می نوشتم، اما چندبار مثل یکی از همکاران آمریکائیم، که در تلگرافی به آمریکا یادآور شد که دیگر نمی تواند ادامه دهد و با این حال کلمه ای را هم از قلم نمی انداخت، احساس کردم که دیگر قادر به ادامهٔ کار نیستم. سیمای متهمین موجبات هراس بیشتری را فراهم کرد؛ تنها «آلبرت اشپیر»[118] مسئولیت خود را پذیرفت. او در آخرین بیاناتش در مورد مکانیسمی صحبت کرد که یك تکنوکرات را به ابزاری در دست باطل و شرّ مطلق تبدیل می کند.

---

117. Faber - Castell
118. Albert Speer

وحشتی که در نورمبرگ دچار آن شدیم، قوی‌ترین اذهان را نیز تا مرز فروپاشی ذهنی پیش می برد و حتی فراتر از آن. اما غیراز این چه راه دیگری برای نگریستن به آینده داشتیم؟ تضاد میان قدرتهای غربی و اتحاد شوروی سایهٔ تاریکی بر محاکمات افکنده بود و ناظران را مجذوب خود می کرد. اگر ائتلاف ضد هیتلری فروپاشد، چه بر سر آلمانیها خواهد آمد؟ زمستان آن سال متقاعد شده بودم که مردم برای زنده ماندن کار می کنند و کار می کنند، اما آیا شانس زنده ماندن را خواهند داشت؟ یا آنکه باید منتظر جنگ سوم باشیم؟ این سؤال را در روزنامه‌ای در استکهلم (در تلاشی که بیشتر برای دور کردن سایهٔ جنگ بود) مطرح کردم. از نورمبرگ به دوستانم در اسکاندیناوی نوشتم که جلوگیری از چنین مسأله‌ای «بسیار به نفع ماست». اضافه کردم که سمت‌گیری اگر صرفاً به طرف غرب باشد، با اعادهٔ وحدت آلمان مغایرت پیدا خواهد کرد؛ دولت متحد را تنها می توان از طریق توافق با همهٔ قدرتهای پیروز به وجود آورد. آیا این هم تلاش دیگری برای دور کردن سایه جنگ بود؟ دیگر کسی اعتقاد نداشت که متفقین وحدت دارند. اعتبار اتحاد شوروی بسرعت خدشه‌دار می شد. ترس از «روسها» در میان همه اقشار مردم افزایش پیدا می کرد و مدام تشدید می شد. کمونیستی کردن اجباری منطقهٔ تحت نفوذ روسها بر هیچیك از کسانی که چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن داشتند، پوشیده نبود. در آن زمان تلاش می شد، سوسیال دموکراتهایی که در برلین بودند، آزاد شوند. من این موضوع را طی ماههای بهار سال ۱۹۴۶ با ناراحتی و در عین حال با علاقمندی تعقیب می کردم. این یکی از ارزشمندترین درسهایی بود که در مورد واقعیات پس از جنگ آموختم.

ایالات متحده چه خواهد کرد؟ حتی در سال ۱۹۴۴ در کتاب **بعد از پیروزی** گفته بودم که آمریکائیها روشن‌ترین تعریف را از مفهوم مبارزه علیه آلمان نازی ارائه داده اند: «این تعریف بدان معنا نیست که آمریکائیها از اروپا خارج خواهند شد.» طی ماههایی که محاکمات نورمبرگ در جریان بود، خطوط فکری و احساسی، سیاسی و شخصی، ایده های مربوط به این مسأله که چگونه می توان برگذشته فائق آمد و آینده را ساخت، با هم تلاقی می کردند، احساس می نمودم که پیوندهایم با آلمان بسیار عمیق تر از آن است که فکر می کردم. یکی از دوستان نروژی‌ام که با او بحث و گفتگو می کردم، پیش‌بینی کرد که من به برلین خواهم رفت. او مرا خوب می شناخت و می‌دانست که

بدون سیاست نمی‌توانم زندگی کنم. از آنجا که در نروژ به دنیا نیامده بودم، می‌بایست قبل از آنکه در آنجا وارد سیاست شوم، چندین سال در مزرعه کار کنم و ثابت نمایم که یك زارع هستم. حتی در آن صورت هم نمی‌توانستم خیلی پیشرفت داشته باشم.

۲۰ مه ۱۹۴۶ در «لوبك» در جلسه‌ای دربارهٔ موضوع «جهان و آلمان» سخنرانی کردم. در گزارش خود به اسلو نوشتم که با استقبال گرمی مواجه شده‌ام، و «دوستانم می‌خواهند من به آنجا بروم. شاید این کار را بکنم.» تابستان آن سال مسأله را با «تئودور اشتلرز» که حال ساکن «کیل»[۱۱۹] بود درمیان گذاشتم. او پرسید: آیا سمتی در لوبك می‌پذیرم؟ اگر می‌پذیرم، او «اوتوپاسارگه»[۱۲۰] را که کفیل شهرداری است به ریاست پلیس منطقه منصوب می‌کند. سوسیال دموکراتهای لوبك به «هانوور» رفتند. «کورت شوماخر» حزب سوسیال دموکرات را احیاء کرده و با دستی آهنین و با کمك دستیاران فداکارش آن را باردیگر فعال نموده بود. خود من در مه ۱۹۴۶ برای شرکت در کنفرانس حزب به آنجا رفتم، اما کاری برای من در نظر نگرفته بودند. احساس می‌کردم که حزب چندان مشتاق بازگشت من نیست.

آیا سوسیالیسم چپ‌گرای گذشتهٔ من، نقطه ضعفم محسوب می‌شد؟ بعید است، چون سایر اعضای شاخه‌های قبلی حزب مورد توجه قرار گرفته و فعالیت می‌کردند. علاوه براین شوماخر در سال ۱۹۴۵ با سه نفر از منشعبین «اوتوبرنر»[۱۲۱]، «ویلی آیشلر»[۱۲۲] و «اروین شوتل»[۱۲۳] ـ توافق کرده بود که عضویت چنین گروههایی و همین‌طور حزب سوسیال دموکرات کوچك ما، به عنوان عضویت در حزب سوسیال دموکرات، تلقی گردد. و در حقیقت، هیچکس مایل نبود به مسائل گذشته اشاره کند. حال دیگر زمینهٔ مشترکی میان سوسیال دموکراتها و کمونیست‌ها وجود نداشت و کسی هم از خیالبافی خوشش نمی‌آمد. هر یك از ما به راهی رفته بود، مانند «یاکوب والشر» که قاطعانه به سمت شرق تمایل داشت، اما هنوز در آمریکا به حال تبعید به سر می‌برد و

119. Kiel
120. Otto Passarge
121. Otto Brenner
122. Willi Eichler
123. Erwin Schoettle

سرانجام هم به حزب وحدت سوسیالیستی آلمان پیوست. او کوشید مرا قانع سازد تا همین کار را بکنم، اما بعد از ادغام اجباری حزب سوسیال دموکرات و حزب کمونیست در منطقه اشغالی شوروی، این ایده را قاطعانه کنار گذاشتم. در نامه‌ای به او نوشتم که حس می‌کنم، عامل تعیین کننده تلاش برای تحمیل وحدت «از طریق ابزار غیر دموکراتیك، و حتی تا حدی با استفاده از زور است.» گفتم که حقوق دموکراتیك بنیادین و دموکراسی در چارچوب جنبش کارگری، «مسائلی نیستند که تابع مقتضیات قرار گیرند. اینها مسائل بنیادینی هستند که اهمیتشان از همه چیز بیشتر است».

لوبکی‌های پاك نیت، از رهبری می‌خواستند عنایات خود را شامل «جانشین یولیوس لبر» سازد. اما مسأله باید مسکوت می‌ماند. لبر و شوماخر (حتی قبل از سال ۱۹۳۳) هرگز به خوبی با هم کنار نمی‌آمدند. پس از جنگ، شوماخر که زنده مانده بود، اقداماتی نمود تا نام لبر که عظمت جنگ، آن را کاهش نداده بود، بی‌مناسبت ذکر نشود. «کورت شوماخر» که خود رنج بسیار دیده بود، قدرت خویش را در حزب از اکثریت عظیم سوسیال دموکراتهایی گرفته بود که سیاست‌بازی انتظار را در سال ۱۹۳۳ پیش گرفته بودند، نه سازش می‌کردند، و نه شورش، و نمی‌خواستند نام قهرمانان دوران مقاومت به رخشان کشیده شود. همچنین نمی‌خواستند بپذیرند که یك سوسیال دموکرات می‌تواند با نیروهای محافظه کار هم متحد شود. «آندراس گایك»[۱۲۴]، دوست شوماخر و شهردار پرتوان کیل و رهبر سوسیال دموکراتها در «شلزویگ هلشتاین»، نیز دستی در این کار داشت. شنیدم که او گفت: سوسیالیسم دموکراتیك، باید بار دیگر از درون پریشانی و رنج زاییده شود. تعجبی ندارد که طول موج ما یکی نبود. در پایان سفر سیزده سالهٔ خود برای کشف جهان، من به نتیجه ای خلاف آن رسیده بودم. برایم چندان مسألهٔ مهمی نبود؛ لوبك دیگر برایم خیلی کوچك بود و میل شدیدی به بازگشت نداشتم.

به تمام مناطق تحت اشغال قدرتهای غربی سفر کردم. در هیأت تحریریهٔ روزنامهٔ (اکو) هامبورگ برای نخستین بار با «هربرت ونر»[۱۲۵] ملاقات کردم. پیشنهاد مربوط به تصدی سردبیری را «هیوکارلتون گرین»[۱۲۶]، مسئول آژانس خبری آلمان، هنگامی

124. Andreas Gayk
125. Herbert Wehner
126. Hugh Carleton Greene

که اواخر اکتبر ۱۹۴۵ به اسلو بازگشتم، به من داد. تصمیم گرفته بودم مدتی به کار برای نروژ ادامه دهم و به عنوان وابستهٔ مطبوعاتی سفارت نروژ در پاریس منصوب شدم. «هالواردلانگه» وزیر خارجه نروژ، این سمت را به من پیشنهاد کرد و فکر کردم که از این طریق می‌توانم به یکی از سازمانهای بین‌المللی وارد شوم. به خود می‌گفتم از این طریق قادر خواهم بود به هر دو کشورم خدمت کنم.

هنگامی که اواسط ماه اکتبر برای روشن کردن جزئیات به دیدار وزیر امور خارجه رفتم، لانگه خبر تعجب‌آوری برایم داشت: او و «گرهاردسن»، نخست‌وزیر، نظر خود را تغییر داده بودند و می‌خواستند مرا به جای پاریس به برلین بفرستند. آنها به کسی احتیاج داشتند که اطلاعات دقیق و قابل اعتمادی از اوضاع آلمان برای آنها بفرستد. از فرصت استفاده کردم. تنها اشکال (اگر اشکال محسوب می‌شد) این بود که هیأت دیپلماتیک نروژ در برلین نظامی بود و حتی وابستهٔ مطبوعاتی هم می‌بایست درجهٔ «نظامی کشوری» داشته باشد: روی بازوی چپ اونیفورم نظامی‌ام که بسیار بندرت آن را در برلین به تن می‌کردم، نشانی الصاق شده بود که نشان می‌داد افسری غیرنظامی هستم. اول قرار بود درجه‌ام سروانی باشد، اما روی درجهٔ سرگردی (صرفاً به علت حقوق بالاتری که داشت) اصرار کردم.

در کریسمس ۱۹۴۶ با گذرنامهٔ دیپلماتیک نروژی یك بار دیگر به برلین بازگشتم. اول به کپنهاگ رفتم و در آنجا یك شب منتظر انگلیسی‌ها ماندم تا مجوز ورود مرا مهر کنند و بعد به هامبورگ رفتم، شهری که به مدت بیست سال نتوانسته بودم آن را ببینم. «ارنست رویتر» چند هفته قبل، از تبعید در ترکیه بازگشته بود. اوایل سال ۱۹۴۷ او را در منزل «آندوره لبر» در «زلندورف»[۱۲۷] دیدم. باید حدس می‌زدم که این ملاقات تأثیر بسزایی در آیندهٔ من خواهد داشت. احساسات من نسبت به رویتر، بی‌تردید ربطی به آرزوی پیدا کردن کسی که هیبت یك پدر را داشته باشد (آرزویی که گاهی در وجودم شعله می‌کشید) نداشت.

جو حاکم بر هیأت دیپلماتیك نروژ در برلین خوشایند بود، به همان اندازه که هر چیز دیگری در آن سال، در شهری که دیگر پایتخت آلمان نبود، می‌توانست خوشایند

127. Zehlendorf

باشد. تماسهایی برقرار کردم و بعد آنها را قطع نمودم. با اشخاص زیادی دوست شدم و هر روز گزارشی به اسلو ارسال می کردم. به تناوب، این گزارشها حاوی اخبار روزمره و حوادث پرمعنا و مهم بود. رشد جنگ سرد را می‌دیدم. یکی از وظایف من بررسی تحولات «در آن سو» و هموار کردن راه برای آمدن میهمانان نروژی بود. برهمین اساس، یکی از نویسندگان محافظه‌کار اسلو رُا در بهار ۱۹۴۷ برای دیدار با «ویلهلم‌پیك»[۱۲۸] بردم. پیك، دبیرکل حزب وحدت سوسیالیستی آلمان، با انجام مصاحبه موافقت کرده بود. خیلی زود جو ملالت و یکنواختی حاکم شد؛ پیك تا پایان عمر به عنوان یك «هیندنبورگ کمونیست» معروف بود. اما بعد شخص نروژی همراه من، این واقعیت را متذکر شد که اردوگاههای جمعی در بخش تحت اشغال شوروی «دوباره فعال شده‌اند» و او شنیده است که سوسیال دموکراتهایی که مخالف روند کمونیستی کردن بوده‌اند به همان زندانهایی که زمان حکومت نازیها در آن به سر می بردند، برگردانده شده اند. پیك متوجه نکته نشد، و لب به شکایت گشود: «آه بله، اگر بدانید چه نوع نامه‌هایی به من می‌رسد ــ از رفقایی که فرزندانشان مفقود شده اند ــ اما این قضیه ربطی به ما ندارد، کلاً به مقامات شوروی مربوط می شود».

وظایف نروژی خود را همان‌گونه که از من انتظار می‌رفت، به انجام می‌رساندم، اما توجهم معطوف به مسائل آلمان بود: طولی نکشید که جریان را فهمیدم. هنگامی که «اریش بروست»[۱۲۹] اواخر تابستان آن سال برای دیدار با من از دانتزیگ آمد و پیشنهاد کرد که من بعد از او سمت نماینده مخصوص حزب سوسیال دموکرات در کمیتهٔ حزبی برلین را برعهده گیرم، چندان بی‌میل نبودم. به هانوور رفتم و در مورد آن سمت که در اول ژانویه خالی می شد، وارد مذکره شدم: به اریش بروست اجازه دادند وست دویچ آلگماینه[۱۳۰] را منتشر کند. اوایل ماه نوامبر به هالواردلانگه رئیس و دوستم، گفتم که می‌خواهم به کار سیاسی در آلمان برگردم و قصد دارم از تابعیت نروژی خود صرف نظر کنم. به او و سایر دوستانم در اسلو گفتم که تصمیم دارم بدون خیالبافی به این اقدام دست بزنم و آماده ام تا «بزرگترین شکست زندگی ام» را در برلین تجربه کنم.

---

128. Wilhelm Pieck
129. Erich Brost
130. Westdeutsche Allgemeine

«انتخاب آلمان به جای نروژ بسیار ساده است. به نظرم می‌رسد که برای پیشبرد افکارم می‌توانم و باید فعالیت بیشتری کنم، و چنین اقدامی خصوصاً در آلمان، از ضرورت خاصی برخوردار است».

تصمیم من آشکار و بلافاصله دسیسه‌چینی‌ها آغاز شد. بروست دو روز قبل از کریسمس آمد و به من گفت که در هانوور، تردیدهایی ایجاد شده است: آیا دادن شغلی به من درست است؟ نشستم و در نامه‌ای مورخ ۲۳ دسامبر ۱۹۴۷ به شوماخر صراحتاً نوشتم: «اجازه دهید مواضع خود را بروشنی توضیح دهم. من حامی اصول سوسیالیسم دموکراتیك در کل و سیاستهای سوسیال دموکراسی آلمان به طور خاص هستم. قصد دارم هر مسألهٔ جدیدی را که پیش بیاید برای خود حل کنم، و هرگز هیچ فرمولی را، حتی اگر شخص رهبر حزب تدوین کرده باشد، بدون بررسی نمی‌پذیرم.» گفتم که «سنت‌ها مهم هستند، اما احترام به سنت‌ها هرگز نباید تا بدانجا پیش برود که شخص اشتباهات و خطاهای گذشته را نپذیرد». «یك حزب از چه راه دیگری می‌تواند رشدی درونی داشته باشد؟ و چگونه قادر است نسل جوانتر را جذب کند؟» به او یادآور شدم که سمت نروژی خود «و بیشتر از آن را نیز» رها کرده‌ام، اما خودم را تحمیل نمی‌کنم، و دلیلی برای دفاع از خود نمی‌بینم.

نامه تأثیر خود را کرد. اوایل ژانویه ۱۹۴۸ در سی وچهار سالگی، سمت جدیدم را تحویل گرفتم. سخت احساس می‌کردم که باید دست به عمل زد و نسبت به ارزش و نتایج عمل بسیار خوش‌بین بودم. اصلاً به این واقعیت فکر نمی‌کردم که روش زندگی کاملاً راحت یك شهروند اسکاندیناویایی را در مقابل زندگی در برلین قبل از اصلاحات مالی از دست داده‌ام. حکومت محلی در کیل درخواست مرا برای تابعیت مجدد آلمانی پذیرفت. درخواست خود را به آنجا فرستادم، زیرا در لوبك به دنیا آمده بودم. در اینجا بود که نام «ویلی برانت» را به طور قانونی انتخاب کردم. تقریباً از نوزده سالگی به بعد همیشه تحت این نام فعالیت می‌کردم و در گذرنامهٔ سیاسی نروژی‌ام هم همین نام ثبت شده بود.

اول ژوئیه ۱۹۴۸ بار دیگر به طور رسمی شهروند دولت آلمان بودم. اینکه چه بر سر آلمان خواهد آمد، هنوز نامشخص بود.

فصل ۳

ایستگاه نهایی، صلح

کدام وحدت؟

چه مدت پیش بود که «اکسنستیرنا»[1]، صدراعظم سوئد از پسر خود پرسید آیا می‌داند که عقلانیت حاکم بر جهان تا چه حد اندك است؟ مجموع شناخت بشری از زمان اکسنستیرنا خیلی افزایش پیدا کرده، اما عقل سلیم چطور؟ این مسأله که مردم به سهولت با تفکرات آرزومندانه گول می‌خورند، یا به جای آنکه واقعیت را بنگرند خود را فریب می‌دهند، پدیدهٔ جدیدی نیست.

هیتلر و همدستانش قدرت اروپا را از بین بردند و آلمان را به ویرانی کشیدند، و حال از حقه‌های قانونی برای اثبات این مسأله استفاده می‌شد که آنچه نباید باشد، نمی‌تواند باشد. هرچه باشد، رایش از بین نرفته بود. این کشور زنده مانده و دوباره ممکن بود با وحدتی که حقوق طبیعی فرمانش را صادر کرده بود، سر برآورد، تطهیر شده، پالوده، یا هرگونه که می‌خواهید آن را تلقی کنید. البته همه، آنچه را در این مورد گفته می‌شد، قبول نداشتند. و همه هم قصد نداشتند آن گونه که حرفش را می‌زنند، عمل

---

۱. Oxenstierna (۱۶۵۴ ـ ۱۵۸۳)ـ: سیاستمدار سوئدی ـ م.

کنند. اما ظاهراً اکثریت تا حدی آنچه را گفته می‌شد، پذیرفته بود و می‌خواست به آن عمل کند.

به نظر من نظریه‌ای که در اصل برآن بود که رایش آلمان کماکان بدون آنکه چیزی را از دست بدهد، به موجودیت خود ادامه می‌دهد، بی‌معنا بود، اما نمی‌خواستم با طرفداران آن وارد بحث شوم، چون در این صورت از کار مهم‌تری که داشتم باز می‌ماندم. با این حال تردیدی نداشتم که تقسیم آلمان غیرقابل توجیه و در حقیقت مانع خطرناکی در راه صلح در اروپاست. تأیید این مسأله که حتی در یك دولت تقسیم شده، آلمان در توسعه و شکوفایی اروپا نقشی اساسی خواهد داشت، برایم آسان نبود. آینده می‌توانست هر پاسخی برای مسألهٔ آلمان به عنوان یك ملت داشته باشد، اما تا آنجا که من می‌توانستم بگویم، رد کردن، نفی کردن، یا حتی پذیرش این فکر، در مواجهه با تاریخ تاب مقاومت نمی‌آورد. آرمان آلمان را نمی‌شد با اعلام دعاوی حقوقی مغرورانه با صدای بلند، یا جدی تلقی کردن تضمین‌هایی که قدرتهای متفق داده بودند، پیش برد. این فرض که در سال ۱۹۴۵ صرفاً حکومت استبدادی شکست خورده و نه خود دولت اشتباهی بزرگ بود.

اما مگر متفقین ـ سه قدرت در پوتسدام، چهار قدرت (باپذیرش فرانسه به جمعشان) در شورای نظارت متفقین ـ نشان نداده بودند که می‌خواهند ساختار دولت آلمان را محدود کنند و تغییر دهند، اما نمی‌خواهند آن را تجزیه کنند یا دولت دیگری را جایگزین آن نمایند؟ آیا سه سال بعد که کار بر روی تدوین «قانون پایه»[۲] در بن آغاز شد، صراحتاً صحبت از وضعیت «موقت» امور نبود؟ و آیا نمی‌توانستیم از مقدمهٔ قانون پایه به این نتیجه برسیم که ایجاد «وحدت مجدد» میان آنچه قدرتهای اشغالگر در شرق و غرب تقسیم کرده بودند، همهٔ آنچه بود که باید انجام می‌شد؟

تصور اینکه قدرتهای پیروز قبل یا بعد از دیدارشان در پوتسدام تصمیم به حفظ یا اعادهٔ وحدت دولت ما گرفته‌اند، صرفاً تفکری آرزومندانه بود. آنها احساس نمی‌کردند تکلیفی در مقابل آلمان دارند. اما بسیاری از خود می‌پرسند چرا آنها حداقل

۲. Basic Law: عنوان قانون اساسی بعد از جنگ آلمان؛ به علت شرایط خاص حاکم بر این کشور از بکارگیری عنوان قانون اساسی اجتناب شد ـ م.

از وحدت ـ که سیاستمداران آلمانی از چپ تا راست آن را هدف عالی خود می‌دانستند ـ حمایت لفظی نمی‌کردند؟

اواسط دهۀ پنجاه، یکی از دوستان نروژی‌ام که در وزارت خارجه سوئد مشغول به کار بود، در برلین به دیدارم آمد. او می‌خواست بداند نظر من در مورد آیندۀ وحدت آلمان چیست. هنگامی که مشکلات را به صراحت و با بدبینی برایش توضیح دادم، دوستم با خوشحالی اینطور نتیجه‌گیری کرد: «پس می‌توانیم کماکان با هرچه همه می‌گویند موافقت کنیم.» در میان فرانسویها، جملۀ لطیفه گونه‌ای (اگر بگوییم غیر دوستانه) رواج پیدا کرده بود: آنها آن قدر آلمان را دوست دارند که بیشتر از یك آلمان می‌خواهند.

اوایل سال ۱۹۵۹، هنگامی که یك سال ونیم بود شهردار حاکم برلین شده بودم، جان فاستردالس، وزیر امورخارجۀ دولت آیزنهاور، مرا با نظر صادقانه اما ناراحت کنندۀ خود تحت تأثیر قرار داد. او گفت که ممکن است آمریکائیها از صد نظر با روسها فرق داشته باشند، اما در مورد صد ویکمین مسأله مثل هم فکر می‌کنند: آلمان واحد و بیطرف و شاید مسلّحی که بین دو جبهه در نوسان باشد، تشکیل نخواهد شد. در همین زمان خروشچف به وزیر امورخارجۀ فرانسه گفت که بیست میلیون آلمانی در طرف خودش را به هفتاد میلیون آلمانی علیه خود ترجیح می‌دهد. رهبر کرملین در موقعیت دیگری گفت که مك‌میلان نخست‌وزیر [انگلستان] و پرزیدنت دوگل شکی در این مورد باقی نگذاشته‌اند، که آنها برای ایجاد آلمان متحد تلاش نمی‌کنند، هرچند که نمی‌خواهند این مسأله را به حکومت فدرال بگویند یا در ملأعام آن را تأیید کنند.

تلاش برای تأکید بر جنبه حقوقی وحدت آلمان برمبنای اعلامیه‌ها و تصمیمات قدرتهای پیروز اشتباه و فریب دادن خود بود. در حقیقت اگر آن‌گونه که در اصل طرح‌ریزی شده بود، حکومت مرکزی را مقامات دولتی آلمان اداره می‌کردند، شرایط متفاوتی به وجود می‌آمد. اما این ایده نخست با اعتراضهای فرانسه روبرو و بعد کلاً رد شد. پس از همۀ آنچه گذشته بود، تعجبی نداشت که قدرتهای پیروز از اینکه ایدۀ وحدت مجدد را صرفاً به عنوان موضوعی تبلیغاتی نگه‌دارند، خشنود بودند.

همسایگان آلمانیها زودتر از آنها فهمیدند که تحویل دادن دو دولت آلمان به ائتلافهای متعارض، و پس از آن خلع سلاح دو دولت، با تقاضاهای مربوط به اعادۀ

وحدت آلمان، قابل جمع نیست ـ مگر اینکه نوعی عقب‌نشینی نظامی در نظر گرفته شده باشد، اما انتظار چنین امری نه واقع‌بینانه بود و نه با ماهیت آلمان انطباق داشت. با این حال، هنوز هم اندیشیدن ـ البته بدون جزم‌گرایی یا شور و شوق مفرط ـ در مورد شرایطی که امکان داشت مسائل را به گونهٔ بهتری و به طریق مسالمت‌آمیز حل کند جالب است.

تاریخ هیچگاه سخن آخر را به زبان نمی‌آورد. اما ما باید این مسأله را تشخیص می‌دادیم (برخی زودتر و برخی دیرتر) که تسلیح و اتحاد مجدد غیرقابل جمع هستند آیا واقعاً، آن طور که گاهی گفته می‌شد، این بهای واقعی آنچه بود که هیتلر بر سر جهان آورده بود؟ توهم دوگانهٔ بزرگ تاریخ پس از جنگ آلمان ـ یکی این مسأله که وضع موجود صرفاً موقتی است، و دوم اینکه تقسیم کشور دیری نخواهد پایید ـ نه اینجا بود و نه آنجا. تا آنجا که ماهیت موقتی شرایط مطرح بود، این مسأله واقعیت دارد که رهبران آلمانی کشور از شورای پارلمانی سال ۱۹۴۸ خواستند یك «قانون پایه» ـ و نه «قانون اساسی» آن گونه که قدرتهای اشغالگر در نظر گرفته بودند ـ تدوین کنند؛ این قانون چیزی بیشتر از آنچه بود که عده ای می‌خواستند و عده ای انتظارش را داشتند، اما این بخشی از منطق تحولی غیرقابل پیش‌بینی بود. جهان در انتظار یك «قانون اساسی» بود. در آلمان نیز بسیاری (و نه فقط در میان محافظه کاران آلمانی) نسبت به تفسیری از «نظم موقت» که به معنای «شانه خالی کردن از مسئولیت» باشد، اعتراض داشتند.

تا مدتها نوعی به اصطلاح وظیفه یا تکلیف نسبت به ایجاد وحدت مجدد از مفاد قانون پایه برداشت می‌شد. در حقیقت در مقدمهٔ قانون پایه از وظیفه همهٔ مردم آلمان، «برای ایجاد وحدت و تأمین آزادی آلمان همراه با حق آزادانه تعیین سرنوشت ملی» سخن رفته است. این مسألهٔ دیگری بود که صرفاً خیالپردازانه نیز نبود. زیرا باید گفت که مردم آلمان، براثر جنگ هیتلر و اشغال، سرنوشت مشترکی یافته بودند که وحدت دولت می‌توانست بار دیگر برمبنای آن شکل گیرد. اما نظرات خیلی مغشوش بود. وحدت به عنوان وحدت مجدد تفسیر شد ـ چنانکه گویی تاریخ و واقعیات اروپا به این معنا بود که ما می‌توانیم از رایش بیسمارك شروع کنیم و راه را مستقیم ادامه دهیم، یا گویی کل مسأله را می‌توان به بحث در این مورد تقلیل داد که چگونه ادغام جمهوری دموکراتیك آلمان با جمهوری فدرال آلمان امکان‌پذیر می‌شود، حتی دادگاه قانون

اساسی فدرال این برداشت را پذیرفت که رایش موقتاً «قادر به عمل» نیست. مرز با جمهوری دموکراتیك به شکلی غیرواقع‌بینانه با مرزهای میان مناطق فدرال برابر انگاشته شد. یك سال ونیم بعد دادگاه برداشت اشتباه خود را تصحیح کرد.

هدف از اعادهٔ نظم در غرب آلمان و تقویت آن، فقط هدف طرفداران «کنرادآدنائر» نبود. نظرات در این مورد که چگونه می‌توان راههایی عملی (غیر از آنشلوس)[۳] برای ایجاد وحدت مجدد میان دو آلمان یافت، متفاوت بود. مردم به جای آنکه خود را با واقعیات جدید سیاست بین‌الملل انطباق دهند، داستانهای مربوط به سیاستهای ملی گذشته را ترجیح می‌دادند. این نظریه که رایش آلمان هنوز موجودیت خود را حفظ کرده است ـ دوست من، کارلو اشمید، از «حوزهٔ صلاحیت کل آلمان در آلمان غربی» صحبت می کرد ـ برخورد ما با مسائل مربوط به وحدت آلمان را دشوارتر می ساخت. جنگ سرد و بازتابهای آن «اتحاد مجدد» را تشویق می کرد و در نتیجه اتحاد مجدد به توهم خاص جمهوری دوم آلمان تبدیل شد.

در جمهوری دموکراتیك آلمان، بیشتر صحبت از اتحاد مجدد بود تا تفکر دربارهٔ آن؛ یا اینکه آنچه را فکر می کردند به زبان نمی‌آوردند. دیدگاههای من در این مورد پیچیده‌تر از آنچه بود که از فرمول شفاهی که در آغاز جلسات انجمن شهر برلین ارائه می‌دادم، استنباط می‌شد. مرتب از اعضای انجمن می‌خواستم «ارادهٔ استوار» ما را برای دیدن «آلمان»، همراه با برلین به عنوان پایتخت آن که بار دیگر آزادانه به وحدت رسیده است ـ نشان دهند. هیچکس علاقه نداشت بپذیرد. «بار دیگر»ی وجود ندارد، چه رسد به اینکه بخواهند آن را در ملأعام مطرح کنند. بحث‌های جزم‌گرایانه‌ای که تقریباً نوعی جنگ داخلی لفظی را در مورد سیاستهای بن تداعی می‌کرد، جایی برای ارزیابی‌های مبتنی برعقل سلیم باقی نمی گذاشت. در جنگ سرد، چکش آهنگری را به شیشهٔ مغناطیسی ترجیح می‌دادند. کسانی که اعتماد همراه با شکیبایی را توصیه می‌کردند، گوش شنوایی پیدا نمی کردند.

در بحث‌هایی که در آن سالها در میان گروههای کوچك، به واقع خیلی کوچك ما،

---

۳. Anschluss: به معنای الحاق است و به‌طور خاص به سیاست هیتلر در قبال اتریش، برای الحاق این کشور به آلمان اشاره دارد ـ م.

رواج داشت، طبیعتاً می کوشیدیم دریابیم آلمان چگونه می تواند از راهی غیر از طرح بی فایدهٔ وضع به اصطلاح حقوقی، یا پیوند دادن مسأله به عقب نشینی نظامی (که مسأله ای خطرناك بود)، وحدت خود را باز یابد. من از مدتها پیش تکلیف خود را با غرب در این زمینه روشن کرده بودم ـ از تشکیل دولت مبتنی بر قانون اساسی، قانون اساسی دموکراتیك و آزادی میراث فرهنگی حمایت می کردم ـ و آمادهٔ پرداخت بهای آن بودم. از مدتها قبل امیدوار بودم اروپا به عنوان یك نیروی سیاسی قوی متحد شود. تقریباً شکی نداشتم که استالین نه اروپا را مقهور خود می سازد و نه آیندهٔ روسیه را رقم خواهد زد. روسیه در مقابل آمریکا، اروپای غربی، و سایر مراکز قدرت در بقیه نقاط جهان قرار خواهد گرفت و مجبور است به بهترین نحو ممکن با همه کنار بیاید.

در نخستین کنفرانس حزب سوسیال دموکرات در دورتموند پس از مرگ شوماخر در سال ۱۹۵۲، مسأله را به این شکل عنوان کردم: «ما لزوماً از هر طرحی که عنوان «غربی» داشته باشد، حمایت نمی کنیم، اما معتقدم که ما همیشه برای دفاع از آزادی و شئونات بشری در کنار غرب بوده ایم و خواهیم بود؛ همچنین در راه صلح و آزادی آمادهٔ دفاع از دموکراسی در جهانی که صلح و آرامش زیادی در آن به چشم نمی خورد، هستیم.» افزودم، «فرض کنید امروز یا فردا فرصتی برای اتحاد مجدد آلمان برمبنای آزادی در عرصهٔ سیاست جهانی به وجود آید، در آن صورت ما باید با آن موافقت کنیم، حتی اگر چنین آلمانی، که وحدت خود را آزادانه به دست آورده است، نتواند ـ و ترجیح می دهم اضافه کنم که «با کمال تأسف» نتواند ـ بخشی از سیاست نظامی اتحادیهٔ آتلانتیك باشد. چنین مسأله ای بسیار فراتر از بازی با ایدهٔ بیطرفی است، و من تلاش حکومت فدرال را برای بی اعتبار ساختن هر نوع پیشنهاد ممکن برای حل مسألهٔ آلمان با زدن برچسب بیطرفی برآن، تأیید نمی کنم.» سرانجام از حزب مصرانه خواستم «در شرایطی که ما باید نظرات خود را بررسی کنیم و تغییر دهیم» در مقابل گرایشی که می گوید: «همان راه قدیمی را ادامه دهید»، مقاومت کند.

در نخستین سالهای پس از تشکیل جمهوری فدرال، تقریباً سخنی از «اوست پولیتیك» آلمان جز در سخنرانیهایی از این دست که مورد توجه زیادی نیز قرار نمی گرفت، نبود. سالها طول کشید تا سیاست خارجی جدید آلمان شکل گیرد. علاوه براین کل مفهوم «اوست پولیتیك» قابل تفسیر بود و ما باید کاملاً مراقب می بودیم که

برداشت اشتباهی از آن مطرح نشود؛ من شخصاً هیچوقت فکر نمی کردم روزی برسد که (همان گونه که «ولتنشائونك»[۴] و «گموتلیخکایت»[5] در سطحی جهانی مورد استفاده قرار می گیرند)، اصطلاح «اوست پولیتیك» هم به شکل آلمانی آن در سایر زبانها وارد شود.

این اصطلاح از آنجا که به دو شکل بار معنایی داشت، قابل تفسیر بود: یکی به علت وجود کشت و کشتار در گذشتهٔ نزدیك، و دیگری به علت بازگشت بدون تفکر به ایستارهای «روزهای خوش گذشته». ترس از انتقام و وحشت ناشی از ویژگی‌های خاص اشغال آلمان توسط شوروی اینها را تشدید می کرد. حتی اگر همهٔ زهر تبلیغات نازی هم از بین می‌رفت (که این هم امری نامحتمل بود) ترس از روسها به ضدیتی سرسختانه با کمونیسم تبدیل می شد که بخشی از دکترین دولت آلمان غربی در اوایل تشکیل آن بود.

متوجه شدیم که کنفرانس پوتسدام در اواخر تابستان ۱۹۴۵ هیچ دستاورد مثبتی نداشته است. شرکت کنندگان در کنفرانس بواقع روی کاغذ گفته بودند که آلمان نباید ویران شود، باید این فرصت به آن داده شود که به «جمع ملت‌های متمدن» باز گردد، و با آن به عنوان واحد اقتصادی مفردی برخورد شود. اما نهادهای حکومت مرکزی که برای این منظور در نظر گرفته شده بود، هرگز شکل نگرفت.

قدرتهای پیروز در این مورد که آیا باید به آلمانیها کمك کنند تا بار دیگر در یك کشور واحد زندگی کنند یا خیر، به توافقی نرسیدند؛ در یالتا سه قدرت، از جمله استالین، هنوز از ایدهٔ تقسیم کشور حمایت می کردند. اما بعد استالین که به لحاظ نظامی به موفقیت های چشمگیری رسیده بود، تصمیم گرفت آنچه را می تواند بگیرد، به چنگ آورد. یك چیز قطعی بود: مرز شرقی آلمان بدون تغییر باقی نمی‌ماند.

در نگاه به گذشته، این مسأله به نظر خیلی عجیب می‌رسد که حکومت فدرال، مانند احزاب سیاسی قبل از آن و معاصر با آن، بر بازگشت به مرزهای سال ۱۹۳۷ (به عنوان حداقل) تأکید می کرد، هر چند که باید می فهمید که هیچکس در جهان از این

---

۴. Weltanschaung: به معنای جهان‌بینی که از اصطلاحات رایج فلسفی است ـ م.
۵. Gemütlichkeit: به معنای آسایش که از اصطلاحات فلسفه اخلاقی است ـ م.

درخواست حمایت نمی کند. ایالات متحده و بریتانیا به صورت دو فاکتور مرز جدید غربی لهستان را در پوتسدام قبول کرده بودند. و متعاقب آن جلب توافق فرانسه تنها نوعی برخورد دوستانه بود. اعمال تغییرات کوچك غیرممکن نبود، و به نظر من در سالهای نخست پس از جنگ، احتمال چنین تغییری وجود داشت. گذشت زمان کل مسأله را به بخشی فرعی در آن کتاب گذشته تبدیل کرد که به سهولت به مانعی درآینده تبدیل می شود. حقوق جدید میلیونها لهستانی برای اقامت که قبلاً به سمت غرب نقل مکان کرده یا در آنجا به دنیا آمده بودند، جایگزین حقوق از دست رفتهٔ میلیونها آلمانی شد.

ترکیب یك دعوی حقوقی انتزاعی و فرصت‌طلبی انتخاباتی در عمل مانع از آن شد که اغلب ما به این واقعیات جدید توجه پیدا کنیم. حتی به نظر می‌رسید شخصی چون ارنست رویتر فراموش کرده که در آخرین جلسه شورا به عنوان شهردار مگدبورگ، در مارس ۱۹۵۳، پیش‌بینی کرده بود که منظور هیتلر جنگ بود و جنگ به معنای از دست دادن بخش شرقی آلمان است. من در مورد آنچه طی جنگ به روی کاغذ می‌آوردم، محتاطانه‌تر عمل می‌کردم، و برآن بودم که نظراتم را برای خودم نگه‌دارم. تعداد کسانی که می دانستند «کارل گوئردلر» محافظه کار ـ شهردار لایپزیگ تا سال ۱۹۳۷، که از آن به بعد وارد فعالیت علیه نازیها شد ـ در سال ۱۹۳۸ نوشته بود که اگر جنگ شروع شود، آلمان سرزمینهای شرق اُدر را از دست خواهد داد اندك بود.

در عوض اتحاد مجدد آن سرزمین‌ها که در غیر این صورت از شر آن راحت نمی‌شدیم، شاهد تجدید تسلیحات در هر دو سو بودیم. آنچه به نظر برخی طبیعی‌ترین مسأله در جهان بود، به نظر دیگران، حرکتی بود که مهر تأییدی بر تقسیم‌بندی ناشی از جَنگ سرد می‌زد. یا آیا بازپرداخت بدهی دیگری بود برای آنچه رژیم هیتلر بر سر اروپا آورده بود؟

در آن سالهای پس از جنگ با بخش شرقی ـ که بعداً به جمهوری دموکراتیك آلمان تبدیل شد ـ چنان برخورد می‌شد که گویی بدهیهای آن بیشتر بوده و حتی مردم در آنجا به نسبت هموطنانشان در غرب کشور شکست کاملتری را در جنگ متحمل شده‌اند. مردم در جمهوری فدرال روزگار بهتری داشتند. در هر دو آلمان مردم سخت کار می‌کردند، اما نتایج کار آنها در غرب بسیار بیشتر بود، زیرا اقتصاد امکان توسعه داشت و در مراحل اولیه از کمك آمریکائیها برخوردار بود. جمهوری فدرال

بزودی توانست روی پای خود بایستد و تا حدی بهای آن را با موقعیت خود به عنوان دولت جانشین رایش (که خود برای خویش تعیین کرده بود) بپردازد، اما بتدریج به قدرتی دارای حاکمیت تبدیل شد. این کشور به عنوان یك غول اقتصادی و یك کوتولهٔ سیاسی توصیف می شد. آیا احتمال داشت تلاش برای نیل به جایگاهی برابر در غرب به موازات تمایل به اینکه بتوانیم منافع خود را در شرق حفظ کنیم، پیش برود؟

برخی فکر می کردند که این تمایل مقتضی یا مناسب نیست. در سال ۱۹۵۲، من از سوی کمیتهٔ امور خارجی مجلس (که هنوز به عنوان «کمیته اساسنامهٔ اشغال و امور خارجه» معروف بود) گفتم که همهٔ ما در این مورد توافق داریم که سیاست آلمان باید مبتنی بر منافع خاصی که در حفظ صلح دارد، باشد و باید بکوشد با سایر دولتها روابط عادی برقرار کند. اما اکثریت اعضای کمیته، همکاران ما در حکومت ائتلافی وقت، می خواستند این مسأله را به ثبت رسانند که همیشه باید از موضع عدم تعهد اجتناب شود. آنها خواستار وحدت مجدد از طریق اعمال قدرت بودند و اعتقاد داشتند که اتحاد شوروی عقب نشینی خواهد کرد.

سوسیال دموکرات ها که رأی اقلیت آنها را من نیز باید تصدیق می کردم، بدبین تر بودند؛ به نظر آنها اوست پولیتیك آلمان با انعقاد معاهدات با قدرتهای پیروز غربی دشوارتر و حتی غیرممکن می شد. اما دوستان سیاسی من نگران آن بودند که به حمایت از بی طرفی متهم شوند. در ژوئیه ۱۹۵۲ در مجلس گفتم که حزب پارلمانی سوسیال دموکرات از «افراد خیالبافی که در این جهان بسیار ناقص، پرتنازع و پاره پاره شده از خلع سلاح کامل پشتیبانی می کنند»، تشکیل نشده است. طرفداری خود را از همبستگی با دموکراسی ها، مشارکت برابر در همکاری اروپایی و بین المللی، و «تلاشهای پیگیر و جدی برای حل مسألهٔ کل آلمان و بحران اروپا» اعلام کردم.

به نظرم، تجدید تسلیحات بلافاصله پس از جنگ اشتباه بود و ترجیح می دادم برای مقابله با پلیس خلق آلمان شرقی، نهاد مشابهی ایجاد شود. البته رؤیاهای صلح دوستانهٔ دوران جوانی ام راهنمای من در این مسأله نبود؛ بواقع من در زمرهٔ آن سوسیال دموکراتهایی محسوب شدم که موضع کاملاً مساعدی در مورد ارتش داشتند، و به شرایطی که ارتش فدرال باید در آن تشکیل می شد، علاقه داشتم. برخی از ما این نکته را آموخته بودیم که اگر نمی خواهید نیروهای مسلح شما را اداره کنند، شما باید

بتوانید آنها را اداره کنید.

سیاست آلمان فدرال یك جلیقهٔ محافظ برای خود درست کرده بود. حکومت انتظار داشت جهان نظریهٔ هویت را بپذیرد. بن بر مبنای این نظریه تنها جانشین قانونی رایش آلمان بود، تنها جمهوری فدرال، نمایندهٔ آلمان محسوب می‌شد، و باید به «منطقه» [تحت اشغال] فشار می‌آمد تا انتخابات آزادی را برگزار کند (که در نتیجهٔ آن، خودبخود این منطقه از بین می‌رفت).

به «هاینریش لوبکه» رئیس جمهور فدرال که شخص محجوبی بود، اجازه دادند به آفریقا و سایر بخش‌های جهان سوم سفر کند. هرجا که اطلاعیه‌ای منتشر می‌شد مبنی بر اینکه حکومت دولتی که لوبکه از آن دیدار کرده، جمهوری فدرال را به عنوان آلمان به رسمیت می‌شناسد و جمهوری فدرال آمادهٔ ارائهٔ کمك برای توسعه و... است، او احساس موفقیت می‌کرد.

مرا به عنوان شهردار برلین به سفری نیمه کاره به دور جهان فرستادند تا اهداف شهر خود را پیش ببرم، اما قرار نبود در اول سفرم با «داگ هامرشولد» دبیرکل سازمان ملل در دفترش ملاقات کنم. در عوض هامرشولد در هتل به دیدار من آمد. علت این کار آن بود که اگر من در کاخ شیشه‌ای سازمان به دیدار او می‌رفتم، ممکن بود این طور به نظر برسد که من پیشنهاد مربوط به تبدیل برلین به «شهر آزاد» را پذیرفته‌ام؛ و چه کسی می‌دانست اگر اعضای غیرقابل پیش‌بینی سازمان ملل در کلن به مسألهٔ آلمان توجه پیدا می‌کردند، چه اتفاقی می‌افتاد؟

در سفر دیگری که بعد از مدت کوتاهی به نیویورك کردم، قائم‌مقام سرکنسول که در فرودگاه به دیدارم آمده بود، به من گفت که موفق شده‌اند یکی از امتیازاتی را که به نفع نظریهٔ سه دولتی بوده، از بین ببرند. آیا منظور او را درست فهمیده بودم؟ بله، آنها رئیس نگهبانان هتل «والدورف آستوریا»[6] را ـ که من معمولاً در آنجا اقامت می‌کردم ـ واداشته بودند پرچم برلین را پایین بکشد. افسوس، برلینی‌های سابق که اکنون ساکن نیویورك بودند، همیشه از دیدن پرچم با خرس روی آن خوشحال می‌شدند.

در گفتگویی که در دفترم در برلین در سال ۱۹۶۳ با «کنراد آدنائر» داشتیم،

6. Waldorf Astoria

«هاینریش فن برنتانو» این‌طور اظهارنظر کرد که باید دکترین هالشتاین را واقعاً به نام او بخوانند. پرفسور «ویلهلم گرِوِه»[7] پس از آنکه مأموران عالیرتبهٔ جمهوری دموکراتیک آلمان در سال ۱۹۵۷ به مصر، عراق و هند سفر کردند و با پذیرایی دوستانه‌ای روبرو شدند، این دکترین را تدوین کرد. نخستین تأثیر آن در اوایل سال ۱۹۶۳ در کوبا مشهود شد، زیرا فیدل کاسترو جمهوری دموکراتیک آلمان را به رسمیت شناخته بود. روابط دیپلماتیک (و نه عملی) با یوگسلاوی در سال ۱۹۵۷ قطع شده بود؛ تیتو به جمهوری دموکراتیک اجازه داده بود به جای فرستاده، سفیر به بلگراد اعزام کند. البته این دکترین به اتحاد شوروی تعمیم داده نمی‌شد. آدنائر در بهار ۱۹۵۵ موافقت کرده بود سفیر به شوروی بفرستد و سفیر شوروی را در آلمان بپذیرد. حکومت آلمان قبل از ائتلاف بزرگ، سرانجام تصمیم گرفته بود با سایر دولتها در بلوک شرق روابط دیپلماتیک برقرار کند. توجیهی که برای کنارگذاشتن دکترین ارائه شد، آن بود که در مورد اشتباه اساسی دولتهایی که سفرای آلمان شرقی را پذیرفته‌اند، کاری از دست حکومت فدرال برنمی‌آید.

البته مسألهٔ واقعی، تشریفات نبود. و سؤال واقعی همچنان باقی بود: آیا فرصتی حقیقی برای پیدا کردن راه حلی برای کل آلمان پس از سال ۱۹۴۵ وجود داشت؟ و اگر وجود داشت، چرا شکست خورد؟ بخش اعظم نوشتارهایی که در این باره وجود دارد، مبتنی بر این فرض است که شورویها در این مورد قصد جدی نداشتند. آیا هیچوقت این مسأله به شکل رضایت بخشی روشن شد؟ فعلاً ما باید شکیبا باشیم. هنوز مسائل زیادی در بایگانیها پنهان مانده است. اما آیا در بایگانیها نکات مهمی وجود دارد؟

روشن است که شانسی برای جلوگیری از تقسیم اروپا در پایان جنگ وجود نداشت؛ آلمان نمی‌توانست اعمال نفوذ مثبتی در مسائل داشته باشد. اما چرا هیچکس در سال ۱۹۴۹ از تحمل محاصرهٔ برلین به هیچ نتیجه‌ای نرسید؟ و چرا هیچکس درسی از آن نیاموخت؟ رویدادهای سال ۱۹۵۲ هنوز مسألهٔ قابل بحثی است. من عقیده نداشته و ندارم که استالین برای صرف نظر کردن از «سهمش» از آلمان آمادگی داشت. اما فکر می‌کردم و هنوز هم براین باورم که باید به غرب توصیه می‌شد واقعیات مسأله را

7. Wilhelm Grewe

حتی‌الامکان به شکل روشنی بررسی کرده، درك کند و حکومت فدرال هم موظف به انجام این کار بود. به نظر من انجام اقدامات شدید و بموقع از سوی اروپا برای مقابله با نحوهٔ تجزیهٔ قاره، و در نتیجه تهدید صلح، در کل با منافع فائقهٔ اروپا همخوانی داشت. اما چنین تلاشی بیهوده بود مگر آنکه، اولاً نمایندگان دموکراسی جدیدالتأسیس آلمان اعتقاد پیدا می‌کردند که قدرت ورود آزادانه به اتحادیه‌ها، از جمله اتحادیه‌های نظامی را دارند و ثانیاً، عوامل خارجی تعیین کننده به آلمانیها اجازه می‌دهند، راه خود را بروند. هیچیك از این دو شرط وجود نداشت.

در یادداشت ۱۰ مارس ۱۹۵۲ و یادداشت دومی در ماه آوریل (دیپلماتها این دو یادداشت را به اشتباه و به گونهٔ تحقیرآمیزی «یادداشتهای استالین» می‌نامند) پیشنهاد شده بود که یك آلمان «بیطرف» باید تشکیل و «انتخابات آزاد» برگزار شود. حال ما می‌دانیم که «اولبریشت» این پیشنهادها را تهدیدی علیه خود و رژیمش می‌دانست، اما خوشبختانه طرف مقابل آن را کنار گذاشت. در حقیقت کسانی که در غرب حتی نمی‌خواستند ایدهٔ آزادی آلمان در انتخاب اتحادیهٔ موردنظر خود را بپذیرند، خودبخود ناگزیر بودند هر چیزی را، حتی سنجش زمینه برای دیدن چگونگی وضع را، رد کنند.

طبیعتاً رابطه‌ای میان ارزیابیهای شوروی و معاهده‌ای که بعدها در مورد جامعهٔ دفاعی اروپا منعقد شد وجود داشت. (جمهوری فدرال نیز عضو این جامعه بود، اما فرانسه آن را وتو کرد، و در عوض جمهوری فدرال در سال ۱۹۵۵ به عضویت ناتو درآمد.) در ژانویه ۱۹۵۵ قبل از پذیرش جمهوری فدرال به ناتو، شوروی اعلام کرد که اگر هیچیك از بخش‌های آلمان پیوندهای نظامی [با خارج] نداشته باشند، این کشور اجازه می‌دهد «انتخابات آزاد تحت نظارت بین المللی» برگزار شود. پایان این فصل را همه می‌دانند: در مه ۱۹۵۵، جمهوری فدرال به ناتو و جمهوری دموکراتیك به ورشو پیوستند. هر دو دولت آلمان، حاکمیت خود را در اصل تثبیت کردند و بسیاری حس می‌کردند که همه چیز حل و فصل شده است. در ژوئیه ۱۹۵۵ کنفرانس چهار قدرت در ژنو به نتیجه نرسید. خروشچف در بازگشت در برلین شرقی گفت که تنها در صورتی اتحاد مجدد آلمان امکان پذیر است که اولاً آلمان با یك نظام امنیت دسته جمعی در اروپا پیوند پیدا کند؛ ثانیاً تماسهای مناسب میان دو بخش آلمان به وجود بیاید؛ و ثالثاً «پیشرفتهای سیاسی و اجتماعی» جمهوری دموکراتیك آلمان رها نشود.

در سال ۱۹۵۵ من هنوز مانند سه سال پیش سخنگوی مجلس آلمان در مورد معاهدات این کشور با قدرتهای اشغالگر پیشین بودم. در همین زمان حوادث مهمی اتفاق افتاده بود که اشخاصی چون من چندان از آن آگاه نبودند. مدتها گذشت تا اهمیت این رویدادها روشن شد. منظورم رویدادهای مسکو پس از مرگ استالین و شورش «آلمانیهای شرقی» در ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ است.

شواهد زیادی دال بر آن وجود دارد که این شورش مانع از ایجاد تغییر عمده ای در سیاست شوروی در قبال آلمان شد. از خصائص ذاتی جنبش‌های خودجوش آن است که تفکرات و تأملات در مورد سیاست در سطوح بالا نمی‌تواند برای آنها برنامه‌ریزی کند. استالین درگذشته بود. در میان جانشینان او «بریا» رئیس پلیس بدنام شوروی، در تماس با سیاستمداران کمونیست اوپوزیسیون در آلمان، کوشید جریان جدیدی راه اندازد. در مقابل وحدت دولت آلمان، قرار بود حزب کمونیست آلمان شرقی فداکاری کند و همراه با حزب کمونیست آلمان غربی، به اوپوزیسیون بپیوندد. صحبت از برکناری اولبریشت هم بود، اما در حدود بیست سال طول کشید تا این اتفاق بیفتد. «ولادیمیرسمیونوف» ـ که قبلاً در سفارتخانه روسیه در برلین و استکهلم کار می کرد و بعد به مقام سفارت شوروی در جمهوری فدرال رسید ـ در آن زمان ریاست کمیسیون نظارت شوروی در جمهوری دموکراتیك آلمان را برعهده داشت. او به مسکو رفت و با دستورالعمل‌های جدیدی بازگشت.

آلمانیهای علاقمند ـ از جمله کسانی که مثل من سخت درگیر قضیه بودند ـ هیچ اطلاعی از این مسائل نداشتند. آدنائر اطلاعات بیشتری داشت، اما به کسانی که از او ممکن بود سؤالی بکنند، چیزی بروز نمی‌داد. وینستون چرچیل در ملاقاتی که اواسط ماه مه با او داشت، اطلاعاتی از مسکو به او منتقل کرده بود که می توانست بررسی جدّی گرایش به تغییر در سیاست شوروی را به دنبال داشته باشد؛ پیرمرد انگلیسی در بوروکراسی خودش با حمایتی روبرو نشده بود. آمریکائیها هم که آدنائر بلافاصله با آنها تماس گرفته بود، فکر می کردند که نباید دنبالهٔ مسأله را گرفت. و با وجود این ـ بعد از مدتی حداقل برای محرمان ـ روشن شد که واقعاً مسأله جدی بوده است. اولبریشت بعداز سرنگونی بریا و اعدام او در اواخر ژوئن، وی را در مقابل پلنوم کمیته مرکزی متهم به فروش جمهوری دموکراتیك آلمان کرد. بعداً خروشچف هم در مظان این اتهام قرار

گرفت که می‌خواسته جمهوری دموکراتیك را برخلاف عقیدهٔ مالنکوف «بفروشد».

آیا این شانسی بود که بار دیگر پیش نمی‌آمد؟ شانسی که به این دلیل به وجود آمد که منافع امنیتی شوروی مورد بررسی جدی قرار گرفته بود؟ این موضوعی است که تا ابد می‌توان آن را مورد تأمل و تحلیل قرارداد. بی تردید آلمانیهای علاقمند در نسل‌های بعدی از این مسأله تعجب می‌کنند که یك نمایندهٔ پارلمان، مانند خود من، که درگیر سیاست خارجی بود، چگونه چیزی در مورد تنش‌های موجود در روابط میان رئیس حکومت خودش و متحدین آتی آن از یك سو و دشمن سرسخت درازمدت آن، از سوی دیگر، نمی‌دانست.

شاید در مورد تاریخها و ارزیابی اظهارنظرها و اطلاعات جای بحث باشد. بحث در مورد دیدگاه استالین در سال ۱۹۵۲ و درگیری میان جانشینان او در سال ۱۹۵۳ تا مدتی ادامه خواهد یافت. اما در مورد این واقعیت تردیدی نیست که سال ۱۹۵۵ نقطه عطفی محسوب می‌شود. در این سال دو دولت آلمان رسماً وارد اتحادیه‌های نظامی شدند. معاهدهٔ به اصطلاح آلمان در سال ۱۹۵۴ که حاکمیت کشور را احراز می‌کرد، وضعیت آلمان متحد را در شرایطی توصیف می‌کرد که «به جامعهٔ اروپا ملحق شود» (البته در آن تاریخ، منظور از جامعهٔ اروپا، بازار مشترك نبود!). با این حال در سالهای ۱۹۵۵ تا ۱۹۵۸ تلاشهای متعددی برای تداوم مذاکرات و حتی ایجاد نوعی تنش‌زدایی صورت گرفت.

یکی از این تلاشها، طرح «ایدن»، وزیرخارجه و جانشین چرچیل بود که در کنفرانس چهار قدرت در ژنو، در سال ۱۹۵۵ ارائه شده بود. ایدهٔ مناطق بازرسی نظامی در دو طرف خطی که اروپا را تقسیم می‌کرد، به شکست انجامید، زیرا امیدی برای نیل به توافق در مورد آلمان وجود نداشت. آدنائر موفق شد غرب را وادارد تا در مورد مرز میان آلمان متحد و کشورهای اروپای شرقی بحث کنند. محتوای این طرح، در طرحی که به نام وزیرخارجهٔ لهستان، «آدام راپاکی»[8] نامیده شد و در آن منطقه‌ای عاری از سلاحهای هسته‌ای در اروپا درنظر گرفته شده بود، به شکل گسترده‌تری مطرح گردید. پیش‌نویس اولیهٔ آن در اکتبر ۱۹۵۷، پیش‌نویس دوم در فوریه و پیش‌نویس سوم در نوامبر ۱۹۵۸

---

8. Adam Rapacki

ارائه شد. اگر بگویم سیاست آلمان، و نه فقط سیاست حکومتی که قدرت را در دست داشت، غیر از توجه زودگذر به ابتکار ورشو کاری کرد، اغراق نموده ام. طرح مسأله نفوذ شوروی در ورای این طرح، آسان و ارزان بود. اما طرحهایی برای ترك روابط، به اشکالی زیرکانه، کماکان مطرح بود.

«جرج کنان»، دیپلمات معروف آمریکایی که کارشناس مسائل اروپا بود، در ژانویه ۱۹۵۷، ضمن ادای توضیحاتی در کمیته فرعی سنا، در مورد خلع سلاح گفت که تقلیل، گروه بندی مجدد یا عقب نشینی نیروهای رزمی آمریکا و شوروی مستقر در اروپا، قابل توصیه است؛ تا زمانی که این نیروها در آلمان در مقابل یکدیگر قرار داشته باشند، پیشرفتی در مسألهٔ خلع سلاح، یا مسألهٔ وحدت آلمان روی نخواهد داد. در نوامبر ۱۹۵۷ سخنرانیهای «کنان» در بی.بی.سی مورد توجه زیادی قرار گرفت. او عقب نشینی نیروهای روسیه از اروپای شرقی و آزادی آلمان در تعیین تعهدات خود را توصیه کرد.

خروشچف درسال ۱۹۵۷ در دهلی، نکتهٔ مشابهی را متذکر شد. او گفت: با عقب نشینی همزمان شوروی و ناتو از اروپای مرکزی موافقت خواهد کرد. سال قبل از آن، بیستمین کنفرانس حزب کمونیست شوروی در جوّی که نویدبخش استالین زدایی و همچنین همزیستی مسالمت آمیز بود، برگزار شده بود؛ عقیدهٔ منتسب به چینی ها، در مورد اجتناب ناپذیری جنگ قاطعانه رد شد.

«اولبریشت» در آخرین روز سال ۱۹۵۶ (مطمئناً بعد از مشورت با مسکو) خواهان تشکیل کنفرانسی بین دو دولت آلمان ـ به عنوان راه حلی موقت، که می تواند به اتحاد مجدد منجر شود ـ شد. در سال ۱۹۵۸ مسکو پیشنهاد کرد، بین معاهدهٔ صلح آلمان و کنفرانس امنیت اروپا، پیوند برقرار شود. همچنین خروشچف، خواستار تشکیل فوری کنفرانس سران دو اتحادیه و قدرتهای بی طرف، برای بحث در مورد طرح راپاکی و معاهدهٔ صلح شد. در ادامهٔ این جریان، در اوایل سال ۱۹۵۹، خروشچف طرح شوروی را برای انعقاد قرارداد صلح با هر دو دولت آلمان، یا یك کنفدراسیون آلمانی ارائه داد، اما این طرح تحت الشعاع اولتیماتوم برلین قرار گرفت.

در غرب، آخرین پیشنهاد مشترك برای «اتحاد مجدد» طرحی بود که به نام

«کریستین هرتر»[9]، جانشین «دالس» نامیده شد و در کنفرانس وزرای امورخارجهٔ چهار قدرت که در سال ۱۹۵۹ در ژنو برگزار شد، ارائه گردید. من دو بار، در اواسط ماه ژوئن و اواخر ماه ژوئیه به ژنو رفتم، اما هر دو سفر بی‌نتیجه بود. گفتگوها متوقف شد.

در نتیجه، کسانی که انعطاف ناپذیری آلمان را مایهٔ تأسف قلمداد می‌کردند (خصوصاً امریکائیها) ناشکیبایی خود را بیان نمودند. اتهاماتی مبنی بر اینکه آلمانیها می‌کوشند با بازی کردن با ابزار انهدام هسته‌ای، که قدرتهای حامی آلمان در اختیار دارند، مواضع قدیمی و منسوخ خود را حفظ کنند، علناً مطرح می‌شد.

آیا «طرح آلمان» که حزب سوسیال دموکرات در سال ۱۹۵۹ آن را ارائه داد، باید با این تلاشهای بی‌نتیجه، در یك مقوله قرار گیرد؟ آیا این طرح آخرین حلقه در آن زنجیر بود؟ این طرح بر مبنای مفروضاتی بود که در حقیقت اشتباه نبودند، اما کلاً هم معتبر محسوب نمی‌شدند. اگرچه تفاوتی میان طرحهای کنفدراسیون به شکلی که آلمانیها ارائه می‌دادند و طرحهایی که از سوی مجامع فکری قدرتهای پیروز مطرح می‌شد، وجود داشت، اما بار دیگر گذشت زمان نشان داد که هیچیك از آنها ثمربخش نبودند. «هربرت ونر» این طرح آخر را خیلی سریع از روی میز برداشت (به شکلی که حتی سرعت برداشتنش از روی میز، از سرعت گذاشتنش بر روی آن بیشتر بود).

هیچ چیز نمی‌توانست این واقعیت را پنهان سازد که سیاست جدیدی برای فائق آمدن بر آنچه می‌توان آن را از دست دادن آشکار حس واقع بینی نامید، لازم است. علاوه براین، قدرتهای غربی به شکل فزاینده‌ای از بی‌ثمر بودن سیاستهای بن، اظهار نارضایتی می‌کردند. اما تغییر روند مسائل که چند سال بعد تقریباً همه آن را طبیعی تلقی می‌کردند، آسان نبود. همه می‌دیدند که ادعای آلمان فدرال مبنی بر اینکه این دولت تنها نمایندهٔ آلمان است، بی‌اعتبار می‌باشد. اما چگونه می‌شد بر آن فائق آمد؟ چه چیزی می‌توانست جایگزین آن شود؟ چندی بعد من از «اوست پولیتیك» جدید سخن گفتم: من نیز مانند بقیه نمی‌خواستم اجازه دهم مسائل حل نشدهٔ گذشته، مانعی در سر راه ما برای ساختن آینده ایجاد کند. از ایده هایی سخن می‌گفتم که قبل از آنکه آنها را به زبان آورم، در ذهنم بودند.

---

9. Christian Herter

اصرار بر دعاوی حقوقی آلمان ـ که گاهی ادعاهایی واقعاً خیالی بود ـ و اعتماد به ضمانتهای متفقین (که گاه ساده انگاری موجود در آن اسباب مضحکه بود) برای پیشبرد اهداف آلمان ثمری نداشت.

پنج سال بعد، من وزیر امورخارجه شدم و از «کارل کارستنس»[10] وزیر خارجه قبلی ـ که از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۴ رئیس جمهور فدرال بود ـ خواستم مرا با مسائل محرمانهٔ مختلف آشنا کند. او یادداشتهایی تهیه کرده بود که به هیچ اقدامی در جهت وحدت مجدد دولت اشاره نداشت، بلکه به پایان دادن به تلاشهایی که برای عدم‌شناسایی بین‌المللی جمهوری دموکراتیك آلمان صورت گرفته بود، مربوط می‌شد؛ اعتراض به عضویت جمهوری دموکراتیك در سازمانهای بین‌المللی هر روز دشوارتر می‌گردید. در نتیجه، ادعای آلمان فدرال دراین مورد که «تنها نمایندهٔ» آلمان است، فقط در صورتی که مخارج نظامی و وجوه مربوط به کمك برای توسعه افزایش زیادی پیدا می‌کرد، تا مدت کوتاهی می‌توانست ادامه یابد. دو ماه قبل، وزیرخارجه به کابینهٔ فدرال ـ که هنوز ریاست آن را «لودویگ ارهارد» به عهده داشت ـ گفته بود که زمان آنچه «سیاست فعال وحدت مجدد» نامیده می‌شد گذشته است.

تقاضای تغییر سیاستها را دیگر نمی‌شد صراحتاً رد کرد، اما عملاً روشن شد که تغییر مسیر بسیار دشوار است.

دشواری تغییر مسیر

اوایل دسامبر ۱۹۶۶ حکومت جدیدی در بن به سر کار آمد. این حکومت ائتلافی از دو حزب اصلی بود. من وزیر امورخارجه دولت فدرال و قائم‌مقام صدارت عظمی بودم. باید شغل خود را در برلین ـ که بتدریج علاقه‌ام به آن زیادتر شده بود ـ رها می‌کردم.

در آن زمان و تحت آن شرایط علاقه‌ای به تصدی آن سمت در بن نداشتم. اصولاً ایدهٔ ائتلاف بزرگ موردپسند من نبود، اما ظاهراً چارهٔ دیگری وجود نداشت. هنگامی که مرا قانع کردند به آن بپیوندم، کاندیدای مقام صدارت، تصدی سمت وزارت

10. Karl Carstens

امور خارجه را به همشهری خود، «اویگن گرشتن مایر» قول داده بود. بعدها گرشتن مایر گفت که نباید «کورت ـ یورگ کیسینگر» را از تعهدش در قبال قولی که داده بود، رها می کرد و در عوض می بایست سؤالاتی دشوار در مورد «شکل گیری آن حکومت» مطرح می نمود. طی دوران حکومت ائتلاف بزرگ، اوقات گرشتن‌مایر بسیار تلخ بود. دوستانش در حزب، او را وادار ساختند از سمت ریاست مجلس کناره گیری کند. بهانهٔ مضحکشان این بود که او ـ یعنی یکی از افسران کهنه کاری که در توطئه ماه ژوئیه نقش داشت ـ نباید ادعای غرامت کند (در صورتی که این حق مشروع او بود).

حکومت ائتلافی دو حزب بزرگ در سیاست داخلی بسیار موفق بود. اما در سیاست خارجی با مشکل روبرو شد، زیرا عده زیادی از دموکرات مسیحی‌ها، و خصوصاً سوسیال مسیحی های باواریا از وظیفه‌ای که در مورد کنار گذاشتن تخیلات و توهمات داشتند، خوششان نمی‌آمد. نمی توان گفت که بین من و کیسینگر یك دنیا فاصله بود؛ تنها زندگی و سابقهٔ کاری، ما را از یکدیگر دور می کرد. کیسینگر، یا آن‌طور که پشت سرش می‌گفتند و برخی ارگانهای مطبوعاتی او را می‌نامیدند، «پادشاه زبان نقره ای»، ده سال از من بزرگتر بود. مهارت او در تفسیر شفاهی منویات صدراعظم و درعین حال توانایی اش در اینکه جایی برای زمینه های مشترك بالقوه باقی گذارد، اورا در مجلس مشهور کرده بود. گفته می شود آدنائر مدتها کینهٔ او را به دل داشت، زیرا او در سپتامبر ۱۹۴۹ در یکی از نشست‌های حزب پارلمانی دموکرات مسیحی، پیش از تشکیل نخستین پارلمان فدرال، درخواست کرده بود کاندید ریاست جمهوری کسی باشد که آنها بتوانند همراه با سوسیال دموکراتها به او رأی دهند. هنگامی که در تغییرات حکومتی متعددی که در بن صورت گرفت، سمتی برای او درنظر گرفته نشد، او مقام نخست وزیری «بادن ـ وورتمبرگ»[۱۱] را در سال ۱۹۵۷ پذیرفت. در سالهای بعد از آن، از طریق مجلس سنا (بوندسرات)[۱۲] و در جلسات رهبران محلی یکدیگر را می‌دیدیم.

کیسینگر باهوش تر و فهمیده تر از آن بود که عضویتش در حزب نازی چیزی بیش از تظاهر باشد. البته او هرگز این واقعیت را پنهان نمی کرد که مانند بسیاری دیگر زمانی

11. Baden - Wuttemberg
12. Bundesrat

اغفال شده و ادعا هم نمی‌کرد که در جنبش مقاومت فعالیت می‌کرده است. ابراز احساسات دموکراتیك او پس از جنگ به مذاق عده‌ای خوش نمی‌آمد. اما دلیلی نداشت کسی در مورد بنیان خردمندانهٔ تعهد سیاسی او تردید کند. کیسینگر که از اهالی سوابیا بود، نسبت به ایدهٔ اروپا احساس تعهد می‌کرد. او با من در این مورد که باید سیاست خارجی فدرال تعدیل و تصحیح شود و توسعه پیدا کند، هم‌رأی بود. باید برای تسهیل روابطمان با واشینگتن، که هنوز مهم‌ترین مسأله در سیاست خارجی ما محسوب می‌شد و کار به نسبت دشواری نیز بود، کاری می‌کردیم. دشواری آن تنها به علت اختلافهای مربوط به پرداخت غرامت برای نیروهای رزمی مستقر در آلمان نبود، مسائل دیگری نیز در کار بود. روابط ما با پاریس که بشدت تیره شده بود، باید بهبود می‌یافت. «طول موج» ارهارد به هیچوجه بر «طول موج» دوگل منطبق نبود. ارهارد به تگزاسی مقیم کاخ سفید [جانسون، رئیس جمهور آمریکا] اجازه داد او را دست بیندازد. همچنین او ناچار شد با دومین رکود داخل بعد از جنگ دست و پنجه نرم کند. آدنائر، که شکست ارهارد را پیش‌بینی کرده بود، هر آنچه از عهده اش برای تشدید آن برمی‌آمد، انجام داد، هرچند که در آن زمان دیگر قدرت چندانی نداشت.

در این زمان، به جای بروز تحولات عمده در مسائل خارجی، شاهد تغییرات متعدد و کوچکی بودیم. ریاست جمهوری لیندون ب.جانسون در گرداب ویتنام فرو رفت؛ در پایان سال ۱۹۶۸ «ریچارد نیکسون» با اکثریت بسیار کمی در انتخابات به پیروزی رسید. در اتحاد شوروی پس از سقوط خروشچف در سال ۱۹۶۴ گروه رهبران محافظه کاری که گرد برژنف تشکیل شده بود، قدرت خود را تثبیت کرد. روابط میان مسکو و پکن بسرعت رو به وخامت می‌رفت. در فرانسه، شورشهای مه ۱۹۶۸ ریاست جمهوری دوگل را متزلزل کرد. ژنرال سال بعد استعفاء داد و ژرژپمپیدو قدرت را به دست گرفت. فرانسه در دورهٔ زمامداری او به شیوهٔ محافظه کارانهٔ معتدلی اداره می‌شد.

جنگ سرد دیگر در اوج خود نبود. شرایط جهانی تغییر پیدا کرده بود. منافع مشروع ملی مستلزم آن بود که سیاست آلمان فدرال در قبال مسکو و متحدینش خانه‌تکانی شود. می‌دانستیم به کجا تعلق داریم، و این نکته را تشخیص می‌دادیم که وفاداری ما به غرب و دوستی‌مان با آن باید با تعدیل روابط با شرق و همکاری با آن تکمیل شود.

جناح سوسیال دموکرات قویاً از آشتی حمایت می‌کرد. و خواستار بررسی اقداماتی بود که می‌توانست به تحدید تسلیحات منجر شود، نظیر پیوستن جمهوری دموکراتیك آلمان به پیمانهای حقوقی و لازم‌الاجرای عدم تجاوز. کسانی که با ما ائتلاف کرده بودند، شروع به طرح اعتراض‌هایی کردند؛ آنها نمی‌خواستند ایدهٔ سیاست جدید را بپذیرند. در بیان سیاست حکومت، مواضع قدیمی جناح راست ـ یا آنچه به عنوان مواضع قدیمی جناح راست تلقی می‌شدـ باردیگر نمودار شد، اما در بخش سیاست خارجی به روابط با اتحاد شوروی اولویت داده شد. این مسأله باعث تعجب بسیاری از افراد گشت. بار دیگر اروپا به عنوان چیزی بیش از محصول فسیل شدهٔ تعارض شرق و غرب تلقی شد؛ بنابراین آمادگی ما برای همکاری با بکارگیری حداکثر توانمان و تلاش برای یافتن نقاط عزیمت جدیدی به سمت ایجاد یك نظم اروپایی مسالمت‌آمیز در اولویت بالاتری به نسبت مسألهٔ اتحادیهٔ اروپای غربی قرار گرفت.

گفته می‌شد که هدف از صلح و تفاهم، آغاز، انجام و کل بنیان سیاست خارجی ما را تشکیل می‌دهد. من این نکته را اضافه کردم که سیاست اروپایی باید تلاشی بی‌پایان برای سرمایه‌گذاری در حوزه‌های مورد علاقهٔ مشترك، توسعهٔ این حوزه‌ها و پرثمر کردن آنها، و خنثی کردن عدم اعتماد و سرانجام از بین بردن آن از طریق همکاری عینی باشد. فکر می‌کردم که بهبود شرایط زندگی مردم در آلمان تقسیم شده، تنها در صورتی امکان‌پذیر است که ما تأمین فعالانهٔ صلح را به کوچکترین مخرج مشترك سیاست خارجی خود تبدیل کنیم امیدوار بودیم که چنین روندی، به حفظ ملیت بنیادین ما کمك کند.

همکاران من در وزارت امورخارجه که اکثریت وسیع آنها از توانایی فراوان و حس وفاداری زیادی برخوردار بودند، به من کمك کردند منافع آلمان را به شکل واضح‌تری تعریف کنم. هنگامی که در دسامبر ۱۹۶۶ به پاریس رفتم، فرانسویها و شورای ناتو (که پیش از انتقال به بروکسل، برای آخرین بار در پاریس تشکیل جلسه داده بود) این مسأله را درك کردند که ما کار خود را نه با تکبر، بلکه با اعتماد به نفسی جدید آغاز کرده‌ایم. در اولین دیدارم از واشینگتن به عنوان وزیر امورخارجه در اوایل سال ۱۹۶۷، این موضوع را روشن کردم که ما می‌خواهیم نمایندهٔ منافع خود باشیم و

این کار را با ارادهٔ راسخ و نه خودبینی به انجام رسانیم. نشان دادم که نظرات اشتباه در مورد تداوم، یا اعتقاد به فرمول حقوقی معجزه گری را که برمبنای آن جنگ هیتلر به طور صوری به فراموشی سپرده شود، یا پیامدهای آن الغاء گردد، نمی‌پذیرم. هنگامی که نظر خود را در این مورد (با اقتدار ناشی از سمت حکومتی خود در بن) بیان کردم که نازیسم، حتی نازیسم در بسته بندی جدید، و در واقع هرگونه ناسیونالیسم زهرآگین، خیانت به کشور و ملت خود است، بسیاری از سخن من خوششان نیامد.

کیسینگر فاقد حسن نیت نبود، اما اراده ای را که لازم است تا پلنگ بتواند خط و خالهای خود را تغییر دهد، نداشت. برای بسیاری از اطرافیان او، پذیرفتن همهٔ جنایات رهبران نازی در ملاءعام و قبول کردن ضرورت در نظر گرفتن واقعیات جدید به عنوان نقطهٔ عزیمت، دشوار بود. صدراعظم فدرال «من» خود را راضی کرده بود به نامه هایی که از آن آلمان می‌آمد، جواب دهد. که این هم در حد خود، کار مثبتی بود، ولی او ترجیح می‌داد نیمی از مردم دنیا به او بخندند اما از جمهوری دموکراتیك آلمان تحت عنوان دولت نام نبرد. اصرار داشت جمهوری دموکراتیك را یك «پدیده» بنامد. ما در وزارت خارجه متوجه شدیم که بهتر است تمام مدت از «بخش شوروی» سخن نگوییم؛ هنگامی که از بخش دیگر آلمان و [der Andere Teil Deutshlands] سخن گفتم، بلافاصله با حروف اختصاری تحت عنوان ATD معروف شد. کسانی که همه چیز را فقط سیاه و سفید ـ یا شاید باید بگوییم سیاه و سرخ ـ می‌دیدند، نمی‌خواستند بفهمند که تغییرات عمده ای در شرق در جریان است، تغییراتی که می‌توانست بالقوه تعارض آفرین باشد، اما در عین حال ممکن بود مفید هم تلقی شود. هنگامی که بهار پراگ در سال ۱۹۶۸ به پایان رسید و شکست خورد، کیسینگر به نسبت من در موقعیت راحت تری بود. او حس می‌کرد دیدگاهش در این مورد که کمونیسم (دیگران می‌گفتند سوسیالیسم) و آزادی سازش ناپذیرند و اینکه این پایان ماجراست، تأیید شده است.

سیاست خارجی «ائتلاف بزرگ» تنها حول محور انتقال به اوست پولیتیك جدید نبود. بخش اعظم کار ما به روابط با قدرتهای حامی، ناتو، جامعهٔ اقتصادی اروپا، و شرکای متعدد تجاری قدیمی و جدیدمان در بسیاری از نقاط جهان مربوط می‌شد. اما چنین مسائلی دیگر فضاهای خالی روی نقشه را پنهان نمی‌کرد: به نظر آلمان فدرال، فضاهای خالی دولتهای تحت حکومت کمونیسم بودند.

در اواخر سال ۱۹۶۶ و اوایل سال ۱۹۶۷، هنگامی که آمریکائیها، انگلیسی‌ها و روسها در مورد معاهدهٔ عدم گسترش [سلاحهای هسته‌ای] بتدریج به توافق می‌رسیدند، روشن شد که تا چه حد منطبق ساختن خود با واقعیات جدید دشوار است. «دین راسك» وزیر امورخارجه [آمریکا] در ملاقاتی که در شورای ناتو در دسامبر ۱۹۶۶ داشتیم، متن یکی از دو مادهٔ پیش‌نویس معاهده را به من داد. کیسینگر که تحت تأثیر تعصبات بود (که همهٔ آنها نیز تعصبات شخصی او نبودند) با دوگل در مورد سوءظن نسبت به «توطئه هسته‌ای» از سوی ابرقدرتها هم عقیده بود. «آدنائر» را به یاد طرح مورگنتا انداختند. فرانتس یوزف اشتراوس تصویری از خطرات ناشی از «یك معاهدهٔ ورسای جدید در ابعاد بسیار گسترده» ترسیم کرد. مردم به سمت اعتقاد به این باور هدایت شدند که امنیت آنها مورد تهدید قرار خواهد گرفت و لاجرم اقتصاد کشور ضربه خواهد دید.

نزدیك سال نو به مدت یك هفته به سیسیل رفتم و پرونده‌ها را مورد مطالعه قرار دادم و گزارشی در این مورد که سیاست ما در این حوزه چگونه باید باشد، نوشتم. در وزارت خارجه فکر می‌کردند که این شیوهٔ کار عجیب است، اما خوشحال بودند که کسی هست که راه را نشان دهد.

این خطر وجود داشت که معاهدهٔ عدم گسترش سلاحهای هسته‌ای به نوعی آزمون روانی برای سنجش تنش درون «ائتلاف بزرگ» تبدیل شود. در حقیقت این معاهده در نوامبر ۱۹۶۹ پس از آنکه حکومت جدیدی در آلمان سرکار آمد، امضاء شد تصویب نهایی آن چندین سال دیگر صورت گرفت.

ترس از «یك معاهده ورسای در ابعاد بسیار گسترده» دور از واقعیت بود. اما روشن شد که نمی‌توان تعداد دولتهای هسته‌ای را در حد پنج دولت نگه داشت و همچنین صحت این نظر روشن شد که اگر آن تعداد قلیلی که به سلاحهای هسته‌ای دسترسی دارند و بوضوح از بقیه دولتها قابل تشخیص هستند، برای برداشتن نخستین گامها در راه تحدید تسلیحات یا خلع سلاح کوشش نکنند، اکثریت عظیمی از دولتها رضایت نخواهند داد که برای همیشه از دستیابی به سلاحهای هسته‌ای محروم بمانند.

در سال ۱۹۶۸ باید ضرورت اخلاقی و سیاسی خلع سلاح به دولتهای دارای سلاح هسته‌ای نشان داده می‌شد؛ آنها می‌بایست قانع می‌شدند که کاهش زرادخانهٔ

سلاحهای هسته ای و در صورت امکان، از بین بردن کل آن ضروری است ـ قبل از این زمان نیز چنین نظراتی مطرح شده بود. از دولتهای فاقد سلاح هسته ای انتظار می رفت با صرف نظر کردن از تسلیحات هسته ای، نقشی در ایجاد صلح جهانی ایفا کنند. به این ترتیب معاهده منع گسترش به عنوان پلی به سوی کنترل تسلیحات و تحدید تسلیحات تلقی می شد؛ البته هیچکس فکر نمی کرد که خلع سلاح فرایندی سریع است. مادهٔ ۶ معاهده نوعی «تکلیف» را در زمینهٔ خلع سلاح مطرح می کرد، اما سالها طول کشید تا تلاشها در این زمینه تا حدی به ثمر برسد. حتی زرادخانه های هسته ای گسترش پیدا کردند و این مسأله باعث شد که دولتهای فاقد سلاح هسته ای صراحتاً در کنفرانس های مربوط به بررسی مجدد معاهده که هر پنج سال یك بار برگزار می شد، ابراز ناخشنودی کنند. سرانجام، میزان افزایش تعداد دولتهای صاحب سلاحهای هسته ای طی سالهای بعد کاهش پیدا نکرد و بی تردید از تعداد دولتهایی که در شرف دستیابی به سلاحهای هسته ای بودند نیز به هیچوجه کاسته نشد. عموماً از دیدگاه جهانی این مسأله تشخیص داده می شد که بررسی این زمینه بسیار دشوار است. چه معاهده وجود داشت و چه نبود، تعداد ابزار انهدام هسته ای که در خاك آلمان در این مدت مستقر شد، به نسبت، از هر منطقه دیگری در جهان بیشتر بود.

چنین به نظر می رسید که گویا رهبری کرملین خواستار روابط دوستانه با حکومت «ائتلاف بزرگ» است، اما در همین زمان «سمیون زاراپکین»،[۱۳] سفیر روسیه احضار شد. به نظر می رسید در مسکو از آن می ترسیدند که ما بخواهیم هم پیمانان شرقی شوروی ها را علیه آنها وارد بازی کنیم. اولبریشت بنا به دلایلی که برای خود داشت، مشکل ایجاد می کرد. تبادل یادداشت میان آلمان و اتحاد شوروی در مورد عدم تجاوز فقط برروی کاغذ باقی ماند. البته دیدگاههای رایج چنان نبود که وضعیت را از آن دشوارتر سازد.

به وساطت «اسون بك لوند»،[۱۴] سرکنسول که بعدها به مقام سفارت در بن رسید، از مه تا نوامبر ۱۹۶۶ چندین بار در برلین با سفیر روسیه «پیوتر آبراسیموف»،[۱۵] دیدار

13. Semyon Zarapkin
14. Sven Backlund
15. Pyotr Abrasimov

کردم. برخی از این دیدارها در سفارت او و برخی در Unterden Linden بود: در میهمانی شامی در ماه اکتبر، او مرا به «اسلاوا روستروپویچ»[16] نوازندهٔ ویلون سِل که از معروفیت جهانی برخوردار است و در آن زمان هنوز در مسکو زندگی می کرد، معرفی کرد؛ ما از آن پس با هم دوست شدیم.

بحث ها در آن سالها ـ در ارتباط با ریاست حزب من ـ در مورد مسائلی فراتر از مشکلات برلین بود و ابعاد مختلفی از روابط آیندهٔ آلمان و شوروی را در برمی گرفت. برخوردها چنان بود که گویی ما حدس می‌زدیم جو حاکم بسیار پیچیده است.

اواخر پائیز سال بعد «آبراسیموف» ازمن برای دیدار از مسکو دعوت به عمل آورد، و من دعوت را رد نکردم. مدت کوتاهی پس از آن، اسمیرنوف، سفیر شوروی در بن، دعوت را در یك ضیافت شام که «برتولد بایتس»[17] هم حضور داشت، تکرار کرد و حتی محل اقامت من در مسکو را نیز برایم تعیین نمود. اما دیدار از مسکو هرگز انجام نشد، زیرا من به سمت وزارت خارجه رسیدم. آبراسیموف نارضایتی خود را از تشکیل ائتلاف بزرگ پنهان نمی کرد، اما سعی کرد خود را با آن منطبق سازد.

در سال ۱۹۶۰ اسمیرنوف برای من نامهٔ غیررسمی جالبی ارسال کرد که در همان زمان برای حکومت فدرال نیز ارسال شد، اما به نظر حکومت، این یادداشت ارزش بررسی بیشتر را نداشت. از آن زمان به بعد، من همیشه احساس مساعدی نسبت به اسمیرنوف داشتم. در این یادداشت پیشنهاد شده بود که برلین غربی، به عنوان یك «شهرآزاد» با جمهوری فدرال روابط نزدیکتری داشته باشد و به محلی برای تماسهای بیشتر میان دو آلمان تبدیل شود.

در آن زمان، یعنی تابستان سال ۱۹۶۰، آندری گرومیکو، وزیر امورخارجه شوروی می کوشید به پیشرفت مسائل کمك کند. هنگامی که او از وین دیدار کرد، به برونوکرایسکی سندی داد که در آن از من مصراً خواسته شده بود وارد مذاکره با حکومت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شوم. این غیرممکن بود؛ من صلاحیت

16. Slava Rostropovich
17. Berthold Beitz

قانونی برای انجام این کار را نداشتم، و پیشنهاد کرایسکی در این مورد که آدنائر و من می‌توانیم با هم به مسکو برویم، بدون توجه به این مسأله بود که شرایط آلمان متفاوت از شرایط اتریش است. شاید ما در آن زمان فرصتی را از دست دادیم، اما متعاقب آن به هرحال شرایط تغییر پیدا کرد.

این تغییر شرایط هنگامی که من قبل از آغاز تابستان ۱۹۶۸ در محل سفارتخانهٔ آبراسیموف، او را ملاقات کردم (این کار برای وزیرخارجهٔ آلمان فدرال نسبتاً غیرمتعارف محسوب می‌شد)، آشکار بود. شب طولانی و جالبی بود، و به شکل محدودی با موفقیت توأم بود. هنگامی که مشغول صرف غذا بودیم، لئونیدبرژنف با سفیر تلفنی تماس گرفت. آبراسیموف با اشتیاق تمام براین مسأله تأکید کرد که برژنف به هیچوجه مایل به وخامت اوضاع در برلین و اطراف آن نیست. بنابراین درمقابل پیشنهاد من در مورد پرداخت کلی هزینه‌های اتوبان، واکنش مثبت نشان داد. هنگامی که پس از مدت کوتاهی این نکته را به اطلاع وزیران خارجه سه قدرت رساندم، دین راسك گفت که چنین توافقی مسائل را بسیار آسانتر خواهد کرد. من همچنین آبراسیموف را متقاعد کردم که مسألهٔ معاهدهٔ عدم تجاوز را دقیق‌تر بررسی کند، و بحث بسیار مفیدی را در مورد آن آغاز کردیم. در ارائهٔ نتایج این مذاکرات به مجلس، گفتم «پس از ملاقاتی که در اهمیت آن بسیار مبالغه شده است»، دلیلی ندارد فکر کنم اتحاد شوروی اهمیت واقعی پیشنهادهای ما را تشخیص نمی‌دهد.

در سال ۱۹۶۸ بار دیگر خارج از چارچوب شرایط عادی روزمره، با شورویها (این بار با آندری گرومیکو در نیویورك) تماس گرفتم. پس از شرکت در نخستین کنفرانس کشورهای فاقد سلاح هسته‌ای که در ژنو برگزار شده بود، به نیویورك رفتم. در نیویورك اجلاس «غیررسمی» وزیران امور خارجهٔ کشورهای عضو ناتو که برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورك بودند، برگزار شد. گفتگوهای من با وزیر امورخارجهٔ شوروی نیز غیررسمی بود. ترتیب این ملاقات را یك روزنامه‌نگار داد ـ «اوتولایشتر»[۱۸] دوست اتریشی من که نمایندهٔ آژانس خبری آلمان در نیویورك بود. مذاکرات در محل سفارت اتحاد جماهیر شوروی در سازمان ملل متحد برگزار شد.

18. Otto Leichter

سمیونوف[19]، کارشناس خبره و سالخورده در امور آلمان گرومیکورا همراهی می کرد. «اگون بار» نیز مرا همراهی می کرد. او بزودی پس از گفتگوهای نیویورك به مسکو رفت تا چندین روز برای تعیین ویژگیهای اصلی معاهده ای که من در اوت ۱۹۷۰ به امضاء رساندم، با گرومیکو همکاری کند.

گرومیکو بسیار خوشایندتر از تصویری بود که من از یك «آقای نیت»[20] بد اخلاق ترسیم کرده بودم. او برخوردی دوستانه و راحت داشت و به شکل خوشایندی (تقریباً به سبك انگلیسی ها) تودار بود. مهارت او (بدون اینکه سعی کند آن را نشان دهد) حس می شد؛ می توان گفت حافظه او شگفت انگیز بود. هنگامی که بار دیگر او را در پائیز ۱۹۶۹ ملاقات نمودم، نسبت به برداشتی که از او داشتم، اطمینان بیشتری پیدا کردم. من بطور خاص برای انجام این ملاقات به نیویورك پرواز کرده بودم، هر چند ـ یا شاید به این سبب ـ که انتخاب مجلس قریب الوقوع بود. این بار «والنتین فالین»[21] که وظیفهٔ او در وزارت خارجه کارکردن روی مسائلی بود که به معاهدهٔ آتی ما ارتباط پیدا می کرد، همراه او بود. مدتی بعد او به سمت سفیر شوروی در بن منصوب شد و بسیار مورد احترام بود. بواقع او دوست بسیاری از ما محسوب می شد. گورباچف او را وارد جمع مشاوران بسیار نزدیك خود کرد.

محتوای هر دو دور مذاکرات را عمدتاً پیش بینی هایی در مورد مسائلی که ممکن بود در تدوین معاهدهٔ مسکو با آنها روبرو شویم، تشکیل می‌داد. گرومیکو در مورد مرزهای بعد از جنگ دوم جهانی موضعی انعطاف ناپذیر داشت. او می گفت این موضوع «مسألهٔ جنگ و صلح» است. از سوی دیگر، او می گفت: آلمانیها را «دشمنان ابدی» نمی‌داند، و آنها نباید در مورد معاهدهٔ عدم گسترش سلاحهای هسته ای از این مسأله وحشت داشته باشند که اتحاد شوروی از قدرت خود در مورد استناد به مادهٔ مربوط به دولتهای دشمن در منشور سازمان ملل متحد استفاده کند و از این طریق برای خود حق مداخله ایجاد نماید. به نظر می‌رسید بهبود فضای حاکم بر روابط آلمان و شوروی در سال ۱۹۶۹، ارتباطی با مشکلات مسکو در خاور دور دارد. سفیر روسیه، «زاراپکین»،

---

19. Semyonov

۲۰. Mr. Nyet: به معنای آقای نه؛ nyet در زبان روسی به معنای «نه» است ـ م.

21. Valentin Falin

در بهار آن سال به ملاقات من آمد تا از طرف حکومت متبوعش ـ تا حدی هم با تشویش و ناراحتی ـ ما را در جریان شرایط پرتنش در روابط میان شوروی و چین قرار دهد. در اوایل ماه مارس میان نیروهای مرزی در کنار رودخانهٔ اوسوری[22] درگیریهایی پیش آمده بود.

در نیمه اول سال ۱۹۶۹ شش دور مذاکرهٔ طولانی با سفیر شوروی داشتم، او در «بولرهوهه»[23] نیز به دیدارم آمد (من در آنجا دوران نقاهت خود بعد از بیماری ذات‌الجنب را می‌گذراندم). بعد از تعطیلات تابستان ما به تبادل نظرات خود ادامه دادیم. در ماه سپتامبر مسکو رسماً به ابتکار ما در مورد عدم تجاوز واکنش نشان داد و پیشنهاد کرد که مذاکراتی در این مورد صورت گیرد. فکر می‌کردم که در این شرایط منافع شوروی در همکاریهای اقتصادی عامل بسیار مهمی است و براین باور بودم که مشکلات موجود در روابط میان شوروی و چین نیز نقشی در این جریان داشته است.

یا آیا تغییر مواضع رهبران شوروی ناشی از این بود که فکر می‌کردند با صدراعظم آیندهٔ آلمان فدرال سر و کار دارند؟ بلافاصله پس از انتخابات، در ۲۸ اکتبر، زاراپکین به دیدن من آمد و اظهار داشت که کرملین امیدوار است حکومت جدید فدرال روابط با دولتهای اروپای شرقی را عادی سازد و راه را برای تنش‌زدایی در اروپا هموار کند.

روابط با شوروی از یك جنبه اهمیت خاصی داشت و تقریباً همه می‌توانستند آن را تشخیص دهند. تلاش برای آنکه روابط با دولتهایی که میان آلمان و روسیه قرار داشتند به طور مجزا از یکدیگر سازماندهی شود، بی‌فایده بود؛ قبل از آنکه من به سمت وزیرامورخارجه برسم، وزارت خارجه این راه را آزموده بود. در سالهای ۶۴ـ۱۹۶۳ براساس توافقی که با سوسیال دموکراتها به عمل آمد، هیأتهای تجاری در ورشو، بخارست، بوداپست، و صوفیه تشکیل شدند. پراگ تا مدتها مخالف وارد شدن برلین در مسأله بود، اما در تابستان ۱۹۶۷ ما هیأت تجاری دیگری در آنجا تشکیل دادیم. در بهار سال ۱۹۶۶ «اشرودر»[24]، وزیر امورخارجه، بار دیگر پس از توافق با سوسیال دموکراتها، «یادداشت صلحی» برای همهٔ دولتها از جمله کشورهای اروپای شرقی

22. Ussuri River
23. Bühler höhe
24. Schröder

فرستاد و طی آن به مبادلهٔ اعلامیهٔ عدم تجاوز اظهار تمایل کرد. حکومت کیسینگر پیشنهاد را به گونه‌ای مطرح کرد که جمهوری دموکراتیك آلمان را نیز شامل شود.

روابط دیپلماتیك با رومانی یك مورد استثنایی بود. من وهمتای رومانیایی‌ام، «کورنلیومانسکو»[25]، در اوایل سال ۱۹۶۷ در بن با برقراری روابط به توافق رسیدیم، و خود در تابستان همان سال به بخارست سفر کردم. در آن زمان نیکلای چائوشسکو هنوز قادر به برقراری ارتباطات معقول بود.

طی دیدارم از بخارست هیاهویی بر سر هیچ (که وقوع آن در عرصهٔ سیاست بن غیرعادی نیست) برپا شد، زیرا من در انتهای سخنرانی بعد از ضیافت شام که متن آن از قبل تهیه شده بود، نکته ای را اضافه کرده بودم. در متن سخنرانی آمده بود که ما در تلاش خود برای تأمین امنیت اروپا، در مورد ضرورت این مسأله که باید کار خود را از واقعیات موجود آغاز کنیم، توافق داریم. نکته‌ای که من به آن افزودم، این بود که این مسأله شامل دو نظام سیاسی موجود در خاك آلمان نیز می شود. ما باید مردم را از این احساس عدم امنیت و هراس از جنگ رها کنیم. من این نکته را متعاقب سؤالهایی که طی صرف شام مطرح شده بود، به سخنرانی‌ام افزودم. درك واکنش تقریباً هیستریك پایتخت جمهوری فدرال دشوار بود و نشان داد که وارد کردن دولت دیگر آلمان هنوز با مقاومت زیادی مواجه می شود.

اشخاص دیگری نیز نشان داده بودند که به عادی ساختن روابط علاقمند هستند، اما نتوانستند برای انجام اقداماتی در جهت آن، مجوز لازم را کسب کنند. بار دیگر پیمان ورشو ـ به طور خاص با توصیهٔ برلین شرقی ـ دور خود حصاری کشید، هرچند که این جریان مدت مدیدی به طول نیجامید. اولبریشت ورشو و پراگ را متقاعد ساخت تا بار دیگر یك «مثلث آهنین» به وجود آورند. او در حقیقت یك دکترین متقابل را تعقیب می کرد: «تنها در صورتی می‌توانید با ما روابط دیپلماتیك کامل داشته باشید که جمهوری دموکراتیك آلمان و مرز «ادر ـ نایسه» براساس حقوق بین الملل به رسمیت شناخته شود؛ برلین غربی به عنوان یك «واحد سیاسی مستقل» پذیرفته شود؛ اعلام گردد که موافقت نامه مونیخ «از آغاز بی اعتبار» بوده است؛ و تعهد دائمی مبنی بر عدم

25. Corneliu Manescu

عهده می گرفت، اما او به علت شورش های ماه مه در فرانسه ماند و ریاست را به من واگذار کرد. «علامت ریکیاویك» در آنجا شکل گرفت و از مسکو و اعضای پیمان ورشو خواسته شد انجام مذاکرات در مورد کاهش نسبی نیروهای مسلح را مورد بررسی قرار دهند. «علامت» که من به تهیهٔ پیش نویس آن کمك کردم، از یك «فرایند» سخن می گفت. استدلال من آن بود که کاهش نیروها باید از جایی شروع شود که بیش از سایر مناطق به این امر نیاز دارد و آن اروپای مرکزی است. انجام مذاکرات میان اعضای ناتو و مسکو و پیمان ورشو برای بررسی دقیق مسأله در آینده ای نزدیك مطلوب است؛ و همچنین روشن ساختم که بخش دیگر آلمان نمی‌تواند از این ملاحظات مستثنی شود.

این ابتکار به مذاکرات وین در مورد کاهش متوازن نفرات منتهی شد، اما قبل از آنکه کاری صورت گیرد، با تهاجم شوروی به چکسلواکی کل قضیه به حال تعلیق درآمد. این ضربه شدیدی به همسایگان ما و شکستی جدی برای سیاست ما بود.

یك ماه بعد از اقدام تنبیهی شوروی علیه پراگ، من در اولین کنفرانس دولتهای فاقد سلاح هسته‌ای در کاخ جامعهٔ ملل در ژنو، طی سخنرانی خود به ضربه مخرب تراژدی پراگ اشاره کردم: «ما از حق مداخلهٔ هیچکس دفاع نمی کنیم.» و افزودم که «کشورهای قدرتمند، بویژه قدرتهای هسته ای، به لحاظ داشتن این سلاحها نمی توانند مدعی آن باشند که اصول اخلاقی یا عقلانی هم به نفع آنها عمل می کنند». بعلاوه، «خطراتی که برای نوع بشر پیش می آید از جانب قدرتهای بزرگ است و نه کشورهای کوچك».

اعضای هیأت نمایندگی چکسلواکی که مجبور بودند سکوت کنند اشك در چشم داشتند. هنگامی که مدتی پس از این کنفرانس، در کنفرانس یونسکو در پاریس گفتم «بگذارید هر ملتی راه خود را تعیین کند»، بار دیگر اشك در دیدگان آنها جمع شد. گفتم همه می دانند که ملت ها نگران از دست دادن استقلال خود هستند. آنچه به نظر می رسید در سالهای بعد از جنگ دوم جهانی به معیارهای عادی همزیستی بین المللی تبدیل خواهد شد، اکنون بار دیگر در معرض خطر قرار گرفته است. سیاست ما برآن است که نظم اروپایی مسالمت آمیزی را جایگزین تهدیدهای متکی به استفاده از زور یا موازنهٔ وحشت سازیم. حتی نمایش قدرت از سوی دیگران نباید با واکنشی روبرو گردد که

موجب افزایش بیشتر تنش‌ها شود.

اگر عده ای از همکاران من در کابینه، نظیر اشرودر وزیر دفاع، حرف خود را پیش برده بودند، جمهوری فدرال در ژنو به علت عدم حضورش انگشت نما می شد. اما من این مسأله را توضیح دادم که عدم دفاع از منافع آلمان را در آنجا به عنوان اهمال و سستی در انجام وظیفهٔ رسمی خود تلقی می کنم، و هیچکس، حتی فرانتس یوزف اشتراوس، جرأت مخالفت با این استدلال را نداشت.

رویدادهای پراگ، در پائیز ۱۹۶۸ در حاشیه اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد ـ که ما آلمانیها تا چند سال بعد هم تنها به عنوان عضو ناظر در آن شرکت می کردیم ـ در اجلاس ویژه وزرای امور خارجه کشورهای عضو ناتو در نیویورك مورد بحث قرار گرفت. در این اجلاس ما در این زمینه به توافق رسیدیم که رویدادهای وحشتناك پراگ (که ما قادر به جلوگیری از آن نبودیم) باید به عنوان بازگشت به اشکال شرورانهٔ تجاوز تلقی شود، اما ما باید علی‌رغم این مسأله به مسیر خود در راستای کاهش تنش‌های میان شرق و غرب ادامه دهیم. بحث در مورد آمادگی نظامی بیشتر صرفاً جنبهٔ نمایشی داشت؛ هیچکس عقیده نداشت که خطر شوروی برای غرب پس از لشگرکشی روسها به پراگ کمتر یا بیشتر شده است.

در آوریل ۱۹۶۹ کنفرانس وزیران کشورهای عضو ناتو در واشینگتن بیستمین سالروز موجودیت اتحادیهٔ آتلانتیك را جشن گرفت. در حاشیه این کنفرانس نکاتی مطرح شد که نه تنها جدید بود، بلکه به شکلی محاسبه شده بود که بیشتر از همه، وزیر امور خارجه آلمان را وا می‌داشت گوش خود را تیز کند. پرزیدنت نیکسون ما را به اجلاسی دعوت کرده بود که در آن فقط وزراء، و همراه هرکدام یکی از همکارانشان، شرکت داشتند. او گفت، از آنجا که ما به زمان شروع مذاکرات نزدیك می شویم، این مسأله برای ما اهمیت دارد که وارد نوعی تنش‌زدایی «گزینش شده» که مسکو آن را تعیین کند، نشویم.

مفهوم صریح این جمله آن بود که واشینگتن می‌خواهد حرف آخر را بزند. تشخیص این مسأله که هنری کی سینجر پشت این سخنان است، مشکل نبود (می شد دستخط او را به سهولت تشخیص داد). همچنین نیکسون اطلاعاتی در مورد وضعیت سلاحهای هسته‌ای استراتژیك در آن زمان در اختیار ما گذاشت. شش یا هفت سال

قبل، طی بحران کوبا، نسبت سلاحهای هسته‌ای آمریکا به شوروی، ده به یك بود؛ مسأله، دیگر این نبود. (البته شش یا هفت سال دیگر گذشت تا دو قدرت به سطحی برابر رسیدند). سرانجام، رئیس جمهور با ما در مورد مذاکراتی صحبت کرد که بعداً تحت عنوان «سالت» (مذاکرات مربوط به محدود کردن سلاحهای استراتژیك) وارد واژگان بین المللی شد.

علی رغم بحران پراگ و شاید به سبب آن، من در آن کنفرانس ناتو در سال ۱۹۶۹ در واشینگتن از نفوذ خود برای تأکید بر این مطلب استفاده کردم که ایده های مربوط به تشکیل کنفرانس امنیت اروپا نباید فقط ابزار تبلیغاتی شرق باشد؛ فکر می کردم که چنین کنفرانسی زمینه را برای اروپایی کردن اوست پولیتیك (که مطلوب نظر دولتهای اروپایی بود) فراهم می کند. «پیترو ننی»[۳۱]، از رهبران سالخوردهٔ سوسیالیست ایتالیا، که وزیر امور خارجهٔ کشورش بود، ایده های مرا یك گام پیش برد و گفت که غرب باید برای تشکیل کنفرانس امنیت اروپا پیشقدم شود.

دولتهای عضو پیمان ورشو در کنفرانس خود در بوداپست در سال ۱۹۶۸ اعلامیه‌ای منتشر کرده بودند که ارزش بررسی داشت ـ نه فقط به این علت که فاقد حملات لفظی معمول به واشینگتن و بُن بود. فکر می کردم باید بدون هیچ پیش شرطی و با تأکید بر مشارکت هم‌پیمانان آمریکایی و کانادایی خود برای بررسی محتوای این اعلامیه اقدام کنیم. اصرار بر شرکت آمریکا و کانادا در کنفرانس، زمینه‌ای فراتر از موقعیت قدرت پیروز برای حضور آمریکا فراهم می کرد. هنری کی سینجر اتخاذ ترتیباتی غیراز این را نوعی اهانت تلقی می کرد. علاوه بر این من فکر می کردم کنفرانس تنها در صورتی باید تشکیل شود که بتوان امیدی به پیشرفت داشت. درعین حال ما باید بحث‌هایی عمومی را حداقل در مورد برخی ابعاد امنیت اروپا آغاز می کردیم. این در حقیقت راهی بود که اتحادیه در پیش گرفت که اگر با شور و شوق خاصی همراه نبود، به هرحال در پیش گرفته شد.

کمونیست‌های ایتالیایی اشاراتی به اجلاس کشورهای عضو پیمان ورشو در بوداپست و سایر رویدادها در اروپای شرقی می کردند. لئوباوئر دوست من که سابقاً

---

31. Pietro Nenni

کمونیست بود و پس از سالها تحمل رنج و مشقت از شوروی بازگشته بود، طی دوران توقیف خود با «پیترو لونگو»[۳۲] از رهبران حزب کمونیست ایتالیا (که او نیز در بازداشت بود) دوست شده بود، و حال بخوبی از این رابطه استفاده می‌کرد. آنچه او از گفتگوهایش در رم برای ما نقل می‌کرد، بسیار جالب بود. احتمالاً این گفتگوها در شکل دادن به نظرات ایتالیایی‌ها هم تأثیر داشت.

ناتو در کنفرانس دسامبر ۱۹۶۹ که بدون حضور من برگزار شد (چون من دیگر وزیر امور خارجه نبودم) از تشکیل کنفرانس امنیت اروپا برای نیل به توافقی در مورد برلین و پیشرفت مذاکرات میان بن و مسکو حمایت کرد. چند ماه قبل از آن، حکومت فنلاند یادداشتی غیررسمی برای دولتهای مختلف فرستاده بود که هدف از آن کمك به بررسی شرایط لازم برای تشکیل کنفرانس بود. من از طرف حکومت فدرال واکنشی محتاطانه و نه خصمانه نشان دادم. به عنوان صدراعظم فدرال به پرزیدنت «ککونن»[۳۳] کمك کردم تا هلسینکی را به عنوان محل برگزاری کنفرانس برگزینند. کنفرانس در تابستان ۱۹۷۵ تشکیل شد.

به واضح‌ترین بیان ممکن در مارس ۱۹۶۹ در مجلس نمایندگان آلمان و در آوریل همان سال در واشینگتن خطاب به ایالات متحده و ناتو این مسأله را تکرار کردم که ما نمی‌توانیم از موضوع مشارکت ایالات متحده و کانادا در چنین کنفرانسی صرف نظر کنیم. درعین حال تردیدی برای هیچکس باقی نگذاشتم که حضور آلمان فدرال در کنفرانس امنیت اروپا تنها در صورتی ثمربخش است که نخست رابطه میان دو بخش آلمان روشن شود. در مورد اهرم فشاری که با استفاده از این نکته می‌توانستم به دست آورم، ارزیابی مبالغه‌آمیزی نداشتم، اما نمی‌توانستم از اشاره به این نکته صرف نظر کنم که اگر عروس یا داماد نتواند هنگام خواندن خطبهٔ عقد خود را به محراب کلیسا برساند، دیگری از این قضیه خوشحال نمی‌شود.

هم‌پیمانان غربی ما در اتحادیه متوجه نکته شدند. آنها از تجربهٔ عملی ما استفاده کردند و این درخواست را مطرح نمودند که نخست باید موافقت نامهٔ رضایت بخشی در

32. Pietro Longo
33. Kekkonen

مورد برلین میان چهار قدرت منعقد شود.

به هیچوجه نمی‌خواستم این ابتکار صرفاً به کاری روزمره تبدیل شود. چرا باید این بخش از فرایند صلح را به «طرف دیگر» واگذار کنیم؟ چرا از عقاید و منافع آلمان فدرال برای ایجاد پیوندی درونی میان امنیت اروپا، محدود ساختن تسلیحات، و عدم گسترش سلاحهای هسته‌ای استفاده نکنیم؟ هرسه مسألهٔ فوق، سوءظن شریك ائتلافی حزب سوسیال دموکرات را برمی‌انگیخت. شخص «کیسینگر» با مقاومت بسیار شدیدی از جانب جناح راست حزب خود روبرو شد. شنیدم که حزب سوسیال مسیحی باواریا تهدید به ترك ائتلاف نموده است. با وجود این، هنگامی که در دسامبر ۱۹۶۷ گفتم که ما قصد داریم برای انعقاد معاهده‌ای فعالیت کنیم که در نتیجهٔ کاهش نسبی در تمامی نیروهای رزمی به حذف تدریجی سلاحهای هسته‌ای از اروپا منجر می‌گردد، هیچکس علناً به مخالفت با من برنخاست. در سخنرانی خود در ژنو مسألهٔ سلاحهای بیولوژیك و شیمیایی را نیز مطرح کردم.

در بهار ۱۹۶۹، کامبوج، کشوری در جنوب شرقی آسیا، باعث تسریع در بحران حکومتی آلمان غربی شد. «پرنس سیهانوك» ـ مانند حکومت مصر و بسیاری از دولتهای عرب که پیش از او جمهوری دموکراتیك آلمان را به رسمیت شناخته بودند ـ بی‌تردید تحت فشار شدید شوروی جمهوری دموکراتیك را به رسمیت شناخت. در نتیجه ما قاعدتاً باید روابط دیپلماتیك خود را با کامبوج قطع می‌کردیم. گزارش آژانس خبری آلمان در این مورد، طی دیداری که از ترکیه داشتم، به دستم رسید. توصیفات بسیار رنگ و لعاب‌زده‌ای که از واکنش خشم‌آلود من ـ که گفته بودم «این دیگر زیادی است!» ـ شد، واقعاً درست بود. حتی گمان می‌شد که من آن شب در کنار «بسفر» این نکته را روشن کرده‌ام که در دومین حکومت ائتلاف بزرگ، سمتی قبول نخواهم کرد.

قطع روابط دیپلماتیك با هر کشوری که جمهوری دموکراتیك آلمان را به رسمیت می‌شناخت به این معنا بود که باید هرجا که پرچم رقیب آلمانی برافراشته می‌شود، پرچم خود را پائین بیاوریم و من این کار را معقول نمی‌دانستم. جلوگیری از پیوستن جمهوری دموکراتیك آلمان به نهادهای مهم بین‌المللی (نقطه شروع آن سازمان جهانی بهداشت بود) تقریباً ناممکن بود. در یك اجلاس شبانهٔ کابینه «راه‌حلی» پیدا شد و راه‌حل کامبوج نام گرفت: روابط با پنوم‌پنه قطع نمی‌شود، بلکه صرفاً به سردی

می گراید. یکی از روایتهای نادرستی که در مورد رویدادهای آن شب شنیده شد آن بود که «کیسینگر» در ماه مه ۱۹۶۹ از طریق آن سردی روابط با من کنار آمد. در حقیقت من قبل از اتمام اجلاس شبانه کابینه، محل را ترك کردم. به فکر استعفاء افتادم، اما به نظر می‌رسید که این اقدام در آن زمان بجا نیست. بعلاوه انتخابات در پیش بود.

در کل، از دوران کوتاه سه سالهٔ تصدی وزارت امور خارجه ناراضی نبودم. کنفرانسهای منطقه‌ای در سطح سفیران، در سال ۱۹۶۷ در ژاپن و در سال ۱۹۶۸ در ساحل عاج و شیلی را (که از ستادهای خودمان در بن آنها را هدایت می کردم) موفقیت بزرگی می‌دانستم. همچنین دیدگاه مفیدی را که در «اتحادیهٔ وزرای امور خارجه» حاکم بود، با خشنودی بخاطر می آورم. در سالهای بعد، هرآنچه از دستم برمی آمد برای کمك به آن اعضایی که در کشور خود با مشکلاتی روبرو شده بودند، انجام دادم. هنگامی که زمان گشودن درهای بسته فرا رسید، حمایت همکاران اسکاندیناویایی‌ام بسیار ارزشمند بود.

تنش زدایی ـ کار کیست؟

در سپتامبر ۱۹۶۹ فکر می کردم که نتایج انتخابات، تشکیل یك حکومت ائتلافی از سوسیال دموکراتها و لیبرالها را امکان‌پذیر می کند. در طول مبارزات انتخاباتی «والتر شل»[۳۴] رهبر حزب دموکرات آزاد (لیبرالها) و من می گفتیم که تشکیل یك حکومت جدید، خصوصاً از نظر سیاست خارجی، مطلوب و حتی ضروری است.

حزب سوسیال مسیحی پیش از آنکه نتیجهٔ دقیق انتخابات روشن شود، بطریهای شامپاین را برای جشن گرفتن پیروزی خود در کاخ شامبورگ باز کرده بود. نخستین نتایج اعلام شدهٔ انتخابات اشتباه بود و باعث به اشتباه انداختن رئیس‌جمهور آمریکا در واشینگتن یا مشاور امنیتی او [کی سینجر] که در مسائل آلمان بسیار خبره هم بود، شد. نیکسون به کیسینگر تلفن کرد و به خاطر پیروزی انتخاباتی که وجود نداشت، به او تبریك گفت. اگرچه نیکسون فارغ از تعصبات نبود، اما درعین حال قصد نداشت مرا تحقیر کند. هنگامی که پس از برگزاری انتخابات برای نخستین بار به عنوان صدراعظم

34. Walter Scheel

فدرال در کاخ سفید با او دیدار کردم، به شکلی کاملاً خلع سلاح شده به من گفت که در آن شب پائیزی ارقام اشتباهی به او داده‌اند. در پاسخ به او گفتم که آدمی جایزالخطاست، بخصوص از این راه دور.

خشنودی حزب سوسیال دموکرات از نتایج انتخابات بدون دلیل نبود. علی‌رغم شروط متعددی که در مورد ائتلاف بزرگ مطرح شده بود، سهم ما از آراء از ۳۹/۳ درصد به ۴۲/۷ درصد افزایش یافت. ما ۲۲۴ کرسی در مقابل ۲۰۲ کرسی انتخابات قبل، به دست آوردیم. برای نخستین بار تعداد نمایندگان سوسیال دموکراتی که به طور مستقیم انتخاب شده بودند، بیشتر از تعداد نمایندگان احزاب دموکرات مسیحی / سوسیال مسیحی بود. اما آرای دموکراتهای آزاد کاهش یافته و به ۵/۸ درصد آراء رسیده بود و به جای ۴۹ کرسی که در انتخابات قبلی به دست آورده بودند، این بار فقط ۳۰ کرسی کسب کردند. یکی از ویژگیهای جالب این انتخابات آن بود که حزب دست‌راستی افراطی ناسیونال دموکراتیك تنها به ۴/۳ درصد آراء دست یافت و در نتیجه نتوانست ۵ درصد آراء را که برای کسب کرسی لازم است، به دست آورد. در تقسیم کرسیها آرای این حزب میان سایر احزاب تقسیم شد. اگر حزب ناسیونال دموکراتیك بیشتر از ۵ درصد آراء را به دست می‌آورد، من در سال ۱۹۶۹ به صدارت عظمی نمی‌رسیدم.

شب بعد از انتخابات والتر شل چنان ناراحت بود که نتوانستیم ترتیبات معینی را اتخاذ کنیم. اما وقتی در گفتگویی تلفنی به او گفتم که می‌خواهم چه کنم، اعتراضی نکرد. گفتم که احزاب ما به اکثریت آرا دست یافته‌اند و من می‌کوشم بر این مبنا حکومت جدید فدرال را تشکیل دهم. پیشنهاد خود در این مورد را در حلقهٔ داخلی رهبران حزب سوسیال دموکرات مطرح کردم. آنها استقبال گرمی از آن نکردند، اما پذیرفتند که من در این جهت تلاشم را بکنم. نمی‌خواستم اجازه دهم چیزی مانع من شود.

حتی در شب انتخابات از احساسات خود در این مورد که اکنون هیتلر سرانجام در جنگ بازنده شد، سخن گفتم. در افزودن این نکته که اگر انتخاب شوم خود را صدراعظم آلمان آزاد می‌دانم و نه آلمان شکست خورده، درنگ نکردم. من شریك قابل اعتمادی خواهم بود، اما پا جای پای کسانی که در ایفای نقش افراد فرصت‌طلب و

بله قربان گوی حقیر احساس راحتی می کنند، نخواهم گذاشت. باید نقطهٔ عزیمت خود را این مفروضه قرار می‌دادم که قدرتهای جهانی می خواهند منافع خود را تثبیت کنند، اما نه صلح را برای ما می آفرینند و نه نقشی را که ما باید در ایجاد نظم مسالمت آمیزی در اروپا ایفاء کنیم، به جای ما بازی خواهند کرد.

چند سال قبل از آنکه به مقام صدارت عظمی برسم، باید از خود می پرسیدم: دولت من جمهوری فدرال آلمان، برای تضمین صلح چه می‌تواند بکند؟ برای غلبه بر پیامدهای جنگ دوم جهانی، کاهش تنش‌ها، از میان بردن خصومتها و تضادهایی که بی تردید کماکان حس خواهد شد، و نهایتاً ایجاد نظام امنیتی و پیشبرد همکاری در اروپا چه کاری از عهدهٔ آلمان و از عهدهٔ شخص من ساخته بود؟ سیاست صلح باید معنایی بیشتر از صحبت دربارهٔ صلح می داشت، و هنوز هم باید چنین باشد. چنین سیاستی باید متضمن چیزی بیشتر از تشویق یا انتقاد از دیگران باشد. به طور خاص در جمهوری فدرال آلمان این سیاست باید به معنای اقدام می بود و نه فقط سخن‌پردازی. باید از افتادن در دام کلی‌گویی اجتناب می‌کردیم و می‌کوشیدیم خود را با نقش خاص کشورمان تطبیق دهیم.

به عبارت دیگر، نباید منتظر باشیم دیگران پاسخهایی را که ما باید خود بیابیم، برای ما پیدا کنند. باید کار خود را از شرایط واقعی که نتیجه تحولات بیست و پنج سالهٔ پس از جنگ بود، آغاز می‌کردیم و نه شرایط تخیلی. باید برگرایش عمومی به خود- فریبی فائق می آمدیم و از اشتباه گرفتن فرمولهای شبه حقوقی با واقعیت اجتناب می کردیم. در این صورت، و تنها در این صورت بود که می توانستیم در صحنهٔ بین‌المللی عمل کنیم.

مفهوم اوست پولیتیك به گونه ای که نخستین بار به من نسبت داده شد و پس از آن نیز با نام من قرین بود، باعث خشنودی‌ام نمی شد. امّا چگونه می توان اصطلاحی را که مدت مدیدی از عمر آن می گذرد و بسرعت در سایر زبانها هم رایج شده است کنترل کرد؟ چرا از این عنوان خوشم نمی‌آمد؟ از آن می ترسیدم که از این اصطلاح این طور برداشت شود که من سیاست خارجی را صندوقی می‌دانم که اکنون می‌توان یکی از کشوهای آن را بیرون کشید و بلافاصله کشوی دیگر را. من و همکارانم، از جمله وزیر امورخارجه و قائم‌مقام صدارت عظمی، عقیده داشتیم که در آن واحد به دو چیز

هماهنگ با یکدیگر احتیاج داریم: تداوم هم‌پیمانی قابل اعتماد با غرب، و نیل به تفاهم با شرق که در شکل دادن به آن تلاش زیادی در جریان بود و باید این تلاشها گسترش می‌یافت. از این مسأله آگاه بودم که منافع ملی ما اجازه نمی‌دهد میان غرب و شرق در نوسان باشیم.

این در اصل بدان معنا بود که تلاشهای ما در اوست پولیتیك باید در هماهنگی با هم‌پیمانان غربی ما و با تکیه بر ساختار سیاسی اتحادیه آتلانتیك شکل می‌گرفت. ساده‌تر بگویم: اوست پولیتیك ما باید از غرب آغاز می‌شد. امّا تحولات بعد از معاهدات غرب در سال ۱۹۵۵ به این معنا بود که برقراری روابطی حتی‌المقدور عادی و پرثمر با اتحاد شوروی و سایر کشورهای عضو پیمان ورشو نیز ضروری است. عادی ساختن آن روابط برای آلمان فدرال ضروری بود تا بتواند از منافع خود در همکاریهای اروپایی در جایگاهی برابر با سایر دولتها دفاع کند. بنابراین مصمم بودیم آنچه را از عهده‌مان ساخته است، برای پیشبرد صلح بر مبنای تأمین حداکثر امنیت ـ و با آگاهی از مسئولیت ویژه‌مان در اروپا و با استفاده از حداکثر توانمان، که البته آن را بیشتر از واقع ارزیابی نمی‌کردیم ـ انجام دهیم.

در عین حال، در پائیز ۱۹۶۹ کنفرانس سران شش کشور اروپای غربی عضو بازارمشترك قریب‌الوقوع بود. اوایل دسامبر این کنفرانس در لاهه برگزار شد. ما گفتیم که این کنفرانس می‌تواند این مسأله را تعیین کند (شاید هم عملاً مشخص نماید) که آیا اروپای غربی گامی شجاعانه پیش می‌گذارد یا در بحرانی خطرناك غرق می‌شود. حکومت من بر این باور بود که جامعه اقتصادی اروپا باید عمیق‌تر و وسیعتر شود و لازم است بریتانیا و سایر کشورهایی که تمایل به پیوستن به آن دارند، به آن ملحق شوند. همچنین جامعه باید اشکال مناسب همکاری با آن گروه از دولتهای اروپایی را که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به آن بپیوندند، بیابد. ما بر آن بودیم که وحدت نظر آلمان و فرانسه عاملی تعیین کننده در این فرایند است و باید بکوشیم به پیوندهای نزدیك خود با فرانسه که بر مبنای معاهدات مختلف شکل گرفته است، چنان ثباتی ببخشیم که به مدلی برای ماهیت روابط میان هم‌پیمانان اروپایی تبدیل شود. آمادگی خود را بر همکاری نزدیکتر در زمینهٔ سیاست خارجی اعلام کردیم، با این هدف که به دولتهای اروپای غربی کمك کنیم تا گام به گام به اتخاذ موضع مشترکی در زمینهٔ مسائل سیاسی

بین‌المللی نزدیك شوند.

نقطهٔ عزیمت مهم دیگر، این مفروضه بود که اتحادیه آتلانتیك شمالی کماکان باید ضامن امنیت ما باشد. انسجام کامل آن، پیش شرطی برای وحدت رویه‌ای بود که می‌توانست به تنش‌زدایی در اروپا منتهی شود. مهم‌ترین مسأله بنیادین ـ خواه از نظر تلاشهای جدی و پیگیری که در زمینهٔ محدود ساختن نسبی تسلیحات صورت می‌گرفت و خواه از نظر تضمین سیاست امنیتی خود ما ـ حفظ صلح بود. ما به عنوان بخشی از اتحادیهٔ غرب می‌خواستیم به ایجاد تعادل میان غرب و شرق کمك کنیم. مشارکت خود را در این زمینه تدافعی می‌دانستیم. اتحادیهٔ غرب هم بزودی خود را در چنین جایگاهی دید. می‌گفتیم ارتش فدرال با توجه به نحوهٔ تعلیمات و ساختار تسلیحات و تجهیز ارتش برای استراتژیهای تهاجمی مناسب نیست. من به هیچ قیمتی حاضر نبودم از موضع خود در زمینهٔ اصل تدافعی که کانون سیاست دفاعی ما را تشکیل می‌داد، عقب‌نشینی کنم.

گاهی گفته می‌شود که سیاستهای من ناشی از تردیدهایی در مورد نیات ایالات متحده بوده است (همیشه هم این اظهار نظرات با ملایمت مطرح نشده است). اما مسأله این نبود. البته درست است که من ارزیابی خود از منافع و مشکلات خاص ایالات متحده را مد نظر قرار می‌دادم و معتقد بودم که تعهد آمریکا در قبال اروپا در طول زمان کاهش می‌یابد و افزایش پیدا نخواهد کرد. اما این موضوع را بوضوح مطرح کردم که پیوندهای نزدیك ما با ایالات متحده جایی برای تردید در مورد ماهیت لازم‌الاجرای تکالیفی که این کشور در قبال اروپا، جمهوری فدرال، و برلین غربی متقبل شده، باقی نمی‌گذارد. منافع مشترك ما نه به ضمانتهای بیشتر احتیاج داشت و نه لازم بود اعلامیه‌های تکراری در مورد آن صادر شود. آمریکائیها از سیاست مستقل‌تر آلمان همراه با همکاری فعالتر دو کشور حمایت می‌کردند.

اطلاع دادن به قدرتهای غربی چطور؟ یا مشورت با آنها در زمینه‌هایی که حقوق آنها در رابطه با «آلمان در کل» تحت تأثیر قرار داشت؟ درست است که ما می‌خواستیم نمایندهٔ خود باشیم ـ این شامل شرق هم می‌شود ـ و به همان نسبت می‌خواستیم بیشتر از سابق از حقوق برابر منتفع گردیم، اما اصل تهیهٔ مرتب اطلاعات دقیق را رعایت می‌کردیم. البته سخن «هنری کی سینجر» در این مورد که «برانت» در یك جریان سیاسی که جهت آن از قبل تعیین شده بود، از آمریکا اجازه نگرفت، بلکه خواستار همکاری آن

کشور شد، درست بود.

شما نباید خاطرات کی‌سینجر را بخوانید تا بفهمید که در پایتخت کشورهای غربی سوءظنهایی وجود داشت که خوب هم مخفی نمی‌شد. تا آنجا که من فهمیدم این سوءظنها کمتر از همه جا در لندن حس می‌شد؛ در پاریس نوعی نوسان میان تفاهم دوستانه و نظریه‌پردازیهای افراطی وجود داشت؛ ایستار واشینگتن بسیار ساده بود ـ مشاور امنیتی نیکسون در سال ۱۹۷۰ به همکار برجستهٔ من، «پل فرانك» گفت که هر نوع تنش‌زدایی با شوروی از طرف آمریکا و کار این کشور خواهد بود.

نیکسون از من دعوت کرد که قبل از دیدارمان در آوریل ۱۹۷۰ چند روزی را برای استراحت در کمپ‌دیوید بگذرانم. من پس از بازدید از واحدهای ارتش فدرال در «ال‌پاسو»[۳۵] به کمپ دیوید رفتم. در آنجا در کمال خشم و اندوه، خبر قتل سفیر ربوده شده، «کنت اسپرتی»[۳۶] در گواتمالا را شنیدم. هنری کی‌سینجر به محل استراحت رئیس‌جمهور آمد. او سعی نمی‌کرد سوءظنهای خود را پنهان کند. البته در سالهای بعد با چند بار «تبریك گفتن» به من به علت موفقیت‌های اوست پولیتیك آلمان، کوشید این سابقه را از ذهن من بزداید. می‌گویند او یك بار گفته است که آنچه ما در مقابل پذیرش تقسیم آلمان به دست آوردیم، تنها «بهبود جو سیاسی حاکم بر جهان» بود. کی‌سینجر که به عنوان مشاور امنیتی و بعداً به عنوان وزیرامورخارجهٔ نیکسون و فورد، فردی مقتدر بود، بر مبنای کنسرت قدرتها[۳۷] و دیپلماسی سری کلاسیك قرن نوزدهم می‌اندیشید. او اروپائیها را در بازی بزرگ ابرقدرتها صرفاً مهره‌های پیادهٔ شطرنج می‌دانست.

در این مورد که آیا حکومت واشینگتن از اوست پولیتیك ما حمایت می‌کند یا آنکه صرفاً با ناخشنودی آن را پذیرفته است، نظریه‌های مختلف و در عین حال برخی بررسیهای جدی مطرح بود.

در کل، آمریکا نمی‌توانست با اوست پولیتیك مخالفت کند، زیرا نیکسون، که

---

۳۵. El paso: شهری در غرب تگزاس ـ م.

36. Count Spreti

۳۷. اشاره به کنسرت اروپا در قرن نوزدهم پس از جنگ‌های ناپلئونی که بر مبنای آن توافق قدرتهای بزرگ نظام موازنه قدرت را در اروپا حفظ می‌کرد. از دید رئالیست‌ها و خصوصاً کی‌سینجر، کنسرت اروپا از موفق‌ترین سیستم‌های بین‌المللی حفظ ثبات محسوب می‌شود ـ م.

مشاورش کی‌سینجر بود، سیاست خود در قبال شوروی را تحت عنوان «همکاری، نه مقابله» توصیف می‌کرد و به این ترتیب راه «کندی» را ادامه می‌داد. حکومت ایالات متحده می‌دانست که ما هرگز به فکر قطع همکاری با غرب نیستیم؛ در واقع ما نمی‌توانستیم چنین کنیم.

روایتی که می‌گوید ما تنها آنچه را ایالات متحده آمریکا دیکته می‌کرد، انجام می‌دادیم حقیقت ندارد. اوست پولیتیك آلمان، ریشه‌ها و دلایل خاص خود را دارد، امّا تا جایی که به من و سیاست حکومت من مربوط می‌شود، اوست پولیتیك، هرگز تحت تأثیر این توهم که ما می‌توانیم میان دو «اردوگاه» نوسان داشته باشیم، قرار نداشت. نیازی نبود که من کاری برای جبران فقدان همکاری و دوستی وفادارانه با ایالات متحده انجام دهم.

من به عنوان شهردار برلین، همیشه در ایالات متحده با حمایت و استقبال گرم روبرو بودم، از جمله باید به سیل تلگرافهایی که در فوریه ۱۹۵۹ در اوج دورهٔ اولتیماتوم خروشچف دریافت کردم، اشاره کنم. من رؤسای جمهور و تعدادی از سناتورهای ذی‌نفوذ را می‌شناختم. میان من و جان‌اف.کندی، دوستی خاصی برقرار بود، اما در عین حال دیدارهایم با لیندون‌بی.جانسون در جوی سرشار از اعتماد برگزار می‌شد. تنها هنگامی که جنگ ویتنام سیاست آمریکا را تحت‌الشعاع قرار داد، برلین برخی شروط احتیاطی خود را مطرح کرد.

من از سال ۱۹۵۴ ریچاردنیکسون را که در آن زمان معاون پرزیدنت آیزنهاور بود می‌شناختم. در آن زمان و پس از آن، او همیشه به این واقعیت متوسل می‌شد که ما در یك سال به دنیا آمده‌ایم و به سهولت با هم کنار می‌آییم. البته من هرگز نتوانستم این مسأله را فراموش کنم که در آن زمان که توهمات دورهٔ «مك‌کارتی»[۳۸] با همهٔ تأثیرات منفی‌اش در آلمان و اروپا و همچنین ایالات متحده، رو به اتمام می‌رفت، نیکسون مشتاق و فعال بود.

ریچارد نیکسون در مذاکراتی که در ۱۰ آوریل ۱۹۷۰ داشتیم، صراحتاً گفت که به

۳۸. مك کارتی (Mc Carthy) ؛سناتور آمریکایی که با جنجال بر سر نفوذ کمونیست‌ها در ارگانهای اجرایی ایالات متحده در دهه ۱۹۵۰، بسیاری از مقامهای عالی‌رتبه را در معرض اتهام قرارداد و جو ضد کمونیستی فراگیری را در آمریکا ایجاد کرد ـ م.

سیاست ما اعتماد دارد و می داند که ما قصد نداریم دوستی های آزموده شده و حقیقی را در معرض خطر قرار دهیم. با وجود این باید منتظر بروز تردیدهایی در فرانسه و انگلستان و بواقع در برخی مجامع در ایالات متحده باشیم. اگر ما مرز «ادر-نایسه» را به رسمیت بشناسیم، او مسأله را کاملاً درك می کند (آیا در حقیقت او از ما می خواست این کار را بکنیم؟) هر چه باشد واقعیت همین است. نکته اصلی تفاهم ما آن بود که در زمینه همهٔ مسائل مربوط به شرق و غرب به تماسهای نزدیك خود ادامه دهیم.

هنگامی که اوایل تابستان ۱۹۷۱ بار دیگر به واشینگتن رفتم، از اینکه می دیدم تردیدها در مورد اوست پولیتیك (که افراد مختلفی اعم از کسانی که کارشناس مسائل آلمان بودند یا کسانی که فکر می کردند هستند آن را بیان می کردند) از بین رفته است، خوشحال شدم. به هرحال نه رئیس جمهور و نه «بیل راجرز»، وزیرامورخارجه اش که قبل از کی سینجر این سمت را به عهده داشت، و نه دوستان قدیمی من در کمیتهٔ مسائل خارجی سنا، هیچگاه دچار چنین تردیدهایی نبودند.

به هر تقدیر کسانی مانند «کلی مك کلوی»[۳۹] و «دین آچسن»[۴۰] و خصوصاً رهبر سالخوردهٔ اتحادیه های کارگری، «جرج مینی»[۴۱] اظهار نگرانی می کردند و وحشت خود را به دیگران از جمله رئیس جمهوری منتقل می نمودند. آچسن، که وزیر امور خارجه دولت ترومن بود وشهرت زیادی داشت، حتی از مسابقهٔ وحشیانه ای برای نزدیك شدن به مسکو سخن گفت.

بخوبی از این مسأله آگاه بودم که حتی اگر سخنگویان پنتاگون ووزارت امور خارجه مکرراً از اعتماد خود نسبت به حکومت برانت سخن بگویند، بهر حال تردیدهایی در این دو وزارتخانه وجود داشت. اعضاء لابیها و اپوزیسیون بن که در هر جهتی جز در راه نیل به اجماع ملی تلاش می کرد، به این تردیدها دامن می زدند.

«راینر بارتزل» پس از دیدار با نیکسون در «سن کلمنت» در سپتامبر ۱۹۷۰ گفت که تقریباً هیچ نشانه ای دال بر حمایت از برانت ندیده است. او در ژانویه ۱۹۷۲ پس از مذاکره با کی سینجر ضربهٔ دیگری وارد کرد. او گفت: «فنلاندی کردن اروپای غربی که

39. Mc Cloy
40. Dean Acheson
41. George Meanny

از جمهوری فدرال آلمان آغاز شده است، هدف اصلی شوروی است.» شایعهٔ فنلاندی کردن، دور از واقعیت و توهینی به ملت شجاع کشور کوچك فنلاند بود. می گویند فردای آن روز، نیکسون به او گفت:«ما در کنار دوستان قدیمی خود ایستاده ایم. سلام مرا به کیسینگر و اشرودر برسانید.»

غالباً این ادعا مطرح شده که آنچه «هنری کی سینجر» پشت سر من می گفت دقیقاً آنچه رودررویم مطرح می کرد، نبود. البته این ادعا هیچگاه ثابت نشده است. بسیاری بودند که به دانش و مهارت کی سینجر حسد می بردند ـ و حتی بیش از آن، به زندگی خارق العادهٔ یك پسر یهودی آلمانی، اهل «فورت» که به مقام دومین مرد قدرتمند قوی ترین کشور جهان رسیده است، حسادت می کردند.

من هیچگاه در زمرهٔ ستایشگران بی قید وشرط کی سینجر نبودم؛ به نظر من او خیلی کهنه پرست است، آنچه او از «مترنیخ» و «بیسمارك» گرفته بسیار زیاد می باشد. این نکته را می پذیرم که او فکر می کرد من خیلی سریع پیش می روم و به اندازهٔ کافی صبر و شکیبایی از خود نشان نمی‌دهم. او از آن وحشت داشت که مبادا آلمانیها بار دیگر به شیوه های قدیمی ناسیونالیسم آلمانی (از بیسمارك تا «راپالو»؟) برگردند. این وحشت دیگران را هم تحت تأثیر قرار می‌داد، اما به نظر من این ترس بی‌پایه و اساس بود. کی سینجر در اعماق قلبش حس می کرد که ما زیاده از حد مستقل هستیم. او دوست داشت ما ـ و دیگران ـ را از نزدیك کنترل کند. هنری کی سینجر دوست نداشت اروپائیان یك صدا سخن بگویند. ترجیح می‌داد در پاریس، لندن و بن، با تردستی فعالیت کند و به سبکی قدیمی هر یك از آنها را علیه دیگری بازی دهد. اگر این تعبیر که او چهارده کوتوله را به یك غول ترجیح می‌دهد، ساختگی باشد، خوب ساخته شده است.

به هر ترتیب که آن را تلقی کنیم، او سال ۱۹۷۳ را «سال اروپایی» اعلام کرد بدون آنکه در این مورد با حکومتهای اروپایی مشورتی کند. مخالفت او با گفتگوهای میان اعراب و اروپائیها نیز کاملاً با سایر اجزاء تصویر تناسب داشت. کی سینجر می خواست این اطمینان را ایجاد کند که میان مسئولیت منطقه ای و مستقل اروپا و مسئولیت مشترك آن در سطح بین المللی [با آمریکا] باید تمایز قائل شد. این راه درستی برای رسیدن به آینده نبود. در مورد بقیه باید بگویم که او فرانسویها را بیشتر از ما آلمانیها ناراحت کرد. ما خونسردتر بودیم و تا حدی با این مسائل کنار آمدیم.

هنگامی که متذکر شدم که اعلامیهٔ نهایی هلسینکی زمینهٔ وسیع تری برای حضور آمریکا در اروپا فراهم می کند، خوشش نیامد. به نظر وی ایالات متحده نیازی به مشروعیت بخشیدن به نقش خود در اروپا نداشت.

از اینکه پرزیدنت نیکسون با علاقهٔ بیشتری اوست پولیتیك ما را تحت نظر قرار می داد احساس راحتی می کردم. اوایل تابستان ۱۹۷۱ طی دیداری که از آمریکا داشتم او علاقهٔ خاصی به توافقنامهٔ برلین ـ که قرار بود بزودی منعقد شود ـ نشان داد. در ۱۷ ژوئن، یعنی سالروز شورش ۱۹۵۳ برلین و «روز وحدت آلمان»، در هتل «والدورف آستوریا» برای شورای آمریکایی بررسی مسائل آلمان سخنرانی کردم؛ «مك کلوی» و «کلی» دوستان قدیمی آلمان در آن جمع حضور داشتند و به نظر می رسید بدبینی های خود را کنار گذاشته اند. به صراحت در مورد اهداف و مسئولیت خود سخن گفتم و ارزیابی معتدلی از شرایط ارائه دادم که به هیچوجه جنبهٔ اغراق آمیز نداشت، و شاید به همین دلیل احساس همدلی حضار را برانگیخت. در پایان آن سال، هنگامی که برای ملاقات با ریچارد نیکسون به فلوریدا رفته بودم، او با گفتن این نکته که ایالات متحده به آلمانیها نمی گوید که چه باید بکنند و چه نباید بکنند و به آنها آزادی عمل کامل می دهد، چراغ سبز را به ما نشان داد.

این واقعیت که سخن مزبور حرف آخر نبود، از ویژگیهای ماهوی منافع قدرتهای جهانی است و تنها تا حدی از ماهیت خاص اوست پولیتیك نشأت می گرفت. در آغاز مارس ۱۹۷۳، هنگامی که واترگیت سایهٔ خود را بر کاخ سفید افکنده بود، نیکسون بار دیگر ابراز تردید کرد. او گفت که می ترسد تنش زدایی به نوعی احساس سرخوشی و رضایت تبدیل شود. چنین امری باعث تشویق جنبش هایی در ایالات متحده می شود که از انزواگرایی یا خلع سلاح یکجانبه حمایت می کنند. اتحاد شوروی خواهان جنگ نیست، اما خواهد کوشید بین اروپا و آمریکا جدایی افکند. نامه ای که ریچارد نیکسون در تاریخ ۸ مه ۱۹۷۴ برای من نوشت روشن ساخت که این نگرانی تا چه حد فراتر از تلاشهای ما در جهت اوست پولیتیك است و همچنین این موضوع را آشکار نمود که این نگرانی ناشی از عدم اعتماد به من و حکومت من نیست. او گفته بود آینده به هر شکل که رقم بخورد، من می توانم از دوستی اونسبت به خود اطمینان داشته باشم.

من پس از آنکه به مقام صدارت عظمی انتخاب شدم به هر کس که گوشی برای

شنیدن داشت، گفته بودم که مردم آلمان، به معنای واقعی و عمیق واژه، به صلح، از جمله صلح با مردم اتحاد شوروی و ملل اروپای شرقی احتیاج دارند. ما آمادگی آن را داشتیم که با تلاشی افتخارآمیز در جهت ایجاد ارتباط، پیامدهای فاجعه‌ای را که یك محفل جنایتکار در اروپا به وجود آورده بود، از بین ببریم. البته در ادامه یادآور می‌شدم که ما امید واهی در دل نمی‌پروریم. منافع، روابط قدرت و تفاوتهای اجتماعی از راه مذاکره حل و فصل نمی‌شوند و نباید آنها را در پردهٔ ابهام قرار داد. هم‌پیمانان ما باید بدانند که حق تعیین سرنوشت که در منشور ملل متحد مطرح شده به ملت ما نیز تعمیم پیدا می‌کند. ما از ادعای خود در مورد حق تعیین سرنوشت صرف نظر نمی‌کنیم. می‌گفتم که البته برای من روشن است که تنها از طریق نزدیك شدن ملل اروپایی به یکدیگر، دو بخش آلمان خواهد توانست به سوی هم حرکت کنند.

بنابراین می‌دانستم که به توهمات دامن نمی‌زنم و خیال نمی‌کنم که کار آشتی مجدد را می‌توان بسرعت یا به سهولت به انجام رساند. اما فکر می‌کردم زمان آغاز آن رسیده است. در برخی نکات ما می‌توانستیم از تلاشهای حکومتهای سابق جمهوری فدرال استفاده کنیم. یکی از این تلاشها انعقاد موافقتنامه لازم‌الاجرایی در مورد عدم استفاده از نیروهای مسلح یا تهدید به استفاده از آنها بود. فکر می‌کردیم سیاست عدم تجاوز با احترام به تمامیت ارضی همهٔ هم‌پیمانان موفقیت بزرگی برای تنش‌زدایی در اروپا محسوب می‌شود و تجارت، همکاری فنی و مبادلات فرهنگی به پیشبرد بیشتر آن کمك می‌کنند.

اگر از دور به جریانات بنگریم، درك این مسأله که چرا تلاش برای اعمال اوست‌پولیتیك شکل ناخوشایندی پیدا کرد، دشوار می‌شود. در آن زمان من از این مسأله که برخی از افرادی که خود را محافظه‌کار می‌دانستند علاقه‌ای به کسب استقلال بیشتر نشان نمی‌دادند، متعجب می‌شدم. در اوایل دوران صدارت عظمی،در ۱۴ ژانویه ۱۹۷۰، خطاب به نمایندگان مجلس گفتم، کسانی که می‌پرسند ما در مقابل اوست‌پولیتیك چه به دست می‌آوریم، بزدلند و به اندازهٔ کافی وطن‌پرست نیستند. خطاب به آنها گفتم، «آیا اطمینان بخش‌تر کردن صلح برای مردممان چیزی نیست؟ دوستی با مردم غرب، شمال و جنوب، و افزودن اعتماد، آشتی و سپس دوستی با مردمان شرق به آن، چیزی نیست؟ در چنین شرایطی خود آلمان از امنیت بیشتر و صلحی بهتر برخوردار

نخواهد شد؟ همهٔ افراد ملت از این صلح و امنیت منتفع نمی گردند؟ می توان گفت، آنها سود خواهند برد، زیرا از وحشتشان کاسته می شود، از سنگینی بارهایی که بر دوششان است کم خواهد شد، مردمی که سالها نتوانسته اند یکدیگر را ملاقات کنند، بار دیگر به دیدار هم نائل خواهند گردید، و شاید زوجهایی که تابع دو دولت آلمان هستند و اجباری غیرانسانی آنها را از هم جدا ساخته، بتوانند با هم ازدواج کنند» گفتم: «اینها معیارهایی هستند که حکومت من با علم به مشکلاتی که در پیش خواهد بود، با علم به طولانی بودن راه و مخاطرات حساب شده، هشیارانه با آنها روبرو می شود. این وظیفه ای است که ما برای خود در نظر گرفته ایم، زیرا که ما هم به خود اعتماد داریم و هم از وجود دوستان خوبی بهره مند هستیم.»

در کرملین و کریمه

«لئونید برژنف» مانند بسیاری از افراد عادی روسیه تمایل داشت در مورد آلمانیها مبالغه کند. یکی از دلایل آن شاید به مارکس و انگلس مربوط شود، اما لنین پیش از آنها کسی را در نظر نداشت. دلیل مهم تر این مسأله، آن بود که آلمانیهای منفور در شرایطی که با بریتانیائیها و آمریکائیها هم می جنگیدند، نزدیك بود مسکو را فتح کنند؛ این بار، با سلاح و تجهیزات آمریکایی تا کجا خواهند رفت؟ بازسازی بعد از سال ۱۹۴۵ در این کشور هم موفقیت کوچکی نبود.

تردیدی نیست که مردم روسیه و رهبران این کشور، در مورد میراث سیاه جنگ دوم جهانی تا حد زیادی احساسات مشابهی داشتند. به قول برژنف، «ایجاد تغییر برای نیل به شرایط بهتر، کار آسان یا ساده ای نیست. گذشتهٔ تلخی میان دولتها و ملت‌های ما فاصله می افکند. مردم شوروی طی جنگی که هیتلر بپا کرد بیست میلیون کشته دادند. چنین گذشته ای را نمی توان از خاطرهٔ بشر پاك کرد. چندین میلیون آلمانی نیز در آن جنگ کشته شدند.» او گفت، خاطرات به حیات خود ادامه می‌دهند. آیا مردم شوروی می‌توانستند اطمینان داشته باشند که سیاست خارجی [دو کشور] بنیان جدیدی را به‌وجود می آورد؟

برژنف این نکات را در بعد از ظهر روز ۱۲ اوت ۱۹۷۰ مطرح کرد. هنگامی که من، «آلکسی کاسیگین» و وزیران امورخارجه دو کشور معاهدهٔ مسکو را در سالن

کاترین کاخ کرملین امضا می کردیم. او پشت من ایستاده بود. حضور من در آنجا از قبل پیش بینی نشده بود، اما بنا به درخواست سریع وزیر امورخارجه شوروی، شل، وزیر امورخارجه آلمان با من تماس گرفت. من در نروژ بودم و ایام تعطیلات خود را سپری می کردم، اما او مؤکداً از من خواست به مسکو بروم. روز با اهمیت و معاهدهٔ بسیار مهمی بود. مسئولیت عظیمی که در آن نهفته بود، هنوز هم برای بسیاری، معنای خود را دارد. من نمی توانستم از رفتن سرباز زنم و چنین نیز نکردم. آنچه را جنگ هیتلر به وجود آورده بود، نمی شد خنثی کرد، اما کاهش بار تأثیرات و عواقب بعدی آن هم یك وظیفه ملی محسوب می شد و هم ناشی از احساس مسئولیت در قبال اروپا بود. من در سخنرانی خود در مسکو، خطاب به هموطنانم گفتم که معاهده هیچ چیز و هیچ کس را در معرض خطر قرار نمی دهد؛ هدف از آن کمك به گشودن راه برای پیشرفت است.

از آنجا که من باید فردای آن روز ـ ۱۳ اوت ـ در مراسم سالروز ایجاد دیوار برلین مشارکت می کردم، میزبانان من فکر می کردند دوراندیشانه تر آن باشد که ادعا کنند، در انتقال متن سخنرانی من به بن، مشکلات فنی پیش آمده است. من در ساختمان سفارتخانه خیلی بلند و واضح ـ با این فرض که [شورویها] استراق سمع می کنند ـ اعلام کردم که در صورت لزوم دستور می دهم که هواپیمایی از بن به مسکو بیاید و نوار سخنرانی مرا به آلمان ببرد. شورویها بی درنگ واکنش نشان دادند: هنگامی که برای گذاشتن تاج گل پای دیوار کرملین می رفتم، یکی از مقامهای بلندپایه در گوش من زمزمه کرد که همه چیز برای انتقال متن سخنرانی مهیا است. یك مأمور عالی رتبه برای این کار درنظر گرفته شد. او مرا تا محل ضبط سخنانم همراهی کرد و حتی یك لحظه هم چشم از من برنمی داشت.

هنگامی که برژنف را نخستین بار در آن بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اوت در دفتر تاریکش در کرملین دیدم، به نظرم شخص کج خلق و خسته کننده ای رسید. هنگامی که به مدت دو ساعت یا بیشتر متن یك سخنرانی را از روی نوشته می خواند، باز هم همین برداشت را داشتم. هنگامی که در پاسخ، من نیز سخنرانی کردم، او بار دیگر شروع به قرائت متن سخنرانی دوم خود کرد و آن قدر صحبت کرد که دیگر وقتی برای صحبت کردن من باقی نماند (هر چند که چهار ساعت در کل برای صحبت‌ها در نظر گرفته شده بود). قبل از آنکه از من برای مذاکره با او دعوت شود، دبیرکل، بدون آنکه از

قبل به ما اطلاع داده باشند، برای امضای معاهده در سالن کاترین حضور پیدا کرد. در مراسم صرف نوشیدنی پس از امضای معاهده هم شرکت کرد، اما با توضیح این مسأله که تازه از بیمارستان مرخص شده، در ضیافت شام شرکت ننمود. برژنف تنومند هنگامی که شرایط جسمی نامطلوبش او را اذیت نمی‌کرد، و یا در حال خواندن متن یك سخنرانی نبود، شخص سرزنده و تقریباً بی‌قراری به نظر می‌رسید. عاشق گفتن و شنیدن لطیفه بود. در مورد اشخاص برجسته در سایر کشورها کنجکاو بود. «نیکسون را می‌شناسید. آیا او واقعاً خواهان صلح است؟» بار دیگر، در ژوئن ۱۹۸۱ او در راه رفتن به فرودگاه از من پرسید چه نظری راجع به میتران باید داشته باشد؟ بین این دو تاریخ، شخصی را به بن فرستاد تا نظر مرا در مورد «جیمی کارتر» بپرسد. مسکوئیها درك ذهنیات کارتر را حتی دشوارتر از درك «رونالد ریگان» در سالهای بعد می‌دانستند. فریبکاریهای کوچك و مبتذل بخشی از مجموعهٔ کار بود. در پایان اولین دور مذاکرات در کرملین، برژنف گفت که امیدوار است من بدانم همهٔ رهبران حزب خود من، دوست من نیستند، اما حداقل ـ بنا برآنچه از «یك نفر» شنیده ـ من می‌توانم به X (نام یکی از نخست‌وزیران محلی که آن را به شکل نادرستی تلفظ می‌کرد) تکیه کنم. ترکیبی از دستگاه حزب و سرویس مخفی اطلاعاتی می‌تواند به نتایج عجیب و غریبی منجر شود.

آنچه مرا در اولین دور مذاکرات ناراحت می‌کرد، فقدان یك خط استدلالی واقعاً جدی و تمسك آشکار به استالینیسم بود. اولاً، برژنف واقعاً انتظار داشت که من تعابیر رسمی حزب و دولت از واقعیات را که برمبنای آنها ۹۹/۹۹ درصد مردم در شوروی برخلاف سایر کشورها به پای صندوق رای می‌روند و تقریباً بدون استثناء به «کاندیداهای حزب کمونیست و افراد مستقل» رأی می‌دهند، باور کنم. حتی کاسیگین که شخص خبره‌تری بود، هنگامی که به او گفتم احساس می‌کنم اکثریت روشنی از مردم کشورم پشت سر من هستند، از گفتن این مسأله که ۹۹ درصد مردم اتحاد شوروی با معاهده موافق هستند، سرخ نشد. در عین حال او سوسیال دموکراتهایی چون اسکاندیناویائی‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت هرگز نمی‌توان گفت که آنها هنوز قدرت دارند یا نه.

ثانیاً، برژنف مشتاق آن بود که از آغاز این نکته را برای من روشن سازد که نمی‌خواهد دیگران فکر کنند که او با نظرات ضداستالینی خروشچف موافق است. او

می گفت، استالین به موفقیت‌های بسیاری نائل شد و در کل تحت رهبری او بود که کشور سرانجام در جنگ به پیروزی رسید. نظرات نسبت به او مساعد خواهد گشت. بی تردید «لئونید ایلیچ» ادعای اصلاح طلبی نمی کرد. من هم هرگز نمی توانستم او را یك انقلابی بدانم. او بیشتر یك مدیر بسیار قدرتمند و محافظه کار بود. با وجود این، تردیدی نداشتم و اکنون نیز تردیدی ندارم که منافع او ایجاب می کرد صلح برقرار باشد. یکی از احساساتی که در کرملین داشتم درك این موضوع بود که برژنف، از اینکه ببیند از استالین، (که هیجان بی‌دلیل و زیادی در مقابل کشتار و براندازی از خود نشان می‌داد) اعادهٔ حیثیت می شود، خوشحال خواهد شد. امروز، برژنف، که رهبری اتحاد شوروی را از سال ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲ به عهده داشت، تا حد شخص بی‌مقداری که متهم به فروگذاریهای جدی سیاسی و همچنین خویش و قوم‌پرستی و داشتن نقاط ضعف دیگر می باشد تنزل یافته است. به همین دلیل فکر می کردم جا دارد برای میخائیل گورباچف توضیح دهم چرا تا جایی که ماهیت جدی تلاشهای مشترك ما مطرح بود، مقام برژنف را انکار نمی کنم. آمریکائیهایی چون «هنری کی سینجر» هم در ارزیابی خود از همکاری با روسها در آن زمان به نتایج مشابهی رسیده اند. به نظر من برژنف در مذاکرات شخصی فاقد احساس همدلی نبود، هر چند که گفتگو با او به این سبب که تنها بخشی از واقعیات را مستمسك قرار می‌داد و همین‌طور به علت اتکاء شدید وی به یادداشتهای مکتوب، تجربه‌ای نسبتاً ناراحت‌کننده بود. احتمالاً او در سایر موارد هم به این یادداشتها متکی بود. اما من همتای خود را برنگزیده بودم و پیش‌بینی نمی‌کردم که گورباچف به قدرت می‌رسد و می توانم با او مذاکره کنم. بی تردید در سال ۱۹۷۰ من انتظار نداشتم شخصی بسیار روشنفکر یا یك اخلاق گرای بزرگ در مسکو به استقبال من بیاید.

میزبان رسمی من در سال ۱۹۷۰ کاسیگین بود ونه برژنف. کاسیگین به عنوان رئیس شورای وزیران در سلسله مراتب آن زمان، مقامی برابر با دبیرکل حزب داشت. یك سال بعد در این سلسله مراتب تغییر ایجاد گردید، دبیرکل در سیاست خارجی نیز شخص اول کشور شد. او «آندری گرومیکو»، وزیر امورخارجه را، تا حدی از طریق انتخاب او به عضویت در دفتر سیاسی حزب [پولیت بورو] به خود نزدیك کرد. در مسکو بحث زیادی در مورد معاهده صورت نگرفت. کاسیگین مؤدب و خویشتندار مهندسی

اهل لنینگراد بود که بیشتر از آنکه موفقیت قرینش باشد، سختکوش بود. او از «سندی سیاسی» صحبت کرد که «رهبری شوروی و همهٔ جهانیان برای آن اهمیت زیادی قائل هستند». در پاسخ گفتم درست است که متن این سند اهمیت دارد، اما آنچه بدان اهمیت بیشتری می بخشد، آن است که عملاً چه اقداماتی برای تحقق مفاد آن صورت خواهد گرفت. کاسیگین از این سخن استفاده کرد. صبح روز پس از امضای معاهده و ضیافت رسمی و غیرقابل اجتنابی که بعد از آن برپا شد، او گفت که از «سر و صدای کمتر و نتایج بیشتر» حمایت می کند. به او اطمینان دادم که به نظر من محتوای بطری مهم‌تر از عنوان و مارکی است که برآن می نهند. در پاسخ، با تغییر موضوع برای اشاره به تشکیل کنفرانس امنیت اروپا درآینده گفت: «طولانی بودن جلسه نشانگر پیشرفت مذاکرات نیست.» در ادامه گفت جنگ دیگر یك روش سیاسی نیست و مسألهٔ اصلی تنش‌زدایی در اروپا در روابط میان اتحاد شوروی و جمهوری فدرال آلمان نهفته است.

در ۲۰ اوت ۱۹۷۰ طرفین معاهده متعهد شدند همهٔ اختلافات آتی خود را صرفاً از طرق مسالمت آمیز حل و فصل کنند. این طرح عدم تجاوز شامل پذیرش تعهدی در زمینهٔ عدم تخطی از مرزهای موجود اروپا، از جمله مرز «اُدر ـ نایسه»، و عدم طرح دعاوی ارضی بود؛ ما اصل عدم تخطی از مرزها را به رسمیت شناختیم. من این اقدام را به هیچوجه مغایر تسهیل عبور از این مرزها نمی‌دانستم. ایدهٔ حملهٔ ما به اتحاد شوروی صرفاً تخیّل بود! البته کسی نمی توانست اعلام کند که تعهد شوروی مبنی بر عدم تجاوز تأثیر خیلی زیادی در این مسأله دارد. اعتبار معاهدات و موافقت نامه هایی که قبلاً منعقد شده بود، از جمله معاهداتی که بین جمهوری فدرال و متفقین غربی به امضاء رسیده بود، رسماً و صراحتاً مورد شناسایی قرار گرفت. در مقدمهٔ معاهده به اهداف و اصول ملل متحد اشاره شد. تغییری در هدف اتحاد آلمان از طریق اعمال حق تعیین سرنوشت به‌وجود نیامد. در یك نامهٔ ویژه که حکومت شوروی نیز آن را تأیید کرد، وزیر امور خارجه آلمان اظهار داشت، که «این معاهده مغایرتی با هدف سیاسی جمهوری فدرال آلمان در جهت تلاش برای ایجاد صلح در اروپا به شکلی که مردم آلمان بتوانند وحدت خود را در تعیین آزادانهٔ سرنوشت خود بازیابند، ندارد.»

اوپوزیسیون به طور خاص نگران این مسأله بود که مبادا بر اثر انعقاد معاهده مسکو به وحدت اروپا لطمه‌ای وارد بیاید، ما هم این مسأله را مدّنظر داشتیم. توسعهٔ

مورد انتظار جامعهٔ اقتصادی اروپا مورد بحث قرار گرفت و پیشنهاد شد که کارشناسان جامعه مذاکراتی با «کومکون»[۴۲] داشته باشند. موضع برژنف در سال ۱۹۷۱ در بن این بود که اتحاد شوروی مخالف سیاستهای بلوکی [بر مبنای بلوکهای سیاسی ـ نظامی] در مسائل اقتصادی است. او گفت، نمی فهمد چرا شما وقتی می خواهید چیزی از کارخانهٔ «کروپ»[۴۳] در «اسن»[۴۴] بخرید باید به بروکسل بروید: این کار فقط باعث پیچیده شدن مسائل می شود. از سوی دیگر، طرف شوروی موجودیت جامعهٔ اقتصادی اروپا را نادیده نمی گیرد. او گفت: شاید تلاش برای ایجاد همکاری میان جامعه اقتصادی اروپا و کومکون، صرف نظر از شکل همکاریها، ایدهٔ خوبی باشد. البته یکی از پیامدهای اصلی مذاکرات مربوط به معاهده، عدم توسل به مادهٔ موجود در منشور ملل متحد در مورد دولتهای دشمن از روابط میان اتحاد شوروی و جمهوری فدرال آلمان بود.

اگر تشکیل حکومت جدید فدرال را به عنوان نقطهٔ شروع راهی بدانیم که به انعقاد معاهده منتهی شد، این راه کوتاه بود. انجام مذاکرات مقدماتی در مسکو را به عهدهٔ همکار با تجربهٔ خود «اگون بار» گذاشتم که در دفتر صدارت عظمی مسئول امور خارجه بود. البته سفیر ما احساس کرد مورد بی اعتنایی قرار گرفته است. کسان دیگری بودند، با حسن نیت یا سوء نیت، که اطمینان داشتند از عهدهٔ کار بهتر می توانند برآیند و تحت شرایطی که ادعا می کردند «فشار زمان» است، عمل نکنند. در حقیقت، بر سر هر موضع گیری جدالی صورت گرفته و هر عبارتی بدقت تدوین شده بود. هنگامی که هیجده سال بعد گرومیکو را (قبل از آنکه از مقام ریاست جمهوری که در اوایل دورهٔ حکومت گورباچف به آن منصوب شده بود، کنار رود) ملاقات کردم، بخوبی به یاد می آورد که بار پنجاه و پنج ساعت از وقت او را در ماههای فوریه، مارس، و مه ۱۹۷۰ گرفت. آندری گرومیکو در خاطرات خود، با ذکر نقش بزرگی که من «شخصاً» در تدوین معاهده داشتم، یادی از من کرده است.

نتایج مذاکرات بار در بن تائید شد و وزیر امور خارجه مذاکرات نهایی را به عهده

---

۴۲. Comecon: شورای همیاری متقابل اقتصادی که برای همکاریهای صنعتی ـ اقتصادی و تقسیم کار میان دولتهای بلوک شرق در سال ۱۹۴۹ تشکیل شد ـ م.

43. Krupp

۴۴. Essen: شهری در ناحیه رور ـ م.

گرفت. این مذاکرات تغییراتی را به دنبال داشت که در حقیقت تضمین‌هایی اضافی برای منتقدین جدی و کسانی بود که دچار ترس و بدگمانی بودند.

بنای یادبودی در چند کیلومتری فرودگاهی که من در ۱۱ اوت ۱۹۷۰ با هواپیما در آن فرود آمدم، برپا شده است (البته من به نسبت با تأخیر رسیدم، زیرا قبل از پرواز احتمال وجود بمب در هواپیما مطرح شده بود، بر همین اساس بود که وقتی رسیدیم گفتم، «دیر رسیدیم، اما بالاخره رسیدیم»). این بنا نقطه‌ای را نشان می‌دهد که تانکهای آلمانی مجبور شدند در سال ۱۹۴۱ بازگردند. اما ضربهٔ روحی ناشی از احساس یك خطر مهلك ریشه‌ای عمیق‌تر داشت. در راه رفتن از فرودگاه به محل اقامت، کاسیگین دستور داد اتومبیل را در تپه‌های لنین متوقف کنند و در آنجا مرا به نقطه‌ای برد که ناپلئون برای آخرین بار به شهر یکپارچه آتش مسکو نگریسته بود. او باز هم بخشی از تاریخ را یادآور می‌شد.

چیزی را که من از برژنف انتظار نداشتم، خاطرات شخصی او از روز حمله در ژوئن ۱۹۴۱ بود. او می‌گفت، میان روسها و آلمان از سویی یك معاهده وجود داشت و از سوی دیگر دو کشور روابط اقتصادی خوبی داشتند. او خود زمانی که هواپیماهای جنگی آلمان شروع به بمباران کردند، قطار باری پر از غلات را دیده بود که به طرف مرز غربی می‌رفت. در اولین روز جنگ او به عنوان دبیر کمیتهٔ محلی «دنیپرو- پتروسك»[45] مأمور شد از انتقال محمولات به آلمان جلوگیری کند. می‌گفت همه اینها را یادآور شد تا نشان دهد که مردم شوروی تا چه حد احساسات مثبتی نسبت به آلمان داشته‌اند - و تا چه حد رهبران آنها خوش بین و فارغ از سوء ظن هستند. مطبوعات پر از عکسهایی در مورد همکاری میان آلمان و شوروی بود! همچنین وی به همکاری با کارخانه‌های آلمان در روزگار قدیم و در سالهای میان دو جنگ جهانی اشاره کرد. او گفت: خیلی از همکاران او در کارخانه‌هایی مثل کروپ و «مانزمن»[46] تعلیم دیده بودند. و بعد چنین خیانتی! (به طور ضمنی گفت که از یك هم‌پیمان شرافتمند انتظار نمی‌رود چنین برخوردی داشته باشد.) در ادامه با اشارات ملودراماتیکی به «رفقای آن سو»،

45. Deniepropetrovsk

46. Mannesmann

خاطرات خود را از جنگ بیان کرد. من بیشتر از آنکه تحت تأثیر پیروی او از احساسات قرار بگیرم، وحشتزده شده بودم. هنگام گفتگو در مورد خاطرات جنگ، واقعیت و کذب خیلی نزدیك به یکدیگر قرار می گیرند. در بهار ۱۹۷۳، هنگامی که در «ونوس برگ»[۴۷] در بُن ضیافت شامی به افتخار برژنف داده بودم، هلموت اشمیت احساسات متعارض خود را به عنوان افسری جوان در جبههٔ شرق توضیح داد؛ او گفت؛ در آن زمان فکر نمی کرده هیچ شانسی برای مذاکره میان آلمانیها و رهبران شوروی بعد از آن جنگ وحشتناك وجود داشته باشد. پاسخ برژنف، چند بار پیشنهاد برای نوشیدن مشروب به سلامتی همگان همراه با احساسات بسیار شدید بود. هنگامی که من در مسکو در سخنرانی بعد از شام خود بخشی از نامهٔ یك سرباز آلمانی را به والدینش که هرگز پس از حملهٔ اتحاد شوروی به خانه بازنگشت، خواندم میزبانان روس من هم اشك در دیدگانشان جمع شد.

حتی در تابستان ۱۹۷۰ برژنف یکی از سخنان نیکسون را مبنی بر اینکه ما باید از «عصر مقابله» به «عصر مذاکره» گذر کنیم، تکرار کرد. می توانستم این مسأله را در کنار برخی از تفاسیر و نظرات دبیرکل در سخنرانی اش در مورد کمونیست ها و سوسیال دموکراتها در ژوئن همان سال مبنی بر اینکه اصول نباید کنار گذاشته شود، اما باید آنچه می توان در راه حفظ صلح و به نفع ملت ها انجام داد، مورد بررسی عینی قرار گیرد، قبول کنم.

برژنف همیشه مسائل مربوط به عناصر نظامی سیاست صلح را در پردهٔ ابهام باقی می گذاشت. او به واقع در اولین دور مذاکرات اظهار داشت که محدود کردن تسلیحات «مسألهٔ خیلی مهمی نیست» و احتمالاً در بیان این جمله خیلی هم جدّی بود. او حتی به طور ضمنی هم پاسخی به «علامت ریکیاویك» ـ که ما آن را از طریق ناتو مطرح کردیم و متضمن ایده هایی در مورد کاهش نسبی نفرات و نیروهای نظامی بود ـ نداد. در سال ۱۹۷۱ من در کریمه بیهوده کوشیدم او را متقاعد کنم که باید مذاکرات جدی در مورد کاهش متقابل تسلیحات و نفرات صورت گیرد و این کاهش باید به شکلی متوازن باشد تا تعادل جهانی از بین نرود. اما برژنف نه در آن زمان و نه در سال ۱۹۷۳ در بن، متوجه

47. Venusberg

مسأله نشد. مشاوران او در شوروی مسألهٔ عدم توازن نظامی در اروپا، یا این واقعیت را برای او توضیح نداده بودند که دو حوزهٔ متفاوت (یعنی همکاری و ایجاد اعتماد از یك سو و کاهش نیروهای نظامی از سوی دیگر) وجود دارد که باید جداگانه به آنها بپردازیم. مسائل مربوط به همکاری نهایتاً در هلسینکی و گفتگوها و کنفرانسهای بعد از آن و مسائل مربوط به کاهش نیروهای نظامی در وین مورد بحث قرار گرفتند.

حتی مدتی بعد، هنگامی که اقدامات عینی مورد ملاحظه قرار گرفتند، نمی توانستم این مسأله را بفهمم که برژنف تفکر جدیدی را از جانب رهبران نظامی انتظار دارد. این مسأله بویژه در مورد موشکها واضح بود. اما هنگامی که با او در مورد مسابقهٔ تسلیحاتی دریایی صحبت کردم، از واکنش مثبت او حیرت‌زده شدم. او گفت آمریکاییها از ما جلوتر هستند، اما نه آن قدر که سابقاً بودند. بعد با ژست کودکی که با قطعه کیکی بازی می کند، افزود: «اکنون ما هر هفته یك زیردریایی می سازیم.» یکی از ویژگیهای عصر برژنف آن بود که افزایش تسلیحات و «نوسازی» مداوم آن با سرعت تمام، بدون توجه به تنش‌زدایی سیاسی پیش می رفت. البته ناتو هم طی آن سالها نیروهای خود را کاهش نداد و آن بخش از ادارات آمریکا که با چنین مسائلی سروکار داشت، باید می پذیرفت که در مورد میزان افزایش بودجهٔ نظامی شوروی حدود ۵۰ درصد دچار اشتباه در محاسبه شده و آن را بیشتر از واقع ارزیابی کرده است.

برژنف و خروشچف در زمینهٔ عمل‌گرایی نظامی تفاوت زیادی با هم نداشتند. خروشچف در زمان بحران کوبا گفت که در اتحاد شوروی با همان سرعت که ماشین سوسیس‌سازی سوسیس می سازد، موشك تولید می شود. او در ضیافتی که به مناسبت سال نو در سال ۱۹۶۰ برگزار شد، پس از نوشیدن مقدار زیادی ودکا، حتی برای سفیران کشورهای غربی این نکته را «فاش کرد» که پنجاه راکت برای فرانسه، پنجاه تا برای بریتانیا، و سی تا برای جمهوری فدرال کنار گذاشته‌اند. هنگامی که همسر سفیر فرانسه پرسید برای ایالات متحده چندتا راکت در نظر گرفته‌اند، خروشچف شوخ طبع پاسخ داد که این یکی از اسرار محرمانهٔ نظامی است.

از خاطراتی که به خروشچف نسبت داده می شود، برای حمله به آن گروه از رهبران نظامی استفاده می شود «که در سخنرانیها و خاطرات خود درصدد تطهیر استالین و بازگرداندن او به مقام پدر خلق هستند.» همان گونه که متذکر شدم برژنف طرز فکری

متفاوت داشت، اما وجه اشتراك هر دو رهبر روس وجود محدودیت ایدئولوژیك خطرناکی در شیوهٔ تفکرشان بود. چند سال پس از شروع گلاسنوست، ژنرالهای عالیرتبه نسبت به این مسأله که مسئولیتی که به عهدهٔ آنها نبوده است، بر دوششان نهاده شده، لب به اعتراض گشودند. این رهبران سیاسی بودند که در کریسمس ۱۹۷۹ از حمله به افغانستان حمایت کردند و نه رهبران نظامی. علاوه بر این، در چهارمین سال دوران گورباچف، سرانجام اشخاصی که مسئولیت سیاست خارجی و نظامی را در مسکو به عهده داشتند، توانستند از جریانی که بر موازنه قدرت نظامی و موفقیت‌های تبلیغاتی در دههٔ هفتاد و اوایل دههٔ هشتاد تأکید می‌کرد، انتقاد نمایند.

رهبر کرملین در مورد پیوندهای جمهوری فدرال و غرب واقع‌گرا بود. او گفت، کسی نمی‌خواهد ما را از متحدینمان جدا کند و یا ما را وادار سازد روابط آیندهٔ خود را با اتحاد شوروی به بهای کنار گذاشتن رابطه با سایر دولتها تعقیب کنیم. برژنف گفت ـ و چنان این سخن را مداهنه‌آمیز بیان کرد که اگر کسی اصلاً [نسبت به سیاستهای شوروی] بدگمان هم نبود، سوءظن پیدا می‌کرد ـ «ما چنین طرحهای گمراهانه‌ای نداشته و نداریم، و به اعتقاد من، این مسأله عامل مهمی است.» کاسیگین هم این نکته را مورد تأکید قرار داد که هیچکس میل ندارد معاهده باعث جدایی ما از متحدین غربیمان شود. «ما چنین هدفی را در نظر نداریم و اصولاً چنین هدفی واقع‌گرایانه نیست». کسی با نکته اخیر مخالفتی نداشت.

ما در سال ۱۹۷۰ در مسکو به غیر از توجه به نکات کوچك متعدد، به انتقال به دوران جدیدی در تاریخ بعد از جنگ اروپا نیز توجه داشتیم. در عین حال من فرصت آن را پیدا کردم که پارامترهای لازم برای حل برخی از مسائل عملی را تعیین کنم. نخستین مسأله برلین بود. گفتم که ما تنها در صورتی معاهدهٔ مسکو را تصویب می‌کنیم که چهار قدرت در مذاکرات خود در مورد برلین به نتایج رضایت‌بخشی برسند. اگر ما خواهان تنش‌زدایی هستیم، برلین نمی‌تواند به عنوان یکی از مسائل جنگ سرد باقی بماند و باید به جای آنکه مایهٔ شر و باعث تفرقه باشد، نقشی در همکاریهای مسالمت‌آمیز ایفا کند. این معاملهٔ یکجا خوشایند برژنف نبود. او فکر می‌کرد دیدگاه من به معنای دادن حق وتو به آمریکاست. در حقیقت بسیاری از نکات حل نشده بود، اما سوء استفاده از مسألهٔ برلین به عنوان وسیله‌ای برای مشکل آفرینی کاهش یافته، هرچند که متأسفانه از

بین نرفته بود. گرومیکو در پایان اکتبر ۱۹۷۰ در ملاقات با شل در «تانوس»[48] قبل از انتخابات مجلس محلی هس به طور غیرمستقیم گفته بود که اتحاد شوروی می‌تواند خود را با معاملهٔ یکجای ما در مورد برلین منطبق کند.

همچنین ما دیدگاههای خود را در مورد حقوق بشر مشخص کردیم. این موضوع را به عنوان «مسائل بشردوستانه» مطرح کردیم تا کم ضُررتر جلوه کند. مسألهٔ مورد توجه ما بازگرداندن کسانی که هنگام شروع جنگ شهروند آلمان بودند و همچنین موارد خاصی از اعادهٔ وحدت خانواده‌ها بود. کاسیگین گفت، دو انجمن وابسته به صلیب سرخ باید کماکان به مسأله بپردازند (کمااینکه مدتها این مسئولیت را به عهده داشته‌اند، هرچند که تا آن زمان این کار با توفیق چندانی همراه نبود). من حتی در زمانی که دیگر فعالیت دولتی نداشتم می‌کوشیدم در این جهت کاری انجام دهم. در سالهای بعد از دهه ۱۹۷۰، بسیاری از افرادی که اصلیت آلمانی داشتند، توانستند از اتحاد شوروی مهاجرت کنند و سرانجام حتی ایجاد شرایط عمومی مساعدی برای شهروندان شوروی که ملیت آلمانی داشتند، امکان‌پذیر گردید. بدون خودستایی می‌توانم بگویم که طی سالیان طولانی، من توانستم در تعدادی از مواردی که به سرنوشت به اصطلاح مخالفان مربوط می‌شد، مداخله کنم. نتایج این مداخلات بد نبود؛ در برخی موارد روشنفکرانی که ترجیح می‌دادند در وطن خود بمانند مهاجرت کردند، و در مواردی نیز در وضعیت آنها بهبود حاصل شد.

ثالثاً، منافع اقتصادی نیز مطرح بود. من می‌خواستم روسها از آغاز صراحتاً این مسأله را مطرح کنند که دیگر از ما انتظار ندارند ـ علاوه بر غراماتی که پس از جنگ به ما تحمیل شد ـ غرامت بپردازیم. برژنف مدتها بعد پاسخ داد. سال بعد در کریمه به اختصار گفت که مسأله در اتحاد شوروی مطرح نیست. مفسران هوشمند می‌توانستند دریابند که در این مسأله نمی‌شود کوچکترین شباهتی با محتوای معاهدهٔ راپالو پیدا کرد.

برژنف و کاسیگین هر دو از «چشم‌اندازهای خوب و در حقیقت عالی» در حوزه‌های اقتصادی، علمی و تکنولوژیك سخن می‌گفتند؛ بیشتر از هرچیز آنها مایل بودند ایدهٔ همکاری در زمینه بهره برداری از ثروت معدنی سیبری را به ما بفروشند. این

48. Taunus

موضوع در مذاکرات میان آلمان و روسیه همیشه مطرح می‌شد. من مسأله را بررسی کردم و دریافتم که «کارل‌رادك»[۴۹]، کارشناس بلشویست مسائل آلمان، که اصلیت لهستانی داشت و در یکی از اردوگاههای استالین جان سپرد، در سال ۱۹۲۲، به رئیس بخش شرقی در وزارت امورخارجه گفته بود که «آلمان از امتیاز امکان بهره برداری از ذخایر عظیم مواد خام روسیه برخوردار است. کارگران آلمانی اکنون می‌توانند در روسیه از حمایت لازم برخوردار باشند».

طی سالهای بعد، خیالات واهی زیادی در سر پروراندند. کاسیگین تمایلی به افزایش خیلی زیاد روابط تجاری نداشت: «نه ما بنیاد خیریه هستیم و نه شما؛ همکاری باید به نفع هر دو طرف باشد». همچنین وی می‌دانست که طرفهای ذی‌نفع آلمانی از روش مدیریت اقتصادی پر دردسر و اغلب غیرمولد در اتحاد شوروی با سر و صدای زیاد شکایت می‌کنند. البته به هر تقدیر، تجارت با اتحاد شوروی در مقایسه با ارقام تجاری مربوط به آغاز روابط با گسترش رضایت‌بخشی همراه بود.

معاهدهٔ مسکو چه به لحاظ اصولی و چه به لحاظ عملی برای حکومتی که من در رأس آن بودم، حائز اهمیت بود. از بین رفتن شبح تهدید ابدی آلمان از اظهارنظرهای مقامات شوروی و تعالیم سیاسی به نیروهای رزمی این کشور ـ و در همین راستا حذف کارت ضدآلمانی از بازی میان کمونیست‌ها ـ نه تنها برای ما در بن مهم بود، بلکه برای سیاست اروپا نیز در کل اهمیت داشت.

سال بعد، طی تعطیلات تابستانی سال ۱۹۷۱، از من پرسیدند آیا چند روزی در اواسط ماه سپتامبر برای ملاقات برژنف ـ بدون تشریفات یا همراه بردن «هیأتی» از آلمان به کریمه خواهم رفت یا خیر. رهبر شوروی چنان مشتاق آن بود که از شر تشریفات رها شود که هنگام ورود من به فرودگاه «سیمفروپُل»[۵۰] در بعد از ظهر روز ۱۶ سپتامبر تك و تنها در محوطه فرودگاه ایستاده بود. من با یك هواپیمای جنگی به این سفر رفتم که خود حرکت جدیدی بود. از خدمهٔ هواپیما به دقت مراقبت می‌شد و این چیزی نبود که بتوان آن را امتیاز تلقی کرد.

49. Karl Radek
50. Simferopol

پذیرایی در ساختمان فرودگاه چندین ساعت به طول انجامید. به نظر می‌رسید حجم عظیم لطیفه‌هایی که هر دوی ما را در خود فرو برده بود، پایان ناپذیر است و فضای حاکم بر گفتگوها نیز به شکل مناسبی باز بود. اگر بخشی از طرحشان آن بود که ببینند آیا من واقعاً می‌توانم سرعت [اندك پیشرفت در مذاکرات] را تحمل کنم، بخوبی از عهدهٔ امتحان برآمدم. اکنون برژنف بوضوح مرد اول کرملین بود و نسبت به اولین باری که او را سال قبل در مسکو دیدم و همچنین نسبت به ملاقات بعدیمان در بن در سال ۱۹۷۳، در شرایط ظاهری بهتری بود.

مقامات رسمی بن و کسانی که در بن بواقع در پی مداخله در هر امری بودند، همدیگر را تکمیل می‌کردند و درهم آمیخته بودند. آنها حس می‌کردند با چالشی مواجه‌اند: آیا آنچه در کریمه می‌گذرد واقعاً چیزی خارج از چارچوب فعالیت‌های حکومتی و «صرفاً» ملاقاتی میان رهبران دو حزب است؟ «فرانتس یوزف اشتراوس» پرسید آیا این می‌تواند به مثابه یك «ملاقات محرمانه» تلقی شود؟ بعداً مشکلات دیگری هم در مورد دبیرکل حزب کمونیست اتحاد شوروی و تشریفات مناسب با شئونات وی پیش آمد. اگرچه در پاریس از او با همهٔ تشریفات مربوط به استقبال از رئیس دولت، استقبال شد، اما بوروکراسی بن نمی‌خواست اجازه دهد هنگام ورود او احترامات نظامی همراه با شلیك توپ انجام گیرد. من هم علاقه‌ای به تأکید برآن نداشتم.

مگر «اوریندا»[51]، یعنی محلی که رهبر شوروی در آن املاکی را در اختیار داشت و میهمانان خود را در ماههای تابستان از راههای دور و نزدیك به آنجا دعوت می‌کرد، نزدیك یالتا، یا در حقیقت در حومهٔ یالتا، نبود؟ یعنی جایی که استالین همراه با روزولت و چرچیل تصمیماتی را گرفته بود که اکنون (بنابه یکی از تفاسیر کوتاه و مختصر و در عین حال رایج تاریخ) به عنوان مُهر تأییدی همیشگی بر تقسیم اروپا تلقی می‌شود. اما اگر قرار باشد نسبت به محلهای خاصی تعصب نشان دهیم، بعد از سال ۱۹۴۵ در کدام نقطه آلمان می‌توانستیم دیگران ـ و خود ـ را از شر خاطرات ناراحت کننده رها سازیم؟

مسائل دیگری نیز در کنار این نکته مطرح بود. چرا اعزام همراهان مطبوعاتی «رسمی» به اوریندا در نظر گرفته نشد؟ این واقعیت که روزنامه‌نگاران و عکاسان

---

51. Oreanda

متعددی به هر حال بدون رویارویی با مشکلی در آنجا حضور پیدا کردند، این انتقاد را منتفی نکرد. عکاسان نه تنها مرا در حالی که برای رفتن به سفر تفریحی با قایق در دریای سیاه همراه با روسها، لباس پیك‌نیك ـ بدون کراوات ـ در برداشتم گیر انداختند، بلکه هنگامی که با برژنف برای شنا می‌رفتیم هم از من عکس گرفتند. به طور ضمنی این مسأله مطرح شد که آیا این رفتار واقعاً مسئولانه است؟

آیا من از مشورت فوری کارشناسانهٔ وزارت امورخارجه بهره‌مند بودم؟ در حقیقت غیر از اگون‌بار، مسئول امور خارجه در دفتر صدارت عظمی، یکی از کارشناسان وزارت امورخارجه که بعداً دو بار به سمت سفیر بن در مسکو منصوب شد، مرا همراهی می‌کرد. طبیعتاً مترجمی هم همراه من بود که از مذاکرات یادداشت برمی‌داشت.

دربازگشت خطاب به نمایندگان اوپوزیسیون گفتم که برژنف از من در مورد کمونیست‌ها در جمهوری فدرال سؤال کرده و من موجودیت قانونی آنها را تأیید کرده‌ام (هر چند که موضوع را به عنوان یك مسألهٔ بسیار مهم مطرح نکردم) این گفتگو به مسألهٔ هیجان‌انگیز قابل توجهی تبدیل شد. رهبر شوروی می‌خواست بداند حزب «هِرباخمن»[۵۲] به چه معنا فعال است. منظور او حزب کمونیست آلمان (DKP)[۵۳] بود که در سال ۱۹۶۸ با توصیهٔ «هاینمن»[۵۴] وزیر دادگستری وقت در مورد تشریفات مربوطه تشکیل شد. دادگاه قانون اساسی فدرال به نمایندگی از حکومت فدرال، در سال ۱۹۵۶ حزب کمونیست قدیمی آلمان (KDP)[۵۵] را غیرقانونی اعلام کرده بود.

به نظر می‌رسید برژنف می‌خواهد از یك مسألهٔ ناخواسته خلاص شود. طی دیدار من از مسکو در سال قبل، بحث زیادی در مورد آن صورت گرفته بود. کاسیگین گفت، قدرتهای انتقامجو می‌توانند در جمهوری فدرال فعالیت علنی داشته باشند، حال آنکه فعالیت کمونیست‌ها زیرزمینی شده است. در اوریندا صرفاً من تأیید کردم که حزب (جدید) کمونیست آلمان فعال است و فعالیت آن نیز قانونی است. این حزب برخورد

---

52. Herr Bachman
53. Deutsche Kommunistische partei
54. Heinemann
55. Kommunistische Partei Deutschlands

دقیقاً دوستانه‌ای با من نداشت و من هم انتظار چنین برخوردی را نداشتم. اما در مقابل کسانی که می‌خواستند فعالیت آن مانند سلفش غیرقانونی شود، مقاومت می‌کردم. همهٔ این مسائل را تحریف کردند تا نشان دهند که من نسبت به حزب کمونیست حسن نیت نشان داده ام. در تابستان سال ۱۹۸۸، «گرهارد اشرودر»ـ که قبل از من وزیرامورخارجه بود ـ هنوز در مورد آنچه تصور می‌کرد می‌داند پافشاری می‌نمود. او می‌گفت، من در آن سفر تفریحی سرنوشت‌ساز با قایق به برژنف گفته‌ام که موجودیت حزب کمونیست آلمان براساس «حقوق اساسی» است. این گزارش چه از نظر موضوع و چه به لحاظ موقعیت طرح مسأله اشتباه بود. اشرودر این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «از آن به بعد است که ما یك حزب کمونیست آلمان داریم».

به غیر از این بحث کوچك در داخل آلمان جنجال دیگری در پاریس بر سر هیچ درگرفت که جدی‌تر بود. عده‌ای در پاریس به پمپیدو، رئیس جمهور فرانسه، گفته بودند که قبل از سفر برژنف به فرانسه، من جدول زمانی برنامهٔ او را تنظیم و حتی برای انجام مذاکرات محرمانه با او ملاقات کرده‌ام. این شایعه به سهولت از بین رفت. اما یادآور سوءظنهای پنهان فرانسویها بود که هرگاه مقامهای آلمان و روسیه برای بحث در مورد مسائل مورد توجه طرفین دیدار می‌کردند، شکل می‌گرفت. در مورد مسائل دیگر باید بگویم که من پرسش‌های رهبر شوروی در مورد نظرات آلمان دربارهٔ اروپا را زیانبار نمی‌دانستم. برژنف گفت، توسعهٔ اروپا تا حد زیادی به روابط میان اتحاد شوروی و جمهوری فدرال از یك سو و روابط این کشور با فرانسهِ از سوی دیگر بستگی دارد. گفتهٔ او چندان هم دور از واقعیت نبود.

پمپیدو در اوایل دسامبر ۱۹۷۱ در پاریس میزبان برژنف بود. هنگامی که مهمانش به او گفت که اعتماد وی به صدراعظم فدرال بیشتر از اعتمادی است که به آلمان دارد، با او مخالفت نکرد. اگر در پاریس، مسکو و سایر نقاط هنوز چنین تمایزاتی مطرح می‌شد، تقصیر من نبود.

در اوریندا ما چندین دور مذاکره داشتیم که هر یك ساعتها به طول انجامید. محورهای اصلی این مذاکرات عبارت بودند از روابط متقابل دو کشور و امکانات مربوط به گسترش همکاریهای اروپایی. بحث در مورد چین را من پیش کشیدم، اما به جایی نرسید. طبیعتاً روابط شوروی و آمریکا و مسألهٔ آلمان عمده‌ترین مسائل بود

هنگامی که برژنف بعد از ساعتها مهمان نوازی در اتاق پذیرایی فرودگاه و در مسیر رفتن به کریمه، بلافاصله مسألهٔ آلمان را مطرح کرد و آن را از حوزهٔ بحث حذف نمود، تحت تأثیر قرار گرفتم. هنگامی که ماشین روشن شد، دستش را روی زانوی من گذاشت و گفت: «ویلی برانت، در مورد آلمان، من شما را درك می کنم. اما این مسئولیت ما نیست، مسئولیت هیتلر بود.» حتی می توانست بگوید اکنون از ما برای تغییر آن کاری ساخته نیست.

او به طور محرمانه می خواست بداند آیا واقعاً معاهدهٔ مسکو به تصویب می رسد یا نه. عدم تصویب آن به معنای چندین دهه عقب افتادن بود. آمادگی من در بیان آشکار این مطلب که حکومت ائتلافی، صرفاً از اکثریت شکننده ای برخوردار است، بی اثر نبود. افزودم، «من سرنوشت حکومت خود را به معاهده پیوند زده ام و پای آن خواهم ایستاد.»

به نظر می رسید برژنف می خواهد موضوع برلین را از سر راه کنار بگذارد. او نمی توانست نگرانی ما را در این مورد که مبادا جدایی میان برلین غربی و جمهوری فدرال بیشتر از آن حدی شود که در مذاکرات میان قدرتهای پیروز (با اعمال موقعیت ویژه برای برلین) پیش بینی شده، درك کند. دو هفته قبل از آن در سوم سپتامبر موافقت نامه جدیدی میان چهار قدرت به امضاء رسیده بود. ترجمهٔ آلمانی متن موافقت نامه با اشکال روبرو شد ـ نسخهٔ غربی یا شرقی؟ اول برژنف نمی خواست چیزی راجع به آن بشنود. اما بعد به خاطر توضیحاتی که دادم، از من تشکر کرد، و در ضمن اضافه کرد که این تشکرات او را مقید به چیزی نمی سازد.

بعد از اورینداا مخالفان سعی کردند مرا به مذاکره با دبیرکل حزب کمونیست اتحاد شوروی در مورد وحدت آلمان و پیشنهاد مسألهٔ بیطرفی این کشور متهم کنند. مسأله این نبود و در حقیقت چنین کاری واقع بینانه هم نبود. کراراً در مجلس گفتم که تنها در صورتی که روابط میان شرق و غرب کلاً و به شکلی بنیادین بهبود یابد، می توان انتظار داشت که در وحدت آلمان پیشرفتی حاصل شود. پس از آنکه من در سال ۱۹۷۴ استعفاء دادم، برخی از مخالفان کینه توز من حتی زمزمه می کردند که اگر بخواهم «باز هم پیه همه چیز را به تن بمالم» و راه را ادامه دهم، مرا به جرم خیانت تحت پیگرد قانونی قرار خواهند داد. دلیلی که برای این مسأله ارائه می شد، آن بود که به ادعای آنها، من با

برژنف در مورد وضعیت امنیتی آلمان به شکلی غیراز آنچه در ناتو پیش بینی شده است، مذاکره کرده ام.

دیدار برژنف از بن در مه ۱۹۷۳ مسأله ای گیج کننده بود. شرایط جسمی او خوب نبود. به نظر خسته و عصبی می رسید و با مسائلی که برایش خیلی ناشناخته بود، راحت برخورد نمی کرد. اما همهٔ داستان این نبود. هر دوی ما حس می کردیم روابط آمریکا و شوروی بار دیگر رو به تیرگی می گذارد. یك سال قبل، نیکسون اعلامیهٔ مربوط به اصول روابط میان دو قدرت را امضاء کرده بود. این در اصل بدان معنا بود که آمریکا، شوروی را در مسائل جهانی به عنوان قدرتی برابر به رسمیت شناخته است. اما امید رئیس جمهور آمریکا و وزیرامورخارجه اش در این مورد که می توانند سلاحها را کم وبیش از جهان سوم دور نگاه دارند، نقش برآب شد.

هنگامی که برژنف در بن بود، در سیاست ما در مورد معاهده پیشرفت قابل ملاحظه ای صورت گرفت. مجلس آلمان معاهدهٔ پایه با جمهوری دموکراتیك آلمان را بتازگی به تصویب رسانده بود و برخی از نمایندگان اوپوزیسیون هم به آن رأی مثبت داده بودند. عضویت در سازمان ملل متحد با آرای بیشتری به تصویب رسید (تقریباً نیمی از اوپوزیسیون به آن رأی مثبت داد). تغییر مثبت قابل ملاحظه ای در تجارت با شرق قابل درك بود. معاهدهٔ ده ساله ای در مورد توسعه همکاریهای اقتصادی، صنعتی و فنی به امضاء رساندیم. برژنف نغمه ای را ساز کرد که من دیگر آن را ازبَر شده بودم: آیا ما در بهره برداری از منابع طبیعی غنی اتحاد جماهیرشوروی، بخصوص در سیبری، مشارکت نمی کنیم؟ نه فقط گاز طبیعی و ذغال، بلکه مقادیر عظیمی از سنگ معدن فلزی در آنجا در انتظار ماست و ذخایر عظیم الوار موجود در سیبری در هیچ کجای دنیا نظیر ندارد. برژنف گفت، البته نظامهای ما متفاوت است: «ما می توانیم سفارش بدهیم، بقیهٔ کار به عهدهٔ شماهاست. اما فرقی نمی کند، اگر رهبران چیزی بگویند، بازرگانان بتدریج طرز فکر جدیدی پیدا می کنند. من و ملتم آمادگی آن را داریم که مواضع شجاعانه تری اتخاذ کنیم.»

من دوبار؛ دیگر با برژنف در اتحاد شوروی ملاقات کردم (یك بار در سال ۱۹۷۵ و بار دیگر در سال ۱۹۸۱) و مذاکراتی طولانی با وی داشتم؛ و همچنین هنگام دیدارش از جمهوری فدرال در سال ۱۹۷۸، با او ملاقات کردم. در سفرهای خود در تابستان

۱۹۷۵، نه‌تنها به مسکو و لنین گراد، بلکه به «نووسیبرسك»[۵۶] و ازبکستان نیز رفتم. همکاران دبیرکل حتی کوشیده بودند تاریخ نزدیکتری را تعیین کنند. آنها مشتاقانه به من گفتند که از رهبرشان شنیده اند که جریان جاسوسی که باعث استعفای من شد، هیچ ربطی به او نداشته است.

زانو زدن در ورشو

در سال ۱۹۷۰ و همچنین پس از آن از من سؤال می شد چرا معاهدهٔ با لهستانیها را، که رنجهای غیرقابل بیانی را متحمل شده بودند، نسبت به معاهدهٔ با اتحاد شوروی در اولویت قرار ندادم. این مسأله‌ای صرفاً آکادمیك بود و رهبران لهستان نیز با من هم‌عقیده بودند. ما گزینهٔ دیگری نداشتیم. کلید روابط عادی در مسکو قرار داشت. روسیه صرفاً مقر قدرت نبود، مردم این کشور نیز رنجهای وحشتناکی را متحمل شده بودند.

البته من تصدیق می کنم که مردم لهستان و همچنین رهبرانشان ترجیح می‌دادند اعلامیه ما در مورد مرز «اُدر ـ نایسه» نخست در ورشو در دستور کار قرار گیرد. به نظر می‌رسید که ارزش آن تنها نصف «هدیه ای ازطرف روسیه» باشد. البته رهبران چیزی را می‌دانستند که عامهٔ مردم نمی‌توانستند ازآن اطلاع داشته باشند: حکومتی که من در رأس آن بودم آماده است مرز غربی جدید لهستان را براساس یك معاهده به رسمیت بشناسد. من به این مسأله طی مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۶۹ و به این ترتیب قبل از آنکه روشن شود که آیا قادر به تشکیل حکومت جدید هستم یا نه، اشاره کرده بودم. در سال ۱۹۷۰ پیشنهاد لهستان را در این مورد که موضوع معاهدهٔ ورشو در وهلهٔ نخست تعیین مرزها باشد و بعد مسألهٔ عدم تجاوز، پذیرفتم.

هنگامی که با ولادیسلاوگومولکا، رهبر حزب کمونیست لهستان و رئیس دوفاکتوی دولت در بعد از ظهر هفتم دسامبر ۱۹۷۰ پس از امضای معاهده صحبت می‌کردم، بار دیگر مسألهٔ ترتیب اولویتها مطرح شد. روزنامه‌نگاران خوش‌نیت لهستانی از ما خواسته بودند معاهدهٔ ورشو را قبل از معاهدهٔ مسکو به تصویب برسانیم.

---

56. Novosibirsk

گومولکا از من خواست واقعیات را از نظر دور ندارم. او گفت، هر تلاشی برای جدا کردن لهستان از اتحادیه‌اش یا حتی جدا کردن لهستان از همسایه بزرگ شرقی‌اش، محکوم به شکست است. علاوه براین، معاهدهٔ مسکو قبل از معاهدهٔ ورشو منعقد شده است؛ هر دو باید همزمان یا بعد از یك فاصلهٔ زمانی بسیار کوتاه به تصویب برسند.

البته لهستانیها نمی‌خواستند با آنها صرفاً به عنوان بخش فرعی قدرت اربابانشان برخورد شود. از این ایده هم که روسها و آلمانیها موضوعاتی را که زندگی آنها را تحت تأثیر قرار می‌داد، موضوع عبارت پردازیهای خود قرار دهند، خوششان نمی‌آمد. لهستانیها وجود دشواریها و احساس ناخوشایندی را که شاخصهٔ روابطشان با اتحاد شوروی بود، پنهان نمی‌کردند؛ استالین افسران آنها را قتل عام کرده بود، ارتش سرخ در سال ۱۹۴۴ در کرانهٔ باختری ویستولا توقف کرده و نظاره‌گر جراحتهای مرگباری بود که به ورشو وارد می‌آمد، لهستانیها سرزمین‌های شرقی خود را از دست داده بودند، و اگرچه این مسائل هرگز صراحتاً مطرح نمی‌شد، اما اغلب به آنها اشاره می‌کردند. بنابراین، لهستانیها نمی‌خواستند به نظر برسد که وابسته به روسها هستند. هنگامی که در سپتامبر ۱۹۷۱ برژنف را در کریمه ملاقات می‌کردم، دعوتنامه‌ای مبنی براینکه در راه بازگشت به آلمان در ورشو توقفی داشته باشم، دریافت کردم. در پاسخ گفتم که به علت وجود برنامه‌های دیگر، نمی‌توانم این دعوت را بپذیرم. بعدها این سؤال برایم مطرح شد که آیا بارها از جمله در این مورد به زندانی برنامه‌های خود تبدیل نشده بودم؟

«یوزف سیرانکیویچ»[۵۷]، یکی از بازماندگان «مات‌هاوزن»[۵۸]، عضو جناح سوسیال دموکرات حزب وحدت کمونیستی (PVAP) و نخست‌وزیر لهستان، در آغاز مذاکرات ورشو گفت که حکومتهای دو کشور باید به نوعی تحلیل روانی دست بزنند، همهٔ اشکالات را آشکار سازند، و پس از آن در مذاکرات خود راه درمان را بیابند. او گفت، اَشکال مختلف همکاری به حل مسائل کمك می‌کند و زمان، مداواگر بزرگ، بقیهٔ مسائل را حل خواهد کرد. در شب امضای معاهده، گومولکا گفت که حداقل ما باید یك

---

57. Josef Cyrankiewicz
58. Mauthausen

دهه را برای طی روند نزدیکی روابط دو کشور در نظر بگیریم. با وجود این، ارزیابی او درست نبود.

گومولکا در ماه دسامبر همان سال بر اثر اعتراضاتی که علیه کمبود مواد غذایی صورت گرفت، سرنگون شد. کارگران تظاهر کننده در شهرهای مختلف از جمله در گدانسك او را وادار به استعفاء کردند. او در دوران مقاومت آبدیده شده بود؛ در اوایل دهۀ پنجاه به عنوان یك تیتوئیست زندانی شده بود، اما در سال ۱۹۵۶ علی‌رغم میل خروشچف به مقام رهبری حزب رسید. او نیز مانند همه رهبران کمونیست، استاد سخنرانیهای طولانی به جای مذاکرات مقتضی بود. در مذاکرات شخصی «بین خودمان دو نفر» (با مترجمان، چهارنفر)، او دو ساعت صحبت کرد؛ اگر صرفاً مسألۀ پرستیژ هم مطرح بود، من باید قبل از ادامۀ بقیۀ برنامه، یك ساعت در پاسخ به او صحبت می نمودم.

معاهدۀ ورشو «بنیان عادی سازی روابط» را روشن کرد و نشان داد که ما روی چه یخ نازکی اسکیت بازی می کنیم. مع هذا، در این معاهده نیز مانند بقیۀ معاهدات با کشورهای اروپای شرقی، تعیین این مسأله برای ما اهمیت داشت که اعتبار معاهداتی که قبلاً منعقد شده خدشه‌دار نمی شود و هیچ موافقت نامۀ بین المللی نیز در این مورد تنظیم نشده است. رئیس حکومت لهستان بدون هیچ تردید و درنگی گفت می‌داند مردی که به نام جمهوری فدرال معاهده را امضاء می کند، کسی است که «به مجردی که فاشیست ها قدرت را در دست گرفتند، توانست بدبختی های بی‌پایان ناشی از آن برای مردم آلمان، ملل اروپا و صلح جهانی را پیش بینی کند». در پاسخ گفتم، می دانم که هیچ کاغذی هر قدر هم مهم باشد، نمی تواند مرهمی بر زخمهای عمیقی باشد که وحشیانه ایجاد شده اند. تفاهم یا حتی آشتی را حکومتها نمی توانند به وجود آورند و باید در قلب مردم دو کشور این احساس به حد کمال برسد. با مقامهای لهستانی در مورد مذاکراتی که با ژنرال دوگل در مورد آلمان و لهستان داشتم، صحبت کردم. گفتم که من و او در مورد این موضوع به توافق رسیدیم که هریك از ملت های اروپا باید هویت خود را حفظ کند و در حقیقت این مسأله راه را برای آینده ای روشن در سراسر قاره هموار می کند. گفتم که می دانم «هیچ پاسخی در انزوا وجود ندارد، همۀ پاسخها اروپایی است. همین مسأله مرا به اینجا آورده است.» در سخنرانی خود در زمان امضای معاهده گفتم: «حکومت من درسهای تاریخ را می پذیرد: وجدان و بصیرت ما را به نتایجی می‌رساند که بدون وجود

آنها، ما نمی‌توانستیم اینجا باشیم.» اما هیچکس از من انتظار نخواهد داشت «در ابعاد سیاسی، حقوقی و اخلاقی چیزی غیر از آنچه را که بصیرت و اعتقاداتم طلب می‌کند، انجام دهم.» گفتم که مهم‌ترین مسأله این است که مرزها حتی‌المقدور نباید «عامل ایجاد تفرقه و زیان» باشند.

من بار سنگینی را با خود به ورشو بردم. در هیچ کشوری به اندازهٔ لهستان یك ملت و مردم آن رنج و صدمه ندیده بودند. کشتار روزمرهٔ یهودیان لهستان، خونریزی و سفاکی را به درجه‌ای رسانده بود که کسی حتی تصورش را هم نمی‌توانست بکند. کیست که بتواند یهودیان لهستانی و غیرلهستانی را که تنها در «آش ویتس»[۵۹] به قتل رسیدند، نام ببرد؟ خاطرهٔ قتل شش میلیون نفر قربانی، مسیر من به سمت ورشو را پوشانده بود. همچنین خاطرهٔ نبرد محلهٔ یهودی نشین ورشو تا مرگ، که من جریان آن را در استکهلم دنبال می‌کردم و حکومتهایی که با هیتلر می‌جنگیدند (همان گونه که چند ماه بعد از آن نیز توجهی به خیزش قهرمانانه پایتخت لهستان نشان ندادند) از کنار آن بی‌اعتنا گذشتند.

بامداد روز پس از رسیدنم به ورشو طبق برنامه باید در دو مراسم نثار تاج گل شرکت می‌کردم، اولین مراسم در مزار سربازگمنام بود. در آنجا به یاد قربانیان خشونت و خیانت افتادم. در پرده‌های تلویزیون و روزنامه‌های جهان تصویری از من به نمایش گذاشته شد که در آن ـ در کنار بنای یادبود مخصوص محلهٔ یهودیان شهر و قربانیان آن ـ زانو زده بودم. غالباً از من می‌پرسند پشت این ژست چه چیزی نهفته بود؟ آیا از قبل این کار برنامه‌ریزی شده بود؟ خیر، همکاران نزدیك من به همان اندازه شگفت زده شده بودند که گزارشگران و عکاسانی که مرا همراهی می‌کردند یا کسانی که در مراسم شرکت نکرده بودند، چون نمی‌توانستند هیچ «داستانی» در آن ببینند.

از قبل هیچ چیزی را طرح‌ریزی نکرده بودم. اما هنگام ترك محل اقامت خود در کاخ ویلانو، احساس می‌کردم باید اهمیت خاص و استثنایی خاطرهٔ محلهٔ یهودی نشین ورشو را نشان دهم. از قعر تاریخ آلمان و زیر بار میلیونها قربانی جنایات نازیها، آنچه

---

۵۹. Auschwitz نام آلمانی شهر Oswiecim در جنوب غربی لهستان که چهار میلیون نفر در اردوگاه مرگ آن به قتل رسیدند ـ م.

را انجام دادم که انسانها هرگاه نمی‌توانند چیزی را به زبان بیاورند، انجام می‌دهند.

اکنون که بیست سال از آن روز می‌گذرد، باز هم نمی‌توانم چیزی به گزارش خبرنگاری که مطلب زیر را نوشت اضافه کنم: «سپس او که لازم نبود زانو بزند از طرف همهٔ کسانی که باید زانو بزنند و نمی‌زنند ـ چونُ جرأتش را ندارند، یا نمی‌توانند، یا نمی‌توانند جرأتش را پیدا کنند که زانو بزنند ـ زانوزد.»

در داخل کشور در جمهوری فدرال سؤالاتی (از روی حماقت یا سوء نیت) در این مورد مطرح شد که آیا این ژست مبالغه‌آمیز نبوده است؟ متوجه احساس شرمندگی لهستانیها شدم. فردای آن روز هیچیك از میزبانان من به این مسأله اشاره نکرد. به این نتیجه رسیدم که دیگران هم مانند خود ما هنوز این فصل از تاریخ را درك نکرده‌اند. کارلو اشمیت که در ورشو با من بود مدتی بعد به من گفت که در آرامگاه سرباز گمنام از او پرسیده‌اند، چرا من فقط تاج گل را گذاشته‌ام و زانو نزده‌ام. صبح روز بعد سیرانکیویچ در مسیر رفتن به فرودگاه در داخل اتومبیل دست مرا گرفت و گفت که در حقیقت آن ژست خیلی از اشخاص را متأثر کرده است. آن شب همسرش به یکی از دوستان خود در وین تلفن کرده و هر دو زن با تأثر فراوان گریسته بودند.

در مورد مرزها باید برای یافتن مخرج مشترکی میان واقعیات حقوقی و سیاسی از یك سو و ضرورتهای سیاسی و روانشناختی از سوی دیگر فکری می‌شد. در اعلام سیاست حکومت در آغاز سال ۱۹۷۰ گفته بودم که: «آنچه پدرانمان از دست داده اند با مهم‌ترین لفاظیها و هوشمندانه‌ترین ترفندهای حقوقی قابل اعاده نیست.» با وجود این، ایجاد انطباق با واقعیات متغیر موجود در آلمان هنوز دشوار بود. در لهستان مرز «ادر ـ نایسه» به یك مسألهٔ ملی بسیار مهم تبدیل شده بود. روسها جمهوری دموکراتیك آلمان را واداشته بودند در سال ۱۹۵۰ این مرز را به رسمیت بشناسد. اما این کافی نبود. اگرچه لهستانیها هیچ مرز مشترکی با جمهوری فدرال نداشتند، موضع ما در این مورد اهمیت زیادی داشت. اگر جمهوری فدرال (در هر معاهدهٔ صلحی) احترام به مرز «اُدر ـ نایسه» را در اولویت قرار می‌داد، لهستانیها از آن استقبال می کردند و آن را ثمربخش می‌دانستند. کسی این کار را به من محول نکرده بود و بواقع، من نمی‌توانستم اعتراضات حقوقی نسبت به آن را نادیده گیرم.

در پوتسدام چنین مقرر شده بود که مرز آلمان ـ لهستان باید نهایتاً «در معاهدات

صلح» تعیین شود. اما رئیس جمهور آمریکا و رئیس حکومت بریتانیا در سال ۱۹۴۵ اسکان مجدد و اجباری آلمانیها را تأیید کرده و با تعیین مرز جدید مخالفت ننموده بودند. کینه‌ای هم که دوگل از سایر رهبران غربی به دل گرفته بود، ناشی از عدم دعوت وی به این کنفرانس بود. او با تصمیماتی که در آنجا اتخاذ شد، مخالفتی نکرد.

حق اقامت لهستانیها که به سمت غرب کوچ کرده یا در آنجا متولد شده بودند، جایگزین حق اقامت میلیونها آلمانی شد. هیچ حکومتی در جهان حاضر نبود دعاوی آلمان در مورد مرزها را مورد حمایت قرار دهد. مدتی قبل نمایندگان اصلی جهان غرب آشکارا و در ملأ عام این نکته را روشن کرده بودند که آلمانیها باید با ترسیم مرزهای جدید موافقت کنند. آدنائر و همکاران نزدیکش می‌دانستند جریان از چه قرار است. اما فریاد پناهندگان و اشخاصی که از محل اقامت خود رانده شده بودند، بلند بود و کسانی که به لحاظ حرفه‌ای باید به امور و مشکلات این افراد رسیدگی می‌کردند، به صدای بلند لب به اعتراض گشوده بودند. روزی که سوسیال دموکراتها تصمیم گرفتند خلاف جریان آب شنا کنند، خیلی دیر بود. همیشه آنچه را ارنست رویتر در همان سال که درگذشت گفته بود، به یاد می‌آوردم: ما باید با لهستانیها کنار بیاییم ـ دیگر نمی‌توان انتظار داشت که لهستان کشوری باشد که هرجا آن را می‌رانند، برود؛ اما اصل راهنمای من آن بود که اوست‌پولیتیك را نباید «بدون توجه به کسانی که از خانه و کاشانه خود رانده شده‌اند» تعقیب نمود. این بدان معنا بود که ما باید به آنها اعتماد کنیم و آنها باید خود تصمیم بگیرند چه چیزی برایشان قابل پذیرش است و چه چیزی نیست. همچنین ناگزیر بودیم چنین روندی را در پیش گیریم، زیرا آلمانیهای شرقی و سودتی که از خانه و کاشانهٔ خویش رانده شده یا گریخته بودند، نقش زیادی در بازسازی کشور داشتند. در سال ۱۹۶۵ کلیسای انجیلی یادداشتی منتشر کرد که به آسان شدن بحث کمك زیادی نمود. حرکت اسقفهای کاتولیك جمهوری فدرال به سمت همتایان لهستانیشان دشوارتر بود. البته کیسینگر صدراعظم فدرال، در نیمه دوم دههٔ شصت بروز تغییرات تدریجی را حس می‌کرد. او در آن زمان گفت که تمایل مردم لهستان را به اینکه «سرانجام در یك سرزمین ملی با مرزهای امن زندگی کنند»، درك می‌کند.

در مورد معاهدهٔ دسامبر ۱۹۷۰، سؤالاتی عملی مطرح بود که پاسخ رضایت بخشی

برای آنها وجود نداشت. یکی از این مسائل به دادن فرصتی به آلمانی‌تبارها برای مهاجرت به جمهوری فدرال، یا بواقع یکی از دو دولت آلمان، مربوط می‌شد. مسألهٔ دیگر تمایل لهستان به دریافت غرامت مادی مستقیم یا به شکل اعتبارات دولتی بیشتر و با بهرهٔ کمتر بود. در این میان، تغییر کتابهای درسی مدارس و بازدید متقابل جوانان دو کشور که ما درخواست کردیم و قول دادیم آن را تشویق کنیم، موضوعات مهم دیگری بودند که باید مورد بررسی قرار می‌گرفتند.

لهستانیها نمی‌خواستند توافق در مورد مهاجرت و اسکان مجدد در معاهده مطرح شود. آنها بر شکل «اطلاعات» یکجانبه تأکید داشتند: به «چندین ده هزار» (این به معنای رقمی بین ۶۰ هزار تا ۱۰۰ هزار بود) «نفری که بی‌تردید دارای ملیت آلمانی هستند» اجازهٔ مهاجرت داده می‌شود. تعداد افرادی که در دههٔ ۱۹۵۰ با کمك سازمانهای وابسته به صلیب سرخ به جمهوری فدرال رسیده بودند، بسیار بیشتر از این تعداد بود. حال باید مجدداً با صلیب سرخ تماس می‌گرفتند و می‌گفتند که ارقامی که لهستانیها داده‌اند، نباید به عنوان حداکثر تعداد تلقی شود، بخصوص به این علت که تعداد کسانی که مایل به مهاجرت بودند، بی‌تردید بیشتر بود. قول دادند برای انجام دیدارهای خانوادگی تسهیلاتی فراهم شود. در مقابل درخواستهای ما در مورد توجه فرهنگی به آلمانیهایی که در لهستان می‌ماندند، بخصوص از طریق آموزش زبان، پاسخی داده نشد.

اما این به هیچوجه پایان این فصل نبود. هنگامی که حدود ۶۰ هزار نفر مهاجرت کردند، مقاومت زیاد بوروکراسی‌های محلی و منطقه‌ای در لهستان نمودار شد. در لهستان ارقام دستکاری می‌شد. تعداد افرادی که واقعاً می‌خواهند مهاجرت کنند، چقدر است؟ تا چه حد می‌توان از ایجاد وحدت میان خانواده‌های از هم جدا افتاده برای توجیه مسأله استفاده کرد؟ در مواردی که آلمانیها و لهستانیها در چندین نسل اختلاط نژادی یافته‌اند باید چه کرد؟ بیشتر مواقع وحدت میان خانواده‌ها در یك سو به معنای جدایی آنها در سوی دیگر بود.

گومولکا در ورشو به من گفته بود که لهستان در سال ۱۹۵۳ از تقاضای غرامت خودداری کرده بود، اما اگر قوانین آلمان غربی در مورد پرداخت غرامت مبنا قرار گیرد، حدود ده میلیون نفر قانوناً حق استفاده از آن را دارند. کارشناسان براین اساس رقم

مربوطه را حدود ۱۸۰ میلیارد مارك آلمان تخمین زدند. نمی توانیم این رقم هنگفت را فراموش کنیم و در عوض با یك اعتبار ده سالهٔ معتدلتر اما قابل ملاحظه ـ به شکل وام بدون بهره یا با نرخ بهرهٔ بسیار نازل ـ موافقت نمائیم؟ اصولاً من با راه حل «غیرمستقیمی» که به توسعهٔ اقتصادی کمك کند، مخالف نبودم. اما در آن زمان وزیر دارایی نمی خواست با پائین نگهداشتن نرخ بهره به شکل مصنوعی از طرف دولت (که در سایر کشورها معمول بود) موافقت کند. بعداً قیمت را بالاتر بردند. پیوند برقرار کردن میان عواملی که، صراحتاً بگویم، هیچ ربطی به هم نداشتند (مانند اعتبار، بخشودگی از دعاوی مربوط به دستمزد کارگران لهستانی که به اجبار به کار کشیده شده بودند، و اجازهٔ مهاجرت) تا سالها روابط میان آلمان و لهستان را تحت الشعاع خود قرار داد و بهایی را که جمهوری فدرال باید می پرداخت بالاتر برد. جمهوری فدرال مدعی شده بود که وارث قانونی رایش آلمان است و حال نمی توانست از زیر بار صورتحساب شانه خالی کند.

هرگز، از جمله در گفتگوهای خود با تیتو در یوگسلاوی، این واقعیت را پنهان نمی کردم که به نظر من فشارهای سنگین مادی از نظر روانی خرد کننده هستند و علاقه ای هم نداشتم به تأثیر آنها بر نسل های بعدی بیندیشم. هرچه باشد، نباید این نکته را نادیده گرفت که آلمانیهای رانده شده از خانه و کاشانه شان نیز بخش عظیمی از اموال و همچنین زمین های خود را از دست داده بودند.

اغتشاش حاکم بر لهستان طی دو دههٔ پس از انعقاد معاهدهٔ ورشو، ربطی به آلمانیها نداشت. البته در روند عادی سازی روابط آن گونه که امید می رفت پیشرفتی حاصل نشد. مذاکرات و بحث های بسیار زیادی در مورد تقاضانامه های مربوط به مهاجرت و صدور مجوز برای آن صورت گرفت. هنوز کسی فکر نمی کرد که مهاجرانی که کم و بیش اصلیتی آلمانی دارند ممکن است دیگر با آغوش گشوده در جمهوری فدرال مورد استقبال قرار نگیرند. این مسأله در آن زمان صحت داشت و اکنون نیز صحت دارد که روابط میان آلمانیها و لهستانیها در اروپا از اهمیت ویژه ای برخوردار است.

چکسلواکی چطور؟ طی سالیان متمادی اغلب از من پرسیده اند چرا عادی سازی روابط با چکسلواکی تا سه سال بعد، یعنی تا سال ۱۹۷۳ به طول انجامید، و چرا معاهدهٔ

پراگ تا تابستان ۱۹۷۴ به مرحلهٔ اجرا درنیامد؟ در همین سالها، ما نیز مانند جمهوری دموکراتیك آلمان به عضویت سازمان ملل متحد در آمدیم و وزرای امورخارجهٔ شرق و غرب در هلسینکی گردآمدند تا مقدمات تشکیل کنفرانسی اروپایی را فراهم سازند. آیا من یا دیگران آنچه را پیش از شروع جنگ دوم جهانی بر جمهوری چکسلواکی رفته بود و درد و رنجی را که مردم آن، طی دوران اشغال کشورشان توسط نازیها متحمل شده بودند، فراموش کرده بودیم؟ بی‌تردید خیر. بحث‌های حقوقی یا شبه‌حقوقی در مورد موافقت‌نامهٔ مونیخ، وقت زیادی از ما گرفت. با وجود این اگر عینی سخن بگوییم، این تنها نیمی از واقعیت بود و نه همهٔ آن. بازتاب رویدادهای اوت ۱۹۶۸ کماکان سیاست‌های پراگ را فلج کرده بود و اثر خود را بر دیدار من از آن شهر، در دسامبر ۱۹۷۳ نیز گذاشت. به نظر می‌رسید هوای سرد شهر، فضای سرد حاکم بر گفتگوها را منعکس می‌سازد. اما هنگامی که میزبانان من از رنجها و امیدهای مردمشان سخن می‌گفتند، من با دقت به سخنان آنان گوش فرا می‌دادم: چه هنگامی که «لوبومیراشتروگال»[۶۰]، نخست‌وزیر چکسلواکی (که به نسبت سایر همکارانش در کادر رهبری کشور که بسیار خشك و بی‌روح بودند، رفتار معتدلتری داشت و تا سال ۱۹۸۸ در این مقام بود) از خاطرات دردآور «لیدیتسه»[۶۱]، سخن گفت؛ چه هنگامی که ژنرال «اسووبودا»[۶۲]، (که در سال ۱۹۶۸ به ریاست دولت رسیده بود و هنوز با آنکه در شرف مرگ بود، این مقام را به عهده داشت) با لحن دوستانه‌ای از «حسن همجواری» سخن گفت؛ و یا هنگامی که «گوستاوهوزاك»[۶۳]، (رهبر حزب که چندی بعد به ریاست جمهوری کشور رسید) با درخواست من در مورد بخشش تعدادی آلمانی که در زندان بودند موافقت کرد. او گفت: ببینم چه می‌توانم بکنم. هرچه باشد او خود می‌دانست زندانی بودن یعنی چه. خود مدت مدیدی حتی در زمانی که حزبش قدرت را در دست داشت، در زندان به سر برده بود. او بوضوح دوست داشت در موقعیتی شبیه به شرایط

---

60. Lubomir Strougal

۶۱. Lidice: روستایی در شمال غرب چکسلواکی. در سال ۱۹۴۲ آلمانیها به تلافی قتل هایدریش، یکی از مقام‌های نازی، این روستا را با خاك یکسان کردند. مردان را کشتند و زنان و کودکان را تبعید کردند ـ م.

62. Svoboda

63. Gustav Husák

«یانوش کادار»[۶۴] در سال‌های دشوار پس از سال ۱۹۵۶ قرار داشته باشد، اما آنچه حداقل تا حدی در کرانهٔ دانوب موفقیت‌آمیز بود، نمی‌توانست در کرانه «مولداو»[۶۵] قرین موفقیت باشد. هوزاك و گروه او در وهلهٔ نخست به این علت شکست خوردند که نتوانستند براحساس سوءظن هموطنان خود فائق آیند.

در سخنرانی خود در پراگ به یاد دیدارم از این شهر، در زمستان ۷ـ۱۹۲۶ و تابستان ۱۹۴۷ بودم؛ پراگ برای یك تبعیدی آلمانی چه معنایی داشت؛ عناصر اصلی موجود در یك تاریخ که میان ما پیوند ایجاد می‌کرد عبارت بودند از: همزیستی آلمانیها و اسلاوها در سرزمین بوهم، تراژدی اشغال چکسلواکی توسط آلمان در زمان هیتلر، و تراژدی اخراج دسته‌جمعی مردم (من یکی از نخستین کسانی بودم که آن را گزارش کردند).

بهار پراگ در سال ۱۹۶۸ مرا نیز مانند بسیاری دیگر مجذوب خود کرده بود من نیز مانند آنها به لحاظ فکری آمادگی آن را نداشتم که ببینم با تلاشهای کمونیست‌های اصلاح‌طلب، با تهاجم نیروهای پیمان ورشو مقابله می‌شود. همهٔ ادعاهایی که در مورد مداخلهٔ آلمان غربی یا آماده‌باش نظامی در خاك آلمان، و در نتیجه تحریك نیروهای پیمان ورشو به مداخلهٔ نظامی می‌شد، ساختگی بود. این داستان در شرق ساخته شد، اما بسیاری هم در غرب آن را باور کرده بودند. هنگامی که اندکی پس از دیدار از پراگ در ۲۱ اوت به پاریس رفتم، «میشل‌دبره»[۶۶] که پس از «کوودو موروی» به وزارت امورخارجه رسیده بود، جداً مرا متهم به فعالیت‌های مخرب کرد. سرویس جاسوسی او، اطلاعاتی درا ختیار وی گذاشته بود که مو بر اندام انسان راست می‌کرد؛ گاهی چنین مسائلی اتفاق می‌افتد. وزیر امورخارجه فرانسه در مورد هشدار به ناتو، علیه واکنش نسنجیده حق داشت، اما کاستن از اهمیت تراژدی جدید پراگ تحت عنوان «تصادفی در مسیر رسیدن به تنش‌زدایی» نشانهٔ بی‌توجهی او به اهمیت مسأله بود. حتی دوگل هم

---

۶۴. Janos Kadar (۱۹۱۲): رهبر مجارستان که در طغیان ۱۹۵۶ این کشور نخست به کابینهٔ «ایمره ناگی» پیوست، اما بعد با حمایت شوروی دولتی تشکیل داد و قیام مردم مجارستان را سرکوب کرد ـ م.

۶۵. Moldau: نام آلمانی رودخانهٔ «والتاوا» در بوهم چکسلواکی ـ م.

66. Michel Debré

همین نکته را مطرح کرد. او در گفتگو با «کیسینگر» از این مسأله گلایه کرده بود که جمهوری فدرال، اصلاح‌طلبان پراگ را تشویق کرد و حال باید بخشی از تقصیر را در بروز این تراژدی بپذیرد. همچنین او به طور محرمانه ـ گفته بود که برژنف از قبل از جانب پرزیدنت جانسون مطمئن شده بود که ایالات متحده کاری نخواهد کرد.

حضور یکی از رهبران لیبرال آلمان در پراگ کمی قبل از اوجگیری خشونت‌آمیز بحران شاید ضرورتی نداشت، اما عملاً نمی‌توانست به روابط میان پراگ و مسکو لطمه‌ای زده باشد. آمادگی رئیس بانك مرکزی آلمان برای بحث در مورد گسترش روابط دوجانبه بلافاصله پس از آنکه در تابستان ۱۹۶۷ هیأت‌های تجاری در دو کشور تشکیل شد، موجب بروز خصومت نسبت به دیگران نشد. اگون بار که در آن زمان رئیس برنامه‌ریزیهای من در وزارت امور خارجه بود، در توقف چند ساعتهٔ «ییری هایك»[67] وزیر امور خارجه چکسلواکی در فرودگاه فرانکفورت صرفاً برای هدف شروع تبادل اطلاعات ـ و نه چیز دیگری ـ با او ملاقات کرد. با وجود این، همین مسأله پایهٔ بدترین مسائل ممکن قرار گرفت. حزب سوسیال دموکرات باید با مجموعهٔ گیج کننده‌ای از اتهامات واهی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. چندان جای تعجب نبود که سوسیال دموکراتها در کشور من، مانند بقیه نقاط جهان، با تلاش برای بخشیدن وجهه‌ای انسانی به سوسیالیسم عمیقاً احساس همدلی می‌کردند. البته سرویسهای مخفی اطلاعاتی می‌دانستند که سوسیال دموکراتهای آلمان تا چه حد خود را ملزم به رعایت اصل عدم مداخله می‌دانند: ما اصلاً تلاشهای معطوف به احیای سوسیال دموکراسی در چکسلواکی را مورد تشویق قرار نمی‌دادیم (طی مدت بسیار کوتاهی بیش از سیصد سازمان محلی سوسیال دموکرات در چکسلواکی تشکیل شده بود).

همبستگی سوسیال دموکراتیك را باید در جایی که مسئولیت اروپایی در قبال حفظ صلح اولویت داشت، کنار می‌گذاشتیم، هرچند که همه این را خوش نداشتند.

اخبار مربوط به مداخلهٔ نظامی نیروهای پیمان ورشو هنگامی که سوار بر کشتی از سواحل نروژ دور می‌شدم به من رسید. به اسلو پرواز کردم و از آنجا با یك هواپیمای نظامی به بن رفتم. همکارانم در وزارت امور خارجه و ستادهای حزب، و همهٔ کسانی که

67. Jiry Hajek

در عرض چند ساعت بعد آنها را دیدم از سرکوب بهار پراگ و آرمان آن برای نیل به آزادی بسیار برآشفته بودند. فکر این مسأله که از سربازان آلمانی ارتش خلق جمهوری دموکراتیك آلمان برای اعمال مجازات علیه چکسلواکی استفاده شده مرا ناراحت و شرمنده کرده بود. البته تعداد آنها خیلی زیاد نبود، اما نفس مسأله، مرا بیشتر از همکاران محافظه‌کارم که می‌گفتند از کمونیست‌ها چیز دیگری انتظار نمی‌رود، می‌ترساند.

«نیکلای چائوشسکو» رهبر حزب کمونیست رومانی با مشکلی روبرو نشد و ازآن پس تا مدتها بعد مستبدانه بر کشورش فرمانروایی می‌کرد. در آن زمان به نظر می‌رسید که او تا حدی امتیاز می‌دهد. وی از مشارکت در عملیات سر باز زد، ارتش رومانی را در سربازخانه‌ها نگه داشت و در ۲۱ اوت در یك گردهمایی که در فضای آزاد انجام شد، تهاجم را محکوم کرد. سفیر او در این شرایط اضطراری درهای زیادی را برای گرفتن کمك کوبید. اوپوزیسیون در چکسلواکی به این نتیجه رسید که رومانی بدان سبب از مشارکت در این مداخلهٔ نظامی سر باز زد که نشان دهد آمادهٔ دفاع از خود است. تعجبی ندارد که اصلاح‌طلبان نمی‌توانستند در مورد بکارگیری عملی این نظریه به توافق برسند.

چندی پس از حملهٔ روسها به پراگ به‌طور تصادفی یکی از دوستان پراگی خود را که در زمان تبعید در استکهلم با او آشنا شده بودم، دیدم. «والتر تاب»[۶۸] حرفهٔ بازیگری را از سر گرفته بود و بازیهایش در تئاترهای آلمان و اتریش موفقیت‌آمیز بود. مانند بیشتر روشنفکران او طرفدار اصلاح‌طلبان بود. «تاب» کمونیست سابق، در حالی که اشك در دیدگانش جمع شده بود پرسید: آیا نمی‌توان انتظار هیچ کمکی از هیچ کجای دنیا داشت؟ آیا اروپا خود را با چنین چیزهایی منطبق می‌کند؟ می‌فهمیدم که افراد چگونه می‌توانند چنین احساساتی داشته باشند، اما هنگامی که آنها در پریشانی و نومیدی انتظار چیزی را از اتحادیهٔ غرب داشتند که برای آن ایجاد نشده بود، نمی‌توانستم به آنها کمك کنم.

در آن روزها بحث‌های زیادی مطرح بود. اما آیا به جای ادامهٔ روند تنش‌زدایی،

---

68. Valter Taub

راه معقول دیگری وجود داشت؟ در بن به خود می‌گفتیم که بازگشت به دوران رویاروئی‌های پرتنش کمکی به چکسلواکی یا سایرین نخواهد کرد و این استدلال منحصر به کادر رهبری حزب خود من نمی‌شد. به خود اجازه نمی‌دادم روشهای اصلاح‌طلبان پراگ را مورد انتقاد قرار دهم. بحث در این مورد که آیا استراتژی آنها به اندازهٔ کافی سنجیده بود، یا آیا تاکتیکهایشان به حد کفایت ماهرانه بود یا خیر، به عهدهٔ آلمانیها نبود. بعلاوه چنین بحث‌هایی به ندرت به نتیجهٔ مثبتی می‌رسد. کدامیك از ما دوست داریم مسئولیت هدایت یك جنبش اصلاح‌طلبانه وسیع را به عهده گیریم و با این حرکت پیچیده برای نیل به آزادی به چالش برخیزیم؟ بویژه در میان مردمی که چنین سنت دیرینه‌ای در آزادی داشتند؟

«الکساندر دوبچك»[69] دبیرکل حزب کمونیست اسلواکی ـ که در ژانویه ۱۹۶۸ جانشین «نووتنی»[70] رهبر حزب کمونیست در پراگ شد، و در بیداری فرهنگی جالب دو سال قبل از آن نقش داشت ـ می‌دانست که بر موجی از همدلی و اعتماد تکیه دارد. همکاران خیانت‌پیشه‌ای که با همتایان خود در شوروی هم‌پیمان بودند، او را سرنگون کردند و ساکت نمودند. برای ساکت کردنش او را با سمت سفیر به ترکیه فرستادند و پس از آن در بندر «براتیسلاو»[71] در انزوا به زندگی خود ادامه داد. من تحت تأثیر متانت استوار او قرار گرفته بودم. او یك کمونیست باقی ماند، اما هیچکس نتوانست ذره‌ای تزلزل در او ایجاد کند تا آنچه را در راهش ایستادگی کرده بود، انکار نماید. هنگامی که دوبچك به داشتن روابط سیاسی مشکوك متهم شد، به درستی به من اشاره کرد. اگر به او اجازه می‌دادند در راه نیل به موافقت‌نامه‌های منصفانه و همکاریهای عینی تلاش می‌کرد.

سه سال بعد از به قدرت رسیدن گورباچف، نشانه‌هایی دال بر اعادهٔ حیثیت از دوبچك آشکار شد. اما حال جمهوری چکسلواکی در سیاست شرق ـ غرب جایگاه مهمی نداشت. «یون گئورگه مارر»[72] نخست‌وزیر شوخ‌طبع و پر سروصدای رومانی (تا

---

69. Alexander Dubček
70. Novotny
71. Bratislava بندری در کرانه دانوب در جنوب چکسلواکی ـ م.
72. Ion Gheorhe Maurer

حدی هم با بدجنسی) در مورد چکسلواکی گفت که این کشور بی‌طرف‌ترین کشور جهان است ـ زیرا حتی در امور داخلی خود نیز مداخله نمی‌کند.

ثابت شد که عادی ساختن روابط با چکسلواکی به طور خاص دشوار است، زیرا حقوقدانان می‌کوشیدند هستهٔ سخت موافقتنامه مونیخ (۱۹۳۸) را بشکنند. اشرودر در یادداشت صلح خود در مارس ۱۹۶۶ گفت که هیتلر معاهده را پاره کرده و در نتیجه پیمان مزبور اینك هیچگونه ارزشی از نظر تعیین حدود قلمرو کشورها ندارد. در پایان سال ۱۹۶۶ من از درخواست هاینمن وزیر دادگستری در مورد صدور بیانیه‌ای از سوی ائتلاف بزرگ در مورد سیاست حکومت برای حل و فصل مسأله حمایت کردم. در این بیانیه آمده بود که موافقت نامهٔ مونیخ که «با تهدید به استفاده از زور منعقد شده است» اکنون فاقد اعتبار می‌باشد. این بدان معنا بود که از این پس چنین خواهد بود، اما در پراگ بر تعمیم مفاد آن به گذشته تأکید می‌شد.

ما چگونه می‌توانستیم رسماً اعلامیه‌ای در مورد بی‌اعتباری موافقت نامه صادر کنیم، بدون آنکه صدور این اعلامیه پیامدهای حقوقی زیانباری برای آلمانیهای مقیم سودت دربرداشته باشد؟ نمی‌توانستیم پس از گذشت دهها سال، به آنها داغ خیانت بزنیم. در عین حال نمی‌توانستیم، علی‌رغم سالهایی که سپری شده بود، این واقعیت را نادیده انگاریم که شهروندان آلمانی چکسلواکی قدیم نیز تحت حاکمیت نازیها رنجهای زیادی متحمل شده و بار دیگر قربانی اخراجهای وحشیانهٔ سالهای ۱۹۴۶ ـ ۱۹۴۵ شده بودند.

در معاهدهٔ پراگ آمده است که موافقت نامهٔ مونیخ از سوی رژیم نازی در شرایط «تهدید به استفاده از زور» به جمهوری چکسلواکی تحمیل شده است. طرفین مایل به قطع رابطه با گذشتهٔ تلخ هستند، در هر دو کشور نسل جدیدی رشد کرده و «حق» دارد «آینده‌ای امن و صلح‌آمیز» داشته باشد. بنابراین موافقت نامهٔ شوم مونیخ «براساس مفاد معاهده» پراگ در «روابط دوجانبه میان دو کشور ...» بی‌اعتبار دانسته شد. این فرمول سازش بود. به خاطر این فرمول بود که پل فرانك، مسئول برجستهٔ امور خارجه سه سال زحمت کشید! در معاهده به پیامدهای حقوقی که در پائیز ۱۹۳۸ و مه ۱۹۴۵ مطرح بود جز در مورد اقداماتی که هر دو دولت آنها را «به علت ناسازگاری با اصول بنیادین عدالت» بی‌اعتبار تلقی می‌کردند، اشاره نشد.

بحث کوچکی در مورد کمك قانونی برای برلین غربی و شهروندان آن در راه اجرای معاهده مانع ایجاد کرد و آن را به تأخیر انداخت. نمی‌توانستم خود را از این گمان که اولبریشت و یارانش دستی در این کار دارند، رها کنم.

برژنف و گومولکا در سال ۱۹۷۰ در گفتگو با من پیش‌بینی کرده بودند که نیل به توافق با «چکها» دشوار نیست. در مه ۱۹۷۳ رهبر کرملین که به نظر می‌رسید می‌خواهد ما را تشویق کند، این مسأله را تکرار کرد که اکنون به نظر می‌رسد «شرایط برای رها شدن از موافقت نامهٔ لعنتی مونیخ» مساعد است. او گفت، هوزاك دوبار بر این نکته تأکید کرده که حاضر است با ما کنار بیاید. تردیدی نبود که سرسختی و رفتار نادرست مذاکره کنندگان پراگ به مشکلاتی مربوط می‌باشد که حکومت و حزب در برخورد با مردم چکسلواکی داشت.

سیاست جمهوری فدرال چه در ورشو، چه در پراگ، و چه در پایتخت‌های دیگر اروپای مرکزی و شرقی تقریباً نمی‌توانست هیچ باری از دوش کسانی که در آنجا مسئولیتی داشتند، بردارد، اما در عین حال هیچ بار دیگری نیز بر دوش آنها ننهاد.

دو آلمان و پایتخت قدیمی

در اعلام سیاست حکومت در اکتبر ۱۹۶۹ گفتم که گرچه دو دولت می‌تواند در آلمان وجود داشته باشد، اما آنها نمی‌توانند یکدیگر را به عنوان کشورهای بیگانه تلقی کنند ـ «روابط آنها با یکدیگر باید از نوع ویژه ای باشد». این موضع در حقیقت نوعی وداع با برداشتهای منسوخ قدیمی بود که باید صورت می‌گرفت. بسیاری انتظار آن را داشتند و بسیاری از آن تعجب کردند.

بدون این اقدام اوست پولیتیك به جایی نمی‌رسید. تنها بدین سبب توانستم به آن مبادرت کنم که پیشنهاد نکردم بحث بیشتری در این مورد صورت بگیرد. طبیعتاً جلب موافقت والتر شل به عنوان وزیر امور خارجه و رهبر گروه ائتلافی با ما در حکومت برای من اهمیت داشت. ریاست جمهور فدرال نیز با آن موافقت کرده بود. اگون بار فکر می‌کرد که هنوز شرایط برای اعلام این مسأله مساعد نیست ولی اعتراض خود

نسبت به این مسأله را صرفاً به طور خصوصی به من گفت. «هورست امکه»[۷۳] رئیس جدید دفتر صدارت عظمی به من اطمینان داد که این اقدام با قانون اساسی مغایر نیست. اما سخنان من هیجان شدیدی به وجود آورد.

به رسمیت شناختن جمهوری دموکراتیک آلمان به عنوان دولت دوم در خاك آلمان باید به موازات اعلام آمادگی برای مذاکره در مورد حل وفصل مسائل عملی می بود. این را زمانی که سمت شهردار برلین را به عهده داشتم آموخته بودم. به عنوان صدر اعظم فدرال ـ بدون طرح پیش شرط یا استثنایی ـ پیشنهاد مذاکره کردم. واکنش رهبران جمهوری دموکراتیك محدود و مشروط بود. والتر اولبریشت در دسامبر ۱۹۶۹ به عنوان رئیس شورای دولتی، پیش نویس معاهده ای را برای «هاینمن» رئیس جمهور فدرال فرستاد که هدف از آن به رسمیت شناختن حاکمیت حقوق بین الملل [در روابط دو کشور] و برقراری روابط برابر بود. اما این پیشنهاد اشکالات مهمی داشت. شوروی پیشنهاد کمك کرد ـ هر چه باشد این کشور نمی‌خواست در اجرای معاهده اش با بن موانع غیر ضروری ایجاد شود ـ و نشان داد که برای پذیرش نقطه نظرات ما آمادگی دارد، هر چند که به رسمیت نشناختن اعمال حقوق بین الملل بر روابط دو کشور را غیر منطقی می‌دانست. امکان نداشت در مورد اطلاعیه ای که در آن انجام مذاکرات بدون طرح هیچگونه پیش شرطی پیشنهاد شده بود، سوء تفاهم پیش بیاید. در گفتگو با من اشاره محتاطانه ای کردند: حتماً به یاد می آورم که هوای برلین در ماه مارس خیلی خوب است.

بنابر این در ۲۲ ژانویه ۱۹۷۰ در نامه‌ای به «ویلی اشتوف»[۷۴] رئیس شورای وزیران جمهوری دموکراتیك آلمان پیشنهاد کردم مذاکراتی در مورد عدم تجاوز و توافق در مورد حل و فصل مسائل عملی صورت گیرد؛ همچنین می توانستیم در مورد برقراری روابط برابر، تبادل نظر کنیم. اشتوف از من دعوت کرد در ماه فوریه به برلین شرقی سفر کنم. اما این دعوت به جایی نرسید زیرا طرف مقابل می خواست وسیله سفر من به آنجا را تعیین کند: سفر هوایی به برلین شرقی. طرح خود من آن بود که با قطار بروم و در

73. Horst Ehmke
74. Willi Stoph

برلین غربی توقف کنم. سعی کردیم راه حلی برای این قضیه پیدا کنیم. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که در ۱۹ مارس در «ارفورت»[۷۵] در «تورینگیا»[۷۶] ملاقات کنیم. پیش از آنکه سوار قطار شوم این نکته را مورد تأکید قرار دادم که سیاست تنها زمانی برای من معنا دارد که «در خدمت انسانیت و صلح باشد».

در مورد آن روز در ارفورت باید بگویم که هیچ روز دیگری در سراسر زندگی ام تا این حد سرشار از احساسات نبود. در آن سوی مرز میان دو آلمان، مردم در جاده صف کشیده بودند و دست تکان می‌دادند، هر چند که پلیس خلق قرار بود جلوی آنها را بگیرد. زنان از پشت پنجره ها و همسرانشان از محل کار خود یا خارج از آن دست تکان می‌دادند. در سفر خود از سرزمینی که خاستگاه پروتستانتیسم آلمان و جنبش کارگری این کشور بود، عبور کردم. ویلی اشتوف در ایستگاه راه آهن منتظر من بود. از آنجا به هتل «ارفورتر هوف»[۷۷] رفتیم. جمعیت انبوهی که در محوطه بیرونی هتل جمع شده بودند با فریادهای خوشامدگویی ابراز احساسات می کردند. هنگامی که داخل هتل شدم یك صدا فریاد زدند ویلی برانت بیاید کنار پنجره. این درخواست را فوراً اجابت نکردم. اما بعد از مدتی به کنار پنجره رفتم و با دست از آنها خواستم خویشتندار باشند. تکان خوردم. حس می کردم اینها مردم من هستند. تا چه حد احساس نزدیکی با من می کردند که این چنین خوشحالی می نمودند! اما از خود می‌پرسیدم آیا آنها امیدهایی را ابراز نمی کنند که قابل تحقق نیست، یا حداقل بسرعت قابل تحقق نمی باشد؟ روز بعد باید به بن باز می گشتم. تظاهرات مردمی که تا این حد ابراز همدلی می کردند، می‌توانست آنها را رویاروی مقاماتی قرار دهد که چندان احساس همدلی با آنها نمی کردند از خود می‌پرسیدم آیا آن قدر قدرت دارم که بتوانم کاری به نفع این مردم انجام دهم؟

در طول روز عده ای دیگر از مردم را که طرفدار حزب بودند به آنجا آوردند تا به نوعی نظم را به میدان بیرون هتل باز گردانند و آن یکی ویلی، یعنی هراشتوف را با ابراز احساساتی که هر از چندگاهی برای او می کردند، مورد تمجید قرار دهند. بعد از ظهر آن

75. Erfurt
76. Thuringia
77. Erfurter Hof

روز، «وینتسر»[78] وزیر امور خارجه جمهوری دموکراتیك آلمان مرا تا اردوگاه جمعی «بوشن والد» همراهی کرد. در این مورد ما همآواز بودیم، هر چند که این آواز را کاملاً هماهنگ با هم نمی‌خواندیم. در راه رفتن به اردوگاه و بازگشت از آن و در نواحی اطراف وایمار انسانهای پاکدل برای من دست تکان می‌دادند.

چندان تحت تأثیر رئیس شورای وزیران قرار نگرفتم. آنچه عملا در پای میز مذاکره گفته و یا در حقیقت در اکثر موارد قرائت شد، ارزش اقدامی را که کرده بودم، نداشت. به نظر می‌رسید اشتوف نوعی «عصمت» برای حزب وحدت سوسیالیستی قائل است. او ایجاد دیوار را «اقدامی انسانی» تلقی می کرد و می گفت، آلمان غربی باید ۱۰۰ میلیارد مارك برای کمك به مردم آلمان شرقی بپردازد.

در این مورد به توافق رسیدیم که دیگر هیچ جنگی از خاك آلمان شروع نخواهد شد. در سالهای بعد این موضع صرفاً به یك کلیشه تکراری تبدیل گردید. همچنین در مورد عدم نیاز به مترجم به توافق رسیدیم، زیرا همان‌طور که همتای شرقی من یادآور شد، «هر دو به زبان آلمانی صحبت می کردیم».

ویلی اشتوف چنان عمل می کرد که گویی تنها موضوع مورد علاقهٔ او شناسایی حاکمیت حقوق بین‌الملل بر روابط دو کشور است و گویی دیگر نیازی به آن نیست که در مورد روابطی از نوع خاص بیندیشیم. این موضوع مانعی در راه بهبود شرایط انسانی بود که ما مصرّاً خواستار بحث در مورد آن بودیم، یا حداقل بحث در این مورد را به تعویق می افکند. از سوی دیگر، او علاقهٔ زیاد خود به توسعه و شکوفایی تجارت را پنهان می کرد و هنگامی که ما بحث در مورد جامعه اقتصادی اروپا را پیش می کشیدیم، از بحث در مورد آن شانه خالی نمی‌کرد. با اصرار جمهوری فدرال از مدتی پیش جمهوری دموکراتیك آلمان در برخی حوزه های جامعه اقتصادی به شریکی بی سر و صدا تبدیل شده بود. این واقعیت تا حدی موجب رشك و غبطهٔ برخی از کشورهای دیگر بلوك شرق شد.

البته دستورالعمل‌هایی که به فرستادهٔ اولبریشت به ارفورت داده بودند تنها به کسب شناسایی روابط دو کشور بر اساس حقوق بین‌الملل و کسب زمان بیشتر مربوط

---

78. Otto Winzer

می شد. در برلین شرقی و همچنین در بن می دانستند که مذاکرات در مورد معاهدهٔ مسکو در پایتخت شوروی آغاز شده است. آیا این موضوع به ضرر آنهاست یا می توانند در وهلهٔ نخست از آن به نفع خود استفاده کنند؟

در مذاکرات خصوصی صبح آن روز، رئیس شورای وزیران از من پرسید چرا نباید فوراً برای مبادله سفیر به توافق برسیم؟ در مذاکرات خصوصی که مجدداً غروب آن روز داشتیم اضافه کرد: چرا اعلام نکنیم که باتفاق، تقاضای عضویت در سازمان ملل متحد را خواهیم کرد؟ جدول زمانی خود ما متفاوت بود. در مجموع ما باید مطمئن می شدیم که دادگاه قانون اساسی فدرال توافق ما در مورد ماهیت روابط با جمهوری دموکراتیك آلمان را رد نخواهد کرد.

اواخر آن شب (۱۹ مارس) من و اشتوف گفتگوی خصوصی کوتاه دیگری داشتیم. این گفتگو برای آن بود که این شبهه پیش نیاید که ملاقات ما در مجموع یك شکست بوده است؛ البته در مورد دیدار دیگری در ۲۱ مه در کاسل به توافق رسیده بودیم. اشتوف در گزارش خود به «مجلس خلق»[۷۹] گفت که چیز زیادی در جمهوری فدرال تغییر نکرده است. در حقیقت مطبوعات آلمان شرقی کماکان مدعی آن بودند که حکومت برانت فقط نیات تجاوزکارانه دارد.

ملاقات با اشتوف در کاسل امیدوار کننده و نویدبخش نبود. پلیس کاری را که از آن خواسته شده بود انجام نداد. چندین هزار نازی ـ و اشخاص دیگری که مانند نازیها عمل می کردند ـ در یك تظاهرات اعتراض آمیز گرد هم آمده بودند. شعارهای روی پوسترهایشان مانند «Brandt an die Wand» [«برانت را اعدام کنید»] ـ به گونه ای بود که میهمان ما از برلین شرقی احساس تنهایی نمی کرد. او هم به تعدادی از اعضای حزب کمونیست [آلمان غربی] اجازه داد از او استقبال کنند. اتومبیلی که با آن از ایستگاه عازم هتل «اشلوس»[۸۰] شدیم، عملاً مورد حمله قرار گرفت. جوانان متعصب و پرشور مقابل در ورودی هتل پرچم آلمان شرقی را به زیر کشیدند.

مراسم نثار تاج گل در بنای یاد بود قربانیان فاشیسم باید تا غروب به تعویق

79. Volks Kammer
80. Schloss

می‌افتاد. وقتی معترضین پرسر و صدا محل را ترک کردند، کاسل چهرهٔ واقعی خود را با رنگهای دلنشینش نشان داد. اما جمهوری دموکراتیک آلمان از مناظر بیرون به عنوان دستاویزی برای به حداقل رساندن بحث در مورد موضوعاتی که باید در این ملاقات بررسی می‌شد، استفاده کرد. ما بیست مسأله را که در قالب جملاتی بسیار دقیق مطرح شده بود و شامل مسائل اصولی و عملی ـ از جمله عناصر معاهده ـ می‌شد مطرح کردیم و دو پیشنهاد خاص را نیز به آنها افزودیم: مبادلهٔ نمایندگان دائمی باید صورت گیرد و آلمان شرقی و غربی باید تقاضای عضویت در سازمانهای بین‌المللی نمایند و به عضویت این سازمانها در آیند.

اشتوف در سرمیز مذاکرات با لحن به نسبت تندی صحبت می‌کرد و بر این نکته تأکید داشت که تنها در صورتی می‌توانیم معاهده‌ای منعقد نماییم که این معاهده بر مبنای اصول حقوق بین‌الملل تدوین شود و (البته در گفتگوهای خصوصی‌اش با من با لحن خیلی تندی صحبت نمی‌کرد). در اینجا نیز مانند ارفورت پرسید آیا نمی‌توانیم حداقل در مورد پیوستن به سازمان ملل متحد به طور همزمان عمل کنیم؟ او می‌گفت به او به عنوان دشمن مردم اشاره می‌شود و این مسأله آمدن او به کاسل را دشوار کرده بود. در حقیقت، با استفاده از ساده پنداری آلمانیها اصل «معافیت از پیگرد قانونی» را در مورد او به کار گرفته بودند. از سوی دیگر او نمی‌خواست درمورد مسائل عملی، خصوصاً مسائل تجاری، از خود تعصب نشان دهد. اشتوف می‌گفت نباید این برداشت به وجود بیاید که مذاکرات کاسل به معنای «پایان روابط و تلاشهای ما است». شاید وقفه‌ای که طی آن بتوانیم در مورد مسائل بیندیشیم بد نباشد. پس از بازگشت وی به آلمان شرقی بلافاصله به ما اطلاع دادند که او گفته است من پیشنهاد کرده‌ام برای اندیشیدن در مورد مسائل، وقفه‌ای در مذاکرات به وجود آید. او در ملأ عام گفت؛ برای نیل به افکار بهتر نیاز به زمان داریم. چنین تغییراتی در نکات مورد تأکید به سهولت صورت می‌گیرد و به مذاکره کنندگان کمونیست نیز محدود نمی‌شود.

بخشی از گفتگوهای خصوصی ما در کاسل در هوای آزاد انجام گرفت این موارد فرصتی برای اشتوف بود تا آسوده‌تر صحبت کند. به نظر می‌رسید اطمینان از اینکه کسی به سخنان ما گوش نمی‌کند، در این مسأله به او کمک می‌نماید. حال او کاملاً بوضوح از نقش کلیدی مذاکرات ما با اتحاد شوروی سخن می‌گفت. شب هنگام، قبل

از آنکه به سالن مذاکرات برویم، او تکرار کرد که همکاری در حوزه های اقتصادی، ارتباطات ترابری و خدمات پستی نباید در معرض خطر قرار گیرد. سرانجام از ما بدین علت که انجام مراسم نثار تاج گل را امکان پذیر کردیم و همچنین به خاطر برخورد دوستانه مشهود مردم محل (بر خلاف مشکل آفرینان) تشکر کرد.

موافقت نامه های جدید با جمهوری دموکراتیك آلمان تا سال ۱۹۷۱ منعقد نشد. البته بعد از رفتن اولبریشت از مرکز صحنهٔ سیاست آلمان شرقی در اواخر مارس ۱۹۷۰ سفیران چهار قدرت ـ سفیر شوروی در جمهوری دموکراتیك آلمان و سفیران کشورهای غربی در بن ـ مذاکرات در مورد برلین را ـ که ما مدتها برای انجام آن فعالیت کرده بودیم ـ آغاز کردند.

حتی در سال ۱۹۶۸ هنگامی که وزیر امور خارجه بودم، وزیران امور خارجهٔ سه قدرت غربی را متقاعد کردم که برای بهبود شرایط در برلین و بهبود وضعیت مردم برلین، با اتحاد شوروی وارد مذاکره شوند. از جمله مسائلی که می توانستم به همتایان خود بگویم آن بود که «آبراسیموف»، سفیر شوروی، در مقابل ایدهٔ بازپرداخت کلی مطالبات مربوط به استفاده از راههای ورودی به برلین واکنش مثبت نشان داده است. در کنفرانس وزیران کشورهای عضو ناتو در واشینگتن در آوریل ۱۹۶۹ با اصرار مجدد من، وزرای امور خارجه ناتو موافقت کردند سه قدرت غربی زمینه را برای مطلع شدن از مواضع رسمی شوروی فراهم سازند.

تنها مسأله بهبود شرایط در برلین و اطراف آن بود. سفرای کشورهای غربی در مسکو در ژوئیه ۱۹۶۹ در این مورد اقدام کردند و به حکومت شوروی گفتند که حکومت فدرال آمادهٔ انجام مذاکرات با جمهوری دموکراتیك آلمان در مورد مسأله حمل و نقل وعبور و مرور است و مایل به بهبود شرایط در برلین و اطراف آن ـ خصوصاً در زمینه راههای ورودی به شهر ـ می باشد. آنها همچنین به تمایل بن (یا در حقیقت تمایل حکومت ائتلافی) به نیل به مصالحه در مورد شکایتهای شوروی در باره برخی از فعالیت های دولت آلمان فدرال در برلین اشاره کردند. اواخر فوریه ۱۹۶۹، قبل از انتخاب هاینمن به ریاست جمهوری، کیسینگر صدراعظم آلمان فدرال به سفیر شوروی گفته بود که اگر اتحاد شوروی از نفوذ خود استفاده نماید تا اهالی برلین غربی بتوانند از بخش شرقی شهر دیدار کنند، ما به نوبهٔ خود حاضریم مسأله مشارکت برلین

در عرصهٔ انتخابات ریاست جمهوری فدرال را منتفی اعلام نماییم. گرومیکو در ۱۰ ژوئیه در شورای عالی اتحاد شوروی به این پیشنهاد پاسخ داد و از آمادگی اصولی اتحاد شوروی برای مذاکره با «متحدین جنگی» در باره جلوگیری از ایجاد «مشکلات بیشتر در مورد برلین غربی» حمایت کرد. همچنین او با تأیید این مسأله که معاهدهٔ مسکو، یا در اصل تصویب آن، بدون نیل به توافقی در مورد برلین، صورت نخواهد گرفت، همه را شگفت زده کرد.

گفتگوی سه جانبه غیر رسمی اما بسیار مؤثری در بن به بررسی راه نیل به موافقت نامه ای در مورد برلین کمك کرد. این گفتگو میان «کنت راش»[۸۱] سفیر آمریکا که بر اساس سمت رسمی خود در برلین نیز انجام وظیفه می کرد و مورد اعتماد شخصی نیکسون بود، «والنتین فالین» سفیر اتحاد شوروی، و اگون بار مسئول امور خارجه در دفتر صدارت عظمی صورت گرفت. هنری کی سینجر که تماس مستقیم تلفنی با «بار» برقرار کرده و با «دوبرینین»[۸۲] سفیر شوروی در واشینگتن در مواقع لزوم ارتباط برقرار می کرد، گزارش مشروحی از این نمونه جالب از مدیریت یك بحران را در خاطرات خود آورده است.

البته تا زمانی که غرب و شرق در مورد کنار گذاشتن مسألهٔ وضع و مشروعیت [شرایط حاکم بر برلین غربی] از بحث به توافق نرسیده بودند، در مذاکرات پیشرفتی حاصل نشد. در پیش نویسی که شورویها در مارس ۱۹۷۱ ارائه دادند، تنها از «منطقه مورد نظر» صحبت شده بود.

ما می‌خواستیم مسألهٔ دسترسی به برلین غربی تضمین شود و پیوند شهر با جمهوری فدرال مورد تأکید قرار گیرد. این مسأله شامل صلاحیت حکومت فدرال برای نمایندگی برلین غربی و شهروندان آن در خارج از کشور نیز می‌شد. همچنین ما خواستار حق دیدار از برلین شرقی و سایر شهرهای آلمان شرقی بودیم. رهبران جمهوری دموکراتیك آلمان بر حاکمیت خود بر راههای دسترسی به شهر و عدم برپایی نهادهای فدرال در برلین اصرار می‌ورزیدند. اما باید تقاضاهای خود را تا حد زیادی

---

81. Kenneth Rush
82. Dobrynin

تعدیل می کردند.

موافقت نامه چهار قدرت که از سپتامبر ۱۹۷۱ بتدریج و به شکل گام به گام به مرحله اجرا درآمد، نشانهٔ پیشرفت بسیار مهمی بود.هر رفت و آمد به برلین و خروج از شهر در کل بدون اشکال بود و امکان دیدار از بخش شرقی بسیار بیشتر از آنچه بود که ما با توافق در مورد صدور مجوز عبور به آن دست یافته بودیم. تقریباً در آخرین لحظه نکته ای را که برایم خیلی اهمیت داشت روشن کردم. در تابستان ۱۹۷۱ نامهٔ دستنویسی به برژنف نوشتم و درخواست کردم سفیر او برای برلینی‌های غربی که از گذرنامهٔ جمهوری فدرال استفاده می کنند، اشکالتراشی ننماید. هنگامی که شهردار برلین بودم، عدم شناسایی این گذرنامه ها در کشورهای بلوك شرق همیشه باعث ناراحتی شدید من می شد. هنگامی که «آبراسیموف» عقب نشینی کرد، فرانسویها و انگلیسی ها تعجب کردند. به آمریکاییها که در تلاشی نافرجام کوشیده بودند چنین امتیازی بگیرند، گفتند که من چه کرده ام، ولی آنها تعجب نکردند. حکم جدیدی صادر شد که بر مبنای آن اگر یکی از اهالی برلین غربی برای سفر به مسکو یا پراگ از گذرنامهٔ فدرال استفاده می کرد، باید مهری بر روی آن زده می شد مبنی بر اینکه «صادره بر اساس موافقت نامهٔ چهار قدرت در ۳ سپتامبر ۱۹۷۱».

در خود برلین موفقیت ما را در آغاز تشخیص ندادند. کنار گذاشتن تصویر شهر به عنوان پایتخت آسان نبود. اکنون در عوض آنکه دیدگاه برلینی ها نسبت به شهرشان به عنوان پایتخت تأئید شود، آنها باید می پذیرفتند که این شهر صراحتاً به عنوان یکی از «بخش‌های اصلی» جمهوری فدرال تلقی نمی‌شود. البته عدم حضور ظاهری جمهوری فدرال به طور خاص باعث ناراحتی و دلسردی نمی شد. حال به جای حضور ظاهری در این شهر، جمهوری فدرال کمك های سخاوتمندانه ای به برلین به عنوان یك مادر شهر فرهنگی می‌داد.

والتر اولبریشت که مخالف اصرار شوروی برای ایجاد روابط بهتر با جمهوری فدرال بود، در مه ۱۹۷۱ ناگزیر شد سمت خود را به عنوان رهبر حزب وحدت سوسیالیستی جمهوری دموکراتیك آلمان رها کند. من هرگز با او دیداری نداشتم. اما افراد زیادی، از جمله اشخاصی از آلمان شرقی، او را به عنوان شخصی متکبر و از خود راضی توصیف می کردند. با وجودی که او آدم عجیبی بود، من تا حدی تحت

تأثیر همین عجیب بودنش قرار گرفته بودم. به نظر من این مسأله که در حکومت او (برخلاف آنچه در پراگ و بوداپست می‌گذشت) مخالفان را در محاکمات نمایشی محاکمه و به مرگ محکوم نمی‌کردند، باعث اعتبار او بود. اریش هونکر جانشین اولبریشت شد. پس از مرگ اولبریشت در تابستان ۱۹۷۳ هونکر ریاست شورای دولتی را نیز به عهده گرفت.

انعقاد موافقت‌نامه‌هایی میان دو آلمان باید موافقت‌نامهٔ چهار قدرت در مورد برلین را کامل می‌کرد. در دسامبر ۱۹۷۱ موافقت‌نامهٔ عبور ترانزیت منعقد شد و سرانجام پرداخت کلی هزینهٔ راهها صورت گرفت. سنای برلین موافقت‌نامه‌ای در مورد دیدار از بخش شرقی منعقد کرد. معاهدهٔ حمل و نقل که در مه ۱۹۷۲ (یعنی همان ماهی که مجلس آلمان معاهدات مسکو و ورشو را به تصویب رساند) میان جمهوری فدرال و جمهوری دموکراتیک آلمان منعقد شده بود، حائز اهمیت خاصی تلقی می‌شد. پیش از آنکه مجلس فدرال در ماه سپتامبر (یعنی قبل از موعد) منحل شود، معاهدهٔ حمل و نقل بدون هیچ رأی مخالف و با نه رأی ممتنع به تصویب رسید.

در همان ماه، یعنی مه ۱۹۷۲، برژنف و نیکسون دیدگاههای خود را در مورد طرحهای مهم‌تری اعلام کردند. در ماه ژوئن نمایندگان چهار قدرت در برلین پروتکل نهایی را امضاء کردند و به این ترتیب آخرین موانع بر طرف شد و موافقت‌نامه به مرحلهٔ اجرا در آمد. شورویها این مرحلهٔ آخر را آن قدر به تعویق انداختند تا معاهدات به تصویب برسند. در پایان آن سال، دو دولت آلمان معاهدهٔ پایه را به امضاء رساندند. مذاکرات مربوط به این معاهده را اگون بار و «میخائیل کُهل»[۸۳] مسئولین امور خارجه، به عهده داشتند. بر اساس این معاهده، هیأتهای دائمی میان دو دولت آلمان مبادله می‌شدند و مسائل انسانی با سهولت بیشتری حل می‌شد. به نظر بسیاری از افراد، این مهر تأییدی بر تنش زدایی در اروپا بود. همان گونه که زمانی محاصره [برلین] سمبل جنگ سرد بود، همزیستی دو دولت آلمان و امکان مشارکت آنها در آینده، طلیعهٔ دورهٔ جدیدی در تاریخ بعد از جنگ اروپا بود. این بدان معنا نبود که سردی روابط ناگهان رخ نخواهد نمود.

83. Michael Kohl

اوپوزیسیون خود را قانع کرده بود که مذاکرات خیلی شتاب‌زده صورت گرفته است و با آن مخالفت می‌کرد. «اشتراوس» حکومت محلی باواریا را تشویق کرد از دادگاه قانون اساسی تقاضای رسیدگی به مسأله را بکند. دادگاه حکم داد که موافقت‌نامه را می‌توان با قانون پایه سازگار دانست (البته برخی از دلایلی که ارائه داده بود، حیرت آور بودند).

دو حکومت از ۲۰ ژوئن ۱۹۷۳ معاهده را به مرحلهٔ اجرا در آوردند. فردای آن روز هر دو دولت، برای عضویت در سازمان ملل متحد، تقاضانامه‌ای تسلیم شورای امنیت کردند. اوایل ژوئیه، وزرای خارجه برای تحقق کنفرانس اروپایی در هلسینکی گرد آمدند. بهبود امکانات مربوط به ملاقات میان مردم دو بخش آلمان، به طور خاص با استقبال مردم روبرو شد ـ و از نظر همبستگی ملی نیز واجد اهمیت بود؛ در عرض مدت کوتاهی مردم یك میلیون بار از این فرصت استفاده کردند (البته اکثر سفرها از آلمان غربی به آلمان شرقی بود و نه بالعکس).

تردیدی نیست که در شرایط حاکم بر اوایل دههٔ هفتاد، اینها حداکثر چیزی بود که می‌توانستیم به دست آوریم. نمی‌توانستیم با سحر و جادو دیوار برلین را از بین ببریم. راه حلی برای برلین به عنوان یك شهر تقسیم نشده وجود نداشت. آیا هر تلاشی در این راه محکوم به شکست بود؟ نمی‌توانستیم با اطمینان بگوییم که در روند ایجاد نزدیکی میان دو نیمهٔ اروپا، چه پاسخی به مسائل آلمان داده خواهد شد. اما تردیدی نداشتم که دو دولت آلمان موظف به تثبیت صلح و برقراری ثبات در قلب اروپا هستند. انجام چنین خدمتی برای اروپا می‌توانست صدماتی را که اروپا بر اثر آنچه در خاك آلمان روی داده بود [یعنی روی کار آمدن هیتلر و عواقب آن] متحمل شده بود، هر چند که مدتها از آن می‌گذشت، جبران کند. حتی در شرایطی که کشور به دو نیمه تقسیم شده بود، مسئولیت مشترکی می‌توانست وجود داشته باشد. دیگر به نظر نمی‌رسید که قابل تحمل‌تر ساختن این تقسیم امکان ناپذیر باشد.

شناسایی ـ تسلیم یا آغازی دوباره؟

اغلب از من می‌پرسند آیا واقعاً ضرورتی داشت که تقسیم آلمان و مرزهایی که به استناد پیروزی و حق ناشی از آن ایجاد شده بود، به رسمیت شناخته شود؟ این سؤالات

اغلب بر اساس تمایل واقعی برای درك موضوع و روشن شدن آن مطرح نمی شد، بلکه آنها را بیشتر برای طرح جدلهای پیش پا افتاده و یا بر مبنای جزم اندیشی های ستیزه ـ جویانه مطرح می کردند. در آن زمان آنچه را انجام دادیم، اشتباه نمی دانستم و اکنون نیز آن را اشتباه نمی پندارم. نمی توان گفت من آنچه را دیگر از آنِ ما نبود، یا روشن تر بگویم، آنچه را مدتها پیش از دست داده بودیم، واگذار کردم. من میان عدم تجاوز به عنوان مفهومی انتزاعی و واقعیات ملموس ناشی از جنگ هیتلر، پیوند برقرار کردم. «آدنائر» می گفت اگر بحث بتواند موجب بهبود شرایط «مردم در منطقه [اشغالی شوروی]» شود، حاضر است وارد گفتگوهای زیادی شود، و اگر بتوانیم در مقابل کنار گذاشتن دکترین «هالشتاین» چیزی به دست آوریم، باید آن را کنار بگذاریم. بی تردید این ایده تنها چیزی که کم داشت، تحقق آن بود.

نمی خواستم ـ یا بهتر بگویم نمی خواستیم ـ میراثی تلخ، ما را از شکل دادن به آینده باز دارد. بنابر این باید آنچه را تاریخ ساخته بود می پذیرفتیم، اما نباید آن را با روحیه تسلیم آمیز قبول می کردیم؛ بلکه باید آن را به گونه ای می پذیرفتیم که بتوانیم در عین حال موانع موجود در راه ایجاد تغییر مسالمت آمیز شرایط موجود در اروپا و آلمان را از میان برداریم. انتقادی که مطرح می کردم متوجه خود من نیز می شد.

تلاشهای ما در راه تفهیم مواضع خود به دیگران، به نتیجهٔ ملموسی نرسید. «سیاستمدارانی که تسلیم شدن را توصیه می کنند» شکارهای مشروعی تلقی می شوند. در سال ۱۹۶۷ کیسینگر از عبارت «حزب شناسایی» (که آن را از روی محبت هم ادا نمی کرد) در مورد برخی از روزنامه نگاران و همچنین حزب سوسیال دموکرات استفاده می نمود. طی سالهای بعد نئونازیها و کسانی که خود را نئونازی نمی نامیدند علیه کسانی که به تسلیم خیانت بار یا پذیرش غیر اخلاقی بی عدالتی متهم شده بودند، تظاهرات می کردند. حتی در سال ۱۹۸۸، قبل از ملاقات با گورباچف، نامه هایی برای من فرستادند که در آنها سؤال کرده بودند آیا قصددارم بار دیگر بخشی از آلمان را «به ثمن بخس بفروشم»؟

گاهی ادعا می شود که جمهوری دموکراتیك آلمان تا پائیز ۱۹۸۷، یعنی زمانی که «اریش هونکر» از بُن دیدار کرد، به رسمیت شناخته نشده بود. اگر این تئوری درست بود، جنگ سیاسی داخلی که در جمهوری فدرال بر سر دیدار من از ارفورت در هفده

سال و نیم پیش برپا شد باید صرفاً ساخته خیال تلقی می شد. البته حتی در پائیز ۱۹۸۷ عده ای حاضر بودند تشریفات را موشکافانه مورد بررسی قرار دهند: در جریان دیدار هونکر از بن شاهد آن بودم که صدراعظم فدرال از رئیس شورای دولتی [آلمان شرقی] با تشریفات نظامی که اندکی کمتر از معمول بود، استقبال کرد، یعنی گارد احترام کمی کوچکتر از حد معمول بود، به جای آنکه فرمانده گارد مراسم احترام را بجا آورد، قائم‌مقام او این وظیفه را به عهده داشت و به جای اجرای «سرودهای ملی»، «سرودها»ی دو کشور اجرا شد (که البته تغییری در آهنگ داده نشده بود). این مسأله هم برای من جالب بود و هم تعجب آور.

اگر بخواهیم اقدام کارگردانان این برنامه را توجیه کنیم، می توانیم بگوییم میراث دوره ای که در آن تشریفات جایگزین سیاست بود، تا مدتها بر سیاست خارجی آلمان سایه افکنده بود.

جمهوری فدرال مدت مدیدی گرفتار عدم شناسایی ظاهری دولت دیگر آلمان بود و حال نمی‌توانست ناگهان خود را از این گرفتاری رها کند. حتی زمانی که خود من شهردار برلین بودم می‌دیدم که تا چه حد توضیح تفکری که بنیان عدم شناسایی را تشکیل می‌داد، برای بیگانگان دشوار یا حتی غیر ممکن است. «هارولد ویلسون»، زمانی که نخست وزیر بریتانیا بود، لطیفه ای ساخته بود که در آن، وضع حاکم بر روابط دو آلمان را به دیداری از باغ وحش تشبیه می کرد. او می گفت با وجودی که فیل او را شناخته بود، او فیل را بجا نمی آورد (در زبان انگلیسی واژهٔ recognize هم به معنای شناسایی رسمی و هم به معنای شناختن و بجا آوردن است و ویلسون درحقیقت با معنای دوگانهٔ واژه در زبان انگلیسی بازی می کرد).

بارها از جمله در بحث‌های پارلمانی در مورد معاهدات منعقده با کشورهای بلوك شرق این نکته را مورد تأکید قرار دادم که پذیرش وضعیت بالفعل امور با امید به بهبود آن در آینده، تفاوت زیادی با گفتن کلمات پر طمطراق در کنار انفعال عملی دارد. در مسکو و همچنین مدتی بعد در ورشو و سایر پایتخت‌های کشورهای بلوك شرق، جای تردیدی در این مورد باقی نگذاشتیم که دربارهٔ عدم تجاوز و کمك به ایجاد نظمی مسالمت‌آمیز در اروپا با جدیت تلاش می کنیم، اما در عین حال قصد نداریم بخش دیگر آلمان را کشوری خارجی تلقی کنیم یا آن را که به هیچوجه جامعه ای دموکراتیك نیست، تحت

این عنوان بپذیریم. از نقطه نظر ما مسألهٔ زدن مهر پایانی بر همهٔ رویدادها و مسائل غیر عقلانی که در دوران بعد از جنگ ـ و در دورهٔ جنگ سرد ـ پیش آمده بود اصلاً نمی‌توانست مطرح باشد. البته باید به این نکته توجه داشت که مارکسیست‌ها یا کسانی که دوست داشتند مارکسیست تلقی شوند و با محافظه‌کاران دیگر رقابت داشتند، بشدت علاقمند بودند در مقابل شرایط موجود، حتی‌الامکان انعطاف ناپذیری نشان دهند.

معاهدهٔ مسکو به امکان انعقاد معاهدهٔ صلح لطمه نمی‌زد و حقوق چهار(!) قدرت را هم از بین نمی‌برد. این ادعا که وزارت امورخارجه باید این نکات را روشن می‌کرد، بی‌معناست. لازم نبود به ما بگویند که تعهد به عدم تخلف از مرزها ضرورتاً به معنای قطعیت آنها نیست. نقطهٔ اوج تیزهوشی و فراست اگون‌بار آن بود که در مقابل درخواست شناسایی جمهوری دموکراتیك آلمان براساس حقوق بین‌الملل، آمادگی ما را برای انعقاد موافقت‌نامه‌ای اعلام کرد که «قدرت الزام‌آور آن به اندازهٔ قدرت الزام‌آور سایر معاهداتی باشد که بین جمهوری فدرال و جمهوری دموکراتیك آلمان با دیگران منعقد می‌شود.»

به دلایلی منطقی ـ و با عنایت به سرنوشت میلیونها هموطن خود در آلمان شرقی ـ در دسامبر ۱۹۷۰ در ورشو این نکته را که ما قصد داریم چه چیزی را به رسمیت بشناسیم و چه چیزی را به رسمیت نشناسیم، به طور خاص مورد تأکید قرار دادم. در تلویزیون گفتم که معاهده بدان معنا نیست که ما به بی‌عدالتی مشروعیت می‌بخشیم یا تبعید و اخراجها را مورد تأیید قرار می‌دهیم. آنچه از دست رفته ما را ناراحت می‌کند و اطمینان دارم که مردم لهستان که خود رنج زیادی متحمل شده‌اند درد ما را درك می‌کنند. هیچیك از ما به سهولت به از دست دادن یك چهارم از خاك آلمان (در چارچوب مرزهای آلمان قبل از توسعه‌طلبی هیتلر)، یعنی مناطقی که در تاریخ پروس و آلمان و از نظر فرهنگ آلمان اهمیت ویژه‌ای دارد، تن در نداده‌ایم. اما با توجه به آنچه آموخته بودم، افزودم که «شما نمی‌توانید بار دیگر آنچه را دیگر به شما تعلق ندارد، از دست بدهید. نمی‌توانیم چیزی را که تاریخ از ما گرفته در اختیار داشته باشیم».

پس از آنکه روابط با جمهوری دموکراتیك آلمان در چارچوب امکانات موجود شکل گرفت و موافقت‌نامهٔ چهار قدرت در مورد برلین تکمیل شد، با مجارستان و

بلغارستان رابطهٔ دیپلماتیك برقرار کردیم که عملاً به معنای تبدیل هیأتهای تجاری به سفارتخانه بود. رابطه با مجارستان به طور خاص بسیار پرثمر بود. گهگاه من و یانوش کادار در زمینه مسائل مختلف تبادل نظر می کردیم. به نظر من او واقعاً پیش از آغاز تغییرات بزرگ در شرق کارهای زیادی به نفع ملت خود انجام داد؛ حداقل او توانست از سرنوشت شومی که ممکن بود بعد از شورش ۱۹۵۶ برای آنها رقم زده شود جلوگیری کند.

در سال ۱۹۶۸ من به عنوان وزیر امورخارجه توانسته بودم روابط با یوگسلاوی غیرمتعهد را در سطحی محدود با تبادل سفیر از سرگیرم. از آن پس همکاری دو کشور رو به گسترش بود. در نتیجه، من «تیتو» را به مناسبت‌های مختلف در بریونی، دوبرونیك[۸۴] و بلگراد و چندین بار در بن ملاقات کردم. علی‌رغم ویژگی های شخصیتی خاص او که به نظر می‌رسید آن را از عصر فئودالیسم به عاریت گرفته است، احترام زیادی برای او قائل بودم. این مسأله تنها بدان سبب نبود که او از تلاشهای من در راه نیل به تنش‌زدایی و گسترش همکاریها در اروپا تقدیر به عمل می‌آورد. تیتو به خاطر نبردهای شجاعانه‌اش ـ نخست علیه قدرت اشغالگر و سپس علیه تلاشهای استالین برای تحمیل کمونیسم به سبك روسی شوروی ـ و همچنین به خاطر تلاشهای زیادی که در راه ایجاد یك دولت فدرال مدرن (که وجود آن به نفع ثبات در حوزهٔ مدیترانه بود) انجام داد، شایستهٔ احترام بود. متأسفانه ترس از بروز مشکلات متعدد در یك دولت چندملیتی نابجا نبود و عملاً این مشکلات به وجود آمد.

یکی از اقدامات مهم اوست‌پولیتیك که بارها مورد بحث و مجادله قرار گرفت و سرانجام به نتیجه رسید، برقراری روابط رسمی با جمهوری خلق چین بود. والترشل در پائیز سال ۱۹۷۲ به پکن رفت. او در این سفر تردیدی در این باره باقی نگذاشت که ما قصد نداریم در هیچیك از تلاشهایی که در راه بازی دادن قدرتهای بزرگ کمونیست علیه یکدیگر صورت می گیرد، نقشی داشته باشیم (هرچند که عده ای عکس این را به ما توصیه می کردند). در سال ۱۹۷۳ از من دعوت شد به چین بروم. قرار بود این سفر در پائیز ۱۹۷۴ صورت گیرد. هلموت اشمیت یك سال بعد به این سفر رفت و در بازگشت

---

۸۴. Dubrovnik: بندری در جنوب غربی یوگسلاوی در کنار دریای آدریاتیك ـ م.

حامل درودهای صدرمائو برای من بود. تقریباً ده سال بعد بود که من خود با سمت دیگری از این منطقهٔ مهم جهان دیدار کردم.

هنگامی که چارچوب مورد نظر تعیین شد، بقیه جریان تقریباً خود بخود شکل گرفت. روابط دیپلماتیك با جمهوری دموکراتیك مغولستان (بدون اینکه هیچیك از طرفین سفارتخانه‌ای در کشور دیگر داشته باشد) در سال ۱۹۷۴ برقرار شد و روابط با ویتنام و کوبا که قطع شده بود، در سال ۱۹۷۵ از سر گرفته شد. آلبانی کماکان تا مدتی یك مورد خاص بود، اما این ربطی به اوست‌پولیتیك نداشت؛ روابط عادی در سال ۱۹۸۷، یعنی با آغاز روند عادی‌سازی در داخل این کشور از سر گرفته شد.

درك شرایط عینی موجود و مسئولیت آلمان ما را قادر ساخت واقع‌گرایی پیشه کنیم. این واقع‌گرایی فراتر از ایجاد توازنی میان منافع بود و موجب شد ما نقش ویژه‌ای در مسئولیت در قبال اروپا ایفا کنیم. دکترینی که عده‌ای آن را خیلی دیر در پیش گرفتند گروهی نیز هرگز آن را نپذیرفتند، می‌گفت: اگر می‌خواهید وضع موجود را تغییر دهید، باید در هر حال نقطهٔ عزیمت خود را همین وضع موجود قرار دهید. عدم درك تغییر واقعیت‌ها گزینهٔ درازمدتی است که تنها برای کسانی می‌تواند معنا داشته باشد که تحت تأثیر آن واقعیات قرار نداشته باشند.

در دسامبر ۱۹۷۱ جایزهٔ صلح نوبل را در اسلو دریافت کردم ـ افتخاری که عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. در مراسم اعطای جایزه گفتم که در عصر حاضر، سیاست واقع‌گرایانه[۸۵] در حقیقت عبارت است از سیاست صلح: «اگر ترازنامهٔ آنچه من توانسته‌ام انجام دهم حاکی از آن باشد که کمکی به گشودن راه به سمت واقع‌گرایی جدیدی در آلمان نمودم، می‌توانم بگویم که یکی از بزرگترین امیدهای زندگیم تحقق یافته است.» در ادامه افزودم: «یك آلمانی خوب می‌داند که نمی‌تواند سرنوشت اروپایی خود را انکار کند. آلمان از طریق اروپا به خود و نیروهای سازنده موجود در تاریخ این کشور می‌رسد. منطق به ما حکم می‌کند که در قبال اروپای امروز که زاییده درد و رنج و شکست است، احساس تعهد کنیم.»

در اواخر سپتامبر ۱۹۷۳ در سخنرانی خود در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در

85. Realpolitik

نیویورك نیز به تغییرات ایجاد شده اشاره کردم. گفتم که من به اینجا نیامده‌ام تا از سازمان ملل به عنوان دیوارندبه[۸۶] استفاده کنم؛ بلکه می‌خواهم پذیرش هر دو دولت آلمان به عضویت سازمان ملل را به عنوان دعوت به «اعلام برقراری همزیستی مسالمت‌آمیز در آلمان» تفسیر کنم. شاید روزی این را به عنوان آزمونی مهم تلقی کنند. «اگر این مسأله با ایجاد اعتماد متقابل عملاً به کاهش میزان ائتلاف نیروها که ناشی از بی‌اعتمادی موجود میان دو نظام آشتی‌ناپذیر است کمك کند، می‌توان گفت که ما الگویی تاریخی در این زمینه ارائه کرده‌ایم.»

سرانجام در تابستان ۱۹۷۵ «کنفرانس امنیت و همکاری در اروپا» برگزار شد. از نخستین روزهایی که به وزارت امورخارجه رسیدم، سعی داشتم راه را برای تشکیل چنین کنفرانسی هموار کنم و هنگامی که هنوز اغلب مردم مخالف ایدهٔ تشکیل آن بودند، هلسینکی را به عنوان محل برگزاری آن در نظر داشتم. اما حتی در زمان تشکیل کنفرانس، نشانه‌ای دال بر امکان بروز تغییرات وسیع وجود نداشت. مذاکراتی که به موازات کنفرانس هلسینکی در وین در مورد کاهش تسلیحات در اروپای مرکزی در جریان بود به نتایج ثمربخشی نرسید. این مذاکرات در زمینه‌های سیاسی و نظامی تا سالها بعد به نتیجه‌ای نرسید. در هلسینکی هم مسائل زیادی مطرح بود.

نیل به توافقی در مورد آنچه «سبد سه» نامیده می‌شد و مسائل انساندوستانه و تبادل اطلاعات را در بر می‌گرفت، به طور خاص دشوار بود. من ترجیح می‌دادم در عوض سندی که عملاً تنظیم شد و تفسیر آن با بحث و جدلهای زیادی همراه گردید، سند کم حجم‌تری تنظیم گردد. تعدادی از نویسندگان به گونه‌ای در نوشته‌های خود مسأله را مطرح می‌کردند که گویی برژنف و بلوك شرق موافقت کرده‌اند که خود را از قدرت سیاسی محروم کنند، که البته چنین نکرده بودند، اما در پیشبرد همکاریها میان شرق و غرب پیشرفتهایی صورت گرفته بود.

مسألهٔ مهم دیگر آن بود که اشخاصی که در راه تأمین حقوق مدنی مبارزه می‌کردند و همین‌طور سایر مخالفین حکومت، می‌توانستند به هلسینکی استناد کنند. البته این

---

۸۶. Wailing wall: دیوار ندبه یا دیوارغربی هیکل اورشلیم در بخش قدیمی بیت‌المقدس ـ م.

واقعیت تفاوتهای میان دو نظام را از بین نبرد، اما به از میان بردن «تابوها»[۸۷] کمك کرد کنفرانسهای بعدی با مشکلات کمتری همراه بود. البته این کنفرانسها تا زمانی که تغییر روابط میان قدرتهای غربی به ارزیابی جدیدی از شرایط منجر نشده بود، به نتایج ملموسی (خصوصاً در زمینهٔ مسألهٔ امنیت نظامی) منتهی نشد.

ثابت شد کسانی که فکر می کردند کنفرانس هلسینکی تنها برای کمك به شوروی برای حفظ وضع موجود در اروپا تشکیل شده است، اشتباه کرده اند در نتیجه آنها بیش از پیش دهانشان را بستند و دیگر صدایشان در نمی آمد. به هر حال مرحلهٔ دگرگونی در راه بود، هر چند که این مرحله دچار تناقض های درونی بسیاری بود.

اروپا دیگر در روابط وسیع میان شرق و غرب صرفاً طرف ذی نفع یا قربانی محسوب نمی شد. قارهٔ قدیمی که به اصطلاح دو پاره شده بود می رفت تا در پرتو نور جدیدی که بر همه چیز می تابید، ببیند و در رویدادهای جهانی تأثیر گذارد. این در حقیقت پیامد اوست پولیتیك آلمان در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ بود.

شارل کبیر و اروپای کوچك

هر کس می خواست سؤالی در مورد جایگاه آلمان در اروپا مطرح کند، باید این مسأله را تشخیص می داد که پاسخ به این سؤال به نحوی به فرانسه و مردی مربوط می شود که در زمانی که تقریباً ناشناخته بود، در مورد خود گفته بود که باید فرانسه را بر دوش خود حمل کند. نفوذ او زمانی که در لندن و الجزایر بود به چراغی دریایی تشبیه می شود که هرگز در شب ظلمانی جنگ هیتلر خاموش نگشت، من سخت تحت تأثیر این مرد فرانسوی قرار داشتم. هرچند که او محافظه کار بود، اما در هیچ مقوله ای جا نمی گرفت. و من از اینکه نتوانستم در سیاست اروپا همکاری بیشتری با او داشته باشم، احساس تأسف می کنم.

در اوایل فوریه ۱۹۶۸ پرزیدنت «هاینریش لوبکه» رئیس جمهور آلمان فدرال، برای افتتاح سفارتخانه جدید (یا قدیمی) آلمان (یا پروس) در خیابان لیل به پاریس

---

۸۷. Taboos یا محرّمات به معنی آنچه در یك نظام فکری، مذهبی یا سیاسی نزدیك شدن به آن ممنوع است ـ م.

رفته بود. دوگل که آن شب در مراسم پذیرایی شرکت داشت، این ساختمان را که مصادره شده بود، به ما باز گردانده بود. این هدیه بسیار ارزشمند تلقی می شد و این تنها نظر وزیر دارایی نبود.

مخارج تعمیر و بازسازی سفارتخانه قدیمی دو برابر هزینهٔ احداث یك سفارتخانه جدید بود. فردریك ویلهم سوم پروس آن را از «اوژن دو بوارنه»[88] فرزند خواندهٔ ناپلئون گرفته بود. بیسمارك مدت کوتاهی را در آن گذرانده بود. فرانسویها پول خود را بیهوده خرج نکردند؛ آنها برداشت زیرکانه‌ای از خودآگاهی تاریخی آلمانیها داشتند.

اما در آن شب هیچ یادداشتی مبادله نشد. زیرا گزارش یکی از خبرگزاریها به منزلهٔ هشداری به همکاران من در کابینه بود. در این گزارش ادعا شده بود که من در یك گردهمایی در «راونسبورگ»[89] در سوابی علیا گفته‌ام که رئیس جمهور فرانسه دیوانه است. صبح روز بعد ناخشنودی عمیق ریاست جمهور و تصمیم او دائر بر عدم شرکت در ضیافت ناهاری که به افتخار لوبکه قرار بود داده شود، به دو وزیرکابینهٔ فدرال و معاون وزارت امورخارجه که در آنجا بودند، اطلاع داده شد. اما هیچکدام بلافاصله مرا در جریان نگذاشتند. رئیس جمهور فدرال که فکر می کرد باید با این مسأله به نحوی کنار بیاید، همراه با سفیر به ضیافت ناهار رفت، هرچند که به او گفته بودند به هیچوجه دلیلی وجود نداشته که من چنین توهینی به رئیس جمهور فرانسه بکنم.

پس چه اتفاقی افتاده بود؟ کیسینگر و من برای انجام دیداری رسمی از ایتالیا در رم بودیم. در آنجا بار دیگر مسألهٔ وتوی فرانسه در مورد ورود بریتانیا به جامعهٔ اقتصادی اروپا مورد بحث قرار گرفت. پس از آن از رم به جنوب آلمان رفتم تا در کنفرانس حزب سوسیال دموکرات در بادن ـ وورتمبرگ شرکت کنم. در سخنرانی خود (که متن آن از قبل نوشته نشده بود) با اشاره به جامعهٔ اقتصادی اروپا و گسترش آن گفتم: «حسن همجواری مبنای همکاری میان آلمان و فرانسه است. و همکاری دوستانه و مبتنی براعتماد متقابل به این معنا نیست که هرچه یك طرف بگوید، طرف مقابل هم آن را تکرار کند». در ادامه گفتم که آشتی میان فرانسویها و آلمانیها و دوستی مبتنی برآن

88. Eugène de Beauharnais
89. Ravensburg

ریشهٔ عمیقی در قلوب مردم دو کشور دارد. بنابراین می‌توانیم امیدوار باشیم که این ریشه‌ها آن قدر قوی باشند «که حتی حکومتهای غیرمنطقی هم نتوانند آنها را تحت تأثیر قرار دهند.»

احترام زیادی برای ژنرال قائل بودم و حتی به فکرم هم خطور نمی‌کرد که او را آن گونه که وزیرامورخارجه سابق آمریکا، دین اچسون «آن احمق پاریس» خوانده بود، توصیف کنم. با دیدگاه دیپلمات با تجربهٔ وزارت خارجه خودمان نیز که او را ترکیبی از «دون کیشوت»[۹۰] و «پرسیوال»[۹۱] می‌دانست موافق نبودم. افسر بلند قامت شمال فرانسه را مظهر بزرگ جنبش مقاومت می‌دانستم. طبیعی‌ترین چیز در دنیا برایم آن بود که مانند دوستان زمان جنگش او را «Mon général» (ژنرال من) بنامم. موفقیت او در اعطای استقلال به مستعمرات از جمله مستعمرات شمال آفریقا، در شرایطی که بسیاری با او مخالفت می‌کردند، باعث شد احساس احترامم نسبت به او بیشتر شود.

نکتهٔ انتقادآمیز ملایمی که در آن صبح شنبه در سوابی مطرح کردم، مسأله‌ای بسیار عادی بود: ما می‌توانیم در پاریس یا هر جای دیگر آنچه را بدان می‌اندیشیم، به زبان آوریم و از منافع خود دفاع کنیم. حتی حالا که بیست سال از آن مسأله می‌گذرد، نمی‌توان به سهولت توضیح داد که چگونه این سخن را تحریف کردند و آن را «تلگرام راونسبورگ» نامیدند. حتی مسأله این نبود که روزنامه‌نگاری که از من خوشش نمی‌آمده قضیه را این طور مطرح کرده باشد. در حقیقت منبع گزارش خبرنگاری بود که به هیچوجه سوء نیت نداشت و حتی او را از طرفداران من می‌دانستند. شاید بتوان گفت که شب قبل او به اندازهٔ کافی نخوابیده و هرچه را فکر کرده که شنیده، روی کاغذ آورده است.

قضایا بدتر شد، چون کسی تماس تلفنی جدی در این مورد با من برقرار نکرد. مسأله را من از روزنامه نگار مهربانی که می‌خواست آثار سوء احتمالی یك گزارش نادرست را متذکر شود، شنیدم. به مجردی که قضایا را فهمیدم ترتیب کار را دادم، البته در عمل این کار خیلی دشوار بود. هیچکس در دفتر محلی حزب در پاریس حضور نداشت،

---

۹۰. Don Quixote: شوالیه به اصطلاح پهلوان پنبه در شهری به همین نام از سروانتس ـ م.
۹۱. Parsifal یا Percival : شوالیه‌ای که مظهر جوانمردی و خلوص تلقی می‌شود ـ م.

مدتی طول کشید تا کسی را که کلید آنجا را داشت پیدا کردیم، چند ساعت دیگر هم طول کشید تا متن مستند سخنرانی من از نوار در بن پیاده شد و آن را به پاریس فرستادیم. آثار سوء قطع ارتباطات (به طرق مختلف) را نمی‌توانستیم بالکل از بین ببریم، اما آن را خنثی کردیم.

مدتی بعد که من در یکی از جلسات مشورتی در پاریس شرکت کردم، هیچکس نمی‌خواست به یاد اضطراب ناشی از آن مسأله بیفتد. هنگامی که قبل از ناهار با ژنرال ملاقات کردم، مستقیماً به صورتش نگاه کردم و پرسیدم آیا می‌داند چقدر دشوار است که آدم بداند تقصیری نداشته است. او حتی مژه هم نزد و فقط سعی کرد با نهایت مهربانی و خوش مشربی مرا خلع سلاح کند. سرمیز ناهار من در سمت چپ او نشسته بودم و او کاملاً مراقب بود که از من بخوبی پذیرایی شود.

کاخ الیزه را نخستین بار در ژوئن ۱۹۵۹ دیدم. دوگل در آن زمان به زبان آلمانی از من استقبال کرد. هر دوی ما در آن دیدار و همهٔ مذاکرات بعدی با زبان مادری خود صحبت می‌کردیم. مترجم او پزشکی برلینی بود که در جنبش مقاومت فعالیت داشت. او هرچه را می‌گفتیم ثبت می‌کرد و همه عبارتهای «دشوار» را نیز (اگر ما می‌خواستیم خیلی دقیق منتقل شود) ترجمه می‌نمود. ژنرال با کمال خوشرویی، اما بیشتر شبیه به یك فرمانده عالی نظامی که از افسر جزء اطلاعات می‌خواهد، از من پرسید:

«شهردار در مورد شرایط برلین چه می‌تواند به من بگوید؟»

«اوضاع در جمهوری فدرال چگونه است؟»

«وضعیت در پروس چگونه است؟»

یك لحظه طول کشید تا بفهمم منظور او از پروس، جمهوری دموکراتیك آلمان است. برای تصحیح واژه‌ای که به کار برده بود، تذکری دادم، اما تنها نتیجه‌اش این بود که دفعهٔ بعد از «پروس و ساکسونی» سخن گفت. این مسأله درك او از بافت و شرایط تاریخی را منعکس می‌کرد. او اصلاً به فکر نظامهای اجتماعی و گروه بندیهای فراملی نبود و فقط به دولتها و ملت‌ها توجه داشت؛ و همیشه شورویها را «روسها» می‌نامید.

سرانجام پرسید، حزب سوسیال دموکرات چه می‌کند. انتظار این سؤال چهارم را اصلاً نداشتم. بعد از گزارش کوتاهی که دادم، رئیس جمهور فرانسه یادآور شد که فکر می‌کند شهردار برلین یکی از اروپائیهایی است که در موردش سخنان زیادی گفته و

شنیده خواهد شد. سال بعد دوباره همین مسأله را مطرح کرد. در یادداشتهای خود نوشتم: «او به نکاتی که در سال ۱۹۵۹ در مورد نقش اشخاص مختلف در توسعهٔ آتی اروپا متذکر شده بود، اشاره کرد.»

طی سالیان متمادی مکرراً از او برای دیدار از شهرم (برلین) دعوت کردم، اما او مؤدبانه ولی قاطعانه همهٔ آنها را رد کرد. نخستین بار در سال ۱۹۵۹ وقتی در مقابل دعوت من مکث کرد، توضیح داد که او ابزاری را که آمریکائیها دارند، دراختیار ندارد. اگر بخواهیم سخن او را تفسیر کنیم، این جمله بدان معنی بود که او نمی‌تواند چیزی را که قدرتهای بزرگ غرب از آن حمایت نمی‌کنند، تضمین نماید. در پایان آن سال او به هارولد مك‌میلان، نخست‌وزیر بریتانیا ـ که هنوز خطر برلین را جدی می‌دانست ـ گفت: «شما نمی‌خواهید در راه برلین بمیرید، اما می‌توانید مطمئن باشید که روسها هم چنین خیالی ندارند». مدتی بعد به من گفت که به برلین نیامد چون نمی‌خواست دیوار را به رسمیت بشناسد. البته توجیه او قانع‌کننده نبود و بیشتر به نوعی بدبینی شبیه بود که می‌توانست انسان را خلع سلاح کند. او گفت، باید از این ترسید که آمریکائیها به نوعی سازش اشتباه کشیده شوند. علاوه براین، غرب فرصتهای بسیاری دراختیار دارد تا بتواند فشار شورویها در برلین را در جای دیگر پاسخ دهد. مردم برلین غربی نباید در مورد حسن‌نیت فرانسه شك کنند، اما فرانسه تنها نیست و قوی‌ترین قدرت غربی نیز نمی‌باشد ـ که البته این ارزیابی اشتباه نبود. او گفت، تردیدی در مورد دیدگاه فرانسه نسبت به برلین در سال ۱۹۶۳ وجود ندارد. سیاست فرانسه رها کردن آنچه جهان آزاد دارد، نیست و اگر شانسی برای بهبود شرایط مردم در شرق وجود داشته باشد، او از آن حمایت می‌کند. گفتگوهای آمریکائیها با روسها او را نگران می‌کرد و می‌گفت، همیشه باید نگران مواضع غرب باشید. به طور خاص باید مراقب سازمان ملل و بخصوص دولتهای بیطرفی باشید که می‌خواهند به گونه‌ای موضع‌گیری کنند که شورویها را خشنود سازند. بنابراین، او خواهان تغییر شرایط در برلین نبود و عقیده داشت، باید بگذاریم هیجده سال دیگر بگذرد و بعد ببینیم روسها کجا ایستاده‌اند. بعید بود شهردار برلین این دیدگاهها را سازنده تلقی کند.

به نظر شارل دوگل، شرق همواره بخشی از اروپا بوده است. اما تنها در سالهای آخر ریاست جمهوری خود از این برداشت به نتیجه‌گیریهای سیاسی رسید. این

نتیجه گیریها هم در پیوند نزدیک با دیدگاههای او نسبت به ایالات متحده قرار داشت. او نظر مساعدی نسبت به حمایت هسته‌ای ایالات متحده از اروپا نداشت، اما در عین حال نمی‌خواست از آمریکا جدا شود. به هر تقدیر استقلالی که او آرزو می‌کرد، مغایر عضویت در پیمان یکپارچه ناتو بود.

هنگامی که فرانسه پس از چندین بار اخطار در مورد ترك ناتو، سرانجام سازمان دفاعی یکپارچه غرب را در سال ۱۹۶۶ ترك کرد و ستادهای ناتو از فونتن‌بلو به بروکسل منتقل شد و سربازان فرانسوی در آلمان ساختار فرماندهی متفقین را ترك کردند، ژنرال اطمینان داشت که زیرپایش محکم است: جمهوری فدرال آلمان نمی‌خواهد و نمی‌تواند از فرانسه تقلید کند. در شرایطی که او اطمینان داشت که آمریکائیها در آلمان خواهند ماند، حمایت از تقاضای مربوط به «خروج آمریکائیها از فرانسه» آسانتر بود. نغمهٔ تکراری آن زمان «خروج آمریکائیها از اروپا» بود و نه آلمان.

در بهار ۱۹۵۹ ژنرال ناوگان فرانسه در دریای مدیترانه را از فرماندهی عالی ناتو خارج کرده و قبل از آن نیز در سال ۱۹۵۸ با لوریس نورستاد، فرمانده عالی نیروهای آمریکایی در اروپا برخورد شدیدی نموده بود. زیرا نورستاد که اجازه نداشت به او بگوید چند سلاح هسته‌ای آمریکایی در نقاط مختلف فرانسه استقرار یافته، در این مورد چیزی به او نگفته بود. دوگل گفت که رهبر فرانسه چنین پاسخی را برای بار دوم نخواهد پذیرفت. بعلاوه، پرزیدنت آیزنهاور به تمایل دوگل در مورد تشکیل رهبری سه‌گانه[۹۲] غرب با شرکت فرانسه و بریتانیا [در کنار ایالات متحده] پاسخ مثبت نداده بود. کمی بعد از آن در دسامبر ۱۹۶۲، کندی موشکهای پولاریس را به بریتانیا داد. برداشت رئیس جمهور جدید آمریکا از اتحادیهٔ غرب برمبنای دوستون به هیچوجه مطابق میل رهبری فرانسه نبود. چرا فرانسه می‌خواست بدون آنکه ابزار مادی لازم را داشته باشد، خود را در ردهٔ قدرتهای بزرگ قرار دهد؟ دوگل درصدد آن بود که ابزاری را که دردسترس جمهوری فدرال بود با آنچه خود فرانسه دراختیار داشت، ترکیب کند و از آن به عنوان مبنایی برای طرح مجدد دعوی رهبری ازوپا استفاده کند.

آلمان می‌توانست از این شرایط به نحو بهتری استفاده کند. به هر تقدیر این

---

۹۲. Triumvirate: حکومت سه نفری روم قدیم ـ م.

کشور می‌دانست که چه چیزی از فرانسه انتظار می‌رود و چه چیزی را نمی‌توان از آن کشور انتظار داشت. در سال ۱۹۶۲، دوگل به برونوکرایسکی وزیر امورخارجهٔ وقت اتریش، گفت: «ما آلمان را از دوستی فرانسه برخوردار کردیم و ارزش این مسأله کمتر از وحدت مجدد آلمان نیست.»

او در تابستان ۱۹۶۰ صراحتاً و به طریقی غیردیپلماتیك به آدنائر گفت که موضع فرانسه در ناتو نمی‌تواند بیش از این «به شکل فعلی‌اش» تداوم یابد. مدتی بعد به من گفت که نمی‌خواهد او را «احمق» قلمداد کنند. طبیعتاً او نیز عقیده داشت که اتحادیه آتلانتیك باید تداوم یابد، اما بحث در مورد جزئیات آن را جایز می‌دانست. هنگامی که من به این نکته اشاره کردم که بسیاری از ما دوست نداریم نقش یکی از «اقمار» یا «نوك پیکان» ایالات متحده را ایفا کنیم، پاسخ داد که می‌تواند موضع آلمان را بستاید. به طعنه افزود که در دورهٔ دالس [وزیر امورخارجه ایالات متحده] سیاست غرب آن بود که نخست براتحاد شوروی فائق آید و بعد مسألهٔ آلمان را حل کند، حال به نظر می‌رسد که آمریکائیها می‌خواهند برای حل مسألهٔ آلمان هر چند یك بار عریضه‌ای تسلیم مسکو کنند. اگر چه فرانسه تجربهٔ خوبی از آلمان متحد نداشت، اما نظر او نسبت به وحدت ملی ما مساعد بود. او می‌گفت ما باید بدانیم که بدون به رسمیت شناختن مرزهایمان با چکسلواکی و لهستان (و اتریش را هم اضافه کرد!) شانسی برای نیل به وحدت وجود ندارد. علاوه براین، نباید انتظار داشته باشیم که روزی صاحب سلاح هسته‌ای شویم. البته اشارهٔ کوتاهی به این مسأله کرد که آلمانیها در استفاده از این سلاحها باید بتوانند «اظهارعقیده کنند»، و بعد پرسید، آیا هیچ آدم عاقلی می‌تواند جداً فکر کند که یك قدرت هسته‌ای در استفاده از سلاحهای هسته‌ای‌اش به دیگران اجازه «اظهارنظر» می‌دهد؟

دوگل همچنین در سال ۱۹۶۳ به من گفت که «اگر ما اروپا را می‌خواهیم، باید اروپا باشد، و نه آمریکا بعلاوهٔ دولتهای اروپایی». و اضافه کرد که یا جنگ خواهد شد یا اتحاد شوروی با مشکلات جدیدی روبرو خواهد گشت. به نظر او کمونیسم به عنوان یك دکترین و رژیم در روسیه و اروپای شرقی «به نسبت زمان استالین از قدرت اقناعی بسیار کمتری برخوردار است.» و گفت این مسأله را به طرف دیگر تفهیم کرده است که چه موضوعات مهمی باید در یك معاهدهٔ صلح گنجانده شود، اما در این مورد که آلمانیها واقعاً نسبت به این مسأله علاقمند هستند یا خیر، اطمینان نداد ـ منظورش مرزها بود.

فرانسه در صورت لزوم می‌توانست با یك آلمان تقسیم شده هم بسازد.

رهبر دولت فرانسه نظر مساعدی نسبت به سیاست گامهای کوچك من در برلین داشت. «کوودوموروی» گفت که حکومت او نسبت به توفیق این روند تردید داشت، اما بعد متوجه شد که این سیاست مغایرتی با مواضع حقوقی ندارد. تداوم موفقیت آمیز این سیاست به نفع همگان بود.

در این زمان در میان سیاستمداران محافظه کار در مونیخ و بن، گروهی شکل گرفته بود که خود را «گُلیست» یا «اروپایی» ـ در مقابل حامیان «آتلانتیك» که در حکومت (و حزب سوسیال دموکرات) گروه غالب را تشکیل می‌دادند ـ می‌نامید. این جدال به دو طریق واقعیات را نادیده می‌گرفت. اولاً «گلیست‌های» آلمانی این واقعیت را نادیده می‌گرفتند (یا می‌خواستند نادیده گیرند) که ژنرال هرگز رؤیاهای آنها در مورد سلاحهای هسته‌ای اروپایی یا مشارکت در سلاحهای هسته‌ای فرانسه را قبول ندارد. ثانیاً، آنها متوجه این مسأله نبودند که دوگل نفوذ زیاد آلمان در جامعهٔ اقتصادی اروپا را خوش ندارد، بعلاوه، او می‌خواست سیاست تنش زدایی خودش را آغاز کند، اما این سیاست از اهمیت اوست پولیتیك نمی‌کاست، بلکه از آن استفاده می‌کرد. گروه «آتلانتیك» در بن نیز به نوبهٔ خود مسحور ایدهٔ رابطه ویژه استراتژیك با ایالات متحده بود، در حالی که هیچیك از شرایط لازم برای چنین رابطه‌ای وجود نداشت. همچنین به این واقعیت توجه نداشتند که حمایت آمریکائیها از وحدت اروپا صرفاً لفظی است. واشینگتن هیچ اشتیاقی نسبت به پویشهای درونی همگرایی اروپای غربی نشان نمی‌داد و نگران رقابت اقتصادی بیشتر اروپا و استقلال سیاسی فزایندهٔ آن بود.

گفتگوهای مشورتی در تابستان ۱۹۶۴ نشان داد که تا چه حد سیاستهای بن در آن زمان خشك و فاقد قدرت ابتکار بود؛ از تعارض میان معاهدهٔ دوستی میان آلمان و فرانسه که در اوایل آخرین سال حکومت «آدنائر» در کاخ الیزه به امضاء رسید و اقدام ناگهانی فرانسه در مورد استفاده از حق وتو برای جلوگیری از گسترش جامعهٔ اقتصادی اروپا به شکل ناشیانه‌ای استفاده شد. رئیس جمهور با همهٔ اعضای برجسته حکومتش در صحنه ظاهر گشت و هنگامی که نظراتش در مورد استقلال اروپا، ازجمله توان نظامی آن، نقش بر آب شد، تقریباً مأیوس گشت. وزیر امور خارجه فدرال نظری در مورد مسأله نداشت، صدراعظم نه مسأله را درك می‌کرد و نه احساسی نسبت به آن داشت.

ارهارد هم گفت: «مسأله را در دستور کار قرار خواهیم داد». همین جمله مورد انتقاد وسیعی قرار گرفت.

در همان هفته، در بهار سال ۱۹۶۴ به عده ای از نیویورکی ها گفته بودم که به نظر من انداختن مسئولیت همهٔ مشکلات جهان غرب به گردن دوگل نه معقول است و نه عادلانه. درك بسیاری از تصمیمات دوگل مشکل است، اما من، خصوصاً در آمریکا، چیزی علیه او نخواهم گفت. ما باید بدانیم «که دوگل درباره آنچه نمی شود در مورد آن فکر کرد، اندیشیده و با شجاعت و استقلال رأی به نتیجه گیریهایی هم رسیده است». موازنهٔ وحشت حوزهٔ مانوری ایجاد کرد و موجب شد تحرکی در جبهه های خشك ایجاد شود. رئیس جمهور فرانسه به شیوهٔ خودش از این واقعیت استفاده کرد. گاهی به عنوان یك آلمانی از خود می پرسیدم چرا او باید تنها کسی باشد که از واقعیت موجود استفاده می کند. ساختن پلی از گذشته به سوی آینده ضرورتاً به معنای ندیدن «حال» نیست.

در سخنرانی خود در «انجمن آلمانی سیاست خارجی» این جملهٔ بدیهی قدیمی را تکرار کردم که بعضی از ابعاد سیاست خارجی به گونه‌ای است که نمی‌توان بسادگی موافق یا مخالف آن بود. گفتم این مسأله که هر حرکتی فی نفسه خوب نیست، درست است، اما «بی حرکتی نیز خوب نیست خصوصاً در شرایطی که لایهٔ نازك یخ سرانجام می شکند و تکه های یخ شناور می شود». استدلال این بود که نه تنها فرانسویها، بلکه انگلیسی ها و دیگران (و البته آمریکائیها) به شیوهٔ خود از آزادی تحرك نسبی استفاده می کنند. «و ما چه می کنیم؟ نباید به نظر برسد که جمهوری فدرال منافع خاصی ندارد و فاقد ارادهٔ مستقل است. جمهوری فدرال هم باید با مسألهٔ استفاده از قدرت تحرك روبرو شود».

اوایل سال ۱۹۶۵، قبل از انتخابات مجلس فدرال، هنگامی که در پاریس در جمع اعضای اتحادیهٔ اروپای غربی[۹۳] (که بریتانیا هم از اعضای آن محسوب می شد) سخن می گفتم، دوگل از این مسأله ابراز نگرانی کرد که مبادا اروپائیها به قربانیان استراتژی اشتباه آمریکا تبدیل شوند. منظور او «استراتژی پاسخ انعطاف پذیر» بود که بر اساس

۹۳. Western European Union اتحادیه نظامی کشورهای اروپای غربی که شکل توسعه یافته سازمان پیمان بروکسل است و در سال ۱۹۵۵ تشکیل شد. بین این اتحادیه و ناتو ارتباطات تشکیلاتی ـ اطلاعاتی وجود دارد ـ م.

آن مقابله با حملهٔ شوروی با استفاده از سلاحهای متعارف و سلاحهای هسته‌ای به اصطلاح تاکتیکی در خاك دو بخش آلمان و احتمالاً خاك فرانسه صورت می‌گرفت. اروپائیها باید بار این استراتژی را تحمل می‌کردند. دوگل گفت، تصمیم آمریکائیها دائر بر حملهٔ انتقامجویانهٔ گسترده با سلاحهای هسته‌ای ضروری است، اما باید فرض کنیم که اتحاد شوروی و ایالات متحده نمی‌خواهند وارد جنگ با یکدیگر شوند. بنابر این لازم است فرانسه نیروی دفاعی هسته‌ای خود را ایجاد کند. تصمیم در مورد ایجاد این نیرو در سال ۱۹۵۶ در زمان نخست وزیری «گیموله» سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی، گرفته شده بود.

هنگامی که در دسامبر ۱۹۶۶ به وزارت امور خارجه رسیدم، در نخستین سفر خارجی‌ام به پاریس رفتم (این سفر را به عنوان فتح بابی برای وارد شدن در نظام رفت و آمد اروپایی تلقی می‌کردم). یکی از دلایل این سفر تشکیل جلسهٔ شورای ناتو در این شهر بود. برای تسهیل و بهبود بخشیدن به روابط آلمان و فرانسه باید دست به تلاشی جدی می‌زدیم. در این مورد من و کیسینگر کاملاً هم عقیده بودیم. این روابط صدمه دیده بود، و این به نفع روابط ما با آمریکا هم نبود و بواقع به ضرر آن نیز تمام می‌شد. تعقیب سیاست کرسی خالی در شورای وزیران جامعهٔ اقتصادی اروپا ـ که فرانسه از تابستان ۱۹۶۵ آن را در پیش گرفته بود ـ یکی دیگر از دلایل دلسردی ما و از موانع موجود بر سر راه بهبود روابط محسوب می‌شد.

دوگل و همکارانش این مسأله را تشخیص داده بودند که در سیاست اعلام شدهٔ حکومت ائتلاف بزرگ روابط آلمان و فرانسه بوضوح مورد تأکید قرار گرفته است. کیسینگر گفته بود که در شرایط فعلی، جغرافیا و تاریخ اروپا موجب شد تفاهم و توافق عمیقی میان دو کشور و ملت ایجاد شود. من نیز در اینمورد با او موافق بودم. همکاری وسیعی که ما خواستار آن بودیم، به ضرر سایر دولتها یا ملت‌ها نبود، بلکه تبلور سیاستهای ما باهدف نیل به وحدت اروپا بود. اروپایی که با یك صدا سخن بگوید (آن طور که سیاستمداران آمریکایی مطرح کرده بودند) مستلزم وجود هماهنگی فزاینده میان سیاستهای آلمان و فرانسه بود. همکاری میان فرانسویها و آلمانیها در همهٔ حوزه‌های ممکن برای بهبود روابط ما با همسایگان اروپای شرقی‌مان هم بسیار ارزشمند بود. بنابه همهٔ این دلایل، حکومت فدرال می‌خواست از فرصت‌هایی که با

معاهده ۱۹۶۳ به وجود آمده بود، برای ایجاد هماهنگی میان سیاستهای دو کشور به ملموسترین شکل ممکن، استفاده کند.

البته ما این واقعیت را پنهان نمی‌کردیم که دو کشور کماکان منافع و نظرات متفاوتی خواهند داشت. می‌گفتیم دوستی به معنای نادیده گرفتن منافع خود یا تقلید برده‌وار از هم‌پیمان خود نیست. بنابراین می‌کوشیدیم برای همسایگان فرانسوی خود این مسأله را توضیح دهیم که چرا در مورد گسترش جامعهٔ اقتصادی اروپا با آنها موافق نیستیم و چرا بیشتر از آنها برای اتحاد با آمریکا ارزش قائل هستیم. به هر تقدیر تردیدی وجود نداشت که همراه با فرانسه و آلمان می‌توان اروپا راساخت و نه علیه آنها. آشتی میان دو ملت به یکی از واقعیات زندگی در دوران بعد از جنگ تبدیل شده بود که شاید بتوان آن را مهم‌ترین واقعیت دانست و بی‌تردید باید گفت که خوش فرجامترین آن واقعیات بود.

* * *

با توجه به آخرین سفر کاسیگین به پاریس، توجه «کوو دو موروی» به «آنچه روسها امنیت اروپایی می‌خوانند» جلب شده بود و فکر می‌کرد این ایده، مسألهٔ آلمان را هم در برمی‌گیرد. او می‌گفت، طرف شوروی فهمیده که فرانسه نظر مساعدی نسبت به بهبود روابط میان بن و مسکو و دولتهای اروپای مرکزی و شرقی دارد. در حقیقت در «که‌دورسه»[۹۴] بخوبی از این مسأله آگاه بودند که تك‌روی در سیاست تنش‌زدایی راه به جایی نمی‌برد. توضیح دادم که چگونه می‌خواهیم مجموعهٔ مسائل مؤثر در وحدت آلمان را در کنار یکدیگر مطرح کنیم و میان آنها و سیاست خود در زمینهٔ حفظ صلح پیوند برقرار نماییم؛ می‌خواهیم تا زمانی که راه حلی سیاسی برای مسألهٔ وحدت پیدا نشده، تلاش خود را معطوف به نزدیك ساختن دوبخش آلمان ـ از طریق تجارت، مبادلات فرهنگی، و ایجاد تسهیلاتی در مسافرت بین دو بخش ـ سازیم و از اینکه فرانسویها می‌توانند مسأله را درك کنند، خشنود هستیم. تلاشی جدی باید صورت گیرد تا معاهدهٔ آلمان و فرانسه از نظر سیاسی احیاء شود. واکنش کوو مثبت بود. او مدتی بعد این نکتهٔ

---

۹۴. Quai d Orsay: باراندازی در ساحل چپ رودخانه سن در پاریس که روبروی وزارت امورخارجه فرانسه است. در اینجا هم منظور نویسنده وزارت خارجه فرانسه می‌باشد ـ م.

دقیق را متذکر شد که من بوضوح تفاوتهای موجود میان خودم و کیسینگر را نشان داده‌ام، «اما همان‌قدر که او برای بهبود روابط فرانسه و آلمان می‌کوشد، در این راه تلاش می‌کنم.»

دوگل نیز در دسامبر ۱۹۶۶ گفتگویی خصوصی با من داشت. در مذاکره با او این مسأله را تشریح کردم که چرا تلاشی جدی برای محتوا بخشیدن به معاهدهٔ آلمان و فرانسه به نفع خود ماست. دوگل گفت: از اینکه من وزیر امورخارجه شده‌ام، خوشحال است و امیدوار است بتواند به نوبهٔ خود با صدراعظم فدرال کار کند. همچنین گفت که هیچ نوع احساس ناخوشایندی نسبت به «لودویگ ارهارد» که برایش احترام قائل است، ندارد و همیشه «تا حد ممکن» با او همکاری کرده است.

بیانیهٔ مربوط به اعلام سیاست حکومت ما را جالب و حتی دلگرم کننده تلقی می‌کرد. حال همه باید ببینیم چه می‌توانیم بکنیم. فرانسه کاری نخواهد کرد که ما در شرایط دشوارتری قرار گیریم. نباید در مورد حوزهٔ تعمیم معاهده دچار مبالغه‌گویی شویم؛ معاهدهٔ آلمان و فرانسه در اصل سندی حاکی از حسن نیت و آشتی مجدد است و دوگل می‌گفت این مسأله حائز اهمیت می‌باشد. اهداف طرفین چندان تفاوتی با هم ندارد. فرانسه آرزوی آلمانیها برای نیل به وحدت را درك می‌کند و نه تنها اعتراضی نسبت به این آرمان ندارد، بلکه در این آرزو با آنها سهیم است ـ به علت احساسات دوستانه نسبت به آلمان و همچنین بدین سبب که این تنها راه خنثی ساختن پیامدهای جنگ است. اما در جو جنگ سرد نزدیکتر شدن به این هدف تنها در صورتی ممکن است که ما بخواهیم وارد جنگ علیه روسیه شویم. دوگل گفت: البته کسی چنین چیزی را نمی‌خواهد ـ «نه آمریکا و نه حتی آلمان». تا به حال هیچگاه این امکان به وجود نیامده که بتوان وحدت آلمان را از موضع قدرت تعقیب کرد. حال وقت آن است که راه دیگری پیدا شود: «همان‌طور که می‌دانید، فرانسه راه تنش‌زدایی اروپایی را پیشنهاد می‌کند.» اگر روابط میان دولتهای اروپایی بر بنیان جدیدی استوار نشود، پیشرفتی درحل مسألهٔ آلمان صورت نخواهد گرفت. دوگل گفت: البته فرانسه نیز باید با احتیاط پیش برود، چون روسیه با وجودی که قدرتی بزرگ است، از آنچه در یالتا به آن اختصاص دادند، فراتر نرفته است. دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم روسیه قصد دارد دست به حمله بزند. نگرانی اصلی روسیه چین است. علاوه براین روسیه باید توسعه یابد و در این راستا به

کمك غرب نیازمند است. با وجودی که این کشور تحت حاکمیت رژیمی توتالیتر و قدرتمند قراردارد (هرچند که ایدئولوژی آن رو به افول است) به شیوهٔ خاص خودش صلح‌طلب محسوب می شود. فرانسه ـ یا در حقیقت شخص دوگل که در ژوئن ۱۹۶۶ به شوروی سفر کرده بود ـ حمایت خود از سیاست تنش‌زدایی بین فرانسه و آلمان را به اطلاع شوروی رسانده است. البته فرض براین است که آلمان نیز خواستار چنین سیاستی است و گامی در جهت تشویق آن برخواهد داشت: «به آقای کاسیگین گفتم که اگر هِربرانت به مسکو بیاید ـ بی تردید شما به این سفر خواهید رفت ـ حدس می زنم که روسها بخوبی از او استقبال خواهند کرد.» شاید کاسیگین به او جواب مثبت داده بود.

دوگل در ادامه گفت: اگر آلمان مایل باشد فرانسه در پیمودن این راه جدید، خاصه در مسکو، به این کشور کمك خواهد کرد ـ و در حقیقت تا به حال هم کمك هایی در این جهت کرده است ـ و به هیچوجه اجازه نمی‌دهد سیاست تنش‌زدایی خود فرانسه به آلمان لطمه بزند. همچنین او در روسیه گفته بود که در نهایت دو دولت آلمان وجود ندارد، بلکه ملتی واحد مطرح است. شاید روزی خود روسها متوجه این مسأله بشوند. فرانسه به هیچوجه قصد ندارد جمهوری دموکراتیك آلمان را به رسمیت بشناسد، هرچند که دیدگاههایش در مورد مرزهای «شرقی و جنوبی» تغییر نخواهد کرد. این کشور خواستار دوستی با یك آلمان غیرامپریالیست است: «اگر آلمان بخواهد آنچه را در نتیجهٔ جنگ از دست داده بازیابد، فرانسه نمی تواند دوست آلمان باشد.» آلمان هیچ شانسی در مورد به عقب راندن مرزهای شرقی ندارد، «زیرا روسیهٔ امروز قابل مقایسه با روسیهٔ سابق نیست.» به نظر برژنف «روابط ما در همهٔ حوزه ها در صورتی بهبود خواهد یافت که دوگل در سیاست خارجی مستقل شود.» ژنرال تکرار کرد که هرگاه جمهوری فدرال بخواهد روابط عملی با مردم ساکن بخش اشغالی شوروی را تقویت کند، فرانسه چنین تلاشهایی را «به نفع همهٔ طرفها خصوصاً خود آلمانیها می داند». و افزود: «مهم‌تر از همه اینکه هرکس باید سیاست خود را داشته باشد. فرانسه باید سیاستی فرانسوی داشته باشد و دارد. آلمان باید سیاستی آلمانی داشته باشد و باید آن را به میل خود شکل دهد. «اگر سیاست فرانسه، آلمان یا انگلستان در اصل سیاست آمریکا باشد، به درد نمی‌خورد.» او تأکید کرد که این بدان معنا نیست که فرانسه ضد آمریکاست.

فرانسه دوست آمریکاست. اما بدترین چیزی که می‌توان برای اروپا تصور کرد، آن است که «آمریکا اروپا را تحت‌سلطه گیرد و مانع از آن شود که اروپائیها خودشان باشند.» سلطهٔ آمریکا مانع از تحقق اعتماد به نفس اروپائیها خواهد شد.

تردیدی نیست که دوگل خواهان چیزی بیش از جلوگیری از تعارضات بود و با مفهوم «همزیستی با قاعده» که من مطرح کرده بودم و بدین معنا بود که مردم در کنار هم باشند، تا روزی با هم زندگی کنند، موافق بود. این مغرورترین فرانسوی مغرور فکر می‌کرد که مسألهٔ آلمان از نظر تاریخی حائز اهمیت زیادی است ـ و باید در پیشگاه همهٔ ملت‌های اروپا «بررسی، حل و فصل، و تضمین شود.» به نظر می‌رسید که وقتی توجه واشینگتن و پاریس به مسألهٔ وحدت اروپا و آلمان (به ترتیب) جلب می‌شود، در این یك مورد توافق دارند.

به این نکته اشاره کردم که اگرچه می‌پذیرم تجاوز روسیه در محاسبات آلمان وارد نمی‌شود، اما آلمانیها به نسبت مقامات فرانسوی و آمریکایی، مسائل را پیچیده‌تر می‌بینند. وقتی دوگل چند بار در مورد اتریش صحبت کرد، خود را مکلف دیدم. به این نکته اشاره کنم که هیچ مقامی در آلمان به فکر یك «آنشلوس» دیگر نیست. دوگل گفت که اظهارات ما را معقول می‌داند، هرچند که به نظر او در مورد تغییر عوامل روانشناختی کمی بزدلانه رفتار می‌کنیم.

پس از چند دور مذاکره طولانی طی سالهای متمادی ـ با خود ژنرال و نزدیکترین همکارانش ـ از اینکه با فرانسویها در مورد اوست‌پولیتیك به توافق رسیدیم، تعجب نمی‌کردم. بوضوح استعاره‌ای را که دوگل در دیدار خود از بن در تابستان ۱۹۶۷ (بعد از آن فقط یك بار دیگر به بن سفر کرد) به کار برد به یاد می‌آوردم. او گفت؛ امیدوار است آلمان و فرانسه بتوانند گنجینهٔ سیاستی را بیابند که بر تقسیم اروپا فائق آید.

در آن زمان پنج سال بود که «آدنائر» از صحنه سیاست کنار رفته بود، اما تلاش برای برقراری رابطه‌ای ویژه با فرانسه کماکان ادامه داشت. طرح این مسأله که آدنائر و دوگل فقط منتظر هم بودند و مثل دولنگه کفش چپ و راست با هم به پیش می‌رفتند بی‌معنا بود.

در حقیقت می‌توان گفت که تنها وجه مشترکشان کبر سن و محافظه‌کاری اصولی‌شان بود؛ می‌شود گفت که آنها دولنگه کفش راست بودند، اما این فقط نیمی از

حقیقت بود. پیرمرد فرانسوی، که پیرمرد آلمانی را کوته‌فکر می‌دانست، بیشتر از او پای‌بند گذشته بود و آیندهٔ دورتری را می‌دید.

آدنائر وقتی خیلی پیر شده بود، گفت که هنوز هم برای وحدت اروپا به هیچکس جز دوگل اعتماد ندارد. مع‌هذا هنگامی که ژنرال در سال ۱۹۵۸ قدرت را در پاریس به‌دست گرفت، صدراعظم آلمان در وهلهٔ نخست چندان از این قضیه خوشحال نشد و واکنشی حاکی از سوءظن نشان داد. هنگامی که دوگل از او دعوت کرد تا در سپتامبر ۱۹۵۸ به منزلش در «کولومبی له‌دوزگلیز»[95] برود، تلاش زیادی صورت گرفت تا آدنائر را به قبول دعوت راضی کردند. اما همین دیدار یخها را ذوب کرد و موفقیتی محسوب می‌شد. «پیرمرد» به اندازهٔ «لودویگ ارهارد» صاف و ساده و بی‌ریا نبود.

هنگامی که در مه ۱۹۵۸ معاون صدراعظم را در فرودگاه کلن- بن دیدم ـ او قائم‌مقام آدنائر بود و من رئیس شورای فدرال ـ ارهارد جداً و با کمال ساده اندیشی فکرمی کرد که عصر فاشیسم در فرانسه آغاز شده است. این ایده بی‌معنا بود. اما خود من هم کمی می‌ترسیدم. هنگامی که دوستانم در پاریس از اینکه دوگل صحنهٔ سیاسی فرانسه را از اغیار پاك می کند، شکایت می کردند (و آن را به شکلی مطرح می نمودند که به نظرم می‌رسید می خواهند بگویند که مقدّر چنین است) حس می کردم ترسم نابجا نیست. آنها گاهی شرایط فرانسه را با برلین در اوایل سال ۱۹۳۳ مقایسه می کردند.

هنگامی که جنگ و احساس حقارت پس از پایان جنگ تمام شد، فرانسه باید در بسیاری از مسائل تجدید نظر می کرد. دوگل قبل از اینکه با دلسردی خودرا کنار بکشد، موفقیت‌های پراکنده ای در این زمینه به دست آورده بود. هنگامی که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ به قدرت رسید، وظیفهٔ پایان دادن به جنگ در الجزایر را با «زیرکی و به شکل مسالمت‌آمیز» به عهده گرفت ـ و چه کسی غیر از او از اقتدار لازم برای انجام چنین کاری برخوردار بود؟ حتی طی جنگ همه جا می گفتند که او مرد سرسختی است. یك بار چرچیل گفت که دوگل سنگین‌ترین صلیبی است که او باید به دوش کشد. لحن روزولت حتی از این هم تندتر بود. فرانسوا میتران به من گفت که وقتی طی مأموریتی

95. Colombey - les - Deux - Église

۹۶. Badesrat: یا مجلس سنای آلمان که مرکب از نمایندگان دولتهای محلی است ـ م.

مخفی از طرف جنبش زیرزمینی فرانسه از راه لندن به شمال آفریقا رفته و دوگل را در یکی از ستادهایش پیدا کرده بود، اولین سؤال پر سوءظن ژنرال این بود که آیا میتران با هواپیمای انگلیسی به این سفر آمده است؟

فکر می‌کنم برای دوگل ـ و همین طور بقیه مردم فرانسه که همه‌شان هم محافظه‌کار نبودند ـ برخورد با آلمانیها خیلی دشوار بود. حکومت فرانسه بعد از جنگ در مقایسه با دیگران تمایل کمتری به ایجاد ارتباط میان ارگانهای اجرایی مرکزی فرانسه با دولت آلمان نشان می‌داد.

پس چرا پاریس از آلمان و وحدت آلمان حمایت می کرد؟ دوگل هم مانند دیگران امیدوار بود کرانهٔ چپ رودخانهٔ راین را، که بخشی از شمال آلزاس را هم شامل می شد، به مرزغربی آلمان تبدیل کند و ناحیه رور را تحت نظارت «بین‌المللی» قرار دهد. هنگامی که مسألهٔ اروپای «فراملی» در دستور کار آمد، او با آن مخالفت کرد و در استفادهٔ فرانسه از حق وتو که موجب منتفی شدن طرح جامعهٔ دفاعی اروپا شد، نقشی داشت. هواداران او در مجلس نمایندگان فرانسه علیه جامعه اقتصادی اروپا رأی دادند، اما وقتی خود به قدرت رسید، از آن حمایت کرد. البته نمی خواست انگلیسی ها را به آن راه دهد، چون روابط نزدیك آنها با ایالات متحده را خوش نداشت بعلاوه این خطر وجود داشت که آنها دعوی فرانسه درمورد رهبری اروپای غربی را نپذیرند.

سرانجام او «معاهدهٔ دوستی» را در ژانویه ۱۹۶۳ با آدنائر منعقد کرد. پنج روز قبل از اینکه معاهدهٔ مزبور در کاخ الیزه به امضاء برسد، ژنرال در یکی از آن کنفرانس‌های مطبوعاتی که بیشتر شبیه به نوعی صحنه‌آرایی برای صدور اعلامیه بود، باردیگر مخالفت خود با عضویت بریتانیا در جامعهٔ اقتصادی اروپا را مطرح کرد. آدنائر نگران نبود. هنگامی که وزیر امورخارجه‌اش، گرهارد اشرودر ـ که از طرح بی‌موقع مسأله ناراحت شده بود ـ از بروکسل تلفن کرد، آدنائر پرسید «آیا ترجیح می‌دادید دوگل اعلامیه‌اش را بعد از امضای معاهده صادر کند؟!» تصادفاً من در لندن بودم و دیدم که سفیر آلمان در لندن چطور از این قضیه وحشتزده شده بود. حکومت بریتانیا با آرامش و در عین حال انزجار با مسأله برخورد کرد. «بلانکن هورن»[97] سفیر ما در پاریس که

---

97. Blankenhorn

سالها با صدراعظم همکاری کرده بود، گفت معاهده «چیزی است که من نسبت به آن احساسات متضادی دارم.» علاوه بر این، حکومت فدرال جلب حمایت کامل از معاهده را نادیده گرفته یا آن را ضروری تلقی نکرده بود. در نتیجه کندی، که مشاورینش او را بخوبی در جریان نگذاشته بودند، از صدراعظم فدرال پرسید، آیا او می خواهد پاریس را به واشینگتن ترجیح دهد؟

البته هیچیك از این ناشی گریهای دیپلماتیك تأثیری در آشتی مجدد میان دو کشور نگذاشت و هیچ موجود زنده ای هم نمی توانست ادعا کند که از این ناشی گریها صدمه دیده است روابط جدید میان دو کشور، دوستی ای که در اذهان نسل بعدی ریشه گرفت، به یکی از اجزاء اصلی نظام صلح آمیز اروپا تبدیل شد. در سپتامبر ۱۹۶۲ ـ یعنی سال قبل از امضای معاهدهٔ دوستی ـ دوگل دیداری شورانگیز از جمهوری فدرال داشت و از «ملت بزرگ آلمان» سخن گفت. او مورد تحسین بسیاری از مردم قرار گرفت ـ گویی مردم او را جانشینی برای پیشوا می دانستند و می خواستند با تحسین او دل خود را خالی کنند. به من گفت که این سفر بیش از آنچه فکر می کرده «با شور و احساسات» همراه بوده است. او مرا در «گودسبرگ» برای صرف غذا دعوت کرد و به طور خصوصی، به خاطر اعلامیهٔ دلگرم کننده ای که در شورای شهر برلین قرائت کرده بودم از من تشکر نمود.

در آوریل ۱۹۶۳ برای شرکت در جشنوارهٔ فرهنگی برلین به پاریس رفتم و همراه با «آندره مالرو»[۹۸] نمایشگاه آثار نقاشی «واتو»[۹۹] را در موزهٔ لوور افتتاح کردم. «مارلین دیتریش»[۱۰۰] در یکی از ضیافتها شرکت کرد. «کوو» میهمانی شامی برای من داد و من برای نخستین بار در مقر رسمی نخست‌وزیری با «ژرژ پمپیدو» ملاقات کردم. رئیس جمهور، که به یکی از سفرهای دوره ای خود به استانهای کشور رفته بود، دستور داد مرا با هلی کوپتر به «سن دیزیه»[۱۰۱] در شرق فرانسه ببرند. او سفرش را در آنجا موقتاً

---

۹۸. André Malraux (۱۹۷۶ ـ ۱۹۰۱): نویسنده و سیاستمدار فرانسوی که در جنگ داخلی چین همراه با کمونیست‌ها و در جنگ داخلی اسپانیا در کنار جمهوریخواهان جنگید. از جمله آثار او که به زبان فارسی منتشر شده می توان به سرنوشت بشر و امید اشاره کرد. در دوران جنگ از رهبران مقاومت فرانسه بود و زمان دوگل وزارت اطلاعات (۱۹۴۵) و امور فرهنگی (۶۸ـ ۱۹۵۸) را به عهده داشت ـ م.

۹۹. J.A Watteau (۱۷۲۱ ـ ۱۶۸۴): نقاش فرانسوی ـ م.

۱۰۰. Marlene Dietrich (ـ۱۹۰۱) هنرپیشه آلمانی الاصل آمریکایی ـ م.

101. Saint - Dizier

متوقف کرده بود. دوگل گفت: برخی از واکنش‌ها در مقابل معاهدهٔ دوستی آلمان و فرانسه «تا حدی او را ناراحت می کند» و اضافه کرد باید صبر کنیم و ببینیم چه می شود. ما باید بدانیم که او بیشتر به فکر همکاریهای عملی است تا چاپ سیاه و سفید معاهده. با احترام به نقش تاریخی او، به اصرار از او خواستم باعث نشود مردم آلمان به کشمکشهای غیرضروری کشیده شوند. اشارهٔ من به طور خاص به رابطه‌مان با ایالات متحده بود که نقش مهمی در توسعهٔ آلمان در دوران بعد از جنگ داشته و کماکان خواهد داشت. مجلس و شورای فدرال با اکثریت عظیمی معاهده را تصویب کرده بودند. از دوگل خواستم این مسأله را درك کند، که چرا ما در مقدمه‌ای بر معاهده ـ یا به طرق دیگر ـ این مسأله را روشن ساخته‌ایم که نمی خواهیم به روابطمان با اتحادیهٔ آتلانتیك به طور کل و با ایالات متحده به طور خاص، یا به تکالیفی که با عضویت در جامعهٔ اقتصادی اروپا به عهده داریم، خدشه‌ای وارد شود. این گونه صحبت کردن برایم آسان نبود، زیرا از زمینه‌سازی و روند رسیدگی پارلمان به مسألهٔ معاهدهٔ آلمان و فرانسه چندان خشنود نبودم. دوگل کماکان ناخشنود بود، واشینگتن هم همین‌طور. رفتارهای متناقض در سیاست خارجی آلمان، ناگزیر تردیدهایی را در مورد جدی بودن سیاستها به وجود می آورد.

در سال ۱۹۶۵ دوگل به من گفت که فکر می کرده در مورد مبانی یك سیاست مشترك با «آدنائر» به توافق رسیده است، اما مقدمه‌ای که ما به معاهده اضافه کردیم، تا حد زیادی از ارزش محتوای آن کاسته و همکاری میان دو کشور را وابسته به دیگران نموده است. او حس می کرد معاهده بیشتر از آنکه مسأله‌ای سیاسی باشد، به مسأله‌ای پرهیجان تبدیل شده است. گفتم که می توان آشکارا درمورد افکار متفاوت ـ برای مثال، دربارهٔ مسائل دفاعی ـ صحبت کرد و در عین حال در مسائل عملی، با یکدیگر همکاری نزدیك داشت. در پاسخ گفت: آلمان از چنین فرصتهایی استفاده نمی کند. و ما در مورد قراردادهای تسلیحاتی تقریباً به طور کامل تابع ایالات متحده هستیم.

البته در همهٔ این بحث‌ها، چیزی بیش از قرارداد مطرح بود ـ اگرچه حکومت فرانسه نیز با این قراردادها مخالف نبود و از اهرمهای دیپلماسی و فشار برای آنکه نگذارد آلمانیها برای انعقاد آنها به طرفهای ثالث رو کنند، استفاده می کرد. دوگل و مردان نسل او به این علت که آمریکائیها، و انگلیسی‌ها بعد از جنگ اول جهانی مانع از آن

شده بودند که فرانسه در پیشبرد خواستهای خود موفق شود، از آنها کینه به دل داشتند. اکنون مسألهٔ رهبری اروپای غربی نیز مطرح بود. اگر لندن را از صحنه دور می کردند، پاریس به این مقام می‌رسید، هیچکس هم خواهان رهبری آلمان نبود. به نظر می‌رسید منافع اقتصادی آلمان حکم می کند که در جامعهٔ اقتصادی اروپا از سنت‌های تجاری بریتانیا و تجربهٔ بین‌المللی این کشور استفاده شود. علاوه براین، کسانی که در این زمینه با من هم‌عقیده بودند، می‌خواستند حوزه های سوسیال دموکرات و پروتستان، فراتر از بریتانیا هم در جامعهٔ اقتصادی مشارکت داشته باشند.[۱۰۲]

دوگل در سپتامبر ۱۹۶۸، دیرتر از معمول، برای مشورت به بن آمد. در این دیدار هم مانند آخرین نشستی که در سال ۱۹۶۹ در پاریس در آن شرکت کرد، نوعی حالت تسلیم حس می‌شد. گزارش شفاهی ژنرال که در آن یك جمع‌بندی از ملاقاتهای میان مسئولین آلمان و فرانسه ارائه کرد، مثل همیشه استادانه بود. اما روشن بود که او آثار بحران مه ۱۹۶۸ فرانسه را حس می‌کند. شبی که بحران آغاز شد، من در میهمانی پرنشاطی در «دیژون» شرکت داشتم. من و «کوو» تازه از مراسم چشیدن شراب بورگاندی فارغ شده بودیم که «کوو» را فوراً به پاریس احضار کردند. هنگامی که شورشهای دانشجویی اوج گرفت و همراه با آن اعتصابهایی شروع شد که کشور را تا مرز انقلاب پیش برد، ژنرال سرگرم دیداری رسمی از «رومانی» بود.

در ۲۹ مه رئیس دولت و خانواده اش با هلی کوپتر به بادن ـ بادن[۱۰۳] رفتند تا ژنرال ماسو[۱۰۴] فرمانده جنگی سابق در الجزایر را ملاقات کنند. دوگل او را از الجزایر فراخوانده بود، و من به عنوان شهردار برلین، هنگامی که ماسو به سمت فرماندهی نیروهای فرانسوی مستقر در آلمان منصوب شد، با وی ملاقات کرده بودم. اقدام ژنرال بیشتر ناشی از وحشت و اضطرابی زودگذر بود و یك فرار واقعی محسوب نمی‌شد. هنگامی که فرمانده وفادار دوگل بی‌خبر از ورود او در بادن‌ـ بادن با وی روبرو شد، دوگل گفت: همه چیز تمام شده، کمونیست‌ها همه چیز را قبضه کرده اند: «ماسو، همه چیز از دست رفته است. کمونیست‌ها همه چیز را قبضه کرده اند. برای همین من نزد

۱۰۲. منظور نویسنده کشورهای اسکاندیناوی است ـ م.

۱۰۳. Baden - Baden شهری در جنوب بادن در آلمان ـ م.

104. Massu

شما آمده‌ام تا ببینم چه می‌توانیم بکنیم.» مسأله این بود که آیا او می‌تواند به استراسبورگ برود یا نه. موافقت کرد با هواپیما به کولومبی برود و فردای آن روز به پاریس برگشت. به نظر من، روایتی که می‌گوید دوگل در صدد کودتا بود، درست نیست، او فقط ترسیده بود. ماسو مدتی بعد گفت که اگر رئیس جمهور در بادن ـ بادن می‌ماند، فاجعه‌ای رخ می‌داد ـ ماجرای وارن بار دیگر تکرار می‌شد (اشاره به بازداشت لویی شانزدهم هنگام فرار در زمان انقلاب کبیر فرانسه).

تصور کنید، فردی مثل دوگل در آلمان در حال تبعید باشد! حتی نمی‌توان به آن فکر کرد. نکتهٔ حزن‌آور و در عین حال خنده‌دار آن بود که رئیس هیأت نظامی شوروی در بادن ـ بادن به ژنرال ماسو گفت که مسکو نسبت به حفظ رژیم نظر مساعد دارد.

در پاریس، کمونیست‌ها می‌کوشیدند به جای تلاش برای ایجاد انقلاب، اوضاع را آرام کنند، و تظاهرات بزرگ اعتراض‌آمیز محافظه‌کاران باعث شد که موج برخاسته فرو نشیند. اعلام شد انتخابات جدیدی برگزار می‌شود. دوگل پمپیدو را که توانسته بود با خونسردی خود رژیم را نجات دهد عزل و به جای او «کوو دو موروی» را به مقام نخست‌وزیری منصوب کرد. این آخرین سمت موروی، سیاستمدار کاردان و بزرگ فرانسه، قبل از ترك دولت بود، اما این سمت دیری نپایید. به جای او، «میکائیل ملك‌مقرب» دوگل، یعنی «میشل دبرهٔ» گلیست به وزارت امورخارجه منصوب شد. علی‌رغم تعجب بسیاری از افراد، من نسبتاً بخوبی با او کنار می‌آمدم. رفراندومی که در بهار ۱۹۶۹ در مورد عدم تمرکز و اصلاح مجلس سنا برگزار شد، بوضوح باعث شد دوگل حس کند، وقت رفتن فرا رسیده است. هنگامی که نتایج رفراندوم روشن شد، او بدون خداحافظی، رهسپار کولومبی شد. یکی از آخرین شخصیت‌های بزرگی که تاریخ دوران جنگ و بعد از جنگ اروپا را شکل داده و عزت نفس ملی را حفظ کرده بود، سکان هدایت سیاست را رها کرد. او این نکته را به یاد ما آورده بود که چیزی هستیم. دوگل بارها باعث شد ما و بقیه اروپائیها احساس دلسردی کنیم. اما در عین حال، او کسی بود که به خود جرأت داد اندیشه‌هایی آرمانی در مورد اروپایی که صلح جاودان برآن حاکم شود، درسر بپروراند.

شاید می‌شد حدس زد که دوگل مدت زیادی بعد از وداع با قدرت دوام نمی‌آورد. از خبر مرگ او در نوامبر ۱۹۷۰ شدیداً تکان خوردم. در آن زمان ناخوش بودم و

نتوانستم در مراسم تشییع جنازهٔ او شرکت کنم. وقتی نخستین بار پس از مرگ وی در ژانویه ۱۹۷۹ برای مشورت با همتایان فرانسوی خود به پاریس رفتم، گفتم: «امروز صبح سر راه خود ـ در نقطه‌ای نه چندان دور از صحنه‌های نبرد جنگ‌هایی نامقدس ـ به زیارت آرامگاه مردی رفتم که آگاهی‌اش از تجارب تلخ تاریخ مشترك ما از هر سیاستمدار دیگری بیشتر بود و به همین علت توانست به طی روندی کمك کند که از طریق آن، تفاهم موجود میان ملت‌های ما به دوستی تبدیل شد.»

این بار با قطار به فرانسه رفته بودم. در بامداد یك روز غم‌انگیز زمستانی، هنگامی که هنوز هوا گرگ و میش بود، به زیارت قبر ساده‌ای در کولومبی در «دوزگلیز» رفتم. سالها بعد آن راه را تا صلیب بزرگ لورن که بر فراز دهکده قراردارد، ادامه دادند، بنای یادبودی برای فرانسوی بزرگی که بی‌تردید به عنوان یك اروپایی میان گذشته و آینده ایستاد. او با تکیه بر آگاهیهایش، بیش از همهٔ کسانی که می‌خواستند بسرعت و برای همیشه خود را با شرایط بعد از جنگ منطبق سازند، به اروپایی واحد نزدیك شد.

فصل ۴

مبارزهٔ قدرت

برنده کسی است که شهامت لازم را داشته باشد

در دموکراسی پارلمانی نیز مانند بقیه نظامها برخورداری از اکثریت عظیم همیشه امتیاز محسوب نمی‌شود و ضامن موفقیت نیز نیست. علاوه براین، بندرت می‌توان شرایطی را که در آن مسئولیت سیاسی پذیرفته می‌شود، انتخاب کرد. تجربه به من می‌گوید که می‌توان حتی با اقلیتی بسیار کوچك، سمت‌گیری جدیدی را در پیش گرفت.

اوایل دسامبر ۱۹۶۶، هنگامی که لودویگ ارهارد از مقام صدارت عظمی استعفاء داده بود، حکومتی ائتلافی مرکب از دو حزب بزرگ شکل گرفت. ائتلاف بزرگ بهتر از آنچه بود که بدان شهرت یافت؛ در لحظهٔ شکل گیری آن من شرط و شروط اولیّهٔ خود را کنار گذاشتم. حکومت ائتلافی مسألهٔ رکود را که در آن زمان دربارهٔ آن مبالغه می‌شد حل کرد، عملکرد آن در داخل کشور خوب بود، و زمینه را برای در پیش گرفتن رهیافتی واقع‌گرایانه و ابتکاری در خارج هموار کرد. اما رها شدن از برخی توهمات و خیالبافیها دشوار بود.

از نظر محتوایی، حزب من برای حل مسائل مهم داخلی و سیاست خارجی

آمادگی کافی داشت. این واقعیت که «فریتس ارلر» در شرف مرگ بود، باعث تضعیف ما می‌شد. من هم از نظر سلامتی در شرایط مطلوبی نبودم و در گفتگوها و مذاکرات اولیه تنها نقشی حاشیه‌ای داشتم. از آن پس، هیچگاه نتوانستم در بامداد روزهای پائیزی نفس بکشم ـ این مشکل به «سندروم رومهلد»[1] معروف است ـ و می فهمیدم که احتضار قبل از مرگ به چه معناست. بسیار احساس خستگی می کردم و همت هیچ کاری را نداشتم، مدتی طول کشید تا قدرت و همت خود را بازیابم، زیرا زخمهای ناشی از مبارزات انتخاباتی ۱۹۶۵ هنوز بهبود نیافته بود.

این بار هم مانند چهار سال قبل می خواستند مواضع ضدنازی مرا به شکلی دردآور در پرتو نوری نامتناسب نشان دهند و این مسأله به نظرم بسیار ناشایست بود. یکی از نمایندگان مجلس که از شخصیت‌های برجستهٔ باواریا محسوب می شد، (البته متولد باواریا نبود) کوشیده بود تغییرنام مرا با تغییرنام هیتلر مرتبط سازد، و در گرماگرم مبارزات انتخاباتی، ارهارد (که البته بعداً رفتاری کاملاً درست از خود نشان داد) فکر می کرد بد نیست با توسل به این واقعیت که من بلافاصله بعد از جنگ، حتی تبعهٔ آلمان هم نبودم، به من طعنه بزنند.

صبح روز بعد از انتخابات (که همان‌گونه که انتظار می‌رفت با پیروزی ارهارد همراه بود اما در عین حال نزدیك به ۴۰ درصد آرا را برای حزب سوسیال دموکرات به ارمغان آورد) بدون اینکه به کسی بگویم چه منظوری دارم، در کنفرانسی مطبوعاتی شرکت کردم. خطاب به نمایندگان مطبوعات گفتم که حتی سمت صدارت عظمی را هم نمی‌پذیرم. عامل مهم در اتخاذ این تصمیم، این بود که گزارشهای متعددی که اغلب بی‌فایده هم بودند، باعث شدند من به این نتیجه برسم که نمی‌توانم از سوسیال دموکراتهای ولایات انتظار داشته باشم که بار دیگر از من در مقابل فشار شدید ناسیونالیستی حمایت کنند (البته از آن پس به مدت بیش از دو دهه از حمایت اکثر آنها برخوردار بودم). دلیلی نداشت در آنجا از عدم حمایت یا مساعدت شکایت کنم، اما راد طولانی از کاندیداتوری من در سال ۱۹۶۱ تا پیروزی بزرگ در سال ۱۹۷۲، راهی سرراست نبود و در موارد متعددی وسوسه می‌شدم از راه اصلی منحرف شوم. لحظاتی

---

1. Roemheld Syndrome

بود که دچار احساس تردید می‌شدم و برخی از همراهانم نیز گهگاه در طول راه دچار تردید و دودلی می‌شدند.

حزبی که من از آوریل سال ۱۹۶۴ رسماً رهبری آن را به عهده داشتم، (و اخیراً بار دیگر اعضای آن تقریباً بالاتفاق مرا به عنوان رهبر حزب انتخاب کرده بودند) از من انتظار داشت در حکومت ائتلافی بن شرکت کنم. البته دوستان نزدیکم در حزب، ائتلافی «کوچك» با دموکراتهای آزاد را ـ که تقریباً به شکلی عجیب موجب سقوط حکومت ارهارد شده بودند ـ ترجیح می‌دادند و فکر می کردند این مسأله اندکی باعث تسریع روند تصحیح سیاست خارجی کشور می‌شود.

در جریان مباحثات در مورد شرایط ـ که توانستم در برخی از آنها شرکت کنم ـ فهمیدم که این کار عملی نیست. یکی از کسانی که قبلاً وزیر دارایی بود، با گفتن این مسأله که واژه‌های «مشارکت کارگری» باید از متن بیانیهٔ مربوط به اعلام مواضع حکومت حذف شود، عقیدهٔ خود را بیان کرد. جدا از مسألهٔ محتوای سیاست حکومت، چنین ائتلافی برای کسب آرای لازم در رأی‌گیری مخفی برای انتخاب صدراعظم کافی نبود. «ویلیام بورم»[2] همکار دموکرات آزاد محترم من در برلین، دلایل مخالفت خود را به من گفت و در پایان اضافه کرد: «این کار را نکن». سه سال بعد من این کار را کردم، اما همچنان این کار متضمن قبول مخاطراتی بود.

در سال ۱۹۶۶، فکر می کردم که اگر قرار است بخشی از حکومت باشم، باید وزارت پژوهشهای علمی را بپذیرم. باید این اداره را وا می‌داشتم به وظایفی بپردازد که از مدتها قبل فراموش شده بود. (در عین حال می توانستم وقت کافی برای ادارهٔ حزب داشته باشم.) پژوهش در آن زمان از اولویت برخوردار بود؛ این وزارتخانه را اداره ای متعلق به آینده می‌دانستند. اما در محفل درونی رهبری حزب احساس می شد که رئیس دولت باید «دومین» سمت «بسیار مهم» حکومت، «کلاسیك‌ترین وزارتخانهٔ کلاسیك»، یعنی وزارت امورخارجه را به عهده گیرد.

در وزارت امورخارجه احساس راحتی می کردم و همه در آنجا آمادهٔ پذیرش من بودند. متوجه شدم که تماس با همتایانم در سایر کشورها آسان است. اکثر وظایف

---

2. William Borm

مربوط به این سمت را می‌دانستم. مشکل وقتی بود که کارمندان کیسینگر در دفتر صدارت عظمی فکر می کردند، باید به عنوان مافوق من عمل کنند. با نزدیك شدن تاریخ انتخابات ۱۹۶۹ این تمایل آنها مشخص تر شد و صدراعظم هم با تساهل بیشتری با آن برخورد می کرد. همچنین کیسینگر سوءظنی را در سر می پروراند که نمی توانست مایهٔ آرامش خیالش باشد. او فکر می کرد، ممکن است من بخواهم پس از وی صدراعظم شوم و حتی رسیدن به این مقام را مسلم می انگارم. نمی کوشیدم او را قانع کنم که چنین نیست، هر چند که بنابر محاسبات من بقیهٔ اعضای دولت می کوشیدند وی را قانع کنند. دیگران و همچنین دوستان کیسینگر در حزب به او می گفتند که همچنان صدراعظم باقی خواهد ماند.

اگر بخواهیم عینی سخن بگوئیم ما می توانیم چنین تلقی کنیم که همکاری ما دو نفر در رأس حکومت (یکی «زندانی» عصر نازی و دیگری «مهاجر» آن دوران) برای نشان دادن صداقت آلمانیها خوب بود. اما باید برای اثبات این آشتی بهای آن پرداخت می شد. حتی باید بگوییم این کار بهایی مضاعف داشت، زیرا دموکراسی پارلمانی در آن واحد از دو سو تحت فشار قرار گرفت. از سمت چپ، جنبشی که خود را «اپوزیسیون خارج از پارلمان» می نامید ظاهر شد و در کوتاه‌مدت به جای تقویت سوسیال دموکراسی باعث تضعیف آن گشت. از طرف راست، افرادی که من به طور خاص نئونازی نامیدن آنها را ثمربخش نمی دانستم، (چون هیچ چیز نو و جدیدی در آنها وجود نداشت)، به پارلمانهای محلی راه یافتند. خوشبختانه شانسی برای رسیدن به مواضع قدرت یا درحقیقت نیل به مقامات عالیه نداشتند. قانون انتخاباتی اکثریت که در برنامهٔ حکومت اعلام شده بود، جامهٔ تحقق نپوشید. تصویب چنین قانونی می توانست به معنای پایان دوران حکومت رادیکالهای جناح راست و حتی لیبرالها باشد و مانع از آن شود که گروههای جدیدی مثل «سبزها» وارد زندگی پارلمانی شوند. بیم و هراس سوسیال دموکراتها به عنوان یکی از دو حزب بزرگ کشور، کمتر از دموکرات مسیحی ها نبود. در نخستین سالهای پس از جنگ، با تأمل در تجربهٔ جمهوری وایمار، به فکر اصلاح قانون انتخابات افتاده بودم، اما هیچگاه آن را نوشدارویی کلی برای درمان مشکلات در همهٔ کشورها نمی‌دانستم. درسهای عینی که می شد آن را از کشورهای دیگر گرفت، کاملاً متقاعدکننده نبود.

تغییر قدرت در سال ۱۹۶۹، در دستور کار بود. اغلب اعضای اتحاد محافظه کاران انجام اصلاحاتی در سیاست داخلی و خارجی را یا لازم نمی‌دانستند و حتی مضر تلقی می کردند، یا آن را چیزی می انگاشتند که علی‌رغم درست بودنش می توان خود را از آن کنار کشید. این به بهای از دست دادن اعتبار داخلی بود. تودهٔ منتقد و آگاه را، در آن زمان هم مانند بعد از آن، نمی شد با اکثریت اشتباه گرفت. بی توجهی به این امر به نفع حزبی که سودای ترقی در سر داشت، نبود.

در مارس ۱۹۶۹ رئیس جمهور جدید فدرال باید انتخاب می شد. حزب سوسیال دموکرات نمی توانست کاندیدایی را بیابد که حزب متحد ما یعنی حزب لیبرال هم آن را مورد تأیید قرار دهد. بنابراین باید به فکر کاندیدایی می افتادم که برای دموکراتهای آزاد هم قابل پذیرش باشد. این شخص «گوستاوهاینمن»، عضو گروه حکومتی من در سال ۱۹۶۵ و وزیر دادگستری در کابینهٔ کیسینگر بود که استحقاق انتخاب شدن را داشت. حال مسألهٔ پیامدها مطرح بود. آیا بعد از انتخابات بعدی مجلس، که در سپتامبر باید صورت می گرفت، تغییری در مسائل به وجود نخواهد آمد؟ در آن زمان من با والترشل رهبر حزب دموکرات آزاد فقط یك بار در اوایل مه ۱۹۶۹ در باشگاه دوسلدورف هنگام صرف ناهار ملاقات کردم. در این دیدار ما در مورد این مسأله به توافق رسیدیم که حداقل نمی توان امکان ایجاد یك ائتلاف را در پائیز سال جاری نفی کرد. عقیدهٔ خود را در این مورد که با انتخاب والترشل به عنوان وزیر امورخارجه می توانم همکاری خوبی را میان دو حزب پیش بینی کنم پنهان نکردم.

در ۲۵ سپتامبر ۱۹۶۹، سه روز پیش از برگزاری انتخابات، در بحث تلویزیونی میان کاندیداهای اصلی، این موضوع برای همهٔ کسانی که قبلاً از آن مطلع نبودند، روشن شد که راه‌حلهایی که شل و من در مورد مسائل بحث‌انگیز سیاست خارجی مطرح می کنیم، حداقل تا حد زیادی به یکدیگر شباهت دارند. به نظر می‌رسید که در سیاست داخلی بین ما آنچنان شکافی که نتوان آن را پر کرد، وجود ندارد. خطاب به همگان گفتم که حزب سوسیال دموکرات و حزب دموکراتهای آزاد به هم نزدیکترند تا به حزب دموکرات مسیحی یا سوسیال مسیحی. هنگامی که در این مورد از والترشل سؤال شد پاسخ داد که اگر دو حزب کرسی کافی به دست آورند، او موافق ایجاد ائتلاف میان ماست.

البته این «اگر»، «اگر» بزرگی بود! بنابر اولین ارزیابیها، اکثریت مطلق کوچکی که کیسینگر (واشتراوس) در کسب کرسیها به دست آوردند کم اهمیت نبود. به نظر می‌رسید که آرای کاندیداهای شل تا میزان حداقل ۵ درصد لازم برای کسب کرسی در پارلمان سقوط کرده است. در دفتر صدارت عظمی پیروزی‌شان را جشن گرفتند. «اتحادیه جوانان» مشعل به دست راه افتادند. نیکسون برای تبریك گفتن به کیسینگر تلفن کرد.

سرانجام روشن شد که دموکراتهای آزاد بالاخره حداقل ۵ درصد آراء را کسب کرده‌اند. البته آنها در مقابل ۹/۵ درصد آراء و ۴۹ کرسی مجلس که در انتخابات قبل به‌دست آورده بودند، ۵/۸ درصد آراء و ۳۰ کرسی کسب کردند. به این ترتیب حزب سوسیال دموکرات و دموکرات آزاد روی هم رفته دوازده کرسی بیش از ائتلاف دموکرات مسیحی ـ سوسیال مسیحی به دست آوردند و اگر فقط پنج کرسی دیگر داشتند، می‌توانستند صدراعظم را انتخاب کنند. آیا می‌توانستیم روی آن حساب کنیم؟ آیا می‌توانستیم فرض کنیم که اکثریت شکننده تا چهارسال یعنی تا پایان یك دورهٔ قانونگذاری دوام می‌آورد؟ اطمینان نداشتم، اما فکر می‌کردم پذیرش ریسك قابل توجیه است. در غیر این صورت باید امیدهای زیادی را برباد می‌دادیم. مهم‌تر از همه اینکه نمی‌خواستیم بدون اینکه ضرورتی داشته باشد به نیمکت‌های اوپوزیسیون برگردیم؛ در سیاست آلمان خیلی کارها باید انجام می‌شد.

بدین ترتیب در ۲۱ اکتبر ۱۹۶۹ با ۲۵۱ رأی موافق در مقابل ۲۳۵ رأی، یعنی فقط دو رأی بیشتر از آنچه که مطلقاً ضروری بود، من به عنوان چهارمین صدراعظم جمهوری فدرال انتخاب شدم. پس از دو دور تلاش، در سومین بار به ریاست حکومت رسیدم و این نقطهٔ عطفی محسوب می‌شد.

در حدود چهل سال از مارس ۱۹۳۰، یعنی زمانی که آخرین صدراعظم سوسیال دموکرات رایش، «هرمن مولر» از سمت خود استعفاء داده بود، می‌گذشت. بعد از پایان جنگ مصمم بودم توانایی خودمان را برای ادارهٔ حکومت در سطح کشور (و نه فقط شهر و ایالات) به اثبات برسانم. جمهوری فدرال از آزمون دموکراسی برای اثبات قابلیت تغییر خود سرافراز بیرون آمده بود. از نظر جهان دموکراتیك خارج بخشی از مفهوم تغییر قدرت، در قابلیت انجام تغییرات مسالمت‌آمیز نهفته است.

در شامگاه روز انتخابات و روزهای بعد از آن نوعی عدم اطمینان و همچنین هیجان زیادی حاکم بود. همان شب به والتر شل تلفن کردم و گفتم که می خواهم صرفاً به مطبوعات بگویم که حزب سوسیال دموکرات و حزب دموکرات آزاد، کرسیهای بیشتری از سوسیال مسیحی ها و دموکرات مسیحی ها کسب کرده اند. شل، با لحنی تقریباً بی تفاوت گفت: «بلکه همین کار را بکنید». نتایج ناخوشایند انتخابات برای حزبش او را تقریباً افسرده کرده بود و حس می کرد نمی تواند ترتیب کارها را بدهد. ناخشنودی او بسیار عمیق بود و ما تا فردای آن روز یکدیگر را ملاقات نکردیم.

اعضای کمیتهٔ اجرایی حزب من قبل از روشن شدن شرایط متفرق شده بودند. «ونر» و «اشمیت» نمی توانستند طرح مرا برای حکومت تنظیم کنند. هر دو آنها ترجیح می دادند ائتلاف بزرگ، که کی سینگر هم مانند من آن را قاطعانه رد کرده بود، تداوم پیدا کند. ونر با عصبانیت از نوسانات لیبرال ها صحبت می کرد، حال آنکه «الکس مولر» معروف به «رفیق، رئیس هیأت» (که اولین وزیر دارایی من بود، اما متأسفانه مدت مدیدی در این سمت نماند) همان شب وارد بحث با اعضای حزب دموکرات آزاد در مورد مسائل عملی شد. از جمله کسانی که با من و او هم‌عقیده بودند، می توانم به پرفسور «کارل شیلر»، وزیر اقتصاد اشاره کنم که پیش از این نیز برشیوهٔ خاص و جالب توجه خود در سنای برلین به من کمك کرده بود. افراد جوانتری هم بودند که در تصمیم گیریها کمك می کردند و گوستاو هاینمن نیز در پشت صحنه بود. فردای آن روز حتی مخالفان من در کادر رهبری حزب پذیرفتند که من باید ائتلاف سوسیال دموکرات ـ لیبرال را بیازمایم. برهمه کس روشن شده بود که من راه را ادامه خواهم داد.

در این زمان «کورت گئورگ کیسینگر» عصبی و فعال شده بود. اواخر همان شب او هلموت کهل، نخست‌وزیر جوان «راین لند ـ فالتز»[3] را که احتمال می رفت به عنوان رهبر فدرال حزب دموکرات‌مسیحی جانشین او شود، نزد دوستش «هانس دیتریش گنشر» رئیس گروه پارلمانی حزب دموکرات آزاد و قائم‌مقام شل فرستاد تا هواداری دموکراتهای آزاد را جلب کند.

برداشت کهل از گفتگوها این بود که در میان دموکراتهای آزاد، تعداد مخالفان

3. Rhineland Palatinate

ائتلاف حزب سوسیال دموکرات و حزب دموکرات آزاد آن قدر زیاد است که مانع از انتخاب من خواهد شد.

بیست و چهار ساعت بعد، یعنی شب سه‌شنبه، هنگامی که او و «برونوهك»[۴] دبیرکل حزب دموکرات مسیحی با دو تن از نمایندگان منتخب حزب دموکرات آزاد برای مجلس ـ نمایندگانی که ائتلاف جدید هنوز برایشان «مسأله‌ای قطعی نبود» ـ در منزل «اریش منده» در گودسبرگ ملاقات کردند، وی نسبت به صحت ارزیابی خود اطمینان بیشتری پیدا کرد. سه‌شنبه هیأتی مرکب از نمایندگان حزب دموکرات آزاد که آمادهٔ مذاکره بود، برای انجام «گفتگوهایی جهت تبادل اطلاعات» نزد «کیسینگر» رفتند.

روز سوم اکتبر کیسینگر پیشنهاد تقریباً مبهمی به «شل» داد، اما دیگر صدراعظم نمی‌توانست سرخود را با خیالات واهی گرم کند. آن روز جمعه همراه با شل نزد رئیس‌جمهور فدرال رفتیم تا به او بگوییم که در مورد تشکیل حکومت به توافق اصولی دست یافته‌ایم. هنگامی که تشکیل حکومت ائتلافی قطعی شد، اولاف پالمه که قبلاً گفته بود ویلی برانت می‌تواند در هر کدام از کشورهای اروپایی جز در کشور خودش به عنوان رئیس حکومت انتخاب شود، اظهار داشت که در این مورد اشتباه کرده است (بعدها او که گاه و بیگاه بدجنس می‌شد، گفت بالاخره معلوم شد حق با او بوده است).

هنگامی که گفتم اکنون سرانجام هیتلر در جنگ شکست خورده و من خود را صدراعظم آلمان آزاد می‌دانم و نه آلمان مغلوب، دچار اعتماد به نفس بیش از حد نشده بودم. جهان از آن پس با حکومتی سروکار داشت که مسائل را همیشه آسان نمی‌گرفت، اما صادق و باثبات بود. حس نمی‌کردم بیشتر از آنچه باید، گفته‌ام یا مسئولیتی بزرگتر از توانایی خود پذیرفته‌ام. احیای سیاستهای صلح به همان اندازه اهمیت داشت که حل مسأله رکود اقتصادی. می‌خواستم صدراعظمی باشم که در داخل کشور دست به نوآوری می‌زند. همیشه احساس می‌کنم این اتهام که من به سیاستهای داخلی بها نمی‌دادم، منصفانه نبود.

---

4. Bruno Heck

ترازنامهٔ حکومت

در دوران آدنائر شعار «تجربه‌ای وجود ندارد» ورد زبان بود. این شعار پاسخگوی نیاز به آرامش برای ملتی بود که از پشت سرگذاشتن انحرافات عصر نازیسم و جنگ خوشحال بود و هنوز هم علاقه‌ای به نگرش به گذشته نداشت. مردم ترجیح می‌دادند به آینده بنگرند و این از نظر بازسازی اقتصادی خوب بود. هیچ تغییری در این طرز نگرش ایجاد نشد تا اینکه شعار مزبور حیاتی مستقل یافت و این خطر به وجود آمد که جامعهٔ پس از جنگ زیر لایه‌ای از دود خفه شود.

من می‌گفتم، «از تجربه نهراسید. بگذارید آلمانی مدرن بسازیم.» «اگر می‌خواهیم فردا در امنیت زندگی کنیم، باید امروز در راه آزادی نبرد نماییم.» این شعارها مؤثر بود. اما برخلاف برخی از شعارهایی که سالهای بعد داده می‌شد، فلسفه‌ای نیز داشت: تا این زمان شهروندان آلمان کم و بیش از انجام اصلاحات می‌ترسیدند، اما اکنون ناگزیر دریافته‌اند که بدون انجام اصلاحات نمی‌توانند در بلندمدت از امنیت برخوردار شوند.

ممکن است اکنون از آن همه اصرار بر نوسازی در اواخر دههٔ ۶۰ تبسمی بر لبهایمان نقش بندد، اما این اصرار بهتر از اضطرابی بود که یك دهه بعد در رویارویی با پیشرفت و ترقی حس می‌شد. کسانی که به تشکیل ائتلاف سوسیال دموکرات ـ لیبرال کمك کرده بودند، از اینکه می‌دیدند سیاستی اصلاح‌طلب با نگرش به آینده شکل می‌گیرد، خشنود نبودند. این سیاست از دو طرف یعنی هم از جانب محافظه‌کاران ساده پندار جدید و هم کسانی که کلاً پیشرفت و ترقی را نفی می‌کردند، در فشار بود. البته همه چیز بخوبی طرح‌ریزی نشده بود و بسیاری از نتایج با آنچه از آغاز درنظر گرفته بودیم، تفاوت داشت؛ اما این مسألهٔ دیگری است. شاید فقط مسأله این بود که ما با توجه به مدت کوتاه یك دورهٔ قانونگذاری، باری سنگین را برداشته بودیم.

در اسکاندیناوی دیده بودم که درگیر شدن در فرایند پایدار کنار گذاشتن مفاهیم منسوخ برای دولت و جامعه چه معنایی دارد و به کجا می‌تواند منتهی گردد. همچنین دیده بودم که نیاز مادی را می‌توان کنار گذاشت و ممکن است ایدهٔ دموکراتیك فراتر از چارچوب اجتماعی و دولتی تا حوزه‌های وسیعی از جامعه گسترش پیدا کند. البته هرگز براین باور نبودم که باید همهٔ حوزه‌های زندگی را به شیوه‌ای رسمی و بوروکراتیك

«دموکراتیزه» کرد. چندی بعد، اتفاقات عجیبی که در دانشگاهها رخ داد به ما آموخت که دموکراتیزه کردن می تواند بخشی از برنامه باشد، اما همیشه نمی توان از آغاز فرض کرد که تمایل به تساهل و کارایی نیز وجود دارد. البته ما حرکت را در جهت صمیمی شروع کرده بودیم و حال لازم بود این امکان را برای تعداد زیادی از مردم فراهم کنیم که آزادی را بشناسند و از نفوذ ارزشهای بنیادین دموکراسی در همهٔ حوزه های حیات اجتماعی اطمینان حاصل نماییم.

این دیدگاه، خاص سوسیال دموکراتها نبود و پیوندهای فکری با افکار لیبرال و عناصری از دکترین اجتماعی کاتولیك و اصول اخلاق اجتماعی کلیسای انجیلی داشت. یکی از فشارهایی که متأسفانه آلمان پس از جنگ باید تحمل می کرد (و وجود آن نیز ضرورت عینی نداشت) آن بود که عناصر سازندهٔ زندگی جدید با هم پدیدار نشدند تا بر مرزهای قدیمی حزبی فائق آیند و آنها را از بین ببرند. این مسأله که هواداران احزاب سنتی بورژوایی شکل جدید حزبی یعنی احزاب «عام»[5] سوسیال مسیحی و دموکرات مسیحی را انتخاب کرده اند، تأسف آور نیست. اما این مسأله جای تأسف دارد که حزب دموکرات مسیحی به رهیافت پدرسالارانه «کنراد آدنائر» (که البته به هیچوجه غیراجتماعی محسوب نمی شد) تداوم بخشید. شاید دلیل موفقیت او در آلمان پس از جنگ نیز همین بود.

هنگامی که بخش اعظم بازسازی کشور تحقق یافت و نیاز به آرامش کم شد، حزب سوسیال دموکرات میانه روی ما بر لزوم اجرای عدالت اجتماعی که در قانون پایه نیز مطرح شده بود و همچنین ایجاد الگوی «شهروند مسئول» تأکید می کرد. بسیاری از روشنفکران برجستهٔ آلمان امید به نیل به این آرمانها داشتند. نخستین تجلی این آرمان در اصلاحات حقوقی بود. این اصلاحات در دوران حکومت ائتلاف بزرگ و زیر نظر گوستاوهاینمن سختگیر آغاز شد. عصر اختلافات با لغو قانون جزای قدیمی در مورد رفتار جنسی که تا حدی از دوران رایش امپراتور [رایش دوم] به ارث گذاشته شده بود، آغاز گشت. همگان این واقعیت را پذیرفته بودند که دیگر دولت نمی تواند قوانین

۵. ecumenical: در گذشته احزاب بورژوایی اشرافی و احزاب خاص یا کادر محسوب می شدند و تعداد اعضای آنها محدود بود و برعکس، احزاب چپ احزاب عام بودند. اما بتدریج در تاریخ اروپا احزاب راست نیز به احزاب عام و فراگیر تبدیل شدند ـ م.

مربوط به اخلاق جنسی را وضع کند و کلیشه‌های قدیمی در مورد جرم و گناه از بین رفته‌اند.

آیا هنگامی که جنبشی در جامعه شروع می شود، اعتدال و میانه‌روی ناچار باید از جامعه رخت بر بندد؟ معمولاً چنین است. حرکتهای جدید جوانان و دانشجویان ناآرام و «اپوزیسیون خارج از پارلمان» که عمدتاً همین جوانان آن را به وجود آوردند، به جای آنکه مفید و سازنده باشد، مخرب بود. آنها با تلاش برای تحمیل برنامه‌های افراطی بر جامعه، کمکی به حل مسائل نمی کردند. البته نمی توان این مسأله را منکر شد که بخشی از آنچه جوانان در اعتراضات سال ۱۹۶۸ عنوان می کردند در میان مدت تأثیرات مهمی داشت.

من طغیانهای دانشجویی، در داخل و خارج از آلمان (در فرانسه در اوایل مه ۱۹۶۸، سپس در بلگراد، در ایالات متحده، در ریودوژانیرو و حتی در ایسلند) را از نزدیك دنبال می کردم. رویدادهای برلین مرا تکان داد. از مرگ دانشجویی به نام «بنو اونزورگ»[6] طی دیدار شاه در ژوئن ۱۹۶۷، تلاش برای قتل رهبر دانشجویان به نام «رودی دویچکه»[7] در عید پاك ۱۹۶۸، و بروز طغیان در فرانکفورت در پاییز همان سال، هنگام اهدای جایزهٔ صلح به «لئوپولد سنگور»[8] رئیس جمهور سنگال عصبانی شده بودم. نمی خواستم وزیر امور خارجه کشوری باشم که استقبال مناسب از یك میهمان خارجی در آن ناممکن است. در کنفرانس حزب سوسیال دموکرات در سال ۱۹۶۸ نیز با ورود میهمانان ناخوانده مشکلاتی پیش آمد. کنگره ای مرکب از جوانان که من در آغاز سال ۱۹۶۹ در گودسبرگ از آن حمایت کرده بودم خیره سری گروههایی را که می خواستند در عوض گوش دادن به مذاکرات، اخلال ایجاد کنند خنثی کرد.

توصیهٔ من به حکومتی که عضوی از آن بودم و حزبی که رهبر آن محسوب می شدم، آن بود که به انتقادات جوانان گوش دهند. اما در این زمینه به طور خاص به توفیقی نائل نشدم. بی تردید منظور من این نبود که باید هرچه را این جوانان می گفتند، بپذیریم. من به آمادگی برای مذاکره با جوانان و یاد گرفتن از آنها به جای جدا ساختن خودم از

6. Benno Ohnesorg
7. Rudi Dutschke
8. Léopold Senghor

آنان، معروف شده بودم، هرچند که در این جهت تلاش خاصی نمی کردم. شاید این به منزلهٔ تغییری در نادانی عمومی بود، اما نمی فهمیدم که چه چیزی واقعاً باعث نگرانی نسل جوان شده است و به هیچوجه منفی‌ترین عناصر آن را درک نمی‌کردم. شاید نمی‌خواستم بفهمم. زبان شعارهای رادیکال بیروح، ایجاد رابطه را دشوار می نمود.

به هر تقدیر در اجلاس یونسکو در پاریس در نوامبر ۱۹۶۸ گفتم: «هیچکدام از ما آن قدر پیر نیستیم که نتوانیم این مسائل را دنبال کنیم. طغیان جوانان علیه اختلاف موجود میان ساختارهای منسوخ و فرصتهای جدید به هیچوجه حیرت‌آور نیست. به همین ترتیب، اعتراض آنها علیه تفاوت میان ظواهر و واقعیات، ناامیدی آنها از سیاستی که اهدافی را مشخص می کند اما ثابت می شود که هیچ کاری جز قانون شکنی، استفاده از زور با سرکوب و خونریزی از آن ساخته نیست، نباید باعث تعجب شود. نمی گویم باید هر چه را جوانان می‌گویند قبول کنیم. من با امتیاز دادن به عدم تساهل و خشونت مخالف هستم. در اینجا حس مسئولیت و احترام به آیندگان، ما را وادار می سازد تسلیم نشویم. اما به نظر من، نباید خود را از آنها جدا کنیم. گوش دادن کافی نیست. باید به چالش‌ها توجه کنیم و آمادگی آن را داشته باشیم که خود را زیر علامت سؤال قرار دهیم و چیزی جدید بیاموزیم.»

متوجه آن شده بودم که برخی وظایف قدیمی (در شرایطی که باید مورد توجه قرار می‌گرفتند) فراموش شده‌اند. بتدریج دریافتم که چه وظایف جدیدی رویاروی ماست ولی آن را بدون قید و شرط نپذیرفتم. اشخاص زیادی از اینکه می‌دیدند من حداقل اندکی جلوتر از پیشوایان جامعه حرکت می کنم، ناراحت بودند.

در اولین مبارزهٔ انتخاباتی پارلمانی، مسائل زیست ـ محیطی را به بخشی از برنامهٔ اعلام شده خود تبدیل کردم و از این طریق باعث سرگرمی و حیرت انواع و اقسام سیاستمداران عمل‌گرا شدم. هنگامی که قبل از انتخابات ـ با اتکا به داده‌هایی که آمریکائیها جمع‌آوری کرده بودند ـ از وظیفهٔ حفظ محیط زیست به عنوان مسئولیتی که تا به حال تقریباً به طور کامل مورد بی‌توجهی قرار گرفته است، سخن گفتم، استدلال اصلی‌ام آن بود که سلامت میلیونها نفر در معرض خطر قرار دارد. هوای پاک، آب سالم، و کاهش سروصدا نباید صرفاً تقاضایی بر روی کاغذ باشد.

مدتی بعد هنگامی که به عنوان کاندیدای اصلی حزب در راین ـ وستفالی شمالی

سخنرانی می کردم، در پایان سخنانم ابراز امیدواری کردم که آسمان رور بار دیگر آبی شود. منتقدان بی فرهنگ این گفته را مضحك قلمداد می کردند.

درك این مسأله که چرا مردم خطرات مهم زیست ـ محیطی عصر ما را تا این حد دیر درك کردند، برایم دشوار بود. البته باید اذعان کرد که در این زمینه مردم جمهوری فدرال آلمان زودتر از مردم کشورهای اروپایی همجوار اهمیت قضیه را دریافتند. سرانجام در پاییز ۱۹۶۹ بود که حفظ محیط زیست به عنوان بخشی مستقل در وظایف وزارت کشور مورد توجه قرار گرفت. در آن زمان کوشیدم این نکته را روشن سازم که مسألهٔ محیط زیست در سیاست داخلی از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است.

علی‌رغم تداوم بحران دیوار برلین به عنوان موضوعی پرسروصدا، کنگره ای در سال ۱۹۶۲ در برلین در مورد وظایف اجتماعی آلمان تشکیل شد. این کنگره توجه عموم را به اجزایی از رفاه اجتماعی، از ایجاد تسهیلات بنیادین در شهرها تا بحران آموزشی و خدمات بهداشتی، که از مدتها پیش فراموش شده بودند، جلب کرد. در سال ۱۹۶۴، در ایالات متحده با نگاهی به اطراف خود کوشیدم ایده هایی برای مبارزات انتخاباتی ۱۹۶۵ بیابم. یافتن توصیه‌های علمی در آلمان دشوار نبود، اما به توصیهٔ کارشناسانهٔ سیاسی به اندازه کافی بها نمی‌دادند. البته کلوب رم تا حدی نفوذ داشت. ما بواقع نمی‌دانستیم که ایده های مربوط به رشد خودبخود، باید کنار گذاشته شود بلکه آن را حدس می‌زدیم. رسیدن به نتیجه فرایندی بطیء بود، اولاً به این علت که کارهای زیادی باقی مانده بود، ثانیاً بدین سبب که حزب سوسیال دموکراتی که سرانجام در شرف نیل به قدرت حکومتی بود، برای احترام به تعهد خود در قبال پیشبرد تأمین اجتماعی بیشتر از هرچیز دیگر اهمیت قائل می شد.

در سال ۱۹۶۶ و حتی بیش از آن در سال ۱۹۶۹، کوشیدیم کسانی را که به علت تصادف روزگار و نه به سبب اشتباهات خودشان در حاشیهٔ زندگی اجتماعی قرار گرفته بودند، بار دیگر وارد جامعه کنیم. در این زمینه ابتکاراتی داشتیم، از جمله تداوم پرداخت حقوق کارگران بیمار و سپس تضمین این مسأله که پرداخت مستمری و حقوق بازنشستگی و همچنین بیمهٔ خدمات درمانی مورد توجه بیشتری قرار می گیرد. دیدگاه تنگ نظرانه ای که فقط به تعهدات و تکالیف پذیرفته شده بها می‌داد، نمی توانست چندان به این مسائل توجه داشته باشد. بسیاری از افراد شاغل از یك نظام تأمین

اجتماعی که بخشی از هزینهٔ آن را کارفرمایان تقبل کنند، محروم بودند. به نظر می‌رسد این موضوع مسأله‌ای فنی است، اما بدون این اصلاحات نسبی، احتمال نیل به استعداد و قابلیت‌های فردی به نصف می‌رسد. بیمهٔ خدمات درمانی برای کارگران کشاورزی نیز در این مقوله جای می گیرد.

یکی از اولین نکات مورد توجه ما، رفع شکافهای اجتماعی بود. با اجباری کردن بیمهٔ حوادث برای دانش‌آموزان و دانشجویان ـ بدون صرف هزینه‌های هنگفت ـ تا حدی به این هدف نزدیك شدیم، و وضع مقررات جدید برای توانبخشی به اشخاصی که از معلولیتهای شدید رنج می بردند و همین طور قربانیان تصادفات تا حد زیادی ما را به این هدف نزدیکتر کرد.

سخن گفتن از سیاست اجتماعی جدید بدون توجه به مسأله حقوق برابر برای زنان ناممکن بود. این مسأله در دستور کار ما قرار داشت، ولی مهم تر از آن، این بود که با قانونگذاری اجتماعی آن را تضمین کنیم، والاّ حقوق برابر صرفاً برای پولدارترها تحقق پیدا می کرد. اول حداقل میزان دریافتی زنان را که به شکل تحقیرآمیزی ـ علی‌رغم مدت کار بیشتر و به علت درآمد پائین ترشان ـ از مستمری کمتری برخوردار بودند، تعیین کردیم و توانستیم ترتیبی دهیم تا با زنانی که همسرانشان را در جنگ از دست داده بودند، به طور برابر رفتار شود.

یکی از رویدادهایی که اهمیت خاصی داشت، قانون مربوط به حقوق بازنشستگی مصوبه سال ۱۹۷۲ بود. در این قانون علاوه بر بهبود شرایط مادی، سن بازنشستگی انعطاف پذیر شد. اقدام قاطعانه ما در مورد پرداخت مستمری به قربانیان جنگ نیز عاقلانه بود. از مدتها قبل حس می کردم این مسأله که از میان همه مردم این قربانیان جنگ هستند که باید برای طرح شکایت خود در مورد تعدیل مزایایشان تظاهرات برپا کنند، شرم‌آور است.

قانونگذاری اجتماعی باید بر موانعی که مجلس سنا ایجاد می کرد فائق می‌آمد، چون در این مجلس، یافتن اکثریتی به نفع حکومت دشوار بود. اصلاحات اجتماعی ناتمام ماند، زیرا نمی توان همه کارها را یکباره انجام داد، یا شاید به این علت که برای تصویب قوانین مربوطه اکثریت لازم کسب نشد، یا به این سبب که اگر هم اکثریت می خواست این قوانین را تصویب کند، منابع مالی لازم برای انجام آن وجود نداشت.

اما هنگامی که بر اثر شرایط اقتصادی بین المللی، ارقام مربوط به بیکاری در سالهای ۱۹۷۴_۷۵ بالا رفت، منسجم‌تر شدن شبکه تأمین اجتماعی اهمیت زیادی داشت.

در انتقادات سطحی، سیاست حکومتی ائتلاف سوسیال دموکرات لیبرال به عدم توجه به منافع اقتصادی و گذاشتن بار سنگین بدهی بر دوش دولت متهم شده است. هیچیك از این اتهامات درست نیست و آمار موجود هردو اتهام را نفی می‌کند. وقتی ارزیابیهای عینی، مسأله‌ای را اثبات می‌کند، نیازی به ارائه شواهدی برای اثبات عکس آن نیست. هرگز بر این باور نبودم که رتق و فتق همه امور باید حتی الامکان به عهده دولت باشد. ابتکارات خصوصی در جامعه و اقتصاد باید مورد تشویق قرارگیرد نه آنکه سرکوب شود.

اتکا به شرایط اقتصادی بین الملل در اوایل دهه هفتاد خوراك فکری ما را تشکیل می‌داد. عدم مسئولیت نسبی ایالات متحده در قبال نظام پولی جهانی[۹] و همکاری در اقتصاد جهانی در حوزه سیاستهای مالی، دو مشکل عمده بودند. ما از لغو قابلیت تسعیر دلار به طلا در تابستان ۱۹۷۱ و کنار گذاشتن کنترل نرخ مبادله در بهار ۱۹۷۳ حمایت نکردیم. در پایان آن سال، نخستین بحران قیمت نفت ضربه سنگینی بود که اضطرابی ناگهانی به وجود آورد، در حالی که لازم بود آلمان و اروپا واکنش مناسب‌تری نشان دهند.

در اعلام سیاست حکومت در سال ۱۹۶۹، گفته بودم که می‌خواهم، «دموکراسی بیشتر را امتحان کنم» و افزودم که ما به پایان دموکراسی خود نرسیده‌ایم، بلکه «تازه در آغاز راه» هستیم. این نکته موجب جلب حمایت متعهدانه و همچنین بروز مخالفت‌هایی شد. تبلیغات خصمانه ـ که به طور ضمنی می‌گفت ما دموکراسی را به کناری خواهیم افکند ـ تأثیر محدودی داشت. این تبلیغات متضمن مجموعه مغشوشی از اعتراضات علیه سیاستهای داخلی و خارجی ما بود.

بی‌تردید قصد داشتیم تا حد امکان تصویر عمومی خوبی از فعالیت خود داشته باشیم و نیاز به اطلاعات مشترك را برآورده سازیم. اما بی‌تجربگی موجب شد که میزان

---

۹. اشاره به تصمیم حکومت آمریکا در مورد کنارگذاشتن قابلیت تبدیل دلار به طلا و پایان نظام پولی موسوم به «برتون و ودز» که بعد از جنگ دوم جهانی حاکم بود ـ م.

تعهدی را که در یك برنامه‌ریزی جسورانه می توان پذیرفت، بیش از حد واقع ارزیابی کنیم.

تصور می کردیم که حضور نمایندگان کارگران در مدیریت موجب می شود که در داخل کشور نیروی تحرکی پیدا شود. اصلاح قانون مدیریت کار در سال ۱۹۷۱ که کارگران را در تصمیم‌گیریهای محل کارشان سهیم می کرد و همچنین اصلاح نظام حقوقی مربوط به وضعیت کانون خدمات کشوری، اتحادیه‌های کارگری را راضی نکرد، اما آنها آن را «گام بزرگی به جلو» تلقی کردند. همچنین حضور نمایندگان کارگران در هیأت مدیره کارخانه های بزرگ ـ قانونی که در سال ۱۹۷۴ تصویب شد. اما تا سال ۱۹۷۶، یعنی پس از آنکه انجمن های مدیران به دادگاه قانون اساسی فدرال استیناف دادند، به اجرا درنیامد ـ انتظارات اتحادیه های کارگری را برآورده ننمود. بویژه بعداز موفقیت انتخاباتی بزرگ ما در نوامبر ۱۹۷۲ ثابت شد که از قبل باید روشن می کردیم که با یك اکثریت مفروض پارلمانی چه کاری را می توان کرد و چه کاری را نمی‌توان. عدم توجه به این امر نقیصه‌ای مهم محسوب می شد.

هنوز هم از این موضوع که نتوانستیم در زمینه شراکت کارگران در مالکیت سرمایه به پیشرفتی نایل شویم، احساس تأسف می کنم. وجود دو موضع مختلف در اردوی اتحادیه‌های کارگری مانع حصول به موفقیت می شد. یکی از «سرمایه‌داری خرد» و همراه با آن تضعیف روحیه رزمی کارگران می‌ترسید. این موضع به طور خاص در اتحادیه کارگران صنایع فلزی حاکم بود. اتحادیه کارگران ساختمانی موضع مخالف داشت. حزب سوسیال دموکرات اجازه داد این کشمکش آن را فلج کند و در جهت آنچه سوسیال دموکراتهای سوئدی برای ایجاد صندوق کارگران انجام داده بودند، کاری نکرد. دهها سال تلاش «فیلیپ روزنتال»[10] صنعتگر سوسیال دموکرات، برای تحقق این هدف به جایی نرسید. او بارها با جدیت تمام بر این نکته تأکید کرده بود که کارگران باید بتوانند «سخن خود را بگویند و سهم خود را داشته باشند».

اِعمال «دموکراسی بیشتر» متضمن اقدامات عمده‌ای بود که به اعطای حقوق برابر به زنان براساس قوانین کمك کرد: این اقدامات شامل قوانین طلاق و قواعد

10. Philip Rosenthal

مربوط به استفاده از نام خانوادگی، استاندارد کردن مستمریها، و اقداماتی جهت وارد کردن بیشتر زنان به عرصه سیاست، بود. عملاً خود من در کابینه فقط یك زن را وارد کرده بودم، اما برای نخستین بار در دفتر صدارت عظمی یك زن به مقام مسئولیت یکی از بخش‌های فرعی حکومت رسید و دو زن هم در خدمات کشوری به سمت معاون دائمی وزارتخانه رسیدند. در حقیقت، در آن زمان هنوز فشار اجتماعی برای انتصاب زنان بیشتر به سمت های حکومتی چندان قوی نبود. ممکن است علائم از بالا داده شود، اما تغییر باید از پائین صورت بگیرد.

عدالت اجتماعی در صدر فهرست اصلاحات قرار داشت و بدون اصلاحات آموزشی نیل به آن ناممکن بود. اصلاحات آموزشی به معنای فرصت برابر بود و ضرورتاً ربطی به ایجاد تغییر در محتوای دروس نداشت. در نبردی که حول محور «کلیدهای اصلی راهنما» شکل گرفت، پیشنهادهایی که می توانست مورد توافق عموم قرار گیرد، گم شد. اما شکی نیست که اصلاحات آموزشی که ما در اوایل دهه شصت در پیش گرفتیم و تا حدی نیز با همکاری سیاستمداران حزب دموکرات آزاد (لیبرالها) همراه بود، چهرهٔ جامعهٔ آلمان را دگرگون کرد. تعداد کودکانی که به مدارج عالی تر آموزشی رسیدند، افزایش یافت و بین سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۸۰ تعداد دانشجویان، از جمله تعداد دانشجویان متعلق به طبقهٔ کارگر، سه برابر شد. شکست ما در ایجاد پیوند میان نظریه‌های مختلف اصلاح طلبانه و زدودن نواقص آنها پیامدهایی داشت که ما را با مشکلاتی بیشتر و فراتر از سیاست آموزشی روبرو کرد. جنبش مخالف آن تنها به این علت قدرت پیدا کرد که ما نتوانستیم راه میانه ای در اصلاحات پیدا کنیم و بسیاری از ما قادر نبودند کمیت را با کیفیت مرتبط سازند.

وزارتخانهٔ فدرال آموزش و علوم، که هنوز تقسیم نشده و وزارت پژوهش علمی را نیز در بر می گرفت، توسط پرفسور «لوی سینك»[11] و «کلاوز فن دونانی»[12] اداره می شد و در چارچوب سیاست اصلاحی، بخش با نفوذی محسوب می گشت. بر اساس ضمیمه ای که به قانون پایه افزوده شد، بخشی از مسئولیت برنامه‌ریزی آموزشی بر عهدهٔ حکومت

---

11. Leussink
12. Klaus von Dohnanyi

فدرال قرار گرفت. حکومتهای محلی نمی‌توانستند همهٔ هزینه‌های مربوطه را متقبل شوند. هزینهٔ سرانهٔ آموزشی پنج برابر شده بود. بدین ترتیب، حکومت فدرال نیز سهمی در محتوای آموزشی پیدا کرد که به نفع اصلاحات بود ـ یا نبود، این بستگی به دیدگاه سیاسی شما دارد، که همیشه و یا ضرورتاً دیدگاه سیاسی حزبی نیست. هنوز هم از اینکه فکر کنم در سطح صلاحیت حکومتهای محلی، حزب سوسیال دموکرات اجازه داد «زبان آلمانی» به عنوان یکی از دروس اجباری امتحان نهایی دبیرستان حذف شود و درس «تاریخ» از برنامهٔ درسی کنار گذاشته شود، خشنود نمی‌شوم.

تعدادی از اعضای حزب ما که می‌خواستند ساختارهای قدرت اقتصادی واژگون شود اما به علت مقاومت از طرف صاحبان قدرتمند منافع و همچنین به این علت که خودشان از این قضیه لطمه می‌خوردند، جرأت اقدامی در جهت آن را نداشتند، اشتیاق بیشتری به ایجاد دگرگونی اجتماعی از طریق تحول در نظام آموزشی پیدا کردند. این تحول به منزلهٔ یافتن به اصطلاح، نوعی «جایگزین» بود. تقریباً تمام نمایندگان جوان مجلس در سال ۱۹۶۹ که خود را چپ‌گرا می‌دانستند، می‌خواستند به عضویت کمیته آموزش و علوم مجلس در آیند.

اصلاحات آموزشی با موفقیت کامل همراه نبود و حتی اگر دفتر صدارت عظمی هم آن را به عهده می‌گرفت، به موفقیت کامل نمی‌رسید. اما وقتی قدرت اصلی در اختیار حکومتهای محلی قرار گرفت که ایجاد حداقل هماهنگی میان آنها محال بود، وضعیت سیاست آموزشی بسرعت رو به افول رفت. ما راه را نشان داده بودیم، اما نمی‌توانستیم موفقیت را تضمین کنیم. مسأله در حوزهٔ اقدامات عمرانی و ساختمانی فرق می‌کرد. این نمونه نشان می‌دهد که سیاستهای اصلاحی چگونه در حوزه‌های مختلف آثار متفاوتی داشت. از قانون طراحی شهرها مصوبه ۱۹۷۱ احساس غرور می‌کنم. این قانون حفظ میراث تاریخی و گشودن راه آینده برای بسیاری از شهرهای ما را امکان‌پذیر کرد.

پیشنهادی که در کنفرانس حزب در بهار ۱۹۷۰ در ساربروخن[۱۳] در مورد برخورد حساب شده با اصلاحات ارائه دادم به جایی نرسید. فکر می‌کردم باید بهایی را که باید

13. Saar brücken

برای سیاستهای اصلاحی پرداخت شود، بر مبنای این اصل که نمی توان بخش معینی از تولید ملی را بیش از یك بار مورد استفاده قرارداد، روشن کنیم. همچنین بهتر است از پیامدهای محتمل هر یك از فرایندهای توزیع مجدد ثروت یا فشارهای مالیاتی مطلع باشیم. در زمان حاکمیت عدم اطمینان اقتصادی روشن شد که دادن تضمین مالی برای یك برنامهٔ میان مدت ناممکن است. منتقدان جوانتر که تحت تأثیر افکار قدیمی بودند ما را تشویق می کردند که به دام «قابل اجرا بودن مسائل» نیفتیم، اما در عین حال خودشان «به دگماتیسم منسوخ متوسل می شدند. اوپوزیسیون مدام نابودی دولت را پیش بینی می کرد و ما در تخمین دقیق و آشکار میزان اختیارات خود آنچنان موفق نبودیم که بتوانیم جهت بادی را که به نفع اوپوزیسیون می وزید تغییر دهیم. در ترازنامهٔ ما فاصله میان «بدهکار» و «بستانکار» حسابها خیلی زیاد بود. در انتخابات مجالس محلی شکست های فاحشی را متحمل شدیم.

آیا این عدم قطعیت و تردید و همچنین بحث میان کسانی که می خواستند به ارزیابی شرایط بپردازند و افرادی که می خواستند با شتاب بیشتری پیش بروند، به علت ظهور چالشها و نقطه نظرات جدید در افق سیاست بود؟ ما بدون آنکه پاسخ این پرسش را بدانیم، به پایان دوره ای رسیدیم که می توانستیم آینده را صرفاً به عنوان ادامهٔ گذشته و در مسیر تحول آن تلقی کنیم. مسألهٔ کیفیت رشد اقتصادی و این سوءظن که یك دولت صنعتی مدرن نظیر جمهوری فدرال آلمان بر اساس قوانین خود عمل می کند، حتی قبل از آنکه سرعت نیروی محرکهٔ آغاز عصر اصلاحات کم شود، مطرح شده بود.

در کل می توان گفت، انتظارات از حکومت بیشتر از آنچه بود که در توان داشت. همچنین خود حکومت بلافاصله پس از رسیدن به قدرت گرفتار وسوسهٔ قبول مسئولیت های بسیار سنگین شد. برخی از رفقای ما فکر می کردند اگر از هر نوع تعدیل فنی به عنوان اصلاحات استقبال کنند یا اگر فهرستهای مرکب از نیات خیر را برنامه تلقی کنند، به آرمان والایی خدمت می نمایند. ما به اندازهٔ کافی متوجه خطرات پیش بینی های اشتباه نبودیم. البته حتی بدون وجود این کاستی ها هم مجبور بودیم در سیاستهای داخلی خود با یك اوپوزیسیون قوی مقابله کنیم.

اکنون چه ارزیابی می توان از این ترازنامه داشت؟ به نظر من،این ترازنامه (مانند خاطراتم از سالهای اصلاحات) بسیار خوب است. وقتی به یاد تعهد روشنفکران در سه

زمینهٔ حفظ صلح، دموکراسی قوی و اصلاحات اجتماعی می افتم، احساس خرسندی می کنم. «گونترگراس»[۱۴] در رأس تعداد قابل ملاحظه ای از نویسندگان و هنرمندان نقش بارزی داشت. او در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۶۱ در انجام پاره ای از وظایفم، کمکم کرده بود. مدتی بعد ابتکارات انتخاباتی خود را آغاز کرد و احتمالاً باعث کسب آرایی به نفع ما شد؛ بی تردید او عرصهٔ سیاست را شور و نشاطی تازه بخشید. طراحان و مهندسین شهرسازی، هنرمندان تئاتر، دانشمندان علوم طبیعی، و معلمان تجارب خود را در اختیار ما گذاشتند و در ملاء عام به نفع ما سخنرانی کردند. «گراس»، «هاینریش بل»[۱۵]، «والترینز»[۱۶] و «ماکس فریش»[۱۷] در جلسات حزب سخنرانی نمودند.

تصویر حلزون به عنوان مظهر پیشرفت و ترقی ایدهٔ گراس بود. البته این طرح نمی توانست مخاطبان را خیلی به شوق آورد، اما در پیمودن راه اصلاحات همراه خوبی برای مابود. در طول زمان دریافتم که این حلزون چیز زیادی به من نمی گوید: حلزون به کدام سو می‌رود؟ و آیا من می‌دانم که چه کسی ممکن است آن را زیر پا له کند؟ پیشرفت غیر قابل اجتناب نیست، و عقب نشینی و همچنین پرش به جلو بخشی از فرایند تاریخی را تشکیل می دهند ـ نه اینکه حلزون بتواند بپرد.

از اینکه موفق شدیم وارد گفتگوهای صریحی با هر دو کلیسا شویم و حوزه های ناخوشایند و قدیمی روابط تاکتیکی را محدود کنیم، خوشحال بودم. البته نمی خواهم این برداشت را ایجاد کنم که این گفتگوها را من به جایی رساندم. من در سنت پروتستان رشد کرده بودم، از «لوتریسمی»[۱۸] که در کنار دولت توتالیتر [نازی] ایستاده بود، احساس انزجار می کردم، در اسکاندیناوی و برلین با پیروان کلیسای انجیلی روابط نزدیکی داشتم و اجازه نمی‌دادم لاادری گری من باعث جدایی ام از آنها شود. با توجه به چنین زمینه ای تلاش در جهت مشارکت با کلیساها و مجامع مذهبی برایم دشوار نبود. اما طرز فکری که بر مبنای آن یك برنامه سیاسی می تواند جایگزین یك مذهب شود، همان‌قدر برایم بیگانه بود که ایدهٔ مسیحی بودن کامل یك حزب سیاسی.

---

14. Günter Grass
15. Heinrich Böll
16. Walter Jens
17. Max Frisch

۱۸. پیروی از کیش پروتستان مارتین لوتر، بنیانگذار آلمانی رفرماسیون یا اصلاح دینی در کلیسا ـ م.

طرف تیره تر خاطراتم؟ جمهوری فدرال هم مانند بسیاری از دولتهای دیگر با خطر اشکال مختلف تروریسم روبرو شد. این تهدید وحشتناك کار حکومت را آسانتر نمی کرد و بی تردید راه اصلاحات را نیز هموارتر نمی نمود. حملات تروریستی که از خارج سازماندهی می شد ـ نظیر حمله به تیم اسرائیل در المپیك مونیخ ـ تهاجمهای بیرحمانه ای بودند. هواپیماربایی ـ نظیر موردی که در آن با تهدید می خواستند تعدادی از حمله کنندگان مونیخ را که زنده مانده بودند، رها سازند ـ چالش جدیدی بود. یافتن ترکیب مناسبی از انعطاف پذیری و قدرت ایستادگی و مقاومت بتدریج مشکل تر می شد. شیوه ای که تعداد زیادی از گروههای کوچك افراطی چپ در حرکت به سمت منفی گرایی مخرب در پیش گرفته بودند، مرا تا مرز ناامیدی و افسردگی پیش برده بود.هنگامی که تلاش می شد توجیه منطقی برای این شیوه پیدا شود و در عین حال تمایزات لازم نادیده گرفته می شد، ناامیدی ام بیشتر می گشت. هنگامی که راستهای افراطی نیز این راه باطل را در پیش گرفتند، من تعجب نکردم، اما بشدت ناراحت شده بودم.

اقدامات دولت دموکراتیك باید قاطعانه و همراه با ثبات قدم باشد. راه دیگری وجود ندارد. من مصمم بودم در مقابل واکنش‌های هیستریك مقاومت کنم و سعی کنم حتی المقدور آسیبی به بنیانهای اساسی دولت وارد نشود. حفظ میان شهروندان و بنیانهای جامعه وظیفه ای است که نمی توان شانه از زیر بار آن خالی کرد. مع هذا ، کشف دلایل بروز گرایشهای انحرافی حائز اهمیت است. و دموکراسی نمی تواند کسانی را که انحرافات ضد اجتماعی را پشت سر گذاشته اند، طرد کند.

شاهد آن بوده ام که چگونه حملات و آدم دزدیهای برنامه‌ریزی شده می تواند زندگی افراد و خانواده ها را تغییر دهد. در عین حال دیده ام که چگونه سخنرانی برای مردم از پشت شیشه‌های ضد گلوله باعث ایجاد حس جدایی و بیگانگی میان سیاستمداران و مردم می شود مأموران سرویس امنیتی که با نسل اول به اصطلاح گروه ارتش سرخ سر و کار داشتند، به من گفتند که درخواستهایم تا چه حد موجب شده زیر پای این گروه خالی شود. پیش از آن گروه مزبور به نحوی از انحاء متکی به احساسات همدلی مختلف و پراکنده ای بود. اما اگر این گروه بار دیگر موفقیت خود را تحکیم می کرد، کار من چه فایده ای داشت؟

پول بو ندارد

حل مسائل مربوط به جبههٔ شرق نقطهٔ عطفی محسوب شد. ویژگی بارز سیاست خارجی ما تا حد زیادی ناشی از تداوم آن بود که البته چندان هم حیرت‌آور نبود. هنگامی که از وزارت امورخارجه به کاخ «شامبورگ»[19] رفتم، نه عقایدم را تغییر دادم و نه پرونده هایم را سوزاندم. اما او پوزیسیون جدید در بن که آمادگی لازم را برای ایفای این نقش نداشت، می‌خواست سیاست خارجی را به عرصهٔ نبردی در سیاست داخلی تبدیل کند. هر اوپوزیسیونی تحت فشار این وسوسه قرار می‌گیرد و سوسیال دموکراسی آلمان نیز طی نخستین دههٔ موجودیت جمهوری فدرال تسلیم این وسوسه شده بود. به‌علاوه در این مورد خاص، هر بار که رابطهٔ ما با قدرتهای پیروز [در جنگ دوم جهانی] در کل و روابط شرق ـ غرب به طور خاص مطرح می‌شد، مسائل مربوط به تقسیم آلمان و چگونگی حل آنها را پیش می‌کشیدند.

بحث در مورد معاهدات شدیدتر از آنچه بود که من پیش‌بینی می‌کردم. این مسأله تنها بدان سبب نبود که رهبری حزب دموکرات مسیحی و بعضی از طرفداران آن فکر می‌کردند که تنها خودشان باید در مسند حکومت قرار گیرند؛ به نظر می‌رسید که آنها معتقدند در مسائل مربوط به سیاست خارجی و داخلی آلمان عقل کل هستند. مشاجره بر سر معاهدات به مبارزه‌ای برای سرنگون ساختن حکومت تبدیل شد.

«گرهارداشرودر»، که قبل ازمن وزیرامورخارجه بود وحال ریاست کمیته امورخارجه مجلس را به عهده داشت، حتی در ملأ عام هم آشکارا می‌گفت که مسأله این است. در اوایل سال ۱۹۷۲ او نوشت که «دریك سیاست دموکراتیك»، مخالفت با معاهدات، «نگرشی ضروری» است. با وجود این، سال قبل از آن، هنگام دیدار از مسکو موضع بسیار معتدل‌تری اتخاذ کرده بود. گزارش این سفر را نیز به گونه‌ای نوشته بود که من فکر می‌کردم او و تعدادی از همکارانش در حزب مانعی در راه تصویب معاهدات در مجلس ایجاد نخواهند کرد.

اما او از طرف دموکرات مسیحی‌هایی که نمی‌توانستند میان تفکرات آرمانی و واقعیات سازش ایجاد کنند، سخن نمی‌گفت. از اینکه می‌دیدم گرهارداشرودر نیز

---

19. Schaumburg Palace

علی‌رغم ارزیابی بهتری که از مسائل دارد، منافع مفروض حزبی را در اولویت قرار می‌دهد، احساس تأسف می‌کردم.

اواخر اکتبر ۱۹۵۹، سه روز بعد از آنکه حکومت من به قدرت رسید، ارزش مارك آلمان را در مقابل دلار بالا بردیم؛ طی مبارزات انتخاباتی، کارل شیلر در مورد این موضوع استدلال خردمندانه و متقاعد کننده‌ای را علیه اشتراوس مطرح کرده بود (هرچند که استدلال او پیچیده‌تر از آن بود که مردم عادی متوجه آن شوند). در پایان نوامبر ما معاهدهٔ عدم گسترش [سلاحهای هسته‌ای] را که هنوز معلق بود، امضاء کردیم. اوایل دسامبر، من و ژرژ پمپیدو (که در ژوئن ۱۹۶۹ به عنوان جانشین دوگل انتخاب شده بود) به تضمین موفقیت کنفرانس سران در لاهه کمك کردیم: جامعهٔ اروپا با پذیرش بریتانیا موافقت کرد و روند حرکت به سوی وحدت اقتصادی و پولی را آغاز نمود. هنگامی که تصویب معاهدات شرق مطرح شد، هیچیك از اینها اهمیت نداشت.

اوپوزیسیون در شورای فدرال یك رأی بیشتر از ایالات حامی حکومت فدرال داشت. به همین علت مجلس ایالات با تصویب معاهدات مخالفت کرد. شور اول معاهدات مسکو و ورشو در مجلس شورا در فوریه ۱۹۷۲ صورت گرفت. در مذاکرات مجلس، گفتم تصور این مسأله «که رهبران اتحادیهٔ غرب، که رئیس‌جمهور ایالات متحده در رأس آنهاست، سیاستی را تعقیب کنند و مورد حمایت قرار دهند که قصد دارد اتحادیه غرب را تضعیف نماید»، نامعقول است. گفتم امروز ما می‌توانیم در میان پیشگامان سیاست جدید باشیم؛ اما فردا، در بهترین حالت، تنها در زمرهٔ سرگردانان [عرصهٔ سیاست] جای خواهیم داشت.

بلافاصله پس از بحث در مورد تصویب [معاهدات] اکثریت شکنندهٔ طرفدار حکومت متزلزل شد، هر چند که این مسأله به سبب طرح بحث‌های جدیدی دربارهٔ موضوع نبود. موفقیت بزرگی که حزب دموکرات مسیحی بلافاصله پس از عید پاك ۱۹۷۲ در انتخابات مجلس محلی بادن ـ وورتمبرگ کسب کرد، شرایط را تغییر داده بود؛ سوسیال دموکراتها دیگر نقشی در حکومت اشتوتگارت نداشتند. در نتیجه، اطرافیان «راینر بارتزل» (که در سال ۱۹۷۱ به جای کیسینگر به ریاست حزب دموکرات مسیحی رسیده بود) با توافق فرانتس‌یوزف اشتراوس، رهبر حزب سوسیال مسیحی، تصمیم گرفتند به حکومت رأی عدم اعتماد بدهند. به عبارت دیگر، می‌خواستند بارتزل

را برای سمت صدارت عظمی پیشنهاد کنند و امیدشان هم بدان بود که با فریب و تطمیع، تعدادی از نمایندگان را [که قاعدتاً باید به نفع ائتلاف حکومتی رأی می دادند] وادارند علیه حکومت رأی دهند.

اختلاف نظر که امری مشروع بود به تلاشی دون صفتانه برای دستکاری آراء تبدیل شد. در سال ۱۹۷۲ «پول» هم وارد قضایا شد. البته این نخستین بار نبود که پول برای خرید آراء به کار گرفته می شد. بعد از انتخابات ۱۹۶۹ این کار صورت می گرفت و مناسب با این گفتهٔ مبتذل لاتین بود که پول «بو ندارد».[20] اتهاماتی که در زمینهٔ «تسلیم» و «فروش منافع آلمان به ثمن بخس» مطرح می شد، صرفاً برای توجیه مسأله بود.

بخشی از مبارزاتی که علیه حکومت من صورت می گرفت، از راههای غیر قانونی یا نیمه قانونی بود. مستخدمین کشوری به افشای اسناد محرمانه و حتّی سرّی (برای دامن زدن به آتش مجادلات) تحریك می شدند. این مسائل درست یك ماه بعد از تغییر حکومت در سال ۱۹۶۹ آغاز شد. پیش نویس معاهداتی مثل معاهده با اتحاد شوروی در بازار آزاد مبادله می شد. نتیجه اش هم این بود که مصالحه بعدی عملاً ناممکن گشت. بنا به گزارش وزارت امورخارجه طی هیجده ماه نخست حکومت من پنجاه و چهار مورد اسرار دولتی فاش شد و این کار کسانی بود که می گفتند «منافع آلمان را به ثمن بخس فروخته اند.»

در نگاه به گذشته در می یابم که در آن زمان آن قدر خشمگین بودم که نمی توانستم درك کنم آن گروه از مستخدمین کشوری که به این ترتیب تکالیف خویش را نادیده می گیرند در حقیقت خود را «اعضای جنبش مقاومتی» تلقی می کنند که به آتش مبارزه ای ناخوشایند دامن می زند. تحقیق در مورد خطاکاران تشریفات بی محتوایی بود که بی نتیجه ماند. تلاشهایی نیز برای دستیابی به منابع اطلاعاتی آمریکا صورت گرفت. فرستادگان مشتاق و در حقیقت متعصب اوپوزیسیون، سخنگویان مصمم گروههای اخراجی و به اصطلاح، حامیان منافع «مام وطن» فعالیت خود را در واشینگتن و پایتخت سایر کشورها آغاز کردند. البته برخلاف تیرهای زهرآگینی که مطبوعات داخلی، از جمله مطبوعات سیاسی پر طرفدار، پرتاب می کردند و مقابله با آنها آسان نبود، مقابله با

20. Non Olet

موفقیت‌های گاه و بیگاه اوپوزیسیون در جلب حمایت در پایتخت کشورهای دیگر، امکان‌پذیر بود.

«اکسل اشپرینگر»[۲۱] ناشر موفق هامبورگی در دوران بعد از جنگ تا مدتی نسبت به من و حزبم نظر مساعد داشت. او آدنائر را دوست نداشت؛ مطمئن بود که دست صدراعظم جای امنی برای وحدت آلمان نیست. خود را بسیار نزدیك به برلین می‌دانست و با سکونت در برلین و انتقال مرکز کار خود به این شهر، این احساس را نشان داد. اگر ما در انتخابات ۱۹۶۱ به پیروزی می‌رسیدیم، با پیشنهاد تصدی وزارت مسائل سراسر آلمان در «کابینهٔ برانت» مخالفت نمی کرد. او فکر می کرد می تواند برای روسها توضیح دهد که حل مسألهٔ آلمان به نفع خودشان است. هنگامی که او و «هانس زرر»[۲۲]، سردبیر دی‌ولت در اوایل سال ۱۹۵۸ از سفر خود به مسکو بازگشتند (قبل از رفتن در مورد سفر با من صحبت کرده بودند) خیلی دلسرد شده بود. او فریب مصاحبهٔ از پیش تعیین شده اش با خروشچف را خورده بود.

هنگامی که در شهرداری برلین به اصرار از من خواست با ایجاد یك ایستگاه تلویزیونی تجاری موافقت کنم، روابط دوستانه‌مان تا حدی تیره شد. او برلین غربی را راهی برای رفع موانع موجود در جمهوری فدرال تلقی می کرد. به نظر من، سوء استفاده از وضعیت ویژهٔ برلین به این شکل درست نبود. علاوه بر این، حزب من بدون قید و شرط با شرکتهای تلویزیونی خصوصی برخورد نمی‌کرد. شکاف میان ما با تفاوت دیدگاههایمان در مورد اوست پولیتیك وسیع تر شد. هنگامی که اشپرینگر دریافت، تغییر دادن نظرات شورویها کار آسانی نیست، موضع مخالفت آشکار را پیش گرفت امّا این موضع نمی‌توانست با رهیافت اوست پولیتیك سازش پیدا کند.

ارگانهای مطبوعاتی بر افکار عمومی فشار می‌آوردند؛ اشخاص ثروتمند دموکراتهای آزاد را تحت فشار می گذاشتند. به رهبرانشان گفتم که شما نمی‌توانید با سوسیالیست‌ها همراهی کنید ـ و در کنار آنها بمانید ـ و در عین‌حال متکی به بذل و بخشش‌های صاحبان صنایع باشید. حتی هفته‌ها قبل از تشکیل حکومت، در پائیز ۱۹۶۹ شایعاتی مبنی بر اینکه هر کس مواضع خود را تغییر دهد «تحت حمایت قرار

21. Axel Springer
22. Hans Zehrer

می‌گیرد»، شنیده می‌شد و می‌گفتند تلاشهایی برای تطمیع، دادن حق المشاوره، و وعدهٔ پرداخت کمك مالی صورت می‌گیرد. یکی از اعضای حزب دموکرات آزاد تأیید کرد که «احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی به برخی از نمایندگان حزب دموکرات آزاد در مجلس پیشنهادهای مالی داده‌اند».

در حقیقت، بارتزل در رأی گیری در مورد «رأی سازندهٔ عدم اعتماد» در ۲۷ آوریل ۱۹۷۲ شکست خورد. بنابراین می‌توان گفت که حداقل دو نفر از نمایندگان حزب در مجلس در دادن رأی عدم اعتماد با او همراه نشدند. او به ۲۴۹ رأی نیاز داشت، فکر می‌کرد می‌تواند ۲۵۰ رأی بیاورد، اما عملاً ۲۴۷ رأی کسب کرد.

بررسی سطحی آراء ممکن است این فکر را به ذهن متبادر کند که سه تن از نمایندگان حزب دموکرات آزاد به نفع بارتزل رأی داده‌اند، بنابراین حداقل دو نمایندهٔ دموکرات مسیحی باید علیه او رأی داده باشند. در واقع، مسأله از این پیچیده‌تر بود، امّا هیچگاه کسی نتوانست کل جریان را بازسازی کند. دکتر بارتزل در خاطرات خود در سال ۱۹۷۸ نوشت که «سه تا از آرای طرفداران او» گم شد. او نفهمید چرا دو تا از کارتهای رأی با مداد علامتگذاری شده بودند، من هم نفهمیدم و هنوز هم نمی‌دانم قضیه از چه قرار بود. بارتزل به من اطمینان داد که مستقیماً یا من غیر مستقیم کسی را به تغییر موضع تحریك نکرده است. یکی از مورخان مجرب معاصر فکر می‌کند که طرفداران رهبر اوپوزیسیون «او را رها کردند». «هربرت‌ونر»، که در سال ۱۹۷۲ رهبری حزب پارلمانی سوسیال دموکرات را به عهده داشت، در سال ۱۹۸۰ ضمن بیان جملات کوتاهی یادآور شد که می‌داند «دو نفر واقعاً طرح مسأله را ریختند؛ یکی از آنها من بودم، و شخص دیگری هم بود که دیگر در پارلمان نیست.»

اطلاعات شخص من در مورد «پیشنهادهای» نامناسب در وهلهٔ نخست محدود به گزارشهایی می‌شد که همکارانم در حزب دموکرات آزاد در پائیز ۱۹۶۹ به من می‌دادند؛ و در مرحلهٔ بعد اظهارات «ویلهلم‌هلمز»، یکی از نمایندگان حزب دموکرات آزاد بود که تأیید کرد به نفع اوپوزیسیون رأی داده است؛ و در نهایت، پیشنهادی بود که به دکتر «گونترمولر» دادم. مولر با سوسیال دموکراتهای مونیخ اختلاف پیدا کرده بود. به او پیشنهاد کردم کرسی نورمبرگ را که قرار بود بزودی خالی شود بپذیرد، اما او نپذیرفت و مدتی بعد بخوبی در حزب سوسیال مسیحی جای گرفت.

مهم‌تر از آن، چیزی بود که در سال ۱۹۷۲ شنیدم. در ماه آوریل، نه چندان قبل از تلاش ناموفق در سرنگون ساختن من، دو نمایندهٔ حزب سوسیال دموکرات از فالتز ـ دکتر «باردنس»[۲۳] از «لودویگ شافن»[۲۴] و «پاستورکافکا»[۲۵] از «فرانکنتال»[۲۶] به دفتر صدارت عظمی آمدند تا توطئه های یك شرکت محلی را تشریح کنند. مدتی قبل از آن، مذاکرات خاصی در مورد «حراج» در یکی از نقاط ییلاقی اتریش درجریان بود، و چند نفر از نمایندگان حزب دموکرات آزاد هم در آن شرکت داشتند. نام عامل اصلی تحریك، «فرانتس یوزف اشتراوس» (رهبر حزب سوسیال مسیحی) بود. نمی‌دانم آیا کسی این مسأله را تا به حال تکذیب کرده است یا خیر.

در تابستان ۱۹۷۳ نمایندهٔ حزب دموکرات مسیحی از وورتمبرگ به نام «یولیوس اشتاینر»[۲۷] گفت ۵۰ هزار مارك از «کارل ویناند»[۲۸] مدیر تجاری حزب پارلمانی سوسیال دموکرات دریافت کرده تا به بارتزل رأی ندهد. البته این شخص شاهد معتبری محسوب نمی شود. او همچنین گفته بود که جاسوس شرق بوده است. شهادت او که صحت و سقم آن مورد بررسی هم قرار نگرفت، هنگامه‌ای برپا کرد. کسانی که توجهی به گزارشهای مسجّل در مورد ارتشاء راستها نشان نمی‌دادند، اعتراضات خود را با صدای بلند بیان می نمودند. تعجب‌آورتر از آن همدلی لیبرالهای چپی بود که در پیوستن به این اعتراضات تردید نکردند و چنان عمل می کردند که گویی آنها یا من در این قضایا مقصر هستیم.

کمیتهٔ تحقیقات پارلمان چیزی که مبین صحت ادعاهای فوق باشد، پیدا نکرد. بی‌تردید این مسأله که «هورست امکه»[۲۹] رئیس وقت دفتر صدارت عظمی ۵۰ هزار مارك از خزانه اختلاس کرده است، کذب محض بود. اما به هر تقدیر حکومتی که در پائیز ۱۹۷۲ کاملاً باثبات بود، ضربه دید. داستانهای ساختگی و دعاوی اثبات نشده به

23. Bardens
24. Ludvig schafen
25. Pastor Kaffka
26. Frankenthal
27. Julius Steiner
28. Karl Weinand
29. Horst Ehmke

سهولت باعث مسموم شدن فضای سیاسی می‌شوند.

«فرانتس یوزف اشتراوس»، یکی از درخشانترین استعدادهای نسل جنگ، بسیاری از فعالیت‌های مشکوك را تحمل می‌کرد و یا حتی در آنها دخالت داشت. اگر او حفاظهای مستحکم‌تری ایجاد کرده بود، نفوذش افزایش بیشتری پیدا می‌کرد. او سالها گرفتار موانعی بود که خودساخته بود، که از آن جمله می‌توان به قدرت طلبی مفرط او اشاره کرد. اشتراوس فکر می‌کرد می‌تواند در یك دورهٔ بحرانی تاج قدرت را برسرنهد اما بحران به وجود نیامد و تاج هم آن قدر بالا بود که دستش به آن نمی‌رسید. او به دام نقش «هوچی» افتاد ـ کارآمد در سیاست ملی، بلند پرواز در سیاست بین‌الملل. اما اینها همه مانع از آن نشد که در سال ۱۹۸۵ در هفتادمین سالروز ولادتش او را بیابم و به او تبریك بگویم. اشتراوس مردم را به دو گروه دوست و دشمن خود تبدیل کرد. او یکی را در آغوش خود گرفت و به دیگری پشت کرد. من نه دوست او بودم و نه دشمنش.

ماتقریباً همسن و سال بودیم. او نیز از طبقهٔ بالای جامعه برنخاسته بود، اما عوامل مؤثر در شکل گیری شخصیت ما بسیار متفاوت بودند. هنگامی که هر دو از اعضای جوان نخستین دورهٔ مجلس بودیم، با یکدیگر آشنا شدیم و در حقیقت یکدیگر را خوب شناختیم. اشتراوس برخلاف من مستقیماً اعمال نفوذ می‌کرد. او می‌خواست نقشی در ساختار قدرت در جمهوری فدرال جدید داشته باشد. هنگامی که ایدهٔ ائتلاف بزرگ را رد کردند آدنائر مأمور شد در طیف گروههای سیاسی آلمان گروهی را در سمت راست سوسیال دموکراسی برای حکومت برکشور تشکیل دهد، دبیرکل سی‌وچهارساله حزب سوسیال مسیحی باواریا وزنهٔ نفوذ خود را در ترازو نهاد؛ باید یادآور شویم که کورت شوماخر نیز که در آن سالها رهبری حزب سوسیال دموکرات را به عهده داشت، مخالف ائتلاف بود. نمایندهٔ جوان باواریا سرشار از اعتمادبه نفس و البته با همراهانی خوب بسرعت پیش رفت. آدنائر در سال ۱۹۵۵ او را وارد کابینه کرد و تنها یك سال بعد بود که به سمت وزارت دفاع رسید. به نظر می‌رسید که او خود را به سهولت از برخی مسائل مشکوك کنار کشیده است.

من ترجیح می‌دادم کاری به کار او نداشته باشم. اما او قبل از انتخابات ۱۹۶۱ مجلس، وعده داد از کسانی که بکوشند با سیل انتشارات مرا بدنام کنند، حمایت می‌کند. او همه کسانی را که طرز فکر سیاسی اشان با او تفاوت داشت، بلافاصله «آلت

دست مسکو» می خواند و با لحن معناداری می پرسید: «آن دوازده سال بیرون از آلمان چه می کردید؟» با وجود این کمی بعد از انتخابات من او را پیدا کردم و مسالهٔ تشکیل حکومتی ائتلافی مرکب از همهٔ احزاب یا حداقل تنظیم سیاست خارجی بر مبنایی وسیع را مطرح نمودم. همیشه به فکر آن بود که جانشین آدنائر شود و لودویگ ارهارد هم حلقه واسط میان او و آدنائر باشد، اما کار به جایی نرسید. در سال ۱۹۶۲ به علت رفتار ناپسندش در مورد اتهام ناروای خیانت به مجلهٔ اشپیگل[۳۰] مجبور به استعفاء شد. [بعد از آنکه در یکی از مقالات این مجله به سیاست دفاع هسته‌ای او حمله شد و به اصطلاح، اسرار نظامی فاش گشت، او دستور داد دفاتر مجله به شکل غیرقانونی مورد هجوم قرار گیرد و همچنین خودسرانه دستور دستگیری صاحب امتیاز و هیأت تحریریه آن را صادر کرد]. بعد از این ماجرا، او با جدیت تمام به حوزه هایی از سیاست داخلی که مورد بی توجهی قرار گرفته بود، پرداخت (که این حرکت او مرا تحت تأثیر قرار داد). ژستی که به عنوان یك «گُلیست» در سیاست خارجی می گرفت، باعث ناراحتی من نمی شد؛ در حقیقت هیچوقت این ژست او را جدی تلقی نمی کردم.

اواخر سال ۱۹۶۶ من و او در حکومت ائتلافی در کنار یکدیگر بودیم. دو سال قبل از آن من مجبور شده بودم به حزبم قول دهم که چنین چیزی هرگز پیش نخواهد آمد. اشتراوس وزیر دارایی خوبی بود و حتی تلاش نمی کرد در سیاست خارجی برای من مشکل آفرینی کند. همکاری او با کارل شیلر، وزیر امور اقتصادی، تا زمانی که در مورد بالا بردن ارزش مارك آلمان اختلاف نظر پیدا کردند، بخوبی پیش می رفت. او هرگز نتوانست نفوذ خیلی زیادی در حزب دموکرات مسیحی پیدا کند. در سال ۱۹۸۰، هنگامی که احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی مشترکاً اورا به عنوان کاندیدای مقام صدارت عظمی درنظر گرفته بودند، نتایج مورد انتظار به دست نیامد. شرایط و همچنین سرشت و فطرت خود او مانع از آن شد که وی به مقام صدراعظم فدرال برسد. البته تردیدی نیست که او نقش عمده ای در نوسازی باواریا داشت. استعداد او در عوامفریبی هنگامی واقعاً آشکار شد که برای حمله به هلموت اشمیت، بن را به یك خوکدانی تشبیه کرد و از پیروانش خواست تا آن را حتی بدتر از این نشان

30. Der Spiegel

دهند. تهدیدات او در مورد تبدیل کردن حزب سوسیال مسیحی به چهارمین حزب مستقل در سراسر جمهوری فدرال برای هیچکس متقاعد کننده نبود. او قاعدتاً می‌دانست چنین مسأله‌ای به نوبهٔ خود به معنای تشکیل حزب دموکرات مسیحی در باواریا است، بنابراین باید گفت که در حقیقت او چاقوی بدون تیغه‌ای را تیز می‌کرد.

اظهارنظر اشتراوس در آخرین نوشته‌اش کلیدی برای درك سمت گیری سیاسی اوست. او در مورد کتاب هلموت اشمیت با عنوان **انسان وقدرت**[۳۱] نوشت که من و اشمیت هر دو طی جنگ ستوان ذخیره بودیم و تجاربمان در جبههٔ شرق عامل تعیین‌کننده‌ای در «صلابت ما در حفظ منافع آلمان در مذاکره با رهبران شوروی و حمایت پرشورمان از برقراری صلح درجهان» بوده است. این مسأله به فلسفه‌ای تبدیل شد که شکل والاتری از آنچه معمولاً در مشروب فروشیها مطرح می‌شود، بود. نمونهٔ آن هم تز او در مورد تداوم همیشگی توسعه‌طلبی شوروی بود. تضاد میان شرق و غرب به نوعی وسواس، بدون توجه به دگرگونیهای تاریخی، تبدیل شده بود. طبق معمول، اشتراوس حتی از قدرت بصیرت خود نیز دور افتاده بود.

اشتراوس در مورد انتخاب کشورهایی که به آنها سفر می‌کرد و افرادی که با آنها مذاکره می‌نمود، وسواسی به خرج نمی‌داد. او هم ژنرال «پینوشه»[۳۲] و هم پرزیدنت «بوتا»[۳۳] را مورد تحسین قرار می‌داد. به همین ترتیب، در کشورهای کمونیست نیز قدرت جاذبهٔ جادویی رهبران کمونیست در بخارست، تیرانا، پکن و پایتخت کشورهای نزدیکتر به آلمان او را جذب می‌کرد. در دوران زمامداری مائو که به امید یافتن متحدی قدرتمند و بزرگ علیه «روسها» با سیاستمداران محافظه کار غرب دیدار می‌کرد، از او به عنوان میهمانی عالیقدر استقبال کردند. در همان زمان اشتراوس از اینکه رهبران شوروی از او به سردی استقبال کردند، ناراحت شده بود. اواخر دههٔ شصت، او هنوز می‌کوشید دعوتنامه‌ای برای دیدار از مسکو دریافت کند. اوایل دههٔ هفتاد در مذاکره با

31. Menschen und Machte.

۳۲. General Augusto Pinochet: رئیس جمهور سابق شیلی که با کودتا علیه دولت سالوادور آلنده در ۱۹۷۳ به قدرت رسید ـ م.

۳۳. President Pieter W.Botha: نخست‌وزیر سابق آفریقای جنوبی که ظاهراً نویسنده به اشتباه او را رئیس جمهور خوانده است ـم.

رهبران شوروی، سوءتفاهماتی را که ایجاد شده بود و همچنین اتهامات نابجایی را که به او می‌زدند، رد نموده از او دفاع کردم. او در بن با برژنف دیدار کرد. سرانجام، در اواخر سال ۱۹۸۷ موفق شد به کرملین راه یابد و با گورباچف در آنجا دیدار کرد. دوبرینین، سفیر شوروی، که در این زمان مسئول روابط بین‌المللی حزب کمونیست شوروی بود، می‌خواست بداند نظر اشخاص مطلع در بن در این باره چیست. من نمی‌توانستم با این دیدار مخالفت کنم. هنگامی که سه ماه بعد خود من با گورباچف ملاقات کردم، او از من پرسید، «آیا یك ائتلاف بزرگ تشکیل خواهید داد؟» پاسخ دادم، «ظاهراً دوستان اشتراوس بدش نمی‌آید. اما من تردید دارم.»

اشتراوس نتوانست در مقابل سیاست ما در زمینهٔ انعقاد معاهده [با کشورهای اروپای شرقی و شوروی] راه‌حل دیگری پیشنهاد کند و مانع جدی نیز در راه این سیاست ایجاد نکرد. تنها اقدام منفی او در این مورد، واداشتن دولت آزاد باواریا به استیناف به دادگاه قانون اساسی فدرال در زمینهٔ معاهدهٔ پایه در مورد روابط با جمهوری دموکراتیك آلمان بود. اما در این مانور شکست سختی خورد. با هشدار برخی از دوستانش در حزب، رهبر حزب سوسیال مسیحی نه تنها کوشید روابط بهتری با اریش هونکر برقرار سازد، بلکه به جمهوری دموکراتیك آلمان کمك کرد از اعتبارات بانکی استفاده کند. کاری که هرگز نتوانست به انجام رساند، ملاقات با فیدل کاسترو بود. او حتی به رئیس حکومت اسپانیا متوسل شده بود تا با مذاکره در این مورد، راه را برای انجام این دیدار هموار سازد. نه، اشتراوس بی تردید موجودی موهوم نبود. بیشتر می‌توان او را به موتوری پرقدرت باترمزی ضعیف تشبیه کرد. او ترکیب عجیبی از فرمانروا و یاغی بود. روحی ناآرام که می‌توانست بشدت متعصب یا بسیار نفوذپذیر باشد. عرصه سیاست آلمان بدون وجود او خسته کننده‌تر می‌شد.

دو اقدام در سیاست خارجی دو آلمان صورت گرفت که بی‌شباهت به یکدیگر نبودند. چند روز پس از دیدار اشتراوس از مسکو در ژانویه ۱۹۸۸، هونکر به پاریس رفت. هر دو مستقلاً به این نتیجه رسیده بودند که خیلی منتظر مانده‌اند. اما به خاطر اوست پولیتیك ما، نه اشتراوس را در کرملین می‌پذیرفتند و نه هونکر را در کاخ الیزه؛ و هر دو سیاستمدار، که یاد گرفتند باید برای یکدیگر ارزش قائل شوند، این مسأله را می‌دانستند. مدتها طول کشید، اما سرانجام تغییراتی ایجاد شد.

بلند مرتبه و مضحك

یك روز بعد از «رأی سازنده عدم اعتماد» در ۲۸ آوریل ۱۹۷۲ بودجهٔ پیشنهادی صدراعظم در مجلس رأی نیاورد. تعداد آرای موافق و مخالف یکسان بود ـ ۲۴۷ رأی موافق و ۲۴۷ رأی مخالف. آن شب از رهبران اوپوزیسیون و ائتلاف دعوت کردم به کاخ تابستانی صدارت عظمی بیایند تا در این مورد بحث و تبادل نظر کنیم. شبی طولانی بود. طی دو هفتهٔ بعد از آن نیز بارها چنین ملاقاتهایی صورت گرفت. وقت زیادی را به بحث در مورد بودجه اختصاص ندادیم؛ مسأله مورد بحث عدم تعویق موافقت با معاهدات شرق بود. ناگزیر بودم به این نکته اشاره کنم که جدول زمانی بین المللی برای تنش زدایی هیچ تأخیری را نمی‌پذیرد. متحدین ما این نکته را روشن ساخته بودند: نیکسون می‌خواست قبل از سفرش به مسکو، معاهدات ما در مجلس به تصویب برسد. و می‌دانستم که پمپیدو به بارتزل گفته بود که اگر معاهدات را کنار گذاریم، شرایط وخیمی ایجاد خواهد شد. همچنین قصد داشتیم در مورد تعیین تاریخ انتخابات زودتر از موعد به توافق برسیم.

برای آنکه زودتر اقدامی در مورد تصویب معاهدات صورت گیرد، و حداقل اوپوزیسیون بپذیرد از دادن رای منفی به آنها خودداری کند، پیشنهاد شد در شور دوم در مورد لایحه مربوط به تصویب معاهدات قطعنامه‌ای به مجلس ارائه شود و در صورت امکان بدون رأی مخالف به تصویب برسد. پیشنهاد کردیم حکومت برای تدوین آن مساعدت کند که پذیرفته شد. کاری بیش از این نیز صورت دادیم. اوپوزیسیون را متوجه این مسأله کردیم که برخی از پیشنهادهای آنها طی مذاکراتی که قبل از انعقاد معاهدات داشتیم، مورد توجه قرار گرفته است.

بحث‌هایی که در ۲۸ آوریل داشتیم کاملاً عینی نبود، چه رسد به آنکه منسجم باشد. «گرهارد اشرودر» وزیراسبق کشور، امور خارجه و دفاع، کلمه‌ای به زبان نیاورد. راینر بارتزل فکر می‌کرد جا دارد این نکته را متذکر شود که متحدین علاقهٔ چندانی به سیاست ما ندارند؛ اشتراوس سهم زیادی در بحث‌ها نداشت، اما من حس می‌کردم او برای ما مشکلی جدی ایجاد نخواهد کرد؛ منافع داخلی او حکم می‌کرد معاهدات از دستور کار سیاست آلمان خارج شود، هر چند که این واقعیت را پشت تمایلی ظاهری به حمله به معاهدات پنهان می‌کرد. هنگامیکه هلموت اشمیت به تبانی اوپوزیسیون با بعضی از

مستخدمین کشوری بی‌ملاحظه اشاره کرد و اشتراوس هم به همان ترتیب با گفتن این مسأله که امکه از سرویس اطلاعاتی فدرال سوء استفاده کرده است، گفتهٔ او را تلافی نمود، سر و صدای زیادی بر پا شد. گفتهٔ اشتراوس نابجا بود، به علاوه می‌توانست ضد حملهٔ اساسی و شدیدی را به دنبال داشته باشد. در یادداشتهای مربوط به خلاصهٔ مذاکرات آمده است: «از آنجا که ممکن بود بحث به مسائل ناخوشایندی کشیده شود، تصمیم گرفته شد جلسه برای صرف شام تعطیل شود. هنگام صرف شام چند بار گفته‌های تندی رد و بدل شد، اما خیلی زود تشنج حاکم بر جو گفتگوها کاهش یافت.» سپس دوطرف جداگانه به مشورت پرداختند. سرانجام در کل مسأله را چنین جمع بندی کردم: به‌نظر اوپوزیسیون حکومت در معرض خطر است. حکومت با این نظر موافق نیست. البته بی‌تردید دشواریهایی وجود دارد، اما حکومت یا [با تصویب معاهدات] پابرجا می‌ماند یا همراه با [کنار گذاشتن] آنها سقوط خواهد کرد و اگر آراء علیه آن باشد، به «ییلاق» خواهد رفت.

دو روز بعد، اول ماه مه، راینر بارتزل رهبر اوپوزیسیون، بی‌سروصدا به اقامتگاه رسمی من آمد و پیشنهاد حیرت آوری را مطرح کرد: «آیا موافقت می‌کنم رئیس جمهور فدرال شوم؟ حزب دموکرات مسیحی به نفع من رأی خواهد داد. در این صورت او می‌تواند ـ با آرای حزب سوسیال دموکرات ـ صدر اعظم فدرال شود و در رأس حکومتی قرا گیرد که از پایگاه گسترده‌ای برخوردار است. بی‌تردید می‌توانیم پرزیدنت هاینمن را متقاعد کنیم زودتر از موعد استعفاء دهد. آیا این راه حلی منصفانه و فرصتی برای پذیرش مشترك مسئولیت ملی نیست؟ این پیشنهاد به نظر من راه حل نبود و فرصتی هم برای هیچ کاری محسوب نمی‌شد. به او گفتم که حزب من وارد چنین ترتیباتی که اعتبار و حیثیت همه افراد ذی‌ربط را خدشه‌دار خواهد کرد، نمی‌شود.

روز کارگر در سال ۱۹۷۲ فرصت مناسبی بود. آن روز صبح برای صد هزار نفر در دورتموند سخنرانی کردم و در راهپیمایی کارگران صنایع فلزی در وستفالن پارك شرکت نمودم. موج بحث‌ها در کشور به طرز غیر معمولی بالا گرفته بود. روزی که رأی عدم اعتماد شکست خورد، پیامهای متعددی حاکی از حسن نیت افراد به من رسید. هیچ مسألهٔ سیاسی دیگری تا این حد احساسات عموم را برنمی‌انگیخت. نظر عموم این بود که اتفاقات عجیبی در بن می‌افتد و عده‌ای می‌کوشند با استفاده از ابزار نامشروع

صدراعظم را وادار به کناره گیری کنند. همچنین مردم این سؤال را مطرح می کردند که آیا در شرایطی که جبهه های سیاسی تغییر کرده، پای بند ماندن به تعهدات صحیح است؟ می توانستم این اعتراض را درک کنم. اما بنابه دلایل متقن، نتیجه گیری من نمی توانست همان نتیجه گیری منتقدین باشد.

از چهارشنبه سوم مه تا شنبه ۱۳ مه بحث های درون حزبی فشرده و سریعی یکی بعد از دیگری در جریان بود. محور اصلی بحث ها محتوای قطعنامه مشترك و این مسأله بود که باید به سایر حکومتها چه بگوییم. باید به طور خاص این مسأله مطرح می شد که تعیین ترتیبات موقت جای معاهدهٔ صلح را نخواهد گرفت. اوپوزیسیون می خواست بفهمد که آیا اتحاد شوروی قطعنامهٔ مجلس آلمان در مورد تفسیر معاهدات را بدون اعتراض می پذیرد یا خیر. سرانجام بعد از همهٔ این بحث ها وضعیت عجیب و غریبی به وجود آمد. والنتین فالین، سفیر اتحاد جماهیر شوروی، در مذاکرات بین احزاب پارلمانی شرکت کرد (در حالی که هیچ حقی برای حضور در آن نداشت) و پاسخهایی را داد که همه از قبل می دانستند. فالین بر این نکته اصرار می ورزید که معاهدهٔ اوت ۱۹۷۰ را تنها می توان با توجه به محتوای خود آن تفسیر کرد و می گفت قطعنامه (که بخش اعظم آن تا آن موقع مورد بحث و مذاکره قرار گرفته بود) متضمن موضوع جدیدی نیست. بعد از مذاکرات و بحث های دشوار، او گفت قطعنامه را می پذیرد، اما عملاً پذیرش آن را اعلام نمی کند، زیرا اعلام پذیرش آن پیامدهای دیپلماتیك به همراه دارد. او خواهد گفت که قطعنامه را به حکومت متبوع خود منتقل می کند. همچنین اظهار داشت که نگفته اعتراض به آن نخواهد شد، بلکه فقط گفته است که فکر نمی کند نسبت به آن اعتراضی وجود داشته باشد. در پایان این مذاکرات، رهبر اوپوزیسیون بار دیگر تأکید کرد که او نیز نمی خواهد معاهدات رد شود.

قطعنامه ای که با توافق همهٔ احزاب تدوین شد موضع «جناح راست» آلمان را تضمین می کرد و در مسکو نیز آن را پذیرفتند. آیا اکنون اوپوزیسیون، یا بخش اعظم آن، نمی بایست به سهولت معاهدات را بپذیرد، قضیه به این شکل از کار در نیامد. اشتراوس و بسیاری از اعضای جناح راست حزب دموکرات مسیحی صرفاً می خواستند بگویند «نه». برای حفظ وحدت احزاب پارلمانی دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی رهبران آنها بعد از بحث های داغ موافقت کردند به معاهدات رأی ممتنع بدهند؛ البته به

نمایندگان گروههای اخراجی اجازه داده شد رأی بدهند. روز ۱۷ مه ۱۹۷۲ معاهدهٔ مسکو با ۲۴۸ رأی موافق در مقابل ۱۰ رأی مخالف و ۲۴۸ رأی ممتنع، در مجلس به تصویب رسید. معاهدهٔ ورشو با ۲۴۸ رأی موافق، ۱۷ رأی مخالف و ۲۳۱ رأی ممتنع تصویب شد.

شش ماه بعد از انتخابات نوامبر، راینر بارتزل استعفاء داد. «کارل کارستنس»[۳۴] ـ که چندین سال مسئول امورخارجه بود و بعداً رئیس جمهور فدرال شد ـ به ریاست حزب پارلمانی دموکرات مسیحی رسید. هلموت کهل ریاست خود حزب را به عهده گرفت. اما مسألهٔ انطباق با واقعیات سیاست خارجی تا سالهای سال مطرح بود.

تا آن زمان ترتیبات ضروری برای ایجاد ائتلاف جدیدی با حزب دموکرات آزاد شکل نگرفته بود. بارتزل در سال ۱۹۷۲ با اشارهٔ محتاطانه‌ای به رهبری حزب دموکرات آزاد، یادآور شد که تصویب معاهدات «گیره هایی که ائتلاف موجود را سرجای خود نگه داشته»، از بین خواهد برد. شاید به جای «گیره» ترجیح می‌داد بگوید «زنجیر». در آن زمان، همهٔ رهبران حزب دموکرات آزاد حامیان پیشتاز اوست پولیتیك نبودند. اما یك دههٔ دیگر گذشت تا ائتلاف جدیدی از احزاب شکل گرفت، و شاید بتوان این را ناشی از جمود حزب دموکرات مسیحی دانست. حزب دموکرات آزاد تنها زمانی توانست تغییر جهت بدهد که شهرت خود به طرفداری از اوست پولیتیك را از بین برده بود.

اگر تردیدها بیش از این ادامه می‌یافت نه تنها سیاست خارجی شدیداً لطمه می‌خورد، بلکه بر سیاست داخلی نیز تأثیرات منفی می‌گذاشت. در هر مورد، بسیاری از اوهام باید رفع می‌شد و ما به شهادت فرمان مربوط به تندروها که در ژانویهٔ ۱۹۷۲ صادر شد، باید در مسیر بسیار باریکی گام برمی‌داشتیم. نباید به خاطر یك سیاست خارجی جدال برانگیز، حد و مرزهای سیاستها در داخل مخدوش می‌شد. چه خوشمان می‌آمد و چه آن را خوش نداشتیم، در هر صورت ناگزیر بودیم مدام بر این نکته تأکید کنیم که بهبود روابط با شرق به معنای پذیرش کمونیسم نیست تا آنکه سرانجام کار به جایی رسید که کلمات کافی نبودند. فرمان مربوط به تندروها را نمی‌توان بدون درك اوست پولیتیك و

34. Karl Carstens

مبارزه‌ای که حول محور آن شکل گرفت، فهمید.

وزرای امور داخلی ایالات و سران حکومتهای آنها فکر می‌کردند باید برای مقابله با «راهپیمایی در نهادها» که اوپوزیسیون رادیکال دانشجویی اعلام کرده بود، اقدامی کنند. به علاوه آنها به این نتیجه رسیدند. که باید دقت بیشتری در مورد وفاداری قانونی اعضای دوایر کشوری صورت گیرد. این اصل جدیدی نبود، بلکه مسألهٔ اجرای قانونی بود که از قبل قدرت اجرایی داشت. با ابتکار سناتورهای سوسیال دموکرات هامبورگ و برلین، رهبران ایالات بیانیهٔ مشترکی تحت عنوان «اصول عضویت سازمانهای تندرو» تنظیم کردند. هنگامی که در ۲۸ ژانویه ۱۹۷۲ نخست‌وزیران ایالات در دفتر صدارت عظمی جلسه داشتند، من حمایت خود را از این بیانیه اعلام کردم. مسأله این نبود که کسی چیزی را به دیگری دیکته کند. من به نوبهٔ خود به مسئولیتم عمل کردم.

هدف از «اصول» ژانویه ۱۹۷۲، تحکیم چارچوب موجود قانون خدمات کشوری و هماهنگ کردن رویهٔ مربوط به بررسی و انتصاب افراد بود. محتوای بیانیه با داشتن این هدف، جدید نبود. آنچه جدید محسوب می‌شد، این واقعیت بود که ادارهٔ حفظ قانون اساسی باید به تحقیقات هماهنگی شکل می‌داد که موجب سرگشتگی زیادی خصوصاً در برخی از ایالات فدرال شد. جو حاکم بر جمهوری فدرال نشان می‌داد که درعمل، بیانیه تقریباً منحصر به افراد چپ‌گراست و تقریباً به هیچوجه از آن علیه راستگرایان استفاده نمی‌شود.

ماهیت خاص برداشت آلمانیها از خدمات کشوری تا حد زیادی مربوط به سوء تفاهمهای مختلف در مواردی بود که افراد از مشاغل خود برکنار شده بودند. کسی نمی‌توانست به سهولت این مسأله را نشان دهد که چرا معلمان، مقامات ادارهٔ پست، و کارکنان راه‌آهن باید مشمول همان معیارهایی قرار گیرند که در مورد افراد شاغل در حوزه‌هایی که مسائل امنیتی عامل مهمی است به کار گرفته می‌شود. در سال ۱۹۷۶ بدشواری توانستم مانع از آن شوم که فرانسوا میتران کمیته‌یی در «دفاع از حقوق مدنی و حرفه‌ای در جمهوری فدرال آلمان» تشکیل دهد.

دیدگاه حزب سوسیال دموکرات و شخص من نیز فارغ از ملاحظات تاکتیکی نبود. در اردوی دموکرات مسیحی‌ها، ایدهٔ تدوین ضمیمه‌ای به قانون پایه مطرح شده

بود، اما ما این نظر را معقول نمی‌دانستیم. همچنین می‌خواستیم مانع از توسل احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی به دادگاه قانون اساسی فدرال شویم، آنها می‌خواستند حزب کمونیست جدید آلمان [DKP که در سال ۱۹۶۸ تأسیس شد ـ م] غیر قانونی اعلام شود یا اعلام شود که این حزب همان حزب کمونیست قدیم آلمان [KPD ـ که فعالیت آن از سال ۱۹۵۶ ممنوع شد ـ م] است. پس از تغییر حکومتها در یونان، پرتغال و اسپانیا آلمان تنها کشوری در این بخش از جهان [اروپا] بود که نمی‌توانست وجود «تجملاتیِ» یك حزب کمونیست قانونی را تحمل کند.

نمی‌توانم با قاطعیت بگویم که در حکومت یا رهبری حزب من، کسی با غیرقانونی اعلام کردن حزب کمونیست مخالفت می‌کرد. ما این مسأله را مهم‌تر از سایر مسائل تلقی نمی‌کردیم. تا وقتی گوستاوهاینمن و شخص من مصدر کار بودیم، او قید و شرطهای جدی خود را با من درمیان نگذاشت. در اقدام برای متوقف ساختن تجسس و ارعاب بسیاری از من حمایت کردند. به عقیدهٔ من این عدم اعتماد، به هیچوجه راه درست برخورد با جوانان انتقادگر نبود.

به نظر من سوسیال دموکراتها باید بوضوح مرز میان خود و کمونیست‌ها را ترسیم می‌کردند و در «گروههای اقدام» مشکوك با آنها همراه نمی‌شدند. اما در عین حال تلاش در جهت کنترل بحث و جدلهای سیاسی به کمك پلیس و پیگرد قانونی را اشتباه می‌دانستم. در مورد گروههای انقلابی مستقلی نیز که قبل از جنبش ۱۹۶۸، در خلال آن یا پس از آن تشکیل شده بودند، همین نظر را داشتم. حزب من با کسانی که می‌خواستند افراد را به علت عضویت رسمی در این گروهها یا کاندید شدن از سوی آنها مجازات کنند، مخالف بود. به نظر ما، تنها در صورتی که رفتار عینی اشخاص، مخالفت فعال آنها با حقوق اساسی کشور را نشان می‌داد محروم ساختن آنها از ادامهٔ اشتغال در دوایر کشوری قابل توجیه بود.

پیروزی از دست می‌رود

علی‌رغم جروبحث‌های فراوان در مورد تاریخ انتخابات و خطرات ناشی از فعالیت‌های تروریستی، نوزدهم نوامبر ۱۹۷۲ پیروزی انتخاباتی بزرگی برای ائتلاف سوسیال دموکرات ـ لیبرال، حزب سوسیال دموکرات و شخص من به ارمغان آورد. بیش

از ۹۱ درصد از واجدین شرایط در رأی گیری شرکت کردند. حزب سوسیال دموکرات ۴۵/۸ درصد آراء را کسب کرد. در حقیقت، میزان آرای حزب در رأی گیری اول بیش از ۴۹ درصد بود. ما سه میلیون رأی بیشتر از انتخابات قبل کسب کرده بودیم. دموکراتهای آزاد نیز با کسب ۸/۴ درصد آراء به هدف خود نائل شدند و حداقل تا چند سال نگران موجودیت پارلمانی خود نبودند. میزان آرای احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی به ۴۴/۹ درصد کاهش یافت و برای نخستین بار در تاریخ جمهوری فدرال، آنها دیگر قوی ترین حزب پارلمانی را تشکیل نمی‌دادند. اما به عنوان اوپوزیسیون از قدرت قابل ملاحظه ای برخوردار بودند.

انتخابات سرنوشت معاهدات را تعیین کرد. اما معاهدات تنها موضوع مورد اختلاف را تشکیل نمی‌داد. حتی اوست پولیتیك نیز بدون یك سیاست اقتصادی و اجتماعی مناسب ارزش زیادی نداشت. چالشگر اوپوزیسیون بقیهٔ کارها را کرده بود؛ راینر بارتزل نتوانست رأی‌دهندگان را به طرف خود بکشد. چه کسی می توانست در این مورد تردید کند که حکومت جریانی را در آبهای آرام سیاست که امنیت حیات پارلمانی را تضمین می کرد، به وجود خواهد آورد؟

سوسیال دموکراتها با رهبری من تضعیف نشده بودند، بلکه میزان آرای آنها طی چهار دوره انتخابات مجلس از ۳۲ درصد به ۴۶ درصد کل آراء رسیده بود. تعداد اعضای حزب از ۶۵۰ هزار به یك میلیون بالغ شده بود. البته می دانستم که نباید خیلی روی این ارقام حساب کرد. اما باید این واقعیت را می‌پذیرفتم که برخی، حتی در رده های بالای رهبری حزب، از موفقیت‌های قطعی و بلندمدت متنفر بودند و نمی توانستند آن را به سهولت هضم کنند. (شاید بهتر است بگویم اشخاصی که به طور خاص در رده های بالای حزب بودند چنین برخوردی با مسأله داشتند.) سوسیال دموکراسی آلمان برطبق سنت، نوعی احترام اخلاقی برای شکست قائل بود و طعم خوش موفقیت تا حدی برایش «مشکوك» جلوه می کرد. هنگامی که در سال ۱۹۸۷ از رهبری حزب استعفاء دادم، با اتکاء به دلایلی متقن هشدار دادم، «نباید از کسانی که از میان ما به موفقیت می‌رسند متنفر باشیم.» بعد از پیروزی در انتخابات من تحت فشار قرار گرفتم. این فشارها به خاطر شکست ما نبود بلکه به علت پیروزی‌مان و همچنین به علت دلایل این پیروزی بود.

در انتخابات گفته بودم «مردم آلمان! ما می توانیم به کشور خود مباهات کنیم». (این گفته به شعار پوسترهای انتخاباتی تبدیل شد) این ادعا همان قدر که غیرعادی بود، صحت هم داشت و به توسعهٔ اقتصادی جمهوری فدرال و این واقعیت اشاره می کرد که ما در سطح بین المللی به عنوان پیشروان سیاست صلح که راه آینده را نیز نشان می دهد، تبدیل شده ایم. در کنفرانس حزبی دارتموند، قبل از شروع انتخابات، برلزوم یافتن راه میانهٔ جدید اجتماعی و لیبرال تأکید کردم و خواستار تساهل و تفاهم شدم. به هیچوجه به اعضای حزب توصیه نکردم دچار اعتماد به نفس بیش از حد گردند یا اجازه دهند نظم موجود به بیراهه کشیده شود.

اما مشکلاتی که ما به سختی در مبارزات انتخاباتی برآنها فائق آمدیم و فعالیت های برخی از کسانی که در کابینه فطرتاً مثل خواننده اصلی اپرا [که صدایش آوای دیگران را تحت الشعاع قرار می دهد] عمل می کردند، باید موجب می شد که من به جای ادامه حرکت، بایستم و بیندیشم. الکس مولر بدون اینکه لزومی داشته باشد، از وزارت دارایی استعفا داده بود و یك سال بعد کارل شیلر، «اَبَروزیر» ما، نه تنها کابینه، بلکه موقتاً حزب را هم ترك کرد. حال «جناح چپ» فعال شده بود. احساس می شد باید اقدامات متعددی برای کنترل حکومت صورت گیرد ـ چنانکه گویی حزب سوسیال دموکرات به تنهایی اکثریت آراء را کسب کرده و دیگر به شریك ائتلافی اش (که توجهش به پرستیژ خود و سمت هایی است که تصدی آنها را به عهده گرفته) وابسته نیست. ما به طرق مختلف باید مانع از بروز تضاد در تعهداتمان می شدیم. نسبت به گرایشهای گریز از مرکز یا خود ـ ویرانگر هشدار دادم. در نامه ای که از بیمارستان برای نمایندگان سوسیال دموکرات مجلس و اعضای کابینه فرستادم، تاکید کردم که آنها نباید بیش از اعتبارمان تعهدی بپذیرند.

به بیمارستان دانشگاه رفته بودم، زیرا از مدتی قبل ناراحتی حنجره داشتم و احساس می کردم که سخنرانیهای عمومی هر روز برایم دشوارتر از روز قبل می شود. به پزشکم قول داده بودم بلافاصله بعد از انتخابات تحت عمل جراحی قرار گیرم. پرفسور «بکر»[۳۵] غدّه ای از گلویم بیرون آورد و آن را «نزدیك به بدخیم» توصیف کرد. در این

35. Becker

عمل کوچك، مشکل فنی پیش آمد، به این معنا که من با وجودی که هشیار بودم و می فهمیدم چه می گذرد، نزدیك بود خفه شوم. اجازه نداشتم صحبت کنم، با عیادت کنندگان دیدار نمایم یا سیگار بکشم. همهٔ اینها را محرومیت از آنچه بدان علاقه داشتم، می‌دانستم. عقاید خود در مورد تشکیل حکومت جدید را به روی کاغذ آوردم. نتیجه اش نامطلوب وناخوشایند بود.

از طریق رئیس دفتر صدارت عظمی یادداشتی طولانی برای رهبران حزب پارلمانی سوسیال دموکرات و قائم مقام دوم خود در رهبری حزب فرستادم. بعداً گفتند که این یادداشت را به اشتباه در کیف دستی کسی گذاشته اند. از نتایج گفتگو با شریك ائتلافی‌مان که در غیاب من صورت گرفت، مطلع نشدم.

موازنهٔ داخلی حکومت به علت توافق هایی که در دوران بیماری من صورت گرفت، برهم خورد و من هم آن قدر قوی نبودم که بتوانم آن را تصحیح کنم. پیش از انتخابات به والترشل گفته بودم که دموکراتهای آزاد درآینده در سیاستهای اقتصادی نیز مشارکت خواهند داشت. قرار بود این توافق بلافاصله بعد از موفقیت انتخاباتی نیز محترم شمرده شود. امابه هیچوجه قصد نداشتم علاوه بر وزارتخانه‌های کلاسیك امورخارجه و اموداخلی، به اضافهٔ وزارت کشاورزی، وزارت اقتصاد یا دارایی را نیز به دموکراتهای آزاد بدهم. ادغام وزارتخانه های اقتصاد و دارایی دربلندمدت درست نبود. این سمت فشار خیلی زیادی بر قوی‌ترین و قابل‌ترین وزراء وارد می آورد. هنگامی که هلموت اشمیت در مورد تقسیم این وزارتخانه‌ها با دموکراتهای آزاد به توافق رسید، فکر می کرد هانس دیتریش گنشر وزارت اقتصادرا به عهده می گیرد. من با این مسأله موافق بودم، اما به این شرط که وزیر کشور سوسیال دموکرات باشد و وزارتخانه دیگری را به جای آن به دموکراتهای آزاد بدهیم.

معلوم شد که حزب دموکرات آزاد هم می خواهد وزارتخانه اقتصاد را در اختیار داشته باشد و هم بر این گمان است که وزارت کشور را حفظ خواهد کرد. اواسط ماه دسامبر به حزب پارلمانی سوسیال دموکرات گفتم که موافقت کرده ام وزارتخانه دیگری را به همکاران دموکرات آزاد خود بدهم، اما نه یکی از وزارتخانه های کلاسیك را. کلاً و جدا از این مورد که مرا متوجه کرد بخشی از اقتدار آتی خود را از دست داده ایم، تجربه به من آموخته بود که نباید در حکومتهای ائتلافی که بیش از چند سال به موجودیت خود

ادامه می‌دهند، وزارتخانه‌ها را «موروثی» کرد.

در اواسط ماه دسامبر ۱۹۷۲ برای دومین بار به مقام صدارت عظمی رسیدم. با ۲۶۹ رأی موافق در مقابل ۲۳۳ رأی مخالف و یك برگه رأی باطله به این مقام انتخاب شدم. گمان می‌رفت که دو تن از نمایندگان ائتلاف به نفع من رأی نداده اند، البته می شد فرض کرد که یك یا دو نفر از اوپوزیسیون به من رأی داده اند و در نتیجه بیشتر از دو نفر از نمایندگان ائتلاف به من رأی منفی داده اند. چنین چیزی محال نبود. اما با توجه به میزان قدرت ما در مجلس این مسأله نگران کننده محسوب نمی شد.

بیانیه من در مورد سیاست حکومت که در ژانویه ۱۹۷۲ منتشر شد، مورد توجه قرار گرفت، اما نتوانست آن احساس بیقراری را که از ماه دسامبر حس می شد، از بین ببرد. در عوض، ناچار دریافتم که همکاری بسیار هماهنگ من با والتر شل به پایان خود رسیده است.

تابستان آن سال رهبر حزب دموکرات آزاد و وزیر امورخارجهٔ آلمان این سؤال را مطرح کرد که آیا زمینهٔ مشترك ائتلاف ما از بین رفته است، و اگر چنین است، چرا؟ طی سال ۱۹۷۳ روشن شد که اعضای وفادار حزب سوسیال دموکرات که من حمایت آنها را ارج می نهادم خود دچار تفرقه شده اند. یکی از وجود «خودمحوریهای تضعیف کننده» در حکومت شکایت می کرد. دیگری می گفت که هر وقت خواسته چیزی بیابد تا به آن چنگ زند «جز هوای خالی چیزی نیافته است». هلموت اشمیت از اینکه سیاست داخلی مورد بی اعتنایی قرار گرفته شکایت می کرد. مکرراً می گفت از آن می ترسد که حزب سوسیال دموکرات به حزبی از نوع حزب ننی[۳۶] تبدیل شود. نمی توانستم نظر او را درك کنم. او هم شفاهاً و هم به صورت کتبی در نامه ای این نکته را مطرح کرد که حزب سوسیال دموکرات به حزبی از نوع حزب تحت رهبری پیترو ننی تبدیل می شود. گذشته

---

۳۶. Pietro Nenni: رهبر سوسیالیست ایتالیایی که در جنگ‌های داخلی اسپانیا در کنار جمهوریخواهان جنگید و بعد از جنگ دوم قائم مقام نخست‌وزیر و نائب رئیس شورای وزیران ایتالیا و در سال ۱۹۴۶ وزیر امورخارجه شد. پس از انشعاب جناح راست او رهبری جناح چپ حزب سوسیالیست را به عهده داشت و بعد از وحدت مجدد حزب، رهبری حزب واحد سوسیالیست را به عهده گرفت. اما باز هم حزب منشعب شد. منظور اشمیت هم حزب سوسیالیست ایتالیا است ـ م.

از همهٔ تفاوتها، شرایط موجود در جمهوری فدرال قابل مقایسه با شرایط حاکم بر کشور ایتالیا نبود.

اشمیت که بعداً به صدارت عظمی رسید، ناراحتی تیروئید داشت. در سال ۱۹۶۹ با بی‌علاقگی وزارت دفاع را به عهده گرفت ولی با درایت تمام آن را اداره کرد. با استعفای الکس‌مولر، نگران آن بود که مبادا بخشی از بودجهٔ وزارتخانه‌اش را از دست بدهد. انتقاد او از کارل شیلر موجب جدا شدن سریعتر او از بقیهٔ اعضای کابینه شد. هشدار او علیه «شوق بیش از حد برای انجام اصلاحات» فایدهٔ خاصی نداشت. اما او هر خصوصیتی داشت جز فقدان اعتماد به نفس. شاید از آن می‌ترسید که مبادا فرصت برای تصدی مسئولیتی در بالاترین سطح از دستش برود.

یکی از مورخان برجستهٔ معاصر در مورد رابطهٔ میان بسیاری از اعضای کابینه و رابطهٔ آنها با صدراعظم گفته است که آنها ترجیح می‌دهند «به جای آنکه برای او کار کنند، علیه یکدیگر فعالیت نمایند.» این جمله تا حد زیادی مبین واقعیت است. شخصیت قوی یك چیز است و رعایت حال همکاران چیزی دیگر. روحیهٔ جمعی در میان افرادی که در رده‌های میانی فعالیت می‌کنند، بیشتر دیده می‌شود.

همین مسأله کم و بیش در مورد نزدیکترین همکاران من، که قاعدتاً باید کنار من می‌ایستادند و در دومین دورهٔ حکومت از من حمایت می‌کردند، صادق بود. آنها از دانش و تجربهٔ بسیار برخوردار بودند اما نه تا آن حد که موجب شود به عنوان یك واحد عمل کنند. تفرقهٔ زیادی حاکم بود و وضع بدتر هم شد. با منتقدانی که گاه صراحتاً می‌گویند سیاست در سطح شخصی جزء نقاط قوت من محسوب نمی‌شود، موافق هستم.

اما انتقادی که کراراً در مورد بی‌توجهی من به سیاست داخلی مطرح شده، منصفانه نیست و واقعیت ندارد. از سوی دیگر، هنگامی که مسألهٔ مقابله با بحران نفتی پایان سال ۱۹۷۳ پیش آمد، من متوجه شدم که تا چه حد فاقد حمایت و پشتیبانی هستیم. افزایش قیمت‌ها که از خارج به ما تحمیل می‌شد بسیار شدید بود. اقدامات جامعهٔ اقتصادی اروپا، چه مستقلاً و چه همراه با آمریکائیها، ناکافی بود. جهان سالها بود در شرایط اقتصادی پرآشوبی به سر می‌برد. این شرایط به طور خاص زمانی شکل گرفت که واشنیگتن در تابستان ۱۹۷۱ تصمیماتی در زمینهٔ مسائل پولی اتخاذ کرد. پیامد آن رکود فزاینده، و افزایش بیکاری و بالا رفتن سطح قیمت‌ها بود. چگونه می‌توانستیم این

نکته را روشن کنیم که ریشهٔ مسائل خارج از مرزهای ما قرار دارد؟ رقابت بر سر بدست آوردن بخشی از بازار شدیدتر شد. اعتصابهای غیرقانونی، که در جمهوری فدرال امری غیرعادی بود، گسترش یافت.

بحران نفتی که نظام اقتصادی را تحت تأثیر قرار می‌داد ناشی از کشمکش سیاسی موجود در خاورمیانه بود که براثر جنگ یوم‌کیپور [رمضان] پیش آمده بود. من به بی‌اعتنایی به اسرائیلی‌ها متهم شده بودم. این مسأله حقیقت نداشت، اما موفقیت مرا به‌عنوان رئیس حکومت، تحت‌تاثیر قرار می‌داد.

در داخل، چهار جریان با هم تلاقی کردند و جریان وسیع واحدی را به وجود آوردند. این جریان قوی ساختارهای شکننده‌ای را که می‌توانستند سد راه آن شوند، از بین برد. قانون حفظ ذخایر انرژی با شتابزدگی در مجامع قانونگذاری به تصویب رسید، اما پیشنهادی در مورد یافتن منابع دیگر انرژی مطرح نشد. هدف از ممنوعیت موقتی استفاده از وسایل نقلیه در روزهای یکشنبه تأکید بر لزوم حفظ انرژی بود. مردم لطف کردند و آن را پذیرفتند، اما فقط همین. پیشنهاد مربوط به محدودیت کلی سرعت علی‌رغم مخالفت قطعی همکاران دموکرات آزاد ما مطرح شد. اکثریت کسانی که معمولاً اعتماد زیادی به هر چیز آمریکایی داشتند، خواستار «آزادی شهروندان آزاد در جاده‌ها» بودند و تودهٔ مردم هم از آن استقبال کردند.

جو مأیوس کننده‌ای حاکم بود و کسی از لزوم انجام کاری یا ضرورت بالا زدن آستین‌ها حرف نمی‌زد. یکی از سخنگویان صنایع رور جداً کوشید به ما بگوید که طی چهل سال فعالیت در صنایع ذغال و فولاد، هرگز شرایط را تا این حد بد ندیده است. ناگزیر از او خواستم با هشیاری در مورد آن سالها، از جمله سالهای بحران اقتصادی جهانی، دیکتاتوری و جنگ بیندیشد.

گروه کوچکی از متخصصان مشکلات زیادی ایجاد کردند؛ مسئولان کنترل ترافیك هوایی از تقاضاهای آنان در مورد حقوق بیشتر و شرایط کاری بهتر حمایت می‌کردند. آنها باعث خشم مسافران هواپیماها شدند و نشان دادند که حکومت قادر به عمل نیست. خواسته‌های آنها تا حدی عادلانه بود، و اگر حکومت اندکی انعطاف‌پذیری نشان می‌داد، به نفع خودش هم بود. اما برداشت حاکم این بود که امکان سازش میان منافع متعارض وجود ندارد و همین برداشت بتدریج اقتدار را از بین برد.

سرانجام، من در مقابل رهبران اتحادیه‌های کارگری، و بخصوص «کلونکر»[۳۷] رهبر اتحادیهٔ کارگران حمل و نقل و تسهیلات عمومی، قرار گرفتم که نمایندهٔ افراد شاغل در بخش خدمات عمومی بود. آنها کماکان همان تقاضاهای افراطی پائیز ۱۹۷۳ را بدون توجه به شرایط اقتصادی جدیدی که با شروع مذاکرات در مورد دستمزدها در اوایل سال نو ایجاد شده بود، تکرار می‌کردند و خواستار ۱۵ درصد افزایش در دستمزدها و پرداخت دستمزد بیشتر در تعطیلات بودند. روشن است که کارفرمای دولتی نمی‌تواند بسادگی آنچه را که اتحادیه‌ها می‌خواهند انجام دهد؛ و همچنین روشن است که میان یك کارفرمای دولتی سوسیال دموکرات و اتحادیه‌ها تنش خاصی وجود دارد. اما در این زمان مسأله چیزی بیشتر از ضوابط پر تنش بود. من متقاعد شده بودم ـ و نظر کارشناسان هم همین بود ـ که این میزان افزایش در دستمزدها آثار نامطلوبی در پی دارد. اشمیت، به عنوان وزیر دارایی، با این مسأله موافق بود، اما خود را پنهان کرد و برای شرکت در یك کنفرانس به واشینگتن رفت. هاینمن، رئیس جمهور فدرال، توصیه کرد که در مقابل این خواستها محکم بایستیم. او گفت، من نباید در تهدید به استعفاء تردید کنم. حق با او بود، زیرا سوسیال دموکراتها باید نشان می‌دادند که بهتر از سایر احزاب می‌دانند چگونه باید پول مالیات دهندگان را هزینه کنند.

اما هنگامی که در ۱۱ فوریه اعلام شد و همه فهمیدند که اگرچه حکومت فدرال مسئولیتی فراگیر دارد اما در حقیقت تصمیم‌گیریها به عهده آن نیست، ایدهٔ ایستادگی کنار گذاشته شد. مقامات مسئول در ایالات و حکومتهای محلی احساس می‌کردند که نمی‌توانند در مقابل فشارها مقاومت کنند. شهردار فرانکفورت از طرف خود و همکارانش به اصرار از من خواست مانع از مداخلهٔ دولت فدرال شوم. او ترتیب کار را طوری داد که در اثنای جلسهٔ کابینه با من تلفنی صحبت کند. چنین چیزی هرگز قبل از آن رخ نداده بود. خالی نشدن سطل‌های زباله، به نظر مقامات مسئول شهر، خطرناکتر از اختلال در حمل و نقل شهری بود. از ما خواسته شد با ۱۱ درصد افزایش و مقداری فوق‌العاده موافقت کنیم و ما هم کردیم. بخوبی می‌دانستم که این کار به منزلهٔ از دست دادن حیثیت است. اما قضایا بدتر از آنچه انتظار داشتیم شد. کسی از اینکه اعلام

---

37. Kluncker

استعفای من چه تأثیراتی می تواند داشته باشد، حرفی نمی زد. با اعلام استعفاء طبیعتاً روابط ما با هواداران وفادار و رهبران اتحادیه های کارگری تیره می شد، اما در هر صورت این روابط تیره شده بود. بینش اقتصادی، مسئولیت سیاسی، و احترام به نفس موجب شد اعلام کنم که استعفاء می دهم.

اوایل مارس ۱۹۷۴ حزب سوسیال دموکرات در انتخابات شورای شهر هامبورگ چهرهٔ خوبی از خود نشان نداد. سهم آن از آراء از بیش از ۵۵ درصد به حدود ۴۵ درصد کاهش پیدا کرد. همچنین در شلزویگ ـ هلشتاین و هس شکست هایی را متحمل شدیم. هنوز کسی نمی دانست چه تغییراتی در رفتار انتخاب کنندگان در شهرهای بزرگ ایجاد خواهد شد، بنابراین واکنش ها شدید بود. سیاستمداران اصلی هامبورگ همهٔ عوامل محلی شکست را نادیده گرفتند و مسئولیت شکست را به عهدهٔ بن گذاشتند. در کمیتهٔ حزب و در ملأ عام، اشمیت، وزیر دارایی که نمایندهٔ هامبورگ هم بود به اعتمادناپذیری، رهبری ضعیف و عدم هماهنگی حمله می کرد. این مسأله که سوسیالیست های جوان به گونه ای عمل می کردند که گویی حزب مستقلی را در داخل حزب سوسیال دموکرات تشکیل می دهند یا حتی خارج از آن هستند، صحت داشت. خواسته های آنها تا حد زیادی دچار تناقض درونی بود و سروصدایی که ایجاد می کردند رابطهٔ معکوسی با میزان نفوذشان داشت. پس چرا من با قدرت بیشتری با آنها مخالفت نمی کردم؟ اولاً به این سبب که جوانی خود را به یاد می آوردم و می دانستم که نارضایتی بدترین چیز دنیا نیست. و ثانیاً، نمی توانستم تداوم روند عادی و روزمرهٔ امور در حزب بدون مواجه شدن آن با چالشهای مختلف را چیز خوبی تلقی کنم، حتی اگر چالش شکل ناخوشایندی هم به خود می گرفت، [بهتر از گرفتار شدن در چنبرهٔ روند روزمرهٔ امور بود].

در کل، فرایند فرسایش ادامه یافت در دسامبر ۱۹۷۳ در شصتمین سالگرد تولدم، علی رغم همهٔ گفته های مهرآمیزی که شنیدم، چیزهایی نیز در مورد وجود «شکافهایی در بنا[ی حکومت]» می گفتند و می شنیدند. نشریاتی که قبلاً حسن نیت زیادی نسبت به من نشان می دادند، سردتر و بی اعتناتر از آن شده بودند که من خوشم بیاید. فضا برای تنفس من تنگ تر می شد. به نظر می رسید روابط خارجی کشور هم لطمه خورده است. هنگامی که در آوریل ۱۹۷۴ برای شرکت درمراسم تشییع جنازه ژرژپمپیدو به پاریس

رفته بودم، متوجه شدم که هیچکس علاقه‌ای به انجام مذاکرات ندارد. آیا نظریهٔ کسانی که فکر می‌کردند از ظاهر من آشکار است که دیگر علاقه‌ای به حفظ قدرت ندارم یا حتی عملاً آن را رد می‌کنم، درست بود؟ نمی‌توانم قاطعانه بگویم «نه».

البته من با آن نظریهٔ سطحی که می‌گوید در هر صورت دورهٔ ریاست من برحکومت سرآمده بود و مسألهٔ جاسوسی صرفاً ضربهٔ نهایی را وارد آورد، مخالف هستم. این دیدگاهی ساده اما اشتباه است. بر این باورم که می‌توانستم توان کافی برای غلبه بر مشکلاتی را که بعد از پیروزی انتخاباتی ما پیش آمد، پیدا کنم و فصل نوینی را در سیاست داخلی و خارجی بگشایم. دیدگاهها و عقاید به سرعت دگرگون می‌شوند...

فصل ۵

آخرین ماجراها

جریان جاسوسی...

ظهر روز چهارشنبه ۲۴ آوریل ۱۹۷۴ **با هواپیمای دولتی** از قاهره بازگشتم. در قاهره مذاکراتی با سادات داشتم؛ قبل از آن نیز برای مذاکره با «بومدین»[۱] به الجزایر رفته بودم.

گنشر، وزیر کشور، و «گرابرت»[۲]، رئیس دفتر صدارت عظمی در فرودگاه کلن ـ بن منتظر من بودند. حتی از فاصلهٔ دور می‌توانستم بفهمم که می‌خواهند مسألهٔ مهمی را به اطلاع من برسانند. یکی از مشاورانم به نام «آقای گیوم»[۳] آن روز صبح به اتهام جاسوسی در آپارتمانش دستگیر شده بود. همسرش نیز دربازداشت به سر می‌برد. گونترگیوم اعتراف کرده بود که «از اتباع جمهوری دموکراتیک آلمان و از افسران این

---

۱. هواری بومدین (۱۹۷۸ ـ ۱۹۳۲): سیاستمدار الجزایری که رئیس جمهور و نخست‌وزیر (۷۸ـ ۱۹۶۵) الجزایر بود. او که با کودتا علیه احمد بن‌بلا به قدرت رسید، موضع قوی ضد اسرائیلی داشت ـ م.

2. Grabert
3. Günter Guillaume

کشور» است و با این اعتراف کار کسانی را که باید او را محاکمه می کردند آسان کرد، زیرا مدارکی که اعضای گروه تحقیق در مورد این مسأله جمع آوری کرده بودند، کافی نبود.

اخبار مربوط به دستگیری او ضربهٔ شدیدی بود، هرچند که نمی توانم بگویم این ضَربه مرا بر زمین انداخت. از نزدیك به یك سال قبل، می‌دانستم که یکی از افراد مسئول برقراری رابطه میان من و حزب از یك سو و اتحادیه های کارگری از سوی دیگر، که برنامه های مرا تنظیم می کرد و در سفرهایم به شهرستانها مرا همراهی می نمود، مورد سوءظن قرار گرفته است. البته فکر می کردم که این سوءظن قطعی نیست. این سوءظن را جدی تلقی نمی کردم، و ـ برای چندمین بار در زندگی ام ـ متوجه شدم که ارزیابی ام از سرشت بشر واقع بینانه نبوده است. فکر نمی‌کردم مسئولان دولت دیگر آلمان در شرایطی که من می کوشیدم علی‌رغم وجود مقاومتها و مخالفت ها روابط میان دو دولت را بهبود بخشم، جاسوسی را تحت پوشش یك سوسیال دموکرات محافظه کار در دفتر من به کار گمارند. ویژگیهای خاصی هم بود که حس اعتماد مرا تقویت می کرد: گیوم از افرادی نبود که در بحث های سیاسی شرکت می کردند، بلکه صرفاً دستیاری قابل اتکا بود؛ او در گفتگوهای جدی هم صحبت من محسوب نمی شد، بلکه شخص کارآمد خوب و مرتبی بود. همان گونه که به رئیس ادارهٔ مربوطه گفته بودم از همنشینی با او برای مدت طولانی خوشم نمی‌آمد.

این مسأله را نمی‌دانستم و حتی حدس هم نمی‌زدم که روشن شدن چهرهٔ واقعی او به معنای پایان دوران صدارت من است. البته باید می‌دانستم که با سؤالات انتقادآمیز ـ از سوی مطبوعات و اپوزیسیون ـ روبرو خواهم شد. اما فکر می کردم که می توانم از عهدهٔ آن برآیم. حتی اکنون که پانزده سال از آن جریان می گذرد، نمی توانم سرم را به نشانهٔ موافقت با کسانی که می‌کوشیدند با گفتن این مسأله که به هرحال من نمی‌توانستم مدت مدیدی در مقام خود باقی بمانم، وجدان خود را آرامش بخشند، تکان دهم. روایتی که از این جریان در اینجا مطرح می کنم نمی تواند دقیق تر از این شود، زیرا عناصر مختلف آن را از گفته های اشخاص ذی نفع در احزاب مختلف و در هر دو دولت آلمان گرفته ام.

هنگامی که از سفر خود به شمال آفریقا برمی گشتم، عقل سلیم باید به من می گفت

که لازم است توجه به مسألهٔ جاسوسی را در اولویت کامل قرار دهم؛ باید همهٔ کارتها را روی میز می‌گذاشتم و همهٔ برنامه‌های خود، بجز مبرمترین آنها را، برهم می‌زدم. اما عملاً روند امور مثل همیشه بود. روزی که از سفر بازگشتم برای تبریک هفتادمین سالروز ولادت کیسینگر به «خانهٔ» آدنائر[4] رفتم. قبل و بعداز آن در دفترم بحث‌های مربوط به قانون اراضی کشور را مطالعه می‌کردم. روز پنج شنبه برای افتتاح نمایشگاه به هانور رفتم. جمعه صبح در جلسهٔ مجلس در مورد «جریان» [جاسوسی] و پس از آن در مباحثات مربوط به اصلاح مادهٔ ۲۱۸ قانون پایه شرکت کردم. بعدازظهر آن روز برای بحث در مورد مسائل مختلف از جمله ترمیم کابینه (که از مدتی پیش درنظر داشتیم آن را به انجام برسانیم) در جلسه‌ای با حضور اعضای سوسیال دموکرات حکومت شرکت کردم. آن شب به سفارت سوئیس رفتم و با «ایویند جانسون»[5]، نویسنده‌ای که از زمان زندگی در استکهلم او را می‌شناختم و آن سال جایزه صلح نوبل برای ادبیات را دریافت کرده بود، ملاقات کردم. در تعطیلات آخر هفته متن سخنرانیهای خود در روز اول ماه مه را که قرار بود در هامبورگ و پس از آن در چندین شهر دیگر ایراد شود، آماده کردم.

این واقعیت که من در جلسه فوق‌العادهٔ مجلس بدون آمادگی قبلی سخنرانی کردم نشان می‌دهد که حس نمی‌کردم تحت فشار خطرناکی قرار دارم. پاسخ نادرستی که به یك سؤال بسیار مهم دادم و همچنین این واقعیت که نتوانستم بلافاصله گفتهٔ خود را تصحیح کنم نشان می‌دهد که اولاً چگونه گاه حافظه، انسان را یاری نمی‌کند، ثانیاً فقدان حمایت مناسب اجرایی تا چه حد کار را برای انسان دشوار می‌سازد. در آغاز سخنان خود گفتم، که گاه انسان از خود می‌پرسد، «آیا همه چیز تقصیر من است؟» سپس افزودم که من مسئول کنترل امنیتی کسانی که برایم کار می‌کنند نیستم ـ هیچ صدراعظمی چنین مسئولیتی ندارد. همچنین فراموش کرده بودم که سال قبل گیوم در دورانی که تعطیلات تابستانی را می‌گذراندم همراه من بوده است. واقعاً این نکته را فراموش کرده بودم، اما این فراموشی اثر نامطلوبی بجا گذاشت. من هیچ سند محرمانه‌ای به گیوم نداده بودم، [در حقیقت] بررسی اسناد محرمانه جزء وظایف او

4. The Adenauer House
5. Eyvind Johnson

محسوب نمی‌شد. سرانجام، دو جملهٔ دیگری را که در بیانات کوتاه خود گفتم در هم آمیختند و موجب تحریف سخنانم گشتند. در یکی از جملات از دشمنی دولت آلمان شرقی صحبت کردم و در دیگری از رفع توهمات در مورد سرشت بشر. خیلی زود گفتند که من به حفظ توهمات در مورد آلمان شرقی اعتراف کرده‌ام. در حقیقت من صرفاً از این حد دورویی و سوءاستفاده از اعتماد وحشتزده شده بودم.

هنگامی که در ژوئیه ۱۹۷۳ گیوم از طرف دفتر صدارت عظمی با من به نروژ آمد، چند سند محرمانه، که برخی از آنها به رمز نوشته شده بود، از زیر دستش رد شد. اما من این مسأله را فراموش کرده بودم و کسی هم مستقیماً توجه مرا به آن جلب نکرد. او مطالب را از دفتر تلکسی که ادارهٔ اطلاعات آلمان فدرال ایجاد کرده بود، جمع‌آوری می‌کرد و یادداشتها را پس از آنکه روی آنها کار می‌شد، بازمی‌گرداند. او در دفتر بن با اسناد طبقه‌بندی شده هیچ سروکاری نداشت. هرچند که در سال ۱۹۷۰ دفتر حفظ حقوق اساسی، بعداز آنکه دوبار او را امتحان کرده بود، اعلام کرد دلیلی وجود ندارد که وی اجازهٔ دسترسی با اسناد طبقه‌بندی شده حتی تا «حد خیلی سری» را نداشته باشد. چند روز بعد رئیس دفتر صدرات عظمی بعداز بررسی اسناد موجود در بایگانی، تأیید کرد که تنها دو مورد سند محرمانه که می‌توان آنها را نسبتاً بی‌اهمیت توصیف کرد از زیر دست گیوم گذشته است.

ظاهراً اسنادی که در نروژ به دست او افتاده بود، چهار تلکس با مهر «محرمانه» و دوازده تلکس با مهر «سری» (از جمله صورت مذاکرات وزرای خارجه و دفاع در واشینگتن) بود. اینکه می‌گویند در میان این اسناد، نامهٔ فوق‌العاده محرمانه‌ای از طرف نیکسون برای من نیز وجود داشته، ساختگی است. در آن زمان نمی‌توانستم، آنچه را اکنون می‌توانم مطرح کنم، بگویم: تنها بُعد جدی مسأله از نظر من نفس کار بود، والا در سایر ابعاد، قضیه اهمیت چندانی نداشت. اگر در آن زمان می‌گفتم که محتوای این اسناد به هر تقدیر بزودی منتشر می‌شود، به نظر می‌رسید که می‌خواهم قضیه را کوچك جلوه دهم، و این کار چه به لحاظ عینی و چه به لحاظ ذهنی درست نبود.

رسانه‌های گروهی که از همهٔ واقعیات مربوطه اطلاع نداشتند، در نشان دادن اهمیت مطالبی که از واشینگتن برای من ارسال شده بود راه مبالغه پیمودند. نکته اصلی

این اسناد حساسیت وزرای دفاع و خارجه نسبت به «میشل ژوبر»[6]، وزیر امورخارجه دولت پمپیدو بود، که در اواخر ماه ژوئن به آمریکا رفته و سخت‌گیری زیادی در مورد بیانیه مشترك اروپا و آمریکا از خود نشان داده بود. این مسأله جزء اسرار نبود. بررسی دقیق مطبوعات نیز می‌توانست اطلاعات مربوط به توان نسبی نیروهای ناتو و پیمان ورشو را نشان دهد.

گیوم و اربابانش ـ یا برعکس ـ در مطالبی که بعداً منتشر کردند، گفتند که آنها در کار خود بسیار موفق بوده‌اند و اقدامشان نتایج مهمی برای «دولت سوسیالیستی» ـ و همچنین صلح ـ داشته است. گیوم گفت، «می‌خواستم در کمك به فعال ساختن سیاست صلح کشورمان نقش پیشتاز را داشته باشم. هرگز وظیفه دیگری به عهده نداشته‌ام...» خودستایی و لاف‌زنی از ویژگیهای اشخاصی است که به این حرفه اشتغال دارند.

در واقع، به نظر می‌رسد گیوم در اصل اطلاعات خود را از شایعات رایج در حزب سوسیال دموکرات به دست آورده بود. اما دوست نداشتم استدلالاتی را مطرح کنم که ممکن بود به نظر برسد با توسل به آنها می‌خواهم مسأله را کوچك جلوه دهم. علاوه براین، واکنش‌های مختلف از اضطراب و نگرانی گرفته تا واکنش‌های هیستریك ـ تنها به دلیل پیروی از احساسات ـ شکل گرفت. انتظار می‌رفت که اوپوزیسیون پارلمانی منفعل باقی نماند. ظهور تعصبات در حوزه‌های مختلف هم تعجب‌آور نبود. برخی از بوروکراتهایی که در بخش‌های اطلاعاتی ـ امنیتی کار می‌کردند با بی‌قیدی شدیدی می‌خواستند [افکار عمومی را] از توجه به سهل‌انگاریهای خود منحرف سازند و این مسأله خطرناك بود. آنها بیشتر از آنکه به اشتباهات و شکست‌های خود در حوزهٔ عملشان توجه داشته باشند، به شورو هیجان مردم ناآگاه توجه می‌کردند.

اگر سوءظن آنها قوی بود نباید به مأمور اطلاعاتی اجازه می‌دادند در تماس مستقیم با من قرار گیرد، بلکه باید او را به مقام دیگری منصوب می‌کردند و وی را تحت مراقبت قرار می‌دادند یا حتی به او ترفیع می‌دادند. اشخاص ذی‌ربط در عوض آنکه از صدراعظم حمایت کنند، او را به «مأمور تحریك»[7] سرویس مخفی کشور خودش تبدیل

6. Michel Jobert

۷. Agent Provocateur: اصطلاحاً کسی است که در جریان کشمکش‌های سیاسی با پوشش هواداری درون صفوف دشمن نفوذ می‌کند تا مانع اقدامات مصالحه‌جویانه شود. ـ م.

کردند. مفسر فرانسوی که او را به این شکل توصیف کرد، اقدام مرا در پذیرش توصیهٔ مربوط به رها ساختن گیوم در همان جایی که بود، به عنوان «نشانه‌ای از ساده لوحی»، توصیف کرد. اما در حقیقت وزیری که نهایتاً مسئول ماجرا محسوب می شد، این توصیه را به من کرده بود. من سوءظن بسیار جدی‌تری را که متوجه مسئولان ردهٔ بالای دفتر حفظ حقوق اساسی می‌شد، و براساس آن مرا به دام انداخته بودند، باور نمی کنم.

البته واقعیت این است که گیوم سرملاقاتهایش در جمهوری فدرال گیر نیفتاده بود، و در تابستان ۱۹۷۳ نیز در نروژ یا در پائیز همان سال در جنوب فرانسه تحت نظر قرار نداشت. همچنین این مسأله واقعیت دارد که وقتی گیوم بعد از دستگیری از توضیح مسائل مربوط به خود امتناع کرد، مقاماتی که پیگیری مسأله را به عهده داشتند، صحنهٔ جنگ دیگری تدارك دیدند: زندگی خصوصی من مطرح شد و زیر ذره بین قرار گرفت. قهرمانان پرشور امنیت، از جمله مخالفان سیاسی و برخی از پاسداران بسیار عجیب فضیلت، آش شله قلمکار جالبی درست کردند که خود ماجرایی دیگر آفرید و من خود را در مقابل آن سرگردان و ناتوان می‌دیدم.

بعد از ظهر روز ۲۶ آوریل بعد از جلسه فوق العاده مجلس، من و هلموت اشمیت پس از ملاقات با همکاران خود در کابینه به شوخی می گفتیم که مأموران تحقیق در مورد روابط گیوم با منشی های دفتر با دقت بیشتری تحقیق خواهند کرد. هنوز نمی‌دانستیم چه خواهد شد. البته من فکر می کردم که ما با «پدیده ای طبیعی» سروکار داریم و این نظر را بیان کردم. به نظر می‌رسید که دیگر نسبت به توان خود در مقابله با توفان اطمینانی ندارم. چند شب بعد در گفتگویی به این نکته اشاره کردم که می ترسم در مذاکرات بسیار مهم با شرق در موضع ضعف قرار گیرم ـ رهبری مسکو بعد از دیدار با هونکر نسبت به ماجرا خیلی کنجکاو شده بود.

مشکلات جسمی روزانه‌ام نیز در تیره تر کردن تصویر مؤثر بود. جمعه شب هنگامی که از سفارت سوئد بازمی گشتم، با دل‌دردی که در مصر شروع شده بود، به بستر رفتم. بعد از تعطیلات آخر هفته به دندانپزشك مراجعه کردم و او دوتا از دندانهای آسیایم را کشید. بعد از تمام شدن همهٔ این قضایا، «کلاوز هارپرشت»[8] این سؤال را مطرح کرد که

8. Klaus Harpprecht

اگر من دندان‌درد نداشتم و هوا آفتابی بود، کار به کجا می‌کشید؟

در شرایطی که هنوز حالم خوش نبود در اجلاس کابینه ـ برای آخرین بار ـ شرکت کردم و بعد برای شرکت در یك گردهمایی که قرار بود روز ۳۰ آوریل برگزار شود، با هواپیما به ساربروخن رفتم و همان شب عازم هامبورگ شدم. در عین حال شایعات زیادی هم برسرزبانها بود. به من اطلاع دادند که گیوم گفته است ارسال گزارش در مورد زندگی خصوصی من بخشی از وظایف او نبوده است. مطبوعات با قصد آشکار به فساد اخلاق اشاره می‌کردند. پیش از آنکه به ساربروخن بروم «گرهاردیان»[9] وزیر دادگستری، با نگرانی به من تلفن کرد و طی مکالمهٔ کوتاهی گفت که در دفتر دادستان کل اشاراتی به این نکته شده که شاید گیوم در مسائل منافی اخلاق برای من کار می‌کرده است. به یان گفتم که این مسأله مسخره است و از او خواستم به شخص مسئول در این زمینه بگوید که نمی‌خواهم چنین شایعاتی مشغولیت ذهنی برایم ایجاد کند. بعد از آن، فکر کردم ای کاش با مشت برمیز می‌کوبیدم و می‌خواستم بلافاصله به این مزخرفات خاتمه داده شود. اما آیا فایده‌ای داشت؟

روز اول ماه مه بعد از صرف صبحانه در هتل آتلانتیك، گفتگویی با گنشر وزیر کشور داشتم. یکی از همکارانش با سندی در راه بود. گنشر به من توصیه کرد که بلافاصله سند را بررسی کنم. بعد از سخنرانی، به اتاقی در ساختمان اتحادیه کارگری رفتم و یادداشتی را ـ که با پاکت مهر و موم شده به من دادند و من هم آن را باز کردم ـ خواندم. این یادداشت از طرف رئیس دفتر تحقیقات جنایی فدرال ارسال شده بود. در این یادداشت آمده بود که در جریان بازجوئیها، جزئیاتی در مورد آشنایان نزدیك من در جریان «سفرهای سیاسی» مطرح گشته و نام آنها هم گفته شده است و همچنین نام برخی از این «آشنایان» واقعی یا مفروض در لیست است.

چه چیزی در گزارشها آمده بود؟ مسأله صرفاً بافتهٔ خیالات بود. اولاً ترکیب مغشوشی از وقایع مطرح شده بود که بخشی از آن مشاهده شد و بخشی از آن ساختگی بود. ثانیاً نکاتی در مورد دوستی عزیز مطرح شده بود. او زنی بود که از سالها قبل می‌شناختم بدون آنکه مسأله از کسی مخفی شده باشد. او به هیچوجه کوچکترین کاری

---

9. Gerhard Jahn

که بتواند موجب جلب توجه پلیس امنیتی شود، انجام نداده بود. «رابطه» با همسر یکی از دوستان نزدیکم به طور ضمنی مطرح شده بود که کوچکترین پایه و اساسی نداشت. مصاحبه‌ای را که یك شب در کپنهاگ داشتم ـ گیوم در کپنهاگ نبود ـ به شکل یك «ماجرا» نشان دادند. تا سالها بعد آن خانم روزنامه نگار اسکاندیناویایی از اینکه حرفی را که از دهانش پریده هنوز تکرار می کنند، شکایت داشت. این روزنامه نگار که گفته می شد گردن بندی را جا گذاشته، چندی بعد در نامه ای به من نوشت که در آن زمان «هیچ چیز در مورد روزهایی که تحت بازجویی غیرقابل تحمل پلیس بود»، نمی نوشت، «آنها بیشتر از آنکه به دنبال جاسوس باشند، به دنبال شما بودند.» اگر به شیوهٔ صادقانه با مسأله برخورد می شد، سایر مسائلی هم که مطرح شده بود، نمی توانست مرا در مظان اتهام قرار دهد. تهمتی که به من زده می شد، داشتن رفتار غیراخلاقی بود. شنیدم که در محافل کابینه در پاریس کل قضیه اسباب خنده شده است.

باید تأیید کنم که آنچه در هامبورگ خواندم تقریباً مرا تکان داد. وزیر کشور در گفتگویی تلفنی به من توصیه کرد با «زیگفریدبوبك»[10] (دادستان کل که چند سال بعد توسط تروریست‌ها به قتل رسید، و در آن زمان تازه به این سمت منصوب شده بود) تماس بگیرم و به او کمك کنم «مسائل را طبقه‌بندی کند». فکر می کردم که این کارها لزومی ندارد و به این نکته اشاره کردم که قصد ندارم در مورد چنین سندی حرفی بزنم. هیچ جرمی رخ نداده بود و گیوم چیزی که بتواند به من لطمه بزند، نمی‌دانست. به وزیر دادگستری تلفن کردم و گفتم که ما سه نفر باید دوشنبه آینده، یا در صورت لزوم طی تعطیلات آخر هفته با یکدیگر ملاقات کنیم. من این بخش از ماجرا را حائز اهمیت خاصی نمی‌دانستم. یا شاید مسأله این بود که نمی توانستم در راه منافع خویش خود را وادار به انجام اقدامات جدی کنم.

بعد از ظهر و غروب اول ماه مه را همراه با دوستان خوبم در «هلیگولانت»[11] گذراندم. در اینجا فردی که از زمانی که وزیر امورخارجه بودم مسئول امنیت من بود، گفت که برای پاسخ به سؤالات دیگری به بن احضار شده است. حدود یك هفته بعد،

---

10. Siegfried Buback

۱۱. Heligoland: جزیره کوچکی در دریای شمال ـ م.

هنگامی که استعفاء داده بودم، طی نامه‌ای به من نوشت که در جریان بازجویی امکان بازداشت قهری او مطرح شده و او به فکر طرح شکایت افتاده است. او گفت «من و همکارانم مجبور شدیم اظهاراتی کنیم که تا به امروز نیز معنای آن را نفهمیده‌ایم.» آن شب پرچم را پائین کشیدیم. همان افسر امنیتی با اشك در دیدگانش به من گفت، حس می‌کند مواد لازم برای لطمه زدن به من را «از قبل» تدارك دیده‌اند.

چند هفته قبل از آن، در دانشکده پلیس ساکسونی سفلی از «آقایانی که در بخش امنیتی بن کار می‌کنند و طی سالیان طولانی زحمات زیادی کشیده‌اند»، تشکر کرده بودم. چند هفته بعد در آن زمان که دیگر سرکار نبودم، رئیس ادارهٔ تحقیقات جنایی فدرال محرمانه به من گفت که آنچه را اتفاق افتاد، پیش‌بینی نکرده بود. این حرف خیلی معنا داشت. همچنین صحبت از این بود که من قصد خودکشی دارم. این در حقیقت تصویر مبالغه‌آمیزی از این واقعیت بود که من بسیار احساس افسردگی می‌کردم.

دوم ماه مه روزی بود که بخشی از کارکنان هیأتهای دائمی دو دولت آلمان کار خود را شروع کردند. آن روز کشتی نیروی دریایی فدرال با نام «کلن»[12] مرا از هلیگولانت به خاك اصلی آلمان آورد. بین راه از «ویلهلمزهافن»[13] تا «نوردهورن»[14] با اشخاص زیادی ملاقات کردم. هرجا می‌گفتم اجازه نمی‌دهم یك اختلال کوچك مرا از پیگیری سیاست صحیح و ضروری باز دارد، با حمایت زیادی مواجه می‌شدم. فردای آن روز روند امور در دفتر صدارت عظمی مثل همیشه بود. هلموت اشمیت به من گفت که فکر می‌کرده در تهیه پیش‌نویس بودجهٔ جدید و اصلاحات مالیاتی با مشکل روبرو شود؛ به طور خصوصی به او گفتم اگر در آینده نزدیك دید که صدراعظم شده نباید تعجب کند. با رئیس ادارهٔ حسابرسی فدرال ملاقات کردم و قانون تعدیلات مالی میان فدراسیون و ایالات را امضاء نمودم. آخرین شخص خارجی که به دیدار من آمد، «ماریو سوارز»[15] بودکه می‌خواست‌از تبعیدبه لیسبون بازگردد. «انقلاب گلها»[16] در پرتغال آغاز شده بود.

---

12. Köln

۱۳. Wilhelmshaven بندری در کنارهٔ دریای شمال در ساکسونی سفلی ـ م.

14. Nordhorn

15. Mario Suares

16. Revolution of Flowers

همان روز رؤسای دو ادارهٔ امنیتی که طی دورهٔ تحقیقات ترتیب کار را طوری ندادند که با یکدیگر همکاری کنند، سرنوشت کشور را در دست گرفتند. رئیس توانای ادارهٔ تحقیقات جنایی فدرال، با «گونترنولا»[۱۷] رئیس ظاهراً توانای حفظ حقوق اساسی در بن ملاقات کرد و گزارش خود را به او داد؛ این گزارش شامل همهٔ شایعاتی بود که طی بازجوئیهای روزهای اخیر جمع کرده بودند. نولا نوشت که اگر گیوم در محاکمهٔ خود برخی «جزئیات ناخوشایند» را متذکر شود، جمهوری فدرال و حکومت آن مورد تحقیر و اهانت قرار می‌گیرد، اما اگر هیچ چیز نگوید، حکومت جمهوری دموکراتیك آلمان «ابزاری برای تحقیر کابینه برانت و حزب سوسیال دموکرات» خواهد داشت. بنابر یك گزارش مؤخّر پاسخ نولا به پرسش بسیار مهمی که رئیس بخش امنیت از او پرسید، منفی بود. سؤال این بود: «آیا زندگی خصوصی کسانی که ما از آنها حمایت می کنیم به ما مربوط می‌شود؟»

بنابه آنچه در دفتر خاطرات نولا برای روز سوم ماه مه ۱۹۷۴ آمده، او و همکارانش به این نتیجه رسیده بودند که «کسی باید از صدراعظم بخواهد استعفاء دهد» این فرد باید یك مقام سیاسی و اخلاقی باشد. او قضیه را به «هربرت ونر»، رئیس حزب پارلمانی خواهد گفت. چنین هم کرد. گفته شد که ونر مرا برای استعفاء تحت فشار قرار داده و براین موضوع تأکید کرده که من درمقابل باج گیری آسیب‌پذیر هستم.

مسأله این گونه نبود. روز ۴ مه ما در «مونسترایفل»[۱۸] ملاقات کردیم. زیرا من از رهبران اتحادیه کارگری دعوت کرده بودم در تعطیلات آخر هفته به آنجا بیایند تا مسائل مربوط به سیاست اقتصادی را مورد بحث و تبادل نظر قرار دهیم. در گفتگو با ونر، هنگامی که به داستانها و شایعات جدیدی که در چند روز اخیر مطرح شده بود، اشاره کردم، او از «اخبار بسیار ناخوشایندی» صحبت کرد و گفت که اگر من سر صحبت را خودم باز نکرده بودم، مجبور می‌شد خود آن را مطرح نماید. دقیقاً نمی‌دانستم چه می‌گوید. اشارات مبهمی به گزارشی طولانی کرد و گفت که همهٔ جزئیات را نخوانده است. دو روز بعد، طی مذاکراتی که در بُن با نمایندگان ائتلاف داشتیم بار دیگر تکرار

17. Günter Nollau
18. Munstereifel

کرد که او «به عمد نامها و جزئیات را فراموش کرده» است و بعد نام زنی را برد که در پیمودن راه خطا معروف بود. ونر گفت، تصمیم من هر چه باشد، او خود را با آن منطبق خواهد کرد. چندی بعد او گفت که «وفاداری بی قید و شرط خود در هر شرایط قابل تصوری» را بیان کرده است. فردای آن روز، هنگامی که هنوز در مونسترایفل بودم، هلموت اشمیت شدیداً با تصمیم من در مورد استعفاء مخالفت کرد. دو تن از همکاران نزدیکم نیز کوشیده بودند مرا منصرف سازند. همه اشخاص ذی ربط مؤکداً می گفتند که بی تردید من باید کماکان رهبری حزب را به عهده داشته باشم.

یکشنبه شب، هنگامی که به بن بازگشتم، در نامه‌ای به رئیس جمهور فدرال استعفای خود را اعلام کردم. روز دوشنبه نامه را مورد تجدید نظر قرار ندادم. آن را به والترشل نشان دادم. او فکر می کرد که ما هنوز می توانیم ادامه دهیم. اگون بار برآن بود که من باید ثابت کنم از حمایت زیادی برخوردارم.

روز ششم ماه مه جلسات مختلف یکی بعد از دیگری تشکیل شد و بحث‌های زیادی درگرفت. آن شب رئیس دفتر صدارت عظمی نامه مرا به گوستاوهاینمن که در هامبورگ بود، تسلیم کرد. همکاران لیبرال من هنوز به من توصیه می کردند استعفاء ندهم. پیش از آن، یکی از آخرین کسانی که به دیدار من آمد، «لوبك» دادستان کل بود. وزیر دادگستری نیز او را همراهی می کرد. از اینکه مقامات مسئول تحقیق تا این حد به زندگی خصوصی من علاقه نشان می‌دادند، ابراز تعجب کردم. گفتم که کل قضایا و حرفهایی که زده شده لاطائلاتی بیش نیست. اطلاعات گیوم در مورد من به هیچوجه نمی توانست منافع دولت را تحت تأثیر قرار دهد. لوبك گفت که حفظ جزئیات زندگی خصوصی مقرون به صلاح است. لازم است بفهمیم که آیا سوء استفاده گیوم از اعتماد یا خیانت او تا مسائل خصوصی نیز کشیده شده است یا خیر. و افزود که به بازجوئیهای افسران امنیتی خاتمه خواهد داد. در اواخر ماه مه، «هانس یوخن فوگل»[۱۹] که در این زمان وزارت دادگستری را بر عهده داشت، به من گفت که دیگر ترتیباتی که فاش شدن اسرار را «در آن حوزه» به ذهن متبادر سازد، در نظر گرفته نخواهد شد. او از دادستان کل خواسته بود که به همین ترتیب عمل کند. سالها بعد یك گزارشگر تلویزیون که

19. Hans - Jochen Vogel

می خواست فیلمی در مورد قضیهٔ گیوم بسازد، به سندی دست یافت که باید مدتها پیش به دستگاه کاغذ خردکن سپرده می شد.

در نامه‌ای که به رئیس جمهور فدرال نوشتم، علت استعفای خود را چنین ذکر کردم: «غفلت از مسألهٔ گیوم مأموراطلاعاتی»، که مسئولیت سیاسی آن را به عهده می گیرم. در نامه به شل که حال به عنوان قائم مقام صدراعظم، مسئولیت این مقام را به عهده گرفته بود، در کنار واژه «مسئولیت» بین دوقلاب نوشته بودم [و همچنین مسئولیت شخصی]. نمی خواستم مفهوم حقوقی واژهٔ غفلت به ذهن متبادر شود. منظورم صرفاً کسی بود که توصیهٔ نادرست را پذیرفته و خود با غفلت بدان عمل کرده است. فکر می کردم یك نفر باید مسئولیت پیامدها را بپذیرد. صبح روز ۷ مه به بخش پارلمانی حزب سوسیال دموکرات در مجلس گفتم که به علت «تجارب عملی خود در این سمت، و استنباطی که از قواعد غیرمکتوب دموکراسی دارم، و همچنین برای حفظ پیروی از اصول شخصی و سیاسی خود»ـ با همین ترتیب ـ استعفاء می‌دهم. البته می‌دانستم که اگر من استعفای امکه وزیر فدرال و گرابرت، رئیس دفتر صدارت عظمی از سمتهایشان را کار درستی بدانم، آنها استعفاء خواهند داد. مسألهٔ مسئولیت شخصی ام بیشتر از آن حدی که همکارانم آن را جایز می‌دانستند، آزارم می‌داد. در حقیقت اکنون که به گذشته می نگرم، می بینم که به نظر خودم نیز در آن زمان بیش از حد لزوم ناراحت بودم.

اشخاص زیادی با من ابراز همدردی می کردند و اظهار تعجب می نمودند. من بسیار خسته بودم و نمی‌دانستم که آیا می توانم وارد کارزار با مطبوعات شوم یا خیر. جدا از مسألهٔ بدشانسی من، آیا مردم خواهند فهمید که به چه سهولتی پای یك رکن حقوقی به مسأله ای که تقریباً می توان آن را فعالیتی توطئه آمیز دانست، کشیده می شود و مأموران اطلاعاتی امنیتی چشم بر سوراخ کلید می گذارند و باعث بروز واکنش‌های هیستریك می گردند؟ می توانم این نکته را اضافه کنم که همتایانم در سایر کشورها به من گفتند، چنین انگیزش و واکنشی را درك نمی کنند.

اگر چه حکومت اقدامات کیفری را پیش بینی نمی کرد اما کمیته ای تشکیل داد و خواستار نظر کارشناسی آن شد. «تئوردوراشنبورگ»[20]، رئیس کمیته گفت که بنا به

20. Theodore Eschenburg

قانون پایه مسئولیت سیاسی اصلی به عهدهٔ صدراعظم است، اما استعفای او ـ که محتملاً موضوع جاسوسی مستلزم آن نبوده بلکه باعث آن شده ـ ضروری نبوده است. استعفاء «به علت این ماجرا که ناشی از سهل انگاری و اشتباهات تشکیلاتی ارگانهای درجه دو بوده است»، فراتر از افق انتظار افکار عمومی و مردم محسوب می شود.

بنابراین، آیا من مجبور بودم استعفاء دهم؟ خیر، این اقدام ضروری نبود، هر چند که در آن زمان به نظر می رسید که اجتناب ناپذیر است. مسئولیت سیاسی را جداً و شاید به معنای خیلی دقیق کلمه پذیرفتم. واقعیت این است که من بسیار بیش از حدی که باید پاسخگو می بودم، مسئولیت پذیرفتم. از اوایل سال ۱۹۷۳ مشکلات حکومت افزایش یافته بود و باعث تضعیف موقعیت من شد و بی تردید توان ایستادگی و مقاومتم را کاهش داد. احتمالاً اگر شرایط متفاوت بود، من به گونه دیگری عکس العمل نشان می دادم. به هر تقدیر، شرایط حاکم مستلزم وجود صدراعظمی بود که بتواند خود را کاملاً وقف کارش کند. نمی توانم گفتهٔ «گونترگراس» در کتاب اشتباه را در این مورد که از قدرت نفرت پیدا کرده بودم، بپذیرم. اما این نکته را قبول دارم که توطئه ها مرا تحت تأثیر قرار می داد و طبیعتاً ناراحتی هایی که برای خانواده ام پیش آمده بود، مرا ناراحت می کرد. اگون بار گفت که تلاش برای منصرف کردن من بی فایده بود، زیرا یا من از قبل تصمیم قطعی گرفته بودم یا آن قدر توان نداشتم که بتوانم با شرایط مبارزه کنم. هر دو موضوع صحت دارد و باید بیفزایم که اگر شرایط جسمی و فکری چند سال بعد خود را داشتم، استعفاء نمی دادم. بلکه حتی الامکان کل ماجرا را برای همگان روشن می ساختم.

... و سکوت

«هلموت اشمیت» که پنج سال از من کوچکتر است، به رقیب من در حزب تبدیل شده بود. با وجود این، برخوردهایش در روزهای قبل و بعد از استعفای من غیرقابل نکوهش است. فکر می کرد که در مونسترایفل «برخورد خوبی نداشته» و «زیادی عصبانی شده» و باید از من معذرت خواهی کند. در حقیقت او گفته بود که استعفای رئیس حکومت به خاطر مسائل «ناچیز» واکنشی افراطی است و از من خواسته بود در تصمیم خود تجدیدنظر کنم. او گفت که به هر تقدیر من باید کماکان رهبری حزب را به

عهده داشته باشم. «شما می‌توانید تمامیت حزب را حفظ کنید؛ ولی من نمی‌توانم.»

هنگامی که زمان استعفای من در ۶ مه فرا رسید، در کاخ شامبورگ، که بزودی ـ حداقل تا زمان تعیین صدراعظم جدید ـ اشمیت باید به آن نقل مکان می‌کرد، توصیه‌های دوستانه‌ای به او کردم. گفتم که نباید به گونه‌ای صحبت کند که گویی در رأس یك شرکت ورشکسته قرار گرفته است. واکنش او در مقابل این توصیه خیلی زود شکل گرفت. سه روز بعد، در سخنرانی خود در شورای حزب گفت که جمهوری فدرال آلمان به هیچوجه وضعیت نامطلوبی ندارد؛ ما «در شرایط کاملاً خوبی هستیم و می‌توان نظام اقتصادی آلمان در اقتصاد کل جهان را یکی از سالمترین نظامها دانست». و در حقیقت، بدهی حکومت در سال ۱۹۷۳ حدود ۵۷ میلیون مارك آلمان بود ـ در حالی که این رقم در سال ۱۹۸۳ به ۳۴۱ میلیون و در سال ۱۹۸۹ به حدود ۵۰۰ میلیون رسید.

اگر بگویم اشمیت در دوره‌ای که عضو کابینه بود، زندگی را برای من آسانتر می‌کرد، راه گزاف پیموده‌ام. «الکس مولر»، وزیر دارایی، در ماه مه ۱۹۷۱ به علت اختلافاتی که با اشمیت به عنوان وزیر دفاع داشت، استعفاء داد. کارل شیلر، وزیر اقتصاد و دارایی نیز در اوایل تابستان ۱۹۷۲ به این علت که بحث‌های مداومش با اشمیت شکل بی‌تناسبی پیدا کرده بود، استعفاء کرد. هنگامی که اشمیت را به عنوان جانشین و وزیر ارشد جدید انتخاب کردم، به شکلی غیررسمی او را در تیم سوسیال دموکرات کابینه به مرد دوم تبدیل نمودم، همه مسأله را همان گونه که بود، درك کردند ـ در حقیقت منظور این بود که از قبل در مورد جانشین بعدی تصمیم گرفته شود. اگرچه در این ضمن پیروزی انتخاباتی بزرگ ما پیش آمد و برزدن کارتها امکان‌پذیر شد، اما اگر در آن زمان برای مقابله با منطق موقعیت آمادگی پیدا نمی‌کردیم، درست نبود. بنابراین جانشین خود را انتخاب کردم و از اینکه کمیته‌های حزب باتفاق انتخاب هلموت اشمیت را تأیید نمودند، خشنود شدم.

تفاوت آرای ما تا حد زیادی ناشی از تفاوت سرشت ما بود؛ اگر این تفاوتها را جدی می‌گرفتیم ضربهٔ سخت و بی‌موردی به همکاری ما وارد می‌آمد. ما خودمان یکدیگر را میهن‌پرستان آلمانی همراه با نوعی احساس مسئولیت اروپایی می‌دانستیم، و همیشه، با وجود تفاوت زیادی که میان عقایدمان وجود داشت، برای یکدیگر احترام قائل بودیم. همیشه حس می‌کردیم خیلی از موفقیت‌ها ـ برای کشور و حزبمان ـ را با

کمك یکدیگر به دست آورده ایم. ما خود را وقف سوسیال دموکراسی آلمان کرده بودیم، اما از جهات بسیار متفاوتی به آن رسیده بودیم. وابستگی هریك از ما به آن شکل خاص خود را داشت، اما تعهد صمیمانه ما در قبال آن به یك میزان بود.

اشمیت هیچ نقشی در جریان گیوم نداشت. البته سال بعد او مسأله را با هونکر مورد بحث و بررسی قرار داد. دیدار آنها در تابستان ۱۹۷۵ در کنفرانس اروپا در هلسینکی، موجب روشن شدن مسأله نشد. در مورد بقیهٔ مسائل، مقامات مسئول در هر دو دولت آلمان گسترش بیشتر همکاریهای عملی را به نفع دو کشور می‌دانستند. پس از آن، برلین شرقی مکرراً خواستار آزادی زودتر از موعد جاسوس از سوی جمهوری فدرال آلمان شد. نهایتاً گیوم را در سال ۱۹۸۱ از آلمان غربی اخراج کردند.

چندین بار خواستند برای استفاده از گیوم به عنوان وسیله‌ای برای مبادلهٔ زندانیان از من کمك بگیرند ـ نخستین بار در مه ۱۹۷۶ از سوی رئیس دفتر صدارت عظمی و بعد در موارد متعدد از سوی رئیس هیأت دائمی جمهوری دموکراتیك آلمان در بن، این مسأله مطرح شد. همیشه موضع من این بود که کینهٔ شخصی به دل ندارم و نمی خواهم انتقامجویی کنم، اما از من انتظار نداشته باشند در این مورد ابتکار عمل را به دست گیرم. اگر حکومت فدرال اقدامی را به لحاظ عینی مقتضی و از نظر حقوقی امکان‌پذیر و مجاز بداند، من سد راه آن نخواهم شد. حتی هنگامی که گزارشهایی آمیخته به توهین و افترا (طبق معمول) در مطبوعات منتشر شد، این موضع را تغییر ندادم. به هرحال همیشه توهین و افترا وجود داشت. برخی از افراد برای سرویسهای مخفی آلمان و متحدین غربی داستانهایی بی‌معنی در مورد دیدارهای مخفیانه من از برلین شرقی و مسکو، اول به عنوان شهردار و بعد به عنوان صدراعظم فدرال، به هم می بافتند. کارکنان یکی از مؤسسات بزرگ انتشاراتی با خودنمایی به همکارانشان مطالبی را نشان می‌دادند که در آنها گفته شده بود، من مسألهٔ جدا شدن از ناتو را با برژنف مورد بحث قرار داده ام. اتهام خیانت حاضر و آماده بود تا در صورتی که «من پایم را از گلیم خود درازتر کنم» آن را مطرح نمایند.

هنگامی که ماهیت جاسوس روشن شد و من استعفا دادم توجه عموم به این مسأله جلب شد که او چگونه به عنوان کمك مشاور در ژانویه ۱۹۷۰ به دفتر صدارت عظمی راه یافته است. آیا مسأله صرفاً روند عادی و روزمرهٔ مسائل بود؟ در حقیقت مسائل روزمره

دخیل نبود، بلکه ترتیبات داخلی حزب سوسیال دموکرات مطرح بود. «هربرت ارنبرگ»[21]، رئیس ادارهٔ اقتصاد و سیاست اجتماعی در دفتر صدارت عظمی قبل از آنکه وزیر فدرال شود، گیوم را به عنوان مشاور در «امور مربوط به اتحادیه‌های کارگری و سایر مجامع» انتخاب کرده بود. ارنبرگ او را فردی قابل اتکا از جناح راست حزب می‌پنداشت. در مبارزات انتخاباتی ۱۹۶۹، او مأمور موفق حوزه انتخاباتی «گئورگ لبر»[22]، وزیر فدرال بود. لبر و همچنین معاون او، «هولگر بورنر»[23] (که چندی بعد مدیر تشکیلاتی فدرال و نخست وزیر هس شد) وی را توصیه کردند. البته اکثر کسانی که در جریان دخیل بودند، بعداز دستگیری او دچار ضعف حافظه شدند و میزان حمایتشان از او را، از یاد بردند. من شخصا گیوم را حتی در مواردی که وظایف سازمانی خود را به نحو احسن انجام می‌داد، شخصی دوست داشتنی نمی‌دانستم. در پائیز ۱۹۷۲ به این فکر افتاده بودم که او را به جای دیگری منتقل کنم، نه به این علت که به او مشکوك بودم، بلکه به این سبب که دیدگاههایش را بسیار تنگ نظرانه می‌دانستم. ترکیب نوکرمآبی و شوخ طبعی در او مرا عصبی می کرد، اما به این مسأله اشاره ای نمی کردم. آنچه اهمیت داشت، این بود که او برنامه‌های روزانه مرا بخوبی و با دقت تنظیم می کرد.

بعد از تعطیلات تابستان ۱۹۷۲، او در تماس نزدیك با من قرار گرفت. دبیر سابق حزب در اِسِن، «پیتر روشنباخ»[24] که مدتی بعد شهردار اِسِن شد، می خواست کاندید نمایندگی مجلس شود و خیلی علاقمند بود که گیوم قائم‌مقام و بعد جانشین او شود. رفتار ظاهراً درست گیوم و پاسخهای مختصر او جلب توجه می کرد. هنگامی که قرار شد رئیس جدیدی برای حزب در فرانکفورت انتخاب شود و من می خواستم بدانم چه نوع آدمی است، گیوم خیلی سریع و با کمال خونسردی پاسخ داد: «فقط یك چیز می توانم به شما بگویم، او یك کمونیست است.»

خانواده گیوم از طریق برلین غربی، و ظاهراً به عنوان پناهنده، به فرانکفورت آمده بودند. سال بعد او به حزب سوسیال دموکرات پیوست و در سال ۱۹۶۴ مدیر تشکیلاتی

21. Herbert Ehrenberg
22. Georg Leber
23. Holger Börner
24. Peter Roschenbach

یك منطقهٔ فرعی شد و در سال ۱۹۶۸ مدیر تشکیلاتی حزب در شورای شهر (که همان سال به عضویت آن در آمده بود) شد. «گرهارد وك»[25]، رئیس آن، پناهنده ای از ساکسونی بود که بخش اعظم دورهٔ حکومت نازیها و چند سال بعداز آن را در زندان بسر برده بود. او رئیس گیوم شد. مرگش باعث گردید در مظان اتهامات احتمالی قرار نگیرد. «فرا گیوم» در دفتر صدارت ایالات ویزبادن شغلی داشت.

همان طور که یك فرانسوی بذله گو در مورد اعدام یك نفر گفته بود، «جزئیات مهم نیستند». البته در این مورد ممکن است جزئیات قضیه نیز جالب توجه باشد. برای مثال کمیتهٔ تحقیقات مجلس دریافت که در مورد گیوم آزمایشهای کافی [برای اثبات صداقتش] صورت نگرفته است. چندتن از مقامات در مورد صحت اظهارات او [بعد از پناهندگی] ابراز تردید کرده بودند، اما هیچکس ماجرا را پیگیری نکرده بود. سوءظنها بیشتر مربوط به سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵، قبل از مهاجرت او به جمهوری فدرال بود. ژنرال «وسل»[26]، رئیس اطلاعات فدرال، توصیه کرده بود در مورد گذشته و سوابق او بررسی جامع و کامل صورت گیرد و حتی کار دیگری به او بدهند. اما کسی به این توصیه عمل نکرد.

مدتها بعد فهمیدم که «هورست امکه»، به عنوان رئیس ادارهٔ مربوطه، تحقیقات زیادی را در مورد او سازمان داده بود، اما بعد از دو مصاحبه ای که دفتر حفظ قانون اساسی با او انجام داد تأیید کرد که می توان به او تا حد اسنادی با مُهر «خیلی سری» هم اعتماد کرد. من نمی‌دانستم که اگون بار در پایان سال ۱۹۶۹ به عنوان قائم‌مقام امکه احتمال خطر امنیتی را مطرح کرده و آن را در پرونده او گذاشته است. در سال ۱۹۷۳، زمانی که هنوز به توصیه‌ای که به من شده بود (یعنی حتی‌المقدور چیزی به کسی نگفتن) عمل می کردم، کلمه ای به بار یا امکه که می توانستند مرا از مسأله مطلع سازند نگفتم.

در سال ۱۹۷۰ یا ۱۹۷۱ شخصی (احتمالاً امکه) متوجه شد که سؤالاتی در مورد شغل سابق گیوم، که «از آنجا» آمده بود، مطرح است. با به یاد آوردن مواردی که در برلین

25. Gerhard Weck
26. Wessel

دیده بودم، فکر می کردم این هم تکرار همان داستان قدیمی است: سوءظنهایی در مورد پناهندگان به جمهوری فدرال که از جمهوری دموکراتیك آلمان می آمدند وجود داشت که اکثر آنها بی پایه و اساس بود. هنگامی که روشنباخ در سال ۱۹۷۲ رفت و گیوم مشغول کار شد، پرسیدم آیا چیزی وجود ندارد که لازم باشد دوباره مورد بررسی قرار گیرد؟ پاسخ دفتر من آن بود که همه چیز مرتب است. همیشه اتهاماتی علیه کسانی که از جمهوری دموکراتیك آلمان می آیند وجود دارد. به علاوه گیوم در فرانکفورت کارش را خیلی خوب انجام داده است.

کمیته تحقیقات مجلس، رفتار عجیب رئیس دفتر حفظ قانون اساسی در فاصله مه ۱۹۷۳ تا آوریل ۱۹۷۴ را بدقت و با دیدی انتقادی مورد بررسی قرار داد و به این نتیجه رسید که اطلاعاتی که دفتر وزارت کشور داده، کافی نبوده و فراموشکاری و سهل انگاری، ویژگی دفترنولا بوده است. «گرشتر»[27] سخنگوی کمیته که از حزب دموکرات مسیحی بود، از اهمال شدید و بواقع شرم آور در انجام وظایف سخن گفت. ثابت شد که نولا فاقد صلاحیت لازم برای تصدی مقام ریاست دفتر است. این رأی تندی بود اما مورد حمایت قرار گرفت، که آن هم صرفاً ناشی از دیدگاههای سیاسی حزبی نبود. تعدادی از کارکنان دفتر روز پس از استعفای من در نامه ای نوشتند، «شما مسئول نیستید. اشخاص دیگری در این زمینه مسئولیت دارند. ما تحسین و سپاس خود را تقدیم می کنیم.»

من چندین دهه تجربه پارلمانی پشت سر خود داشتم و لازم نبود کسی به من بگوید که کمیته های تحقیقاتی بندرت در روشن ساختن حقیقت موفق می شوند. یا انگیزه های احزاب و نمایندگان آنها بسیار متفاوت است و یا با هم برخورد پیدا می کند. در مورد این قضیه، منافع همه اطراف حکم می کرد وزیر کشور مقصر شناخته نشود. حزبی که من و شاید مهم تر از آن، صدراعظم جدید وابسته به آن بودیم، نمی خواست به گنشر، شریك ائتلافی خود لطمه بزند و احزاب سوسیال مسیحی / دموکرات مسیحی که حال تحت رهبری هلموت کهل قرار داشتند و اشتراوس هم در کنار او بود، نمی خواستند او را به عنوان همکار آتی خویش در حکومت، از خود برانند.

---

27. Gerster

جریانات قبل از بروز مسأله چه بود؟ روز ۲۹ مه ۱۹۷۳ وزیر کشور بعد از جلسه‌ای با شرکت احزاب ائتلافی به دیدار من آمد: آیا کسی با اسمی شبیه اسامی فرانسوی، با من همکاری نزدیك دارد؟ من نام گیوم را بردم و شغل او را متذکر شدم و بعد پرسیدم، چطور مگر؟ او گفت نولا نزد او رفته و از او خواسته با تحت نظر قرار دادن گیوم موافقت کند. مسائلی مربوط به دههٔ پنجاه هست که روشن نشده و همچنین مکالمات رادیویی گذشته زمینه‌ای برای سوءظن نسبت به او ایجاد کرده است. آنها می‌خواستند «گ» در سمت فعلی خود بماند. طبیعتاً من با تحت نظر قرار دادن او موافقت کردم و پرسیدم آیا توصیه می‌کنید در تعطیلات هم با من به مسافرت بیاید؟ از آنجا که هیچیك از دیگر مشاوران من به دلایل شخصی حضور نداشتند، قرار بود «گ» با من در ماه ژوئیه به نروژ بیاید. قرار بود اجازه دهند همسر و فرزندش را هم بیاورد.

روز بعد در ۳۰ مه وزیر کشور بار دیگر به دیدار من آمد (فکر می‌کنم پس از تماس با نولا) و گفت ترتیبات مربوط به تعطیلات هم نباید تغییر کند. بعدها، گنشر گفت که در آن زمان بیشتر از آنکه مسألهٔ سوءظن مطرح باشد، عدم اطمینانی وجود داشت. خود من نیز هشدار را خیلی جدی نگرفتم. در اصل فکر می‌کردم سایر دوایر باید به این مسأله بپردازند. اما رؤسای آن ادارات به گونه‌ای عمل می‌کردند که گویی سناریوی یك فیلم جاسوسی درجه سه را می‌نویسند.

همان‌طور که نولا خود گفته است، مخالف «مطلع ساختن صدراعظم در آن زمان» بود. او از این واقعیت که من در ۲۹ یا ۳۰ مه به طور محرمانه با رئیس دفتر صدراعظم و با رئیس دفتر صدارت عظمی (پس از بازگشت او از تعطیلات در ۴ ژوئن) در این مورد صحبت کرده‌ام، در استدلال خود استفاده کرد. او شخصاً فکر می‌کرد مصلحت حکم می‌کند که قضیه با اشخاصی خارج از حکومت مورد بحث قرار گیرد.

من این دو مقام را با مسئولیت خود در جریان قضیه گذاشتم و به این شکل بیشتر از یك اشتباه مرتکب شدم. باید از نولا یا گنشر می‌خواستم رأساً همه مسائل مربوط به سوءظن خود را با رئیس دفتر صدارت عظمی در میان بگذارند و ـ البته ـ افسران امنیتی دفتر صدارت عظمی را در جریان قرار دهند. به هر تقدیر، مسألهٔ کنترل ارتباطات از راه دور محرمانه یا سری در دوران مسافرت من باید مورد بحث قرار می‌گرفت، مگر اینکه ادارهٔ مسئول تحت نظر قرار دادن گیوم بنا به دلایل خاص خود می‌خواست وضع موجود

حفظ شود. این موضوع به من مربوط نمی‌شد و در آن زمان نمی‌دانستم که همهٔ اینها می‌رود تا به طنابی برای افتادن به دور گردن خود من تبدیل شود.

از من خواسته بودند به هیچوجه کار گیوم را تغییر ندهم. اما نولا و همکارانش نمی‌دانستند که کار او در دفتر صدارت عظمی واقعاً چیست. همان‌طور که کمیته تحقیقات متوجه شد، آنها حتی نمی‌دانستند که گیوم و خانواده اش از فرانکفورت به بن آمده اند. به گفته نولا، در اواخر ماه مه ۱۹۷۳ آنها هنوز فکر می کردند که «گ» در بخش اقتصاد مشغول به کار است. «دفتر صدارت عظمی به ما نگفته بود که وی تا حد ریاست یك اداره دولتی ارتقاء مقام یافته است». فهمیدن این قضیه کار دشواری نبود فقط کافی بود که تلفن بزنند و متوجه شوند که براساس دستورالعمل مورخ ۳۰ نوامبر ۱۹۷۲ «گ» مأمور خدمت در دفتر صدراعظم فدرال شده و قرار بوده وظایف روشنباخ را به عهده گیرد. رئیس دفتر حفظ قانون اساسی و وزیر کشور «فکر می کردند» مشاوری با شرایط «گ» ـ و با امکان دسترسی قانونی به پرونده ای محرمانه ـ به هیچوجه کاری به «امور حکومتی» ندارد، حتی اگر تنها مشاوری باشد که صدراعظم را در دوران تعطیلات همراهی می کند.

و به این ترتیب به نروژ رفتیم. نولا ـ بنابر اظهاراتش در مقابل کمیته تحقیقات و نوشته های بعدی اش ـ گفت که در اوایل ماه ژوئیه فهمیده که من به مسافرت رفته ام و آنهم از طریق روزنامه‌ها. هیچ نامه ای از دفتر صدارت عظمی واصل نشد. او ـ چه به عنوان بخشی از روند عادی امور در بوروکراسی و چه به دلایل دیگر ـ تصمیم گرفت تحت نظر قرار دادن گیوم به تعویق افتد. بعید بود «گیوم در خلوت کوهستانهای نروژ با فرستادهٔ سرویس مخفی جمهوری دموکراتیك آلمان تماس برقرار کند». او تصویر خیالی خود از ناحیه اطراف هامار را در نظر گرفته بود و عملاً شناخت صحیحی هم از آن منطقه نداشت. دفتر حفظ قانون اساسی فرصت آن را داشت که در مورد جزئیات این واقعیات ساده و اشتغال گیوم اطمینان حاصل کند و در حقیقت این مسأله جزء وظایف آن بود. بعد از آنکه من با تحت نظر قرار گرفتن او موافقت کردم، تحقیقات لازم باید با کمك اداره صدارت عظمی، رئیس آن، رئیس دفتر صدراعظم یا افسران امنیتی صورت می گرفت. چه چیز باعث شد نولا مدعی شود که تنها بعد از آنکه من عازم سفر شدم، از آن مطلع گشته است؟ روز سی مه بود که وزیر کشور به من توصیه کرد برنامه های

تعطیلات خود را به هم نزنم و گربرت، رئیس دفتر صدارت عظمی بار دیگر از این مورد از گنشر در روز ۵ ژوئن سؤال کرده بود. آیا کنترل عملیات از بین رفته بود؟ آیا تلاش می‌شد عدم کارایی پنهان گردد؟ یا مسأله چیز دیگری بود؟

و چرا دفتر به اطلاعات مبهمی که از وزیر کشور مبنی بر اینکه «گ»، «کاری به مسائل حکومتی ندارد» اکتفا کرده بود؟ برچه اساسی به این نتیجه رسیده بودند که (حتی طی سفر من به نروژ) شغل او تنها به «مسائل حزبی» منحصر می‌شود؟ روشن بود که مشاور همراه صدراعظم حلقهٔ واسطی میان او، دفتر صدارت عظمی و حزب در همهٔ مسائل و امور حکومتی است. آیا من صراحتاً نپرسیده بودم که ادامه روند عادی شامل سفر او به نروژ هم می‌شود و یا نه؟ اگر افراد نولا در این مورد اطلاعات کافی نداشتند، باید تحقیق می‌کردند. شاید بتوان گفت که تحت نظر قرار دادن گیوم برایشان گران می‌آمد. چون مجبور می‌شدند با دفتر صدارت عظمی بیشتر از همیشه در تماس باشند و توصیهٔ کلی خود در مورد ادامهٔ روند عادی جریانات را دوباره مورد بررسی قرار دهند. ادارهٔ نولا در گرداب عدم فعالیت و رکود فرو رفته و خود را در لفافی از سکوت مخفی کرده بود.

با وجود این، من فکر می‌کردم در نروژ هم او تحت نظر است. و اگر دفتر حفظ قانون اساسی نمی‌خواست از طریق یکی از مقامات از بخش امنیتی کمك بگیرد، طبیعی‌ترین کاری که می‌توانست بکند، وارد کردن اطلاعات فدرال به داخل جریان بود. دفتر تلکس اطلاعات فدرال در نزدیکی دفتر تلکس ما بود. کمیتهٔ تحقیقات به این نتیجه رسید که می‌شد از اپراتورهای تلکس اداره اطلاعات برای برقراری ارتباطات (میان منزل من و خارج) و همچنین به رمز در آوردن مخابرات و از رمز در آوردن آن استفاده کرد.

پس از آن دیگر هیچ چیز در این مورد نشنیدم. گاه گاهی از گربرت سؤال می‌کردم و او مرتباً پاسخ می‌داد که خبر جدیدی نیست. این سکوت تا اول مارس ۱۹۷۴، یعنی روزی که گنشر همراه با نولا به دیدن من آمد و گفت که سوءظنها به مرحله‌ای رسیده که به نظر می‌رسد بهتر باشد مسأله به دفتر دادستان کل احاله شود، ادامه یافت. من موافقت کردم. هنوز نسبت به این حرکت بدبین بودم، خصوصاً به علت اشتباهی که نولا مرتکب شد. او گفت که در یکی از پیامهای رادیویی (قدیمی) که از رمز درآورده شده، آمده که

گیوم دو فرزند دارد. گفتم تا آنجا که من می‌دانم فقط یك فرزند پسر دارد. در حقیقت در پیام رادیویی، به «مرد دوم» تبریك گفته شده بود. ظاهراً اشاره به تولد فرزندش در دههٔ ۱۹۵۰ بود! در آوریل ۱۹۷۴ ظاهراً «گ» سفری کوتاه به جنوب فرانسه داشت. نولا گفت، از همکاران فرانسویش خواسته بود تا او را تحت نظر قرار دهند. طبق یکی از روایتها مسألهٔ قابل توجهی رخ نداد. براساس روایت دیگر، گیوم متوجه شد که تحت نظر است. به گفتهٔ نولا، رئیس ضد جاسوسی فرانسه هنگامی که «من او را در جریان سفر آتی گیوم به فرانسه در آوریل ۱۹۷۴ گذاشتم»، از قضیه برای اولین بار مطلع شد. اما یکی از روزنامه‌نگاران مطلع فرانسوی گفته است که سرویس مخفی فرانسه بیشتر از آلمانیها از قضیهٔ گیوم اطلاعات داشت ـ که مسأله‌ای «عجیب» است.

به نظر می‌رسد دفتر نولا اصلاً متوجه این قضیه که «گ» مرا در سفرم به جنوب فرانسه در اکتبر ۱۹۷۳ همراهی کرد، نشده بود. از آنجا که سرویس مخفی آلمان چیزی در مورد قضیه به سرویس مخفی فرانسه نگفته بود، سرویس مخفی فرانسه همیشه فکر می‌کرد که سرویس مخفی آلمان اطلاعی در این مورد ندارد و رد گیوم را گم کرده بود. چند روزی را برای استراحت همراه با دو همسفر خوب، «رناته» و «کلاوز هارپرشت» در «کوت‌دازور» [یا سواحل لاجوردین در جنوب فرانسه ـ م.] به سر بردم. «کلود گالیمار»[28]، ناشر معروف، خانه‌اش را در اختیار من گذاشته بود. تعیین کارکنانی که همراه من می‌آمدند، به عهدهٔ رئیس دفتر صدراعظم بود. «گ» تقاضا کرده بود جز همراهان من باشد و با تقاضایش موافقت شد. گیوم در کتابی که در آن خواسته از خود دفاع کند، خود را به عنوان «پیك سفر» من توصیف کرده است. در حقیقت او گاهی مرخصی می‌گرفت، به تنهایی سفر می‌کرد، و خرج سفر خود را از خزانهٔ حزب طلب می‌نمود. سرویس مخفی آلمان برمبنای این اصل حرکت می‌کرد که اگر چه قرار نیست همه چیز درست همان‌گونه که بود بماند، اما باید حتی‌الامکان تغییرات اندکی ایجاد شود. رئیس این سرویس حتی نمی‌دانست که گیوم در زمانی که من در «لاکروا ـ والمر»[29] بودم آنجا بوده است.

---

28. Claude Gallimard
29. La - Croix - Valmer

در کتاب «گ» که در سال ۱۹۸۸ منتشر شد آمده است که او طی تعطیلات اکتبر ۱۹۷۳ از موزهٔ پیکاسو در «والوری»[۳۰] دیدار کرده و «شخص بسیار عالیرتبه‌ای» از سرویس مخفی جمهوری دموکراتیك آلمان را ملاقات نموده است. این مرد به او گفت که هر وقت موقعیت مناسب باشد، بیرون بیاید. آنچه او نمی گوید، و روشن است که رئیس ضد جاسوسی آلمان از آن مطلع نبوده، این است که «گ» اتاقی در «روتوند»[۳۱] رزرو کرده بود و در این محل برخی از مأموران امنیتی نیز به سر می بردند. یك شب که مشروب خورده بودند، گیوم خوابش می برد، دفترچه ای از جیبش بیرون می افتد. یکی از افراد امنیتی بدقت دفترچه را سرجایش می گذارد. گیوم چشمك می زند و ظاهراً در حال مستی چنان یاوه ای به زبان می آورد که نمی توان آن را باور کرد: «خوکها، شما نمی توانید مرا گیر بیندازید». تا آنجا که می‌دانم هیچکس در آن زمان این مسأله را گزارش نکرد و مدتها بعد این جریان را برای من تعریف کردند.

هنگامی که نولا در اول مارس ۱۹۷۴ با حضور گنشر با من صحبت کرد و بعضی از سرنخهای مشخص را متذکر شد، افزود که او تا سه هفته دیگر دستگیر می شود. سه هفته بعد در آن روز من و رئیس دفترم در حیاط کاخ صدارت عظمی قدم می زدیم و یکی از ما گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاد؛ شاید قضیه اصلاً مهم نبوده است». «شاید» به معنای «امیدواریم» بود؛ اما چه کسی می توانست این را بعد از دستگیری گیوم و خصوصاً در رویارویی با اضطراب عمومی آن زمان باور کند؟

چه کسی چه منافعی را تعقیب می کرد؟ نولا می‌خواست توجه سایرین را از بی کفایتی خودش منحرف سازد و از اینکه «موفقیت» او را خیلی تحویل نگرفته اند، ناراحت بود. نگرانی اصلی گنشر ـ که به عنوان وزیر کشور نهایتاً مسئولیت دفتر حفظ قانون اساسی را به عهده داشت ـ آن بود که مبادا در این جریان به او لطمه ای وارد شود. من نمی خواستم کار را برای حزب و حکومت دشوارتر کنم. هلموت اشمیت سرش گرم کار خودش بود، اما مطمئن بود که نولا بزودی استعفاء خواهد داد. وزیر کشور به او اجازه داد متن استعفانامه اش را هر طور که می خواهد بنویسد. ونر و دیگران کم و بیش

30. Vallauris
31. Rotonde

به شکل محرمانه می گفتند که حتی بدون قضیهٔ جاسوسی گیوم هم من دیر یا زود استعفاء می دادم. برداشت برلین شرقی از قضایا ـ که در مسکو پالایش می یافت ـ آن بود که من در حقیقت به علت مخالفت های موجود درون حزبی و اختلاف با اتحادیه های کارگری استعفاء داده ام.

مسئولیت قضیهٔ گیوم را واقعاً باید به عهده چه کسی گذاشت؟ تردیدی ندارم در برخی موارد کینه توزیهای شخصی و سیاسی نیز دخیل بود. اما وقوع این همه بدان سبب امکان پذیر شد که تنبلی و بی لیاقتی دست به دست یکدیگر دادند و نتیجهٔ آن، بخش وسیعی از امنیت داخلی را تحت تأثیر قرار داد.

در سال ۱۹۷۵ دادگاه عالی ایالتی دوسلدورف «گ» را به سیزده سال حبس محکوم کرد. او هفت سال از این مدت را در زندان به سر برد. در همان سال (۱۹۷۵)، دفتر دادستان فدرال تحقیقاتی مقدماتی را علیه من در مورد «ارسال اطلاعات سری از طریق گیوم» آغاز کرد. چنین تحقیقاتی علیه گنشر، گرابرت، رئیس دفتر صدراعظم «ویلکه»[۳۲] و نولا نیز شکل گرفت. از آنجا که جرم کیفری صورت نگرفته بود، دادخواستی تنظیم نشد.

در جریان محاکمه «گیوم» در دوسلدورف قاضی این سؤال را مطرح کرد که آیا من جلوی دوربین آنچه را برژنف در مورد قضیه گیوم گفته بود، بیان خواهم کرد یا خیر. صادقانه گفتم که نمی توانم چیز مفیدی را [به گفته های قبلی خود] بیفزایم. هنگامی که در تابستان ۱۹۷۵ برژنف را در مسکو دیدم، او مجبور شد قبل از بیان چند جمله ای که در این باره به زبان آورد در مورد قضیه بیندیشد. او گفت که متأسف است، اما شوروی در این جریان مداخله نداشته و او نیز جهت رفع توهمات تلاش کرده است. اشخاص نزدیك به او می گفتند هنگامی که جریان را در بهار ۱۹۷۴ به او گفتند «بشدت عصبانی» شد. خودم را موظف نمی‌دانستم این نکته را بنا بر ارزش ظاهری‌اش ارج نهم.

ده سال بعد ـ وقتی برای نخستین بار بعد از دیدار از ارفورت پا بر خاك آلمان شرقی گذاشتم ـ اریش هونکر را ملاقات کردم. گفتگوهای ما در مورد مسائل جاری بود، اما خود را برای بیان قضیه مربوط به خودم نیز آماده کرده بودم. رئیس شورای دولتی

32. Wilke

مکثی کرد. قیافه‌ای موقر به خود گرفته بود و نفس عمیقی کشید. من هم در دل لبخند می‌زدم. او گفت که وی نیز اولین بار داستان را در روزنامه‌ها خوانده است و میل دارد «فقط یك کلمه» بگوید: او در آن زمان رئیس شورای دفاع بود، و وقتی این اتفاق افتاد «افراد خود» را خیلی سرزنش کرد. علاوه بر این، هیچگاه اسناد ناتو به دست او نیفتاده است، و اگر او چیزی راجع به ماجرا می‌دانست، می گفت «مردك را بیرون بیندازید!» می‌توان این قضیه را به هر شکلی تعبیر کرد، ولی واقعیت آن است که حاصل این دستپاچگی آن شد که شخص واسطه‌ای، یا بر اساس دستورالعمل شخص هونکر یا به تحریك او، صراحتاً بگوید که «کار ما نبود، کار روسها بود». این تعابیر به گوش رهبران مسکو رسید و باعث ناراحتی آنها شد.

هنگامی که خاطرات شسته و رفته و پر زرق و برق گیوم که «مارکوس ولف»[۳۳]، رئیس بازنشستهٔ اداره اطلاعات در وزارت امنیت دولتی، آن را «تبرّك» کرده بود، در پایان سال ۱۹۸۸ از سوی مؤسسهٔ انتشاراتی ارتش جمهوری دموکراتیك آلمان منتشر شد و چکیده هایی از آن در جمهوری فدرال انتشار یافت، تعمق زیادی در مورد آن شد. آیا این توطئه‌ای علیه هونکر بود ـ یعنی کسی که می کوشید نشان دهد که در این قضیه دخالتی نداشته و حال بعد از پانزده سال مسئولیت جریان به گردن او می افتاد؟ و چرا؟ بعید نبود که «میشا ولف»[۳۴]، رئیس سابق گیوم، می خواسته مسئولیت را به عهدهٔ هونکر بگذارد. نارضایتی خود را به رهبران جمهوری دموکراتیك نشان دادم و واکنش آنها بسیار سریع بود. رئیس شورای دولتی متأسف بود ـ رهبری جمهوری دموکراتیك نیز ناراحت شده بود ـ و به من گفت که به اشخاص مسئول دستور داده است چند نسخه‌ای از کتاب را که توزیع شده جمع‌آوری کنند و کل تیراژ کتاب را به خمیر کاغذ تبدیل نمایند. یك کار دیگر هم کرد. یك نسخه از کتاب ـ ظاهراً مال خودش را ـ برای من ارسال کرد.

حفظ تمامیت حزب

دوره ای که بلافاصله پس از استعفای من آغاز شد، دورهٔ دشواری بود، انتظار هم

33. Markus Wolf
34. Mischa Wolf

نمی‌رفت که جز این باشد. بار سنگینی بر دوش من بود، اما هر کس که آمادگی حمل چنین باری را نداشته باشد نباید وارد سیاست شود. فشار تصمیم‌گیری از دوش من برداشته شده بود، اما کماکان اوقات فراغت زیادی نداشتم. اضطراب عصبی در زندگی من کمتر شده بود، هر چند که اوایل تردیدها و سؤالهایی وجود داشت که پرسیدن آنها آسانتر از پاسخ دادن به آنها بود.

چند تن از دوستانم، و برخی از رهبران کلیسا به من کمك کردند دورهٔ انتقالی را نسبتاً بخوبی و فارغ از ناراحتی‌ها طی کنم. چیزی که مایهٔ نق زدن باشد وجود نداشت؛ به این طور نمایشها اهمیتی نمی‌دادم و نمی‌دهم. اما چند روز بعد از استعفایم در برلین از گفتگوی لذت‌بخش خود با اسقف «شارف»[35] که نکات جالب توجهی را برای من بازگو کرد، مشعوف شدم. سالها بود یکدیگر را می‌شناختیم، و من در بن و قبل از آن در برلین از توصیه‌های تشویق‌آمیز کلیسای انجیلی آلمان بهره‌مند بودم. کلیسای پروتستان اتحاد قدیمی میان تاج و محراب را خوب حفظ کرده بود؛ حال به نظر می‌رسد که سوسیال دموکراسی آلمان حزبی عمدتاً انجیلی است و این مسأله در رده‌های بالای آن بشدت دیده می‌شد. من اعتراضی نسبت به این امر نداشتم؛ پیشینه‌ام در یك شهر بندری در شمال آلمان و تماسهایم با لوتریسم اسکاندیناوی باعث شده بود خوی فکری پروتستان در من نفوذ داشته باشد، اما در عین حال این پیشینه مرا علیه هر گونه شور و تعصبی که حاکی از «رسالتی» باشد، تجهیز نموده بود. برای افزایش نفوذ کلیسا به طرق دیگر، وقتی نداشتم، اکنون هم وقت آن را ندارم.

تسهیل روابط با کاتولیسیسم بسیار دشوارتر بود؛ اما این امر مهم باید به خاطر دموکراسی، از جمله دموکراسی حزبی، صورت می گرفت. طی سالیان مدید، تماسهایی برای بحث و تبادل نظر (آن هم نه فقط به شکل رسمی) برقرار شد. زمانی که من و کاردینال «دوفنر»[36] هر دو در برلین بودیم، او به من گفته بود که نشانه‌هایی دال بر وجود پلی میان کلیسای او و حزب من وجود دارد، اما در عین حال لازم است این پل استحکام پیدا کند. هنگامی که بار دیگر در مونیخ همدیگر را دیدیم، تجارب ما در هر دو سو ما را

35. Bishop Scharf
36. Dopfner

بیش از پیش به یکدیگر نزدیك ساخته بود؛ او وضعیت کشیشان جوان و سرکش خود را تشریح کرد و افزود، «خیلی فرقی با شما و سوسیالیست های جوان شما ندارند!» پس از استعفای من، کاردینال ـ از طرف برادران اسقف و همچنین شخص خودش ـ «همدردی خود را در مورد ناراحتی‌هایی» که من تحمل کرده بودم، ابراز کرد. به نظر برخی از اشخاص، او زیادی تند رفته بود و روشن شد که نامه‌اش را قبل از ارسال به سایر اسقف‌ها نشان نداده و با آنها در مورد آن به تبادل نظر نپرداخته است.

اکنون می‌توانستم با فراغ بال بیشتری به امور حزبی رسیدگی کنم. به کنفرانسهای منطقه‌ای می‌رفتم و هرچه را در توان داشتم برای حفظ نیروهایی که متقابلاً یکدیگر را دفع می کردند، انجام می‌دادم، می کوشیدم نقطه های جدید عزیمت را نشان دهم. نکتهٔ دیگری که اهمیت داشت آن بود که صدراعظم فدرال نباید مجبور می شد بایستد و مراقب پشت سرش باشد. فکر رقابت با جانشینم را به هیچوجه در سر نداشتم. من می دانستم که آدم یا رئیس حکومت هست یا نیست. ایجاد موضع مخالف و رقیب، مخالف سرشت و تجارب من بود. همچنین بر اهمیت پیوند با حزب خود و این مسأله که شنیدن آنچه حزب می گوید (حتی اگر آنچه می گوید متقاعد کننده نباشد و یا حیرت آور باشد) به طور خاص ارزشش را دارد، واقف بودم. می‌دانستم که حزب نباید اجازه دهد توجهش از واقعیات منحرف شود، اما نمی‌توانستم دستور صادر کنم.

هلموت اشمیت تا سال ۱۹۸۲ کماکان یکی از دو معاون من در حزب سوسیال دموکرات بود. از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ معاون دیگر من «هاینتس کوهن»[۳۷] نخست‌وزیر موفق راین ـ وستفالی شمالی بود. از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ دوستم «هانس کوشینکف»[۳۸] شهردار مجرب «برمن»[۳۹] این سمت را به عهده داشت. بنابراین طی این سالها سه نفر از شهرهای شمال کشور در رأس هرم سوسیال دموکراتهای آلمان جای داشتند. تمایز میان ریاست حکومت و رهبری حزب در سنت آنگلو ـ ساکسون یا سنت اسکاندیناوی جایی ندارد. شخص من پس از ورود به حکومت و تصدی صدارت عظمی کماکان رئیس حزب ماندم. در برلین پذیرفته بودم برای اجتناب از بروز

---

37. Heinz Kühn
38. Hans Koschnik
39. Bremen

اصطکاك هر دو وظیفه را به عهده داشته باشم. البته به نظر من نسخهٔ واحد و عموماً معتبری برای این مسأله صوری وجود ندارد. این موضوع کلاً به شرایط و افراد ذی‌ربط بستگی دارد. آنچه امروز مصلحت است، ممکن است فردا نادرست باشد.

در این مورد خاص، هلموت اشمیت صراحتاً از من خواسته بود مقام ریاست حزب را رها نکنم. بعداً هم به من و دیگران گفت که عدم لزوم توجه خیلی زیاد به حزب و «کودکستان» آن در کنار توجه به صدارت عظمی خیلی به او کمك کرده است. طی سالهای متمادی بروز اختلاف عقیده اجتناب ناپذیر بود و از حوزه‌های متفاوت مسئولیت ما نشأت می گرفت. هنگامی که دوران صدارت اشمیت در پائیز ۱۹۸۲ به سر آمد، به نظر می‌رسید که به این نتیجه رسیده که اگر خودش رهبری حزب را به عهده داشت، می توانست مانع از شکست حزب در انتخابات شود. او در آن زمان نامه‌ای با کمال صراحت و به دور از هر گونه شائبهٔ احساسات شخصی به من نوشت. و گفت که در نگاه به گذشته فکر می کند که عدم پذیرش ریاست حزب از سوی خودش، یا حداقل عدم ورود به صحنهٔ رقابت برای کسب این مقام، اشتباه بوده است.

من نیز با همان صراحت پاسخ دادم، «خودتان باید بدانید که بدون وجود من هم نمی توانستید بیش از این در مقام صدارت بمانید؛ در حقیقت باید گفت که بدون وجود من حتی همین قدر هم نمی توانستید سرکار بمانید و در انجام وظایف خود نیز تا این حد موفق نمی بودید.» با ارائهٔ ترازنامهٔ کار، افزودم، «که من کوشیده ام حزب را در تمامیت آن حفظ کنم ـ و این با توجه به وجود خطرات واقعی تجزیه و انشعاب از وظایف رئیس حزب محسوب می شود. در عین حال تلاش کرده ام از این مسأله اطمینان حاصل کنم که صدراعظم از حمایت کافی برخوردار است.» گفتم که این مسأله حتی در شرایطی که من تحت فشارهای زیادی بودم (حتی در مواردی که فشارها تا مرز احترام به نفس من هم پیش می‌رفت) مطرح بود: افزودم که «در کنفرانسهای حزبی در مواردی که شما به عنوان رئیس حکومت، مسائلی را مطرح می کردید و آنها را اساسی می‌دانستید، جهت جلب حمایت اکثریت از شما» نقش داشتم. به روابطمان با شریك ائتلافی‌مان نیز اشاره کردم.

هلموت اشمیت بویژه نمی‌خواست با من در مورد آنچه «سرکشی سوسیالیست‌های جوان»، «دورهٔ زعامت شبه دینی در سیاست خارجی و امنیتی» و

«یاوه گوئیهای اقتصادی» می‌دانست، به توافق برسد ـ تاحدی هم حق با او بود. همچنین در فهرست خود «برخورد فرصت‌طلبانه با سومین تجلی جنبش جوانان طبقه متوسط آلمان را، که ویژگی آن رمانتسیسم آرمان گرا و غیر واقع بینانه است» گنجانده بود. این نکته‌ای بسیار جدی و مهم بود، اما به این سؤال که آیا حزب سبز که در حال ظهور است، واقعاً بزودی به حزبی بسیار بزرگ تبدیل می‌شود و بسیاری از جوانان را از سوسیال دموکراسی دور خواهد کرد یا نه، پاسخی نمی‌داد.

نظر اشمیت در این مورد ناشی از این وحشت بود که مبادا جناح چپ حزب ـ یا آنچه در حزب، چپ تلقی می‌شد ـ فرصت‌طلبانه بکوشد «زیر جُلی برای سبزها کار کند.» نظر من این بود که ما باید ترس از انرژی هسته‌ای را جدی بگیریم و ناآرامی‌های ناشی از رشد را که از نظر اجتماعی و زیست‌ـ محیطی افسار گسیخته شده، مورد بررسی عمیق قرار دهیم. می‌خواستم حداقل بکوشم نسلی را که با باور به آنچه از میان رفته بود، رشد کرده و بعد فهمیده بود که این باورها تا چه حد اشتباه بوده است، درك کنم. دلیلی وجود نداشت که «موج رو به رشد خشم» در جنبش‌های صلح و هوادار محیط زیست، ضرورتاً در قالب حزب جدیدی شکل گیرد. می‌خواستم حتی‌المقدور بخش وسیع‌تری از این جوانان ناآرام و آرمان گرا سوسیال دموکراسی را مأوای خود بدانند، و از این طریق مانع از آن شوم که آنها نمایندگان مستقلی در پارلمان پیدا کنند، هر چند که این تلاش نافرجام بود. بی تردید می‌خواستم شاهد آن باشم که حس واقع بینی در آنها در داخل حزب سوسیال دموکرات و نه در خارج از آن شکل می‌گیرد. اما در مورد چگونگی برخورد با نسل جوان و پاسخ دادن به سؤالات آنها، من و هلموت اشمیت اختلاف نظر داشتیم.

یکی از مفسران هشیار چندی بعد گفت، بی تردید «برانت به خود یا پیروانش اجازه نداد از وفاداری سیاسی نسبت به جانشینش سرباز زنند.» او اضافه کرد که این وفاداری بارها برانت را به مرز «آنچه واقعاً فکر می‌کرد می‌تواند از خود و حزبش انتظار داشته باشد،» رساند. مفسر دیگری نوشت: «حزب سوسیال دموکرات تحت رهبری هیچکس نمی‌توانست بدون طغیان یا تجزیه از سیاست حکومت تا این حد حمایت کند.» هانس دیتریش گنشر، که هنوز رهبر حزب دموکرات آزاد است، تأیید کرد که در مسائل حکومتی من نکوشیدم از «نمدی» که در اختیار جانشینم در مقام صدارت بود

«کلاهی» درست کنم و در این مورد رفتار بسیار درستی داشتم، هرچند که «برخی اشخاص این را به عنوان عدم حمایت از هلموت اشمیت تفسیر می‌کردند.»

من که چندین سال دستگاه عظیمی را در اختیار خود داشتم، حال باید تصدی رهبری حزب را که «تنها» به دستور کار پارلمانی مربوط می‌شد، به عهده می‌گرفتم. از اقامتگاه رسمی به خانه‌ای رفتم که از خدمتکاران مخصوص صدراعظم در آن خبری نبود و در دفتری مستقر شدم که قبلاً از آن صرفاً به عنوان دفتر حزبی استفاده می‌کردم. اطلاعاتی که در دسترس رئیس حکومت بود دیگر به شکل اتوماتیك روی میز من نمی‌آمد. اما دلیلی نداشت که از این شرایط شکایت کنم. از طریق دیدارهای مرتب (و نه گهگاه) از مسائل حکومتی مطلع می‌شدم. همچنین صدراعظم آخرین تحولات مهم در سیاست خارجی را به اطلاع من می‌رساند و هرگاه می‌خواستم می‌توانستم اطلاعات لازم را از وزارت امور خارجه کسب کنم. فقدان گزارشهای محرمانه باعث ناراحتی‌ام نمی‌شد؛ تجربه به من آموخته بود که با مطالعهٔ دقیق برخی از روزنامه‌های خارجی در کنار مطبوعات داخل بیشتر از اغلب اسنادی که مهر رسمی «سری» دارند، می‌توان اطلاعات کسب کرد. مؤسسه‌های علمی نیز اطلاعاتی منتشر می‌کنند که بسیار فراتر از اطلاعات سیاستمداران است.

کماکان به مسائل اروپا بیشتر از سایر مسائل توجه داشتم و بخش اعظم فعالیت من در این مورد بود. یکی از نتایج آن این بود که در سال ۱۹۷۹ هنگامی که اولین انتخابات مستقیم برای پارلمان اروپایی برگزار شد، من به عنوان عضو اصلی حزب خود یك کرسی در پارلمان کسب کردم. با این فکر وارد پارلمان شدم که اول دامنهٔ صلاحیت‌های آن را گسترش دهم و بعد خواستار تعیین اساسنامهٔ آن از طریق انتخابات ملی شوم. در غیر این صورت رؤسای حکومتها که به عنوان شورای وزیران عمل می‌کردند تصمیمات را اتخاذ می‌کردند و در نتیجه کوچکترین جایی برای پارلمان باقی نمی‌ماند. پارلمان بین سه شهر ـ استراسبورگ، لوکزامبورگ و بروکسل ـ در حرکت بود و بیشتر موارد با «دندهٔ خلاص» وقت می‌گذراند. معنا نداشت در دو پارلمان در بن و استراسبورگ حضور داشته باشم. بنابراین در سال ۱۹۸۲ از عضویت در پارلمان اروپایی استعفاء دادم. اما از دور با خشنودی شاهد آن بودم که همکارانم در پارلمان اروپایی، هرچند با سرعت کم، اما در هر حال می‌کوشند به پیشرفتی نائل شوند.

البته روابط شرق و غرب همچنان برای من اهمیت خاصی داشت ـ و نمی توانست جز این باشد. اما اشخاصی که حدس می زدند این روابط بار دیگر به کانون توجهات تبدیل می شود، معدود بودند. در دوران زمامداری جرالدفورد ـ که به جای نیکسون به قدرت رسید و به خاطر خوشرویی اش مورد علاقه بود ـ واژهٔ تنش زدایی به نام «واقع گرایی» از واژگان [سیاسی] کنار گذاشته شد. بُن هم با اعلام سیاست تنش زدایی «واقع گرا» ـ چنانکه گویی قبلاً سیاست تنش زدایی غیرواقع گرا بوده است ـ خود را با روح زمان[۴۰] تطبیق داد. از این مسائل چندان ناراحت نمی شدم. وقتی که مدتی بعد به آن متهم شدیم که در سیاست نگرش به شرق خود دچار احساس رضایت کاذب شده بودیم، باز هم چندان رنجیده خاطر نشدم. به سهولت می توان بر رقبای از نفس افتاده فائق آمد.

در ضیافتی که «ریشارد فن وایزسکر»[۴۱] رئیس جمهور فدرال، به مناسبت هفتاد و پنجمین سالگرد تولدم ترتیب داد، برخی از همراهانم در زندگی سیاسی شرکت داشتند. در این ضیافت، فرانسوا میتران به نکته ای اشاره کرد که باعث تعجب خیلی ها شد. او گفت که در دههٔ هفتاد، بیش از آنکه در مورد آیندهٔ اروپا به عنوان یك مجموعهٔ واحد گفتگو کنیم، در مورد جامعهٔ اروپای غربی و وحدت آن مذاکره می نمودیم. تعجبی ندارد که ما بویژه به نظامهای دیکتاتوری همسایگان خود در اروپای جنوبی توجه داشتیم. این کشورها خیلی زود نظامهای دیکتاتوری را سرنگون کردند.

دریونان، توانستم به برخی از قربانیان محاکمات ـ از جمله خانوادهٔ زندانیان ـ از طریق سفارتمان کمك کنم. هنگامی که در بهار ۱۹۷۵ از این کشور دیدار کردم بیش از آنچه در این قضایا مساعدت کرده بودم، از من قدردانی کردند. شش سال بعد هنگام بازگشت از ترکیه در آتن توقف کردم، اما گفتم که از هواپیما پیاده نمی شوم. در مورد غرب و حکومتهایی که می خواستند خود را بخشی از غرب بدانند، معیارهای مشخصی داشتم. هرگز نمی خواستم روابط خیلی نزدیکی با «آندره پاپاندرئو» که بزودی به یکی از چهره های اصلی [سیاست] یونان تبدیل شد، داشته باشم. او به سهولت با معیارهای

---

40. Zeitgeist
41. Richard von Weizsäcker

سوسیال دموکراسی اروپایی منطبق نمی‌شد و من باید به این واقعیت که او واقعاً نمی‌خواست با آن منطبق شود، احترام می‌گذاشتم.

اسپانیا مسألهٔ دیگری بود. من از همان آغاز به «فیلیپ گونزالس»، حقوقدان جوان اسپانیایی علاقه داشتم. او در سال ۱۹۷۴ در کنفرانسی (در فرانسه) به رهبری حزب سوسیالیست اسپانیا[۴۲] که سابقه‌ای دیرینه داشت، رسیده بود. اسپانیا تحت رهبری خردمندانه و شجاعانهٔ او راه خود را به سوی جهان مدرن می‌گشود و دیدن این روند برای من جاذبه زیادی داشت. او در پائیز ۱۹۷۴ برای گفتگو با من «به شکل غیرقانونی» به لیسبون آمد. هنگامی که به خاطر فعالیت‌های خرابکارانه تحت تعقیب قرار گرفت، از گرهاردیان وزیر سابق دادگستری، خواستم در محاکمات به عنوان شخص ناظر شرکت کند. اما جریان محاکمه او متوقف شد و سپس به حال تعلیق درآمد. سال بعد اجازه خروج برای سفر به آلمان برای شرکت در کنگره حزب سوسیال دموکرات در منهایم را به او ندادند. اما با یك روز تأخیر خود را به آنجا رساند. من با سفیر بسیار فعال خود در مادرید تماس گرفته و از او خواسته بودم بلافاصله با «خوان کارلوس» که در آن زمان برای آمادگی پیدا کردن جهت تصدی مقام ریاست دولت تحت تعلیم بود ـ فرانکو در آن زمان هنوز در قید حیات بود ـ تماس بگیرد. در نتیجه خوان کارلوس از ژنرالی که وزارت کشور را به عهده داشت خواست بلافاصله به گونزالس اجازه خروج داده شود. من گهگاه پادشاه [اسپانیا] را می‌بینم و او در یك مورد خاص و بسیار مهم به من تلفن کرد. عملاً ثابت شد که خوان کارلوس گنجینه ارزشمندی برای دموکراسی اسپانیاست.

گاهی از این مسأله گله می‌کنند که احزاب و نهادهای جمهوری فدرال کمك چندانی به گروههای فعال در شبه جزیره ایبری نمی‌کردند. این انتقاد همیشه باعث ناراحتی من می‌شود. همیشه حس می‌کنم ارسال کمك مادی بسیار خوب و قابل تقدیر است. هنوز هم از این که طی دوران رهبری من، حزب سوسیال دموکرات برای کمك به دموکراسی در اسپانیا از حد حرف و شعار فراتر رفت، احساس مباهات می‌کنم. همبستگی اروپا در قرن بیستم هیچگاه مانند امروز که چندین دهه از جنگ دوم جهانی

---

42. Partido Socialista Obrero de Espaynol (PSOE)

می‌گذرد، نبوده است.

دشمن نظام دیکتاتوری پرتغال، ماریوسوارز، در بهار ۱۹۷۳ حزب خود را در مونسترایفل بار دیگر بنیان نهاد. این حزب در زمانی که افسران جوان حامی کودتای ۱۹۷۴ نتوانستند خود را با نیروهای دموکراسی سیاسی منطبق سازند، نقش مهمی ایفاء کرد. در پائیز آن سال من در لیسبون بودم و پژمردن گلهای میخکی را که مظهر «انقلاب گلها» بود، دیدم. نزدیك بود رهبران حزب کمونیست قدرت را قبضه کنند و نظام دموکراسی را که تازه به دست آمده بود، سرنگون سازند.

تحولات پرتغال به این علت که دوستان همفکرم مدام به من متوسل می‌شدند و همچنین به علت تجارب شخصی خودم و درك موضوع، برایم بسیار مهم و هشدار دهنده بود. شرایط این کشور می‌توانست به تهدیدی علیه دگرگونیهای ضروری در اسپانیا تبدیل شود، و حتی بحرانی بین‌المللی به وجود آورد. حس می‌کردم شورویها، بخصوص به این علت که آمریکائیها علائم بسیار مشکوکی می‌دادند، در محاسبات خود دچار اشتباه شده‌اند. هنری کی‌سینجر وزیر امورخارجه وقت آمریکا، از ایجاد ائتلافی میان افسران سوسیالیست انقلابی و کمونیست‌های ظاهراً میانه‌رو وحشت داشت و می‌ترسید ایتالیا و سایر کشورها هم به دام توهم بیفتند و مسأله پیامدهای خطرناکی پیدا کند. او فکر می‌کرد، این خطر وجود دارد که جنوب اروپا در کل «مارکسیستی» شود. هنگامی که در مارس ۱۹۷۵ در واشینگتن بودم، او در ملاقاتی که با پرزیدنت فورد داشتم، مرا همراهی کرد. در این ملاقات از نگرانیهایم صحبت کردم و گفتم که صراحت آمریکائیها ضروری است. در عین حال از رؤسای جمهور مکزیك و ونزوئلا خواستم برای روشن کردن مسائل برای شورویها مداخله کنند. آنها از این ایده استقبال کردند. آینده اسپانیا برای آنها اهمیت خاصی داشت.

اوایل تابستان ۱۹۷۵ خود به مسکو رفتم و به برژنف در مورد عواقب وخیم داوری اشتباه در مورد شرایط اروپای جنوبی هشدار دادم. نامه‌ای از ماریو سوارز را به او تسلیم کردم و کوشیدم این مطلب را برایش توضیح دهم که اگر رهبری شوروی فکر کند که می‌تواند در کرانهٔ باختری شبه جزیره ایبری جای پایی برای خود پیدا کند، تا چه حد ممکن است به روابط شرق و غرب لطمه بزند. در این قضیه واداشتن روسها به بررسی مجدد شرایط و اندیشیدن در مورد آن، آسانتر از تغییر دادن نظر ثابت مشاور رئیس

جمهور در واشینگتن بود. در تابستان آن سال، در حول و حوش زمان برگزاری کنفرانس هلسینکی، برونوکرایسکی به من گفت که نقل محفل اطرافیان کی‌سینجر این مسأله است که تمام تلاشهایی که برای حفظ دموکراسی در پرتغال صورت می‌گیرد، بی فایده است و سوارز را باید کرنسکی[۴۳] پرتغال قلمداد کرد. در کنفرانس دوستانه‌ای که در استکهلم با شرکت رؤسای حکومتها و رهبران احزاب برگزار شد، پیشنهاد کردم کمیته‌ای برای دفاع از دموکراسی در پرتغال تشکیل شود و خود ریاست آن را تقبل نمودم. بدون این حمایتهای بین‌المللی تلاش کودتاگران در نوامبر ۱۹۷۵ در لیسبون به این سهولت خنثی نمی‌شد.

زمانی که به ریاست بین‌الملل سوسیالیست رسیدم ـ در آن زمان هنوز صدراعظم بودم ـ خیلی هیجان زده نشدم. این مجمع احزاب سوسیال دموکرات که در سال ۱۸۸۹ در پاریس ایجاد شده بود، در سال ۱۹۵۱ در فرانکفورت، احیاء شد. طی چندین کنفرانسی که برگزار شد، برداشت مساعدی از آن پیدا نکردم و تردید داشتم که بتوان در چارچوب سنتی آن کاری کرد. از مدتها قبل به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است حزب سوسیال دموکرات توجه خود را معطوف به حوزه‌های مهم همکاری اروپایی کند و فارغ از مسائل ایدئولوژیك با گروههای سیاسی دیگر در سایر نقاط جهان ارتباط داشته باشد. مشارکت گسترده و چشمگیر اشخاص مختلف از سراسر جهان در کنفرانس حزبی ما در منهایم نتیجه این تلاش بود. سال بعد در ماه مه ۱۹۷۶، به تشکیل کنفرانسی در کاراکاس کمك کردم. در این کنفرانس سوسیال دموکراتهای اروپایی با طیف وسیعی از نمایندگان احزاب دموکراتیك آمریکای لاتین و حوزهٔ کارائیب دیدار و گفتگو کردند.

در همین زمان، برونوکرایسکی و اولاف پالمه مرا متقاعد کرده بودند ریاست بین‌الملل سوسیالیست را بپذیرم. آنها می‌گفتند، من ممکن است بتوانم «باشگاه سنتی» را تقویت کنم و بر «اروپا مداری» آن فائق آیم. ما گهگاه برای بحث در مورد رویدادهای جهانی، بدون فشار زمانی و بدون وجود دستور کار خاص و محدودی در

---

۴۳. Aleksandr F. Kerensky (۱۸۸۱ ـ ۱۹۷): نخست‌وزیر دولت موقت روسیه بعد از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ که با اقدام بلشویك‌ها در نوامبر همان سال سرنگون شد. ـ م

فضایی دوستانه گردهم می‌آمدیم. درسال ۱۹۷۵ من، کرایسکی و پالمه کتاب کوچکی مشتمل بر نامه‌ها و گزارش مذاکرات خود منتشر کردیم و تجارب گذشته‌مان و تحولات احتمالی آینده را مطرح نمودیم. نیاز به همکاری بین‌المللی به شکلی که واقعاً شایستهٔ این عنوان باشد، یکی از نتایجی بود که به آن نائل شدیم. هر سه ما در رأس احزاب بزرگ و ذی‌نفوذی قرار داشتیم، دوستانی بودیم که می‌توانستیم در مورد هرچیزی صحبت کنیم، و قدرت آن را داشتیم که موجب وقوع برخی رویدادها شویم. سرانجام در پائیز ۱۹۷۶ در کنگره‌ای در ژنو من به ریاست بین‌الملل سوسیالیست رسیدم.

رابرت مك‌نامارا را هنگامی که وزیر دفاع دولت کندی بود، دیده بودم. در پائیز ۱۹۶۸ او به ریاست بانك جهانی رسید. اواخر سال ۱۹۷۶ او قاصدی نزد من فرستاد تا از من بپرسد آیا آمادگی آن را دارم که ریاست یك کمیسیون بین‌المللی مستقل برای ارائه ایده‌های جدید در مورد سیاستهای توسعه و همچنین ارائهٔ توصیه‌های ملموس و عینی را بپذیرم یا خیر. در آغاز با احتیاط با این پیشنهاد برخورد کردم، زیرا نمی‌خواستم در سایر ابتکارات در این زمینه اختلال ایجاد کنم. گفتگوهای مقدماتی زیادی با افراد مختلف داشتم تا بتوانم دریابم چه می‌توان کرد و چه نمی‌توان. از اینکه سرانجام این پیشنهاد را پذیرفتم، هرگز پشیمان نشدم. موضوع مهم بود. البته نتیجه چیزی بیش از علاقه و توجه نسبتاً سطحی را منعکس نمی‌کرد. کمیسیون مستقل برای مسائل مربوط به توسعه بین‌الملل در دسامبر ۱۹۷۷ با تأیید دوستانهٔ رئیس جمهور و صدراعظم فدرال در «اشلوس گیمنیش»[۴۴] تشکیل شد. بعد از دو سال و پس از بحث‌های متعدد ـ که همه آنها هم ثمربخش نبودند ـ اواخر سال ۱۹۷۹ گزارش ما منتشر شد. هر دو مسئولیت من، در بین‌الملل سوسیالیست و کمیسیون، مستلزم سفرهای متعدد بود. در پائیز ۱۹۷۸ با انفارکتوس قلبی از کنگره‌ای در ونکوور کانادا بازگشتم. از آن پس زندگیم نظم و ترتیب بیشتری پیدا کرد.

در سیاست داخلی، صرف نظر از تأثیرات تروریسم، شرایط باثباتی ایجاد شده بود. مشکلات عاجلی که حکومت فدرال با آن روبرو بود، از معضلات موجود در اقتصاد جهانی نشأت می‌گرفت. مردم در اکثر کشورهای دیگر، از جمله ملل اروپایی، با

44. Schloss Gymnich

خوشحالی حاضر بودند جای خود را با آلمانی‌ها عوض کنند. حکومت سوسیال دموکرات ـ لیبرال و سوسیال دموکراتهایی که شریك اصلی را در این ائتلاف تشکیل می‌دادند، بد عمل نکردند. در انتخابات مجلس فدرال در سال ۱۹۷۶، حزب سوسیال دموکرات در مقایسه با سال ۱۹۷۲، بیش از یك میلیون رأی از دست داد و در مقابل احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی که برای نخستین بار هلموت کهل را به عنوان نامزد خود برای مقام صدارت عظمی معرفی کرده بودند، بعد از پیروزی آدنائر به بهترین نتایج انتخاباتی در تاریخ فعالیت خود رسیدند. در سال ۱۹۸۰ «فرانتس یوزف اشتراوس» کوشید موانعی برسر راه کهل ایجاد کند و خود ازآن بهره ببرد و خودی نشان دهد؛ این کار او باعث تجزیه افکار عمومی شد و نتیجه تا حدی به نفع حزب دموکرات آزاد گردید. سوسیال دموکراتها با چند دهم درصد افزایش آراء (از ۴۲/۶ به ۴۲/۹ درصد) در موقعیت بهتری قرار گرفتند.

هر دو مبارزه انتخاباتی ـ هر چند که نه تنها این مبارزات و نه تنها در آلمان ـ ناامیدکننده بود، زیرا مسائل مورد بحث بیش از حد ساده شده بود. انرژی زیادی صرف بحث در مورد «آزادی در مقابل سوسیالیسم» شد و این برداشت را به وجود آورد که جمهوری فدرال شدیداً در معرض تهدید شبح ضدیت با آمریکاست. در گرماگرم کارزار، و از آنجا که خودم تا حد زیادی باعث گرم شدن آن شده بودم، در کنگرهٔ حزب در منهایم در سال ۱۹۷۵ خیلی تند رفتم و گفتم که احزاب دموکرات مسیحی و سوسیال مسیحی در شرایط فعلی آمادگی حکومت کردن ندارند و حکومت آنها «خطری امنیتی برای کشور ما» به وجود خواهد آورد. بدرستی گفتند که من نمی‌بایست از واژهٔ مربوط به سیاست دفاعی استفاده می‌کردم؛ اما من به عدم احساس مسئولیت، عوامفریبی، و خودمحوریهای پرهیاهو حمله می‌کردم. و در گفتن این مسأله که مشکلات ناشی از تغییرات جهانی بیشتر ازآن است که ما بتوانیم پاسخگوی آن باشیم تردیدی به خود راه ندادم. البته این نکته را می‌پذیرم که من نیز عملاً می‌دیدم که تلاش برای یافتن مسائل جدید آسانتر از تلاش برای یافتن راه‌حل است.

طرح این موضوع که نمی‌توان برجوامع مدرن صنعتی حکومت کرد، معمولاً واکنشی جالب توجه به وجود می‌آورد، اما عملاً هم معلوم شد که تا چه حد زمین زیرپای ما سست و متزلزل است. طبیعتاً انطباق با تغییرات برای سوسیال دموکراسی دشوار

بود. شکل جدید ساختار اجتماعی در نتیجهٔ انقلاب تکنولوژیك با اولین یا حتی دومین نگاه دیده نمی شد. در اواخر دههٔ هفتاد و اوایل دههٔ هشتاد، لحظاتی بود که حس می کردم خودم هم در مورد لزوم حفظ بخش‌های حاشیه‌ای حزب دچار تردید شده ام. وقتی فشارهای سنتی از بین می‌رود، جهت حرکت گم می شود. البته پیش‌بینی‌هایی که در مورد انشعابهای مهم می شد، درست از کار درنیامد. به نظر می‌رسید این اتهام که من بیش از حد «فیلسوف مآب» هستم و به سهولت گذشت می کنم، خیلی ناراحتم کرده است، اما چندان هم به این اتهامات توجهی نمی‌کردم. تنها شقی که وجود داشت از دست دادن مسئولیت حکومت زودتر از پایان دورهٔ انتخاباتی [به علت بروز انشعاب در داخل حزب] و وارد آمدن ضربه‌ای شدید به پیکر دموکراسی آلمان بود. تلاشهایم برای حفظ تمامیت حزب بهایی فکری و عاطفی داشت. اما انسان نمی تواند همه چیز را با هم داشته باشد.

شاهنامه آخرش خوش است

در نگاه به گذشته بحث در مورد موشکهای هسته‌ای میان برد در اروپا مضحك جلوه می کند. البته نکته‌ای در آن هست: ساده انگاریهای عمومی در هر دو سو، مسائل پیچیده را پیچیده تر می کند. بحث در این مورد (که صرفاً جنبهٔ بین‌المللی هم نداشت) فشار شدیدی برهلموت اشمیت و حکومتش وارد کرد. نظر متحدین غربی روشن نبود. در داخل کشور، بخش وسیعی از عامه مردم حس می‌کردند چیز زیادی از آنها خواسته‌اند، و جنبش صلح طرفداران زیادی پیدا کرد. بحث‌های درون حزبی نیز داغ بود.

اتحاد شوروی با مستقر ساختن موشکهای سه کلاهکی با برد پنج هزار کیلومتر، که در غرب به نام اس.اس ۲۰ معروف شد، تسلیحات خود را بیش از حد و به شکل خطرناکی در حوزه‌ای وسیع افزایش داده بود. در این مورد تقریباً کسی تردیدی نداشت. عده‌ای که بیشتر متوجهٔ قضایا بودند سریع‌تر از دیگران به این نکته اشاره می‌کردند که آمریکائیها هم بی‌دفاع نیستند. واکنش مناسب غرب در مقابل اقدام شوروی و این مسأله که آیا مشکل باید از طریق افزایش مشابهی در تسلیحات (بخصوص تسلیحات موجود در خاك آلمان) حل شود یا خیر، در هر دو حزب حاکم مورد

بحث و اختلاف نظر بود، اما مهم‌ترین شرط و شروط، خارج از چارچوب احزاب سیاسی مطرح می شد. در اوایل دههٔ هشتاد جمهوری فدرال شاهد بزرگترین تظاهرات در دوران پس از جنگ برای اعتراض به مسابقه تسلیحاتی بود. من فکر می کردم جوانان آلمانی به خاطر اهدافی غیر از صلح به خیابانها ریخته‌اند و فکرم را به زبان آوردم. آنها متهم به ساده انگاری شده بودند زیرا پیروی از استدلالهای منطق سیاسی ـ نظامی متعارف و سنتی را دشوار می‌دیدند. اصول صلح‌طلبانه عامل اصلی در تعهدات آنها نبود و بی‌تردید تحت تأثیر تبلیغات شرق نیز قرار نداشتند. این جنبش با حکومتی ائتلافی تقارن پیدا کرد که تقریباً همگان معتقد بودند در انتخابات بعدی فرو خواهد پاشید.

در پائیز ۱۹۸۱ ـ در گفتگو با هیگ وزیر امورخارجه [آمریکا] در وزارت خارجه و در سایر موقعیت‌ها ـ کوشیدم حکومت آمریکا را متقاعد سازم که «تلقی جنبش صلح به عنوان جنبشی ضدآمریکایی، هوادار بیطرفی و یا علیه حکومت» اشتباه است. قبل از آن نیز به برژنف هشدار داده بودم که نباید فکر کند اعتراض تعداد زیادی از مردم، بخصوص جوانان، طلیعهٔ ظهور جنبشی کمونیستی است.

فروپاشی حکومت اشمیت ـ گنشر در پائیز ۱۹۸۲ نتیجهٔ عدم حمایت حزب سوسیال دموکرات از صدراعظم در بحث در مورد موشکها نبود. رهبران حزب دموکرات آزاد بودند که فکر می کردند در دور بعد اکثریت سوسیال دموکرات ـ لیبرال از دست می‌رود و همراه با آن مشارکت آنها در حکومتی به رهبری سوسیال دموکراتها به پایان خواهد رسید. توافق در مورد بودجهٔ فدرال و اقدام برای متوقف ساختن روند رو به رشد بیکاری هم به سختی به دست آمده بود. گفتگو میان شرکای ائتلاف به بازی مضحك «غائب موشك» تبدیل شده بود. اشتراوس و هوادارانش، که علاقهٔ عجیبی به ایجاد اختلاف نظر میان اشمیت و حزبش (و یا حتی گاه طرح اختلاف نظراتی که وجود نداشت) نشان می‌دادند، هرگونه تردیدی را در مورد سقوط حکومت ائتلافی سوسیال دموکرات در سال ۱۹۸۲ به علت سیاستهای اجتماعی و اقتصادی آن، از بین بردند.

آنچه از آش شله‌قلمکار حوادث سیاسی داخلی گمراه کننده‌تر محسوب می شد، این فرض بود که تسلیح غرب باعث روی کار آمدن رهبری جدیدی در شوروی می شود. البته شوروی به دلایل متعددی نیاز به رهبری جدید داشت. اما هیچکس

نمی‌تواند جداً فکر کند که ظهور میخائیل گورباچف در مقام رهبری این کشور در اوایل ۱۹۸۵ نتیجهٔ تصمیمی بود که ناتو در دسامبر ۱۹۷۹ گرفته بود. هنگامی که دبیرکل جدید قدرت را در اتحاد شوروی به دست گرفت، این کشور (براساس تخمین کلی) بیش از ۳۵۰ اس.اس ۲۰ داشت که دوسوم آن به طرف اروپا هدف گیری شده بود، ولی از همان آغاز این موشکها به جای آنکه برای گورباچف به منزلهٔ ابزاری برای تضمین امنیت کشور باشند، اسباب دردسر بودند. بنابراین او خواستار ازسرگیری مذاکراتی شد که مدتی پیش قطع شده بود. او پرزیدنت ریگان را فردی می‌دانست که از انعطاف‌پذیری لازم برای تغییر مسیر جریان و فراهم کردن زمینه جدیدی در سیاست امنیتی برخوردار است. نیل به توافق در مورد کاهش تعداد موشکهای زمین ـ پایه میان برد مستقر در اروپا بسیار مهم تلقی شد زیرا این کاهش بیش از حد انتظار بود. توافق میان آمریکا و شوروی ربطی به تصمیمات حکومت بن یا ناتو در بروکسل نداشت.

هلموت اشمیت حق داشت دل نگران سلاحهای بالقوه تهاجمی شوروی در کل و موشکهای جدید به طور خاص، باشد. او خواستار مذاکراتی بود که حداکثر ثبات ممکن را تأمین کند و تسلیحات را در پائین‌ترین سطح ممکن نگه دارد. هنگامی که جیمی کارتر در کاخ سفید جانشین جرالدفورد شد، اشمیت فهمید که هراسهایش را در واشینگتن جدی نگرفته‌اند و از این بابت سخت ناراحت و رنجیده شد. «زبیگنیو برژینسکی» مشاور امنیتی کارتر و صدراعظم دارای اعتماد به نفس آلمان بخوبی با هم کنار نمی‌آمدند و برای پنهان ساختن این واقعیت هم خود را به زحمت نمی‌انداختند. تقریباً هیچکس، حتی کسانی که رفع کامل تهدید را به عنوان هدف خود اعلام کرده بودند، فکر نمی‌کرد که تهدید بالکل رفع شود. من و اشمیت، مستقل از یکدیگر، از آن سخن می‌گفتیم. این مسأله مورد بحث دوستان انگلیسی ما نیز بود. فرانسوا میتران هم قبل از رسیدن به مقام ریاست جمهوری به آن اشاره کرده بود: «نه اس.اس ۲۰، نه پرشینگ ۲». مخاطب اصلی در آمریکا با اعتماد به فطرت خود و توصیه‌های همسرش به جای اعتماد به کارشناسان متعصب گامی تاریخی به جلو برداشت.

البته من شرط و شروط زیادی داشتم. حس می‌کردم اگر رئیس حکومت آلمان در شرایط فعلی فکر کند که می‌تواند در یك مسألهٔ استراتژیك میان شرق و غرب ابتکار عمل را به دست گیرد، پا را از حد خود فراتر نهاده است. مطمئناً کسی از اینکه آلمان در

این زمینه نقش رهبری را ایفا کند، استقبال نمی‌کرد، بخصوص در حوزه‌ای که قدرتهای بزرگ ـ از جمله قدرتهای بزرگی که از بزرگی فقط اسم آن را داشتند ـ می‌خواستند جلوی مزاحمان را بگیرند. اگر از زاویه دیگری به قضیه بنگریم، متوجه می‌شویم که اگر بدترین حالت ممکن رخ می‌داد، سلاحهای هسته‌ای آمریکایی از خاك آلمان شلیك می‌شدند و در عرض چند دقیقه به اتحاد شوروی می‌رسیدند. کیفیت فنی سلاحهای جدید یك جنبه سیاسی ـ عاطفی نیز داشت که عملیات را از دیدگاه روسها به تصویر می‌کشید. مسکو حس می‌کرد پرشینگ ۲ تهدیدی به مراتب بزرگتر از ابزاری است که شوروی به جای آن مورد استفاده قرار می‌دهد. بسیاری از آلمانیها با بیاد آوردن جنگ دوم همین احساس را داشتند.

برای برخی از ما سؤالات دیگری مطرح بود: اگر فلسفهٔ موازنه قدرت بیش از پیش در سطح منطقه‌ای تجزیه شود ـ و تحلیل برود ـ چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ موازنه استراتژیك در اروپا که مورد بحث بود، شامل چه عناصری می‌شد؟ برخی محافل در آمریکا برآن بودند که اگر جنگ هسته‌ای اجتناب ناپذیر است، هدف باید کاهش خطر رویارویی در سطح جهانی و کاهش خطر نابودی خود آمریکا از طریق مبادرت به جنگ هسته‌ای دراروپا باشد؛ آیا نباید با این دیدگاه مخالفت می‌شد؟ از سوی دیگر، آیا در مورد خطر باج‌گیری سیاسی از طریق این سلاحهای جدید، مبالغه نشده بود؟ ما توانستیم بحرانهای برلین و بحرانهایی را که به خاطر برلین پیش آمد، به این علت که ارادهٔ سیاسی‌مان قویتر از نیروهای مادی دشمن بود، پشت سرگذاریم.

این نکتهٔ مهمی بود. برخی نقش سلاحها و خطوط فکری ملازم با آن را مهم‌تر از دیگران تلقی می‌کردند. و برخی، بخصوص در مسائل نظامی، در مورد هدف خود به اطمینان رسیده بودند، اما عده‌ای نیز تردیدهای جدی خویش را پنهان نمی‌کردند. من در کل نظرات سنتی ژئوپولیتیك و به طور خاص قطعیت توسعه‌طلبی مداوم شوروی را عوامل پابرجا و تغییرناپذیری نمی‌دانستم. به نظر می‌رسید تجاوز ارتش سرخ شوروی به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹، یعنی زمانی که ناتو تصمیم خود در مورد «راه دوگانه» را گرفته بود، نظر بدبین‌ها را اثبات می‌کند. البته تصمیم به حرکت به سمت جنوب دفعتاً از تعارض میان شرق و غرب نشأت نگرفته بود، اما مسأله‌ای جدی بود و بناچار نگرانیهایی پدید می‌آورد.

نه، من وقت نداشتم سرم را گرم ساده سازیهای ژئوپولیتیك کنم. هنگامی که صدراعظم بودم و نیز بعد از آن، نمی توانستم منطق بازدارندگی و موازنه قدرت را تا این حد منطقی بدانم. مسابقه تسلیحاتی پایان نیافته بود و خطر بروز فاجعه‌ای بزرگ در شرایطی که منابع متعددی در این راه به کار گرفته می شد، هر روز محتمل‌تر به نظر می‌رسید. بنابر این آیا می شد از منطق بازدارندگی سخن گفت؟

آمریکائیها و روسها هنگام امضای سالت یك، یا معاهده مربوط به تحدید سلاحهای استراتژیك، سیستم به اصطلاح تسلیحات استراتژیك اروپایی یعنی سلاحهای دو قدرت جهانی و نیروهای هسته‌ای فرانسه و بریتانیا را مستثنی کرده بودند؛ «استراتژیك» در این زمینه همیشه به معنای سلاحهای انهدامی قاره پیما بود. بدین ترتیب مسألهٔ موشکها بار دیگر هنگامی که پرزیدنت فورد و کی سینجروزیرامور خارجه آمریکا در اواخر سال ۱۹۷۴ در ولادی‌وستك با برژنف و گرومیکو دیدار کردند و ویژگیهای اصلی موافقت نامهٔ سالت ۲ را تعیین نمودند، مطرح شد. هنگامی که فورد در ژوئیه ۱۹۷۵ به بن آمد، به اشمیت گفت که آنها در سیبری دور افتاده، جز در مورد آیندهٔ سیستم‌های تسلیحاتی استراتژیك اروپا، در مورد سایر مسائل تا حد زیادی به توافق رسیده اند. البته رئیس جمهور آمریکا به متحد آلمانی خود قول داد، بکوشد سلاحهای میان برد شوروی را نیز در گفتگوهای سالت ۲ بگنجاند. صدراعظم آلمان پیش از این در پائیز ۱۹۷۴ به برژنف گفته بود که نگران گسترش سلاحهای اس. اس ۲۰ است. دبیر کل در پاسخ بدرستی به تفوق نیروی هوایی آمریکا اشاره کرده بود.

بعد از پیشرفتهایی که در سالت ۲ حاصل شد، هلموت اشمیت باید به مسألهٔ دیگری می پرداخت: تفوق پیشین آمریکا در سلاحهای قاره پیما، که قلت موشکهای استراتژیك اروپایی را جبران می کرد، دیگر وجود نداشت. علاوه بر این، صدراعظم انتظار نداشت کارتر جانشین فورد (که در اواخر سال ۱۹۷۶ به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شده بود) و مشاور امنیتی او [برژینسکی] تا این حد نسبت به هشدارها و استدلالهای آلمان بی توجه باشند. کارتر خطر کیفی جدید را تشخیص نداده بود؛ او فکر می کرد افزایش تسلیحات در پاسخ به موشکهای اس. اس ۲۰ از نظر نظامی برای آمریکا غیر ضروری و مضر است و از آن می ترسید که این اقدام تأثیری منفی بر فرایند کنترل تسلیحات استراتژیك داشته باشد. اشاره او به این نکته که موشکهایی را که برای

حمله به سایت‌های آلمان طراحی شده اند می توان به سمت کشورهایی خارج از اروپا هدف گیری کرد، صدراعظم را تحت تأثیر قرار نداد. پرفسور برژینسکی حداقل دو بار به اشمیت گفت که او به مسائلی می‌پردازد که ربطیُ به رئیس حکومت یك کشور غیر هسته‌ای ندارد. طعنه زنهای واشینگتن او را با «جان اف. کندی» مقایسه می کردند که زمانی که برای رئیس جمهور شدن تلاش می کرد، متوجه شکافی در سیستم موشکی شده بود که بعدها معلوم شد اصلاً وجود خارجی نداشته است. اما طعنه زنان هر چه بگویند واقعیت این است که وقتی اشخاص واقعاً ذی علاقه به امنیت اروپا متوجه شدند که در زرادخانهٔ شوروی و آمریکا محدوده ای وجود دارد که نه در مذاکرات سالت مورد بحث قرار می گیرد و نه در گفتگوهای وین در مورد کاهش متقابل و متوازن نیروها[۴۵]، بشدت ناراحت شدند.

سایرس ونس وزیر امور خارجه آمریکا و عضو تأسیسات کرانه شرقی که با دوستان آلمانی آمریکا میانهٔ خوبی داشت، چند سال بعد گفت که واشینگتن امیدوار بود بدون سر و صدای زیاد مسأله را مورد بحث قرار دهد و نیازهای هسته‌ای ناتو بعد از دههٔ هفتاد را بررسی نماید؛ اما بعد از سخنرانی اشمیت این کار غیر ممکن شد. منظور او سخنرانی اشمیت در لندن در اکتبر ۱۹۷۷ بود که موضوع آن عدم تساوی در بخش‌های سنتی و هسته‌ای تاکتیکی بود.

سال بعد گفتگوهای بی نظیر چهار قدرت بر ابتکار کارتر آغاز شد. او اوایل ژانویه ۱۹۷۹ با رئیس جمهور فرانسه، نخست وزیر بریتانیا، و صدراعظم آلمان در گوادالوپ دیدار کرد. پس از آنکه واشینگتن در تابستان ۱۹۷۸ در مورد «نوسازی» تصمیم قطعی گرفت و صنایع مربوطه را مورد تشویق قرار داد، رئیس جمهور ایالات متحده ملاحظاتی را پذیرفت که پیش از آن به آنها نپرداخته بود. او گفت: ایالات متحده برای رفع شکاف [میان دو ابرقدرت] آمادگی آن را دارد که سلاحهای جدیدی را مستقر سازد. کالاهان [نخست وزیر وقت انگلستان] پیشنهاد کرد نخست از شورویها برای انجام مذاکره دعوت به عمل آید. ژیسکاردستن [رئیس جمهور فرانسه] گفت باید این مسأله به روس‌ها تفهیم شود که اگر مذاکرات طی مدت معلومی به نتیجه نرسد، موشکهای

45. Mutual and Balanced Force Reduction (MBFR)

آمریکایی مستقر خواهد شد. این پیشنهاد مورد پذیرش قرار گرفت.

صدراعظم آلمان بنابه دلایل متقن اصرار داشت که قبل از استقرار موشکها، ناتو باید تصمیم مشترکی اتخاذ کند، سلاحها باید تحت کنترل ایالات متحده قرار گیرد، و به هیچوجه این سلاحها نباید تنها در خاك جمهوری فدرال مستقر شود.

شورای ناتو اواسط نوامبر ۱۹۷۹ در بروکسل تصمیم‌هایی اتخاذ کرد. از مدل کنفرانس چهار قدرت در گوادالوپ تقلید نشد. تباین موجود میان امکانات تکنولوژیك و مقاصد سیاسی کمکی به اعتبار آمریکا نکرد. سر و صداها از طرف کسانی بود که بیشتر دل نگران کسب اختیارات بیشتر در خاك آلمان بودند تا مقابله با موشکهای اس. اس ۲۰ شوروی.

کارتر بر خلاف تصمیم‌های اجلاس گوادالوپ مسأله موشکهای «اس. اس ۲۰» را هنگامی که برای امضای سالت ۲ در ژوئن ۱۹۷۹ (شش ماه بعد از اجلاس چهار قدرت) به وین رفته بود، مطرح نکرد. در دفتر صدارت عظمی فکر می کردند که مذاکرات کارتر با برژنف از حد «تبادل نظری در داخل آسانسور» فراتر نرفته است.

در دسامبر ۱۹۷۹ ناتو سیاست «راه دوگانه» را در پیش گرفت. قرار شد ۱۰۸ پرشینگ ۲ و ۴۶۴ موشك کروز در اروپا مستقر شود. پرشینگ‌های جدید که بسیار پیشرفته بودند، تنها در خاك آلمان فدرال مستقر می شدند ـ مگر اینکه مذاکرات با اتحاد شوروی در عرض چهار سال به نتیجه برسد. بزودی این مسأله از طرف مقامهای آلمان و دیگران مطرح شد که بهتر است موشکهایی که می خواهند در اروپا مستقر کنند، دریا ـ پایه[46] باشد، اما این راه‌حل به علت هزینه سنگین و عدم دقت در هدف گیری رد شد.

بی‌ملاحظگی‌های کوچك اما متعدد به جهانیان نشان داد که دولتمردان بن و واشینگتن در آن زمان با هم کنار نمی‌آیند. حتی بعداً رئیس جمهور سابق [کارتر]، صدراعظم سابق [اشمیت] را به برپایی مناقشه برسر موشکها متهم کرد. او گفتگوهای ژوئن ۱۹۸۰ در ونیز را به عنوان نامطلوبترین مذاکره‌ای که [طی دوران ریاست جمهوری خود] با یك رهبر خارجی داشته است، توصیف کرد.

«هلموت اشمیت» از تصمیم «راه دوگانه» در مورد انجام مذاکرات و در صورت

---

46. Sea - based

لزوم افزایش تسلیحات، ناخرسند نبود. او به سهولت تصمیم حزب سوسیال دموکرات را در دسامبر ۱۹۷۹ برای حل این مسأله پذیرفت: اگر روشن شد که پیشرفتی در مذاکرات صورت می گیرد، نباید موشکی مستقر شود. او فکر می کرد که دههٔ هشتاد شاهد «قدرت نمایی با موشکهای میان برد» خواهد بود و از اینکه تداوم روند عادی امور موجب شود «برژنف و تیم او» صحنهٔ قدرت را در شوروی ترك کنند، ناراحت بود. علی رغم تفاوت زیادی که میان دبیرکل حزب کمونیست اتحاد شوروی و رئیس جمهور آمریکا وجود داشت، اشمیت فکر می کرد که دبیرکل حزب کمونیست شوروی در مسکو او را بیشتر درك می کند تا رئیس جمهوری که در کاخ سفید نشسته است. البته دیدار برژنف از جمهوری فدرال در سال ۱۹۷۸ به جایی نرسید. من او را در بن و منزل اشمیت در هامبورگ ملاقات کردم: «مسألهٔ مهم این است که هیچکس نباید برای نیل به تفوق نظامی کوشش کند.» و باید در جهت «نیل به توازن و تساوی نسبی» تلاش شود. هر دو طرف چشم به نقشه داشتند.

شش ماه بعد از تصمیم «راه دوگانه» هلموت اشمیت به مسکو رفت. رهبری شوروی تصمیم شتابزده را خود دربارهٔ رد پیشنهاد مذاکره مورد تجدید نظر قرار داد. شورویها پذیرفتند با آمریکائیها سر یك میز بنشینند. حتی قبل از تصمیم گیری ناتو من این اقدام را توصیه کرده و با رضایت صریح صدراعظم فدرال در اواسط ماه دسامبر ۱۹۷۹ نامه ای به برژنف نوشته بودم. در این نامه وحشت خود را از شروع دور جدیدی از مسابقهٔ تسلیحاتی پنهان نکرده بودم و این نکته را مورد تأیید قرار دادم که [شورویها] باید بخوبی از فرصت سه یا چهارساله ای که اتحادیهٔ غرب برای انجام مذاکرات در نظر گرفته بود، استفاده کنند. برداشت من این بود که ستاد کل در مسکو در این مورد تصمیم گیری می کند. اطلاعاتی که گهگاه از کمیته مرکزی به من می رسید، دال برآن بود که شورویها درگیر یك رویارویی دیگر نمی شوند و باعث از بین رفتن تنش زدایی نخواهند شد. وجود چنین ارتباطاتی [میان ما و حزب کمونیست اتحاد شوروی] ممکن است باعث برداشتهایی اشتباهی بشود، اما به نظر من مسألهٔ مهم منافعی است که پشت این ارتباطات قرار داشت.

مسکو و واشینگتن بار دیگر از اواخر سال ۱۹۸۰ وارد مذاکره شدند. هنگامی که پیش از شروع تعطیلات تابستانی سال ۱۹۸۱ بعد از شش سال برای شرکت در بحث

شورانگیزی در مؤسسه اقتصاد جهانی فرهنگستان علوم شوروی به این کشور سفر کردم، متوجه شدم که برژنف در شرایط جسمی خوبی به‌سر نمی‌برد. چه در مذاکرات وچه در سرمیز [هنگام صرف غذا در ضیافتها] هنگام بلند صحبت کردن دچار ناراحتی می‌شد. هنگام صرف ناهار یا شام فقط با پیش غذا بازی می‌کرد. هنگامی که برای بردن من از میهمانسرای تپه‌های لنین به فرودگاه به دنبالم آمد، بار دیگر سرحال شده بود. پیش از آن، هنگام نوشیدن مشروبات که پزشکان از مدتها قبل نوشیدن آن را برایش ممنوع کرده بودند، بار دیگر به بحث در مورد موشکها پرداختیم: «صفر» واقعاً برای من چه معنایی دارد؟ او در راه رسیدن به این هدف کجا می‌تواند، با آمریکائیها هم‌مسیر شود؟ آیا من فکر می‌کنم شانسی برای رسیدن به تفاهم با رئیس جمهور جدید [آمریکا] وجود دارد؟ «بوریس پونوماریوف»[۴۷] که از زمان استالین در حوزهٔ روابط بین‌الملل حزب کمونیست شوروی کار می‌کرد، از ریگان به نیکی یاد کرد. او ریگان را در ساکرامنتو، هنگامی که هنوز فرماندار کالیفرنیا بود، دیده بود. پونوماریوف به عنوان رئیس هیأت شورای عالی اتحاد شوروی سرگرم دیدار از کالیفرنیا بود و او و هیأت همراهش از صراحت لهجه و عدم تمایل ریگان به ظاهرسازی برداشت مثبتی داشتند.

برژنف در ۳۰ ژوئن پس از صرف شام سخنرانی کرد و گفت: «ما آمادگی داریم استقرار موشکهای میان‌برد خود در بخش اروپایی کشورمان را از همان روزی که مذاکرات در این مورد آغاز می‌شود، متوقف سازیم، به شرطی که آمریکا هم همین کار را بکند.» در پاسخ تأیید کردم که ما نیز با انجام مذاکراتی که استقرار تسلیحات بیشتر را غیرضروری سازد و کاهش سلاحهای موجود را امکان‌پذیر نماید، موافق هستیم.

اوایل ماه مه ۱۹۸۱ قبل از آنکه رهسپار شوروی شوم، سند بدون تاریخی از کمیته مرکزی به دستم رسید که در آن آمده بود: وجود موشکهایی که بتوانند به خاك اتحاد شوروی برسند و «جنگی را علیه اتحاد شوروی شکل بدهند»، «روابط شوروی و آلمان غربی» را تحت تأثیر قرار خواهد داد. پاسخ من به کرملین این بود که می‌توان این مسأله را که شورویها با سلاحهای جدید خود را در معرض خطر می‌بینند درك کرد. اما ما نیز با وجود موشکهای اس.اس ۲۰، خود را در معرض خطر می‌بینیم. تهدید هر دو

47. Boris Ponomaryor

طرف باید با شروع فوری مذاکرات کاهش پیدا کند.

تا مدتها به نظر می‌رسید که مذاکرات آمریکا و شوروی که در نهایت در نوامبر ۱۹۸۱ در ژنو آغاز شد، به جایی نخواهد رسید. شورویها سرسخت‌تر از آن بودند که تغییر موضع بدهند؛ آمریکائیها هم بندرت حاضر بودند از مرز تبلیغات پا فراتر نهند. تصور عموم این بود که ریگان راه‌حل صفر را با این فرض قطعی مطرح کرده که شورویها آن را نخواهند پذیرفت. اوایل مارس ۱۹۸۲ از برژنف شنیدم که اتحاد شوروی با راه‌حل صفر مخالف است؛ اواسط همان ماه در پاسخ دلایل خود را در مورد تأثیر مثبت پیشنهاد آمریکا بر مذاکرات بیان کردم.

در ژوئیه ۱۹۸۲ رهبران دو هیأت «راهپیمایی» معروف خود «در جنگل» را داشتند که منجر به آشتی میان دیدگاههای آنها شد و ستادهای هر دو آنها نیل طرفین به توافق را اعلام کرد. صدراعظم آلمان را در این مورد در جریان نگذاشتند، چه برسد به آنکه با او مشورت کنند. و طبیعتاً این مسأله او را ناراحت کرد. [مذاکرات] ژنو در این موضوع محکوم به شکست بود. هنگامی که آندروپوف، جانشین برژنف که مردی بسیار بیمار بود، در پائیز ۱۹۸۲ به روی صحنه آمد و کوشید تحرکی ایجاد کند، دیگر خیلی دیر شده بود. پیشنهاد او نیل به «تعادل» با امکانات بالقوه و قدرت بریتانیا و فرانسه بود. باید دیگران این مسأله را تشخیص می‌دادند که او نمی‌توانست به خود یا نظامیان شوروی اجازه دهد از این حد فراتر روند. آندروپوف در سپتامبر ۱۹۸۳ نامه‌ای به من نوشت که در آن آمده بود اگر جمهوری فدرال «به پایگاهی برای استقرار موشکهای ضربهٔ نخست آمریکا تبدیل شود»، اقدامات متقابلی صورت خواهد گرفت. در نامه‌ای مورخ ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۳ مجبور شدم به او یادآوری کنم که اتحاد شوروی باید آنچه را در توان دارد، انجام دهد ـ و گفتم «شما هستید که باید حرکت اول را بکنید!» «مهم‌ترین عامل موفقیت در این تلاش و مهم‌ترین عامل در جلوگیری از استقرار موشکهای بیشتر آمریکایی اقدامی معنادار از جانب اتحاد شوروی است؛ حتی اگر موشکهای آمریکایی همچنان مستقر شوند، این اقدام می‌تواند به شکل یکجانبه صورت گیرد. می‌دانم که چنین اقدامی تا چه حد مشکل به نظر می‌رسد، اما منافع امنیتی کشور خود شما را حفظ خواهد کرد.» این نکته را افزودم که اظهارنظر ما در مورد این مسائل در مقابل مسکو و همچنین واشینگتن «چیزی است که بی‌تردید بدون تکیه بر روابطی که براساس معاهده

مسکو شکل گرفت، امکان ناپذیر بود.»

سلاحها براساس تصمیم اتحادیهٔ غرب مستقر شدند. استقرار موشکهای برشینگ ۲ در ۲۲ نوامبر ۱۹۸۳ آغاز شد و فردای آن روز شورویها میز مذاکرات در ژنو را ترك کردند. قطعنامه‌ها، اعتراضات و تحصن‌ها تلاشهایی نافرجام بودند. غرب مجبور بود بایستد و شاهد آن باشد که شورویها سلاحهای هسته‌ای «تاکتیکی» کوتاه برد خود را بار دیگر در نزدیکی مرزهای آنها مستقر می‌کنند. در شرایط لازم از این موشکها برای انهدام پایگاههای موشکی داخل خاك آلمان فدرال استفاده می‌شد.

وزرای خارجه قدرتهای هسته‌ای جهان بحث و مذاکره در مورد این مسألهٔ مهم را تا اوایل سال ۱۹۸۵ آغاز نکردند. در ماه آوریل، بلافاصله پس از آنکه گورباچف به رهبری شوروی رسید، اعلام کرد که استقرار سلاحها متوقف خواهد شد. در پائیز ۱۹۸۶ چیزی نمانده بود که او و ریگان در اجلاس سران در ریکیاویك به پیشرفتی قطعی که بسیار مهیج تلقی می‌شد، نائل شوند. به نظر می‌رسید که توافق در اصول بدست آمده و نیل به توافق قطعی فقط نیاز به گذشت زمان دارد. در پایان سال ۱۹۸۷ معاهده مربوط به نیروهای هسته‌ای میان برد (INF) در واشینگتن به امضاء رسید.

در بحث با دوستان، از جمله با دوستان مآل اندیش خود در واشینگتن همیشه براین حقیقت ساده تکیه می‌کردم که باید مذاکراتی وجود داشته باشد تا ابزار مخرب حیات مستقلی پیدا نکنند. کسی نمی‌توانست انتظار داشته باشد که من جزء جناح سرسخت [در مخالفت با شوروی] باشم، اما نمی‌دانم شایعهٔ مخالفت من با هلموت اشمیت از کجا آمده بود. اگر کسی اشتراوس را به عنوان منبع این شایعه معرفی می‌کرد، سهولت آن را می‌پذیرفتم، زیرا او علناً می‌گفت که به نظر او بخشی از تصمیم راه دوگانه که به مذاکرات مربوط می‌شود، خوفناك است.

هلموت اشمیت در نگاه به گذشته گفته است که به نظر او برخی از سوسیال دموکراتها برای قدرتهای بزرگ تبعیض قائل می‌شدند و جمهوری فدرال را صرفاً به عنوان سپری برای حفظ منافع آمریکا در اروپا نشان می‌دادند. از این سخن آزرده نشدم. جمله‌ای نیز که ژیسکاردستن مدعی بود از دوستش هلموت اشمیت شنیده ناراحتم نکرد. بنابه گفتهٔ ژیسکار، اشمیت در سال ۱۹۷۷ در بحث دربارهٔ بمب نوترونی گفته بود: «ویلی برانت، مثل همیشه، همه چیز را علیه من به کار گرفت.»

این حرفها بواقع شکل تحریف شدهٔ روایتی از رویدادها است که براساس آن سوسیال دموکراتها باعث سقوط صدراعظم خود شدند. البته شکل جدید روایتهای اشتباه بهتر از شکل قبلی آنها نیست. و رئیس جمهور سابق فرانسه باید می‌دانست که اگر من به عنوان رهبر حزب سوسیال دموکرات شخصی را برای تصدی مقام صدارت عظمی نامناسب تشخیص می‌دادم، او حتی یك شب هم نمی‌توانست سر کار بماند. در حقیقت در دو کنفرانس بسیار مهم حزبی، در دسامبر ۱۹۷۹ در برلین و در مارس ۱۹۸۲ در مونیخ، من و هلموت اشمیت در دو جبههٔ مخالف نبودیم، بلکه هر دو در یك جناح قرار داشتیم. اگر من به صدراعظم کمك نمی‌کردم، او بخصوص با توجه به مسائل مربوط به سیاست امنیتی خارجی، اکثریت خود را از دست می‌داد. البته بی تردید ما در مورد همهٔ جزئیات اتفاق نظر نداشتیم و شکی نیست که ابعاد متفاوتی از جریان را مورد تأکید قرار می‌دادیم. اما هلموت اشمیت در سال ۱۹۷۹ در برلین نه تنها به نفع راه دوگانه، که قرار بود همان ماه در بروکسل در مورد آن تصمیم گیری شود، سخن گفت، بلکه نتایج مهم سیاست تنش‌زدایی تا آن زمان را مورد تحسین قرار داد. من نیز می‌توانستم به این نکته اشاره کنم که ابتکار صدراعظم آلمان فدرال به این معناست که بخشی از تصمیم بروکسل به مذاکرات و بخشی دیگر به مسائل دفاعی مربوط می‌شود. استدلال من این بود که اتخاذ تصمیمات موقت دشواری که اجتناب ناپذیر هستند، تصمیم اساسی مربوط به کاهش تنش‌ها را تحت تأثیر قرار نخواهد داد. هیچیك از ما نمی‌خواستیم به توهمات دوران جنگ سرد در مورد قدرت یا تردیدهای بی‌حاصل آن زمان بازگردیم. تسلیح بشریت می‌توانست به معنای خطر نابودی آن باشد. بنابراین نیل به موازنه قدرت در پائین‌ترین سطح [تسلیحاتی] اهمیت حیاتی داشت.

دلیلی وجود نداشت که کسی ــ از جمله خود من ــ دچار شور و احساسات شدیدی شود. از سوی دیگر من می‌دانستم که مداخلهٔ حزب سوسیال دموکرات در مکانیسم مذاکراتی اتحادیهٔ غرب یا قبول وظایفی که در اصل به حکومت مربوط می‌شد، نابخردانه است. اما فکر می‌کردم جا دارد توقعاتی را که می‌توان آنها را «شرایط» نامید معین کنیم. حتی در نگاه به گذشته فکر می‌کنم که ما حق داشتیم لزوم تصویب سالت ۲ را مورد تأکید قرار دهیم تا آنکه اولین توافق موقت در مذاکرات مربوط به کاهش متقابل و متوازن نیروها در وین به دست آید و در مذاکرات ژنو پیشرفتی حاصل شود.

در آوریل ۱۹۸۲ در مونیخ متوجه شدم که کنفرانس حزب آمادگی آن را دارد که برای موفقیت مذاکرات ژنو هرچه را در توان خود دارد انجام دهد. درخواست من توصیه‌ای را نیز در مورد اجتناب از هر آنچه می‌تواند موفقیت این گفتگوها را در معرض تهدید قرار دهد، در برمی‌گرفت. گفتم اکنون وقت آن نیست که تصمیم راه دوگانه را بار دیگر مطرح کنیم و بدین ترتیب بهانه‌ای به دست شوروی بدهیم تا بتواند خود را از مذاکرات کنار بکشد: «اگر مذاکره‌ای نباشد، ما باخته‌ایم.»

برای روشن ساختن این موضوع در پیش‌نویس سخنرانی خود در مونیخ نوشتم: «هیچکس موافقت ما در مورد استقرار موشکها در خاك آلمان را در جیب خود ندارد. صراحتاً بگویم که کسی موافقت مرا نیز ندارد.» در چنین شرایطی من و هلموت اشمیت همیشه متن سخنرانیهای خود را مبادله می‌کردیم و او در حاشیهٔ پیش‌نویس سخنرانی من نوشت، «لطفاً اجازه دهید در مورد این موضوع صحبت کنیم.» در نتیجه هر دو نکته را حذف کردم؛ به نظر صدراعظم این نکات می‌توانست او را با مشکلاتی که ضرورتی نداشتند روبرو سازد. توانستیم حمایت اکثریت را از موضع خود به دست آوریم.

البته بعداز تغییر صدراعظم در اکتبر ۱۹۸۲ افسانه‌ای در حزب دموکرات آزاد و سایر محافل بر سر زبانها افتاد مبنی بر اینکه سوسیال دموکراتها، همراه با افراد چپ‌گرای دارای سوءنیت به خاطر تصمیم راه دوگانه مانع از آن شده‌اند که هلموت اشمیت یك دور دیگر به صدارت برسد. این برداشت اشتباه در طول انتخابات مجلس در اوایل سال ۱۹۸۳ رواج داشت. ما به این تز خود که موشکهای شوروی باید تا آن حد کاهش پیدا کند که نیازی به استقرار موشکهای جدیدی از سوی آمریکا نباشد، وفادار بودیم. نمی‌خواستیم در معرض تهدید موشکهایی که از سمت شرق به طرف ما نشانه‌گیری شده بود، قرار داشته باشیم یا دیگران با موشکهایی که در خاك ما مستقر است، مورد تهدید قرار گیرند. حزب بعد از انتخابات در این مورد به نتیجه رسید: روند پرشتاب افزایش تسلیحات را محکوم کرد و خواستار انجام مذاکرات جدی با توجه به تصمیم راه دوگانه شد.

در اجلاس کلن من همراه با اکثریت عظیمی از نمایندگان حزب علی‌رغم جنگ پنهان در ژنو علیه استقرار موشکهای پرشینگ ۲ و کروز رأی دادیم. من فکر می‌کردم راه نزدیکتری برای نیل به کاهش و کنترل تسلیحات وجود دارد. توصیه من این بود: «ما

باید به قول طرف مقابل اعتماد کنیم و از ایجاد موانع جدید در راه خود اجتناب نمائیم.»
کمی قبل از آن در هوف گارتن در بن در گردهمایی طرفداران صلح سخنرانی کرده بودم، اما نتوانستم حمایت بخشی از مخاطبان خود را که نمی‌خواستند به چیزی جز حمله به قدرتهای غربی، ناتو و ارتش فدرال گوش فرا دهند، جلب کنم. آنها اشتباهاً به آنجا آمده بودند، ولی جیغ و فریادهای این اقلیت پر سر و صدا مرا ناراحت نمی‌کرد.

در گردهمایی بزرگ در بن گفتم: «ارتش فدرال به عنوان ارتش یك دولت دموکراتیك موظف است به حفظ و تضمین صلح کمك کند. منافع حیاتی اعضای آن، همانند بقیهٔ ما، حکم می‌کند که آنچه همهٔ ما می‌خواهیم حفظ کنیم، نابود نشود.» در اصل من نگران نظر برخی از افراد قدرتمندی بودم که فکر می‌کردند، «استقرار پرشینگ ۲ مهم‌تر از برچیدن موشکهای اس.اس ۲۰ است». ما نه تنها اخلاقاً بلکه کلاً باید به این نظر جواب منفی می‌دادیم.

آندروپوف در ۳۰ نوامبر ۱۹۸۳ در نامه‌ای به من نوشت که به نظر شوروی «لازم است گامهایی برای خنثی ساختن خطر جنگ برداشته شود». کنستانتین چرنینکو، که در فاصلهٔ زمانی کوتاهی از مرگ آندروپوف تا روی کارآمدن گورباچف زمام قدرت را در شوروی به دست داشت، این مسأله را در اواخر مارس ۱۹۸۴ به این صورت بیان کرد: «احیای جوی سرشار از اعتماد در سطح بین‌الملل حائز اهمیت است». علائم متعددی دال بر توجه به مرحلهٔ جدیدی از تنش‌زدایی وجود داشت. اما هنوز کسی حدس نمی‌زد که چند سال بعد هر دو ابرقدرت هسته‌ای تصمیم خواهند گرفت موشکهای میان‌برد را از خاك اروپا برچینند و آنها را منهدم نمایند.

وداع مسرت‌بار

در تابستان سال ۱۹۸۶ در کنفرانس نورمبرگ به شکلی گذرا اعلام کردم که این آخرین باری است که ریاست حزب را به عهده می‌گیرم. نزدیك به ربع قرن بود که این سمت را برعهده داشتم. طی این مدت حزب من به مراتب قویتر شده و نفوذ آن در عرصه سیاست آلمان افزایش پیدا کرده بود. حال، حزب بعد از شانزده سال حضور در حکومت بُن با چالشهای جدیدی روبرو شده بود. دوست نداشتم خود را از زندگی فعال کنار بکشم و بازنشسته شوم، اما مشغولیت‌های ذهنی در مورد فعالیت سیاسی حزب که

جنبهٔ روزمره و خسته کننده ای پیدا کرده بود، بیشتر از گذشته ناراحتم می کرد. کسی که دیگر بلندپروازی شخصی ندارد و هرچه را که باید می دیده تجربه کرده است علاقهٔ خود به مبارزه علیه روند عادی کارهای رسمی را از دست می دهد و بتدریج با پا به سن گذاشتن چیزهایی که قبلاً برایش اهمیت داشت، اهمیت خود را از دست می دهد. نمی خواهم بگویم که این به معنای نوعی عدم احساس مسئولیت است. هیچکس موظف نیست خود را بیچاره نماید و بعد چنین وانمود کند که از چیزهایی که صرفاً جنبه عادت پیدا کرده لذت می برد.

می دانستم که اعلام بازنشستگی دو سال قبل از کناره گیری، اشتباه است. اندرزی که می گوید در مورد این چیزها حرف نزنیم و فقط به آنها عمل کنیم، درست است. کسی که خود را از قدرت محروم می کند می پذیرد که ممکن است قبل از آنکه از سر چیزی بگذرد، آن را از دست بدهد. نه تنها مسألهٔ جانشینی بحثی بی پایان را بر می انگیزد، بلکه اشخاصی هم هستند که از فرصت برای تسویه حسابهای سابق یا انداختن تقصیرها به گردن کسی که قرار است بازنشسته شود، استفاده می کنند.

نتایج انتخابات مجلس در ژانویه ۱۹۸۷ برای هر دو حزب بزرگ کشور ناخوشایند بود. هلموت کهل ناراحتی خود را فرو خورد زیرا می توانست به حکومت ادامه دهد. حزب سوسیال دموکرات ۳۷ درصد آراء را به دست آورد، که از نتایج نامطلوب انتخابات قبل هم بدتر بود. سنگینی بار شکست بشدت احساس می شد، زیرا ما هدف انتخاباتی خود را نیل به اکثریت مطلق اعلام کرده بودیم. و با وجودی که رسانه های گروهی و هواداران خود ما نیز فکر نمی کردند که این هدف قابل حصول باشد، احساس یأس و سرخوردگی که بعد از اعلام نتایج انتخابات به وجود آمد، بسرعت از بین نرفت. می گویند خوش بینی بیش از حد برای احزاب نادرست است. اما در عین حال باید گفت که اگر یك حزب مردمی فکر کند می تواند از قوانین مربوط به رفتار انتخاباتی سرباز زند، یا این بدگمانی را به وجود آورد که بواقع با تعیین هدفی بسیار بالا (حداکثرگرا) می خواهد از تصمیم گیری در مورد شرکای احتمالی ائتلافی یا محتوای برنامهٔ سیاسی اش طفره برود، لطفی به خود نکرده است. در کل، ایدهٔ اکثریت مطلق ـ بخصوص در سطح ملی ـ همیشه هم با احساس همدلی مورد توجه قرار نمی گیرد، بسیاری از رأی دهندگان از آن وحشت دارند که چنین اکثریتی به رشد مفرط

احساس اعتماد به نفس منجر شود.

و اما در مورد محتوای برنامه سیاسی حزب باید بگویم که امید حزب برای نیل به اکثریت مطلق به موازات توسل به «مرکز» پیش می‌رفت. این نکته از بدیهیات است که اگر بخواهیم آرای مردم را کسب کنیم نمی‌توانیم جلب آرای حاشیه یا حتی اقلیت را هدف خود قرار دهیم. اما آیا اکثریت را واقعاً در مرکز می‌توان یافت؟ این سؤال مانند آن است که بپرسیم چند فرشته روی نوك یك سوزن می‌توانند جای بگیرند. تمایل به ایجاد وحدت یا اجتناب از لطمه زدن به آن، یا هر دو باعث می‌شود این نکته را به سهولت فراموش کنیم که انتخاب کنندگان باید بدانند یا حداقل حدس بزنند که ما چه می‌خواهیم و مخالف چه هستیم.

همهٔ رهبران حزب از «یوهانس‌را»[48] نخست‌وزیر راین- وستفالی شمالی، بزرگترین ایالت فدرال، خواسته بودند کاندید مقام صدارت عظمی شود، من نیز صراحتاً او را به این کار تشویق کردم. او در استان خود حائز اکثریت مطلق بود.

همان‌طور که «اسکار لافونتن»[49] در ناحیهٔ سار حائز چنین اکثریتی بود. ستارهٔ بخت لافونتن نخست‌وزیر جدید سار طلوع کرده بود. در انتخابات بهار ۱۹۸۵، علی‌رغم پیشینهٔ متفاوت رویدادها در دو ایالت هر دو تصمیم گرفته بودند نگذارند حزب سبز به مجلس ایالتی ایالاتشان راه یابد. اما آنچه را که در دوسلدورف [مرکز راین - وستفالی شمالی] و ساربروخن [مرکز سار] پیاده کرده بودند ضرورتاً نمی‌توانستیم در بن نیز اجرا کنیم. در برخی از محافل حزبی در مورد بعضی مسائل بحث پیش می‌آمد - اولاً، نمی‌توانستیم در سطح فدرال از ورود سبزها به پارلمان جلوگیری کنیم، و ثانیاً، در شرایطی که آنها در آن زمان داشتند قرار نبود جداً به عنوان شرکای ائتلافی تلقی شوند. اما تنها چند روز پس از انتخابات تصمیم گرفتیم به اختلاف میان خود خاتمه دهیم و در عوض شمشیرهایمان را متوجه مخالفان واقعی، یعنی مخالفان سیاسی‌مان، نماییم. ثابت شد که وقتی وجه اشتراك شما و دیگران به حد کافی هست، و حداقل برخی از نیازهای شما برآورده می‌شود، می‌توان به هماهنگی نائل شد. شهرداریها باعث شدند

---

48. Johannes Rau
49. Oskar Lafontaine

که بحث های داخل حزب تا حد زیادی تخفیف پیدا کند. در سراسر کشور تصمیمات در مورد اینکه چه کسی باید شهردار شود یا درمقام خود باقی بماند و اینکه آنها در راه نیل به هدف مشترك سیاسی خود با چه کسی می توانند بهتر کار کنند، برمبنای دیدگاههای عملی، اتخاذ می شد.

برخی کارشناسان که فکر می کردند بیشتر از دیگران در انتخابات سررشته دارند نمی خواستند بپذیرند که تکیه آنها بر استراتژی اکثریت شکننده است. اما قاعده این است که وقتی انسان اطمینان چندانی به خود ندارد، دیگران نیز انتظار زیادی از او نخواهند داشت. بنابر این به نظر می رسید که انداختن تقصیرها به گردن رهبر حزب که بزودی عوض می شد، منطقی است. آنچه من در اواخر تابستان ۱۹۸۶ به خبرنگار یکی از هفته نامه های معروف گفتم شاید ضرورتی نداشت، اما اشتباه هم نبود. به او گفتم که ۴۳ درصد نتیجه خوبی است. بخصوص به عنوان نقطهٔ عزیمت برای مبارزه ای که هنوز آغاز نشده است. بی تردید کسب ۴۳ درصد به نسبت ۳۷ درصدی که ما عملاً کسب کردیم، توفیق بزرگی محسوب می شد. من این مسأله را می پذیرم که هر کس به هر علتی به کسب اکثریت مطلق اعتقاد راسخ داشت، باید خود را برای تردیدهایی که در مورد قوهٔ پیشگویی او ابراز می شد، آماده می کرد. البته در همان زمان برخی از استراتژیست ها در سطح میانه، این مسأله را مطرح می کردند که ما از اکثریت مطلقی حرف می زنیم که عملاً ممکن است خیالی واهی بیش نباشد، ولی از همین اکثریت خیالی به عنوان سپر بلا استفاده می کنیم. هنگامی که واقعاً معلوم شد اکثریت مطلقی در کار نیست صحت این ضرب المثل قدیمی که می گوید «پیروزی چندین پدر دارد اما شکست یتیم است»، ثابت شد.

هنوز بحث در مورد شکل و محتوای مبارزات انتخاباتی و تفسیر نتیجه آن به پایان نرسیده بود که یك تصمیم شخصی به من نشان داد که بنیان اعتماد در سطوح بالایی حزب متزلزل شده است. لازم بود کسی سمت سخنگوی کمیته حزب را به عهده گیرد. در میان رهبران اصلی حزب تردیدی در این مورد که یك زن باید این مقام را به عهده گیرد، وجود نداشت.

من قویاً از این نظر حمایت می کردم و حتی فشار زیادی به [مقامات حزب] وارد آوردم تا به مسأله تعداد قلیل زنانی که سمت های حزبی و یا کرسیهای پارلمانی داشتند،

توجه شود. حزب سوسیال دموکرات ـ که بعد از جنگ اول جهانی به زنان حق رأی داده بود ـ عجله‌ای برای طرح حقوق برابر برای زنان، حتی در رده های حزبی، از خود نشان نمی‌داد. هنگامی که معلوم شد طرح درخواستهای کلی در این زمینه بی حاصل است، از برخی از اهرمهایی که در اختیار داشتم استفادده کردم. تصمیم گرفتم در کنفرانس حزب در سال ۱۹۷۹ در برلین پیشنهاد کنم تعداد اعضای کمیته حزب افزایش یابد، زیرا در غیر این صورت در آن سطح خاص رهبری، امکان حضور زنان وجود نداشت. پیش از آن در دور نخست انتخابات مستقیم پارلمان اروپا، کاندیداتوری خود به عنوان رهبر حزب را به تضمین تخصیص تعدادی از کرسیهای پارلمان به زنان، مشروط کردم. هنگامی که در سال ۱۹۸۶ از پیشنهادی که برای پیشرفت در این زمینه ارائه شده بود، حمایت کردم، دیدن خشم همکاران مرد برایم جالب بود. چند سال بعد این خشم بالکل از بین رفت. در کنفرانس حزب در هامبورگ در سال ۱۹۷۷ کمتر از ۱۰ درصد نمایندگان را زنان تشکیل می‌دادند! در «مونستر» در سال ۱۹۸۸ تعداد زنان به بیش از یك سوم کل شرکت کنندگان رسید. تقریباً دیگر نیازی به تعیین سهمیه به نفع زنان نبود. به هر حال در تابستان ۱۹۸۷ فکر می کردم انتصاب یك زن به مقام سخنگویی حزب ضروری است، ظاهر خوشایند او هم نباید نقطه ضعفی محسوب شود.

هنگامی که گفتم ضرورتی ندارد که سخنگوی آینده حتماً عضو حزب باشد، با مخالفتی روبرو نشدم. در حقیقت فکر می کردم فرد با هوشی که دچار نزدیك بینی بوروکراتیك نباشد، ممکن است با توانایی خاصی سیاستهای داخلی و خارجی ما را برای عموم مردم مطرح کند. کسی که به این سمت منصوب می شد، داخل حزب کار نمی کرد. بلکه باید حزب را به جهان خارج معرفی می نمود. در محفل کوچکی که این موضوع را در آن مورد بحث قرار می‌دادیم این نکته که والدین کاندیدایی که من معرفی کردم آلمانی نبودند باعث بروز اعتراضی نشد. او خانم یونانی الاصلی بود که در آلمان زاده شده، در بن تحصیل کرده و دکترای خود را نیز در آنجا گرفته بود. طرح پیشنهاد من در میان رده های مختلف حزبی، توفان اعتراضی در برخی از بخش‌های حزب به دنبال داشت که بخصوص در میان نمایندگان حزب در مجلس جنبه خشونت باری یافت. تا حدی می توانستم ناراحتی آنها را از اینکه او رابطه نزدیکی با حزب نداشت درك کنم، اما یك نوع بوی بد کهنگی اینجا و آنجا به مشام می‌رسید که از بوی اصطبل هم بدتر

بود. نمی‌توانستم بفهمم چرا زنان سوسیال دموکراتی که درکل به تساوی حقوق بسیار علاقمند بودند، در این مورد خاص و عینی علاقه یا حتی خشم خودرا نشان نمی‌دادند. به نظر من گفتن این مسأله که او در روزنامه نگاری بی تجربه است، بهانه‌ای بیش نبود. این مسأله را کسانی مطرح می‌کردند که می‌دانستند چگونه می‌توان بدون توجه به پیچیدگی سیاسی مخالفان هیجانی عمومی ایجاد کرد. این نکته روشن بود که بعضی‌ها از این موقعیت برای چوب گذاشتن لای چرخ من استفاده می‌کنند. بنابراین رد شدن از کنار این تلاشها بدون اعتنا به آنها آسان بود. چیزی که مرا ناراحت می‌کرد نامه‌هایی بود که روی میزم می‌گذاشتند و در آنها به خارجیها حمله شده بود. برخی از نامه‌ها از طرف اشخاصی در خود حزب و وابستگان نزدیك آن بود [همکارانم] که فکر می‌کردند درست نیست همه آنها را ببینم.

اگر بر پیشنهاد خود پافشاری بیشتری می‌کردم، می‌توانستم آن را به دیگران تحمیل کنم. اما این کار را نکردم و «پیتر گلوتس»[۵۰]، مدیر تشکیلاتی حزب فدرال که شخص دقیق و باریك بینی بود، به من توصیه کرد کوتاه بیایم. او نیز همزمان با من بازنشسته شد.

ناچار بودم شاهد از بین رفتن تدریجی حس اعتماد [در حزب] باشم، نمی‌خواستم چشم خودرا به روی این واقعیت ببندم. روز ۲۳ مارس خطاب به کمیته حزب گفتم که به فکر بازنشسته شدن هستم و از دکتر «هانس یوخن فوگل»، رهبر شاخه پارلمانی حزب در مجلس فدرال خواستم مسئولیت رهبری حزب را به جای من بپذیرد و «اسکار لافونتن» و «یوهانس» نیز معاونان او شوند هیچکس تعجب نکرد. بعد از مذاکرات طولانی که در تعطیلات آخر هفته قبل با رهبران جوانتر حزب داشتم، در تصمیم خود راسخ‌تر شدم.

خطاب به کمیته گفتم که در رویارویی با این حد از فقدان تفاهم در مورد مسأله‌ای که حتی اهمیت حیاتی هم ندارد خود را موظف به کناره گیری می‌دانم. آنچه در باره این موضوع شنیده و خوانده بودم، مرا ترسانده بود. فکر می‌کردم ما نباید چنین باشیم. افزودم: «وقتی ستونی که مدتهای مدیدی سر جای خود استوار بود متزلزل می‌شود، هنگامی که موضوعی شخصی به مسألهٔ عمده‌ای برای کل کشور تبدیل می‌گردد، و من

50. Peter Glotz

می بینم که اقلیت بانفوذی از نمایندگان منتخب مسیر خود را تغییر می دهند، به این نتیجه می‌رسم که با توجه به سن و سالی که دارم باید ورق را برگردانم.»

بعضی چیزها از هموار ساختن راه برای دیگران هم بدتر است. اما در مواردی که انسان می‌داند گروه جوانتری در کادر رهبری آمادگی آن را دارد که تحرکی در خود ایجاد کند و همچنین هنگامی که انسان می تواند روح تازه ای در برنامه‌ها بدمد، هموار کردن راه برای دیگران چندان هم بد نیست. «هاینریش آلبرتز»، معاون و سپس جانشین من در برلین، بدرستی نوشت که شخصی که در رأس هرم قرار دارد، اوقات را به آسودگی نمی گذراند (او گفت که این واقعیت در مورد رهبران کلیسا نیز صادق است)، زیرا او به دیگران و دیگران به او وابسته هستند. «همیشه کسی هست که خود تیشه به ریشهٔ خویش می زند و معمولاً تعداد چنین افرادی کم نیست؛ انسانها نمی توانند به سهولت با یکدیگر برخوردی منصفانه داشته باشند.» می توان به گفته او این نکته را افزود که اگر دیگران بکوشند تیشه به ریشهٔ کسی بزنند، او می تواند بکوشد آنها را قانع کند یا وادار سازد دست از این کار بردارند، اما وقتی دیگر نمی تواند از عهده این کار برآید و علاقه ای به انجام آن ندارد باید برود. نامه «هاینریش آلبرتز» باعث شد من این موضوع را بفهمم که دیگر مانند سابق از سیاست لذت نمی برم و هر روز این بی میلی تشدید می شود. شاید بتوانم بگویم که این احساس از لحظه ای شروع شد که سوسیال دموکراتها سمت های حکومتی را از دست دادند. حفظ حزب در مسئولیت حکومتی چالش بزرگی بود و با رفتن این چالش هیجان و لذت همراه آن نیز رنگ باخت. مدتی طول کشید ـ یعنی دوره ای انتقالی را پشت سر گذاشتم ـ تا سرانجام به ظن خود اطمینان پیدا کردم: به وجود نیروهای جوانتری نیاز داشتیم که بتوانند حزب را از مرحلهٔ اجتناب ناپذیر خودیابی[51] بیرون بیاورند و به قدرت بازگردانند. این مسأله از همه چیز مهم تر بود، زیرا به نظر می رسید که حزب در آینده از نظر سیاسی با تحولاتی روبرو خواهد شد و خلوص و انعطاف پذیری جوانان [در چنین شرایطی] ضرورت داشت.

در آن سالها هنگامی که سبزها مستقل شدند و زندگی را برای حزب سوسیال دموکرات و رهبر آن دشوار کردند، هرگز تردیدی در این مورد به دل راه ندادم که احزاب

---

51. Self - discovery

مردمی بزرگ دیگر نیز سرانجام با گذشت زمان به چنین سرنوشتی یا حتی بدتر از آن دچار خواهند شد. بی‌تردید در قانون پایه یا در سایر قوانین این نکته ذکر نشده که جمهوری فدرال باید تا ابد یك نظام دو و نیم حزبی داشته باشد. ایجاد انعطاف در این نظام را به هیچوجه به ضرر دموکراسی نمی‌دانستم، اما واکنش هیستریك در مقابل آن می‌توانست تهدیدی علیه دموکراسی محسوب شود. هیچگاه نظام دموکراسی نمی‌تواند بدون اطمینان به خود وجود داشته باشد. هنوز هم من از آن وحشت دارم که مبادا بنیان دموکراسی در جمهوری فدرال آلمان آن قدر هم که ما فکر می‌کردیم، مستحکم نباشد.

استعفای رسمی خود را در کنفرانس فوق‌العاده حزب در اواسط ماه ژوئن ۱۹۸۷ در «بتهوون هال» در بن، تقدیم کردم. عده‌ای که در آن کنفرانس جمع بودند با دسته گلهای واقعی و استعاره‌ای خود مرا گلباران کردند. سخنرانی تودیع من با برخورد بسیار دوستانهٔ اشخاصی که در داخل سالن بودند و جمعیت بیشتری که خارج از سالن گرد آمده بودند، روبرو شد. من رهبر افتخاری حزب شدم و بیشتر از دیگران با خود عهد کردم در استفاده از این امتیاز خیلی با احتیاط عمل کنم. در نگاه به گذشته احساس خشم نمی‌کردم. بلکه قدر سالهای خوش گذشته را می‌دانستم و در نگاه به آینده قلبم روشن بود و روحیه‌ای قوی داشتم. وداع برایم آسان بود.

نمی‌خواستم از آن به بعد وقت خود را به بطالت بگذرانم و بواقع از این کار خوشم نمی‌آمد. ابراز احساسات اشخاص ـ که بسیار فراتر از اعضای حزب بود ـ و درخواست آنها برای آنکه در مورد مسائل مختلف اظهار عقیده‌ای بکنم به من روحیه می‌داد. دعوتنامه‌های متعددی ـ مهم و یا بی‌اهمیت ـ از دور و نزدیك، دریافت می‌کردم. فرستندگان این دعوتنامه‌ها فکر می‌کردند من به چیزی برای پر کردن وقتم نیاز دارم. نوان گزینش از میان آنها بدون آنکه مجبور باشم عوامل متعدد دیگری را در نظر گیرم احساس جدیدی در من ایجاد کرده بود. اعتراف می‌کنم که وقتی اشخاص آشنا و ناشناس مطالبی را که من نمی‌توانستم خود پیدا کنم، برایم می‌فرستادند (مانند خاطرات سالهای حکومت وحشت نازی، تبعید، مقاومت در برلین، رویا روئیهای ترسناك با کمونیست‌ها) خوشحال می‌شدم. و چرا به این نکته اعتراف نکنم که با دریافت نامه‌ها یا یادداشتهایی که مردم عادی، از جمله آلمانیهای شرقی و شهروندان جدید آلمان با ملیت‌های مختلف در کوچه و بازار، میخانه، و هواپیما به من می‌دادند و در

آنها می نوشتند که مرا درك می کنند و فراموشم نخواهند کرد، متأثر می شدم؟ گفتن این جمله که «از شما به خاطر همهٔ کارهایی که برایمان کردید متشکریم» از هر هدیه ای بهتر بود.

فصل ۶

مبانی آینده

گذرگاههای شمال ـ جنوب

اوایل سال ۱۹۸۰ گزارشی که من مسئولیت آن را به عهده داشتم، **شمال ـ جنوب: برنامه‌ای برای بقاء** به بیش از بیست زبان منتشر شد. هدف از انتشار این گزارش آن بود که روحی تازه به بحث در مورد مسائل شمال ـ جنوب که بتدریج رنگ می باخت دمیده شود. این گزارش تا حدی موفقیت آمیز بود، اما عمل سیاسی که لازمهٔ آن بود به کندی شکل گرفت.

تهیهٔ آن با مشکلات زیادی همراه بود که ارزشش را داشت، آن هم نه صرفاً به این دلیل که ملاقات با اشخاصی از سایر بخش‌های جهان و یاد گرفتن طرز فکر و واکنش‌های آنها موفقیت بزرگی محسوب می شد. این تجربه به من کمك کرد مسأله بزرگ اجتماعی در اواخر قرن بیستم را درك کنم. اینکه آیا بشریت می‌تواند به بقای خود ادامه دهد یا خیر و اگر می تواند، چگونه، به پاسخی که به این مسأله داده می شود بستگی دارد.

عموماً ضرورتها و گاه تصادف، اقدامات ما را تعیین می کنند. طبیعتاً کماکان مسألهٔ صلح و وحدت اروپا مورد توجه من بود. کمیسیون شمال ـ جنوب جایگزین آن نشده

بود، بلکه کاری بود که من در کنار توجه به صلح و وحدت اروپا انجام دادم. البته قبل از آنکه ریاست کمیسیون را به عهده گیرم، اطلاعاتی در این زمینه داشتم. هنگامی که به حال تبعید در اسکاندیناوی به سر می بردم و در مورد سیاست بعد از جنگ، حرف می زدم و می نوشتم، تکوین بعد جدیدی [در سیاست بین الملل] را در نظر داشتم. در سال ۱۹۶۲ در هاروارد این نکته را مطرح کردم که مسائل شرق ـ غرب با مسائل شمال ـ جنوب برخورد پیدا می کند. حدود یك دهه بعد، هنگامی که جایزه صلح نوبل به من اعطا شد، گفتم بشر مسموم و گرسنه از صلحی که ما در نظر داریم خشنود نیست. همان سال در دانشگاه «ییل» اضافه کردم که بشریت باید قدرت و توان خود را برای مقابله با خودـ ویرانگری[1] افزایش دهد. در نیویورك، هنگامی که به سازمان ملل متحد پیوستیم، گفتم هرجا گرسنگی حاکم باشد، صلح پایدار وجود نخواهد داشت و اگر ما بخواهیم جنگ را از بین ببریم، باید بکوشیم گرسنگی و قحطی نیز از کره زمین رخت بربندد.

از سالها پیش از فقر مفرط که خصوصاً در مناطقی از آفریقا در جنوب صحرا، شبه قاره هند و حومهٔ شهرهای آمریکای لاتین، بیداد می کند ناراحت بودم.

تأیید این نکته که در دورانی که مسئولیت حکومتی داشتم این موضوع از نظر ذهنی برایم در اولویت قرار نداشت، شرم آور نیست. در آن سالها مجبور بودم بیشتر متوجه مسائل عاجل و فوری باشم، وگرنه نمی توانستم کوچکترین موفقیتی در زمینه سیاست نگرش به شرق به دست آورم. البته سیاستهای شمال ـ جنوب از طریق کار کسانی چون «ارهارد اپلر»[2] اهمیت فزاینده ای می یافت.

واژگان جدید باعث سردرگمی هائی شده بود. چرا «جهان سوم»؟ گفتن این مسأله که اصطلاح «جهان سوم» را نویسنده ای فرانسوی در قیاس با «طبقه سوم»[3] ساخت مسأله را حل نمی کند. منظور از «جنوب» دقیقاً چیست؟ در تابستان ۱۹۷۸ رئیس جمهور سابق کنفدراسیون سوئیس از من پرسید چه چیزی باعث می شود زیاد به ژنو مسافرت کنم. به او گفتم که دبیرخانه کمیسیون شمال ـ جنوب من در آنجاست. او با

1. Self - destruction
2. Erhard Eppler
۳. Third Estate: عنوانی که در مجمع طبقات سه گانهٔ فرانسه پیش از انقلاب ۱۷۸۹ به بورژوازی که بعد از دو طبقه روحانیون و اشراف در مرتبه سوم قرار داشت، اشاره می کرد ـ م.

حالتی حاکی از تفاهم گفت: «آه، بله طبق معمول، ایتالیائیها...» [او فکر می کرد منظور از جنوب، ایتالیا است].

«رابرت مك نامارا» رئیس وقت بانك جهانی به نظرات جدید در مورد سیاست توسعه علاقه داشت. من می خواستم مسأله عمیق تر بررسی شود و سؤالاتی فراتر از ابراز همبستگی با فقرا، براساس روحیهٔ خیرخواهی یا عدالت طلبی (یا انگیزه های دیگر)، مطرح شود. به نظر من کمك به از بین بردن فقر در سایر نقاط جهان به نفع خود ما نیز بود. توضیح این نکته به طور خاص که مصالحهٔ میان شمال و جنوب، صلح را نیز تحت تأثیر قرار می دهد، ضرورت نداشت.

در حقیقت مبتکرین طرح کمیسیون، اعضای آن و همکارانش امیدوار بودند تجارب شرق ـ غرب در شکل دادن به سیاست جدید شمال ـ جنوب ثمربخش باشد. آیا ما نیاموخته بودیم که همکاری چگونه می تواند اعتماد به وجود آورد و ماهیت کلی یك تعارض را تغییر دهد؟ کمیسیون که در دسامبر ۱۹۷۷ در بن تشکیل جلسه داد امیدوار بود به حکومتهای کشورهای صنعتی و در حال توسعه نشان دهد که آنها باید به حکم منافع هر دو طرف یا بواقع همهٔ اطراف، جلسات مشترك داشته باشند. هیچکس فرض را براین قرار نداده بود که تلاقی منافع به معنای انطباق آنها با یکدیگر است میان بینش واقعی و این باور اشتباه که عمل، کم و بیش به شکلی اجتناب ناپذیر، به دنبال بینش خواهد آمد، فاصله زیادی است. البته به خود اجازه نمی دادم این برداشت که ما می کوشیم باعث انحراف نظرات و آشتی دادن آراء شویم مانعی در راه فعالیتم ایجاد کند.

تظاهر به اینکه اختلاف نظر وجود ندارد عملی صادقانه نیست و عدم توجه به تعارض واقعی منافع نیز ابلهانه است. فرضیه ما در کارمان این بود که در میان مدت، بسیاری از منافع در شمال و جنوب با یکدیگر تلاقی پیدا می کنند و بالا رفتن سرعت توسعه در جنوب به نفع مردم شمال نیز هست. استدلال من این بود که خود کشورهای رو به توسعه نمی توانند نسبت به رفاه اقتصادی کشورهای صنعتی بی تفاوت باشند، زیرا [در صورت کاهش رفاه اقتصادی در شمال] از میزان انتقال معقول منابع [به جنوب] کاسته خواهد شد.

در مورد منابع باید به این نکته اشاره کنم که وقتی به مك نامارا گفتم که علاقمند به پذیرش مقام ریاست کمیسیون هستم، یك شرط گذاشتم که او بلافاصله آن را پذیرفت.

شرط من این بود که کمیسیون مستقل از بانك جهانی باشد. به این ترتیب کمیسیون شمال ـ جنوب تفاوت چشمگیری با گروهی که به ریاست برندهٔ کانادایی جایزه صلح نوبل، «لستر پیرسون»[4] تشکیل شده بود داشت. (گروه مزبور در سال ۱۹۶۹ گزارش خود را منتشر کرد ولی، فقط دو نماینده از کشورهای رو به توسعه در آن مشارکت داشتند.) وجوهی که برای تشکیل جلسات خود و بخصوص برای دبیرخانهٔ کمیسیون احتیاج داشتیم از سوی حکومتهای متعدد، و بخصوص دولت هلند، تأمین می شد.

تشکیل جلسه با حضور بیست و یك عضو کمیسیون، که سه تن از آنها به لحاظ مقام، عضو محسوب می شدند، آسان نبود. بخصوص اطمینان دادن به همکارانی که از کشورهای رو به توسعه بودند و می ترسیدند مواضعشان در بحث های ما مورد ملاحظهٔ جدی قرار نگیرد، دشوار بود. در حقیقت، هیچ چیزی در کمیسیون به رأی گذاشته نمی شد؛ در عوض، از روش اجماع استفاده می کردیم. هرگاه من به ریاست کمیته ای می رسیدم، می کوشیدم این روش را به کار گیرم. اما دشواری نیل به اجماع تنها ناشی از اختلافات میان شمال و جنوب نبود؛ نقطه نظرات سیاسی اعضاء نیز اهمیت داشت. اعضای کمیسیون عبارت بودند از: «ادوارد هیث»، نخست وزیر محافظه کار سابق بریتانیا [که مثل همه محافظه کاران بر سیاستهای ضد تورمی تأکید داشت] و «اولاف پالمه» سوسیال دموکرات که همیشه خواهان اتخاذ سیاستهایی بود که به اشتغال منتهی شود؛ یکی از رهبران با تجربه اتحادیه های کارگری کانادا و همچنین بانکداری که در حکومت نیکسون وزیر بازرگانی بود؛ «ادواردو ـ فری»[5] رئیس جمهور دموکرات مسیحی سابق شیلی، که نظراتش با نظرات رادیکالهای الجزایر و تانزانیا تفاوت داشت. از اعضای برجسته جهان سومی کمیسیون می توان به «ال.کی.ایها»[6] رئیس کل و مدیر سابق بانك مرکزی هند، و «سرشریدات رامفال»[7] دبیرکل گینه ای کشورهای مشترك المنافع اشاره کرد. همچنین خانم ناشری از واشینگتن و خانم بانکداری از کوالالامپور در کمیسیون عضویت داشتند. «پیرمندس فرانس» [رئیس جمهور اسبق

---

4. Lester Pearson
5. Edvardo Frei
6. L.K.Iha
7. Sir Shridat Ramphal

فرانسه] به علت بیماری شدید تنها توانست در اولین جلسه کاری ما شرکت کند: «ادگار پیزانی»[8] که من او را از زمانی که وزیر کشاورزی حکومت دوگل بود، می‌شناختم، جای مندس فرانس را گرفت.

زمان برای آنکه از کشورهای کمونیستی هم نماینده‌ای در کمیسیون حضور داشته باشد، مناسب نبود. اما بحث‌های کاری در پکن و مسکو صورت می‌گرفت و من شخصاً این مسأله را که حکومتهای اروپای شرقی، از جمله حکومت جمهوری دموکراتیك آلمان، در جریان کار ما قرار داشته باشند، پیگیری می‌کردم. «شرق» نمایندگانی در کمیسیونهای بعدی در مورد خلع سلاح که به ریاست اولاف پالمه تشکیل شد و کمیسیون مسائل محیط زیست به ریاست «گروهارلم برونتلند»[9] داشت.

واکنش بین‌المللی در مقابل گزارش برانت و توصیه‌های آن، قابل توجه بود، اما حکومتها گامهای عملی در این راه بر نداشتند. در میان کشورهای اروپایی بریتانیا و هلند علاقهٔ زیادی به یافته‌های ما که در سال ۱۹۸۰ منتشر شده نشان دادند؛ اما حکومتهای آلمان و فرانسه از حد حمایت لفظی فراتر نرفتند. در کنفرانس جهانی سران در زمینهٔ مسائل اقتصادی در ونیز، توصیه‌های ما مطرح شد و بدون آنکه تأملی صورت گیرد، قول دادند که از آن در تمام جزئیاتش پیروی کنند. اما گروگان‌گیری در تهران، واشینگتن را فلج کرد. آمریکا از تهاجم شوروی به افغانستان به عنوان دلیلی برای قطع تنش زدایی با مسکو استفاده کرد. در بیش از سی مورد از سخنرانیهایی که در مجمع عمومی سازمان ملل ایراد شد، بخصوص در سخنرانیهای نمایندگان کشورهای «ندار» که فکر می‌کردند سرانجام همکاری بیشتر [میان شمال و جنوب] شکل گرفته است، از گزارش ما تقدیر به عمل آمد. پیشنهادهای ما مورد توجه زیادی قرار گرفت ولی با پاسخ مساعدی از سوی صندوق بین‌المللی پول و بانك جهانی روبرو نشد.

حتی در شرایطی مطلوب‌تر از شرایط آن زمان، هیچکس انتظار ندارد کمیسیونهای مستقل بتوانند تغییری در رفتار حکومتها ایجاد کنند. این احتمال وجود دارد که کمیسیونهای مزبور به شکل‌گیری افکار و تشویق نیروهایی که می‌توانند

---

8. Edgard Pisani
9. Gro Harlem Brundtland

اقدامات حکومتها را در دور بعدی یا دور بعد از آن تحت تأثیر قرار دهند، کمك کند. چنین وضعی برای گزارش پالمه در سال ۱۹۸۲، که مفهوم امنیت دسته‌جمعی را مطرح کرد، و گزارش نخست‌وزیر نروژ در سال ۱۹۸۷، که براساس دستور مجمع عمومی تهیه شده بود و تحت عنوان **آیندهٔ مشترك ما** منتشر گردید، پیش آمد. این گزارش مسائل مختلفی را در زمینهٔ توسعه و محیط زیست شامل می‌شد. در همین زمان یك کمیسیون شمال ـ جنوب به ریاست «جولیوس نایرره» [رهبرِ سابق تانزانیا] می‌کوشید عناصر جدیدی را براساس نقطه نظرات کشورهای رو به توسعه وارد بحث بین‌المللی در زمینه مسائل شمال ـ جنوب نماید.

تأثیر گزارش برانت بر بحث‌های بین‌المللی بیشتر ناشی از دیدگاه جدید آن بود تا تدوین پیشنهادهای جداگانهٔ آن. ما گفتیم که دل‌نگرانی ما صرفاً ارسال کمك توسعه از سوی کشورهای صنعتی به کشورهای جنوب نیست. با وجودی که این موضوع اهمیت دارد موضوع اصلی مورد توجه ما شرایط بقاء جمعی است. تحقق این شرایط منوط به اقدامات خیرخواهانه قابل تقدیر نیست، بلکه به ایجاد تغییراتی ساختاری بستگی دارد که کشورهای رو به توسعه را قادر می‌سازد در آینده روی پای خود بایستند. در این فرایند بسیاری از سوء تفاهمات در جهان سوم باید از بین برود. کمیسیون درخواستهای جامع و حداکثرگرا برای ایجاد «اقتصاد جهانی نوین»[۱۰] یعنی نظراتی شبیه به آنچه در سالهای ۵ ـ۱۹۷۴ در سازمان ملل مورد توجه بود ـ به گونه‌ای که گویی قطعنامه‌هایی که در کاخ شیشه‌ای [سازمان ملل] در نیویورك به تصویب می‌رسد، می‌تواند پیامدهائی انقلابی در سطح جهان داشته باشد ـ نداشت.

یك بمب ساعتی بسیار خطرناك وجود داشت که حتماً باید خنثی می‌شد. اقدامات در جهت انجام مذاکرات منصفانه باید از شدت تعارضات میان شمال و جنوب می‌کاست. بنابراین، من و همکارانم ترکیبی از گامهای کوچك، نظیر افزایش جریان کمك‌های مادی و ایجاد اصلاحات بنیادین نظیر وضع مالیاتهای بین‌المللی با در نظر داشتن اهداف خاص را توصیه کردیم. همه چیز حاکی از آن بود که امکان ایجاد

---

۱۰. اشاره به نظم نوین اقتصادی بین‌المللی NIEO که در دهه هفتاد در سازمان ملل مطرح شد و شامل خواستهای رادیکال کشورهای جهان سوم در زمینه‌های حقوقی، اقتصادی، سیاسی و... بود ـ م.

تغییرات لازم به شکل چشمگیر وجود ندارد. شعار اصلاح‌طلبانهٔ من این بود: چشم به افقهای دوردست بدوزید، اما اهداف عاجل خود را آنچنان نزدیك بگیرید که بتوانید به آنها نائل شوید.

در کنار گزارش اصلی، برنامه‌ای برای اقدام عاجل در سالهای ۸۵ ـ ۱۹۸۰ را مطرح کردیم. این برنامه قرار نبود جانشین تغییرات بلندمدت شود یا در تعارض با آنها قرار گیرد. حس می‌کردیم لازم است برای جلوگیری از وارد آمدن لطمه‌ای شدید به اقتصاد جهانی، فوراً اقداماتی در بخش‌های انرژی و مواد غذایی صورت گیرد.

هنگامی که قرار شد کنفرانس سران شمال ـ جنوب در پائیز ۱۹۸۱، براساس پیشنهاد ما تشکیل شود، به نظر می‌رسید فرصت مناسبی در افق نمایان شده است، اما این کنفرانس بی‌نتیجه بود. من طرفدار جلسات نامنظم در سطوح بالا برای بحث‌های جدی، با شرکت گروه کوچکی از سران دولتها و حکومتها که بتوانند به سازشی نائل شوند، بودم؛ هیچ دولتی نباید در تصمیمات دولت دیگر اعمال نظر کند. بشدت نسبت به کنفرانسهای بزرگ بدبین بودم، یا حداقل از بسیاری از همکارانم که انتظارات زیادی از سازمان ملل داشتند، بدبین‌تر بودم. فکر می‌کردم لازم است دولتهایی که مواضع مشابهی دارند گردهم آیند و منافع مشترك خود را نشان دهند. البته ما در این مورد به توافق رسیدیم که کنفرانس سران در سطحی معتدل، شامل سران حکومتهایی از شمال و جنوب، می‌تواند باعث پیشبرد تصمیم گیریهای بین المللی شود ـ امیدوار بودیم که بلوك شرق و چین نیز در این زمینه مشارکت داشته باشند. به نظر ما لازم بود تعداد شرکت کنندگان آن قدر کم باشد که پیشرفت واقعی امکان‌پذیر گردد و در عین حال این تعداد آن قدر زیاد باشد که بتوان آن را نماینده تمامی کشورها دانست و برای اظهارات آن ارزش قائل شد.

بعد از بحث‌های طاقت فرسای اولیه، اولین نشست در شهر کانکون[11] مکزیك در اکتبر ۱۹۸۱ با شرکت نمایندگان بیست و یك کشور تشکیل شد. برونوکرایسکی موافقت کرده بود همراه با رئیس جمهور مکزیك ریاست این اجلاس را به عهده گیرد. رونالد ریگان که بتازگی به ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب شده بود، علی‌رغم

11. Cancun

توصیه سایرین و برخلاف انتظار، تصمیم گرفت در این جلسه شرکت کند. اگرچه من در تابستان ۱۹۸۱ در مسکو اطمینان پیدا کرده بودم که شورویها دعوت به شرکت در این جلسه را به طور جدی مورد توجه قرار داده اند، در این جلسه شرکت نکردند. رئیس جمهور چین به نمایندگی از این کشور در جلسه حضور داشت، اما مشارکت فعالی از خود نشان نداد. شرکت کنندگانی از کشورهای صنعتی (آلمان فدرال، فرانسه، بریتانیا، ژاپن، کانادا، اتریش، سوئد و ایالت متحده) و همچنین کشورهای رو به توسعه (الجزایر، بنگلادش، برزیل، چین، ساحل عاج، گینه، هند، یوگسلاوی، مکزیك، نیجریه، فیلیپین، عربستان سعودی، تانزانیا و ونزوئلا) حضور داشتند.

دبیر کل سازمان ملل متحد نیز در این جلسه شرکت کرد. صدراعظم آلمان و اتریش به علت بیماری نتوانستند به عنوان نماینده کشور خود در این جلسه شرکت نمایند و این مساله موجب ناراحتی نمایندگان دول اروپایی شد. من دعوتنامه ای را که رئیس جمهور مکزیك شخصاً برایم ارسال کرده بود، به علت عدم اطمینان و ابراز تردید برخی از کشورهای غیرمتعهد از جمله الجزایر و یوگسلاوی در مورد مفاد پروتکل، نپذیرفتم.

بعد از اجلاس سران، رونالد ریگان از من به خاطر نقشی که گزارشم ایفاء کرده بود، تشکر کرد. او بر اهمیت کمك توسعه برای بسیاری از کشورها تأکید کرد و در عین حال گفت که به نظر او باید اهمیت بیشتری به سرمایه گذاری خصوصی داده شود؛ صندوق بین المللی پول و بانك جهانی نیز تلاشهایی برای استفادهٔ موثر از وجوه موجود می کنند. همه اینها به ظاهر درست بود، اما یك مسأله بنیادین را نادیده می گرفت: در فقیرترین کشورها قدرت گزینش میان سرمایه گذاری خصوصی و کمك دولتی وجود نداشته و ندارد. بحث در مورد چگونگی تأمین منابع مالی نیز مانند تعارض خشك میان بازار آزاد و اقتصاد برنامه ریزی شده، در معرض خطر تأکید بر گزینه های اشتباه قرار دارد. تأمین مالی خصوصی یا دولتی همکاری چند جانبه بیشتر یا همکاری دو جانبه بیشتر؟ هر دو لازم هستند.

در توصیه های کمیسیون، بخصوص در مسائل پولی و مالی، رادیکالیسم به شکل چشمگیری وجود نداشت. با وجود این، این توصیه ها بنابه ماهیتشان ملال آور بودند. ما

پیشنهاد کردیم انواع جدیدی از «حق برداشت مخصوص»[۱۲] در مؤسسات بین المللی مستقر در واشینگتن [صندوق بین‌المللی پول و بانك جهانی] در نظر گرفته شود و همچنین درخواست کردیم در توزیع وجوه، کشورهای جهان سوم در اولویت قرار بگیرند. و گفتیم که تنها در این صورت است که می‌توان توسعه اقتصادی و اجتماعی بلند مدت را تضمین کرد.

گفتیم که صندوق بین المللی پول (که در آن زمان به علت شروط دشواری که برای اعطای وام به کشورهای درخواست کننده در نظر گرفته بود، موضوع بحث و جدلهای فراوان بود) باید از طرح «قواعد نامناسب یا افراطی در مورد اقتصاد کشورهای رو به توسعه اجتناب کند» و «نباید اقدامات شدید ضد تورمی را به عنوان سیاست تعدیلی استاندارد»، [به این کشورها] تحمیل کند همچنین خواستار مشارکت بیشتر صندوق بین المللی پول و بانك جهانی در امر مدیریت و تصمیم گیری در کشورهای رو به توسعه شدیم. این پیشنهادها مجدداً به صراحت و به شکل خاصی در گزارش تکمیلی که اوایل سال ۱۹۸۳ منتشر شد، مطرح گردید. [در این گزارش] ما بار دیگر خواهان افزایش سرمایهٔ بانك جهانی شدیم ـ که عملاً تا حدی این افزایش صورت پذیرفت و همچنین بر لزوم افزایش نسبت میان سرمایه و حجم استقراض از ۱:۱ به ۱:۲ تأکید کردیم.

این گزارش دوم ـ **بحران عمومی شمال ـ جنوب: همکاری برای بهبود [اقتصاد] جهانی** ـ تحت تأثیر بحران بدهی که نخست در سال ۱۹۸۲ مکزیك را با مشکل روبرو ساخت و طی سالهای بعد، تقریباً همه کشورهای شبه قاره آمریکای لاتین را در بر گرفت و توسعه در سایر بخش‌های جهان را نیز تحت تأثیر قرار داد، نوشته شد. این مسأله تعجبی ندارد که با پرداخت اصل و فرع بدهیها اظهار وجود دموکراسی دشوار شود و از آن دشوارتر پیشرفت و سرعت گسترش آن باشد. بحران بدهی تقصیر که بود؟ نمی‌توان این موضوع را که محافل قدرتمند مالی در کشورهای بحران زده از قبول کمترین میزان احساس مسئولیت ملی سر باز زدند، و در بسیاری موارد فرار سرمایه‌های خصوصی به میزان بدهیها بوده و هست، انکار کرد.

---

۱۲. Special Drawing Right یا SDR: تسهیلات اعتباری بین‌المللی که صندوق بین‌المللی پول در اختیار کشورهای عضو قرار می‌دهد ـ م.

دلیلی ندارد که چشمان خود را به روی نواقص موجود در کشورهای رو به توسعه ببندیم یا به این نکته که رفتارها باید تغییر پیدا کند، اشاره ننماییم. البته این گونه انتقادها و نکوهشها تنها در صورتی مؤثر و مفید هستند که ریاکارانه و متکبرانه نباشند. اتلاف منابع و فساد، سرکوب و خشونت در بسیاری از نقاط جهان دیده می شود و این شرایط تا مدت طولانی ادامه خواهد یافت. به همین علت، ما نباید تلاش جهت بهبود روابط بین الملل را تا زمانی که این نقاط ضعف بر طرف نشده اند، به تعویق افکنیم.

در مقدمه گزارش کمیسیون خود نوشتم: «ما در جنوب و شمال باید به صراحت مسألهٔ سوء استفادهٔ نخبگان، اوج گیری تعصبات، بدبختی میلیونها پناهنده، یا سایر موارد تخلف از حقوق بشر را که به عدالت و همبستگی در داخل کشورها و در روابط خارجی آنها لطمه می زنند، مورد بحث قرار دهیم.»

گزارش برانت به مسائل مالی محدود نمی شد، و بی تردید آن گونه که منتقدین ما ادعا می کردند، مبتنی بر «کینز گرایی[۱۳] کامل و آشکار» نبود. البته ما نمی توانستیم تظاهر کنیم که پول نقشی ایفاء نمی کند. بنابراین در هر دو گزارش از هدف به اصطلاح ۰/۷ درصد حمایت قاطع کردیم. این هدف در قطعنامه مجمع عمومی سازمان ملل در اکتبر ۱۹۷۰ مطرح شده بود. بر اساس قطعنامه یاد شده که تنها ایالات متحده به آن رأی ممتنع داد، کشورهای صنعتی می بایست حداقل ۰/۷ درصد از تولید ناخالص ملی خود را به کمك توسعهٔ دولتی اختصاص دهند. اسکاندیناویایی ها و هلندی ها این کار را کردند، اما در سایر کشورها در بهترین حالت ارقام نزدیك به ۰/۷ درصد بود. توصیه های ما خیلی وارد جزئیات نمی شد، اما مناسب بود. در توصیه های خود طرق تأمین وجوه عمومی برای انتقال مالی دراز مدت، چگونگی تشکیل یك نظام بین المللی مالیات- گذاری مترقی با مشارکت کشورهای اروپای شرقی و در حال توسعه (بجز فقیرترین کشورها)، چگونگی افزایش «خود بخود» وجوه از طریق وضع مالیاتهای معتدل بین المللی، با تعیین مالیات بر تولید یا صدور تسلیحات، یا میراث مشترك بشریت، خاصه منابع دریایی را مطرح کرده بودیم.

۱۳. Keynesianism: پیروی از آراء اقتصادی جان مینارد کینز، اقتصاددان انگلیسی که بر پس انداز و سرمایه گذاری برای جلوگیری از بیکاری تأکید داشت ـ م.

در گزارش ما آمده بود که وجوه دریافتی باید به نهادی بین‌المللی با شرکت همه کشورهای جهان، با عنوان «صندوق جهانی توسعه» منتقل شود، و از طریق آن در اختیار کشورهای مختلف قرار گیرد. هدف از این پیشنهاد آن نبود که نهاد جدیدی را جایگزین صندوق بین‌المللی پول و بانك جهانی کنیم، بلکه صندوق جهانی توسعه مکمل دو نهاد مزبور بود و اعتبار را به برنامه‌های خاصی هدایت می‌کرد. اما بی تردید جریان اعتبار از بانك‌های تجاری و سایر منابع خصوصی را کاهش نمی‌داد. ما بر این باور بودیم که منابع مالی بسیار متعددی برای بهره‌برداری از منابع انرژی و همچنین منابع کانی در کشورهای در حال توسعه مورد نیاز است. پیشنهاد تاسیس آژانس انرژی که مورد حمایت بانك جهانی قرار گرفت به معنای ایجاد سازمان جدیدی بود که به نظر ما ضرورت تشکیل آن حس می‌شد.

دولتهای صنعتی به حفظ و تضمین جریان نفت علاقمند بوده و هستند. کشورهای در حال توسعه همیشه عوامل مهم در بازار مواد خام را در کل تحت تأثیر قرار داده‌اند. به نظر کمیسیون، آنها باید در تولید، بازاریابی و توزیع نیز مداخله بیشتری داشته باشند. «آنکتاد»، ـ کمیته ملل متحد برای تجارت و توسعه ـ از سال ۱۹۷۳ روی برنامهٔ «جامعی» که صندوق مشترکی داشته باشد، کار می‌کند تا به تثبیت قیمت مواد خام کمك شود. ما از فعالیت‌های آن برای نیل به توافقی بین‌المللی حمایت کردیم و گفتیم که هیچیك از کشورهایی که در تأمین مواد خام به شکلی قابل محاسبه و مطمئن، منافعی دارند، نمی‌توانند با ثبات قیمت‌ها مخالفت کنند، حتی اگر تنها به دلیل سرمایه گذاری لازم برای استخراج منابع کانی باشد. اگر مردم مجبور باشند قیمت تراکتور وارداتی یا ارزهای معتبر را با فروش مقادیر روز افزونی از قهوه و مس بپردازند، چه سودی خواهند برد؟ ما از این واقعیت که توافق در مورد مواد خام و تثبیت منافع، نسخه‌ای کلی و جهان شمول نیست، آگاه بودیم، اما در عین حال می‌دانستیم که این توافق گامی در راه تبدیل کشورهای رو به توسعه به شرکای تجاری برابر است. در نتیجه با گرایشهای حمایت گرایانه[۱۴] در شمال مخالفت می‌کردیم و خواستار گشایش بازارهای کشورهای

---

۱۴. منظور اتخاذ سیاستهای مالیاتی و گمرکی به نحوی است که از صنایع و تولیدات داخلی در قبال واردات حمایت شود ـ م.

صنعتی به روی جنوب بودیم. تنها در این شرایط است که خود کشورهای در حال **توسعه** قادر به خرید [از کشورهای شمال] و تأمین اعتبار لازم برای آن خواهند بود.

شرکتهای چند ملیتی نقش مهمی در تجارت بین المللی و روابط شمال ـ جنوب در کل ایفاء می کنند. ما خواستار تدوین قوانین مؤثر و دستورالعملهای بین المللی در زمینه فعالیت این شرکتها شدیم، به نحوی که عملکرد تجاری آنها مانع از رقابت نگردد و در عین حال تأثیر مثبتی بر انتقال تکنولوژی با قیمت مناسب داشته باشد. بر این نکته نیز تأکید نمودیم که هر کشوری حق دارد منابع طبیعی خود را در اختیار گیرد. اما به نظر ما باید در صورت ملی شدن این منابع، غرامت مناسب و مؤثر پرداخت گردد. در قوانین داخلی نیز باید این اصول در نظر گرفته شود و مکانیسم‌های واحد بین المللی بیش از پیش مورد استفاده قرار گیرد.

آیا گوش شنوایی برای شنیدن آنچه می گفتیم وجود داشت؟ آیا در محاسبه امکان عملی شدن پیشنهادهایمان اشتباه کرده بودیم یا به برخی از عوامل (نظیر انفجار جمعیت) بی توجه مانده بودیم؟ جواب این سؤالها هر چه باشد، روابط شمال ـ جنوب بهبود پیدا نکرد و در حقیقت در دههٔ هشتاد بدتر هم شد. تز ما در مورد وابستگی فزایندهٔ دو جانبه درست از کار در نیامد. به لحاظ آماری، مشارکت اقتصادی متقابل کشورهای صنعتی و رو به توسعه افزایش نیافته است: بر عکس طرفین بیش از پیش از یکدیگر جدا افتاده‌اند و به نظر می‌رسد تعداد کشورهای واقعاً «رو به توسعه» کمتر و کمتر می شود.

در شرایطی که در برخی از بخش‌های جهان، بخصوص آسیای جنوب شرقی واقعاً پیشرفتهایی صورت گرفته است، اما در سایر نقاط کمبودها و عقب ماندگیهای بسیار شدید، چه در بخش کشاورزی و چه در بخش صنعتی تداوم یافته است. اصلاحات فوری در بخش‌های بهداشت و آموزش به علت تشدید معضلات مالی کنار گذاشته شده‌اند. در بسیاری از کشورها، بخصوص در کشورهای آفریقایی، سطح زندگی بخشهای وسیعی از جمعیت بشدت افول کرده است، و این در شرایطی است که سطح زندگی این مردم قبل از بحران نیز بسیار پائین بود.

یکی از ویژگیهای دهه هشتاد آن بود که همه تلاشهایی که در جهت برقراری مذاکرات سازنده میان شمال و جنوب صورت گرفت، به شکست انجامید یا بتدریج کنار

گذاشته شد. مذاکرات به اصطلاح جهانی تحت نظارت سازمان ملل بی‌نتیجه ماند. مذاکرات سران شمال ـ جنوب در کانکون، که در بالا به آن اشاره کردیم، به نتیجه‌ای منتهی نشد. تنها چند کشور مشخص جهان سومی در شرایطی بودند که بتوانند در مذاکرات دو جانبه به امتیازاتی نائل شوند. اکثریت عظیمی از کشورهای رو به توسعه ناگزیر بودند ضعف خود را در تأثیر گذاری بر قواعد بازی بین‌المللی بپذیرند و این واقعیت را نیز قبول کنند که قواعد این بازی روز به روز برای آنها سخت‌تر می‌شود. موانع جدیدی دور بازارهای جهان صنعتی ایجاد می‌شد، حمایت گرایی رو به ازدیاد بود، و در مقابل سود ناشی از صدور مواد خام رو به کاهش می‌گذاشت ـ به علت استفاده از فراورده‌های مصنوعی و کاهش مصرف ـ و استانداردهای کیفی برای کالاهای صنعتی به گونه‌ای تعیین می‌شد که تنها کشورهای بسیار پیشرفته می‌توانستند آن را رعایت کنند.

در پایان دهه هشتاد حداقل هشتصد میلیون نفر در فقر مطلق به سر می‌بردند. در اکثر کشورهای آفریقایی درآمد واقعی بیشتر از دو دهه پیش نبود. میلیونها نفر در آفریقا و سایر نقاط جهان از گرسنگی و سوء تغذیه جان باختند.

آمریکای لاتین، که روزی به عنوان قارهٔ رو به پیشرفت تلقی می‌شد، سخت گرفتار بحران توسعه گردید. آیندهٔ تاریک برای آفریقا و بخش‌های وسیعی از آمریکای لاتین و همچنین جزایر کارائیب با نمایش «نسخه‌های موفقیت» آسیایی روشن‌تر نشده است. به رشد قابل توجه چند دولت آسیایی نمی‌توان بیش از حد بها داد، حتی در قارهٔ پهناور خود آنها نیز تأثیر این پیشرفت و رشد، محدود بود و از طرف دیگر باعث شد فقر آمریکای لاتین بیش از پیش رخ نماید. در همه جای جهان این مسأله بدیهی است که «دموکراسی بدون نان» نمی‌تواند وجود داشته باشد. اما پرزیدنت «آلفونسین» در بوئنوس آیرس صراحتاً به من گفت: «شما امروز با گُل [به دیدار ما] می‌آیید، امیدواریم بزودی برای گذاشتن تاج گل بر مزار دموکراسی آرژانتین به این کشور نیایید.» چند روز بعد رئیس جمهور کلمبیا در کارتاژنا[۱۵] گفت: «گرسنگی، بیکاری و بیسوادی ابزار سرنگون سازی [حکومت] هستند»، رئیس حکومت پرو در مورد فشار بدهیها گفت:

---

۱۵. بندری در شمال کلمبیا در سواحل کارائیب ـ م.

«بدون داروی بیهوشی ما را تحت عمل جراحی قرار داده اند؛ می خواهند ما درد را حس کنیم». دو سال بعد هنگامی که بار دیگر به پرو رفتم، نیروهای مسلح در خیابانهای لیما [پایتخت پرو] مستقر شده بودند. سی ماه بعد، اوایل سال ۱۹۸۹، اندك مدتی پس از اینکه «کارلوس آندرس پرز»، بعد از یك فاصلهٔ زمانی که قانوناً باید طی شود، برای شروع دوره ریاست جمهوری خود مراسم تحلیف را بجا آورد، شرایطی که اعتبار- دهندگان تحمیل کردند به افزایش قیمت ها و بروز شورشهای خشونت آمیز در ونزوئلا منجر شد.

درس تلخ سالهای دههٔ هشتاد آن است که هر کس فرصت همکاری عملی را از دست دهد و در هر کجای جهان اجازه دهد خصومتهای اجتناب پذیر - شرق علیه غرب، شمال علیه جنوب - شکل گیرد، نمی تواند نیازهای زمان ما را برآورده سازد. بحث های جداگانه در مورد برخی ابعاد بحران - نظیر بدهی یا مواد خام، مواد غذایی یا کنترل موالید، بهره برداری بیش از حد از خاك، یا از بین رفتن جنگل ها - به جایی نخواهد رسید. هنوز هم همه چیز به وابستگی متقابل و دیدگاه جهانی بر می گردد.

کوشیده ام سطح آگاهی مردم در مورد ارتباط میان گرسنگی و جنگ، تسلیحات و عقب ماندگی را بالا ببرم و این تلاش تنها در چارچوب فعالیت های کمیسیون نبوده است. تاریخ به ما آموخته که چگونه جنگ با خود گرسنگی به همراه می آورد. اما عملاً کمتر کسی به این مسأله توجه می کند که فقر فراگیر می تواند به هرج و مرج منتهی شود. هر جا گرسنگی حاکم شود، صلح نمی تواند وجود داشته باشد کسانی که مخالف جنگ هستند باید فقر فراگیر را نیز از بین ببرند. مردمی که غذای کافی دارند ضرورتاً آزاد نیستند، اما گرسنگان هرگز آزاد نخواهند بود.

در ژانویه ۱۹۸۴ کمیسیون «اولاف پالمه» برای تسلیحات و کمیسیون من برای روابط شمال - جنوب اجلاس مشترکی در رم داشتند. آنها بر رابطهٔ نزدیك میان امنیت و توسعه تأکید کردند. ما گفتیم که با توجه به فشار اقتصادی و بحرانهای سیاسی، بی ثباتی کشورهای جهان سوم ممکن است افزایش پیدا کند و در نتیجه نیروهای دیگری هم وارد عرصه شوند. دیگر نمی توان امنیت ملی را صرفاً با قدرت نظامی حفظ کرد. «امنیت باید مبتنی بر شناسایی منافع مشترك و احترام به نهادهای مشترك باشد».

هنگامی که وزیر امورخارجه بودم، از ظهور منافع مشترك حتی فراتر از حوزه

اروپا سخن می‌گفتم و در دوره تصدی مقام صدارت عظمی بر موازنهٔ امنیت ـ به جای موازنهٔ وحشت ـ و سازش و آشتی میان منافع تأکید می کردم. آینده بالکل تاریك نیست، زیرا از این پس فهرست رو به گسترشی از منافع مشترك همهٔ ملت‌ها، فراتر از نظامهای دولتها، پذیرفته شده است. این منافع طیف وسیعی از حفظ صلح جهانی و از بین بردن گرسنگی در سطح جهان تا کنترل انفجار جمعیت، حفظ منابع انرژی و حفظ محیط زیست را دربرمی گیرد. دیگر نمی توان گفت که صحبت از وجود آگاهی جدید جهانی مبالغه‌آمیز است. البته باید بدانیم که نمی‌توان فرض کرد آنچه منافع مشترك قلمداد می شود، ضرورتاً و به شکل خودکار به برداشتها و استنتاج های مشابهی منجر خواهد شد.

در اوایل تابستان ۱۹۸۱ در سخنرانی برای دانشمندان شوروی ـ که بیشتر از آنچه در آن شرایط در رأس حزب کمونیست معمول بود، پذیرای افکار نو بودند ـ این نکته را که چرا زمان، زمان مقابله با چالش‌هایی است که مستقل از نظامهای حاکم بر کشورها و فراتر ازآن هستند، توضیح دادم. ارزش این مسأله همان قدر که در اوتاوا مورد تأکید قرار گرفت، در بوداپست و حتی برلین شرقی نیز حائز اهمیت تلقی شد. این مسأله را فهمیدم، یا در باور خود راسخ تر شدم که تنها یك بحران می تواند تغییری در آگاهیها ایجاد نماید و نیروهای زیادی را آزاد کند، هرچند که همیشه این تغییر در آگاهیها و آزادی نیروها در جهت مثبت عمل نمی کند.

با وجودی که در آن زمان هنوز شرق و غرب شرایط نهادی لازم را تشخیص نداده بودند، اما این نکته را پذیرفته بودند که ما بتدریج به جامعه‌ای جهانی با وابستگی متقابل [میان اجزای آن] تبدیل می شویم. به همین دلیل انسان وقتی می بیند مذاکرات دوجانبه تقریباً به هیچ پیشرفتی در حوزهٔ همکاریهای چندجانبه منتهی نشد و در راه همکاری و هماهنگی های منطقه ای که وجودشان سخت ضروری بود، مانع ایجاد کرد و دهه هشتاد به سالهای برباد رفته‌ای تبدیل شد، احساس تأسف می کند.

در سال ۱۹۸۸ من با احترام به توافقی قدیمی با ایندیراگاندی، پیشنهاد کردم اجلاس «کانکون ۲» در سطح سران در خاك هر کشوری که ممکن است و با شرکت هر کشوری که امکان‌پذیر است، تشکیل شود. من و رامفال، نظر بوش، گورباچف و سایر رهبران جهان را جویا شدیم. به نظر می‌رسید نوع جدیدی از کنفرانس سران به شکلی

که تصمیم‌گیری نکند، بلکه آغازی برای انجام مذاکرات مهم و یا سرعت بخشیدن به مذاکراتی که از قبل شروع شده است، باشد، مورد توجه بود. تردیدی نیست که شوروی[۱۶] آماده است به سهم خود مسئولیتش را بپذیرد؛ کرملین دیگر روابط شمال ـ جنوب را صرفاً به عنوان مسألهٔ غرب ـ جنوب تلقی نمی‌کند.

نوعی سیاست شمال ـ جنوب در دستور کار اروپایی و بین‌المللی وجود دارد که به سهولت کنار گذاشته نمی‌شود. در بسیاری از مجامع، در بحث در مورد سیاستهای توسعه به توصیه‌هایی که کمیسیون من در سال ۱۹۸۰ منتشر کرد و گزارش تکمیلی آن که در اوایل سال ۱۹۸۳ منتشر شد، اتکاء می‌کنند.

آیا کار ما برای بهبود روابط شمال ـ جنوب ارزشش را داشت؟ حتی اگر این کار تنها به معنای افزودن دو جلد کتاب نازك به انبوه کتابهای مربوط به سیاست توسعه باشد، می‌گویم که در تاریخ بشر اتفاقهای بدتر از این هم افتاده است و بنابراین پاسخ من به سؤال فوق مثبت است. البته نوشتن کتاب به تنهایی و بدون همراهی بیش از بیست نفر دیگر آسانتر است، اما تدوین اثری به عنوان یك برنامه به شکلی که افراد زیادی بحق بخواهند نظرات خود را در آن منتشر کنند، اقدامی بزرگ است.

تهدیداتی که ورای نظامهای حاکم بر کشورها قرار دارند، اکنون درك می‌شوند. به احتمال قوی خطراتی را که زندگی میلیونها نفر و موجودیت نوع بشر را در کل تهدید می‌کنند، بسرعت نمی‌توان مرتفع کرد، اما ما بتدریج فرصت‌هایی را برای افزایش رفاه بشر در نظر می‌گیریم، که چند سال قبل آرمان‌گرایانه و یا حتی دیوانگی قلمداد می‌شد. البته حتی در آینده نیز علم نمی‌تواند بهشت بیافریند، اما بتدریج به نظر می‌رسد که از نقطه نظر تکنولوژیك و تشکیلاتی می‌توان حتی جمعیت انبوه و فزاینده جهان را تغذیه کرد البته اگر تغییرات آب و هوایی همهٔ این محاسبات سنتی را بی‌اعتبار سازد، این توان علم بی‌فایده خواهد بود.

با وجود این، تمایل بسیاری از دولتها، از جمله قدرتهای جهانی به همکاریهای عملی افزایش یافته است و این خود جای امیدواری را باقی می‌گذارد. در دوران جنگ سرد بسیاری از فرصت‌ها از دست رفت، اما هم‌اکنون می‌توان دگرگونیهای بزرگ و

---

۱۶. نسخه آلمانی کتاب در سال ۱۹۸۹ منتشر شده است ـ م.

شاید پایداری را در سیاست قدرتهای بزرگ پیش‌بینی کرد. البته بدون **تعهد قوی در همهٔ سطوح** ـ از سطح محلی تا سطح بین‌المللی ـ هیچ چیز این واقعیت خوفناك را تغییر نخواهد داد که میلیونها نفر از همنوعان ما در جهانی که همگان نمی‌توانند ثروتمند باشند، اما می‌توانند چیزی برای خوردن داشته باشند، از گرسنگی رنج می‌برند.

بهشت ناقص

بلافاصله پس از جنگ تمایلی به اعطای کمك‌های انسانی، حتی در کشورهایی که خود در جنگ مشکلات زیادی را متحمل شده بودند، بخصوص ایالات متحده، مشهود بود. هزاران خانواده و مؤسسه، مجامع و نهادهای مذهبی، اتحادیه‌های کارگری، و شرکتها در اعطای کمك سهم داشتند. به بسیاری از پناهندگان این فرصت داده شد که به بقای خود ادامه دهند. البته در سطح حکومتی منافع خود آمریکائیان در تدوین طرح مارشال برای بازسازی اروپا، بدون مستثنی ساختن «دولتهای دشمن»، دخیل بود، اما کل تجربه نشان می‌دهد که چنین عواملی نباید خیلی مورد توجه قرار گیرند.

سپاه صلح، که اوایل دوره ریاست جمهوری پرزیدنت کندی شکل گرفت، و همچنین سازمانهای خصوصی متعدد، از همدلی با فقرا و محرومان این جهان فراتر رفتند [و عملاً اقداماتی نیز در جهت رفع فقر و محرومیت انجام دادند]. کمك توسعه‌ای که از سوی ثروتمندترین کشور جهان به سایر کشورها داده شد، فی‌نفسه اهمیت داشت، اما این نکته را نیز باید درنظر داشت که میزان آن، بسیار کمتر از حدی بود که در سطح بین‌المللی با توجه به میزان تولید ناخالص ملی کشورها مورد توافق قرار گرفته بود ـ و بواقع خیلی کمتر از کمك‌های اروپا بود.

در دههٔ هشتاد علی‌رغم بحران بدهی میزان وجوهی که به ایالات متحده آمریکا بازگشت بیشتر از مقدار وجوهی بود که [از سوی این کشور] در اختیار سایر کشورها قرار گرفت. تمایل آمریکائیها به نادیده گرفتن سازمان ملل متحد، کناره‌گیری از کمیته‌های مربوط به همکاری «چند جانبه» و توجه به ترتیبات خاصی که خود این کشور رأساً درنظر می‌گرفت، چهرهٔ واشینگتن را مخدوش کرد. اگر اعتماد به توان خود افزایش یابد و روشن شود که رفتار سایرین در نقاط دیگر جهان دلسرد کننده است، لاجرم واکنش‌هایی ایجاد می‌شود که مقابله با آنها دشوار است. تا مدتها میزان

عدم قطعیت موجود در زمینهٔ کاهش و کنترل تسلیحات به نفع جهان نبود. هنگامی که رونالد ریگان، میخائیل گورباچف را که بر رهیافتی جدید تأکید می کرد، به عنوان فردی مناسب برای گفتگوها تشخیص داد، تغییرات آغاز شد.

زمانی که جورج بوش به ریاست جمهوری [ایالات متحده] رسید، گامهای اصلی به سوی توقف مسابقه تسلیحاتی برداشته شده بود. حسن نیت هر دو طرف بویژگی روابط جهانی قدرتهای هسته‌ای جهانی تبدیل گشت، و از شدت برخی از کشمکش های منطقه ای کاسته شد. یکی از واقعیات حیرت آور، اما خوشایند در اواخر دههٔ هشتاد آن بود که در میان همهٔ مردم، یك مردم انگیز[17] محافظه کار کالیفرنیایی بود که در دور دوم ریاست جمهوری خود آن قدر به برداشت غریزی خویش اعتماد داشت که توپی را که یك دبیرکل غیرارتدکس حزب کمونیست به طرف او پرتاب کرده بود، بردارد. هنگامی که به نظر می رسید، تنش زدایی در شرف شکست است، نخستین توافق در زمینهٔ خلع سلاح، که بواقع شایستهٔ عنوان مزبور بود، احیاء شد.

با وجودی که من همه رؤسای جمهور آمریکا از فرانکلین دی. روزولت به بعد را از نزدیك می شناختم ـ هرچند که ترومن را بعداز آنکه دوره ریاست جمهوری اش به پایان رسید، ملاقات کردم ـ و مذاکرات مفیدی با آنها داشتم، اما مشاوران ریگان او را متقاعد کردند که تاریخی را برای انجام مذاکرات جدی با من تعیین نکند. من از این مسأله رنجیده خاطر نشدم و از حس احترامم نسبت به رئیس جمهوری که در آغاز دورهٔ ریاست جمهوری اش اعلام کرده بود که می خواهد بر «امپراتوری باطل» غلبه کند، ولی در پایان برای حفظ صلح به همتای روسش پیوست، کاسته نشد. طرفداری او از تعصبات قدیمی در سایر حوزه ها مسأله‌ای علیحده بود.

در واشینگتن مقامات رسمی در آن سالها کاری به پیشنهادهای مربوط به روابط آیندهٔ شمال ـ جنوب نداشتند. من حرف دلم را در مورد عملیات ایالات متحده علیه برخی از «نیروها» در آفریقای مرکزی و حوزهٔ کارائیب زدم و این کار باعث شد یك علامت «بد» جلوی نامم بگذارند و در سال ۱۹۸۱ برای انجام کاری به نیویورك رفته بودم. در آنجا الکساندر هیگ از من دعوت کرد به وزارت خارجه بروم. موضوع اصلی

17. populist

صحبت ما نیکاراگوا بود. چندین سال بعد در گفتگویی بسیار لذت‌بخش و ساده با جورج بوش، معاون وقت رئیس جمهور آمریکا، بازهم موضوع اصلی نیکاراگوا بود. با وجودی که سنای آمریکا و بخش‌های مهمی از جامعه بدرستی مرا از دوستان قدیمی ایالات متحده تلقی می کردند، ایدئولوگهای راست افراطی و کسانی که سخت مشتاق برخوردهای مسلحانه بودند، نام مرا در لیست سیاه خود قرار دادند. این مسأله مانع از آن نشد که جورج شولتز، وزیر امورخارجه وقت آمریکا، به من اطلاعات بدهد و «پل نیتر» را نیز که هرجا می توانست مرا از مذاکرات حیله گرانه در ژنو مطلع می کرد، تحت تأثیر قرار نداد. فضای گفتگو با اعضای کنگره ـ بخصوص وقتی مسألهٔ روابط آلمان و آمریکا پیش می‌آمد یا بحث به روابط شرق و غرب و عنصر نظامی آن می کشید ـ گرم بود.

گهگاه می کوشیدم با سوءتفاهمات در مسکو مقابله کنم. در فوریه ۱۹۸۰ در نامه‌ای به برژنف، دبیرکل حزب کمونیست، کوشیدم او را متقاعد سازم به جریان افغانستان پایان دهد و به او توصیه کردم سایر موانعی را که در سر راه تنش‌زدایی وجود دارد، مرتفع سازد. این نامه را زمانی نوشتم که مسألهٔ تحقیر کنندهٔ گروگان گیری در تهران با خشم آمریکا در برابر کودتای کابل تقارن یافته بود. به طور خاص گفتم که پرزیدنت «کارتر» به من گفته است منتظر فرصتی برای از سرگیری مذاکرات و تداوم بخشیدن به فرایند تنش‌زدایی است؛ هنگامی که از او پرسیدم آیا می خواهد پیمودن مسیر برای شوروی آسانتر شود یا دشوارتر، گفت: آسانتر.

او گفت که می خواهد روابط با اتحاد شوروی بهبود یابد و نمی خواهد این کشوررا در شرایط دشواری قرار دهد یا به آن صدمه‌ای بزند. گفتم که چیزی را به میل خود به شکل مثبت تفسیر نمی کنم، اما به نظر من اندکی تأمل در پاسخ به این پیشنهاد ارزشش را دارد.

هر دو طرف از نتایج کنفرانسی که در اوایل فوریه ۱۹۸۰ با دعوت «برونوکرایسکی» به ریاست من و با شرکت بیست و هشت نفر از رهبران احزاب سوسیال دموکرات، در وین برگزار شده بود، اطلاع داشتند. به عوامل اصلی موجد وخامت بیشتر شرایط بین‌المللی اشاره کردم: در کنار حوادث افغانستان و ایران، عدم‌تصویب معاهده سالت ۲ و بار زرادخانه هسته‌ای میان‌برد، تداوم تنش‌زدایی را تهدید می کرد و رمق باقیماندهٔ آن را می گرفت. در نامهٔ خود نوشتم، «هرجا لازم دانستیم، انتقادات خود را بیان کردیم و با صدای بلند هشدار دادیم... اما در عین‌حال نگرانی

عمیق خود را از این مسأله که مبادا نتایج تنش‌زدایی در معرض خطر قرار گیرد، ابراز داشتیم؛ زیرا از آن می‌ترسیم که بازگشت به جنگ سرد جهان را تا آستانهٔ یك فاجعه بکشاند. دراین اعتقاد خود که راه معقول دیگری جز تنش‌زدایی وجود ندارد راسختر شده ایم.»

بارها به ایالات متحده سفر کرده‌ام و همیشه در آنجا احساس راحتی می‌کنم و همیشه نیز با افکار جدید از این کشور بازمی‌گردم. به عنوان شهردار برلین به طور خاص به حمایت آمریکا وابسته بودم. در دوران مسئولیت خود در بن روی دوستی با آمریکا حساب می‌کردم و این امر تنها به این دلیل نبود که ما در جمهوری فدرال آلمان به‌خاطر خیلی چیزها باید سپاسگزار آمریکا می‌بودیم. هنگامی که «ریچاردنیکسون» در اوایل سال ۱۹۷۰ مرا در باغ مصفای کاخ سفید به حضور پذیرفت، می‌توانستم بدون لحظه‌ای تردید بگویم که از طرف هموطنان خود و بنا به خواست آنها روابط نزدیك دو کشور را ارج می‌نهم. هنگامی کَه مدتی بعد شکل ناخوشایندی از ضدیت با آمریکا در آلمان فدرال شکل گرفت و آن را به عنوان سلاحی در اختلافهای میان احزاب به کار گرفتند، بسیار ناراحت شدم. هنگامی که نسل جدید دیدگاههایی را که در زمان آدنائر می‌توانست تا حدی موجه باشد و حداقل در ابعاد مناسبی حفظ می‌شد ـ هر چند که حتی در آن زمان هم طرح آنها ضروری نبود ـ تکرار کرد، ضدیت با آمریکا صرفاً جنبهٔ لجاجت یافت.

قرن بیستم به عنوان قرن آمریکا به تاریخ خواهد پیوست. حتی کسانی که مانند من دوست داشتند ایالات متحده قدرت رهبری سازنده‌تری از خود نشان دهد، باید به همین نتیجه برسند. ایالات متحده نتیجهٔ دو جنگ جهانی را تعیین کرد. نقش این کشور در جنگ دوم بیشتر از جنگ اول بود و پس از این جنگ آمریکا دیگر به انزواگرایی بازنگشت. کمك اقتصادی که ما نیز مانند دیگران از آن بهره‌مند شدیم صرفاً نتیجهٔ نوع دوستی نبود، بلکه اقدامی بجا بود که معجزه کرد. ما در آلمان ـ یا دقیق‌تر بگوییم در مناطقی از غرب آلمان که به جمهوری فدرال تبدیل شد ـ مورد لطف زیادی قرار گرفتیم و این امر باعث تسهیل روند بازسازی گردید ولی در عین حال رویارویی منتقدانه با گذشته به همان نسبت دشوارتر شد. مجبور بودیم بخشی از بار جنگ سرد را بردوش بگیریم و خود را با روابط جدید قدرت منطبق سازیم. از این بدتر هم می‌توانست پیش

بیاید. باید از شرایط موجود کمال استفاده را می کردیم. هر کاری غیر از این می توانست بسیار خطرناك باشد.

بزودی در رابطهٔ ما با بقیه نقاط جهان، از جمله ایالات متحده، تغییراتی ایجاد شد. بار دیگر روی پای خود ایستادیم و در راه منافع خویش به فعالیت پرداختیم. در سال ۱۹۵۸ به مناسبت نخستین دیدارم از ایالات متحده به عنوان شهردار برلین، هنوز نقش کسی را داشتم که در خدمت قدرت پیروز است. در هتل والدورف آستوریا در مصاحبه ای مطبوعاتی از من پرسیدند، چه احساسی در مورد پیشنهاد جرج کنان دربارهٔ کنار گذاشتن تعهدات نیروهای مسلح در اروپا دارم؛ هیچ پاسخی به این سؤال ندادم. تنها یك دهه بعد بود که به عنوان وزیر امورخارجه در اعلام حمایت از مفهوم تنش‌زدایی در ایالات متحده تردید نکردم و در مقابل جناح سرسخت و هیجانات غیرعادی و بیمارگونهٔ مخالفان تنش‌زدایی، در حمایت از آن سخن گفتم. ده سال بعد بار دیگر در اتحادیهٔ آتلانتیك اختلاف پیش آمد، زیرا ما در بن به ارزیابی خود از آنچه برای امنیت غرب مناسب می‌دانستیم اعتماد داشتیم. زمانه عوض شده، اما تغییری در بنیانهای قدرت به وجود نیامده بود. تفاوت میان ما و آمریکایی‌ها گاه بسیار جدی می شد، اما به هر تقدیر کمك آمریکا در آغاز ولادت جمهوری فدرال چنان اثر عمیقی داشت که مانع از گسستن روابط میان ما می شد.

ایالات متحده از مدتها پیش دیگر سرزمین فرصت‌های نامحدود نیست، اما سرزندگی و انعطاف پذیری آن هرگز از بین نرفته است. هرگز حس نمی کنم که تنها یك آمریکا وجود دارد: فقر شدید در کنار قدرت شگفت آور اقتصاد، تکنولوژی و ارتش وجود دارد؛ و واکنش‌های ارتجاعی در کنار ترقی حیرت آور به چشم می خورد. و به موازات نفوذ کرانهٔ شرقی کشور و پروتستانهای سفیدپوست آن، اوج گیری غرب و جنوب، همراه با ظهور نیروهای شگرفی که هنوز بدرستی از آن بهره برداری نشده، دیده می شود. این آمریکایی بود که در آن نوادگان بردگان آفریقایی سدها و موانعی را که در اطرافشان ساخته شده بود درهم شکستند و نفوذ خود را نشان دادند. آمریکایی که در آن پول هرگز نمی تواند ضمیر روشن را خاموش کند و طمع سود نمی تواند رحم و شفقت را از بین ببرد. آمریکای دیگر، یعنی آمریکای حقوق مدنی و جنبش های اجتماعی، همیشه وجود داشته است.

همچنین آمریکا به معنای کانادائیهای با استعدادی بود که مدتهای مدید آنچنان که باید و شاید ارزششان را نمی‌دانستند و همچنین آمریکائیهای لاتینی در بخش جنوبی قارهٔ دوگانه را در برمی‌گرفت که با بیتابی می‌خواستند هرچه سریع‌تر پیش بروند. البته بسیاری از دوستان آمریکایی ما نمی‌دانستند که آیا کشور بزرگ، آنها می‌تواند با سرعت کافی با مسائل جدیدی که می‌تواند جهان را تا مرز نابودی سوق دهد، مقابله کند یا خیر. من این را می‌دانستم که بدون آمریکا این مقابله ناممکن است.

پنجاه سال پیش به عنوان یك تبعیدی آلمانی در اسکاندیناوی گفته بودم که ایالات متحده چه معنایی برای من دارد و همچنین انتظارات خود را از نقش این کشور در دنیای پس از جنگ مطرح کرده بودم. آمریکا مدتها قبل از اینکه وارد بوتهٔ آزمایش برلین شوم، برای من به مظهر آزادی تبدیل شده بود. نخستین بار در سال ۱۹۵۴ پا برخاك آمریکا گذاشتم و از نیویورك و واشینگتن، نیواورلئان و شیکاگو، تگزاس و کالیفرنیا دیدار کردم. همراه با سه نفر از دوستان و همکارانم، یعنی «کارلو اشمید»، «فریتس ارلر» و «گونتر کلاین»، دعوتنامهٔ حکومت آمریکا را پذیرفته بودم؛ حکومت آمریکا به کسانی که در اروپا مسئولیتی داشتند یا احتمال داشت مسئولیتی پیدا کنند، فرصتی می‌داد تا برداشت خود را از این سرزمین قدرتمند، همراه با مناطق بسیار متفاوت و متعدد و طیف وسیع عقاید میان مردم آن، شکل دهند ـ در حقیقت با استفاده از این فرصت مسائل را بسیار عمیق‌تر و گسترده‌تر از آنچه با داشتن هر نوع سمتی می‌توانستیم ببینیم، دیدیم.

به سهولت این نکته را مورد تأکید قرار می‌دهم که در نخستین دیدارم از آمریکا آنچه مرا به تعجب واداشت، مسائلی پیش پا افتاده بود: دیدن اینکه آمریکا یك قاره کامل است (چیزی که از داخل هواپیما بیشتر درك می‌شد تا در سفر زمینی از طریق جاده یا با راه آهن)؛ درك این مسأله که بسیاری از منابع آن هنوز دست نخورده بود، چه برسد به اینکه تمام شده باشد؛ دیدار با افراد بسیاری که رفتاری به غایت دوستانه داشتند و آماده بودند به انسان کمك کنند و ساده پنداری کنجکاوانهٔ خود را نیز پنهان نمی‌کردند. انسان خیلی زود این مسأله را در می‌یافت که با وجودی که دنیای قدیم [یعنی اروپا] از جاذبه و ارزش خاص خود برخوردار است، تکبر اروپایی دیگر محلی از اعراب ندارد. آمریکایی متوسط ـ که احتمال دارد بپرسد، «در حال حاضر امپراتور آلمان کیست؟!» ـ چیز زیادی راجع به این بخش از جهان نمی‌داند. آیا اطلاعات ما

اروپائیها در مورد ایالات متحده آمریکا بیشتر از اوست؟

دانسته‌های من در مورد آمریکا که از طریق مطالعه به دست آمده بود، چندان زیاد نبود. پس از چندین بار مسافرت به این کشور دریافتم تا چه حد معیارهای اروپایی برای ارزیابی ساختارهای سیاسی آن ضعیف است. تغییر در روابط میان سیاهان آمریکا و اکثریت هموطنان سفیدپوست آنها، که سرانجام به برابری حقوق مدنی منتهی شد، همیشه مرا تحت تأثیر قرار داده و مجذوب کرده است. درس مؤثر و در حقیقت تکان دهندهٔ دیگری که گرفته‌ام به شیوهٔ رویارویی آمریکائیها با جنگ ویتنام و تلاش آنها برای پشت سرگذاشتن این تجربه تلخ مربوط می‌شود.

درك این مسأله که چشم انداز سیاسی احزاب و همچنین مفهوم حزب به طور کلی ریشه در سنت خاص آمریکا دارد، برایم از همه چیز آسانتر بود. می‌توان پلهای اجتماعی و سیاسی میان یك سوسیال دموکرات اروپایی و یك دموکرات آمریکایی ساخت؛ اما به مجردی که مسائل بین‌المللی مطرح می‌شد، از احساس نزدیکی با یك جمهوریخواه لیبرال و احساس دوری شدید از یك دموکرات محافظه کار، بخصوص دموکرات محافظه کاری از اهالی ایالات جنوبی، تعجب می‌کردم. دو حزب بزرگ در ایالات متحده سنت خاص آمریکای شمالی را به وجود آورده‌اند؛ این دو حزب اتحادیه‌های وسیعی هستند که نمی‌توان آنها را با هیچ چیزی در اروپا مقایسه کرد.

اروپائیها بخصوص سوسیال دموکراتهای آلمانی و اسکاندیناویایی که به آمریکا مهاجرت کرده‌اند، ردپایی از خود به جا گذاشته‌اند که به غیر از غرب میانه در سایر نقاط نیز دیده می‌شود. این ردپا هرگز به طور کامل محو نشده است، اما میراثی که مهاجران از آن سوی اقیانوس اطلس با خود آورده بودند، در این سوی اقیانوس به کار نمی‌آمد. در سواحل آمریکا تحرك زیادی در جامعه وجود داشت. «شق دوم» آمریکا در چارچوب تعدادی از گروهها و جنبش‌ها، که برخی از آنها به حقوق مدنی و منافع محرومان توجه دارند و برخی دیگر درفش ترقی و پیشرفت را در دانشگاهها و کلیساها برافراشته‌اند، زنده و با نشاط است. اگرچه ممکن است به نظر برسد بسیاری از آمریکایی‌هایی که یکشنبه‌ها به کلیسا می‌روند این کار را فقط برای تظاهر می‌کنند، اما حس مسئولیت انسانی به شکلی که در مجامع کلیسایی بیان می‌شود، بسیار دلگرم کننده است. اولین دیدار من با سوسیال دموکراتهای آمریکا در یکی از کلیساهای نیویورك

بود.

اتحادیه‌های کارگری، بخصوص در سالهای پس از جنگ دوم جهانی، در حوزهٔ وسیعی از مسائل، چه در سیاست داخل و چه در سیاست خارجی نفوذ داشته‌اند و نه تنها در آلمان، بلکه در سایر کشورها نیز برای احیاء و ایجاد ساختارهای دموکراتیك تلاش کرده‌اند. سازمانهای یهودی نه تنها در نیویورك یا در اتحادیه‌های کارگری، بلکه در سایر مجامع، به مخالفان آلمانی رژیم نازی و دموکراسی نوپای بعد از جنگ به گونه‌ای توجه نشان دادند که صرفاً می‌تواند بقیهٔ ما را شرمنده کند. اهمیت کار آنها هنوز بدرستی تشخیص داده نشده است. نکتهٔ جالب این است که آمریکائیهای آلمانی الاصل تقریباً هیچ نقشی در این کمك‌ها نداشته‌اند. این اشخاص در مواردی هم که بیانیه‌های سیاسی صادر کرده‌اند، اظهار نظراتشان ماهیت مترقیانه‌ای نداشته است. ارنست رویتر ـ در اواسط محاصره برلین در مارس ۱۹۴۹ ـ در بازگشت از آمریکا گفت: «برانت، اگر می‌خواهی امروز نازیها را ببینی، باید به شیکاگو بروی.» منظور او نازی به معنای دقیق کلمه نبود، بلکه آن گونه آلمانی ناسیونالیستی را توصیف می‌کرد که در زمان بیسمارك خیلی هم مترقّی محسوب می‌شد.

در سال ۱۹۶۱ برای نخستین بار با جان‌اف.کندی در کاخ سفید دیدار کردم. در گردهمایی آن شب آمریکائیهای پشتیبان حرکت دموکراتیك که او آنها را «دوستان لیبرال من» می‌نامید حضور داشتند و کندی در جمع آنها به هنگام خداحافظی با من برایم آرزوی موفقیت کرد. در آن مراسم مارتین لوترکینگ [رهبر فقید سیاهپوستان آمریکا ـ م] سخنرانی کرد و از رؤیایش در مورد آمریکایی که بر تبعیض و جدایی نژادی فائق آمده، سخن گفت. مدتی بعد دعوت من برای دیدار از برلین را پذیرفت. البته شخصیت اصلی در این جلسه «هیوبرت هامفری»[18] سناتور روشنفکر و خوش بیان مینسوتا، شهردار سابق مینیاپولیس بود که افکارش ریشه در سنت‌های حزب کارگری ودهقانی منطقه‌اش داشت. ما چندین بار به مناسبت‌های مختلف، از جمله در سفر او به برلین در سال ۱۹۵۹ (که پس از آن گفتگویی طولانی با خروشچف داشت) همدیگر را ملاقات کرده بودیم. در بسیاری از گردهمایی‌های تابستانی در هارپسوند که

18. Hubert Humphrey

تاگه‌ارلاندر (نخست‌وزیر سوئد در دوران پس از جنگ که قبل از اولاف پالمه این سمت را داشت) ترتیبش را می‌داد، همراه با والتررویتر، رهبر بسیار مترقی اتحادیه کارگری که اصل و نسب سوابیایی داشت، هامفری را دیده بودم.

در سال ۱۹۶۰ هیوبرت تلاش کرد کاندید ریاست جمهوری حزب دموکرات شود، هرچند که کلاً باید گفت احتمال پیروز شدن او پنجاه ـ پنجاه بود. پس از کشته شدن کندی، جانسون او را معاون رئیس جمهور کرد. شب بعد از تشییع جنازه، گروهی از ما که دوست هم بودیم، در سفارت سوئد جمع شدیم. در آنجا این دیدگاه خوش بینانه که شکاف موجود بزودی پر می‌شود و همه چیز مانند سابق تداوم خواهد یافت، به ما هم سرایت کرد. اما مسائل به این شکل از کار درنیامد. احتمال زیادی وجود داشت که هیوبرت هامفری در سال ۱۹۶۸ به جای ریچاردنیکسون به ریاست جمهوری آمریکا برسد ـ هامفری ۴۲/۷ درصد آراء و نیکسون ۴۳/۴ درصد را کسب کردند. اگر مبارزات انتخاباتی چند روزی بیشتر ادامه یافته و مهم‌تر از آن، اگر او تا این حد با وسواس به وفاداری رسمی خود پای‌بند نمانده بود و در عوض خود را از روندی که پرزیدنت جانسون در قبال ویتنام پیش گرفته بود، جدا می‌کرد، در انتخابات پیروز می‌شد. هیوبرت هامفری در سال ۱۹۷۷ براثر بیماری سرطانی که حتی در آخرین دیداری که ـ با حضور کیسینگر و مهمانان دیگر ـ در سفارت آلمان با یکدیگر داشتیم، به آن مبتلا بود، درگذشت. او سخنانی در مورد دوستی ایراد کرد که من هرگز فرصت نیافتم پاسخ آن را بدهم.

تراژدی ویتنام که اعتبار آمریکا و ثبات داخلی آن را متزلزل کرد و اعتراضات پر سر و صدایی را در میان نسل جوان در داخل کشور و در بسیاری از نقاط دیگر جهان برانگیخت، از زمان ریاست جمهوری کندی آغاز شده بود. مدتها طول کشید تا دریابم این مسأله چه پیامدهایی خواهد داشت و پس از آن کوشیدم به این پیامدها فکر نکنم. بنابر نکات محرمانه‌ای که همکاران او بعداً مطرح کردند، دلایلی برای این فرض وجود دارد که رئیس جمهور جوان [اگر زنده مانده بود] اجازه نمی‌داد این ماجرای فضاحت‌بار به یك فاجعه تبدیل شود و بواقع تصمیم به عقب‌نشینی گرفته بود. شارل دوگل در دیداری که در سال ۱۹۶۱ با کندی در پاریس داشت با یادآوری تجارب تلخ فرانسه، به او هشدار داده بود که وقتی ملتی بیدار شده و نیروهای اجتماعی و انقلابی آن

آزاد شده باشند، هیچ قدرت دیگری در کرهٔ زمین نمی‌تواند ارادهٔ خود را به آن تحمیل کند. «با هر گامی که بردارید بیش از پیش در این باتلاق نظامی و سیاسی فرو خواهید رفت.»

لیندون بی.جانسون که «کمونیسم جهانی» چین را حتی خطرناکتر از دعاوی شوروی می‌دانست، به کمتر از پیروزی رضایت نمی‌داد. پس از آنکه او به ریاست جمهوری رسید، تعداد سربازان آمریکایی مستقر در هندوچین افزایش یافت؛ این تعداد در آغاز ریاست جمهوری او ۱۴ هزار بود، در پایان سال ۱۹۶۶ به ۲۵۰.هزار و در نیمهٔ سال ۱۹۶۸ به نیم میلیون رسید. «تگزاسی» با همهٔ تجارب سیاسی که داشت، نمی‌توانست از عهدهٔ کار برآید. هنگامی که در بهار ۱۹۶۵ با حضور «فریتس ارلر» به ملاقات او رفتم، تقریباً نمی‌توانست چشم خود را از گزارشهای آژانسهای خبری که مرتب می‌رسید، بردارد، اما به شکلی جسته و گریخته مدام از هلیکوپترها، تلفاتِ ویت کنگ‌ها و روستاهای آزادشده، سخن می‌گفت. در یك موقعیت دیگر که او را دیدم، آماری از این دست را با آمار مؤسسهٔ نظرسنجی گالوپ که ظاهراً نشان می‌داد محبوبیت او از رابرت کندی خیلی بیشتر است، در هم آمیخت. هنگامی که در فوریه ۱۹۶۶ در نیویورك در یك گردهمایی سیاست خود را به عنوان تنها سیاست ممکن اعلام کرد، من هم حضور داشتم؛ اما هزاران آمریکایی در خیابانهای اطراف با صدای بلند، نظر دیگری را اعلام می‌کردند. آن شب بابی [رابرت] کندی هنوز به رئیس جمهور ابراز وفاداری می‌کرد. اما اگر او خود رئیس جمهور شده بود، توان آن را که به این جنگ مخرب و غیراخلاقی پایان دهد، می‌یافت. او نیز چون مارتین لوترکینگ در بهار ۱۹۶۸ به قتل رسید.

هیچگاه اعتقادی به نظریهٔ دومینو که می‌گفت اگر امروز سایگون سقوط کند، فردا همهٔ آسیا و روز بعد همهٔ اروپا سقوط خواهد کرد، نداشتم. از سوی دیگر بر این باور نبودم که در ویتنام از برلین دفاع می‌شود. اما از این مسأله که ایالات متحده را در بخش دیگری از جهان «ببر کاغذی» می‌خواندند (عنوانی که مائو به آمریکا داده بود)، بی‌تفاوت نمی‌گذشتم. فکر می‌کردم که بی‌تردید ما آلمانی‌ها قرار نیست در سیاست بین‌الملل به عنوان سخنران یا داوران اخلاقی قد علم کنیم. دخالت در مسائل حکومتی آمریکا را در بخشی از جهان که برای این کشور حیاتی تلقی می‌شد، درست

نمی‌دانستم. بنابراین تردیدهای عمیق خود را فرو می‌خوردم و در مواردی که شاید بهتر بود صراحتاً مخالفت خود را ابراز می‌کردم و همدلی‌های سرکوب شده خود را آشکارا نمایش می‌دادم، زبانم را نگاه می‌داشتم. در مورد الجزایر هم همین طور. اگر آلمانی‌ها با حامیان حق تعیین سرنوشت ابراز همدلی می‌کردند، حتی جناح چپ دموکراتیك هم در کنار جناح راست در پاریس واکنشی خشونت‌بار نشان می‌داد. اما جای دادن مخالفت با استعمار در برنامه خود با نشان دادن تمایلات ضد استعماری تفاوت دارد.

جوانان سرکش در آلمان، بسیاری از بخش‌های دیگر اروپا، و قبل از آن در آمریکا خود را موظف به آن می‌دانستند که اعتراض خویش را به درگیری در ویتنام مطرح کنند، اما آنها اصلاً این واقعیت را که من احساسات آنها را بهتر از شیوهٔ بیان این احساسات درك می‌کنم، نمی‌دیدند. این مسأله قبل از آنکه کمیتهٔ حزب من انتقاد خود را در این مورد با احتیاط و ملاحظه کاری مطرح کند، وجود داشت. هنگامی که نامه‌ای به همتای خود، وزیر امور خارجهٔ وقت آمریکا در واشینگتن نوشتم، او در پاسخ مطالبی را مطرح کرد که نشان می‌داد نکات مورد توجه ما را نفهمیده است. گاهی انسان اجازه نمی‌دهد دوستانش، حتی دوستان قدرتمندش، که مشکلات جدی دارند، سقوط کنند، اما این با عدم ابراز همبستگی با آنها در شرایطی که سیاستهای اشتباهی را تعقیب می‌کنند، تفاوت دارد. در بهار ۱۹۶۷ در جمع سفرای کشورمان در آسیا در توکیو جای تردیدی در این مورد باقی نگذاشتم که ما نمی‌توانیم با جنگ ویتنام احساس یگانگی کنیم. در گزارش گردهمایی مزبور این نکته را مطرح کردیم که [مجریان] سیاست آلمان فدرال باید از فرصت‌های محدودی که در اختیار دارند، برای ارائهٔ راه‌حلی مسالمت آمیز، بخصوص با قرار دادن همکاریهای اقتصادی در خدمت ایجاد ثبات، استفاده کنند. مقامات عالیرتبه ژاپن نیز که این موضوع را با آنها مورد بحث و تبادل نظر قرار دادم چنین نظری داشتند.

فکر نمی‌کردم درگیری آمریکائیها در ویتنام چندین سال به درازا بکشد. هنگامی که اواخر سال ۱۹۷۱ نیکسون را در فلوریدا ملاقات کردم، به من گفت که مطمئن است چیزی به پایان ماجرا نمانده: ویتنام جنوبی یکی از بهترین ارتشهای آسیا را در اختیار دارد، اما برای ویتنام شمالی دیگر توانی باقی نمانده که بتواند به تهاجمی علیه ویتنام

جنوبی دست بزند، تعداد تلفات آمریکائیها هم به حداقل ممکن رسیده است. او گفت، آخرین مأموریتهای بمباران در ویتنام شمالی صرفاً جنبه پیشگیرانه داشته و نباید بر مبنای آنها قضاوت کرد. با نوعی آزردگی افزود که نیازی به توصیهٔ اشخاص ثالث نیست.

پیش از آنکه قرارداد آتش‌بس در ژانویه ۱۹۷۳ـ از سوی هنری کی‌سینجر در پاریس ـ امضاء شود، نیکسون تعداد سربازان آمریکایی مستقر در ویتنام را به ۵۰ هزار نفر کاهش داد. پایان واقعی جنگ، که دو سال بعد فرا رسید، به هیچوجه به آن گونه که پیش‌بینی می‌شد، نبود. ویتنام جنوبی چه از نظر نظامی و چه به لحاظ سیاسی فرو پاشید. قدرتی جهانی با شکست در یك جنگ منطقه‌ای، تحمل تلفات سنگین، و بدون آنکه بداند چرا اصولاً جنگ را آغاز کرده، تجربه‌ای تلخ را پشت سر گذاشت. خودآزمایی بیرحمانه و دردناکی که آمریکائیها به آن مبادرت کردند، به نظر من به هیچوجه نشانهٔ ضعف نبود. ثابت شد که فرض من مبنی به‌اینکه این خودآزمایی در حقیقت نشانه‌ای از قدرت می‌باشد، درست بوده است.

هنگامی که بار دیگر آمریکائیها برای مقابله با جنبش‌های انقلابی معتدل در نیمکرهٔ غربی یعنی بخشی از جهان که خود آمریکا در آن واقع شده تفنگ‌های خود را بیرون کشیدند، به نظر می‌رسید که نظریهٔ دومینو دوباره احیاء شده است. هم اکنون بیشتر از همیشه معتقدم که فیدل کاسترو در صدد بهم زدن رابطه با ایالات متحده نبود؛ کاخ سفید به گزارشهایی که از هاوانا می‌رسید توجه کافی نشان نمی‌داد. در تابستان ۱۹۶۱ در وین، خروشچف کوشید کندی را متقاعد کند که کاسترو کمونیست نیست، اما مجازاتهای اقتصادی ممکن است او را به یك کمونیست تبدیل کند. اگر چه آمریکای مرکزی به استثنای مکزیك، برای امنیت آمریکا اهمیت حیاتی نداشت، این کشور به گونه‌ای در مقابل انقلاب نیکاراگوا و مبارزه زیر زمینی در السالوادور واکنش نشان داد که گویی اینها خطرات بسیار بزرگی هستند؛ برخی از سیاستمداران مهم اروپایی نیز عملاً متقاعد شده بودند که نفوذ شوروی تهدیدی واقعی است. در عین حال شیوهٔ صحبت اطرافیان پرزیدنت ریگان مغایر راه حلهای مسالمت آمیز و صلح جویانه بود. بار دیگر می‌توانم تجربه خود را در این مورد بیان کنم: در پائیز ۱۹۸۴ در حاشیهٔ

کنفرانسی در ریودوژانیرو توافقی در مورد نیکاراگوا صورت گرفت. «بایاردو آرسه»[۱۹] با آن موافقت کرده بود و به نظر می‌رسید که راه رسیدن به انتخاباتی که در آن جنبش مقاومت غیرمسلحانه شرکت داشته باشد، مشخص شده است. «آرتورو کروز»[۲۰] رهبر آن جناح از اپوزیسیون نیز در شرف موافقت با آن بود، اما مشاوران آمریکایی‌اش مانع از آن شدند که وی با ترتیبات متخذه موافقت نماید. خیلی‌ها از جمله کارلوس آندرس پرز، رئیس جمهور سابق ونزوئلا، که در اوایل ۱۹۸۹ بار دیگر به ریاست جمهوری کشورش رسید، و «هانس یورگن ویشنوسکی»[۲۱] «مشکل گشای آلمانی» که برای نیل به این توافق تلاش زیادی کرده بودند، از این برخورد دلسرد و خشمگین شدند.

احساس تردید، در مورد نقش ملت آمریکا به عنوان یك قدرت جهانی عمیق‌تر شد. عمیق‌تر از آن، تلاش برای فائق آمدن بر نژادپرستی بود. این مسأله برای من اهمیت عاطفی خاصی داشت. پروفسور «گونار میردال»[۲۲]، دوست خوب من در سالهای جنگ در سوئد، اثر عظیم خود تحت عنوان **وضع دشوار آمریکا**[۲۳] را به درخواست بنیاد کارنگی به رشته تحریر درآورده بود. در اولین دیدارم از ایالات متحده با نمونه‌هایی از نژادپرستی خشن مواجه شدم. در نیویورك با رهبر اتحادیهٔ سرپرستان واگنهای مجهز به تختخواب راه‌آهن، که عضو یك حزب سوسیالیست کوچك بود، ملاقات کردم. سمت او تقریباً بالاترین سمتی بود که یك سیاهپوست آمریکایی می‌توانست به آن دست یابد؛ شغل سرپرستی واگن‌های مجهز به تخت خوابِ راه‌آهن به «کاکاسیاهها» اختصاص یافته بود. در جنوب از یك دبیرستان مخصوص سیاهپوستها بازدید کردم ـ چنین دبیرستانهایی وجود داشت، اما کاملاً بر اساس جدایی نژادها بود. می‌دیدم که وسایل حمل و نقل عمومی بر مبنای رنگ تفکیك شده و مردم می‌بایست جدا از هم بنشینند و رستورانها، هتلها و سایر نهادها محتاطانه، اما به وضوح نشان می‌دادند که کدام سنت را نمی‌خواهند. و هنوز باشگاههایی وجود داشتند که یهودیان مجبور

---

19. Bayardo Arce
20. Arturo Cruz
21. Hans Jorgen Wishnewski
22. Gunnar Mirdal
23. The American Dilemma

بودند از پیوستن به آنها خودداری کنند.

این جریان در سال ۱۹۵۴ پیش آمد. کمتر از یك دهه بعد، آمریکای سیاه همراه با حامیان شجاع حقوق بشر از میان اکثریت سفید پوست کشور، رشادت و قدرت خود را نشان می‌داد. آمریکای سیاه از پذیرش تبعیض نژادی سر باز می‌زد. حکومت روشنفکر واشینگتن خواستهای آنها را پذیرفت. «رابرت کندی» دادستان کل کشور، برای تضمین حمل و نقل کودکان سیاهپوست و ایجاد مدارس مختلط سیاهان و سفید پوستان نیرو اعزام کرد. و کلاه ایمنی یکی از افراد گارد ملی را که مجروح شده بود، روی میز خود نگه می‌داشت. می‌توانستم گمان قبلی خود رامبنی بر اینکه برخی از دولتهای عمدتاً سیاهپوست جنوب سرانجام از اتحادیه خارج خواهند شد، کنار بگذارم. تنها بعد از یك نسل، در برخی از شهرهای بزرگ، شهرداران سیاهپوست به قدرت رسیدند. ما شاهد یك انقلاب بزرگ، با شکوه و بخصوص بدون خونریزی بودیم.

شخصیت جدید صحنهٔ سیاست «جسی جکسون»[24]، از اشخاص جوان محفل «مارتین لوترکینگ» بود و به نظر می‌رسید جاذبهٔ شخصیتی کینگ را به ارث برده است. با وجودی که جوانتر از آن بود که در مبارزه برای کاندیداتوری ریاست جمهوری ایالات متحده به پیروزی برسد، چنان نقشی در این مبارزات انتخاباتی داشت که هیچکس نمی‌توانست آن را نادیده انگارد. از جلساتی که در آلمان داشتیم او را می‌شناختم و به او احترام می‌گذاشتم. در مبارزات انتخاباتی ۱۹۸۸ ایالات متحده دیدم که او چقدر از حد یك سخنگوی اقلیت سیاهپوست فراتر رفته است. برنامه او بلندپروازیهای کسانی را که در راه نیل به برابری کامل خواهان پیشرفت بیشتری بودند، در برمی‌گرفت، اما تا عمق حوزه‌های مهم مسئولیت نوین اجتماعی نیز پیش رفته بود و این احساس مسئولیت را کماکان نشان خواهد داد.

از «ائتلاف رنگین کمان»[25]، که اشاره به «آمریکای لاتینی شدن» مترقی را نیز در برمی‌گیرد، صحبت می‌شود. مهاجرانی که از آمریکای لاتین و حوزهٔ کارائیب به ایالات متحده رفته‌اند چهرهٔ این کشور را تغییر می‌دهند. زبان اسپانیولی در نیویورك نیز مانند

24. Jesse Jackson
25. Rainbow Coalition

جنوب و غرب (که گروه قومی آسیایی بزرگی نیز در آن وجود دارد) بیش از پیش رواج می‌یابد. یك فرد اروپایی با داشتن پیشینه‌ای چون تجارب من و بیاد آوردن افراطهای نژادپرستی جنایتکارانه تنها می‌تواند این انقلاب نوین را تحسین کند. باردیگر، آمریکا بهتر از ما از عهدهٔ کار برآمد.

اگر شور مسیحایی که در تار و پود حیات در ایالات متحده تنیده شده و به طرق مختلف در این کشور رشد کرده است، آثار سیاسی چشمگیری نداشت، حیرت‌آور بود. پیروی از آمریکا در بسیاری از راههایی که طی کرده و هنوز هم طی می‌کند تا تغییر مثبتی در جهان ایجاد کند، دشوار است. همچنین اگر دولتی چنین ثروتمند و قدرتمند تحت تأثیر نوعی استکبار [که در حقیقت] ناشی از قدرت [آن است] قرار نگیرد، تعجب‌آور است.

روحیهٔ مسیحایی آمریکایی در گرایش قدیمی آن کشور به تقسیم جهان به خیر و شر مطلق (مترادف با کمونیسم یا آنچه که کمونیسم تلقی می‌شود)، در تفسیر ایدهٔ جهان آزاد به شیوه‌ای آمریکایی، و همچنین در تلاش برای پیشبرد شیوهٔ زندگی آمریکایی حتی در مناطق و نواحی نامناسب، دیده می‌شود. این تمایل به ساده‌سازی به اشتباهات و سوءتفاهمات زیادی منجر شده است. پیروان [مارشال]پتن، فرانکو و سالازار، و سرهنگان یونان، همه باید به عنوان نمایندگان محترم ارزشهای غربی تلقی می‌شدند. بلافاصله پس از جنگ سرویسهای مخفی آمریکا حتی برخی از افراد گشتاپو را به استخدام خود درآوردند، چون فکر می‌کردند آنها در نبرد علیه دشمن بزرگ جدید مفید واقع می‌شوند. پرزیدنت «مارکوس» می‌توانست خود را «چراغ راه دموکراسی» بنامد، اگر جباران آمریکای مرکزی جوخه‌های مرگ خود را در خدمت منافع سرمایه‌گذاری خارجی می‌گذاشتند، با شور و حرارت بیشتری مورد حمایت قرار می‌گرفتند. سیاستمداران معترض جهان سوم به عنوان مخالفان خطرناك و انقلابی بی‌درنگ محکوم می‌شدند. و غیره و غیره.

سنت پرافتخار حقوق بشر نیز به آلت دست متعصبان ریاکار یا فرصت‌طلب تبدیل می‌شد. نمادگرایی پوچ جایگزین تلاش واقع‌بینانه می‌گردید. البته مهم‌تر از همهٔ اینها، این واقعیت بود که سائق اخلاقی اصلی آمریکا از نظر دور نمی‌ماند و منتقدان سرسخت، بارها و بارها در خود آمریکا لب به سخن می‌گشودند. نیروهای محرك ملتی

بزرگ که هنوز هم می‌تواند چیزهای زیادی به شهروندانش و همچنین به جهانیان اعطاء کند، کماکان به رشد خود ادامه می‌دهند.

مرگ دوم استالین

رویدادهای داخلی اتحاد شوروی و آثار آنها تأثیر زیادی در زندگی سیاسی من داشته است؛ هنگامی که جوان بودم نخست به آنها دل بستم و بعد سخت سرخورده شدم. البته رنجهای بسیار مردم شوروی و همچنین پیشرفتهایشان، حس احترام مرا برمی‌انگیخت و این احساس، جنایت استالین را ـ که با حسن تعبیر «افراط» نامیده می‌شد ـ عقب می‌زد. در برلین ناگزیر بودم در مقابل تلاش برای بدست آوردن قدرت که قویتر از همهٔ عوامل وحدت در ائتلاف علیه هیتلر بود، مقاومت کنم. درك واقعیات جدید سیاست بین‌الملل که با پشت میز نشینی در بُن به دست نیامده بود، باعث شد صدراعظمی شوم که امیدوار بود بتواند از سویی با همسایگان غربی آلمان به سازش برسد و از سوی دیگر روابط مطلوبی با همسایگان شرقی برقرار سازد. این کار بدون اتحاد شوروی و بی‌تردید، در صورت مخالفت این کشور، با موفقیت به پایان نمی‌رسید. نمی‌توانستیم صبر کنیم تا حکومت شوروی به دست رهبرانی بهتر بیفتد.

تا آخرین روزهای زمامداری برژنف هیچ اطلاعی از وجود دبیر برجستهٔ حزب با نام گورباچف نداشتم. بعدها تصادفاً شنیدم که او با حمایت آندروپوف رئیس سابق سرویس مخفی که حال خواهان ایجاد تغییرات بود و در زمان رسیدن به مقام دبیرکلی حزب کمونیست شوروی در شرایط جسمی نامناسبی به سر می‌برد، مدارج ترقی را طی کرده است. در بهار ۱۹۸۵ چند هفته پس از انتخاب گورباچف در مسکو، به دعوت او به دیدارش رفتم. شش نفر از دوستان حزبی ذی علاقه و باتجربه‌ام مرا همراهی می‌کردند. در دیدار بعدیمان در سال ۱۹۸۸ دیگر رهبر حزب سوسیال دموکرات نبودم، اما هنوز مسائل بسیاری وجود داشت که می‌توانستیم دربارهٔ آنها به بحث و تبادل نظر بپردازیم.

در ۵ آوریل ۱۹۸۸ گورباچف در سالن کاترین کاخ بزرگ در کرملین، یعنی همان محلی که معاهده آلمان ـ شوروی را همراه با کاسیگین امضاء کرده بودم، از من استقبال

کرد. غیر از اگون بار کارشناس مسائل امنیتی، «یان پرونك»[۲۶] وزیر توسعه ماوراء بحار سابق هلند که موقعیت بین المللی مهمی داشت، مرا همراهی می کرد. هنگامی که او را معرفی کردم، دبیرکل گفت که این دیدار باب بحث دربارهٔ یکی از موضوعات مورد علاقه اش را باز می کند: «دومین خطر بعد از خطر هسته ای، خطر انفجارات اجتماعی در جهان سوم است.»

مشاوران اطلاعاتی گورباچف بزودی مسائل مربوط به توسعه را (همراه با خطرات موجود علیه صلح و آلودگیهای محیط زیست) در شمار آن گروه از وظایف انسانی آوردند که مهم‌تر از مسائل مربوط به ستیز [میان ابرقدرتها] است. یکی از اساتید اصلاح طلب پرسید: اگر بشریت از بین برود، مبارزه طبقاتی چه فایده ای دارد؟ علاوه براین، اکنون این مسأله روشن شده که سرانجام تاریخ نامعین است. آیا هنوز حمایت از این نظریه که نظام حاکم براتحاد شوروی، برخلاف دیکتاتوری راست گرا، تغییرناپذیر است، برای کسی اهمیت دارد؟

گورباچف در کتاب خود تحت عنوان پرسترویکا: **تفکر نوین برای کشور ما و جهان** که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد، صراحتاً به گزارش کمیسیون من اشاره کرده است. «خیلی از ایده هایی را که سوسیال دموکراتها و بین الملل سوسیالیست مطرح کرده و کمیسیونهای برانت و پالمه روی آن کار کرده اند، پذیرفته ایم.» در مذاکراتمان هم گفت که تجارب من مفیدند؛ آیا ما نمی توانیم به نوبه خود برنکاتی تأکید کنیم که می توان در مورد آنها به اتفاق نظر دست یافت؟

شاید بگویند که این یك عمل تاکتیکی بود و از خود بپرسند آیا واقعاً عوامل مهم مربوط به بقاء مطرح بود؟ در تابستان ۱۹۸۱ در مؤسسهٔ اقتصاد جهان و روابط بین الملل براهمیت بحث در مورد این مسائل تأکید کردم: به هرحال نوع بشر، آینده مشترکی پیش‌رو دارد؛ حقیقت آن است که ما نه تنها باید ابزار انهدام جمعی را رام کنیم بلکه باید بمب‌های ساعتی گرسنگی را خنثی نماییم و خطرات مربوط به آلودگیهای زیست ـ محیطی را نیز از بین ببریم. در حقیقت از اواخر دوران برژنف افکار جدیدی مطرح شده بود؛ همهٔ صحبت‌ها در محکومیت برژنف هم موجه نبود؛ او بود که گفت باید «دست

26. Jan Pronk

دردست ایالات متحده آمریکا با خطر جنگ مبارزه شود.»

نمی‌توانم ادعا کنم که اطلاعات و شناختم در مورد اتحاد شوروی به اندازهٔ شناختی است که از ایالات متحده دارم. غیر از چندین سفر به پایتخت شوروی، چیزی جز بخشی از لنین گراد و کریمه را ندیده بودم و از منطقه ای که آن سوی [کوههای] آرال واقع شده فقط از نووسیبریسك و جنوب ازبکستان دیدار کرده بودم. در آنجا لباس ملی آنها را پوشیدم و مجله **اشپیگل** عکس مرا با آن لباس در صفحهٔ اول خود چاپ کرد؛ کرایسکی به من تلفن کرد و پرسید: «چند روز پیش با آن لباس آشپزهای بوهمی چه کار می کردی؟»

نخستین بار در ماه مه ۱۹۸۵ دو ماه بعد از آنکه میخائیل سرگیویچ گورباچف به قدرت رسید، با او دیدار کردم. از آن پس، هرکس و ناکسی اظهارنظری ـ در مورد قدرت او یا خطری که به وجود آورده، جاذبه یا زیرکی او ـ کرده است. جایزهٔ بی‌ثمرترین و ناآگاهانه‌ترین اظهارنظرها در مورد اورا باید به یکی از سران حکومت آلمان بدهند. این فرض که رهبری جدید در نتیجهٔ موضعگیری سرسختانهٔ غرب به قدرت رسیده، بسیار احمقانه بود، و همچنین امید به اینکه او نتواند در اجرای برنامه نوین «گلاسنوست» و «پرسترویکا» موفق شود ـ زیرا اگر به توفیقی دست یابد مسأله خطرناکتر خواهد شد ـ نابخردانه بود. بار دیگر، ایدهٔ تسلیحات بیشتر مطرح شد. افتخار تاریخی ریگان آن است که این نظرات را نپذیرفت.

حتی در اولین دیدارمان در سال ۱۹۸۵ گورباچف را هم سخن بسیار توانا، آگاه از مشکلات، مصمم، و در عین حال ملایمی یافتم. اختلاف ابدی در مورد نقش شخصیت‌ها در تاریخ، بعد جدید و جالبی پیدا کرد. اشخاص مطلع تردیدی در این مورد نداشتند که استدلالهای گورباچف افکار چند سالهٔ وی و همسرش را منعکس می کند. اما حتی کارشناسان مسائل شوروی هم حدس نمی‌زدند که او به مظهر تحولی شگرف و به واقع نقطهٔ عطفی در مسائل داخلی و روابط خارجی شوروی تبدیل شود.

ویژگی جهت گیری نوین شوروی در سیاست خارجی تمایل جدی به مذاکره بود و عملاً نیز به تحدید سلاحهای هسته‌ای و متعارف انجامید. توسعه‌طلبی در خارج از اروپا و همچنین دکترین برژنف که تجلی وحشتناك آن در بهار ۱۹۶۸ در پراگ ظاهر شد و هنوز بر اروپای شرقی سایه افکنده بود، تقبیح و محکوم شد. روی دیگر سکه که به

همان اندازه مطلوب نظر بود، آمادگی شوروی برای کمك به حل و فصل کشمکش‌های منطقه‌ای در سایر بخش‌های جهان، در خلیج [فارس]، آفریقای جنوبی، کامبوج، و آمریکای مرکزی بود. در مذاکرات خصوصی که در دیدار خود از کرملین در ماه مه ۱۹۸۸ داشتم از گورباچف پرسیدم آیا واقعاً می‌خواهد بزودی نیروهای شوروی را از افغانستان خارج کند؟ او پاسخ داد: «بله، اگر آمریکائیها بگذارند.»

او [برخلاف عادت مالوف رهبران سابق شوروی] هرگز متن سخنرانیهای خود را از روی نوشته قرائت نمی‌کرد. گزارش‌هایی را که برایش تهیه شده بود، بررسی می‌کرد و از روی آنها چند یادداشت برمی‌داشت. می‌توانست [به سخن دیگران] گوش دهد و موضوع را عوض کند. گرومیکو، در دورهٔ خود، هرگز سر صحبت را با کسی باز نمی‌کرد و تنها وقتی سؤالی از او می‌شد، دهانش را می‌گشود. به نظر او امنیت نظامی همیشه مهم‌ترین و بنیادی‌ترین مسألهٔ سیاست خارجی محسوب می‌شد. این به معنای عدم امکان بهبود واقعی روابط با آمریکائیها بود. روایت شورویها از موقعیت این بود که آنها در روابط خود با ایالات متحده آمریکا به آخر خط رسیده‌اند. البته، رویارویی نظامی باعث به وجود آمدن مشکلاتی در زمینهٔ تجارت و همچنین مذاکرات می‌شد. رئیس دپارتمان بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، «بوریس پونوماریوف»[۲۷] ـ که از زمان کمینترن در این بخش فعالیت می‌کرد ـ به این نکته اشاره نمود که روزهای بهتری در راه است: شاید دبیرکل هنوز نخواهد آن را مطرح کند، اما اگر رهبران دو ابرقدرت دیداری داشته باشند و اعلام کنند که خواستار جنگ سوم جهانی نیستند، این کار به منزلهٔ علامت مهمی [دال بربهبود شرایط] خواهد بود. در نوامبر ۱۹۸۶، در ملاقات سران دو قدرت در ریکیاویك، در حقیقت این مسأله مورد تأکید قرار گرفت که نمی‌توان در جنگ هسته‌ای به پیروزی رسید و نباید به آن مبادرت شود.

تنها شش ماه قبل از آن، گورباچف گفته بود که اتحاد شوروی «اعتمادی به این حکومت [آمریکا] ندارد». مذاکرات در ژانویه ۱۹۸۵ در ژنو از سرگرفته شد، اما نشانه‌ای دال بررسیدن به نتایج مثبت به چشم نمی‌خورد؛ و حتی صحت پیش‌بینی‌های

27. Boris Ponomaryov

منفی گذشته تأیید شده بود. «جهان صرفاً ایالات متحده آمریکا نیست، بنابراین ما با انجام دور جدیدی از مذاکرات موافقت کردیم، اما هیچ کس نباید از ما انتظار داشته باشد، نوعی «استریپ‌تیز» سیاسی اجرا کنیم. آنچه مطلوب نظر ماست، سیاست جدی می‌باشد و نه بازی.» هنگامی که این اظهارنظر را شنیدم، مقدمات ملاقات با ریگان در دست اقدام بود و این ملاقات در نوامبر ۱۹۸۵ در ژنو صورت گرفت.

این سؤال را مطرح کرده بودم که آیا بهتر نیست اتحاد شوروی در مورد برداشتن گام شجاعانه‌ای در راه تحدید یکجانبهٔ سلاحها تصمیم‌گیری کند؟ گورباچف گفت که در شرایط پرتنش، اقدامات یکجانبه به معنای برداشتن گامی شجاعانه نیست، بلکه اقدامی نابخردانه است که صلح جهانی را به خطر خواهد افکند. او به آندروپوف اشاره می‌کرد که گفته بود اتحاد شوروی ساده پندار نیست و نمی‌تواند به اقدامات یکجانبه مبادرت کند. مدتی بعد همین نظر هم مورد بررسی منتقدانه قرار گرفت و شورویها پذیرفتند که فرصت‌هایی را که برای کاهش تنش‌ها وجود داشته نادیده گرفته و از این طریق بدون اینکه ضرورتی داشته باشد، بشدت درگیر مسابقه‌ای تسلیحاتی شده‌اند که به اقتصاد آنها فشار زیادی وارد کرده است. گورباچف از افکار خویش پیروی کرد و چندی بعد برهمین اساس گفت که روابط میان دولتها باید «ایدئولوژی‌زدایی» شود.

رهبر جدید شوروی در سخنرانیها و نوشته‌هایش بروشنی همان خطوط استدلالی را پیش گرفته بود که من و پالمه در کمیسیونهای خود بر روی آنها کار می‌کردیم. در همان زمان و حتی بواقع قبل از او، ما و دوستانمان از سراسر جهان همین مسائل را مطرح کرده بودیم. مهم‌ترین این خطوط استدلال عبارت بودند از: کاهش رویاروئیها، محدود ساختن تجهیزات نظامی در حدی معقول، و آزاد ساختن نیروها برای نجات جانهایی که در معرض خطر قرار داشتند و استفاده از آنها در راههای سازنده.

در سال ۱۹۸۵ هنوز در مسکو صحبتی از «خانه مشترك اروپایی» نبود. گورباچف هنوز گرفتار بحث و جدل بود. «حکومت آمریکا می‌خواهد بر تقسیم اروپا فائق آید. اما این به چه معناست؟ اگر این خواست به معنای همکاری برای ایجاد پل ارتباطی میان بلوکهای نظامی باشد، ما هم با آن موافق هستیم. اما اگر به معنای بلعیدن اروپای شرقی و از بین بردن نظام سوسیالیستی باشد، ما با آن مخالفیم و اجازهٔ این کار را [به آمریکائیها] نمی‌دهیم. چنین نقشه‌هایی حتی می‌تواند به جنگ منجر شود.»

آیا میانهٔ گورباچف با آلمان خوب بود؟ از نخستین دیداری که در سال ۱۹۸۵ با او داشتم، فکر می‌کردم که این طور است. سنتی که او از آن پیروی می‌کند در ارادهٔ زمامداریش حیات جدیدی پیدا کرده است. گورباچف حداقل در مذاکرات خود با من در سال ۱۹۸۵ گفت: «نظر ما در مورد مردم آلمان روشن است. ما به نقش آنها در فرهنگ و تمدن، ادبیات آنها و پیشرفتهای تکنولوژیکشان احترام می‌گذاریم. اتحاد شوروی حتی زمانی که فاشیست‌ها پشت دروازه‌های مسکو بودند، این را تشخیص می‌داد. ما مردم آلمان را با فاشیسم یکی نمی‌دانیم.» در حقیقت کارت آلمان ـ علی‌رغم آنکه ضرورتاً انتظارش نمی‌رفت ـ با معاهدهٔ مسکو از ورقهای بازی کنار گذاشته شده بود و همراه با آن، یکی از عوامل ایجاد انسجام در بلوك شرق از عمل باز ایستاد. در عین حال بیدار کردن دشمنی‌های دیرین ـ یا حتی دامن زدن به آن، بخصوص در پاریس ـ کماکان وسوسه‌ای در جان سیاستمداران مهم شوروی ایجاد می‌کرد و آنها همیشه هم نمی‌توانستند در مقابل این وسوسه مقاومت کنند.

در دیدارمان در سال ۱۹۸۸ از گورباچف خواستم توضیحات بیشتری در مورد پرسترویکا و ایده‌های مربوط به آن بدهد. او قبل از دادن پاسخ به سئوال من به نکته‌ای اعتراف کرد که هم عجیب بود و هم حاکی از صراحت لهجه او. وی گفت دادن محتوایی عینی به تقاضای «دموکراسی بیشتر، سوسیالیسم بیشتر»، دشوار است. نظام اداری سابق خوب کار نکرده و در مقابل مردم و کارگران قرار گرفته است. امکانات پنهان جامعه باید آزاد گردد و کلیشه‌های سنتی کنار گذاشته شود. این سخنان از اظهارات تند قبلی او قابل قبولتر می‌نمود: «خارج از سوسیالیسم راه حلّی وجود ندارد؛ تغییری در موضع فکری ما ایجاد نخواهد شد. ما در سوسیالیسم زاییده شده‌ایم، در آن زندگی می‌کنیم، و چیزی جز آن نمی‌شناسیم.» او می‌گفت سوسیالیسم ـ که به نظر او جدا از شروط اساسی، آزادیهای شخصی و سیاسی را نیز به ارمغان می‌آورد ـ باید از هرآنچه باعث تحریف آن شده رها گردد. خروشچف پس از مرگ استالین تلاش زیادی کرد، اما «در اکثر موارد مسائل را نیمه کاره رها ساخت.» در دوران برژنف پیشرفت واقعی صورت نگرفت بنابراین اکنون اتحاد شوروی باید با «مشارکت همه ملت» دموکراتیزه شود. نکتهٔ اصلی در پرسترویکا «بازسازیِ افکار» بود که همه می‌دانند صحبت کردن از آن آسانتر از عمل نمودن به آن است.

او این نکته را تصدیق می‌کرد که سوسیالیسم نمی‌تواند بدون دموکراسی عمل کند، طرح این موضوع چیزی فراتر از مرگ دوم استالین محسوب می‌شد. منظور گورباچف این نبود که رهبری جدید، خود را با ایدهٔ بیش از یك حزب انطباق خواهد داد، بلکه دموکراسی می‌بایست در چارچوب حزب که موظف به اعمال قدرت در جهت سازماندهی اجتماعی است تحقق یابد. او به هموطنان خود قول داد که دیگر در زمینه پژوهشهای علمی محدودیتی ایجاد نشود. و [در عین حال] می‌کوشید این نکته را برای مقامات شوروی نیز توضیح دهد که مسائل نظری نباید و نمی‌تواند با فرمان سیاسی حل شود. «ما باید از رقابت آزاد افکار برخوردار شویم».

رهبر روسیه آشکارا برای تحولات مختلف در داخل بلوك [شرق] در آینده نزدیك آمادگی نداشت و جایی هم برای ایجاد توهم باقی نگذاشته بود. او به صراحت این نکته را که اجازه داده می‌شود در مناطق حاشیه‌ای فضای بیشتری برای کثرت‌گرایی (به شکلی که حتی انحصار حزب را زیر سئوال ببرد) در نظر گرفته شود، تائید نمی‌کرد. البته این نکته را روشن کرد که حس می‌کند کشور خودش در راه بسیار دشواری گام برمی‌دارد و به نفعش نیست که بلوك شرق پیمودن این راه را دشوارتر هم بسازد. بعدها گفت: «آنها می‌توانند راه خود را بیابند؛ ما خودمان را از آن کنار می‌کشیم». به نظر من او پویشهایی را که می‌توانست محدودیتها و فشارها را کاهش دهد، روشن نکرد. تاریخ را نمی‌توانیم آن گونه که دوست داریم هدایت کنیم، اما آیا در مسکو این را می‌دانستند؟

چه کسانی پشت سر میخائیل سرگیویچ گورباچف ایستاده بودند و چه کسانی در مقابل او قرار داشتند؟ حتی سه یا چهار سال بعد از به قدرت رسیدن او در صف بندی‌ها تغییر زیادی ایجاد نشده بود. طرفداران اصلی او روشنفکران، دانشمندان و هنرمندان، افراد جوانتر در دستگاه حزب و اصلاح طلبان، و دستگاه اداری دولت بودند. تودهٔ عظیم «کارگران» یا منتظر بودند ببینند چه می‌شود، یا در نظرات خود محتاط بودند، بخصوص از این جهت که حس می‌شد وضعیت کالاهای موجود بدتر می‌شود و نه بهتر، و به نظر می‌رسید مبارزه علیه مشروبات الکلی، با وجودی که ضرورتی عینی داشت، ثمربخش نیست. رهبران ارتش در اعلام وفاداری خود جدی بودند؛ آنها در احیای اقتصادی منافع خود را دنبال می‌کردند. برژنف تنها چند هفته قبل از مرگش، رهبران نیروهای مسلح را گردآورده و به آنان گفته بود که هزینه‌های فزاینده نظامی با شرایط واقعی اقتصادی

کشور ناسازگار است. این نکته که آیا کا. گ. ب، یعنی سازمان مسئول امنیت دولت، بیعت وفاداری خود را به آندروپوف، رئیس سابق خود، منتقل کرده بود یا [بتدریج] از او فاصله می‌گرفت برای ناظران روشن نیست. چه کسی خارج از اتحاد شوروی می‌تواند چیزی راجع به مسائل داخلی این سازمان بداند؟

از آنجا که گورباچف می‌خواست و بواقع مجبور بود خیلی چیزها را کنار بزند، به طور خاص می‌خواست چنان صخرهٔ محکمی پیدا کند که بتواند به آن اتکاء کند. کاندیدای طبیعی او لنین بود، یعنی پرچمدار بلشویکهای روس و بنیانگذار اتحاد شوروی. گورباچف نقطه عزیمت خود را سیاست اقتصادی جدید[28] رفیق ولادیمیر ایلیچ، که بعد از دورهٔ کمونیسم جنگی پیش گرفته شده بود، قرار داد و همچنین به هشدارهای لنین علیه استالین که از مدتها پیش مطرح کردن آن موقوف شده بود، متوسل شد. طبیعتاً لنین باید پاسخگوی بسیاری از معمولی‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین مسائل می‌شد: اینکه باید بین مسائل کلی و ملموس تفکیك قائل شد؛ سیاست درست سیاست اصولی است؛ تنها با پذیرش همهٔ میراث گذشته می‌توان یك کمونیست بود؛ باید دشمن را مورد مطالعه قرار دهید تا ضعف موضع خودتان روشن شود.

اشخاص باهوش ـ که تعدادشان در شوروی کم نیست ـ به سهولت این مسأله را درك نمی‌کنند که چرا باید تفکر نوین و تردیدها با تکیه بر این نقطهٔ اتکا مطرح شود. حتی زندگی و اندیشه‌های لنین را نمی‌توان تابویی همیشگی تلقی کرد که باید از هرنوع انتقادی مصون باقی بماند. هرگاه فضای باز دموکراتیکی ایجاد می‌شود، مکانیسم‌های قدیمی کنترل فرو می‌پاشند. در خود شوروی اولین تلاشها برای محدود ساختن پرسترویکا به احیای اقتصاد از یك سو و از بین بردن دیکتاتوری خشن از سوی دیگر، شکست خورد. در شرایطی که هنوز نمی‌شد به سهولت پویشهای داخلی فرایند دموکراتیزه کردن جامعه را ارزیابی کرد، کمبود کالا مشکل عظیمی به وجود آورد.

درك این مسأله که چرا کشاورزی شوروی هنوز، هفتاد سال پس از پایان تزاریسم، در چنین وضع رقت‌باری بود و بیش از سی درصد از محصولات آن پیش از رسیدن به دست مصرف کننده از بین می‌رفت، دشوار بود. درك این مسأله نیز که چطور

---

28. New Economic Policy (NEP)

می شود تغییر دیدگاهها تا این حد به طول بینجامد، آسان نبود. نظامهای اقتصادی مدرن نمی توانند بدون نظام مناسب حسابداری، ایجاد انگیزه های قوی در بازار، یا سودآوری به حیات خود ادامه دهند.

گورباچف با حرارت فراوان از وظیفهٔ دشوار کنار گذاشتن بخشی از کارمندان دولت از بوروکراسی (که تعدادشان به هشتاد میلیون می رسید) و سوق دادن آنها به سمت فعالیت‌های سازنده و مفید سخن می گفت. او نارضایتی و خشمی را که در رده های مختلف بوروکراسی ایجاد شده بود، پنهان نمی کرد. این مسأله که چگونه می توان بر این مقاومت فائق آمد ـ و آیا اصولاً می توان بر آن فائق آمد یا خیر ـ هنوز برای من روشن نبود، اما لحظه ای در این مورد که باید برای اصلاحات و اصلاح طلبان آرزوی موفقیت کرد، تردید به دل راه ندادم.

در آوریل ۱۹۸۸ کمی بعد از رسیدن به شوروی خبر اعادهٔ حیثیت از «کارل رادك»[۲۹]، کمونیست لهستانی نیمه آلمانی تبار (که از مجازات اعدام در یکی از محاکمات استالینی جان بدر برد اما در یك گولاگ جان باخت) مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

همچنین از شنیدن این مسأله که ۶ هزار کتابی که توقیف شده بود، بار دیگر در دسترس مورخین قرار گرفته خوشحال شدم. از اعادهٔ رسمی حیثیت قربانیان ترور و افشای بیرحمی هایی که در رژیم استالین در حق آلمانیها و سایر تبعیدیها روا شده بود، بخصوص به خاطر خانواده هایشان استقبال کردم، اما نمی توانستم از کشف حقیقت این مسأله که آیا اشتباهات کسی مثل بلشویك پیر، نیکلای بوخارین، که لنین او را «عزیز حزب» می نامید، در یك سال خاص کمتر از یك سال دیگر بوده یا نه، به همان اندازه خوشحال شوم. چرا این چیزها را به مورخین وانگذاریم؟ چرا کوچهٔ بن بست دیگری را طی کنیم؟ اگر حزب کمونیست قرار است کماکان در این مورد که تاریخ چه چیزی را تأیید و چه چیزی را رد می کند تصمیم بگیرد، می توان گفت که هنوز راهی طولانی تا نیل به دموکراسی باقی است. در سال ۱۹۸۷ گورباچف که بسیار از خروشچف جلوتر رفته بود، این «جنایات واقعی» را که هزاران نفر از شهروندان شوروی قربانیان آن بودند، برشمرد. او گفت: گناه استالین و پیروانش بزرگ و غیرقابل بخشایش است ـ «رفقا،

29. Karl Radek

این مسأله حقیقتی تلخ است.» حقیقت تلخ معمولاً حقیقتی است که مردم دوست دارند بشنوند. اما نمی توان از رهبر جدید مسکو به خاطر آنچه برای روحیه دادن به مردم در اتحاد شوروی و کشورهای متحد آن انجام داده تقدیر زیادی به عمل آورد.

گفتگوی خصوصی که در دیدارم با گورباچف در ماه مه ۱۹۸۵ داشتم، تأثیر زیادی بر من گذاشت. زیرا او در مورد مسائلی که ما عادتاً آنها را «بشردوستانه» می نامیدیم، با صراحت جواب می‌داد. به او گفتم که سه پوشه پر از عریضه همراه خود دارم. او سر تکان داد. گفتم که اولین پرونده مربوط به آلمانی تبارهایی است که خواهان پیوستن به خانواده هایشان هستند؛ برخی از این عریضه‌ها مورد بررسی قرار گرفته است. او سر تکان داد. گفتم که پرونده دوم مربوط به گروهی از اتباع شوروی است که ما آنها را در غرب «ناراضی» می نامیم. او سر تکان داد. گفتم که سومین پرونده شامل عرض حال یهودیانی است که می خواهند مهاجرت کنند، خانواده های آنها در آلمان، اسرائیل و خود شوروی نامه ها را نوشته اند. هنگامی که آخرین بار این مسائل را در مسکو مطرح کردم، کم و بیش با پاسخهای سردی روبرو شدم. در سال ۱۹۸۱ برژنف گفت، «همه چیز را راجع به شما می دانم. سعی نکنید مرا متقاعد سازید که می خواهید پا جای پای «نائوم گلدمن»[30] بگذارید و به ریاست شورای جهانی یهودیان برسید.» پاسخ گورباچف متفاوت بود: «نمایندهٔ شما ـ کسی که بتواند این مسائل را فردا صبح با نماینده ای از طرف من مورد بحث قرار دهد ـ کیست؟» این گفتگو صورت می گرفت و همکاران من حتی قبل از آنکه شرایط کلی بهبود پیدا کند، به روشن شدن موارد کذب کمك کردند.

امروز نمی توان به سهولت اهمیت تعیین کنندهٔ نقاط عطف زیر را درك کرد: زمانی که قربانیان استبداد آزاد شدند؛ هنگامی که امکان ملاقات با آندری ساخاروف در آپارتمانش در مسکو فراهم شد؛ هنگامی که امنیت قضایی، آزادی اندیشه و اعتقادات پا گرفت؛ زمانی که انتخابات، هرچند به شکلی ناقص، برگزار شد؛ هنگامی که مردم دریافتند که می توانند آزادانه در مورد ابعاد وحشت و حجم عظیم اکاذیبی که درك آن خارج از توان ذهنی هر فرد عادی بود صحبت کنند؛ من نیز شخصاً تا مدتها اهمیت این مسائل را درك نکرده بودم. یکی از علائم امیدوار کننده ای را که نشانگر عادی شدن

30. Nahum Goldmann

مسائل بود، نویسندهٔ محترمی در سال ۱۹۸۸ برای من بازگو کرد. دختر بزرگش از او پرسیده بود: «پدر، شما باید چیزی راجع به جنایتهایی که این روزها این قدر از آن حرف می‌زنند، بدانید. چرا هیچوقت در این مورد به من حرفی نزدید؟» از قیاسهای سطحی خوشم نمی‌آید، اما این سؤالها به گوش آشنا نمی‌آید؟

در بسیاری از موارد عاقبت مسائل نامشخص بود، عواقبی که قابل جمع با یکدیگر نبودند. البته انقلابها روی تختهٔ نقشه‌کشی شکل نمی‌گیرند، بلکه در قلبها و اذهان انسانهایی متفاوت شکل پیدا می‌کنند. مردم سوءمدیریت را حتی در مواردی که بیهوده بودن آن مشخص است، تحمل می‌کنند و سرکوب منش ملی خود را حتی در مواردی که عمق خشم را در وجود خود حس می‌نمایند، می‌پذیرند. و بعد ناگهان چند حادثه کوچك به آخرین پرکهای کاهی تبدیل می‌شوند که کمر شتر را می‌شکنند و تنش‌های بیشماری که هیچ کس نمی‌داند چه مدت و چرا چون آتش زیر خاکستر مانده اند، سر بیرون می‌آورند. آنگاه که قفقازیها سر به طغیان برداشتند و گروههایی از مردم در سایر نقاط به جنگ با یکدیگر پرداختند، این برداشت متین و معتدل دبیرکل که گفت ترجیح می‌دهد مشکل جدی روی میزش باشد و نه زیر قالی اتاق، مرا متعجب کرد، و تردیدی نیست که بال و پر دادن به فرهنگ‌های ملی در داخل اتحاد شوروی پدیدهٔ خوبی است. طبیعتاً تظاهرات خودانگیخته و منظم در دولتهای بالتیك مورد توجه خاص آلمانیها و اسکاندیناویائیها قرار گرفت. اتحاد شوروی اروپایی‌تر می‌شود، اما هیچ چیز نمی‌تواند این واقعیت را که در پایان این قرن ملیت‌های غیر روس آن، حداقل، به لحاظ عددی تفوق پیدا خواهند کرد تغییر دهد. مسائل یکی بعد از دیگری می‌آیند و بر روی هم انباشته می‌شوند و اگر پاسخی به این مسائل داده نشود، نمی‌توان «خانه مشترك اروپایی» مورد نظر گورباچف را ساخت.

گورباچف در گفتگو با من براین واقعیت که پرسترویکا همچنین به معنای جهشی کیفی به جلو در سیاست خارجی است تأکید می‌کرد. تا به حال هم بخشی از این جهش را شاهد بوده‌ایم. مفسر بزرگ و برجسته‌ای چون جرج کنان، کارشناس روابط آمریکا ـ روسیه نیز این را تأیید کرد؛ او گفت که رادیکالیسم وحشتناك دوران سرکوب استالینی مسأله‌ای مربوط به گذشته است و [اکنون] همکاری میان دولتها می‌تواند خیلی آسانتر [از قبل] صورت گیرد. امیدوارم قضاوت استاد [دانشگاه] پرینستون

صحیح باشد.

سایهٔ سنگین مائو

نمی‌توان این مسأله را که بیشتر جمعیت جهان در آسیا زندگی می کند، مدام به اروپائیها و آمریکائیهای مغرور یادآور شد. تا پایان این قرن تعداد آنها به ۳/۶ میلیارد از ۶/۱ میلیارد جمعیت کره زمین خواهد رسید. علاوه براین، درحدود سال دوهزار ۵۰ درصد از محصول ناخالص جهان در جنوب شرقی آسیا در حوزهٔ اقیانوس آرام تولید خواهد شد. اگرچه من در برنامهٔ سفرهای خود به آسیا بدشانس بودم و چندین بار ناگزیر شدم آنها را لغو کنم، اما مشاهداتم به من می گوید که دگرگونی در همه جا به یك شکل نیست، و چهرهٔ آسیا با سرعتی برق‌آسا تغییر پیدا می کند.

از اینکه می بینم آمریکائیهای متعصب این مسأله را مطرح می کنند که ممکن است احساسات همدلی آمریکائیها از حوزهٔ آتلانتیك به حوزهٔ اقیانوس آرام تغییر جهت دهد، احساس خودکم‌بینی پیدا نمی‌کنم، ولی این سخنان برایم جالب است یعنی همدلی و عواطف آمریکائیها به آسیائیهای پرتوانتر منتقل می‌شود؟ جدی تلقی کردن این صحبت‌ها دشوار است. برخی از بازیگران حس می کردند کارت چینی آنها نقش خود را در بازی ازدست داده است، اما باید به این مسأله توجه داشت که بی توجهی به رویدادهای خاورمیانه و خاوردور احمقانه خواهد بود. باید این موضوع را تشخیص دهیم که بنابر همهٔ شاخصهای موجود، هر یك از دو کشور چین و هند تا اواسط سدهٔ آینده بیش از یك ونیم میلیارد جمعیت خواهند داشت. مسأله را به شکل دیگری عنوان کنیم: تعداد جمعیت هر یك از این دو کشور برابر با کل جمعیت جهان در آغاز این قرن خواهد بود. هند نیز مانند چین طی دو دههٔ اخیر در ایجاد زیربنای صنعتی و افزایش قابل ملاحظهٔ تولید مواد غذایی موفق بوده است. آیا ممکن است طی چند دهه میزان تولیدات باز هم دوبرابر شود؟ در سال ۱۹۸۸ «یروم وایزنر»[31] یکی از فرهیخته‌ترین مردان جهان و مخترع رادار که سالها رئیس مؤسسهٔ تکنولوژی ماساچوست بود، با اظهارنظر خود، مرا خلع سلاح کرد. او گفت: برای هر مشکلی در جهان راه حلی در ذهن خود دارد، جز

---

31. Jerome Wiesner

رشد جمعیت.

اگر رشد انفجارآمیز جمعیت جهان را ـ که از زمان کودکی من تا به حال سه برابر شده است ـ در مقیاس جهانی و نه آسیایی بررسی کنیم، متوجه می شویم که میزان آن خصوصاً در نیمکرهٔ جنوبی، یعنی در نقاطی که بسیاری از مردم زیرخط فقر زندگی می کنند، بسیار بالاست. نمی توانم در مورد نظر کارشناسان در این باره [که می گویند] یازده یا دوازده میلیارد جمعیت به معنای پایان کار جهان است، اظهارنظری کنم. نمی‌توانیم براساس آنچه می‌دانیم با قاطعیت نظر دهیم. رفتار متفاوت مردم در زمینهٔ باروری در گروههای مختلف فرهنگی را به سهولت نمی توان با رهیافتی ساده بررسی نمود.

من در مقامی نیستم که رهبران معنوی جماعتهای بزرگ مذهبی را نکوهش کنم، اما می توان این سؤال را مطرح کرد که اگر بشریت در این جهان در خطر باشد، اشاره به جهان اخروی چه فایده ای دارد؟ سخنان مهرآمیز پروتستان ها و کاتولیك ها غالباً مرا دلگرم می کند. برای مثال وقتی پاپ ژان پل دوم در رم با من و همکارانم از پیوندهای اساسی میان توسعه و خلع سلاح، «و میان حل و فصل مسائل شمال ـ جنوب و مشکلات شرق ـ غرب» سخن گفت، احساس دلگرمی کردم؛ سلف او، پاپ پل ششم توسعه را «واژهٔ دیگری به معنای صلح» می نامید. ممنوعیت اقدامات ضدبارداری به زیان جهان و آینده بشریت است و با چنین مسئولیت هایی جور در نمی آید. برنامه‌ریزی برای مسائل خانوادگی یکی از عوامل اساسی در جهت تنظیم تلاش انسان برای بقا است.

همیشه در بخش‌های وسیعی از آسیای غیرمسیحی سخت‌گیری در این زمینه کمتر از سایر قاره ها بوده است. در چین و بکرات در هند مقامات مسئول با اقداماتی که گاه بسیار سخت و بیرحمانه است، از سرعت رشد جمعیت کاسته اند. کسانی که این را زیاده‌روی می‌دانند از آخرین کسانی هستند که یا با این مشکل به شکلی فرصت‌طلبانه برخورد می کنند یا اظهارنظرشان براساس یك ایدئولوژی بنیادگرا است.

بسیاری از نقاط آسیا را ندیده ام؛ وحیات و فقر در این قاره را خود تجربه نکرده ام و صرفاً به شکلی غیر مستقیم با آن آشنا شده ام. زمانی که شهردار برلین بودم سفرهایی به پاکستان، برمه، و سریلانکا و همچنین ژاپن و هند داشتم. طی سالهای بعد مجدداً به دو کشور اخیر سفر کردم. زمانی که شاه در ایران بر سر قدرت بود، به این کشور سفر

نمودم. (وقتی به مقام صدارت عظمی رسیدم، این دیدار، با توجه به مسألهٔ نفت، به دستاویزی برای حمله به من تبدیل شد.) نخستین بار در سال ۱۹۸۴ پا برخاك چین نهادم. آشنایی ام با کشورهای دیگر، نظیر اندونزی، فیلیپین، کره و ویتنام از طریق دیدار با نمایندگان برجستهٔ این کشورها در آلمان یا سایر کشورها بود.

ژاپن را می‌توان الگویی چشمگیر دانست که نشان می‌دهد اگر نیروهای محرك داخلی و خارجی مکمل یکدیگر باشند، تمایل به نوسازی چه می‌تواند بکند. اگرچه جنگ دوم جهانی بار سنگینی بردوش ژاپنی ها نهاد، اما [می‌توان گفت که] آنها حتی بیشتر از آلمانیها مفهوم معجزه اقتصادی را نشان دادند (هرچند که در مقابل می‌توان چنین استدلال کرد فشارهای ناشی از جنگ دوم جهانی خود انگیزه‌ای برای این پیشرفت بوده است). در سال ۱۹۴۹ (جز در رؤیاها) به ذهن کسی هم خطور نمی کرد که چهل سال بعد جهانیان جهت یافتن راه حلی برای مهار مشکلات اقتصادی جهانی، و خصوصاً حل بحران بدهی کشورهای جهان سوم، به فرانکفورت و حتی از آن عجیب تر به توکیو بروند.

و چه کسی حدس می‌زند که طی چند دهه می توان با تکیه بر انضباط، سختکوشی، و آموزش‌پذیری، که بخشی از خصائل ژاپنی‌ها است، به چنین توان تکنولوژیك و تشکیلاتی ممتازی دست یافت؟ طی دیدارهایم از ژاپن دگرگونیهای عظیمی را دیدم که دولت جزیره‌ای خاوردور را به موقعیت ممتازی درمیان دولتهای تجارت‌پیشه رسانده است. مدتها بعد بود که علی‌رغم وجود تفاوتهای زیاد، متوجه شدم که شباهتهایی میان شرایط ژاپن و توسعهٔ صنعتی آلمان در قرن نوزدهم وجود دارد که از جمله می توان به نیروی کار ارزان، و [کسب] امتیاز نامه‌های سودآور از غرب اشاره کرد. ژاپنی ها بعد از جنگ دوم جهانی از امتیاز دیگری نیز استفاده کردند: در راه اهداف نظامی هزینه‌ای متحمل نشدند یا هزینه‌های بسیار اندکی را تقبل نمودند. به این ترتیب آنها اشتباه بودن این افسانه را که تکنیك نظامی موجب رشد اقتصادی می‌شود، کاملاً اثبات کردند. ژاپنی‌ها سرمایه زیاد و مؤثری را در عرصهٔ تکنولوژی غیرنظامی به کار گرفتند.

کارشناسان ــ که من در زمرهٔ آنها محسوب نمی شوم ــ در مورد دلایل تداوم تسلط و کارایی بوروکراسی ژاپن در حیات سیاسی این کشور و علل رواج گستردهٔ رشوه‌خواری در میان کسانی که قدرت سیاسی را در این کشور در دست دارند، نظرات

خود را ابراز داشته اند. فساد در کشورهای دیگر، در شرایط متفاوت تاریخی و اجتماعی در چین و هند، آمریکا و اروپا وجود دارد. و در روسیه و آفریقا نیز مصلحین بیشتر از سایر کشورها ناگزیرند با بوروکراسیها به نبرد برخیزند، هرچند که بوروکراسی کشورهای مزبور کارایی چندانی نیز ندارد و بنابراین پدیدهٔ بوروکراسی در ژاپن چشمگیرتر از سایر کشورها نیست. آیا مسأله این است که دموکراسی ژاپن هنوز ماهیتی صوری دارد و در ترکیب با توان ژاپنی هاست که این ثمرات عجیب را می دهد؟ حتی در نیم قرنی که از پایان جنگ می گذرد، تقریباً هیچ ساختار دموکراتیك یا مکانیسم نظارتی ایجاد نشده است.

ژاپنی ها در مذاکره با خارجیان به شکل عجیبی اعتماد به نفس از خود نشان می‌دهند. قبلاً مردان ژاپنی در ملأعام یا در محافل خصوصی معمولاً نقش فعالی در مباحثات نداشتند (و زنان ژاپنی هم اصولاً در مباحثات حاضر نبودند). آنها گوش می‌دادند، پرسشی را مطرح می کردند، مسأله را مورد بررسی بیشتر قرار می‌دادند و تنها اگر از آنها سئوال می شد، موضع مخالف یا موافق خود را بیان می کردند. از بیاد آوردن مذاکراتم با «تاکیومیکی»[۳۲] وزیرخارجه ژاپن که پر از نکات ظریف و بسیار پرثمر بود، غرق در لذت می شوم. او مدتی ریاست حکومت ژاپن را نیز به عهده داشت و خارج از چارچوب وظایف رسمی اش همدمی دوست داشتنی بود. در مورد تجاربم در [حکومت] ائتلاف بزرگ سؤال کرد و دلایل علاقمندی خود به مسأله را نیز بیان نمود. تلاشهای او برای نوسازی سیاسی ژاپن به جایی نرسید. در مجمع بین المللی سوسیال دموکراتها نیز ژاپنی هایی را دیدم که توان فکری قابل ملاحظه شان بتدریج در واکنش در مقابل برخی از خلاف کاریهای شدید رخ می نماید.

ژاپنی ها دیگر مانند سابق مورد تحسین و مطالعه قرار نمی گیرند؛ حال این نقش به عهدهٔ فرزندان آسیایی معجزهٔ اقتصادی قرار گرفته است که آمریکائیها آنها را «چهار اژدها» و آلمانیها «ببرهای جوان» می‌خوانند: کرهٔ جنوبی و تایوان، هنگ کنگ و سنگاپور، که مالزی و تایلند نیز با فاصلهٔ اندکی به دنبال آنها در حرکتند. همهٔ آنها از اخلاق کاری چینی برخوردارند. همگی تحت تأثیر الگوی ژاپن قرار گرفته و چشم به

32. Takeo Miki

افقهای اقتصادی نوینی دوخته اند. اینان نشان داده اند که هیچ چیز همچون موفقیت به توفیق نمی رسد و به ما آموخته اند که پیشرفت و آزادی همیشه با سرعت یکسانی به پیش نمی روند. اما علی رغم همهٔ موانع، توسعهٔ کره بویژه دلگرم کننده است. پویائیهای اقتصاد بازار دموکراسی سیاسی را نیز فرا می خواند. لازم نیست به آسیای جنوب شرقی بنگریم تا دریابیم که در بلند مدت نمی توان یکی از این دو را بدون دیگری داشت.

مراکز اصلی اقتصاد و سیاست جهان بتدریج به مناطق دیگری منتقل می شوند. آیا اروپائیان باید از این مسأله احساس نگرانی کنند؟ پاسخ من به این پرسش یك «نه» قاطعانه است. چرا نباید حوزهٔ آسیا و اقیانوس آرام اهمیت پیدا کنند و به جهان قدیم نشان دهند که نمی تواند پیشرفت و موفقیت را منحصر به خود بداند؟ چرا باید از اینکه می بینیم نفوذ توکیو، دهلی، شاید پکن، و برخی از پایتخت های دیگر این بخش از جهان در روند سیاست بین الملل افزایش یافته، ناراحت شویم و گلایه کنیم؟ برای آمریکائیهایی که در دهه هشتاد فکر می کردند باید این واقعیت را که مسحور آسیا شده اند، پشت نقاب مأیوس شدن از اروپا پنهان کنند، احساس تأسف می کنم؛ آنها در نوشته ها و گفته هایشان این مسأله را مطرح می کردند که «اروپائیها دچار تصلب شرائین شده اند» و باید آنها را فراموش کرد. ژاپنی ها و نمایندگان «چهار اژدها» نیز در اوایل دهه چنین برداشتی از اروپا داشتند: اما افق روشن بازار داخلی جامعه اروپا باعث شد هم آنها و هم آمریکاییها واقعیت را بهتر بفهمند. اروپای قدیمی ناگهان توان جدیدی پیدا کرد. روزگار و نظرات ممکن است بسرعت دچار تغییر شوند.

نمی توان با اطمینان گفت که جامعه اروپای غربی به «چهارمین قدرت جهانی» تبدیل خواهد شد، اما امکان آن وجود دارد. در زمان نیکسون ـ یعنی وقتی آمریکاییها چین را باز یافتند ـ صحبت از موازنه ژئواستراتژیك میان سه قدرت بزرگ بود. دست راست نیکسون [کی سینجر] وجود پنج قدرت بزرگ را مطرح می کرد. در چارچوب ذهنی کی سینجر اروپای غربی و ژاپن نیز باید قدرت جهانی تلقی شوند. البته تاریخ راه خود را می رفت. برداشت یك بعدی از اروپا شتابزده بود و با نادیده گرفتن هند و آمریکای لاتین، بخصوص برزیل، فقدان قدرت پیش بینی را نشان می داد. تمرکز شدید بر رقابت ژئوپولیتیکی که قدرتهای هسته ای درگیر در آن برای کسب نفوذ در

«نوانخانهٔ جهان سوم» با یکدیگر رقابت می کردند، واقع بینانه نبود ـ و نمونهٔ کلاسیکی از سیاست گمراهانه تعقیب منافع محسوب می شود.

هر دو ابرقدرت سرانجام ـ کمی هم دیر ـ دریافتند که عصر دوقطبی به پایان رسیده است، و مراکز جدیدی در جهان چندقطبی سر برآورده اند. از جمله، هند که من نخستین بار آن را از طریق جواهرلعل نهرو، یکی از بزرگترین مردان این قرن، شناختم. قبل از جنگ هنگامی که او پس از دیدار از برلین، توقف کوتاهی در جمهوری اسپانیا داشت و بعد برای اظهارهمبستگی با قربانیان توافقنامه مونیخ در خاك وطنشان به پراگ سفر کرد، تماسهای مستقیمی با یکدیگر داشتیم. نهرو روشنفکری برخاسته از یك خانواده سرشناس و مرفه هندو بود که احساساتش او را به چپ گرایی سوق داد تا آنکه سرانجام دریافت که سیاست‌های چپ گرایانه برای وطن او مناسب نیست. طی دوران جنگ سخت تحت تأثیر دیدگاه او در مورد تاریخ جهان، که آن را در قالب نامه هایی به دخترش نوشته بود قرار گرفته بودم و چاپ آن را به یکی از مؤسسات انتشاراتی سوئد پیشنهاد کردم. نهرو به خوانندگان کتاب توصیه می کند جهان را صرفاً «اروپا مدار» نبینند و نقش و اهمیت مذاهب شرقی را که برای غربیها بیگانه می نماید، تشریح می کند.

در سفری که در سال ۱۹۵۹ به دهلی داشتم، نخست وزیر، میهمانی شام کوچکی به افتخار من بر پا کرد. از جمله حاضران در این مجلس ایندیرا دختر او بود که تا وقتی پدرش سؤالی از او نمی کرد، در گفتگوها شرکت نمی نمود. نهرو به مسائل آلمان علاقه زیادی نشان می‌داد. هنگامی که سال بعد او را در اقامتگاه خواهرش دیدم نیز نگران مسائل آلمان بود. خواهر نهرو سفیر هند در لندن بود که برای دیدار من به برلین می آمد. برای نهرو این سؤال مطرح بود که آیا راه حلی برای کل برلین وجود دارد و ما موقعیت نظامی آینده آلمان را چگونه می بینیم؟ در مورد مسائل اروپا و سایر تهدیداتی که علیه صلح جهانی وجود دارد صحبت کردیم. هنگامی که در نامه ای به او مسأله احداث دیوار برلین را مطرح کردم، در پاسخ نوشت که برای او جنبه انسانی مشکلات ما تکان دهنده تر از ابعاد حقوقی آن است. «نباید از تلاش برای کاهش تنش‌ها دمی باز ایستیم.»

در بهار ۱۹۸۴، بیست سال بعد از مرگ نهرو، میهمان دخترش ایندیرا گاندی نخست وزیر هند بودم؛ این بار راجیو گاندی پسر خانم گاندی و سونیا عروس او نیز در میهمانی حضور داشتند. آنها نیز مانند دوران جوانی خانم گاندی ساکت و تودار بودند.

چند ماه بعد خانم گاندی در مقابل درب باغی که با هم در مورد مسائل شمال ـ جنوب و، شرق ـ غرب در آن به مذاکره نشسته بودیم، در مقابل دوربین‌های انگلیسی به قتل رسید و راجیو، فرزند بزرگش، جانشین او شد. خانم گاندی در آخرین دیدارمان به نسبت دفعات قبل کمتر لحن تحکم‌آمیز داشت ولی بیشتر از سابق در مذاکرات تعمق می کرد. هنگامی که صدراعظم بودم از بن دیدارکرده بود و همچنین زمانی که وزارت امور خارجه را برعهده داشتم، در آلمان اورا دیده بودم. اواخر سال ۱۹۷۷ ـ در بازگشت از کنفرانس بین الملل سوسیالیست در توکیو ـ از دهلی دیداری داشتم و او را برخلاف معمول درنقش سیاستمداری در اوپوزیسیون دیدم. سفیرمان او را به ضیافتی که برای من ترتیب داده بود، دعوت نکرده بود تا مانع از رنجش حکومت وقت شود. فوراً ترتیب کار را دادم و او را برای شرکت در میهمانی دعوت کردند. اما با این کار ناگزیر شدم گلایه‌های شدید او در باره بدیهای جهان در کل و مخالفان داخلی اش، به طور خاص را بشنوم.

برخی از آن مخالفان فکر می کردند خانم گاندی زمانی که رئیس حکومت بوده حکم بازداشت آنها را صادر کرده است؛ مثل همیشه به نفع زندانیان سیاسی پادرمیانی کرده بودم. در ماه اوت ۱۹۷۶، نامه‌ای به تیتو، که از رهبران شاخص جنبش عدم تعهد بود، نوشته و در آن بیشتر از سر تعجب و نه خشم یادآور شده بودم که چگونه من و دوستانم کرایسکی و پالمه به خاطر این پادرمیانی با خشم خانم گاندی روبرو گشتیم.

در دیداری که در ژوئن ۱۹۸۴ با خانم گاندی داشتم او به طور خاص به امکان ایجاد تحرك در مواضع انعطاف ناپذیر و خشك در سیاست بین الملل علاقه نشان می داد. «اروپائیها نمی خواهند با نیروهای اصلی در کشورهای غیرمتعهد همکاری کنند؟ چرا از توان خود برای اعمال فشار بر ابرقدرتها جهت بحث در مورد مسابقه تسلیحاتی و اقتصاد جهانی مشترکاً استفاده نکنیم؟» این طرز فکر کاملاً مشابه طرزفکر خود من بود.

هنگامی که در بهار ۱۹۸۴ رؤسای حکومت سوئد، هند، و یونان با رؤسای جمهور مکزیك، آرژانتین و تانزانیا دیدار کردند، از [تلاشهای آنها تحت عنوان] «ابتکار چهار قاره» حمایت کردم. من نیز مانند آنها بر این باور بودم که مسألهٔ صلح مهم تر از آن است که صرفاً به کاخ سفید و کرملین واگذار شود. در آن زمان و در گفتگو با ایندیراگاندی مسألهٔ مهم امکان توقف استقرار سلاحهای هسته‌ای و تشویق مذاکرات در مورد کاهش

ذخایر را مورد بررسی قرار دادیم. همچنین در زمینهٔ لزوم توجه به پیوند میان کاهش تنش‌ها و افزایش همکاری به توافق رسیدیم.

در مارس ۱۹۸۳ خانم گاندی به ریاست جنبش عدم تعهد رسید. شمار اعضای جنبش افزایش یافته اما از محتوای آن کاسته شده بود. او نیز مانند من خواستار آن بود که اجلاس دیگری در سطح سران برای بحث در مورد موضوعات مختلف از جمله برخی از مسائل اقتصادی که بسیار مورد توجه کشورهای در حال توسعه بود برگزار شود. و در مورد تهیه متن جامع دستور کار آن دستورهایی صادر کرد. اقتدار وی همراه با خود او از جهان رفت. کشورهای غیر متعهد که با تحقیر و بی تفاوتی در پایتخت کشورهای غربی روبرو می‌شدند ـ آن هم در مواردی که با آنها به عنوان نوکران کمونیسم برخورد نمی‌شد ـ جای خالی او را حس می‌کردند.

اوایل تابستان ۱۹۸۴ در پکن، دبیر کل حزب کمونیست چین، «هو یائو بنگ»[۳۳] چند پیام کوتاه به من داده بود تا به گوش هندیها برسانم: پکن امیدوار است روند «بهبود» روابط ادامه پیدا کند و اگر هند برخوردهای «سلطه گرایانه اش» را نسبت به همسایگانشان کنار گذارد، چین آن را اقدام بسیار ثمربخشی تلقی خواهد کرد. خانم گاندی بدبین بود: «پس آنها چه می‌کنند؟» البته بتدریج به نظر می‌رسید که چینی‌ها در سه درخواستی که بهبود رابطه با اتحاد شوروی را منوط به آنها کرده بودند، به موفقیت‌هایی دست می‌یابند: کاهش نیروها در سرحدات، پایان دادن به اشغال افغانستان، و خروج نیروهای ویتنام از کامبوج. هیچیك از این نکات لطمهٔ جدی به هند نمی‌زد.

هند در دورهٔ زمامداری راجیو گاندی بلند پروازیهای خود را در مورد حفظ نظم در منطقه تعدیل نکرد. این کشور هنوز علی‌رغم پیشرفتهای عظیم در جهت تأمین مواد غذایی و خدمات برای مردم، مشکلات داخلی زیادی دارد. از جملهٔ این مشکلات می‌توان به جنبش‌های جدایی طلب، وجود حدود ۲۵۰ میلیون نفر که هنوز حتی قادر به تأمین حداقل معیشت خود نیستند، و پیامدهای دوران بسیار طولانی تلاش برای دستیابی به تکنولوژی غرب اشاره کرد.

---

33. Hu Yao bang

هویائوبنگ کمونیست پر انرژی، بذله‌گو و اصلاح‌طلب به علت اعطای «آزادی» بیش از حد درسال ۱۹۸۷ عزل شد؛ مرگ او در بهار ۱۹۸۹، سرآغاز تظاهرات دانشجویی در پکن بود که بیرحمانه سرکوب شد. جوانان خواستار کاهش دیکتاتوری، دموکراسی بیشتر و اعادهٔ حیثیت از «هو» پس از مرگش بودند. او تا حدی جلوتر از حزبش گام برمی‌داشت. هنگامی که در اوایل تابستان ۱۹۸۶ از بن دیدار می‌کرد، مذاکرات بسیار صمیمانه‌ای با او داشتم. «هو چیلی»[۳۴] نظریه پرداز دفتر سیاسی [حزب کمونیست] چین در نوامبر ۱۹۸۵ از جمهوری فدرال دیدار کرده بود. هنگامی که حکمرانان واقعی چین جنبش هوادار دموکراسی را در سال ۱۹۸۹ سرکوب کردند، او مجبور شد بهای روشنفکر بودن خود را بپردازد. با سایر رهبران چین دردیدارهایی که برای بهبود روابط میان دولتها [از آلمان] داشتند، دیدار کردم.

هویائوبنگ در ۱۴ سالگی در راهپیمایی بزرگ[۳۵] مائو شرکت داشت و در آن زمان فراز و نشیب‌های زندگی یك کمونیست حرفه‌ای را شناخته بود. دبیر کل در پکن در مورد سیاست خود در زمینهٔ فضای باز و اصلاحات اقتصادی بیشتر با من سخن گفت. بی‌تردید موفقیت‌هایی، بخصوص در زمینهٔ تأمین مواد غذایی وجود داشت. البته درشهرهای بزرگ کمبود مسکن تصویر هولناکی ارائه می‌داد. تصویر چین کمونیست در سایر موارد نیز دیگر صرفاً با رنگهای آبی و خاکستری ترسیم نمی‌شود، بلکه سرشار از صداها و رنگهای زنده است. روشنفکران از آنچه ناگزیر بودند، در رژیم «باند چهار نفره»[۳۶] تحمل کنند، سخن می‌گفتند. گاهی با لحنی آرام از زندانیان سیاسی، تقاضاهای رعایت حقوق بشر و مبارزه برای مشارکت دموکراتیك صحبت می‌شد. در گذر با اتومبیل از خیابان، از شنیدن صدای شلیك گلوله در استادیوم تعجب کردم ـ یکی از همراهان محتاطم «به شکل کاملاً محرمانه‌ای» به من گفت که «تنها» چند جنایتکار هستند.

---

34. Hu Quli

۳۵. Long March (۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۴): راهپیمایی یا مهاجرت حزب کمونیست چین که از کیانگ‌سی شروع شد و با طی ۵۰۰۰ کیلومتر طی یك سال در شهر نین در ایالات شنسی خاتمه پیدا کرد ـ م.

36. Gang of FOUR

این اتهام غیر منصفانه به من زده شده که [در دوران صدارت خود] به روابط با چین به نفع روابط با اتحاد شوروی بی توجه بوده ام. مسأله به این سادگی نبود. هیچگاه حس نمی کردم با بازی با «کارت چین» یاتحسین مائوئیسم در مقابل لنینیسم بتوان به امتیازاتی به نفع اروپا یا آلمان دست یافت. همچنین بشدت از افراط کاریهای انقلاب فرهنگی نفرت داشتم و انعکاس طنین این نفرت تا مدتها تداوم یافت. هرگز نفهمیدم چرا ما و آمریکائیها باید در زمینهٔ حقوق بشر در قبال چین از موضع انعطاف پذیرتری برخورد کنیم.

در بن، حتی در زمان صدارت آدنائر و رهبری مائو، ایده هایی هشدار دهنده و در عین حال وسوسه انگیز در مورد استفاده از تضاد میان دو قدرت بزرگ کمونیست به نفع کشور آلمان وجود داشت. پیرمرد راین لندی همراه با لبخندی حاکی از خشنودی از آه عمیقی که خروشچف در سال ۱۹۵۵ در مسکو هنگام صحبت در مورد [مشکل] شرقی اش کشیده بود، سخن گفت؛ و به طرز معنی‌داری اضافه کرد: «همین حالا ششصد میلیون(!) چینی وجود دارند. آنها بزودی به روسها نشان خواهند داد که باید با غرب به تفاهم برسند». آدنائر در دسامبر ۱۹۶۰ در بن گفت که به نظر او کندی که قرار بود ماه بعد دورهٔ ریاست جمهوری خود را آغاز کند، بزودی ناچار خواهد شد به مسألهٔ چین بپردازد، آمریکا باید در مورد سازگاری با یکی از دو کشور چین یا روسیه تصمیم بگیرد. حتی علی رغم وجود تردیدهایی که به روشنی بیان شده بود، او بر برداشت «یا این یا آن» تأکید می کرد. دوگل به شکل غیرعلنی تری نشان داد که مشکل میان چین و ایالات متحده نباید به اروپا ضرری بزند.

این فرض که ما بتوانیم از تعارض میان چین و شوروی نفعی ببریم، به نظر من اشتباه بود. نخستین باری که در ماه فوریه ۱۹۷۱ معاهدات شرق برای شور در پارلمان مطرح شد، در مورد دل بستن به سلاحهای معجزه گر هشدار دادم: «چین نیز سلاح معجزه گری نیست». اما ایدهٔ تدوین و تصویب قانون در مورد روابط بین دولتی و حفظ منافع عادی‌مان را رد کردم. لودویگ ارهارد با در نظر داشتن این هدف ـ و به علت نیاز صنایع صادراتی به آن ـ کوشیده بود روابط با چین را در سال ۱۹۶۴ تا حدی رسمی کند ولی با ناخرسندی آمریکائیها روبرو شد.

هنگامی که در برقراری روابط رسمی با چین، نوبت به ما رسید لازم بود

سیاستمداران آلمان فدرال ایالات متحده و همچنین ژاپن و هند را در جریان بگذارند. همچنین عملاً موظف بودیم اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی را نیز که بتدریج روابط خود را با آنها عادی می‌کردیم، آگاه سازیم. به هیچوجه نباید این برداشت ایجاد می‌شد که می‌خواهیم از تنشها بهره برداری کنیم، اما لازم نبود چشم خود را هم ببندیم.

در کنفرانسی که با شرکت سفرای آلمان در آسیا در سال ۱۹۶۷ در توکیو برگزار شد و من ریاست آن را به عهده داشتم، گفتم که جمهوری خلق چین نمی‌تواند کماکان در نقشه سیاسی ما از جهان نقطه‌ای خالی باشد؛ در عوض منافع ما حکم می‌کند که «چین توسعه‌ای مستقل داشته باشد و با خانواده ملل همکاری نماید.» در عین حال گفتیم هر قدر هم که چین از نظر تحول آتی سیاست جهانی اهمیت داشته باشد، بی‌تردید «مسألهٔ اروپا و آلمان را نمی‌توان بدون اتحاد شوروی با وجود مخالفت این کشور حل و فصل کرد.» در سال ۱۹۶۹ در شورای ناتو، توصیه کردم روی خصومت پایدار و همیشگی میان اتحاد شوروی و چین قمار نشود.

در دههٔ شصت با برخی از مقامهای شوروی صحبت کردم. آنها از انقلاب فرهنگی [چین] وحشت کرده بودند. در سال ۱۹۶۶ «آبراسیموف» سفیر اتحاد شوروی در جمهوری دموکراتیك آلمان به ارزشهای مشترك فرهنگ اروپایی متوسل شد. «زاراپکین»[۳۷] همکار او در بن کوشید به ما بفهماند که روسها می‌خواهند در اروپا احساس امنیت کنند تا بتوانند با خاوردور مقابله نمایند. تیتو، که مدتی بعد به دام افکار واهی در مورد چین افتاد، در آن زمان می‌گفت، از آن وحشت دارد که رهبران پکن در محاسبات خود جنگ جهانی را نیز وارد کنند. امیدهای بن گوریون، رئیس حکومت اسرائیل، نیز مانند آدنائر بود. در تشییع جنازهٔ رسمی نخستین صدراعظم آلمان فدرال، او محرمانه به من گفت که بسیار علاقمند به سرنوشت جامعه اروپا و همچنین چین است.

خروشچف از «حیله‌گری، بی‌وفایی، کینه‌جویی و فریبکاری آسیایی» مائو خشمگین بود و می‌گفت: «اصلاً نمی‌شود این چینی‌ها را وادار به کاری کرد» (البته ما مدتی بعد از این اظهارنظرهای او مطلع شدیم). برژنف در سپتامبر ۱۹۷۱ در اوریندا با

---

37. Zarapkin

تفصیل بیشتری همین مسائل را بیان کرد. رهبر کرملین گفت: درك چینی‌ها «برای یك نفر اروپایی» بسیار دشوار است و افزود: «هردوی ما می‌دانیم که دیوارهای اینجا سفید است؛ حالا اگر یك چینی بیاید اینجا، قسم می‌خورد که دیوارها سیاه است.» او گفت سیاست چین «به شدت ضد شوروی، شوونیستی وُ ناسیونالیستی است». و حتی اضافه کرد «تشنهٔ خون» می‌باشد؛ در چنین شرایطی اگر تزار حکومت روسیه را به عهده داشت، اعلام جنگ می‌کرد، اما من خواهان بهبود روابط هستم؛ چین در آیندهٔ نزدیك خطر نظامی محسوب نمی‌شود.

مدتی قبل در تابستان ۱۹۷۱ نیکسون اعلام کرده بود می‌خواهد به پکن برود و من به طور خاص علاقمند بودم از دیدگاه شورویها [در این مورد] مطلع شوم. برژنف گفت: با روابط سایر دولتها با چین مخالفتی ندارد، اما اگر نیکسون به آنجا برود اوقات خوشی را نخواهد گذراند. تابستان آن سال رئیس جمهور آمریکا به من گفته بود که این مسأله را که رابطه با روسها برای ما در اولویت قرار دارد درك می‌کند و خودش هم همین احساس را دارد. و برای آنکه مطمئن شود که سوء تفاهمی پیش نیامده، افزود: بازی بزرگ برای آمریکا آن بازی است که شوروی در آن شرکت دارد. به او فهماندم که با نقشهٔ جهان آشنا هستم و به دام بازی با کارتهایی که مائوئیستهای چپ‌گرا یا راستگرا مهر خود را برآن زده باشند، نخواهم افتاد. هرگاه مسألهٔ عادی ساختن روابط مطرح شود، بموقع مسکو و واشینگتن ـ و البته هند و ژاپن ـ را در جریان خواهیم گذاشت.

با سفر والترشل به پکن در اکتبر ۱۹۷۲ مسأله حل شد. هنگامی که در بهار سال بعد برژنف به بن آمد در پیاده‌روی کوتاهی که با یکدیگر داشتیم (و شخص دیگری نیز جز یك مترجم همراهمان نبود) کنجکاوی همراه با نگرانی او باعث شد از من بپرسد «قصد دارید به ملاقات مائو بروید؟» هنوز این دیدار در برنامه‌ام نبود و سرانجام هم او را ندیدم. اما از اهمیت چین چه در کل و در دراز مدت و چه در شرایط خاص آن زمان آگاه بودم. جمهوری خلق چین در پایان سال ۱۹۷۱ به سازمان ملل متحد پیوست و در شورای امنیت جای گرفت. همچنین این کشور در برلین شرقی و پایتخت سایر کشورهای عضو پیمان ورشو با هدف ایجاد اختلال در روند بهبود روابط ما با اتحاد شوروی فعالیت می‌کرد.

در دیداری که در سال ۱۹۸۴ با مقامات چینی داشتم، هویائو بنگ علاقمندی چین

به حفظ صلح جهانی را بیان کرد و گفت که چین می خواهد به یك نسبت فاصلهٔ خود را با واشینگتن و مسکو حفظ کند؛ در صورتی که در زمان مائو مسأله این نبود. او گفت مسائل اروپا و تلاش کشورهای اروپایی برای نیل به وحدت و همچنین سوسیال دموکراسی اروپایی بسیار مورد توجه چین است. نشانه‌هایی دال براینکه روابط چین با مسکو بتدریج عادی خواهد شد وجود داشت. مذاکرات با بریتانیا در مورد بازگرداندن مستعمرهٔ ثروتمند هنگ کنگ به جمهوری خلق چین در جریان بود. روابط فرهنگی، اقتصادی و توریستی با تایوان که چین هنوز آن را به رسمیت نمی‌شناخت، بتدریج شکل می گرفت.

در مهمانسرای دولتی با دنگ‌شیائوپینگ، شخصیت ریزنقش اما پرتوان چین دیدار کردم، البته دیگر نمی‌توانست به سهولت صحبت کند. او کسی بود که خطوط اصلی سیاست را تعیین می کرد؛ سمت رسمی وی ریاست کمیسیون مشورتی کمیته مرکزی بود و همچنین ریاست کمیته نظامی را که رکن قدرتمندی است به عهده داشت. سخنان زیر در سرمیز شام، هنگامی که در ظروف چینی بازمانده از عصر امپراتوری غذا می خوردیم، مطرح شد:

«به من گفتند به افتخار شما ضیافت شامی بدهم.... من هشتاد سال دارم. دیگر مغزم خوب کار نمی کند. اما آدنائر نیز هنگامی که به صدارت رسید پیر بود...!!

«دیدار شما از کشور ما بسیار کوتاه مدت است باید بیشتر به اینجا بیایید و دفتر مربوط به تاریخ برنامه‌های خود را با دقت بیشتری بررسی کنید... هر موقع به اینجا بیایید از شما استقبال خواهد شد... تنها وقتی می توانید چین را واقعاً بشناسید که از آن دیدار کنید. دوست دارم شما کاملاً با چین آشنا شوید...

«من در کارخانه‌های فرانسه به کمونیسم متمایل شدم. در سال ۱۹۲۶ از پاریس به فرانکفورت رفتم و بعد ازراه برلین عازم مسکو شدم. یك هفته در برلین بودم. همه چیز در این شهر مرتب و تمیز بود، اما دلم برای کافه‌های پاریس تنگ شده بود...

«چین هنوز نسبتاً عقب مانده محسوب می شود. مشکل ما تکنولوژی و نیروی کار ماهر است. نمی توانیم این مسائل را خود به تنهایی حل کنیم. هیچ کشوری نمی تواند در انزوا به پیشرفت نائل شود. سیاست گشودن درهای کشور به روی جهان خارج از همین جا نشأت می گیرد...

«رفقای قدیمی زیادی داریم؛ برخی از آنها دهها سال با ما همکاری کرده اند. کمیسیون مشورتی را به عنوان یك نظام موقت تشکیل دادیم. اما کارگزاران مسن تر جای خود را به جوانترها می‌دهند. در عین حال ما خرد خود را در اختیار آنها می گذاریم... برای تأمین امنیت و ثبات برای نسل بعدی باید خرد و تجربه خود را به دیگران منتقل کنیم.»

در چنین مواردی این مسأله روشن می‌شد که تنها با توجه به زمینهٔ نظامهای اعتقادی و فکری قدیمی می توان شرایط چین امروز را درك کرد. اوایل سال ۱۹۸۸ در کنگره ای در مادرید از یکی از اعضای مسن هیأت نمایندگی چین سؤالات دوستانه ای پرسیدم: آیا نسل بعد می تواند به داشتن زندگی بهتری امیدوار باشد؟ او پاسخ داد: «آه، بله. در عرض صد سال ما تا حدی پیشرفت خواهیم کرد.»

قبل از آنکه دنگ مرا برای صرف شام دعوت کند، صحبت را به گفتگویی میان آدنائر و چرچیل کشاند که در آن از قوم هون[۳۸] یاد شده بود. او فکر می کرد منظور آنها چینی‌ها بوده است. موضوع بحث را تغییر دادم و یادآور شدم که «پیرمرد» [آدنائر] امید زیادی به نقش ارزشمندی که چین می‌تواند ایفاء کند، داشت. چند سال بعد مفهوم هون‌ها به شکل موجه‌تری به ذهن من رسید. در کوتاه مدت، دانشجویان و کارگرانی که خواهان استعفای پیرمرد جنایتکار بودند، شکست خوردند. جهان تصویر رومانتیکی از او ترسیم کرده بود، اما وی نیز مانند پیشینیان خود ترس و وحشت را فراگیر کرد و ایده هایی را که همیشه داشت به عمل درآورد و از تأثیر تربیتی اعدامها سخن می گفت. جهان را با وحشت روبرو گرداند.

اولاف پالمه و آرمان نیل به امنیت

شب ۲۹ فوریه ۱۹۸۶ در لوبك بودم. مبارزات انتخاباتی در جریان بود و باید روز بعد سخنرانی می کردم. اخبار غیر قابل تصوری از استکهلم رسید: اولاف پالمه هنگامی که به همراه همسرش از سینما باز می گشت مورد اصابت گلوله قرار گرفت. حتی تا سالها بعد مردم می کوشیدند این معما را که چه کسی این کار را کرد، حل کنند. بسیاری

---

۳۸. Huns: یکی از اقوام چادرنشین آسیا که در قرون چهارم و پنجم به اروپا حمله کردند ـ م.

از اشخاص در خارج از مرزهای سوئد و دوستان سیاسی او خوب می‌دانستند که ما چه کسی را از دست داده‌ایم. من حس می کردم برادر کوچکتر و عزیز خود را از دست داده‌ام.

سوئد سیاستمدار بزرگی را که از موقعیت بین‌المللی بالایی برخوردار بود، از دست داد. جهانی تشنهٔ صلح و عدالت برای کسی که بر ایجاد صلح و عدالت تأکید می کرد، حقیر بود. در نخستین اظهار نظر خود که نسبتاً شکل خامی داشت، گفتم که در عزای از دست دادن دوستی صمیمی هستم. تنها چند روز قبل بود که راههای پایان دادن به مسابقه تسلیحاتی را تلفنی با او مورد بحث قرار دادم. «ما با هم می کوشیدیم کارهایی را به انجام رسانیم، اما حال باید بدون وجود او آنها را به همان طریقی که او آرزو داشت ادامه دهیم.»

دو هفته بعد هنگامی که در گورستان استکهلم در کنار مزارش با او خداحافظی می کردیم (تعداد زیادی از اشخاص مهم از سراسر جهان، از شمال و جنوب، شرق و غرب، برای شرکت در مراسم تشییع جنازه به استکهلم آمده بودند) گفتم من او را صرفاً یك «دولتمرد» نمی خوانم؛ این عنوان بسیار تنگ نظرانه است و نیروی شگرف و کمال خارق‌العاده او را بیان نمی کند. آیا دو هفتهٔ اخیر نشان نداده است که چگونه جوانان در نقاطی بسیار دور از مرزهای سوئد این نکته را که چه چیزی پالمه را به رهبر سیاسی غیرمعقول و مستقلی تبدیل کرده بود، تشخیص می‌دهند؟ به یاد مرد جوان بلند قدی حرف می‌زدم که حتی وقتی حدود شصت سال هم داشت، به نظرم همان گونه می‌رسید که در آغاز آشنایی‌مان او را دیده بودم: «او همیشه بسیار فعال بود، ولی هرگز در اتخاذ دیدگاههای بلندنظرانه با مشکلی روبرو نمی‌شد و هیچگاه ابعاد فرهنگی را نادیده نمی‌گرفت. همان قدر که می‌توانست خوب صحبت کند، می‌توانست خوب [به سخنان دیگران] گوش دهد و دوست داشت همراه با ما بخندد.»

هنگامی که در استکهلم زندگی می کردم، پالمه هنوز شاگرد مدرسه بود. از یك خانوادهٔ سوئدی طبقه بالا محسوب می‌شد و مادرش از اشراف بالتیك آلمان بود. آغاز دوستی ما به اواسط دههٔ پنجاه باز می‌گردد. در آن زمان «تاگه ارلاندر» او را به عنوان منشی شخصی خود منصوب کرد. بزودی او جوانترین عضو پارلمان و مدتی بعد جوانترین عضو هیأت دولت شد. در سال ۱۹۶۹ هنگامی که ارلاندر بازنشسته شد،

پالمه جای او را در رأس حکومت و حزب گرفت. به مدت شش سال، از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۲، باید به داشتن نقش رهبر اوپوزیسیون، یعنی نقشی که برای یك سوسیال دموکرات سوئدی خلاف عادت بود، رضایت می‌داد.

توجه او تا حد زیادی معطوف به ایجاد اشتغال کامل و دولتی رفاهی بود که تأمین اجتماعی و سطح بالای تحصیلات و آموزش را فراهم کند. او خود را ملزم به رعایت سنت خاص سوسیال دمکراسی اسکاندیناویایی می‌دانست و وقتی از الگوی سوئدی این سوسیال دموکراسی در اروپا و در سطح جهانی با احترام یاد می‌شد و حتی موردتقلید قرار می‌گرفت، به خود می‌بالید. یکی از حامیان پر شور او برونو کرایسکی، صدراعظم اتریش بود که هرگز اثری را که دوران تبعیدش در سوئد بر او گذاشته بود، انکار نمی‌کرد. پدران و مادران «وطن»، بعد از سبك و سنگین کردن طرفداران و مخالفان، موانع بوروکراتیك را پذیرفتند و به این نتیجه رسیدند که مواهب آن بیشتر از هزینه‌هایش است.

هنگامی که اولاف پالمه با صدای بلند و به وضوح ـ نه تنها در خیابانهای استکهلم بلکه در تلویزیون آمریکا ـ علیه جنگ ویتنام لب به اعتراض گشود، در جهان خارج مورد توجه قرار گرفت. او در آن زمان وزیری در حکومت سوئد بود. «ریچارد نیکسون» سفیر خود در استکهلم را فرا خواند. هنری کی سینجر یك شب سر میز شام در واشینگتن با من در مورد تیرگی روابط دو کشور صحبت کرد. وقتی به او گفتم که شخصیت پالمه تا حد زیادی حاصل سالهای دانشجویی‌اش در ایالات متحده است، تعجب کرد، اما برخورد ناخوشایندی نداشت، به او گفتم که واکنش پالمه مانند واکنش جوانان آمریکایی است. او در مورد سایر مسائل نیز صحبت می‌کرد، رژیم فرانکو در اسپانیا را مورد حملات تندی قرار می‌داد؛ برای قربانیان این رژیم در خیابانهای پایتخت [کشورش] اعانه جمع می‌کرد. عمل مقاماتی را که بهار پراگ را در هم شکستند، از صمیم قلب تقبیح کرد. به نمایندگی از سوی جامعهٔ بین‌المللی سوسیال دموکراتها بررسی مشکلات آفریقای جنوبی را به عهده گرفت؛ او یکی از مخالفان پر شور تبعیض نژادی بود و هیچ سازشی را در این زمینه نمی‌پذیرفت. در سال ۱۹۸۴ به عنوان اولین و تنها رئیس حکومت یك کشور غربی از ماناگوا [پایتخت نیکاراگوا] دیدار کرد. هنگامی

که در میان دوستان خود از سراسر جهان در اسلنگرآپ[۳۹]، در مدرسه کارگران صنایع فلزی بودیم، او پیشنهادهایی به این شرح داد: اولاً نمایندهٔ یکی از کشورهای متوسط باید در مسائلی که اصول حقوق بین‌الملل را تحت تأثیر قرار می‌دهد استانداردهای بالای خاصی را تدوین کند و ثانیاً، «هیچ آدم عاقلی نمی‌تواند اجازه دهد کسانی که در نیکاراگوا با سوموزا مخالفت می‌کنند، نابود شوند.»

او قبل از سایرین به این نکته اشاره کرد که اگر راه حلی برای مسألهٔ اسرائیل و فلسطین پیدا نشود، فاجعه‌های بیشتری در خاورمیانه روی خواهد داد. در سال ۱۹۷۴ با رهبر ساف در الجزیره ملاقات کرد؛ سال بعد در کنفرانس رهبران احزاب [سوسیال دموکرات] در برلین، دوستان اسرائیلی ما «گلدامایر» و «ییگال آلون» به خاطر گفتگو با ـ به قول آنها ـ تروریست‌ها، به او حمله کردند. ناگهان پالمه از پنجره‌ای که از آنجا بحث را دنبال می‌کرد به سمت جلو خم شد و انگشت اشاره‌اش را بلند کرد، با صدای بلند، اما با لحنی مهربان سخن آنها را قطع نمود و گفت: «تو کجا بودی، ییگال؟» (منظورش عملیات آلون علیه بریتانیا که قیمومت فلسطین را به عهده داشت قبل از تأسیس اسرائیل بود). اوایل انقلاب ایران از پالمه که هنوز به سمت خود به عنوان رئیس حکومت باز نگشته بود، خواستیم مسائل را در تهران مورد ارزیابی قرار دهد. اواخر سال ۱۹۸۰ دبیر کل سازمان ملل متحد وظیفهٔ بی‌فرجام وساطت در جنگ اول خلیج [فارس] را به عهده او گذاشت. اصلاً شرایط برای این کار مساعد نبود.

در سال ۱۹۸۲ در کویت شاهد آن بودم که پالمه علی‌رغم خطرات موجود مرتباً و به طور فعال در نقاط مجاور خط مرزی آمد و رفت می‌کند. این اقدام به مناسبت اجلاسیه کمیسیون شمال ـ جنوب بود که او از اعضای متعهد آن محسوب می‌شد. وی می‌خواست نمایندگان دولتهای صنعتی در اعطای امتیاز [به کشورهای جنوب] بیشتر ابراز آمادگی کنند مبادا ـ بنا به آنچه او به پیترپیترسون بانکدار آمریکایی گفته بود ـ شعار گزارش ما به این شعار تبدیل شود که «مردم جهان، برای نجات بانك چیس مانهاتان متحد شوید». سوئدی که او در آن حکومت می‌کرد، مانند سایر کشورهای اسکاندیناوی و هلند، به علت سخاوت زیاد در اعطاء کمك توسعه انگشت نما شده بود؛

39. Slanger up

بخش‌های بزرگی از برنامه‌ای که ما برای کوتاه مدت تدوین کرده بودیم، با دست خط دوست سوئدیمان نوشته شده بود.

هنگامی که کمیسیون من گزارش خود را کامل کرد، پالمه نیز در شرف تکمیل گزارش کمیسیون خود بود. گزارش کمیسیون پالمه که در سال ۱۹۸۲ منتشر شد، به مسألهٔ امنیت دسته جمعی در عصر هسته‌ای می‌پرداخت. هستهٔ اصلی گروه او در کنار خود پالمه شامل «سایروس ونس»، وزیر امور خارجه اسبق آمریکا، «گیورگی آباتوف» رئیس انستیتوی شوروی، و «اگون بار» بود که تجربه آلمان در مورد سیاست امنیتی شرق را با خود به کمیسیون برد. از کشورهای شرق، «یوزف سیرانکیویچ»[۴۰] نخست‌وزیر سابق لهستان؛ از کمیسیون من «هاروکی موری»[۴۱] سفیر ژاپن، و رامفال «عزیز»، دبیر کل کشورهای مشترك‌المنافع شرکت داشتند. سوسیال دموکراتهای برجسته اروپایی در کنار نمایندگان جهان سوم دانش خود را در خدمت این کار قرار دادند. [از میان این افراد می‌توان به] «گروهارلم برونتلند»[۴۲] از نروژ، «یوپ‌دن یوئیل»[۴۳] از هلند، و «دیوید اوئن»، که بعد از نزاعی تلخ حزب کارگر انگلیس را ترك کرد، [اشاره نمود].

من در جریان پیشرفت کار در کمیسیون قرار می‌گرفتم و با نتایجی که آنها به آن رسیدند هم عقیده بودم: «امنیت دسته جمعی» که نیل به آن در عصر هسته‌ای وظیفهٔ اصلی سیاسی محسوب می‌شود، و «مشارکت در امنیت» یعنی مفهومی نظامی که از استراتژی بازدارندگی هسته‌ای اتخاذ شده است؛ این خطر وجود دارد که بازدارندگی آنچه را که انتظار می‌رود ازآن دفاع کند،از بین ببرد واز این طریق به شکل فزاینده‌ای اعتبار خود را از دست می‌دهد. درك جدید از امنیت همچنین به معنای توجه به منافع مشروع کشورهای رو به توسعه و تخصیص منابعی که تا به حال به تسلیحات اختصاص یافته بود به اهداف بشردوستانه و پر ثمر است. اما بسرعت روشن شد که گفتن ونوشتن آسانتر از هر اقدامی، حتی اقدامات بسیار معتدل است.

---

40. Jozef Cyrankiewicz
41. Haruki Mori
42. Gro Harlem Brundtland
43. Joop den Uyl

گزارش «پالمه» ایدهٔ مفیدی را در مورد ایجاد یك «راهروی عاری از سلاح هسته‌ای» مطرح می کرد. البته مقامهای مسئول امنیت غرب این ایده را مورد توجه قرار ندادند، اما طرح آن به تشویق افکار جدید در حوزهٔ مسائل دفاعی کمك کرد. عضو آمریکایی کمیسیون با آن موافق بود، اما نمایندهٔ شوروی شرط و شروطی را مطرح نمود. در بحث‌های فنی با نمایندگان جمهوری دموکراتیك آلمان پیشنهادهای جالبی - در مورد ایجاد منطقه‌ای در اروپای مرکزی با تسلیحات محدود و عاری از سلاحهای شیمیایی - مطرح شد. این بحث‌ها نشان می‌داد که افق فکری نمایندگان «طرف دیگر» از آنچه انتظار می‌رفت بازتر است وایده های جدیدی را مطرح می کند. آنها این نکته را تشخیص می‌دادند که زندگی مردم در هر دو سو در معرض خطر قرار دارد.

دیدگاه من در مورد مسائل نظامی بازتاب چگونگی تحول مشکلات در فاصلهٔ دهه سی تا دهه هشتاد قرن جاری بوده است. من که در سنتی ضد نظامیگری رشد کرده بودم، بسرعت فهمیدم که با مبارزه طلبی نازیها نمی توان با شعارهای رادیکال یا دست به سینه ایستادن [و هیچ کاری نکردن] مقابله نمود. با این حال این مسأله هنوز حقیقت داشت که جنگ در ذهن انسانها شروع می شود. بعد از سال ۱۹۴۵ ما آلمانیها فرصت آن را نداشتیم که خود را آن گونه که در آغاز فکر می کردیم و امیدوار بودیم، از واقعیات مادی جنگ کاملاً رها کنیم. من در زمره کسانی بودم که شانه از زیر بار پیامدهای جنگ خالی نمی کردند. این امر هم به معنای موافقت با اتحادیه غرب و تشکیل ارتش فدرال بود و هم متضمن موافقت با همهٔ اشکال عقلانی کنترل تسلیحات می شد.

در هانور در سال ۱۹۶۰، هنگامی که به عنوان نامزد مقام صدارت عظمی منصوب شدم، گفته بودم که وفاداری به اتحادیه [غرب] اصل راهنمای سیاست دفاعی ماست و افزودم که ما این مسأله را تشخیص می‌دهیم که تسلیحات و خلع سلاح، دو روی یك سکه هستند: امنیت تقسیم ناپذیر است. فکر می کردم باید خود را به زندگی با موازنه وحشت عادت دهیم و قواعد سیاسی جدیدی را به تناسب شرایط به وجود آوریم. مسألهٔ مهم این بود که وضع نظامی موجود، مورد تأیید قرار گیرد و در عین حال آزادی تحرك و فائق آمدن بر آن از طرق سیاسی امکان‌پذیر گردد.

در اکتبر ۱۹۶۹، نخستین باری که به عنوان صدراعظم فدرال، بیانیهٔ مربوط به اعلام سیاستهای حکومت را قرائت می کردم تقریباً همین مضمون را تکرار نمودم: «به

هر یك از دو بعد سیاست امنیتی که نظر کنیم ـ چه تلاش جدی و مصممانه‌مان در راه تحدید و کنترل همزمان و متوازن تسلیحات، چه تأمین قدرت لازم برای دفاع از جمهوری فدرال آلمان ـ در هر دو صورت حکومت فدرال سیاست امنیتی خود را سیاست تعادل برای تضمین صلح تلقی می‌کند.» گفتم که اتحادیهٔ غرب اتحادیه‌ای دفاعی است و مشارکت ما در آن نیز دفاعی می‌باشد. حکومت همراه با متحدانش برای کاهش [خطر] مقابله نظامی در اروپا تلاشی بی وقفه خواهد داشت. منظورم دلایل دوگانه (آمادگی برای دفاع و تنش‌زدایی) که «گزارش هارمل»[44] در اواخر سال ۱۹۶۷ به اتحادیهٔ غرب ارائه داد و همچنین طرح کنفرانس هلسینکی بود که ما امید زیادی بدان بسته بودیم، اما بسیاری از افراد بی جهت نسبت به آن بدبین بودند.

آمریکائیها تنها تا چند سال انحصار سلاحهای هسته‌ای را در اختیار داشتند. روسها که سخت مشتاق دست یافتن به این سلاح‌ها بودند در آغاز به دنبال آمریکائیها حرکت می‌کردند و مدتی بعد در بسیاری از حوزه‌ها توانستند پا به پای آنها پیش بروند. شرایط جدیدی به وجود آمد که تا مدتی همه ابعاد آن درك نشده بود. مردم تمایل داشتند بمب [هسته‌ای] را بستایند. مگر جز این بود که بمب [هسته‌ای] دوره‌ای بسیار طولانی از صلح در این بخش ازجهان را به ارمغان آورده بود؟ اما باید این سؤالات نیز مطرح شود: آیا با انباشته شدن ابزار انهدامی در حجمی فزاینده روزی فرا نمی‌رسد که این سلاحها حیات مستقلی پیدا کنند؟ آیا کاهش تسلیحات هسته‌ای تا سطح «تاکتیکی» به معنای افزایش خطر اشتباه در محاسبات، همراه با پیامدهای غیرقابل تصور آن نیست؟ دانشمندان آمریکا و شوروی در اعتقاد به اینکه می‌توان بخش اعظم سلاحهای هسته‌ای هر دو طرف را بدون آنکه خطری متوجه ثبات نسبی شود نابود کرد، به توافق رسیدند.

بنابراین از یك سو چندین دهه بدون وقوع جنگی در اروپا یا میان قدرتهای هسته‌ای جهانی سپری شد. از سوی دیگر، خطراتی وجود داشت که چندان درك نمی‌شد: «سلاحهای میدان نبرد» که تعدادشان بسیار زیاد بود و آرایش جنگی داشتند (اکثر این سلاحها را بعداً از این موقعیت درآوردند)؛ سیستم‌های عظیم پرتاب راکت

---

44. Harmel Report

چند کلاهکی، که تعدادشان بیشمار بود؛ سیستم‌های تسلیحاتی دریا ـ پایه و زمین ـ پایه. من و دوستانم از خطرات جدیدی که قواعد قدیمی در مورد آنها قابل اعمال نبود، حتی قبل از آنکه در سالن بزرگ دانشگاه «اسلو» از جایزه صلح نوبل که در دسامبر ۱۹۷۱ به من اعطاء شد، سپاسگزاری کنم، آگاه بودیم. [درمراسم اعطاء جایزهٔ صلح گفتم]: «در شرایطی که ما در معرض خطر خودکشی بشریت هستیم، همزیستی به مسألهٔ موجودیت [نوع بشر] تبدیل شده است. همزیستی یکی از چند راه درست نیست، بلکه تنها شانس ما برای بقاء می باشد.»

هنگامی که دههٔ هفتاد، بدون بروز فاجعه ـ علی‌رغم «اوست پولیتیك»، هلسینکی، و تعیین محدودیت بیشتر برای سلاحهای انهدامی قاره‌پیما ـ و البته بدون بروز دگرگونی بنیادینی در اصل تعارض شرق و غرب به پایان رسید با تأکید بیشتری اظهار داشتم: تاکنون هیچگاه مسأله بقاء کل بشریت زیر سؤال نبوده است. جهان در معرض خطر تسلیم خود تا پای مرگ است. «ما با سرعت هرچه بیشتر به سوی گردابی عمیق می‌دویم، یا بهتر است بگویم عده‌ای می‌دوند و دیگران را به دنبال خود می کشند.»

بسیار نگران بودم، زیرا این خطر وجود داشت که تنش‌زدایی در واپسین سالهای دههٔ هفتاد و آغاز دههٔ هشتاد بتدریج بر باد رود. البته بعد از معاهدهٔ «سالت» (مه ۱۹۷۲) که موشکهای هسته‌ای استراتژیك را محدود می کرد، اجلاسیه‌های متعددی تشکیل شده بود که می توانست راه رسیدن به صلح را هموار کند. از جمله در ژوئن ۱۹۷۶ طی سفر برژنف به ایالات متحده موافقت‌نامه‌ای در مورد انجام مشورتهایی برای کمك به جلوگیری از تشدید تعارضات محلی منعقد شد همچنین در مذاکرات وین (که بدون آنکه رؤسای حکومتها خطوط راهنمای آن را تعیین کنند، پیش می‌رفت) برای نیل به کاهش متقابل و متوازن نیروها تلاشهایی شد. البته این مذاکرات چیزی بیش از یك تمرین ملالت‌آور و به واقع خسته‌کنندهٔ دیپلماتیك نبود و حجم اطلاعات مبادله شده در آن محدود بود. مسابقه تسلیحاتی شکوفا شد. راکتهای اس.اس ۲۰ شوروی تنها بخشی از کل تصویر بود، هر چند که این بخش از تصویر به طور خاص اروپای غربی را نگران می کرد. اتحاد شوروی با تشویق «جنگ ستارگان» از سوی پرزیدنت «ریگان» دچار زحمت شده بود و خود غرب نیز در مورد ارزش این ابتکار اطمینانی نداشت [با پیش آمدن مسألهٔ دخالت شوروی در] افغانستان و [رویدادهای] لهستان روزهای

تاریك جنگ سرد بازگشتند. از دیدگاههای انتقادی در مورد شرایط [موجود] استقبال نمی‌شد.

آمادگی آن را داشتم که به خاطر عدم تمایل خود به پیروی از راههای میان بری که سایرین می‌پیمودند، انتقادات و حتی گاه سوءظنها را تحمل کنم. در عوض، در بسیاری از نقاط جهان ـ در کرسی سازمان ملل، در مذاکرات پارلمانی در کاپیتول سیل[۴۵]، در کنفرانس بین‌الملل سوسیالیست در فنلاند در سال ۱۹۷۸ که برای نخستین بار با شرکت نمایندگان هر دو کشور اتحاد شوروی و ایالات متحده و همچنین هیأتهای نمایندگی چین و هند تشکیل شده بود (هند نمایندهٔ کشورهای غیرمتعهد هم بود) ـ کوشیدم در سخنان خود اعتدال و تمایل به مذاکره را تشویق کنم. از درخواست مربوط به متوقف ساختن آزمایشهای هسته‌ای، و سایر ابتکارات گروه «چهارقاره» حمایت کردم. آخرین سندی که به امضای پالمه رسید، طرحی پیشنهادی در مورد صلح بود که سران شش دولت و حکومت آن را ارائه داده بودند. در بین‌الملل سوسیالیست این مسائل در کمیتهٔ خلع سلاح به ریاست «کالوی سورسا»[۴۶]، فنلاندی مورد بحث قرار می‌گرفت. او نیز مانند من پیش از این رهبری حزب، وزارت امورخارجه و مقام ریاست حکومت را به عهده داشت ـ و برخلاف من ـ به ریاست پارلمان نیز رسید. یك شخص فنلاندی آگاه و خردمند کم‌اهمیت نیست.

در سپتامبر ۱۹۸۷ مؤسسهٔ سوئدی مطالعات صلح[۴۷] از من دعوت به عمل آورد تا به عنوان اولین سخنران در سلسله سخنرانیهایی که به یاد اولاف پالمه در ریکسداگ در استکهلم برپا می‌شد، شرکت کنم. تصادفاً چند روز قبل نخستین توافق واقعی در مورد خلع سلاح میان دو قدرت جهانی حاصل شده بود: رونالد ریگان و میخائیل گورباچف در مورد حذف راکتهای میان‌ـ برد به توافق رسیده بودند. در اولین فراز از سخنرانیم گفتم که این اقدام، حتی اگر صرفاً به انهدام بخش کوچکی از توان مخرب هسته‌ای منتهی شود، بسیار حائز اهمیت است.

---

۴۵. Capitol Hill: محل کنگره ایالات متحده در واشینگتن ـ م.

46. Kalevi Sorsa

47. Swedish Institute For Peace Studies (SIRRI)

اتحاد شوروی حجم عظیمی از سلاحهای متعارف را برروی هم انباشته بود؛ در دومین بخش از سخنرانیم پذیرش اصل ثبات در زمینه تسلیحات متعارف در سطحی پائین‌تر از سوی شوروی را با عنوان پیشرفتی عظیم توصیف کردم. این توافق راه را برای مذاکرات موفقیت‌آمیز وین گشود. البته نمی‌شد انتظار داشت که بلافاصله مذاکرات در مورد موشکهای کوتاه- برد یعنی سلاحهای هسته‌ای با برد کمتر از ۵۰۰ کیلومتر بسادگی آغاز شود، چنین انتظاری بیش از حد خوش‌بینانه بود.

ثالثاً، گفتم که مفهوم امنیت دسته جمعی، یعنی پیشنهاد مهم و منطقی گزارش پالمه، حتی در محافل محافظه کار حکومتی جدی تلقی شده و بر تعاوض دو بلوك نیز فائق آمده است. به سفر اخیر «اریش هونکر» به جمهوری فدرال اشاره کردم [و افزودم] «در سال ۱۹۷۰، هنگامی که با جمهوری دموکراتیك آلمان ارتباط برقرار کردم، مقامهای این کشور و من در این مورد که جنگ هرگز نباید دیگر بار از خاك آلمان آغاز شود اتفاق نظر داشتیم. حال ما در مورد همکاریهای خود- و سیاستهای خارجیمان- برای حفظ صلح در اروپا و جهان به بحث و تبادل نظر می‌پردازیم. احزابی که بیش از این در خصومت شدید با یکدیگر بودند، حال می‌بینند که مبارزهٔ ایدئولوژیك یا آنچه تحت این عنوان صورت می‌گیرد، بنا به قاعده، می‌تواند جنبه متمدن پیدا کند و باید تحت‌الشعاع علائق مربوط به صلح قرار گیرد.»

رابعاً، متذکر شدم که مذاکرات ژنو- که در این مورد میان دو قدرت هسته‌ای جهانی نبود، بلکه در چارچوب کمیته‌ای با بنیانی وسیع‌تر که از سال ۱۹۶۰ به نام سازمان ملل متحد عمل می‌کرد جریان داشت- به ممنوعیت جهانی سلاحهای شیمیایی نزدیك شده است. بنا به دلایل کاملاً بدیهی، براین نکته تأکید کردم که ممکن است «پیچیدگیهایی که باعث تأخیر در کار می‌شوند» به وجود آیند و به همین دلیل طرحهای منطقه‌ای، نظیر طرح مربوط به منطقهٔ عاری از سلاحهای شیمیایی در اروپا نباید کنار گذاشته شود. علاوه براین اقدامات اعتمادبرانگیز در زمینهٔ بازرسی و تحقیق که در کنفرانس استکهلم در سال ۱۹۸۶ تدوین و به صورت توصیه‌ای مشترك مطرح شد، می‌تواند تحقق پیدا کند و نیاز به جاسوسی نظامی را، در زمینه‌هایی که ماهواره‌های جاسوسی هنوز به جایی نرسیده‌اند، از بین ببرد.

خامساً، این نکته مسلم است که روابط کم تنش میان قدرتهای جهانی می‌تواند به

رفع بسیاری از به اصطلاح تعارضات منطقه‌ای کمك کند «بی‌تردید توصیه نمی‌کنم انتظاراتمان را زیاده از حد بالا ببریم. اما باید این مسأله را نیز تشخیص دهیم که برداشتی منفی و مأیوس کننده هرگز به تحقق طرحهای مهم منتهی نمی‌گردد.»

گفتم که تجاربم به من آموخته که انسان وقتی پیشرفت می‌کند که شرایط موجودی را که از آن خوشش نمی‌آید، نادیده نگیرد، بلکه بکوشد با بررسی این شرایط بهبودی در وضع حاکم به وجود بیاورد. زیر پوشش سیاسی تداوم، بسیاری از چیزها از جمله مسائل ماهوی را می‌توان دگرگون کرد. خود ما در عصر کنونی چنین چیزی را با سیاست اوست پولیتیك خود آزموده و اثبات کرده‌ایم. وقتی سردی هوا از بین رفت، دیگر احتیاجی به آن پوشش ضخیم نداریم. گفتم که سرما از بین رفته، ولو اینکه دو اتحادیهٔ ناتو و پیمان ورشو، کماکان عوامل اصلی ثبات را تشکیل دهند، عوامل اصلی برای برداشتن گامی به سوی ایجاد صلحی باثبات در اروپا، صلحی که تا جایی که در حد توان انسانی است، باید حفظ شود. به انحای مختلف می‌توان نشان داد که آن برداشت تا حد زیادی از این واقعیت نشأت می‌گیرد. تغییر نقشهٔ اروپا در دستور کار نیست، اما شناسایی مرزها به گونه‌ای که دیگر به عنوان عامل تفرقه عمل نکنند و مردم را گرد هم آورند، می‌تواند در دستور کار قرار گیرد. تحقق رؤیاهای گذشته؟ خیر. اما چیزهایی را که به یکدیگر تعلق دارند، می‌توان به این طریق درهم آمیخت.

امنیت دسته‌جمعی اروپا [را می‌توان] از طریق عدم قابلیت ساختاری برای تجاوز [تأمین نمود] ـ تاریخ فرصت مهمی در اختیار ما گذاشته بود. افکاری که تا چند سال پیش آرمان‌گرایانه به نظر می‌رسیدند به قلمرو واقعیت‌ها وارد شدند: غیرنظامی کردن تعارض شرق ـ غرب و در پیش گرفتن رقابت مسالمت‌آمیز و همکاری سودمند به جای تعارض نظامی، که صرفاً به حوزه‌های اقتصادی و حفظ محیط زیست محدود نشود. به این ترتیب می‌توان فصل نوینی را در کتاب تاریخ اروپا گشود.

گفتم که اگر هم تفاوتهای ایدئولوژیك و تفاوت میان نظامهای حاکم برکشورها از بین برود، تفاوت میان قدرت کشورها کماکان وجود خواهد داشت. همچنین، سلیقه‌ها و توان ساکنان اتاقهای موجود در «خانه مشترك اروپایی» در چگونگی تزئین اتاقهایشان متفاوت خواهد بود. اما تعارضات ناشی از این عوامل تابع قانون بقاء است که امنیت دسته‌جمعی را نیز شامل می‌شود. اروپا چه سهم عظیمی در جهان خواهد داشت! چقدر

می‌توانیم به خود کمك کنیم و چه نیروهایی که برای غلبه برخطرات عظیمی که موجودیت بشر را تهدید می‌کنند، آزاد نخواهند شد!

در این زمان یعنی در سال ۱۹۸۹ رونالد ریگان جای خود را به بوش داد، [در مدت ریاست جمهوری ریگان] پیشرفتهای قابل ملاحظه‌ای در جهت کاهش سرعت مسابقهٔ تسلیحاتی صورت گرفته بود. علاوه برخذف کنترل شدهٔ موشکهای میان- برد مذاکره در مورد ۵۰ درصد کاهش در سلاحهای هسته‌ای «استراتژیك» در ژنو در جریان است.

در شرایطی که تلاش برای نیل به توافقی در مورد ممنوعیت سلاحهای شیمیایی متوقف شده است، مذاکرات وین در مورد تسلیحات متعارف بخوبی پیشرفت می‌کند. توافقی در مورد تحدید و کنترل آزمایشهای هسته‌ای بار دیگر مطرح شده است. به نظر می‌رسید می‌توان راه‌حلی برای تعارضات سبعانه در بسیاری از بخشهای جهان یافت. این دیدگاه که برخورد با چالشهای بزرگ عصر ما باید در سطحی جهانی صورت پذیرد، بتدریج جای خود را باز می‌کند.

قدرت و افسانه

برای تصدی مقام ریاست مجمع بین‌المللی احزاب سوسیال دموکرات، که اعضای غیراروپایی زیادی هم دارد، تلاش زیادی نکردم، اما در عین حال مانع از آن نشدم که مرا به این سمت انتخاب کنند. در پائیز ۱۹۷۶ با خشنودی و به قصد فائق آمدن بر اروپا مداری سازمانی که سنتاً به بین‌الملل سوسیالیست معروف است، ریاست مجمع احزاب سوسیال دموکرات را به عهده گرفتم. افسانه‌ای که حول محور آن شکل گرفته همیشه بیش از قدرت واقعی آن بوده است. غیر از کسانی که مرا متقاعد کردند سمت مزبور را بپذیرم، اعضای جدید سازمان نیز هوادار من بودند. گروه شادی از نوازندگان محلی سنگال، لئوپولدسنگور را همراهی می‌کردند، آنها آمده بودند از بین‌الملل سوسیالیست به خاطر پذیرش حزبشان تشکر کنند. کارلوس آندرس پرز، رئیس جمهور ونزوئلا، بنا به علائق شخصی و به نمایندگی از «اکسیون دموکراتیکا»[۴۸] آمده بود. دوستانی از خاورمیانه و آفریقای جنوبی به این امید آمده بودند که ما تعهد

48. Acción Democrática

بیشتری نسبت به مناطق مزبور نشان دهیم.

در همایشی در ژنو، در مقر سازمان بین‌المللی کار، از روابط شرق ـ غرب و شمال‌ـجنوب و حقوق بشر به عنوان حوزه‌های اصلی کار نام بردم پس از مدت کوتاهی توجه به محیط زیست به عنوان مقوله‌ای فرامنطقه‌ای به این موارد اضافه شد. طی این سالها کالوی سورسا، دوست فنلاندیم که کارشناس مسائل شوروی بود، مباحث مربوط به کنترل تسلیحات و خلع سلاح را هدایت می‌کرد. «مایکل منلی»[۴۹] در سال ۱۹۸۳ مسئول بررسی مسائل اقتصادی شد. هنگامی که اولین بار او را در سال ۱۹۶۳ دیدم، رهبری اوپوزیسیون را در جامائیکا به عهده داشت و مدتی بعد به نخست‌وزیری این کشور رسید و اکنون نیز باردیگر همین سمت را به عهده دارد. سوئدیها و اتریشی‌ها توجه خود را معطوف به مسائل زیست محیطی و حقوق بشر کردند. به نظر می‌رسید برخی از کمیته‌های منطقه‌ای اهمیت ویژه‌ای دارند؛ این مسأله بخصوص در مورد «جامعهٔ» احزاب در چارچوب جامعهٔ اروپا صادق بود.

هیچگاه و در هیچ کمیته، پلنوم، یا گروه دیگری از روش اکثریت آرا به شکلی که تصمیمات مبتنی بر آن برای احزاب منفرد لازم‌الاجرا گردد، استفاده نکردیم. حداکثر کاری که یك مجمع سوسیال دموکرات مرکب از احزاب ملی مستقل می‌توانست و می‌تواند انجام دهد تبادل یادداشت و مقایسه کردن تجارب، خلاصه نمودن نظرات، و اعمال نفوذ در تصمیم‌گیریهای بین‌الملل و ملی است هیچیك از ما هرگز به فکر ایجاد یك فرا ـ حزب نیفتادیم، چه رسد به یك کمیته اجرایی جهانی. البته نباید ارزش مباحثاتی را که در کنار مذاکرات رسمیِ سرمیز کنفرانس صورت می‌گیرد و در چارچوب انعطاف‌پذیر بین‌الملل سوسیالیست به یك سنت تبدیل شده است، بیش از حد ارزیابی کرد یا آن را خیلی جدی گرفت. این مباحثات به محدود ساختن تعارضات کمك کرده‌اند؛ بسیاری از نظرات جدید در این مباحثات مطرح شده و قولهای زیادی در مورد حمایت قطعی داده شده و دوستی‌های جدید متعددی نیز شکل گرفته است. اطمینان دارم که این مسأله در مورد گردهمایی‌های بین‌المللی احزاب محافظه‌کار و لیبرال نیز کم و بیش صادق است. [البته] احزاب مزبور این موضوع را تأیید می‌کنند که

49. Michael Manley

«بین‌الملل» ریشه در سازمان سوسیالیستی دارد و سنت آن دیرینه‌تر از گردهمایی‌های بین‌المللی آنهاست. شاید [بگویند] بین‌الملل سوسیالیست هیچگاه از نفوذ کافی در میان احزاب سیاسی برخوردار نبوده، اما این مسألهٔ دیگری است.

بین‌الملل سوسیالیست که من به ریاست آن انتخاب شدم در سال ۱۹۵۱ در فرانکفورت تأسیس شد. در ابتدا احزاب بسیاری از کشورها، که نازیها در آنها از نام آلمان سوءاستفاده کرده بودند، در مورد پذیرش سریع آلمانیها به جامعهٔ بین‌المللی تردید داشتند. این مسأله که ایجاد تمایز میان سوسیال دموکراتها و سایر آلمانیها برای آنها دشوار بود، قابل درك است. بین‌الملل سوسیالیست سابق ـ بین‌الملل دوم، که در سال ۱۸۸۹ در پاریس بنیان نهاده شد و با بین‌الملل اول که کارل مارکس آن را در سال ۱۸۶۴ پی‌ریزی کرد، فرق دارد ـ هنگامی که جنگ سرد در اوج خود بود احیاء شد. در نتیجه بسیاری از احزاب سوسیال دموکرات در اروپای تحت کنترل شوروی که سرکوب گشته یا ناگزیر شده بودند خود را با شرایط منطبق سازند در فرانکفورت همراه ما نبودند.

تصادفاً در ماه مه ۱۹۲۳ من شاهد احیای بین‌الملل دوم بودم. در آن زمان نه سال داشتم و همراه با گروهی از کودکان باشگاه ورزشی کارگری لوبك به سفری کوتاه‌مدت رفته بودم. صحنه‌ای که دیدم ساختمان اتحادیه کارگری هامبورگ در «بزن بیندرهوف»[۵۰] بود. به ما بچه‌ها اجازه داده بودند از پشت درب سالن جلسات به داخل بنگریم. همیشه خیال می‌کردم «لئون بلوم» فرانسوی، «توروالداشتانینگ»[۵۱] دانمارکی، «یالمار برانتینگ»[۵۲] سوئدی و «امیل واندرولد»[۵۳] بلژیکی را دیده‌ام و به این ترتیب به روزهای خوش گذشتهٔ جنبش کارگری اروپا می‌پیوستم. شاید «کائوتسکی» و «برنشتاین» نظریه‌پردازان حزبی آلمان، و «فردریش آدلر» استرالیایی را هم که مخالفتش با جنگ باعث شد «اشتورخ»[۵۴] نخست‌وزیر کشورش را هدف شلیك خود

---

50. Besenbinderhof
51. Thorvald Stauning
52. Hjalmer Branting
53. Emile Vanderveld
54. Sturgkh

قرار دهد، دیده بودم. بعد از پایان جنگ اول جهانی از آدلر عذرخواهی شد و او در هامبورگ به عنوان دبیرکل انتخاب گردید، و تا سال ۱۹۴۰ یعنی زمانی که بین‌الملل دوم عملاً دیگر وجود نداشت این سمت را عهده‌دار بود.

طی سالهای تبعید در گردهمائیهای متعدد بین‌الملل در پاریس و سایر نقاط شرکت می‌کردم این گردهمائیها بیشتر سوسیالیستی و چپ‌گرایانه بود. در دوران جنگ در استکهلم بخشی از گروهی بودم که آن را تقریباً با لحنی جدی «بین‌الملل کوچك» می‌نامیدیم. اگرچه این بین‌الملل کوچك تقریباً پنهانی فعالیت می‌کرد، اما شایعاتی در مورد آن بر سر زبانها بود. یك روز یکی از کارکنان سفارت ژاپن در برلین که جزء هواداران بین‌الملل بود نزد ما آمد و تقاضای پناهندگی در بیمارستان استکهلم کرد، اما سرویس مخفی کشورش ترتیب قضایا را به گونه‌ای داد که او باز گردد و به دام مرگ افتد. نفوذ فکری گروه مباحثهٔ ما در استکهلم تا سالهای پس از جنگ نیز ادامه داشت.

در دههٔ شصت ـ بخصوص پس از آنکه به رهبری حزب برگزیده شدم ـ در جلسات متعدد بین‌الملل در لندن و زوریخ، بروکسل و آمستردام شرکت می‌کردم، اما نمی‌توانم صادقانه بگویم که از دل و جان به جنبش پیوسته بودم. از آن بیم داشتم که سخنرانیهای غیرواقع‌بینانه برای حزب سوسیال دموکرات آلمان فایده‌ای نداشته باشد. در سال ۱۹۶۶ در کنگره‌های بین‌الملل در استکهلم اجـازه دادم در کنار گی‌مـوله، هارولدویلسون و تاگه‌ارلاندر مرا هم به عنوان نایب رئیس انتخاب کنند، زیرا امیدوار بودم بتوانم از این طریق به هدایت فعالیت‌های آن به مسیری معقول کمك کنم. در سالهای بعد یعنی سالهای سیاست نگرش به شرق آلمان به خطا بودن دیدگاههایم در مورد بین‌الملل اعتراف کردم. در جلسات اصلی آن ـ در ایستبورن در سال ۱۹۶۸، هلسینکی در سال ۱۹۷۱ و وین در سال ۱۹۷۲ ـ با تفاهم و حمایتهای زیادی روبرو شدم که صرفاً جنبهٔ لفظی هم نداشت. خاطرهٔ کنگرهٔ سال ۱۹۶۶ در ذهنم نقش بسته است. در این کنگره برای نخستین بار نمایندگانی از آفریقا نیز شرکت داشتند.

قبل از کنگرهٔ ژنو که در آن به عنوان رئیس بین‌الملل انتخاب شدم، کنفرانس بزرگ آمریکای لاتین با شرکت نمایندگانی از اروپا، در سال ۱۹۷۶ در کاراکاس تشکیل شد. پایان سال ۱۹۷۷ شاهد کنفرانسی با شرکت رهبران احزاب در پایتخت ژاپن بود و در پائیز ۱۹۷۸ کنگره‌ای در ونکوور، واقع در غرب کانادا تشکیل شد. طی

سالهای بعد بین‌الملل جلسات خود را در تانزانیا و بوتسوانا، سانتو دومینیگو و ریودوژانیرو تشکیل داد. در سال ۱۹۸۰ کنفرانس مهمی در واشینگتن بر پا شد که دوستان آمریکایی ما ترتیبش را داده بودند. کمیتهٔ خلع سلاح ما در واشینگتن، مسکو و دهلی تشکیل جلسه داد. در ظرف مدت کوتاهی تعداد احزاب آمریکای لاتین و کارائیب که در عضویت بین‌الملل پذیرفته شده بودند، به اندازهٔ تعداد احزاب اروپایی شد. البته استقامت و انسجام درونی آنها بسیار دور از حد مطلوب بود. مسألهٔ مهم‌تر این واقعیت بود که ما در چند کشور توانستیم به روند تشکیل حکومتهای مشروع و دموکراتیک به جای دیکتاتوریهای نظامی کمك کنیم، هر چند که نمی‌توان مدعی ثبات دموکراتیك آنها شد ـ البته در کشورهایی که دموکراسی از نظر اقتصادی و اجتماعی بدون تضمین بود، چنین امری اجتناب ناپذیر می‌نمود. اما در کشورهایی که دیکتاتوری غلبه یافته بود، حداقل می‌توانستیم به دموکراتهایی که تحت فشار و آزار قرار داشتند، کمك کنیم و از آنها حمایت نماییم که در این زمینه می‌توان به آنچه در شیلی و پاراگوا انجام دادیم، اشاره نمود.

بین‌الملل سوسیالیست از دهها سال پیش تماسهای خوبی با شمال آفریقا داشت. به طور خاص منافع مصر و تونس مستلزم گسترش این روابط بود. برقراری رابطه در جنوب صحرا دشوار بود و باید تلاشهایمان را معطوف به اشکال خاصی از همکاری به شکلی متناسب با مناطق مربوطه می‌کردیم.

سوسیالیست‌های ژاپن باوجودی که از سال ۱۹۴۵ به بعد رئیس حکومت کشورخود را بر می‌گزیدند، اما حداقل در دو حزب مختلف تشکیل یافته بودند. آنها حتی قبل از جنگ اول جهانی تقاضا کرده بودند به بین‌الملل بپیوندند. پیوندهای آسیایی دیگر ما محدود به احزاب کارگری استرالیا و نیوزیلند می‌شد. جنبش‌هایی با ماهیت خاص خود در هند و اندونزی، فیلیپین و سریلانکا، هندوچین و کره، برمه، مالزی و سنگاپور و سرانجام در دولتهای جدیدالتأسیس مجمع‌الجزایر اقیانوسیه شکل گرفته بودند. مسألهٔ آسیا یکی از مهم‌ترین مسائلی است که دهه نود باید با آن روبرو شود.

همکاریهای میان احزاب باور مرا به این مسأله که در حل و فصل مسائل بین‌المللی باید به مبانی منطقه‌ای بهای بیشتری داده شود، تقویت نمود. جنگ سرد مانع از حرکت سازمان ملل در این جهت شد. اما سازمان همیشه حتی در شرایط

سیاسی پر تنش بین‌المللی مکان مناسبی برای مبادلهٔ اطلاعات، آراء و عقاید بوده است. با بهبود روابط میان دو قدرت جهانی سازمان ملل متحد چهرهٔ جدیدی می‌یافت. به فکر دبیر کل هم خطور نمی‌کرد که بتوان بدون گرفتن چراغ سبز از مسکو و واشینگتن عملیات حفظ صلح را با امید به موفقیت آن هدایت نمود.

بین‌الملل سوسیالیست و نمایندگان آن بارها کوشیدند به برقراری صلح کمک کنند؛ در بسیاری از حوزه‌ها پیوندهای آن فراتر از پیوندهای سازمان ملل متحد بود ـ که برای مثال می‌توان به قبرس، صحرای غربی، اریتره و کامبوج اشاره کرد. همچنین بین‌الملل سوسیالیست درخواست کمکی از سوی کره دریافت نمود. مردم فکر می‌کردند احتمال اینکه ما بتوانیم فاصله‌ها را با کمک به ساختن پلی از بین ببریم، زیادتر است. اما همهٔ اینها از مقایسه با سه منطقه‌ای از جهان که ما مایهٔ حیات و حیثیت خود را در آنها سرمایه گذاری کردیم، رنگ می‌بازد.

نخست باید به آمریکای مرکزی اشاره کنم. کشورهایی که بین مکزیك و قارهٔ جنوبگان قرار دارند و همچنین دول حوزهٔ کارائیب سالها ما را به خود مشغول داشته بودند. وقتی بعد از کنفرانسی در لیسبون در سال ۱۹۷۸ توجه خاص خود را معطوف به نیکاراگوا نمودیم، به این معنا نبود که به سایر کشورها و بخصوص مردم السالوادور که آزمونهای بسیاری را پشت سرگذاشته بودند اهمیت نمی‌دهیم. اما مسأله با فقدان تفاهمی غیر عادی در آمریکای شمالی روبرو شد. این نکته را کاملاً روشن ساخته بودیم که به هیچوجه هرچه را که کماندوهای ساندینیست انجام می‌دهند، تأیید نمی‌کنیم، اما بشدت مخالف استفاده از سرکوب، تهدید و خشونت و درهم شکستن کشوری کوچك که تازه خود را از یوغ دیکتاتوری سوموزا رها کرده، هستیم. چرا نیکاراگوا نباید فرصتی برای تعیین آینده خویش داشته باشد؟ در راه رسیدن به این هدف، در وهلهٔ نخست از تلاشهای گروه به اصطلاح کانتادورا حمایت کردیم و سپس طرح صلح «اسکار آریاس» رئیس جمور سوسیال دموکرات کاستاریکا را مورد حمایت قرار دادیم (هنگامی که در سال ۱۹۸۷ جایزه صلح نوبل به آریاس اعطاء شد، من هم حضور داشتم).

در موارد متعددی با ملت‌های آمریکای مرکزی ابراز همبستگی کردم ـ برای مثال، در سفری عاطفی به ماناگوا در پائیز ۱۹۸۴، ساعتها در کنار هشت فرمانده بودم (نهمین

فرمانده در آنجا حضورنداشت)، و از ارادهٔ آنها برای احیای ملی و آمادگی ایثارگرایانهٔ آنها برای رویارو شدن با مرگ اطمینان پیدا نمودم. در جمع بندی شرایط گفتم: «اگر آنها مارکسیست لنینیست هستند، من هم مورچه خوارم». تلاش برای اعمال نفوذی معتدل در حکومت ایالات متحده ناموفق بود. وقتی در منطقه بودم، اوپوزیسیون السالوادور نیز کوشید مرا وادار سازد به تلاشی میانجُی گرانه دست بزنیم. گفتگوها صورت گرفت، اما روح زمان هنوز برای نیل به صلح مساعد نبود.

فیدل کاسترو خواستار تبادل نظر بیشتری بود و برای بردن من به کوبا، هواپیمایی کوبایی به ماناگوا اعزام شد. رهبر سالخورده انقلابی ـ که موهایش اکنون کم پشت شده و ریشش خاکستری است ـ مهربان ومشتاق به صحبت بود و هفت ساعت تمام حرف زد. هر از چندی می پرسید «قهوه میل دارید؟» و من می گفتم بله، اما خبری از قهوه نشد. حرف زد و حرف زد، نفس کشید و باز شروع به صحبت کرد. از وضعیت بهداشت و آموزش در کوبا به خود می بالید، و می گفت در بسیاری نقاط این معلمان و پزشکان کوبایی هستند که کمک‌های توسعه را به مردم می‌دهند. در عین حال به نظر می‌رسید از این نکته آگاه است که شرایط زمانی برای صدور انقلابی از نوع انقلاب او مساعد نیست. «کوبای دیگری به وجود نخواهد آمد.»

روشن بودکه نمی‌خواهد دروضعیت آشفته آمریکای مرکزی بیش از حد درگیر شود. می گفت، این کشورها باید راه خود را بروند. او حتی قبل از گورباچف این مسأله را تشخیص داده بود که منافع اتحاد شوروی مستلزم آن است که این کشور از بار تعهدات پر هزینه خود در آن بخش از جهان [یعنی آمریکای لاتین] بکاهد نه آنکه تعهد بیشتری را بپذیرد. پیش از آن به رهبران نیکاراگوا توصیه کرده بودم فراموش نکنند نقشه جهان به چه شکلی است. کمی بعد یکی از آنها به من گفت که پرسترویکا خوش‌ـ فرجام و فرخنده نیست. معروف بود که رهبر کوبا از گلاسنوست هم کمتر از آن خوشش می آید. در حقیقت او دیگر در مورد ضرورت پایان دادن به تعهدات نظامی خود در آفریقا دچار توهم نبود، هر چند که هنوز شدیداً تمایل داشت آن را توجیه کند. در سایر مناطق نیز جریانهایی وجود داشت که عموم مردم چندان از آن مطلع نبودند. یکی از مقامات بلند پایهٔ کلیسایی در برزیل پیامی برای کاسترو به من داد. آمریکائیها از من خواسته بودند در مورد سرنوشت زندانیان تحقیق کنم، در چمدان خودم نیز پرونده هایی در مورد

مسائل مختلف داشتم.

اندیشهٔ کاسترو کاملا روی ایالات متحده آمریکا تثبیت شده بود. بعید بود که او بتواند بدون خصومت با این کشور به آنچه که امروز هست تبدیل شود. از میان دهها هزار نفری که برای شرکت در مسابقات جهانی قهرمانی بیسبال در استادیوم کوبا جمع شده بودند، از جمله خود کاسترو و من، هیچکس به اندازهٔ رئیس فدراسیون بین المللی که آمریکایی بود، مورد استقبال قرار نگرفت. راستی این مسأله که می گویند من و کاسترو با نوشیدن شراب پیمان برادری بستیم، ساختگی است و فقط برای بازیهای سیاسی مطرح شده است.

دومین منطقهٔ بحرانی آفریقای جنوبی بود. من از بسیاری از دولتهای آفریقایی، یك به یك، دیدار کرده ام: نخست به عنوان شهردار برلین، سپس به عنوان وزیر خارجه و صدراعظم، و سرانجام به علت تعهدات بین المللی که پذیرفته بودم. با هایله سلاسی در آدیس آبابا و با «جوموکنیاتا»[55] در نایروبی ملاقات کردم. کنیاتا را قبل از آن در اواخر دهه سی در کنفرانسی در پاریس، سالها قبل از آنکه کنیا دولت مستقلی شود، دیده بودم. از الجزایر تا نیجریه شاهد عزل سریع و معمولاً رادیکال رهبرانی بودم که در دوران مبارزه برای استعمار زدایی به ریاست کشورشان رسیده بودند. از میان استثنائات می توان به جولیوس نایرره در تانزانیا، کنت کائوندا در زامبیا، و پس از آن به رابرت موگابه در زیمبابوه اشاره کرد؛ روابط نزدیك خاصی با همهٔ آنها و همچنین رؤسای جمهور آنگولا و موزامبیك داشتم، زیرا ما از تلاش «دولتهای خط مقدم» علیه تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی و استقلال نامیبیا حمایت می کردیم. طبیعتاً با جنبش های آزادی بخش کنگره ملی آفریقا و سواپو همکاریهایی داشتیم. اولاف پالمه مسئول هماهنگی فعالیت های بین الملل در مورد آفریقای جنوبی بود. پس از او «یوپ دن یوئیل»، و پس از مرگ وی، «ویم کوك»[56] از حزب کارگر هلند این مسئولیت را به عهده گرفتند.

اقدامات مؤثری برای واداشتن حکومت پرتوریا به کنار گذاشتن سلطهٔ نژادی

55. Jomo Kenyatta
56. Wim Kok

لازم بود. مدتهاست در مورد مناسب بودن تحریم اقتصادی به عنوان ابزاری برای نیل به این هدف دچار تردید هستم. البته نمی‌توان نسبت به خواستهای عاجلِ کسانی که از طرف اکثریت مردم آفریقای جنوبی سخن می‌گویند، بی‌توجه بود. برخی از سفید پوستان آفریقای جنوبی بخصوص در حوزه‌های تجارت و صنعت از آنها حمایت می‌کردند. در بهار ۱۹۸۶، بعد از کنفرانس بین‌الملل سوسیالیست در گابورون، پایتخت بوتسوانا، یعنی جایی که پرزیدنت کائوندا نمایندگی دولتهای خط مقدم را به عهده داشت، به ژوهانسبورگ و کیپ تاون رفتم.

با لیبرالهای سفید پوست و تعداد زیادی از نمایندگان اکثریت سیاهپوست، از جمله وینی ماندلا، چندین کشیش و اعضای اتحادیه‌های کارگری پاره پاره اما در حال رشد، ملاقات کردم. اصلاحاتی که در پیش گرفته شده بود، به نظر من بی اهمیت نبود، اما کسانی که مسأله به آنها مربوط می‌شد، و این مردم بودند که اهمیت داشتند، این اصلاحات را بسیار محدود و دیر هنگام می‌دانستند. «آلن بوسك»[57] رهبر شجاع کلیسای اصلاح شده، تبعیض نژادی را توهین به شأن انسانی می‌دانست و می‌گفت که نمی‌تواند در مورد شأن انسانی به مذاکره نشیند. قبل از سفر من، سفیر آفریقای جنوبی پیشنهاد کرده بود که ملاقاتی با پی. دبلیو. بوتا داشته باشم. این پیشنهاد را رد نکردم اما آن را با ابراز امیدواری به دیدار با نلسون ماندلا در پولمور پیوند دادم. در آن زمان بیست سال بود که او در پشت میله‌های زندان به سر می‌برد. نزدیك بود در آفریقا به خود من هم یك حکم بدهند.

روز ۲۱ آوریل ۱۹۸۶، ساعت یازده صبح، با پرزیدنت بوتا در کیپ تاون دیدار کردم. «گونتر ورهویگن»[58] یکی از همکارانم در مجلسِ آلمان که مرا همراهی می‌کرد، از اینکه من بعد از ده دقیقه اول که جو بشدت ناخوشایند شده بود از جلسه خارج نشدم، تعجب کرد. اما علاقمند بودم بدانم چقدر می‌توان ـ و در این مورد چقدر تنگ نظری بوئری را می‌توان ـ در یك ساعت جا داد. بوتا چنین نکاتی را مطرح کرد:

«روی چه حسابی فکر می‌کنید که سیاهان در اینجا مورد ستم قرار می‌گیرند؟ شما

57. Allan Boesak
58. Günter Verheugen

از واقعیات خبر ندارید و با نمایندگان دروغین سیاهپوستان حرف زده‌اید. آنچه شما می‌گویید، دخالت در امور [داخلی] آفریقای جنوبی است...

«من معتقدم که شما سوسیالیست هستید. خوب، سوسیالیسم را در خیابانهای آفریقای سیاه ببینید. آنها خیلی از محصولات خود را از طریق آفریقای جنوبی صادر می‌کنند و تعدادی از کارگران خود را برای ما می‌فرستند...

«ایدهٔ اقلیت سفید پوست و اکثریت سیاهپوست ربطی به واقعیات ندارد. محرکان خارجی که دشمن ما هستند آپارتاید را نژادپرستی می‌نامند. و تا حدی به خاطر اشتباهات شما است که برخورد بدی با ما می‌شود. اما شما فقط همین را به یاد داشته باشید که ما ۳۰۰ سال بدون مزاحم سر کردیم و ۳۰۰ سال دیگر را هم سر خواهیم کرد...

«ناگزیرم درخواست شما را در مورد ملاقات با نلسون ماندلا، تروریست کمونیست خطرناک، رد کنم. این مرد بدرستی مجرم شناخته شده است؛ حال نمی‌شود مدام با خارجیها ملاقات کند. بله من حاضرم او را آزاد کنم و به ممنوعیت فعالیت کنگره ملی آفریقا پایان دهم به شرطی که او خشونت را محکوم کند. تا وقتی که آنها راضی به این کار نشوند، جنایتکاران را باز هم مورد حمله قرار خواهم داد...

«در مورد بقیه مسائل، گفتن این مسأله که من نمی‌خواهم با سیاهپوستان صحبت کنم، اشتباه است. همکاری ما با کشورهای سیاه این مسأله را نشان می‌دهد. چرا غرب آن را نمی‌بیند؟ لوکزامبورگ دولت حاکم محسوب می‌شود...

«تنها دلیل مشکلات موجود در نامیبیا آن است که اتحاد شوروی و آلمان شرقی می‌خواهند حوزهٔ نفوذ خود در آفریقا را گسترش دهند.»

یك ساعت گفتگوی ما سرشار از سردی، عدم توافق و حق را به جانب خود دیدن بود. [در چنین شرایطی] هر قدر هم کسی حسن نیت به خرج می‌داد، فایده‌ای نداشت. شاهدی دال بر صحت اعتقاد پالمه به اینکه «آپارتاید را نمی‌توان واقعاً اصلاح کرد و باید آن را برانداخت»، دیدم.

سومین حوزهٔ حیاتی خاورمیانه بود. طی دورانی که من در بین‌الملل سوسیالیست بودم، تقریباً هیچ موضوعی به اندازهٔ رابطه پرتنش میان اسرائیل و همسایگان عرب آن تا این حد وقت کمیته‌های بین‌الملل را نگرفته و اسباب زحمت آنها نشده بود. به علت نقشی که سوسیال دموکراسی اسرائیل سنتاً در بین‌الملل سوسیالیست داشت و

احساس مسئولیت در قبال یهودیان اروپایی که از کشتار [نازیها] گریخته بودند و زندگی خود را وقف ایجاد موطنی ملی می کردند، احساس همدلی زیادی با آنها داشتیم. اواسط دهۀ هفتاد «برونو کرایسکی»، صدراعظم اتریش، در رأس سه هیأت در تلاش برای جمع آوری اطلاعات در مورد مسائلی که می توانست به تعیین راههای ایجاد ثبات و صلحی پایدار کمك کند و در عین حال مسألۀ رابطۀ آتی میان اسرائیلی ها وفلسطینی ها را نیز مد نظر داشته باشد [به منطقه] رفت به پیشنهاد ماریوسوارش پرتغالی ریاست کمیته خاورمیانه به «هانس یورگن ویشنوسکی» شخص مطلعی که در جهت نیل به صلح در آمریکای مرکزی نیز فعالیت جدی داشت، واگذار گردید.

تنش های زیادی میان دیدگاهها و واقعیت ها وجود دارد. این مسأله را هنگامی عمیقاً دریافتم که در بهار سال ۱۹۷۸ به دعوت برونوکرایسکی در بحثی طولانی میان پرزیدنت سادات و شیمون پرز، رهبر حزب کارگر اسرائیل که در آن زمان در اوپوزیسیون قرار داشت، حضور یافتم. منطقه ای را در نظر داشتیم که نیروهای جنگاور در آن در جهت اهداف پرثمر به کار گرفته شوند و سرزمین های کویری به باغهای حاصلخیز تبدیل گردند. سال بعد در ژوئیه ۱۹۷۹، کرایسکی از یاسر عرفات، رهبر ساف دعوت کرد به وین برود و از من نیز خواست در ملاقات با او حضور داشته باشم. برداشت ما این بود که حتی در آن زمان او برای مذاکره در مورد صلح، صلحی که شامل تضمین موجودیت دوست اسرائیل هم باشد، آمادگی دارد. دوستانمان در تل آویو و اورشلیم و همچنین سایرین، به خاطر انجام این ملاقات ما را مورد انتقاد شدیدی قرار دادند اما در اینجا نیز تجربه این اصل را به عنوان یك قاعده نشان داد که تأخیر طولانی در حل مسائل حل نشده فکر خوبی نیست.

در پائیز ۱۹۶۳ پرزیدنت ناصر، رئیس جمهور مصر، که من هیچوقت او را کاملاً قبول نداشتم، به من گفت که مایل است با افسری که در سال ۱۹۴۸ در جنگ او را دیده و حال یك دیپلمات بود ملاقات کند. پیام را به اسرائیل منتقل کردم، اما پاسخی دریافت نشد. عدم واکنش اسرائیل با هدف قابل تردید گرفتن زمان را می توان به گردن آن زنی که با رفتاری شبیه به مادر بزرگها جای شخصیت مقدس گونۀ بن گوریون را در رأس دولت اسرائیل گرفت، انداخت. او در رأس حزب کارگر، یعنی قدرت اصلی سیاسی در دولت جوان [اسرائیل] قرار داشت.

گلدامایر، «مادر بزرگ آهنین»، بعد از همه رنجهایی که مردمش متحمل شده بودند، حتی به توصیه‌های مبتنی بر حسن نیت اعتماد نمی‌کرد. چه کسی همسایگانش را بهتر از او می‌شناخت؟ چه کسی می‌توانست خانم مایررا که قبلاً سفیر [اسرائیل] در مسکو بود، متقاعد سازد که اتحاد شوروی و همچنین ایالات متحده می‌توانند نقشی در حل و فصل مسأله خاور میانه داشته باشند؟ او همکارانی چون «آباابان»[۵۹] وزیر امور خارجه داشت که تفکرشان تا این حد ساده پندارانه نبود، اما قدرت چندانی نداشتند و یا مانند «نائوم گلدمن» رئیس شورای جهانی یهودیان، از نقشی حاشیه‌ای در کنار رویدادها برخوردار بودند. او در آخرین سالهای حیاتش کوشید پیر مندس فرانس، رئیس سابق حکومت فرانسه را که اصل و نسبی یهودی داشت و همچنین خود مرا در گفتگو میان اسرائیل و روشنفکران فلسطینی شرکت دهد. اما این تلاش به جایی نرسید.

در ماه مه ۱۹۷۱، هنگامی که رهبران احزاب عضو بین‌الملل سوسیالیست در هلسینکی گرد هم آمدند، گلدامایر سئوال نسبتاً توهین آمیزی از من پرسید: «این مسأله چه ربطی به شش دولت دارد؟» منظورش تصمیم جامعه اقتصادی اروپا، (که هنوز تعداد اعضای آن از شش دولت تجاوز نمی‌کرد) برای شروع گفتگوهایی میان اروپا و اعراب، بود. واشینگتن نیز به دلایلی غیر از دلایل اسرائیل در مقابل آن رسماً موضع گرفت. نخست‌وزیر اسرائیل، نیمی بدگمان و نیمی تسلیم شده، چنین اظهار نظر کرد: «اسرائیل دیگر دوستی ندارد، اما اگر لازم باشد تا آخرین نفر خواهد جنگید.» سال بعد در وین او رفتار بسیار معتدلتری داشت. و در ژوئن ۱۹۷۳، حس تحسین خود را از این واقعیت که من نخستین صدراعظم فدرال آلمان بودم که در زمان تصدی این سمت از کشورش دیدار کردم، نشان داد. (آدنائر وقتی به اسرائیل رفت که دیگر صدراعظم نبود: من نخستین بار به عنوان رئیس شورای شهر برلین در پاییز سال ۱۹۶۰ به این کشور سفر کرده بودم.) او از دیدگاههای من، در تاریکترین ساعات در زندگی نوع بشر، تقدیر به عمل آورد و در ضیافت شامی که من در هتل کینگ دیوید دادم، گفت، «ما آمادگی آن را داریم که بر سر هر چیزی جز موجودیتمان و حق حیاتمان در این کشور و این منطقه از جهان، مصالحه کنیم.»

---

59. Abba Eban

در آن لحظه حس کردم که من و گلدامایر خیلی به هم نزدیك هستیم، و بی تردید از نظر عاطفی چنین نزدیکی میان ما وجود داشت. اما در ارزیابی شرایط و خطرات آن اختلاف نظر داشتیم. چند ماه قبل از رویارویی جدید نظامی که بـه جنگ یوم کیپور[رمضان] معروف شد، او که هنوز بر سر کار بود گفت: «فرصت فلسطینی‌ها برای اقدام کم می‌شود و مسألهٔ پناهندگان بتدریج اهمیت خود را از دست می‌دهد.» هنوز گفتگوی آخرم با نیکسون در گوشم زنگ می زد. به نامعین بودن عوامل زمان، پول، و نفت اشاره کردم ولی او خوشش نیامد. اما درك این مسأله که هیچیك ازقدرتهای جهانی علاقه‌ای به آن ندارند که پایشان به کشمکش بزرگی در خاورمیانه کشیده شود، دشوار نبود. بحران سوئز در سال ۱۹۵۶ این مسأله را نشان داده بود. کسی از این واقعیت که کشورهای اسلامی عرب تولید کنندهٔ نفت تصمیم گرفته بودند از نفت به عنوان ابزاری برای اعمال فشار استفاده کنند، غافل نبود. گلدامایر که برای بدبینی به سیاست نگرش به شرق ما دلایل خاص خود را داشت، سرانجام گفت، «مسألهٔ اسرائیل آن است که نهایتاً همیشه تنهاست.»

او بعد از جنگ یوم کیپور [رمضان] به من تلفن کرد و خواستار تشکیل جلسه‌ای میان رهبران احزاب سوسیالیست شد. این جلسه در اواسط نوامبر در لندن تشکیل شد و من از هارولدویلسون خواستم ریاست آن را به عهده گیرد. گلدا بشدت مأیوس شد. بعداً او ادعا کرد که یکی از همکارانش می گوید نفت در گلوی سوسیال دموکراتهای اروپایی پیدا شده است. با وجودی که کشمکش خاورمیانه مرا در تعارض سختی با آمریکائیها قرار داده بود، او دیگر مرا نکوهش نکرد. او می‌دانست که حکومت آلمان غربی هر جا که می توانست بدون لطمه زدن به منافع خود، مفید واقع شود، از هیچ کمکی مضایقه نداشت. همچنین باید مانند آدنائر در سال ۱۹۵۶، این مسأله را درك می کرد که من نمی‌توانم تلاشهای آمریکا برای استفاده از خاك کشورم را به گونه‌ای که گویا بخشی از ایالات متحده است، بپذیرم.

قبل از ملاقات با عرفات در وین با «عصام سرطاوی»[60]، پزشك تحصیلکردهٔ آمریکا و روشنفکر برجسته‌ای که طی دوران تبعید خود در فلسطین از یك تروریست به

---

60. Issam Sartawi

طرفدار متعصب تفاهم و دوستی تبدیل شده بود، دیدار کردم. او را چندبار دیدم؛ دوستان فرانسوی و اسرائیلی من بیشتر او را می‌دیدند. بعضی از مردم خودش، وی را خیانتکار می‌دانستند. در سال ۱۹۸۳ در «البوفیرا» در پرتغال ـ در لابی هتلی که من در آنجا ریاست آخرین اجلاس کنگرهٔ بین المللی را به عهده داشتم ـ یك افراطی او را به ضرب گلوله به قتل رساند. شب قبل از آن بود که سرطاوی را در ضیافتی دیده بودم و به شوخی در مورد روزهای بهتر حرف زده بودیم. هنگامی که کنار جسد او ایستاده بودم، سخت متأثر شدم.

از آن می‌ترسم که کجروی‌های افراطیون در ابعاد سیاسی و ایدئولوژیك کماکان مشکلات زیادی برای بشریت ایجاد کند. تسلیم شدن به اقدامهای خشونت‌آمیز آنها تنها می‌تواند به همزیستی انسانها که در درازمدت بسیار حائز اهمیت است لطمه بزند. بقاء و توسعه مستلزم اشکال متمدن‌تری از استدلال است. هنگامی که جوامع متمدن قتل و کشتار انسانها را می‌بخشند در خدمت به بشریت شکست می‌خورند. بین المللی سوسیالیست که من نماینده‌اش بودم، در نبرد برای تأمین حقوق‌بشر و نفی کلی تروریسم با همتایان محافظه کار و لیبرال خود همصداست.

فصل ۷

طرحهای ساختمانی

درهای باز

نمی‌دانم تا به حال چند دفعه از بی‌کفایتی‌های جامعه اروپا، که گهگاه نتیجهٔ ناشیگریها و گاهی بسیار ناراحت کننده بوده است، عصبانی شده ام، اما بخوبی می‌دانم که هرگز به خود اجازه نداده ام از اندیشهٔ وحدت دور شوم. حال که به دههٔ نود نزدیك می‌شویم، جامعه در شرف جهشی کیفی به طرف جلوست. پایان سال ۱۹۹۲ سرآغاز تشکیل بازاری واحد برای دوازده کشور عضو با جمعیتی ۳۲۰ میلیونی خواهد بود و وحدت پولی، با بیست سال تأخیر شکل خواهد گرفت.[۱] علی‌رغم همهٔ جر و بحث‌ها باید قوانین مالیاتی و رفاه اجتماعی هماهنگ شود. آیا وحدت اروپا، که بسیار فراتر از هماهنگی در سیاست خارجی است، بازار واحد را به حد کمال خواهد رساند؟ آیا این وحدت قبل از شروع مذاکرات در مورد پذیرش اعضای جدید (که قرار است چند سال بعد از ۱۹۹۲ آغاز شود) شکل می گیرد؟ آیا چارچوب مشترکی برای سازماندهی امنیت اروپای غربی پیدا خواهد شد؟ در عین حال، آیا عناصر اصلی وارد نظام صلح‌آمیزی که

---

۱. متن اصلی کتاب در سال ۱۹۸۹ به زبان آلمانی و ترجمه آن به زبان انگلیسی در سال ۱۹۹۲ به چاپ رسیده است ـ م.

سراسر اروپا را فراگیرد و بیشتر از تلاشهای گذشته نویدبخش موفقیت باشد، خواهند شد؟ در حدود چهار دهه از شکست نخستین تلاشها برای ایجاد جامعهٔ دفاعی اروپا می گذرد.

عنوان کتاب کوچکی که در زمستان ۴۰ـ۱۹۳۹ در تبعید نوشتم وهمراه با چیزهای بسیار مهم‌تری قربانی اشغال نروژ شد، **اهداف جنگی قدرتهای بزرگ و اروپای جدید** بود. بعد از جنگ ناچار نبودم بار دیگر راه خود را در اروپا پیدا کنم، اما سیاست اروپایی در دوران بعد از جنگ در چه شرایطی می توانست شکل بگیرد؟ ثابت شد که این شرایط با نظراتی که در دوران تبعید روی میز تحریرم تدوین کرده بودم، وجه اشتراك زیادی ندارد. تنها استثناء درك به موقع این مسأله بود که روابط آلمان و فرانسه در دوران بعد از جنگ نقشی کلیدی ایفاء می کند. توجه به اهمیت این روابط ناشی از الهامات درونی یا توهمات آرزومندانه نبود.

یکی از دیدگاههای بنیادین اولیه من آن بود که اروپا، به معنای هر منطقه‌ای که عنوان مزبور بتواند شامل آن شود، تنها در صورتی می تواند به رشد و شکوفایی برسد که آلمان و فرانسه در برخوردهایشان با یکدیگر چشم به آینده بدوزند [و نه به گذشته]. سنتی شگرف، که ریشهٔ آن در سوسیال دموکراسی کم اهمیت نبود، خیلی زود مرا در مسیر آشتی و دوستی میان دو کشور قرار داد. در دستور کار یکی از کنگره های حزب از سال ۱۹۲۵ در هایدلبرگ ایجاد «ایالات متحده اروپایی» مطرح شده بود. متهم ساختن حزب سوسیال دموکرات به ضدیت با اروپاگرایی همیشه ناعادلانه بوده است. البته باید این نکته را پذیرفت که در نخستین روزهای تشکیل جمهوری فدرال آلمان تلاشهای بجا و درستی که در جهت تأمین منافع کل آلمان صورت می گرفت، همیشه با تلاشهای معطوف به تأمین منافع کل اروپا، هماهنگی نداشت.

در آغاز جنگ دوم جهانی «انگلستان» (که، منظورمان از آن پادشاهی متحده بریتانیا بود) یا «روسیه» را (که منظور ازآن اتحاد جماهیر شوروی بود) به عنوان بخشی از اروپا (آن گونه که به نظر شارل دوگل «از آتلانتیك تا اورال» را دربر می گرفت) تلقی نمی کردیم. البته من همیشه دولتهای واقع در غرب اتحاد شوروی را بخشی از اروپا می‌دانستم. کسی حدس نمی زد که این کشورها بعد از جنگ تحت سلطهٔ شوروی قرار بگیرند. البته در آن زمان، هیچکس نمی توانست پیش بینی کند که در اواسط دهه هشتاد

یکی از رهبران اتحاد شوروی، آن گونه که گورباچف صراحتاً اعلام کرد، روسیه را بخشی از «خانه مشترك اروپایی» تلقی نماید.

تا جایی که مسألهٔ بریتانیا مطرح بود، با آن گروه از سیاستمداران اصلی بریتانیایی که نقش آیندهٔ کشور خود را بسیار خاص می پنداشتند، موافق بودم. وینستون چرچیل در سخنرانی معروف خود در زوریخ در سپتامبر ۱۹۴۶ شدت از وحدت قاره حمایت کرد، اما بریتانیا را به عنوان بخشی از آن تلقی ننمود. در عوض، او فکر می کرد که بریتانیا، کشورهای مشترك المنافع آن، دولت قدرتمند آمریکا و حتی الامکان اتحاد شوروی دوستان خوب اروپای جدید هستند. در لندن و پایتخت سایر کشورها همه نمی توانستند پیش بینی کنند که فرانسه درست سال بعد از تأسیس جمهوری فدرال آلمان از طریق صنایع زغال و فولاد، پیوندهای اقتصادی نزدیکی با همسایهٔ آلمانی خود برقرار خواهد کرد.

این مسأله قابل درك بود که بریتانیا نمی توانست با توجه به تاریخ گذشته خود، به سهولت با نقش کاملاً قدرتمندی که در عرصهٔ جهانی داشت، وداع کند و فکر مشارکت در داخل اروپا را بپذیرد. ایدهٔ انتقال حاکمیت ملی به نهادهای مشترك قاعدتاً برای آنها عجیب تر از سایرین بود. در نظر بریتانیائیها، کانال انگلیس به نسبت اقیانوس اطلس (که برای رسیدن به آمریکا باید از آن گذشت) مانع عظیم تری را تشکیل می داد. شخص روشن ضمیری چون دوست من «هیوگیتسکل»[2] رهبر حزب کارگر که بسیار زود درگذشت، حتی در سال ۱۹۶۲ در استقبال از من، خیلی جدی مرا با عنوان «دوستی از ماوراء بحار» مخاطب قرار داد. این واقعیت که پل زدن میان دو طرف تنها به آهستگی و با تحمل دشواریها امکان پذیر است، به ضرر هردو طرف بود. خود بریتانیائیها بهای زیادی به خاطر آن پرداختند و این مسأله باعث تأخیری چند ساله در نوسازی اقتصاد ملی شان شد.

البته حتی در نگاه به گذشته نمی توان این نکته را فراموش کرد که رهبری فرانسه قاطعانه می کوشید بریتانیا را در فاصله ای دور [از اروپا] نگه دارد. پاریس نمی خواست چالشی از لندن علیه دعوی رهبری خود [در اروپا] را شاهد باشد. و شخص ژنرال

---

2. Hugh Gaitskell

[دوگل] در کاخ الیزه، نیز بشدت نسبت به نهادهای فراملی بدگمان بود. او بوجود آمدن نظامها و جوامع فاقد سرزمین ملی را پیش‌بینی می کرد، بدون آنکه دریابد که در زمان دیدار او از آلمان در سال ۱۹۶۲ مقام رهبری سیاسی اروپای غربی خالی بود و او می‌توانست آن را به عهده گیرد. آیا احساس تردید خاص اهالی آلمان شمالی و اسکاندیناوی نسبت به فرانسویها بود که باعث شد از همان آغاز به حامی قدرتمند مشارکت بریتانیا در فرایند وحدت اروپای غربی تبدیل شوم؟ بی‌تردید همین طور است. اما در عین حال آنچه، «انگلیسی ها» در زمانی که نور امید در سراسر قاره خاموش شده بود، انجام داده و رنجهایی که کشیده بودند، در ذهنم زنده و روشن بود. همان گونه که در ضیافتی که هارولد ویلسون نخست وزیر [بریتانیا] برایم ترتیب داده بود، گفتم، اعتقاد من این بود که ما به خلاقیت وتجارب گستردهٔ بریتانیای کبیر، «به عنوان بخش مهمی از میراث اروپا که هنوز هم برای جهانیان رهاوردهای بسیاری دارد» نیاز داریم.

دوگل بارها به من و دیگران گفته بود که انکار موجودیت راستین ملت‌های اروپایی تحقیرآمیز است. من اعتراضی نسبت به ایدهٔ او در مورد «اروپایی مرکب از سرزمین های پدری نداشتم. به نظر او به مرور زمان تحولی به سمت کنفدراسیون ممکن است به وجود آید ـ فدراسیونی از دولتها و نه یك دولت فدرال. جامعه اقتصادی اروپا نباید یك دژ دفاعی باشد: بریتانیا، دولتهای اسکاندیناوی، و اسپانیا هم می توانند به آن بپیوندند. «کوو دو موروی» وزیر امور خارجه‌ای که از سنتها کاملاً آگاه بود، در سال ۱۹۶۳ این نکته را فاش ساخت که وتوی [فرانسه] علیه ورود بریتانیا [به جامعه اقتصادی اروپا]، نتیجهٔ توصیه او نبوده است. او اهل مصالحه بود، اما بیشتر از هرچیزی خدمتگزار رئیس جمهور کشورش بود.

زمانی که خود من سمت وزارت امور خارجه آلمان را به عهده داشتم همتایان غیر فرانسویم احساس می‌کردند در مقابل پاریس شکیبایی خود را از دست می‌دهند. «یوزف لونز»[۳]، دانمارکی بلند قدی که بعداً دبیر کل ناتو شد و همچنین همتایان بلژیکی و لوگزامبورگی او چنین احساسی داشتند. اصول و منافع آنها مستلزم آن بود. وزراء در ایتالیا سریعتر از سایر کشورها تغییر پیدا می کردند، اما حسن نیت ایتالیایی روشن و

3. Joseph Luns

ثابت بود و مستخدمان کشوری بلند مرتبه آن همیشه می‌خواستند که این مسأله در سوابق وگزارشها منعکس شود. از اینکه ما یعنی وزرای خارجه پنج کشور [بدون حضور فرانسه] گهگاه گردهمائیهایی نیمه محرمانه داشتیم، خرسند نبودم، اما به چه ترتیب دیگری می توانستیم در مورد واکنش مناسب در قبال زشت کرسی خالی یا وتویی افراطی [یعنی در قبال سیاستهای فرانسه در جامعه اقتصادی اروپا در دوران زمامداری دوگل_م] به توافق برسیم؟

در چنین شرایطی جامعه بدون حضور یکی از اعضایش نمی‌توانست گامهای مهمی به جلو بردارد. مدام روی یك نقطه می‌دوید [بدون آنکه جلو برود]. اشخاص بسیار خوش بینی که به انتقال سریع و حتّی خودبخود از همگرایی اقتصادی به همگرایی سیاسی امید بسته بودند، به هرحال باید مأیوس می شدند. هنگامی که برای نخستین بار به عنوان نمایندهٔ جمهوری فدرال آلمان در شورای وزیران در بروکسل شرکت کردم، کوشیدم حرکت از وحدت [در زمینه سیاستهای] گمرکی و کشاورزی به سمت وحدت اقتصادی واقعی را تشویق کنم. این جریان مربوط به آوریل ۱۹۶۷ است، ربع قرن قبل از روز اول ژانویه ۱۹۹۳، یعنی روزی که قراراست بازار واحد اروپا تشکیل شود. براین نکته تأکید نمودم که باید با ترکیب قدرت اتحادیه زغال و فولاد، اوراتوم [جامعه اروپایی انرژی اتمی] و جامعهٔ اقتصادی اروپا، جامعه اروپا تشکیل شود. کنفرانس سران در رم در اواخر ماه مه سال ۱۹۶۷ در همین جهت تشکیل شد.

البته مسألهٔ پیوستن بریتانیا [به جامعه اروپا] همچنان نامشخص مانده بود. هارولد ویلسون، نخست وزیر و جرج براون وزیر امور خارجه عجیب و غریب او از پایان سال ۱۹۶۴ برای جلب حمایت به سفرهای دوره ای می‌رفتند و دچار این سوء تفاهم شده بودند که با یك کلمه اظهار نظر قوی آلمان در این مورد ژنرال سرعقل خواهد آمد. اما ژنرال تلاشهای بعدی که برای متقاعد ساختن او صورت گرفت، و نظر مثبت من در مورد بررسی تقاضا نامه‌های ایرلند، دانمارك و نروژ برای پیوستن به جامعه و یادداشت ویژه حکومت سوئد را نادیده گرفت. این اسناد بدون اعتراض از سوی فرانسه به کمیسیون بروکسل فرستاده شد. اما پیش از آنکه بحثی در مورد گزارش کمیسیون صورت گیرد، دوگل نتیجه را در یك کنفرانس خبری اعلام کرد: پاریس موافقت نخواهد کرد.

بریتانیائیها از زیرکی خاصی برخوردار نبودند. هنگامی که جرج براون را ـ که به همان اندازه که با هوش بود، سرزنده هم بود ـ در ییلاقات دیدم، به من گفت: «ویلی، باید کاری کنی ما وارد [جامعه اقتصادی اروپا] شویم. به این ترتیب می‌توانیم زمام امور را به‌دست بگیریم.» اگر بخواهم مسأله را به شکل معتدلی تفسیر کنم، باید بگویم که این سخن نشان دهندهٔ سوء تفاهم بود، زیرا ما خواستار رعایت قوانین بودیم نه اینکه بخواهیم ادعای یکی را برای رهبری جایگزین ادعای دیگری کنیم. البته تنها دو سال بعد بود که من و ژرژ پمپیدو در مورد گسترش ابعاد جامعهٔ اروپا به توافق رسیدیم. این به هیچوجه به معنای پایان یافتن مشکلات ما در مورد بریتانیا نبود. مذاکرات دیگری باید انجام می‌شد. نخست باید با جیمز کالاهان منطقی و بعد باید با خانم تاچر ستیزه‌جو مذاکره می‌کردیم. به هیچوجه نمی‌توانستیم جدول زمانی معینی را برای گسترش جامعه اروپا در نظر بگیریم، همه‌اش هم تقصیر تازه واردین نبود. معجزه (اگر بخواهیم این عنوان را بر آن بنهیم) آن بود که جامعه همهٔ بحرانها را پشت سر گذاشت. بحران سال ۱۹۷۴ بویژه بسیار مهم بود.

یکی از زندگینامه نویسان کم دقت مدعی شده که من در سال ۱۹۶۹ موافقت پرزیدنت پمپیدو با عضویت بریتانیا در جامعه اروپا را «به زور» جلب کردم. مسأله به‌زور گرفتن چیزی نبود. مرد فرانسوی برای گشودن درها به روی بریتانیا دلایل خاص خود را داشت. من باعث شدم زحمت او در مورد ذکر این دلایل در کنفرانس سران در «ریدرتزال»[4] در لاهه در اوایل دسامبر ۱۹۶۹ کم شود: «هر کسی که از آن می‌ترسدکه قدرت اقتصادی جمهوری فدرال آلمان به ضرر تعادل موجود در جامعه باشد، باید به همین دلیل، و همچنین به دلایل دیگر از گسترش جامعه حمایت کند.»

من و پمپیدو مسائل را قبلاً از طریق مکاتبات و به کمك همکاران پرتوان خود روشن کرده بودیم. شب بعد از نخستین روز کنفرانس، بعد از شامی که ملکه هلند ما را به آن دعوت کرده بود، من و پمپیدو با یکدیگر ملاقات کردیم تا برای تعدیل نقطه نظرات خود جهت نیل به تفاهم گفتگو نماییم. پرزیدنت پمپیدو می‌خواست تضمینی در این مورد داده شود که افزایش [تعداد اعضای جامعهٔ اروپا] لطمه‌ای به رابطه خاص

4. Ridderzaal

همکاری میان آلمان و فرانسه نمی‌زند. می‌توانستم با خاطری آسوده چنین تضمینی بدهم، چون با عقاید خود من هم هماهنگ بود. همچنین می‌خواست در مورد حفظ صندوق کشاورزی اطمینان پیدا کند. می‌دانستم که این مسأله تا چه حد از نظر سیاست داخلی فرانسه اهمیت دارد و همچنین می‌دانستم که این موضوع یکی از اصول اصلی مورد بحث آدنائر و دوگل بوده است. این نکته را که جریان پول به داخل جامعهٔ اروپا کماکان ادامه پیدا خواهد کرد، مورد تأکید قرار دادم. این مسأله را به یاد داشتم که از معاش کشاورزان خودمان هم باید حمایت کنیم. بر لزوم بازبینی قواعد حاکم بر بازار کشاورزی و کاهش شدیدهزینه ناشی از مازاد محصولات تأکید کردم. اما این شروط نتوانست در مقابل تحولات نامیمون سالهای بعد حتی به عنوان یك ترمز عمل کند.

در لاهه در این مورد به توافق رسیدیم که نباید در سطح اتحادیه‌ای گمرکی باقی بمانیم. از ارکان جامعه ـ شورای وزیران و کمیسیون ـ خواسته شد تا پایان سال ۱۹۷۰(!) برنامه‌ای گام به گام برای گسترش اتحادیهٔ اقتصادی و پولی تهیه کنند. در ژانویه ۱۹۷۱ (!) در پاریس من و پمپیدو طی یك دور از مذاکراتی که به طور مرتب میان فرانسه و آلمان جریان داشت، به این تفاهم اساسی دست پیدا کردیم که طی یك دهه ـ باید نوعی بانك مرکزی اروپایی جایگزین بانکهای مرکزی کشورها شود.

یکی از مردانی که هیچ مانعی اورا مأیوس نمی‌کرد و در عوض برای پیشبرد آرمان اروپایی به فعالیت خود که بیشتر در پشت پرده صورت می‌گرفت و نه روی صحنه، ادامه می‌داد، «ژان مونه»[5] بود. ژان مونه، فرانسوی اصیل زاده‌ای از یك دودمان نه چندان بزرگ منطقه کنیاك [واقع در غرب فرانسه ـ م] بود، اما با جهان انگلوساکسون آشنایی زیادی داشت. او پیش نویس طرح شومان را تهیه کرد و خود در سال ۱۹۵۲ به عنوان اولین رئیس اتحادیه زغال و فولاد منصوب شده بود. بعد از جنگ در زمان دوگل مسئولیت برنامه‌ریزی را به عهده داشت. اما این دو مرد با هم توافق نداشتند. رئیس جمهور با بی‌انصافی تمام ژان مونه را به نداشتن حس‌وطن‌پرستی متهم می‌کرد. خوشحالم بگویم که حداقل بعد از مدتی عدالت در مورد او اجرا شد (او در ایجاد هماهنگی در فعالیت های اقتصادی متفقین شرکت داشت و بین دو جنگ دبیر کل جامعهٔ

5. Jean Monnet

ملل بود). میتران مقبره‌ای را در پانتئون[۶] به او اختصاص داد. وقتی به یاد مواردی می‌افتم که مجبور بودم در پاریس به شکل محرمانه با او ملاقات کنم تا ساکنان کاخ الیزه رنجیده خاطر نگردند، اندوهگین می‌شوم.

مونه افکار زیادی در سر داشت. اما از تکرار سخنرانی‌های پند آمیز مشابه سر باز نمی‌زد، از این نظر گاهی او را با گلدامایر مقایسه می‌کردم. افکار او، هم به روندها مربوط می‌شد و هم به محتوا. «مرتب کردن مجدد صحنه» یکی از استفاده‌هایی بود که او از هنرهای نمایشی گرفته و مدام تکرار می‌کرد.

اگر همان صحنه، به شکل دیگری مرتب شود، به واقع می‌تواند تصویر جدیدی را نشان دهد. هنگامی که نخستین بار در برلین به دیدار من آمد، نظراتمان بسرعت هماهنگ نشد. به نظر او بریتانیا نباید به این زودی به جامعه می‌پیوست، چیز زیادی هم راجع به اسکاندیناویائیها نمی‌دانست. از سوی دیگر، بسرعت دراین مورد که دیر یا زود مسألهٔ روابط مناسب با دولتهای اروپای شرقی مطرح می‌شود، به توافق رسیدیم. او مرا برای عضویت در «کمیته اقدام» خود ـ برای ایالات متحده اروپایی ـ که متشکل از نمایندگان احزاب و اتحادیه‌ها بود، برگزید. از میان آلمانیها هربرت ونر و رهبر کارگران صنایع فلزی، «اوتو برنر»[۷] به طور خاص نقش فعالی در این جهت ایفاء کردند. مونه و کمیتهٔ او در شرایطی که نزدیك بود فعالیت‌هایی که در جهت اتحادیه صورت می‌گرفت، سست یا مغشوش شود، افکار نوین بسیاری ارائه دادند.

در یکی از طرحهای ابتکاری که ارائه شد، نوعی رهبری سیاسی مرکب از کمیته‌ای با شرکت سران حکومتها برای جامعه اروپا در نظر گرفته شده بود که بتواند تأثیر بوروکراسیهای وزارتی را [که رفتاری] خصمانه [نسبت به جامعه داشتند] محدود کند. تمام تلاش خود را برای تشکیل «جلسه‌ای در سطح رؤسای حکومتها» در کپنهاك در دسامبر ۱۹۷۳ به کار بردم؛ این اجلاس بعدها نام «شورای اروپایی» را گرفت. این شورا از نقش کمیسیون بروکسل نمی‌کاهد و حداقل اهمیت پارلمان اروپا را به نوعی بیشتر می‌کند. البته نقطهٔ اتکای دموکراتیك و نظارت بر کار جامعه هنوز عقب افتاده و تا حد زیادی نامطلوب می‌باشد و کاری را که می‌شد حتی در اوایل دههٔ شصت ـ نه تنها به

---

۶. Panthéon بنایی در پاریس که آرامگاه بسیاری از مشاهیر فرانسه است ـ م.

7. Otto Brenner

توصیهٔ ژان مونه به عنوان رایزنی بسیار مطلع [بلکه از دید سایر صاحب نظران نیز] ـ به انجام رساند، سرانجام اواخر دههٔ هشتاد مطرح شد: طرح وحدت اقتصادی و پولی. همکاری ژرژ پمپیدو و ادوارد هیث، که در ژوئن ۱۹۷۰ به ریاست حکومت بریتانیا رسید و تا سال ۱۹۷۴ دراین سمت ماند، می توانست فرصتی برای نیل به پیشرفتی تعیین کننده فراهم کند، اما شرایط اجازه نداد. خود من نیز دریافتم که تا چه حد می توان حتی یك صدر اعظم را از طریق ادارات قدرتمند کنترل کرد ـ البته این مسأله مانع از آن نمی شود که وزرای مسئول آن ادارات (و معاونان پرتوان آنها) بعداً مدعی شوند که عامل پیشرفتهایی بوده اند که خود در آغاز در راه آن ممانعت ایجاد می کردند.

در اجلاس سران در لاهه پیشنهاد مهمی ارائه دادم: حکومت آلمان فدرال، که در حمایت از انسجام در سیاستهای مالی، عقب تر از دیگران نیست، آمادهٔ همکاری کامل جهت ایجاد یك صندوق ذخیرهٔ اروپایی می باشد. به مجرد ایجاد شرایط لازم، ما جهت تشکیل آن به عنوان ابزاری برای اعمال سیاستهای مشترك و تعیین دستور کار آن مساعدت خواهیم کرد. دراین صورت برای انتقال بخشی از ذخایر خود به صندوق اروپایی ـ «که باید تحت نظارت مشترك و براساس سهمیهٔ ذخایری که هر یك از کشورها در آن می گذارند اداره شود» ـ آمادگی خواهیم داشت. سایر کشورها از اینکه ما می خواستیم میان این پیشنهاد و سیاستی برای جلوگیری از مخاطرات تورم زا پیوند برقرار کنیم، تعجب نکردند.

در اجلاس سران در پاریس در اکتبر ۱۹۷۲ ـ که در آن غیر از هیث، نخست ـ وزیران دانمارك و ایرلند نیز برای نخستین مرتبه شرکت داشتند ـ ناگزیر از طرح مسأله صندوق پولی عقب نشینی کردم. جمهوری فدرال نمی توانست در آیندهٔ نزدیك انتقال ذخایر ملی را پیش بینی کند. تأثیر بازدارندهٔ وزرات دارایی و بانك مرکزی بسیار قوی بود و مرا مجبور کرد برخلاف نظر خودم در مورد لزوم ورود به سیاست توسعهٔ جامعه و ایجاد صندوق منطقه ای، با اشتیاق بسیار کمتری وارد بحث شوم. رفاه اجتماعی نیز از مسائلی بود که به پیشنهاد آلمان در دستور کار اجلاس پاریس قرار گرفت: دیگران فکر می کردند باید این مسأله را به عهدهٔ تعویق گذاشت. در آن زمان من یادداشتی را در مورد اتحادیهٔ اجتماعی اروپا، در دستور کار قرار دادم و گفتم که این موضوع باید برای مردم روشن شود که جامعه برای کار و زندگی روزمرهٔ آنها چه می کند و چه می تواند بکند.

نباید پیشرفت اجتماعی را صرفاً به عنوان نتیجهٔ فرعی رشد اقتصادی تلقی کرد. «اگر ما در سیاست اجتماعی خود دیدگاهی اروپایی داشته باشیم، بسیاری از شهروندان کشورهایمان با سهولت بیشتری با جامعه احساس یگانگی خواهند کرد.»

البته مسألهٔ پولی همهٔ مسائل دیگر را کماکان تحت الشعاع قرار داده بود و همچنین در مکاتبات من با پمپیدو محور اصلی بحث را تشکیل می‌داد. فرانسویها در مورد عدم انسجام درونی و تناقضات موجود در سیاستهای مالی و پولی آمریکا بیشتر از آن حدی که ما درست و مناسب می‌دانستیم صراحت به خرج می‌دادند. شکوفایی بیشتر کشاورزی آلمان گاهی باعث رشك و غبطه آنها می‌شد، اما این موضوع مرا چندان ناراحت نمی‌کرد. در بهار ۱۹۷۳ طرح ابتکاری بریتانیا ما را به نقطه‌ای که بتوان از آن حرکت به سمت وحدت پولی را شروع کرد، بسیار نزدیك ساخته بود. هیث از بن دیدار کرد. او نیز مانند ما از جریان قوی دلارهایی که بر اثر سفته‌بازی وارد بازار می‌شد، نگران بود. آیا می‌توانیم اقدام مشترك را در بلندمدت تضمین کنیم؟ پاسخ من این بود که ما خود برای این منظور آمادگی داریم و حاضریم بهای زیادی برای راه حلی اروپایی که باید نقطه شروع آن عملیات مشترك کوتاه‌مدت [برای شناور کردن نرخ ارز] باشد بپردازیم. پس از آن بحث‌های طولانی با چندین کارشناس داشتیم و بحث‌های زیادی نیز بین کارشناسان صورت گرفت. به این نتیجه رسیدیم که در مقایسه، «اگر» و «اما»های کارشناسان سنگین‌تر از ارادهٔ سیاسی بریتانیائیهاست. به این برداشت رسیدم که بخشی از اهمیت مسأله از ذهن کارشناسان مالیه ما، از جمله بانك مرکزی، زدوده شده است. البته آنها برای شروع حرکتی مهم در مسیری جدید آمادگی داشتند و در مسائل مربوط به مبلغ، بهره‌ها و مدت، اقدامی حمایتی را که تا آن زمان حدود آن نامعلوم بود، امکان‌پذیر می‌ساختند. باید ذخایر تأمین می‌شد و تفاهمی در مورد نرخ برابری پوند انگلیس به دست می‌آمد. اما تلاشها نافرجام بود. هنگامی که پمپیدو در ژوئن ۱۹۷۳ از بن دیدار کرد، تنها توانستیم در این مورد به توافق برسیم که بحران دلار، پوند و لیر فعلاً مانعی در راه وحدت اقتصادی و پولی به وجود آورده است.

پیشرفت به سمت نظام مشترك ـ که با «حرکت مارپیچی پولی» بدون شرکت انگلستان و ایتالیا شروع شد و حضور فرانسه نیز در آن ثابت نبود ـ کماکان مسألهٔ بسیار دشواری بود. با وجود این، تردیدی در مورد آثار مثبت آن، بویژه در ثبات بیشتر قیمت‌ها،

وجود ندارد. هلموت اشمیت، که بعد از من به صدارت عظمای آلمان رسید، حتی بعد از آنکه در حکومت نیز سمتی نداشت، در این حوزهٔ خاص از وحدت اروپا بخوبی از عهدهٔ انجام کار برآمد. در این مورد که حتی اگر همهٔ دولتهای عضو در برخی حوزه ها و در طول زمان مشخصی با سرعت مشابهی در جهت همگرایی حرکت نکنند، خود جامعه تضعیف نخواهد شد، با او هم عقیده بودم.

گسترش حدود جامعه اکنون بار دیگر در دستور کار قرار گرفته است. هنگامی که جامعه برای نخستین بار گسترش پیدا کرد بشدت در مقابل این طرح احساس تعهد می کردم و جز در یك مورد احساس تأسف نمی کنم؛ پیش از رفراندوم مربوط به ورود نروژ به جامعه به عنوان صدراعظم در جلسه ای در اسلو شرکت داشتم. هنگامی که شب بعد از این جلسه در مهمانسرای حکومتی نشسته بودم، از دوستی که همان وقت از بخش های شمالی تر کشور آمده بود، چیزی شنیدم که بسیار متعجب شدم. مخالفت عاطفی شدیدی با پیوستن نروژ به جامعه وجود داشت. لابی طرفدار عدم استعمال مشروبات الکلی سؤال کرده بود، آیا آنها مجبورند در بازار مشترك شراب بنوشند؟ آیا پاپ می خواهد کلیسای لوتری را ریشه کن سازد؟ آیا دختران محلی را به جنوبیهای موسیاه تحویل می دهند؟ البته از زمانی که نروژیها شاهد حضور گشتاپو در کشورشان بودند، مدت زیادی نمی گذشت [و بنابراین شاید بدبینی آنها تا حدی قابل درك بود]. مسأله درکل این بود: آیا ملتی کوچك [مانند نروژ] قادر به حفظ استقلال خود [در داخل جامعه اروپا] هست یا اجتماعی بزرگ و فراملی آن را خواهد بلعید؟ باید این نکته را نیز اضافه کنم که مقامات جامعه اروپا در مذاکراتشان با نروژیها به طور خاص از خود مهارت و کاردانی نشان ندادند. چه کسی در بروکسل از سنت شیلات در نروژ یا شرایط کشت و زرع در مدار قطبی چیزی می دانست؟ جز در اسلو اکثر نروژیها به ورود نروژ به جامعه اروپا رأی منفی دادند.

نظرخواهی عمومی در دانمارك حاکی از تمایل به پیوستن به جامعه اروپا بود، اما بخش قابل ملاحظه ای از مردم کماکان درمورد جامعهٔ اروپا بسیار محتاطانه اظهار نظر می کردند. سیاست رسمی دانمارك نیز حاکی از وجود شرط و شروطی در مورد اهداف و فعالیت های جامعه در حوزه های غیراقتصادی بود. سرانجام بریتانیائیها که به هیچوجه اهمیتشان از دیگران کمتر نبود، می خواستند هماهنگی سیاست خارجی در سطح

بین‌الدولی باشد و نه در سطح جامعه. با وجود این، فعالیت برای پیشبرد همکاریهای سیاسی دراروپا خوب بود. وزرای امورخارجه بزودی تغییراتی در روابط کاری خود ایجاد کردند. آمد و رفت مقامات رسمی میان فرانسه و آلمان به طور خاص جنبهٔ منظم داشت. هرگاه مسأله‌ای در سازمان ملل متحد پیش می‌آمد- و همچنین در مورد توافقهای هلسینکی و بحرانهای مختلف در هرکجای جهان- دولتهای عضو جامعه اروپا موضع مشترك خودرا اعلام می کردند. اگر در سال ۱۹۷۳ در مورد مقر یك دبیرخانه سیاسی دائمی توافق می شد، امکان تشکیل آن وجود داشت. فرانسویها اصرار داشتند که پاریس مقر آن باشد و سایر دولتها می خواستند بروکسل به عنوان مقر دبیرخانه تعیین شود.

ایالات متحده که در اصول با اتحادیهٔ اروپا موافق بود، هنگامی که دیدگاههای مشترك اروپایی با مواضع آمریکا تفاوت پیدا می کرد، پذیرش آنها را دشوار می‌دید. در زمان نیکسون و کی سینجر به اشتباه گفته می شد که منافع آمریکا جهانی و منافع اروپا منطقه‌ای است. ما برعکس می گفتیم که قصد نداریم حق اظهارنظر در سیاست بین‌الملل را از خود سلب کنیم. غالباً واکنش‌های بن و پاریس در مقابل انتظارات واشینگتن متفاوت بود. ما خود را نسبت به آمریکائیها مدیون حس می کردیم و می‌دانستیم که ایالات متحده تا چه حد در ساختار آینده روابط شرق - غرب اهمیت دارد. وقتی به فرانسویها یادآوری می شد که آنها نیز به کمك آمریکا نیازدارند، اهمیتی نمی‌دادند. حتی شخصی چون پرزیدنت پمپیدو که در قضاوتهایش راه خطا نمی پیمود، در مواردی که حس می کرد آمریکائیها می خواهند در حکمرانی براروپا شریك شوند یا ادعای قیمومت آن را بکنند، همیشه تغییر مسیر می‌داد. او بخصوص در مواردی که فکر می کرد انتظار دارند اروپا «هزینه فعالیت های نظامی، سیاسی و اقتصادی آمریکائیها را که باعث کسری تراز پرداختهای آمریکا می شود تأمین کند»، صراحتاً علیه آنها موضع می گرفت. حتی درخواست من در مورد برقراری «گفتگوهای ارگانیك» با ایالات متحده به نظر پاریس افراطی می‌آمد. من و ادوارد هیث کوشیدیم از ما علیه پاریس استفاده نشود و بلافاصله نامه های تندی از کاخ سفید دریافت کردیم- البته عبارات نامه‌ای که خطاب به من ارسال شده بود، سرزنش آمیزتر از نامه‌ای بود که به همتای بریتانیایی‌ام نوشته بودند.

پس از آن، با فائق آمدن جامعهٔ اروپا بر بحرانهای متوالی ناشی از گسترش جامعه، توجه آمریکا به منافع اقتصادی خود جلب شد، آنها نگران آن بودند که مبادا حمایت‌گرایی اروپای غربی برای آنها محدودیت ایجاد کند. نگرانی آمریکائیها مشروع بود، هرچند طبق معمول در این مورد گاهی خواستار اعمال استانداردهای دوگانه [وتبعیض آمیز] می شدند. هنگامی که طرح بازار واحد اروپایی سرانجام مطرح گردید، نگرانی آمریکائیها از خطرات «دژ اروپایی» مضاعف شد. کوشیدم به دوستان آمریکایی کرانه دیگر آتلانتیك نشان دهم که تجارت جهانی به شکلی که حتی‌الامکان آزاد باشد به نفع خود ما است و فکر می کردم این مسأله بخصوص با توجه به اقتصاد معطوف به صادرات آلمان مشهود است. همچنین به این نکته اشاره کردم که بسیاری از شرکتهای آمریکایی فعالیت خوبی در کشورهای عضو جامعه اروپا داشته‌اند. در دهه های اخیر شرکتهای چند ملیتی ساختارهای خود را به شکلی تغییر داده اند که دیگر نمی توان شرایط را با پیوندهای اقتصادی سابق رایج در میان کشورها مقایسه کرد. البته آن سوی سکه بتدریج می‌رود تا آگاهی سیاستمداران فعال را تحت تأثیر قرار دهد.

در دههٔ هشتاد در این مورد که نهایتاً جامعه اروپا تا چه حد می تواند گسترش پیدا کند، تجزیه و تحلیل های زیادی صورت گرفت. گسترش آن به سمت جنوب [با پذیرش اسپانیا، پرتغال و یونان] نه تنها بهتر از آنچه افراد بدبین انتظار داشتند از کار درآمد، بلکه عملاً حاکی از توفیقی واقعی بود. اسپانیا و به دنبال آن با کمی فاصلهٔ زمانی پرتغال، شاهد احیای اقتصادی چشمگیری بودند. تأثیرات جنبی جدی، بخصوص در زمینه سازگاری اجتماعی، اجتناب ناپذیر بود و به عضویت در جامعهٔ اروپا هم اختصاص ندارد. یونان امتیازات روشنی از عضویت به دست آورد، اما خوب از آن استفاده نکرد. به نظر شخص من، این کشور بعد از سقوط دیکتاتوری نظامی می خواست در وهلهٔ نخست از عضویت در جامعهٔ اروپا به عنوان تضمینی برای دموکراسی جدید استفاده کند.

ترکیه می‌خواست از عضو پیوسته به عضو کامل جامعهٔ اروپا تبدیل شود. اما پیامدهای آزادی تحرك میان کشورها برای ترکها غیرقابل محاسبه بود و عقل سلیم حکم می کرد که تصمیم در این مورد به تعویق افتد. دولتهای جزیره ای مالت و قبرس همراه با چند دولت ساحلی دریای مدیترانه، از جمله اسرائیل، به عنوان عضو پیوسته

پذیرفته شدند. گسترش این روابط با منطقهٔ مدیترانه معقول به نظر می‌رسد و این موضوع در دستور کار جامعه جایگاه مهمی باید داشته باشد و خواهد داشت.

بروکسل نظامی را در نظر گرفته که به درآمد صادراتی کشورهای گروه «ای.سی.پی»[۸] - یعنی مناطقی از آفریقا، حوزهٔ کارائیب و حوزهٔ اقیانوس آرام که زمانی وابسته به قدرتهای استعماری بودند و هم‌اکنون تعدادشان به بیش از چهل دولت می‌رسد - ثبات می بخشد. البته نمی شد همهٔ انتظارات این شرکا را برآورده ساخت، اما این امکان وجود داشت که بر سیاست همکاری در جهت توسعه به شکلی که فراتر از این گروه خاص از کشورها باشد، تأکید شود. ابتکارات منطقه‌ای برای دولتهای آسه‌آن [اتحادیهٔ کشورهای آسیای جنوب شرقی -م] و کشورهای آمریکای مرکزی در هماهنگی با منافع غرب، حتی زمانی که، - یا به طور خاص زمانی که - واشینگتن مسائل را به گونهٔ دیگری می‌دید، در نظر گرفته می شد.

یك مسأله باقی می‌ماند: سایر کشورهای عضو «اِفتا»، اتحادیهٔ تجارت آزاد اروپا، چطور؟ اتریش در اوایل تابستان ۱۹۸۹، به شرطی که عضویتش تأثیری در بی‌طرفی این کشور نداشته باشد، تقاضای الحاق به جامعهٔ اروپا را کرد. سوئد نشان داد که به داشتن پیوندهای نزدیك با بازار مشترك علاقمند است اما به هیچوجه نمی خواهد آزادی آن از عضویت دراتحادیه‌ها لطمه ببیند. در مورد فنلاند هم این مسأله صادق است. وضعیت ایسلند، که بخشی از ناتو است، فرق می کند؛ و نروژ؟ به نظر می‌رسد که رأی منفی سابق دیگر اعتباری ندارد و اکنون نروژیها به دنبال راهی برای ورود تدریجی به جامعهٔ اروپا هستند. موقعیت این کشور مانعی از راه پیوستن آن به بازار مشترك ایجاد نمی کند، زیرا نروژ از اعضای اولیهٔ ناتو است.

طی دههٔ هشتاد، جامعهٔ اروپا به توافقهای اصولی مهمی با گروه کومکون در کل و هر یك از اعضای آن به شکل مستقل دست یافت. اما احساس نمی‌کنم بتوانم به این سؤال که آیا جامعه اروپا سرانجام به ساختاری که کل اروپا را در برگیرد، تبدیل می شود یا خیر، پاسخ بگویم. همه چیز حاکی از آن است که درجات متفاوتی از روابط نزدیك با

---

۸. Acp Group یا Asian. Caribbean and Pacific Group متشکل از کشورهای استقلال یافته مناطق آفریقا، کارائیب و اقیانوس آرام-م.

جامعه وجود دارد، هرچند که علی‌رغم تفاوتها گرایشی به سمت ایجاد زمینهٔ مشترک اروپایی وسیع‌تری وجود خواهد داشت که تحقق آن حتی اوایل دههٔ هشتاد هم امکان‌پذیر می نمود.

تغییر کاغذ دیواری

مدتها پیش از به قدرت رسیدن گورباچف، تغییری در آگاهیها، به طور خاص در میان اقشار اجتماعی فعال و اندیشمند در «اروپای شرقی» آغاز شده و به رده‌های بالای احزاب حاکم نیز گسترش یافته بود. بیانیه‌ها و طرحهای ابتکاری مسکو به شکلی غیر قابل پیش‌بینی انگیزه‌ای برای ایجاد تغییرات در کشورهایی شد که بین آلمان و روسیه قرار دارند. البته تغییرات مزبور در همهٔ آنها به طور همزمان صورت نگرفت. تأثیرات آن حتی در مواردی احساس می‌شد که برخی اشخاص از آشوب ناشی از پرسترویکا متنفر بودند، یا مانند هاگر[9] ایدئولوگ دفتر سیاسی [حزب کمونیست آلمان شرقی] در برلین شرقی این مسأله را مطرح می کردند که «آیا اگر همسایهٔ بزرگ ما فکر کند باید ما کاغذ دیواریمان را عوض کنیم مجبور به این کار هستیم؟» فرایند بسیار پیچیده‌ای در راه بود. تأکید بر حرکت به سمت تصمیم‌گیری دموکراتیك، ایجاد جامعه‌ای متنوع‌تر و [تأکید بر نقش] انگیزهٔ سود حتی قبل از آنکه فکر نوسازی و تجدد در اتحاد شوروی تجلی پیدا کند، راههای متعددی برای ابراز وجود یافته بود. پیش از آنکه رهبران مسکو بتدریج طرحهای ساختمانی جدیدی برای اروپا تهیه کنند، صحبت از استقلال بیشتر و اشکال جدید همکاریهای منصفانه بود.

موانع متعددی در راه روشن ساختن نظرات وجود داشته و هنوز هم دارد که باید برداشته شود. برای مثال، هنگامی که اجازه داده شد در این مورد که شورش اکتبر ۱۹۵۶ مجارستان چه بود و چه نبود ـ یعنی تحلیل آن به عنوان یك خیزش مردمی و نه حرکتی ضدانقلابی ـ صحبت شود، باید از قربانیان جنایات بیرحمانهٔ دادگاهها، حداقل بر روی کاغذ، اعادهٔ حیثیت می‌شد. اما اگر [سرانجام پذیرفتند که] هیولاهای فاشیست در بوداپست دست اندرکار نبوده و مردم را به انحراف نکشیده بودند، چرا باید

9. Hager

تظاهرات توده ای ژوئن ۱۹۵۳ در برلین شرقی آن گونه که واقعاً بود، تلقی نشود؟ این تظاهرات به عنوان اعتراضات نیروی کارگر علیه فشار قوانین و شرایط بد زندگی آغاز شد. سپس با رشد ساعت به ساعت تقاضاهای اعتراض کنندگان و تأثیر تظاهرات در بسیاری از شهرها و مناطق صنعتی، به طلب حق تعیین سرنوشت در کل و انتخابات آزاد به طور خاص تبدیل شد، تا آنکه سرانجام تانکها وارد صحنه شدند.

آن فصل از تاریخ بعد از جنگ آلمان و آلمان ـ شوروی که به حوادث ژوئن ۱۹۵۳ مربوط می‌شود باید تصحیح شود. البته رهبری حزب وحدت سوسیالیستی [حزب کمونیست آلمان شرقی] مجبور نبود محاکمات نمایشی مخالفان را که از رده‌های بالای حزب بودند لغو کند (این محاکمات در نهایت کار را به دژخیم می‌سپردند). هر نظری راجع به اولبریشت داشته باشیم، باید به این نکته توجه کنیم که او خود را با انتظارات خاص دستگاه حزبی شوروی انطباق نداد و از الگوهای کشورهای حوزهٔ بالکان، پراگ و بوداپست، پیروی نکرد. هر از چندی به عنوان کمونیستی آلمانی که می‌بایست همهٔ حرکات شوروی را دنبال کند، به نظرش می‌رسید که باید به موقعیت خاص آلمان اشاره کند. و از ذکر این نکته نیز ابایی نداشت که در کنار کشتار کادرهای رهبری حزب کمونیست آلمان توسط هیتلر، تصفیه‌های استالینی نیز تلفات زیادی به اعضای این حزب وارد ساخت.

از آغاز ـ بنابه دلایل تاریخی و در نتیجهٔ منافع وسیع قدرت مسلط و منافع متنوع احزاب و ماشین دولتی ـ تفاوتهای زیادی میان کشورهای هم‌مرز اتحاد شوروی وجود داشت. در بسیاری از مناطق نقش مسلط قدرت اشغالگر شوروی یا نظارت این کشور تأثیر کاذبی داشت، و تا چندین سال بیانات به اصطلاح پرطمطراق کشورهای عضو پیمان ورشو (با توجه به چگونگی تشکیل این کشورها) بیش از آنچه باید، جدی تلقی می‌شد. در کومکون، شورای همکاریهای متقابل اقتصادی، خطر غلو در ارزیابی شرایط کمتر بود.

برای من و نسل من، مترادف دانستن حوزهٔ پیمان ورشو با مفهوم «اروپای شرقی» آسان نبود. ما در مدرسه بیشتر از این اصطلاح در مورد کشورهای حوزه بالکان استفاده می کردیم، اما بعد از تقسیم قاره استفاده از عنوان اروپای شرقی در مورد کل منطقه واقع در میان حوزهٔ بالتیك و آدریاتیك بسیار عادی شد. برای آمریکائیها و اشخاص دیگری

که مسائل را ساده می‌دیدند، تلقی وایمار و درسدن، پراگ و براتیسلاوا، و مراکز فرهنگ اروپایی نسبتاً نزدیکتر به روسیه کلاً به عنوان «شرق»، دشوار نبود. تعجبی ندارد که اروپای مرکزی، که عقیده داشتند [از نقشهٔ جهان] محو شده است، سرانجام بار دیگر جایگاه خود را باز می‌یابد، هرچند که تا به حال آن طور که باید و شاید در همه جا وجود آن در نقشهٔ جهان به رسمیت شناخته نشده است.

در تابستان ۱۹۴۷ چند روزی را در پراگ گذراندم و از علاقه و توجه فعالانه و تقریباً آتشین چکها به موقعیت بعد از جنگشان شگفت زده شدم. شش ماه بعد، آن جو پرهیاهو از بین رفته و با یك کودتا هماهنگی خشکی بر کشور تحمیل گشت و مسلط شد. کمونیست‌ها به داشتن قوی‌ترین حزب رضایت نمی‌دادند و نمی‌خواستند کس دیگری از قدرت و نفوذ برخوردار باشد. حتی مردمی که برای بیرون راندن آلمانیهای سودت به کار گرفته شدند، سودی از کار خود نبردند. در لهستان، مجارستان و کشورهای بالکان نیز رنجهای بخشی از مردم در رنج و دردهای دیگران تنیده شده بود. همه چیز مثل فیلمی بود که آن را از آخر به نمایش بگذارند. کمونیست‌های آن کشورها همراه با ملت‌های خود رنج کشیده بودند و با آمادگی که برای فداکاری نشان می‌دادند، خود را تافتهٔ جدابافته‌ای می‌دیدند و از آن پس خود را حاکم بر حیات و ممات مردم می‌دانستند و همان کسانی را که همکاریشان را همین اواخر طلب کرده بودند تحت فشار و آزار قرار می‌دادند. «جادوگرگیریهای» دیوانه‌وار در میان همقطاران خودشان هم آغاز شد. اما شکست‌های ملت‌ها، همراه با همهٔ ستمگریهای فکری و اخلاقی آن، تمام داستان سرنوشت آنها نیست.

ملت‌ها بار دیگر خود را یافتند. دگرگونیها در شرق اروپا عمیق‌تر شد؛ مع‌هذا، همهٔ این دگرگونیها بسرعت و بروشنی قابل درك نبودند. میراث فرهنگی و مذهبی که هرگز یکسره از بین نرفته بود، بار دیگر آشکار شد و خیلی زود سایر عوامل را پشت سر گذاشت. وقتی حس می‌شد احساس ملی تازه یافته شدهٔ خودـ ارجگذاری از حس عدم امنیت و یأس کامل ابرقدرت شرق نشأت می‌گیرد، وجود آن چشمگیرتر شد. این احساس وجود داشت که اتحاد شوروی در مرزهای غربی‌اش لقمه‌ای بسیار بزرگتر از دهانش برداشته است. در این میان جاذبه‌های زندگی غربی نیز، با وجودی که در مورد آن غلو می‌شد، مؤثر بود. علاوه براین، آگاهی از وجود پیوندهایی با مردم اروپای غربی

در میان ملت‌هایی که در سرزمینهای واقع در میان آلمان و روسیه به سر می برند، حتی قبل از شروع مسابقهٔ ادعای عضویت در «خانه مشترك اروپایی» آغاز شده بود.

در برلین حس می کردم و در دورهٔ سیاست نگرش به شرق امیدوار بودم که پیشرفتی در جهت اروپایی کردن اروپا ـ بخصوص در قلب و فکر بسیاری از مردم در «شرق» ـ حاصل شود. در دههٔ هفتاد نه‌تنها برای من، بلکه برای بسیاری دیگر، این مسأله که چگونه بخشی از این روند اروپایی کردن را می توان در آیندهٔ قابل پیش بینی متحقق ساخت، موضوع بسیار مهمی شد. هرگاه کسی از من می خواست در مورد بخش دیگر اروپا توضیح دهم، از تفاوت میان نقشهٔ صاف و نقشهٔ برجسته نما سخن می گفتم. در سالهای پس از ۱۹۴۵، می توانستید نقشه ای دو رنگ بکشید و تغییرات مرزی را در اینجا و آنجا دنبال کنید، همشکلی سیاسی نیز تفاوت رنگها را توجیه نمی کرد. دگرگونیهایی را که بوضوح طی سالهای اخیر رخ داده دیگر نمی توان به شکل درستی روی یك نقشهٔ صاف و دورنگ نشان داد. لازم است این دگرگونیها در نقشهٔ برجسته ای که بلندیها و فرورفتگی ها را نشان می‌دهد و حاکی از تاریخی زنده است، منعکس شود.

«هزار و نهصد و هشتاد و پنج» سالی بود که گورباچف به دبیرکلی حزب کمونیست رسید و بعد رئیس جمهور اتحاد شوروی نیز شد، همراه با او مردمی که مدتی بعد از انقلاب اکتبر به دنیا آمده و رشد کرده بودند، به مواضع قدرت رسیدند. مسألهٔ تغییر پرسنل که صرفاً براساس سن و سال صورت می گرفت و در همهٔ کشورهای بلوك شرق، جز در لهستان صورت پذیرفت، ربط مستقیمی با تغییر رهبری در کرملین نداشت. برداشت من این بود که مرد جدید مسکو ترجیح می‌دهد به جای آنکه با عجله با مجموعه ای از چهره های جدید آشنا شود، با زمان بازی کند. به این نتیجه رسیدم که رهبران قدیمی بیشتر از آنچه خود فکر می کردند بر سریر قدرت باقی خواهند ماند. گورباچف غیر از پیری و جوانی نسبی چهره هایی که احاطه اش کرده بودند، با مسائل مهم‌تری روبرو بود. او می خواست موقعیت نظامی و مالی خود در داخل نظام پیمان ورشو و وضعیت برخی از تعهدات پرهزینهٔ خود در سایر نقاط جهان را بهبود بخشد. استراتژی سیاسی و بررسی کلی نظام اقتصادی مکمل یکدیگر بودند.

در برلین شرقی ـ که در سال ۱۹۸۵ با نهایت ادب و تواضع از من استقبال شد ـ جا نداشت از اریش هونکر در مورد جانشینش سؤال کنم. اما او از این مسأله بی اطلاع نبود

که در بالاترین سطوح مقامات جمهوری دموکراتیك آلمان در مورد افرادی که احتمالاً جانشین مرد سارلندی و دبیرکل حزب وحدت سوسیالیستی می‌شود، حداقل صحبت‌های درگوشی صورت می گیرد.اکنون دیگر در بحث در این مورد، از آن اسامی ذکری به میان نمی آید. این مسأله که هونکر کماکان رئیس شورای دولتی خواهد بود، آن هم نه فقط به طور صوری، مسلم انگاشته می‌شد. اما تنها مسأله در جمهوری دموکراتیك آلمان مسألهٔ رئیس دولت نبود. کادرهای رهبری در کل سالخورده بودند؛ تجارب سازندهٔ همهٔ آنها به تجربه سالهای میان دو جنگ و مبارزه برای بقا در سالهای قبل از ۱۹۴۵ محدود می‌شود. در چنین «وضع خطرناکی» چه می کنید؟ در مورد کنفرانس حزبی آتی سر و صدا راه می اندازید که می توان بنابه ضرورت آن را به تعویق انداخت یا زودتر از موعد تشکیل داد.

هنگامی که اریش هونکر سرانجام در سال ۱۹۸۷ بعد از مدتها تأخیر از جمهوری فدرال دیدار کرد، پیروزی کوچك خود در مقابل روسها را که کراراً او را از سفر به حوزهٔ راین بازداشته بودند، جشن می گرفت و صحت نظرش را که در اوایل دههٔ هشتاد ابراز کرده بود، دریافت. او گفته بود تیرگی روابط میان قدرتهای جهانی ضرورتاً نباید روابط میان دو دولت آلمان را تحت تاثیر قرار دهد. روابطش با گورباچف حاکی از دوستی سرد و به دور از تملق و چاپلوسی بود. هونکر پیش از آن هم با رهبران کرملین معامله کرده بود و در صورت تمایل می توانست از کانالهای اطلاعاتی دیگری غیر از دبیرخانهٔ حزب برای دسترسی به مراکز تصمیم‌گیری در مسکو استفاده کند. او که خوب می‌دانست من شاهد مبارزهٔ ناموفق [گورباچف] علیه مشروبات الکلی در پایتخت شوروی بودم، پرسید «فکر کنم که ما کار را به شکل آلمانی آن انجام خواهیم داد، درست است؟» قصدم از پاسخ نسبتاً سرخوشانه‌ای که به این سؤال دادم، این نبود که قبل از ناهار ـ یا «صبحانه» به معنای تشریفاتی آن ـ ودکا بنوشم، هر چند که عملاً همین اتفاق افتاد. یکی از محصولات آلمان غربی با نام دبیرکل [حزب کمونیست اتحاد شوروی] را فراهم کرده بودند که این مسأله مفهومی دوگانه داشت.

در بوداپست یانوش کادار از تغییرات «روسیه» حمایت می کرد، اما دلیلی نمی دید که به خاطر این تغییرات تعهد شخصی خود را طولانی تر کند. او خسته شده بود و از اینکه توانسته بود علی‌رغم شرایط بسیار دشوار، جلوی رقم خوردن سرنوشت بدتری را

برای ملتش بگیرد، خشنود بود. او را علی‌رغم درخواستش بازنشسته نکردند، و در اینجا بی‌تردید توصیهٔ «دوستان شوروی» دخیل بود. به نظر من شرایطی که او در آن در بهار ۱۹۸۹ چند ماه قبل از مرگش وظایف باقیماندهٔ خود را تفویض کرد، مناسب و محترمانه نبود. من این مسأله را به گونه‌ای که در بوداپست جدید معنای آن را بفهمند، مطرح کردم.

در میان رهبران بلوك شرق کادار، کسی بود که من خارج از مسائل روزمره با او احساس نزدیکی بیشتری می‌کردم. نشانه‌های موجود در سیاست خارجی او و حامیانش در کادر رهبری [مجارستان] که هنوز براثر جمود و جزم‌گرایی تغییر شکل نداده بود، در شرایطی که هنوز چنین چیزهایی زیاد دیده نمی‌شد، به ما کمك زیادی کرد. البته آنها امتیازات خاص مجارستان را نادیده نمی‌گرفتند. کادار اجازه می‌داد مردم مسافرت کنند و حرف بزنند. در یك دوره زمانی او تنها رهبر حزب در بلوك شرق بود که توانست اجازه انتخابات آزاد را بدهد. آرزو داشت اروپا بار دیگر وحدت یابد و روزی برسد که تقسیم‌بندیهای موجود در جنبش کارگری از بین برود. در دفترش عکسی از مائو در مسکو همراه با رهبران «جنبش جهانی» به دیوار آویزان بود و حتی وقتی روسها چپ چپ به آن نگاه می‌کردند، آن را بر نمی‌داشت. نکته‌ای که شبی او در گفتگویی طولانی با من در مهمانسرای خارج از شهر، در بهار ۱۹۷۸ یادآور شد، مرا بیش از پیش تحت تأثیر قرار داد: «آیا واقعاً باید بارها و بارها نبردهای سال ۱۹۱۴ یا ۱۹۱۷ را تکرار کنیم؟ بی‌تردید سؤالات بسیار متفاوت دیگری هست که سوسیالیست‌ها باید آنها را اکنون یا در آینده از خود بپرسند. مگر نه؟» رد این اظهار نظر دشوار بود. اما او علی‌رغم انعطاف‌پذیری و خرد دنیوی‌اش، نمی‌توانست تفکر روشنی در مورد سوسیالیسم دموکراتیك داشته باشد، حال آنکه بسیاری از همکارانش و تعدادی از نسل جدید چنین افکاری در سر داشتند. البته وجود این افکار درمیان نسل جدید چندان عجیب نیست.

در اوایل دهه پنجاه، کادار، مانند گومولکا در لهستان، به خاطر مظنون بودن به علائق تیتوئیستی دستگیر و شکنجه شده بود. او هرگز در این باره با من سخنی نگفت، اما با اشاره به نکته‌ای در خلال صحبت‌هایش تا آخر گفتگو مضطرب و پریشان بود: سرنوشتی که حزب در سال ۱۹۴۹ برای ولایتعهدش، وزیر امورخارجه،

«لاسلورایك»[۱۰] رقم زد. چنین می انگاشتند که او با اعترافی کذب می تواند به «آرمان» کمك کند و به او گفتند که بعد از این اعتراف دروغ به وی اجازه خواهند داد برود و در نقطه ای دیگر با هویتی دروغین زندگی کند. اما در عوض او را به دار آویختند. در این مورد آیا تنها یك دههٔ بعد از این کادار بود ـ و نه شورویها ـ که قول خود مبنی بر امان دادن به ایمره ناج و رفقایش را که به سفارت یوگسلاوی پناهنده شده بودند، شکست یا نه، جای تردید وجود دارد. او به عنوان یك مجار و یك کمونیست ـ در آن نظام اعتراف می کرد که نیل به توافق با قدرت اشغالگر را در سال ۱۹۵۶ عاقلانه می دانسته است.

هنگامی که «گوستاو هوزاك» را در سال ۱۹۸۵ در پراگ دیدم، حتی نمی کوشید سستی و ضعف جسمی خود را پنهان کند. تقریباً این طور به نظر می رسید که برای پیدا کردن کسی که جانشینش شود به التماس افتاده است. هنگامی که سرانجام مرد دیگری سمت دبیرکل حزب را به عهده گرفت، نمی شد آن را به عنوان علامتی دال بر تغییر مثبت تلقی کرد. پراگ، که روزگاری شهرطلایی نام داشت، مانند سالیان پیش تیره و غم افزا و خاکستری رنگ بود و بوی نامطبوعی در آن احساس می شد.

حزب حاکم نه می توانست جنایاتی را که در دوران استالینیسم صورت گرفته بود با عنوان واقعی آنها بنامد و نه قادر بود تفسیر اشتباه و خطرناك از بهار پراگ را تصحیح کند، چه رسد به آنکه اتهام داشتن تمایلات «ضد انقلابی» را که علیه کمونیست های اصلاح طلب مورد حمایت مردم عنوان شده بود، رد نماید. قربانیان بهار، بخصوص روشنفکران، در روح منشور ۷۷ جمع شدند تا مقاومت سرسختانه اما عمدتاً خاموش خود را نشان دهند. دستگاه حاکم نمی توانست در مورد ضربهٔ روحی سخت سال ۱۹۶۸ یا افکاری که در منشور مطرح شده بود، کاری بکند.

«تئودور ژیوکف»[۱۱] در صوفیه نیز ـ که بیشتر از سایرین در اریکه قدرت باقی مانده بود (او در سال ۱۹۵۵ به قدرت رسید) ـ از صحبت در مورد جانشینی که انتظار داشت پس از او به قدرت برسد ابایی نداشت. او می گفت در کشورش حرکت به جلو بسیار خوب بوده است (و به سهولت هم پیداست، و به نشانه هایی دال بروجود فضای باز

10. Laszlo Rajk
11. Todor Zhivkov

سیاسی هم محدود نمی‌شود و شامل پیشرفت تکنولوژیك قابل ملاحظه‌ای نیز هست)، اما اکنون نیاز به خون جدیدی است. این موضوع مانع از آن نشد که او سرجای خود بایستد. بعد از جانشینی که خیلی زود از پا درآمد او توانست به حیات سیاسی خویش ادامه دهد.

در سال ۱۹۸۵، دیداری از بخارست نداشتم. حتی از فاصله‌ای دور نیز گفتن این نکته آسان بود که احتمال آنکه رهبر رومانی به سمت انزواطلبی حرکت کند، بیشتر از آن است که درهای کشور را به روی جهان خارج بگشاید. حتی در اوایل تابستان ۱۹۷۸، هنگامی که از پایتخت بلغارستان به پایتخت رومانی رفتم، حس می‌کردم از فضایی مطبوع وارد جو بیزانسی تقریباً غیرقابل تحملی شده‌ام. مع‌هذا با پیشداوری نرفتم، و به واقع مایل بودم به علت استقلال رومانی در گذشته با نظر مساعد به این سفر بروم با وجودی که اصطلاح «کیش شخصیت» (که حتی «بادمجان دورقاب چینها» هم آن را مدام تکرار می‌کردند) هرکجا به یك معنا تعبیر می‌شد، اما مجموع آن معانی در مورد رومانی چائوشسکو صادق بود. در نتیجه رئیس دولت حتی دیگر خود را موظف نمی‌دانست به نامه‌هایی که در مورد رفتار ضد اروپایی بیرحمانه با اقلیت‌ها، یا ممنوعیت تماس با اشخاص مهم سابق مانند وزرای خارجه به او نوشته می‌شد، پاسخ دهد. این نکته را که انحرافات بخارست نشانگر عدم درك اروپا بود، نمی‌توان انکار کرد و دانستن این نکته که «حکومت یك بیمار روانی» حتی در شکل کمونیستی آن کوچه‌ای بن‌بست است، خیال انسان را راحت نمی‌کند. این کوچه با درد و رنج بسیار هموار می‌شود و تغییر مسیر بسیار دشوار خواهد بود.

گورباچف در ارسال علائمی که نشان می‌داد اتحاد شوروی چیزی بیش از تغییر در کاغذ دیواری همسایگانش را تحمل می‌کند، تردید نکرد. البته او نمی‌توانست و نمی‌خواست مسألهٔ جدایی از پیمان ورشو به طور جدی در این کشورها مطرح شود. اما آنها را تهدید هم نمی‌کرد. آنچه دکترین برژنف نامیده می‌شد و با حمله شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ باعث رسوایی بین‌المللی شد، چیزی متعلق به گذشته بود. شخصیت‌های برجسته روسیه اکنون الگوی فنلاند را مورد تحسین قرار می‌دادند. به هر تقدیر، دبیرکل حزب کمونیست شوروی در مسکو اعتراضی نسبت به این مسأله که همسایگان اروپاییش روابط خود با غرب را حتی‌الامکان پرثمر نمایند و در جهت

همکاری نزدیك با سازمان‌هایی که سابقاً دشمن شرق (کمونیست) تلقی می شدند، همکاری کنند، نداشت و چه بهتر که پیشداوریها و تعصبات، از جمله پیشداوری های موجود علیه اتحاد شوروی از این راه از بین برود. به همین ترتیب، براساس نقطه نظرات جدید روسیه طرح پیشنهادهایی در مورد امنیت اروپا به شکلی مستقل تر از سابق از سوی کشورهای عضو پیمان ورشو، اشکالی نداشت. برعکس، می توانست به شکستن یخهایی که هنوز باقی مانده بود، کمك کند.

هونکر و گروه رهبری وابسته به او در برلین شرقی، نه دقیقاً در عنفوان جوانی، نسبتاً در حوزهٔ مسائل اقتصادی موفق بودند- یعنی آلمان شرقی در میان کشورهای هم‌سنخ خود، تحت شرایط نظام [کمونیستی]، و بی تردید در مقایسه با «روسها» که در موردشان می گفتند باید «هروقت به سطح ما رسیدند، گزارشش را بدهند»، یك نمونه موفق محسوب می شد. تولید کالایی آلمان شرقی حائز اهمیت بود. از جمله نمودهای رفتار متکبرانه این کشور همراه با طرز برخورد ناخوشایند «پروسی» آن تفاسیر آلمانیهای شرقی در مورد «کشتارها» بود. البته هنگامی که رهبری کرملین کمی قبل از شروع دورهٔ زمامداری گورباچف تغییر جهت داد و سیاست در انزوا قرار دادن جمهوری فدرال را در پیش گرفت، و هنگامی که دعوا بر سر مقام در مسکو تصویر شرایط را چه قبل و چه بعد از به قدرت رسیدن گورباچف تیره و تار کرد، هونکر و اطرافیانش پا را در یك کفش کردند و در طرف تنش‌زدایی ثابت باقی ماندند. صرف علاقه به بقای آلمانیهای شرق و غرب چنان تأثیری داشت که فرمانروایان هر دو دولت ـ علی‌رغم مسائل دیگری که باعث جدایی میان آنها می شد ـ توافق خود را در این مورد که هیچ شکلی از جنگ سرد جدید نباید به مانعی در راه مردم در دو سوی خط مرزی [بین دو دولت آلمان] تبدیل شود و بی تردید نباید به رویارویی نظامی منجر گردد، اعلام نمودند. انعطاف ناپذیری داخلی در مواضع جزم‌گرایانه مانع از آن نشد که جمهوری دموکراتیك آلمان منافع خارجی خود را تعریف کند. حتی گاه در مواردی که «روسها» ترجیح می‌دادند جمهوری دموکراتیك از برخی مسائل مطلع نباشد، [مقامات این کشور] آگاهی خود را از آنها نشان می‌دادند.

آیا صرفاً خصوصیات مربوط به این نسل رهبران آلمان شرقی بود که مانع از آن شد که آنها با دیدی نقادانه به تاریخ و عقاید خود بنگرند و یا منجر به مفهوم بی‌محتوای

محور برلین شرقی ـ بخارست گردید که دلیل وجود آن در تأیید جسورانهٔ این نکته نهفته بود که آنها می خواستند به گورباچف و پیروانش نشان دهند «که ما هنوز اینجا هستیم»؟ نه. دلایلی عمیق تر از این وجود دارد، که به موجودیت دولتی که هویتی از خود ندارد مربوط می شود. وقتی هویت ملی نمی تواند وحدت داخلی ایجاد کند، چه چیزی باقی خواهد ماند؟ مرز میان اعمال وحشیانهٔ قدرت و اظهار وجود آلمانی به قدری باریك است که حتی یك کادر رهبری جوانتر نیز هیچگاه نمی تواند از آن به سلامت بگذرد.

می گویند مجارستان و لهستان در راه نیل به فضای باز سیاسی و دموکراتیزه کردن جامعه «بیشتر» از سایر کشورهای بلوك شرق پیش رفته اند. می توان دلایلی برای این طبقه بندی خاص ارائه کرد، اما در کل مقایسه جایی ندارد. تنوع فرهنگی همیشه در مجارستان و لهستان وجود داشته است و تأکید بر کثرت گرایی سیاسی تنها از خارج و یا در میان رده های پائین در هرم قدرت مطرح نمی شد، بلکه بخش عظیمی از کادر رهبری خواستار آن بود. تفاوتهایی شاخص وجود داشت. در مجارستان یك قدرت کمونیست اصلاح طلب مسلط بود که نظامی چند حزبی را علی رغم همهٔ اصول لنینیسم تشویق می کرد. امکان از دست دادن قدرت در صورت تمایل رأی دهندگان مورد نظر بود. در لهستان، تحول جدیدی به وجود آمده بود. این تحول براثر گفتگو میان حکومت و اوپوزیسیون بر «سر میز مذاکره» تعیین نشده بود و ربطی هم به عقاید نمایندگان جنبش همبستگی نداشت.

«همبستگی» یك اتحادیهٔ کارگری غیررسمی بود که در چارچوبهای سنتی نمی گنجید. همچنین می توان آن را جنبشی تلقی کرد که در آن روشنفکران و کارگران با حمایت کلیسا گردهم آمده بودند. لهستان بار دیگر لهستان شده بود. نمی شد فرض کرد که قدرت کلیسا آن قدر گسترده است که همهٔ بخش های جنبش را بپوشاند. البته کسی که می کوشد «همبستگی» را درك کند، باید جنبش های خودجوش را بشناسد و چیزی در مورد مفسرانِ (یا منادیانِ) آنارکوسندیکالیست و کمونیست و چپ گرای این جنبش ها و همچنین گرایشهای صنفی آنها بداند. خانم تاچر از اینکه طرفداران ساده «اتحادیه های کارگری» در سواحل بالتیك در لهستان برایش هورا می کشیدند شگفت زده شده بود. اما این نیز جنبش همبستگی قبل از قبول مسئولیت سیاسی به عنوان گروه مخالف رژیم حاکم بود، اوپوزیسیونی که نیروهای بسیار متنوعی را دربر می گرفت.

اصل مسأله که اهمیت تاریخ ساز آن را نیز نشان می‌دهد آن است که سوسیالیسم بدون دموکراسی پوچ است و حتی قابل اعمال نیست. تصدیق آن به پذیرش این مسأله که هیچ حزبی انحصار حقیقت و هیچ طبقه‌ای انحصار پیشرفت و ترقی را در اختیار ندارد، محدود نمی شود و عمیق تر از تأیید این اصل است که نتیجهٔ فرایندی که ما تاریخ می نامیم، نامشخص است.

مسأله صرفاً و شاید حتی در وهلهٔ نخست، مسأله‌ای «روبنایی» نبود. تجربه نشان داده بود که وجود دگرگونیهای ساختاری ـ همراه با آزادی بیشتر تولید کنندگان و مصرف کنندگان ـ برای سازگار نمودن نظامهای اقتصادی برنامه‌ریزی شده رو به زوال با نیازهای امروزی ـ اگر اصول ایجاد این سازگاری امکان‌پذیر باشد ـ ضروری است. مقامات مسئول برنامه‌ریزی به هیچوجه قادر نبودند خود را با سرعت تحولات تکنولوژیك منطبق سازند و تا حد زیادی مانع از خلاقیت و ابتکار فردی می شدند. این مسأله کاملاً ثابت شده بود که نیل به عدالت اجتماعی در چارچوب اقتصاد بازار ممکن است دشوار باشد، اما خارج از این نظام به هیچوجه امکان نیل به آن وجود ندارد.

لازم نبود این مسأله به مردی چون «وویچك یاروزلسکی»[12] گفته شود، او خودش موضوع را می‌دانست. صبح یك روز یکشنبه در ماه دسامبر ۱۹۸۵ در پانزدهمین سالروز انقضای معاهده میان دو کشور با میزبانان لهستانی‌ام در ورشو بودم. بعد از کنسرتی فراموش نشدنی از آثار شوپن در خانه‌ای که او به دنیا آمده بود، ضیافت شام مطبوع و پرشوری در یکی از کاخهای قدیمی «رادزیویل»[13] برگزار شد. باربارا، همسر یاروزلسکی، استاد مطالعات آلمان در دانشگاه ورشو، آلمانی را عالی صحبت می کند و در میان آثار ادبی گذشته و معاصر آلمان خود را در آلمان حس می نماید. ژنرال که تا مغز استخوان وطن‌پرست است، از تراژی تغییر مسیر باد که آن را احساس می کرد، آگاه بود.

«شما گفته‌اید که اروپا به لهستان نیاز دارد ما از شنیدن این جمله خرسند شدیم. [اما] خواهش می کنم چیز دیگری را به این جمله اضافه کنید: صلح مستلزم وجود

12. Wojciech Jaruzelski
13. Radziwill

لهستانی با ثبات است...

«لهستانیها چه در حال جنگ و تحمل مشقات در داخل و چه در خارج، از اینکه مورد تحسین قرار گیرند، لذت می برند... اما خواهش می کنم این مسأله را درك کنید که روزی فرا خواهد رسید که ما دوست خواهیم داشت ملتی عادی باشیم...

«دولت بدون دموکراسی تنها موقتاً می تواند قدرتمند باشد؛ برای قدرتمند بودن در درازمدت باید دموکراتیك بود...

«من مانعی در راه آشتی و سازش ایجاد نخواهم کرد.»

شخصیت یاروزلسکی پیچیده تر از آن بود که دشمنانش حدس می زدند. او هم یك افسر خوب و با تجربهٔ ارتش و کارشناس همهٔ مسائل نظامی و هم شخص فرهیخته ای بود که ریشه در سنت اروپایی داشت. و به هیچوجه نوکر چاپلوس همسایه شرقی قدرتمندش نبود. او یادآور می شد: «ما هم دوران خه شی را در سیبری سپری نکردیم».

در سال ۱۹۸۱ از برژنف پرسیده بودم نظرش راجع به یاروزلسکی و موقعیت او در لهستان چیست. او اول به کاهن ضعیف الحال حزب، سوسلف اشاره کرد، که از اینکه محکوم به شرکت در کنفرانس آتی حزب کمونیست لهستان شده بود، از ناراحتی به خود می پیچید. روشن بود که نمی تواند هیچگونه نفوذی در آن داشته باشد. مدت کمی بعد از آن نیز درگذشت. فردای روزی که سؤال مزبور را از برژنف پرسیده بودم، در اتومبیل از یاروزلسکی یاد کرد: «او را می شناسیم، مدتی وزیر دفاع بود. شخص دیگری هست که او را حتی بهتر از یاروزلسکی می شناسیم و احتمالاً به اکثریت دست نخواهد یافت.» مرد دیگر، «استفان اولزووسکی»[۱۴] بود.

هنوز این مسأله برای رهبری شوروی روشن نشده بود که حزب تمامی اعتبار خود را از دست داده است، در دسامبر ۱۹۸۰ هنوز رهبران نظامی در مسکو به فکر مداخله در لهستان بودند، اما مورد حمایت سیاسی رهبران ـ و بویژه شخص برژنف ـ قرار نداشتند. تنها مفر موجود یك دیکتاتوری اضطراری برمبنای متن قانون اساسی لهستان و تحت عنوان «حکومت نظامی» بود. بعضی از اعضای رهبری سابق فکر می کردند می توانند با چنگ زدن به دامان ژنرال خود را از این مخمصه رهایی بخشند. در نتیجه یاروزلسکی نه

14. Stefan Olzowski

تنها در میان هموطنانش بلکه در میان بسیاری از محافل خارجی به فردی منفور تبدیل شد. حتی در بین‌الملل سوسیالیست استدلال به شیوه‌ای دیگر دشوار بود و در واشینگتن و پاریس، صدراعظم آلمان مورد حملات ناعادلانه‌ای قرار گرفت. فکر این که می‌توان از ایدئولوگهای انعطاف ناپذیرتر مسکو، برلین شرقی یا پراگ پرسید، فکر می کنید لنین چه می کرد اگر در تابوت خود می فهمید یکی از دولتهای کمونیست اروپا امروز به چه وضعی است ـ «ژنرالی در رأس آن است و کلیسایی دارد که نفوذش بسیار بیشتر از نفوذ حزب است» ـ کمی مایهٔ آرامش خیال می‌شد.

اغلب یك سوسیال دموکرات آلمانی نمی‌تواند روابط مناسبی با صاحبان قدرت برقرار کند و در عین حال به غلط متهم به آن نشود که فکر می کند مبارزات گروههای دموکراتیك مخالف دولت جزء افسانه های قدیمی سیاسی است ـ و این مسأله به روابط با لهستان هم محدود نمی‌شود. تا بهار سال ۱۹۸۸ نتوانستم با آندری‌ساخاروف در آپارتمانش در مسکو دیدار کنم، اما دراین موردنیز ـ مانند برخی از موارد دیگر ـ توانستم با چند کلمه صحبت به بازگشت او از تبعید کمك نمایم. در سال ۱۹۸۵ نمی‌توانستم سفری «رسمی» به ورشو را با سفر به گدانسك، که لخ‌والسا از من دعوت کرده بود در آنجا با عده ای از همکارانش گفتگو کنم، ترکیب نمایم. بحثی طولانی در مورد آزادی مسافرت برای پرفسور «برومیسلاوگرمك»[۱۵] که قرار بود در سال ۱۹۸۹ رئیس گروه پارلمانی جنبش همبستگی شود، با یاروزلسکی داشتم. ژنرال قبل از عزیمت من از ورشو برای دیدار کوتاهی به مهمانسرای محل اقامت من آمد تا مرا از اعتراضات شدید دستگاه اطلاعاتیش [در این مورد] آگاه کند. چندین سال قبل بحث‌هایی طولانی با «ادوارد گیرك»[۱۶] دبیرکل [حزب کمونیست لهستان] در مورد «آدام میشنیك»[۱۷] داشتم. روح ناآرام و آزادیخواه میشنیك بارها او را به تعارض با مقامات مسئول کشانده بود (و همین تعارضات باعث سلب آزادی از او شد). اگر گیرك شاهد آن بود که میشنیك سردبیر روزنامهٔ اوپوزیسیون در ورشو شده، و سپس از او برای دیدار از مسکو جهت بیان نظریات خاصش در آنجا دعوت به عمل آمده، چه فکری می‌کرد؟

15. Bromislaw Geremek
16. Edward Gierek
17. Adam Michnik

امتیاز منفی آپاراتچیک‌های[۱۸] چك تفوق آنها در کوته‌نظری و سفسطه‌گری بود. از میان آشنایان خوبم باید به «ییری هایك»[۱۹]، وزیر امورخارجه در دوران زمامداری دوبچك اشاره کنم که البته عملاً هیچگاه او را ملاقات نکردم. او یکی از سوسیال دموکراتهای جناح چپ بود که بعد از جنگ به حزب کمونیست پیوست. شناختی که او از من داشت، بیشتر از آشنایی من با وی بود. زیرا او با اولاف برون واند، یکی از دوستان صمیمی نروژی من، که روزنامه‌نگار بود و بعد به مقام معاونت وزیر رسید، در اردوگاه «فولسبوتل»[۲۰] هم‌بند بود. هایك یکی از امضا کنندگان منشور ۷۷ بود. به خاطر این مسأله، وی تحت فشار قرار گرفت، از جمله پسر او را در دانشگاه ممنوع‌التحصیل کردند. هوزاك به طور خصوصی به من قول داد این کار را درست کند. اما بار دیگر معلوم شد که نیروهای امنیتی دولت علاقمندند نشان دهند که در چنین مواردی قدرت آنها بیشتر از رئیس جمهور است. سرانجام بس از تلاشهای زیاد، به هایك جوان اجازه دادند برای ادامهٔ تحصیلات به اسلو برود. نخستین بار پدرش را در سفر به استکهلم در ژوئن ۱۹۸۹ دیدم، هایك در راه بازگشت به پراگ بود. اوایل سال ۱۹۸۹، هنوز نمی‌توانست در ضیافت شامی که «فن وایزسکر» به مناسبت هفتاد وپنجمین سالروز تولد من ترتیب داده بود، شرکت کند.

روابط ما با احزاب قدیمی و جدید (و احیاء شده) در سایر بخش‌های اروپا مستلزم هشیاری بیشتری است. برای پاسخ به سؤالاتی که راه را نشان می‌دهند، باید از ذکاوت و شجاعت لازم برخوردار بود. اما فقط در صورتی می‌توان کاری کرد که با گذشته صادقانه برخورد شود و این مسأله به طور خاص در مورد حزب وحدت سوسیالیستی آلمان شرقی صدق می‌کند؛ و کیست که بتواند بگوید در آغاز قرن بعدی اروپای شرقی چگونه خواهد بود؟ کشورهای این منطقه، یا برخی از آنها، تا چه حد پیوندهای نزدیك خود با اتحاد شوروی را حفظ خواهند کرد؟ روابط آنها با جامعهٔ اروپا در کوتاه‌مدت تا چه حد می‌تواند گسترش پیدا کند؟ پاسخ این سؤالها را نمی‌دانم، اما به نظرم این نکته روشن است که هیچ چیز بدان شکل که زیر سایهٔ استالین بود، باقی

---

۱۸. افراد اصلی داخل دستگاه حزب در کشورهای کمونیستی ـ م.

19. Jiři Hajek
20. Fuhlsbüttel

نخواهد ماند.

شالوده ها

میخائیل گورباچف به خاطر استعارهٔ ابتکاری خود که در آن از اروپا به عنوان «خانهٔ مشترك» یاد کرد، با تحسین زیادی مواجه شد. [می توان گفت که] میزان ستایشها از او در غرب بیشتر از کشور خودش بوده است. مع هذا، این تصویر خیلی هم جدید نبوُد، و جنبهٔ عاطفی همراه با آن اغلب بر وضوح مفهومی آن غلبه داشته است. هنگامی که حدود بیست سال پیش به عنوان وزیرامورخارجه برای نخستین بار با آندره گرومیکو، وزیر امورخارجه شوروی، دیدار کردم، او نیز به این نکته اشاره کرد که ما «زیر یك سقف مشترك اروپایی» زندگی می کنیم؛ یا گفت، قرار است که در آن زندگی کنیم؟ مدتی بعد یکی از طنزپردازان مشهور روس چنین اظهار نظر کرد که او در جا دادن اعضای بیست ملت در خانهٔ خود مشکلی نخواهد داشت ـ البته او از سر دلسوزی این مسأله را عنوان کرد و نه برای جنجال آفرینی و بی تردید سخنانش با حسن نیت نیز همراه بود.

تصویر «خانه مشترك» متضمن این نکته است که ساکنان آن باید به شکل معقول و خوبی با یکدیگر زندگی کنند و بتوانند با همکاری با یکدیگر در جهت تأمین رفاه خویش گام بردارند، نه آنکه مانند نسل های قبلی ـ شاید نه در خانه ای مشترك، بلکه در زمینی مشترك ـ زندگی را برای یکدیگر به جهنم تبدیل کنند. در مورد بقیهٔ مسائل باید گفت که داشتن سقف مشترکی در بالای سر، این نکته را تضمین نمی کند که ابرهای تیره، آسمان دوستی را تاریك نکنند. البته قبل از اینکه خانه ای ساخته شود نکاتی هست که باید روشن گردد. اروپا تا کجا گسترش می یابد؟ مطمئناً تمام طول راه تا ولادی وستك را که در بر نمی گیرد؟ سنگ بناهای اصلی کجا باید کار گذاشته شود؟ حصارهای [اطراف خانه] تا کجا کشیده می شود؟ و پیوند آمریکا با اروپا به چه شکلی خواهد بود؟

تا مدتها پس از جنگ دوم جهانی دو قدرت جهانی نیمه اروپایی در مورد مسألهٔ قدرت در اروپا اختلاف داشتند، حال آنکه سرایداران، مستأجران اصلی و مستأجران مستأجرهای اصلی در تخصیص طبقات، آپارتمانها، و اتاقها میان خود و مبله کردن آنها

دچار مشکل شده بودند. اگر مردمی که در این خانه زندگی می کردند و در آن رشد کرده بودند، نقشی در ادارهٔ آن نداشتند، چگونه می شد این ساختار را «خانه‌ای اروپایی» نامید؟ فرصت‌هایی که در اوایل دههٔ هفتاد پیش روی ما قرار داشت، محدود بود. این فرصت‌ها به مشارکت اروپا در تلاش های مربوط به تنش‌زدایی میان دو قدرت جهانی و دورنماندن از این تلاشها بستگی داشت. در آن زمان جا نداشت از ما بخواهند چشم به «خانه‌ای مشترك» بدوزیم. به کوشش‌هایی در جهت [حسن] همجواری ـ با ماهیتی «متمدن» ـ میان گروههای رقیب و هواداران آنها نیاز بود؛ نه بیش و نه کم.

گام بعدی جمع کردن عناصر حسن همجواری تا جایی بود که شرایط اجازه دهد و کسانی که در جریان مشارکت داشتند، اشکالتراشی نکنند. البته این نکته برما آشکار بود که نظام کمونیستی تا ابد باقی نخواهد ماند و روزی فرا می‌رسد که حصارهای غیرضروری و موانع بی بنیاد را می توان از میان برداشت. هنگامی که در سال ۱۹۶۰ به عنوان نامزد مقام صدارت عظمی انتخاب شدم، این مسأله را تا این حد نشان دادم، اما صحبت در این مورد پس از آن به نظر زیاده از حد خوش بینانه می‌رسید.

و چه کسی می توانست با توجه به تعارض میان بلوکهای قدرت و همچنین میان نظامهای اجتماعی، از این موضوع که «خانه مشترك» مطرح خواهد شد چیزی بداند یا زمان طرح آن را حدس بزنند؟ البته حداقل این نکته روشن بود که گذاشتن میزهای مشترك در هوای آزاد بی‌فایده نیست. موفقیت‌های «گامهای کوچك»، سیاست معاهدات، و تلاشهای هلسینکی که به کل اروپا مربوط می‌شد، هنوز عقب‌تر از انتظارات بسیاری از اشخاص ذی‌ربط بود و با وجود این، همین دگرگونیهای معتدل با استقبال اروپائیها روبرو شد. یکی از نمونه‌های چشمگیر، تسهیل مسافرت بین دو دولت آلمان بود.

به هر تقدیر، ما در این بخش از اروپا حق داشتیم تصمیم‌گیری در این مورد را که تعارض شرق ـ غرب باید تحت چه شرایطی و با طی چه مراحلی به شکل غیرنظامی درآید و به طرق دیگر نیز در ماهیت آن دگرگونی حاصل شود، یکسره به قدرتهای بزرگ واگذاریم. این مسأله به ما مربوط می شد و نوعی زمینه‌سازی برای همکاری عملی و بهبود شرایط انسانی بود. رهیافتی واقع‌گرایانه متضمن آن بود و هنوز هم هست که بخش‌های مختلف اروپا را نمی‌توان در یك مجموعهٔ مبهم جا داد یا درون طرح

ساختمانی کمال‌گرایانه‌ای گنجاند، بلکه می‌توان از طریق فرایندی که جزئیات آن هنوز روشن نیست، روابط میان آن بخش‌ها ـ قسمت‌ها، دولتها و جوامع ـ را به شکلی جدید و احتمالاً پرثمر برقرار کرد.

تصویر خانه مشترك متضمن این مفهوم خوش بینانه بود که شکافی در [ساختار] صلح داخلی آن به وجود نخواهد آمد و اگر چنین شود، [بلافاصله] تصحیح خواهد شد. اهمیت دگرگونیها در شرق برای خود ما انتظاراتی را برمی‌انگیخت که می‌توانست بدبینانه یا خوش بینانه باشد، اما در هر صورت عموماً مبالغه‌آمیز بود. کسانی بودند که اعلام می‌کردند [دوران] سعادت [آغاز شده است] و پیام‌آوران حرفه‌ای سرنوشت بد نیز بودند که به صحنه می‌آمدند تا در مورد خطرات ناشی از اصلاحات موفقیت‌آمیز در آنچه قبلاً بلوك شرق نامیده می‌شد، هشدار دهند. پوچی این برداشت به انحاء مختلف نمایان بود. به هر حال، بنابر احتمالات می‌شد گفت، و اکنون نیز می‌توان گفت که اتحاد شوروی کماکان قدرت نظامی بزرگ و در نتیجه بالقوه خطرناکی است، حتی اگر ناآرامی مدام آن را تحت تأثیر قرار دهد و فشار ناشی از مشکلات آن افزایش یابد. ضرورتی ندارد در مطالعهٔ تاریخ خیلی به عقب برگردید تا ببینید ناآرامیهای داخلی همیشه هم در ایستاری صلح دوستانه نسبت به جهان خارج انعکاس پیدا نمی‌کند.

از مدتی قبل، اتحاد شوروی تحت نفوذ کنترل کنندهٔ يك حزب بوده است ـ حتی اگر آن حزب تا حدی و به شکل ملموسی نوسازی شود و تنها نامی از کمونیست بودن برخود داشته باشد. اگر واقعاً امکان آن وجود داشته باشد که تعصب آزاردهنده‌ای که از مدتها قبل از لنین وجه شاخص طرز فکر روسها بوده است، از بین برود، این فرایند مستلزم گذشت زمانی طولانی است. به عبارت دیگر، دموکراسی به شیوهٔ غربی بسرعت در اتحاد شوروی ایجاد نخواهد شد و همهٔ کسانی که می‌خواهند نقشی در ساختن خانهٔ اروپایی داشته باشند، باید این نکته را به ذهن بسپارند.

البته نادیده انگاشتن وقفهٔ تاریخی که با نام گورباچف پیوند یافته، نابخردانه است. اطمینان دارم که اصلاحات مطرح شده با چالشهایی روبرو خواهد شد. امیدوارم که آنچه بدست آمده از دست نرود. در مورد بقیهٔ مسائل [باید گفت که] حتی اگر تقسیم اروپا و جهان ـ از نظر ایدئولوژیك، اقتصادی، و در عرصهٔ سیاست قدرت ـ بدون ایجاد تعدیلات اساسی به نحو سابق ادامه پیدا کند، همزیستی مسالمت آمیز کماکان ضرورتی

عینی خواهد داشت. جهان به گونه‌ای که اکنون هست یعنی در آستانهٔ آغاز قرنی جدید، جایی برای توهم در این مورد و فکر اینکه می‌توان راه حلهای مطلق و قطعی پیدا کرد، باقی نمی‌گذارد. هرگز تشکل و گسترش اروپا را به عنوان طرحی خشك، به شکل سادهٔ «یا این یا آن»، در نظر نداشته‌ام، بلکه آن را به عنوان طرح تدریجی و پیچیده ای تلقی کرده‌ام که می‌توان در آن تغییراتی ایجاد نمود. هرگز با این مسأله که بخشی از اروپا، هرقدر هم مهم، نمایندهٔ کل آن تلقی گردد، موافق نبوده‌ام. در آغاز دوران صدارت خود این نکته را روشن ساختم که سیاست خارجی حکومت من در وهلهٔ نخست اروپایی است. البته این به معنای تحدید آن به اروپای غربی نبود ـ گفتم: «[حکومت] خواهد کوشید توجه خود را به اروپا به عنوان یك مجموعهٔ کلی نیز معطوف کند».

در اوایل نوامبر ۱۹۷۰، یك سال پس از شروع دوران صدارتم، اهداف سیاسی اروپایی خود را «برای این دهه»، در مجلس فدرال آلمان توصیف کردم. موضوعات آشنایی مطرح شد: گسترش جامعهٔ اروپا به شکلی که همهٔ دولتهایی را که مایل به الحاق به آن هستند ـ در برگیرد؛ ایجاد اتحادیه پولی و اقتصادی؛ همکاری دیپلماتیك اروپای غربی با هدف نهایی وحدت سیاسی؛ مشارکت با ایالات متحده به عنوان راه دیگری برای قبول مسئولیت در سیاست بین‌الملل. نکته پنجمی را نیز که به اندازهٔ نکات چهارگانه فوق حائز اهمیت بود، متذکر شدم: «[و] آخرین نکته که اهمیت آن کمتر از سایر موارد نیست پیگیری تمامی امکانات موجود برای برقراری ارتباطات و همکاری با دولتهای اروپای شرقی، و استفاده از آنها به نحوی است که برای همهٔ طرفهای ذی‌نفع مفید واقع شود.»

در سخنرانی خود هنگام دریافت جایزه صلح نوبل در دسامبر ۱۹۷۱ رئوس همین خط‌مشی در سیاست خارجی را بیان کردم. توماس‌مان قبل از من و حتی پیش از پایان جنگ براین نکته تأکید کرده بود: «بازگشت آلمان به اروپا، آشتی آن با اروپا، وورود... آزادانه آن به نظام صلح اروپایی». در اسلو گفتم که آلمان از طریق اروپا به خویشتن خویش و نیروهای سازندهٔ تاریخ خود باز می‌گردد و افزودم که این حکم عقل است و زاییده تجارب مبتنی بر رنجها و شکست‌ها می‌باشد. گفتم که آینده اروپا پشت سرآن نیست. علاوه بر وحدت در غرب، فرصتی برای مشارکت در ایجاد صلح در کل اروپا در اختیار داریم ـ اگر موانع عملی و ایدئولوژیکی را که هنوز باید برآنها فائق

بیاییم، نمی‌شناختم، حتی از فدراسیون صلح‌آمیز اروپایی سخن می‌گفتم.

در سال ۱۹۷۲، در کنگره ای در راین وستفالیای شمالی گفتم که شعار [ما] «پیش به سوی اروپایی بزرگتر» است. در حضور ژان‌مونه بر لزوم ایجاد اروپایی که خود را از نظر اجتماعی مسئول بداند، تأکید کردم و اظهار داشتم که این موضوع برای ما مسألهٔ جدیدی نیست، «یك دهه پیش مونه و کمیتهٔ اقدام او پیشنهاد تشکیل کمیته‌ای برای همکاری میان جامعه اروپا و دولتهای اروپای شرقی را داده بود. هنگامی که شهردار برلین بودم فعالیت‌های خود را وقف انجام این وظیفه نمودم. امروز به نظر می‌رسد، حتی از نظر کسانی که مراقبند از دام توهمات بگریزند، تحولات سیاسی حاکی از آن است که شاید بار دیگر بتوان عقاید قدیمی خود در مورد امکان تحقق [این همکاری] را مطرح ساخت.»

گفتم اتحادیه اروپای غربی از یك سو و همکاری میان اروپای غربی و شرقی از سوی دیگر، نه تنها مباینتی با یکدیگر ندارند، بلکه مکمل یکدیگر نیز هستند. «اگر در همکاری در سطح کل اروپا پیشرفتی حاصل شود، به وحدت اروپای غربی لطمه‌ای وارد نخواهد گردید؛ به همین ترتیب، با پیشرفت در روند وحدت اروپای غربی به امنیت و همکاری در سطح کل اروپا لطمه‌ای وارد نخواهد شد. گسترش جامعه به معنای ایجاد بلوکی مخالف شرق نیست بلکه می‌تواند ـ با تقویت سیاست اجتماعی به عنوان یکی از عوامل دخیل ـ به معنای ایجاد سنگ‌بنایی در یك نظام صلح‌آمیز اروپایی باشد.»

اگر در بخشی از اندیشه و عمل سیاسی من تداومی ناگسسته وجود داشته باشد، در همین حوزه است. این مسأله مانع از آن نشده که منتقدان مخالف و متعصب، مرا بی‌دلیل متهم به تمایل به شرق نمایند؛ حتی تعدادی از مورخان دانشمند معاصر با پیروی از همین خط مشی این موضوع را مطرح ساخته‌اند که سیاست تنش‌زدایی من فاقد پیوندهای مستحکم با غرب بوده است. تلاش برای نیل به تنش‌زدایی و همکاری میان دولتهای غرب و شرق مغایر همکاری در اتحادیه آتلانتیك و اتحادیهٔ اروپای غربی نبوده، «برعکس، سیاست نگرش به شرق ما، یا آنچه تحت این عنوان شکل گرفته است، در غرب آغاز شد و ریشه‌های آن همیشه در غرب باقی خواهد ماند.»

اتحادیه اروپای غربی فی‌نفسه حائز اهمیت بود، اما هدف آن ممانعت از ایجاد تحولاتی که به نفع کل قاره [اروپا] باشد، نبود. همکاری در حوزه‌های عملی میان

دولتهای شرق و غرب نیز به نوبهٔ خود ارزشمند بود و می‌توانست به افزایش امنیت [دولتها] کمك کند. شرایط رو به بهبود بود. این مسأله تا حدی ناشی از آن بود که واشینگتن و مسکو به ارزیابی جدیدی از منافع متقابل خود رسیده بودند و تا حدی نیز به این علت بود که هم‌پیمانان اروپایی [آنها] در هر دو سوی پردهٔ آهنین شرایط را از نو ارزیابی می‌کردند. امنیت دسته‌جمعی بتدریج در خط‌مشی‌های عملی نمود پیدا می‌کرد. برای مثال، بحثی ملموس و نه صرفاً کلی در مورد سطح کاهش قوای نظامی در جریان بود.

این تحول در نیمهٔ نخست دههٔ هشتاد، علی‌رغم وجود بیم و هراس از بروز رویاروئیهای بیشتر یا جدید شکل گرفت. کنفرانس استکهلم در مورد اقدامات اعتمادآفرین ـ به عنوان بخشی از فرایند هلسینکی ـ پیشرفتی قطعی محسوب می‌شد، هرچند که اکثر مردم اهمیت آن را بسرعت تشخیص ندادند. در پائیز ۱۹۸۶ تفاهم وسیعی در مورد اقدامات مربوط به بازرسی [تأسیسات نظامی] در استکهلم حاصل شد. نظام مرکب از بازرسی زمینی و هوایی در اوایل ۱۹۸۷ تکمیل شد و در این مورد که خبر تحرك مجموعه‌های وسیعی از نیروهای نظامی باید از چند ماه قبل به اطلاع [طرف مقابل] برسد، توافق حاصل گردید. در وین در سال ۱۹۸۹ مذاکرات مربوط به ثبات تسلیحات متعارف ـ تا حدی میان اعضای دو اتحادیه و تا حدی با مشارکت همهٔ دولتهای اروپایی ـ به مرحلهٔ امیدوارکننده‌ای رسید. اگر توافقی در مورد شرایط سطوح بالاتر تانك و نیروهای نظامی، توپخانه و هواپیما و در مرحلهٔ بعد تسلیحات هسته‌ای «تاکتیکی» نیز حاصل شود، شاهد شکل‌گیری ساختار جدید امنیت اروپا خواهیم بود. طرفهای ذی‌ربط اطمینان خواهند یافت که با بازرسیهای محلی و حفظ سوابق به شکل مناسب، می‌توان توافقنامهٔ مربوطه را تضمین کرد.

ایجاد این نظام تحدید تسلیحات به معنای پایان یافتن اتحادها نیست. بواقع، فکر بحث در مورد انحلال زودرس آنها غیر واقع‌بینانه است. البته اگر قرار باشد این اتحادها حافظ ساختار نوین اروپا باشند، ایجاد دگرگونی در ماهیت آنها مطلوب خواهد بود. نفوذ زیاد ایالات متحده و اتحاد شوروی در اروپا که از جنگ دوم جهانی تا به حال تداوم داشته، همچنان کاهش پیدا خواهد کرد. هردو قدرت جهانی کماکان پیوندی با سرنوشت قاره به انحاء مختلف خواهند داشت، و در عین حال مانع از اروپایی شدن

اروپا نخواهند شد. بدون حضور قدرتهای بزرگ «نیمه اروپایی»، ایجاد تشکیلات امنیتی اروپا به شکل فراتر از تقسیم بندیهای بلوکی [قاره] تقریباً غیر قابل تصور است. قضیه در کنفرانس هلسینکی و همچنین در مذاکرات وین همین بود. رهبری شوروی هم بتدریج با وضوح بیشتری همین عقیده را پیدا می کرد. قبلاً به فکر [رهبران] مسکو هم خطور نمی کرد که حضور آمریکا در اروپا را به عنوان «عاملی مهم در همزیستی مسالمت آمیز» قلمداد کنند.

هیچیك از اینها پاسخگوی این سؤال نیست که تشکیلات آتی امنیتی و نظامی اروپای غربی چه موقع به وجود خواهد آمد و جامعه اروپا چه زمانی به یك اتحادیه سیاسی تبدیل خواهد شد. موضوع مسئولیت اروپای غربی و مشارکت آن در مسئولیت [تأمین امنیت] کماکان مانند بیست و پنج سال پیش یعنی زمانی که پرزیدنت کندی پیشنهاد کرد ناتو ساختاری دو ستونی ـ آمریکای شمالی در اینجا و اروپای غربی در آنجا ـ پیدا کند، اهمیت دارد، ولی امروز این نیاز مبرم تر از آن زمان نیست. تلاش برای حرکت در آن سمت، نه با ایده «گروه اروپایی» در چارچوب ناتو به جایی رسید و نه خارج از آن با اتحادیهٔ اروپای غربی- که زمانی برای متوقف ساختن توسعه طلبی نامطلوب آلمان ایجاد شده بود. به طور خاص، مسألهٔ قدرت هسته ای فرانسه و بریتانیا و نقش آن در بافتی اروپایی بدون پاسخ باقی ماند. به آلمانها توصیه شد دستشان را برای گرفتن چیزی که ـ صرف نظر از اهمیت آن ـ قرار نبود داشته باشند، ابراز نکنند.

کمال گرایان همیشه تمایل دارند ببینند که اروپا یا به یك جامعهٔ اروپایی شامل کل قاره یا تشکل جدیدی شامل ساختارهایی که کل اروپا را در بر گیرد، تبدیل شده است. تاریخ بندرت موفقیت راههای ساده را نشان می دهد. فکر می کنم ما شاهد هیچیك از دو گزینهٔ فوق نخواهیم بود. در عوض می توان انتظار داشت طیف وسیعی که نمایانگر درجات متفاوتی از همکاری است، به وجود آید. بی تردید روزی فرا خواهد رسید که اروپائیهای بیشتری زیر سقف جامعه اروپا زندگی کنند. احتمال دارد که چند عضو جدید به جامعه ملحق شوند، اما گسترشی قطعی به سمت شرق روی نخواهد داد؛ گسترش به سمت شرق قابل مقایسه با گسترش به سمت جنوب که علی‌رغم پیش بینی های منفی اولیه بسیار موفقیت آمیز از کار درآمد نیست. یکی از دلایل این مسأله که انتظار ندارم گسترش به سمت شرق تحقق پیدا کند، ترکیب فعلی اعضای ناتو

است.

بعد از انتقال اسپانیا به یك نظام دموکراتیك، به علت مسألهٔ [عدم] عضویت [این کشور] در ناتو مانند دوستان همفکر اسپانیولی ام شرط و شروطی داشتم. یوگسلاوها از آن می‌ترسیدند که در صورت تغییر موازنه در بخش دیگر حوزهٔ مدیترانه تحت فشار شوروی قرار بگیرند. در آن زمان صحبت از پیوستن سوریه به پیمان ورشو بود. اما شرایط دگرگون شد و فیلیپ گونزالس توانست نه تنها اسپانیا را به جامعهٔ اروپا ملحق کند، بلکه موفق شد کشورش را به عضویت اتحادیه آتلانتیك نیز برساند ـ البته عضویت اسپانیا در ناتو به شکل انضمام کامل نیست و تحت شرایطی است که به طرق مختلف به نفع این کشور می‌باشد.

در مورد بقیه مسائل باید بگویم که احتمالاً ما شاهد همکاریهای وسیع میان جامعه اروپا و دولتهای شرق، از جمله اتحاد شوروی، خواهیم بود. البته درجه این همکاریها در موارد مختلف متفاوت خواهد بود. انتقادات سازنده در طول راه مفید واقع خواهد شد. همچنین در طول این راه کشورهای مزبور به شرکای مسئولی در سازمانهای مهم بین‌المللی تبدیل خواهند شد.

فکر نمی‌کنم ایجاد نهادی فرابلوکی برای کل اروپا غیر ممکن باشد. اگر جامعه اروپا سیاست زیست ـ محیطی خود را به صورت پیشنهادی مطرح کند که طرف مقابل می‌تواند در آن مشارکت داشته باشد، این حرکت بسیار معقول خواهد بود و با استقبال زیادی مواجه خواهد شد. اگر کشورهای همجوار برای انجام آن دسته از اقدامات مربوط به حفظ محیط‌زیست که ضرورتاً از مرزها در می‌گذرد، همکاری کنند، تفکر مبتنی بر تقسیم‌بندی بلوکی تقریباً خودبخود ناپدید می‌شود. البته یك سازمان کارآی زیست‌ـمحیطی که ابزار و قدرت لازم برای اقدام در کل اروپا را در اختیار داشته باشد، به این زودی به وجود نمی‌آید. آگاهی از سرشت انفجارآمیز مسألهٔ محیط‌زیست می‌تواند به شتاب بخشیدن به این حرکت کمك کند.

جدا از مقابله با خطرات جدیدی که جوامع با آنها مواجه هستند، همکاری شرق و غرب برای فائق آمدن بر شکاف بین‌المللی شمال ـ جنوب مفید خواهد بود. وجود تلاشهایی فراتر از کمك‌های سنتی برای توسعه می‌تواند حیثیت اروپا را ـ نه تنها در سایر نقاط جهان، بلکه در میان افراد نسل جدید خود که به اَشکال مختلف همکاری

واقعی اروپا، در سطح دوستی یا غیر دوستی، بسیار بیشتر پاسخ می‌دهند تا به متون و بیانیه‌های رسمی ـ افزایش دهد.

اعلامیهٔ نهایی هلسینکی و توصیه‌های کنفرانس‌های بعدی شامل پیشنهادهای متعددی بود که غیر از تأمین مطلب برای گزارشهای مشترك، شاید می‌توانست منابع کافی برای تدوین موافقت‌نامه‌هایی میان دولتها را فراهم کند و به این ترتیب، زمینه را برای تدوین یك قانون لازم‌الاجرای اروپایی یا اقدام مشترك اروپایی هموار نماید. در شورای اروپا در استراسبورگ ـ با بیست و سه عضو آن از جمله فنلاند که در سال ۱۹۸۹ از عضو وابسته به عضو کامل شورا تبدیل شد ـ تا به حال بیش از صد مقاوله‌نامه که عمدتاً به مسائل حقوقی، فنی و فرهنگی مربوط می‌شوند، به تصویب رسیده است. در این میان تشکیل کمیسیون و دادگاه حقوق بشر موفقیت اصلی محسوب می‌شود.

اصولاً همیشه حس می‌کردم که کار کمیسیون حقوق بشر می‌تواند هم به رژیم سرهنگهای یونان و هم حکومت نظامی ترکیه تعمیم پیدا کند. نمی‌توان اروپا را جدا از حقوق بشر دید و هرکس که می‌خواهد به اروپا تعلق داشته باشد، باید این حقوق را رعایت کند. آنگاه که باورهای شرقی به اندیشه‌های غربی نزدیك شود، تلاشهای بسیاری از دولتهای اروپای شرقی برای همکاری با شورای اروپا، صرف نظر از نتایج آن، برای کسی تعجب‌آور نخواهد بود. خود شورا را نمی‌توان از اصل حقوق بشر که بنیان آن را تشکیل می‌دهد و خواستهای شهروندان آن در زمینه این حقوق جدا کرد. این ارزیابی از [میزان کارایی شورای اروپا در] استراسبورگ در مقایسه با آینده، چندان چشمگیر نیست، ولی در مقایسه با گذشته، به نظر می‌رسد که تاریخ گامی بزرگ به جلو برداشته است.

شکافها

اخراج [مردم از سرزمین‌هایشان] در دوران نازیها و پس ازآن، شرایط حاکم بر اروپا را ناخوشایندتر کرد. وجود یك قانون دموکراتیك در مورد گروههای اقلیت اساس مطمئنی ایجاد می‌کرد که برپایهٔ آن نیروهای ملی و فرهنگی متعدد و متفاوتی می‌توانستند رشد کنند و این می‌توانست به صلاح خود آنها و بقیه باشد. وقتی دولتهای ملی کم و بیش تمرکزگرا جای خود را به ساختارهای مشترك اروپایی دهند، مناطق از نفوذ

بیشتری برخوردار خواهند شد. دگرگونیهای مهم در آن جهت بویژه در اسپانیا و همچنین در فرانسه، آغاز شده است.

روشن است که اتحاد شوروی به هیچوجه علاقه‌ای به دادن مسئولیت بیشتر به مناطق مختلف کشور ندارد. مسألهٔ مناطق، به موازات مسألهٔ اقتصادی، در صدر دستور کار تغییرات قرار دارد. دیگر نمی‌توان کماکان با تظاهر به فدرالیسم، اقوام غیر روس اتحاد شوروی را فریب داد ـ ممکن است در شرایط نامطمئن سالهای آینده این مسأله به پیچیده‌ترین عامل تبدیل شود.

در بالکان، بویژه در رومانی، اقلیت‌های ملی همیشه سرکوب می‌شوند. بعد از مرگ تیتو، به نظر می‌رسید که قانون اساسی فدرال یوگسلاوی با چالش جدیدی روبرو شده است. تن دادن به خطر جدی تجزیه جمهوری یوگسلاوی به هیچوجه به مصلحت اروپا نیست. دوستان آن کشور، که من خود را در زمرهٔ آنها می‌دانم، تنها می‌توانند توصیه کنند که نباید تأخیری در انجام اصلاحات اقتصادی و دموکراتیك صورت گیرد؛ مشارکت فعال در همکاریهای اروپایی می‌تواند تا حد زیادی به حل مسائل کمك کند.

یوگسلاوی به عنوان یکی از اعضای جنبش عدم تعهد گهگاه مسئولیت‌های سنگینی را به عهده می‌گرفت و می‌گیرد؛ در کل این کشور نفوذ سازنده‌ای در اروپا و خارج از اروپا اعمال می‌کند. این مسأله به درجات مختلف اما چشمگیری در مورد همهٔ کشورهای دموکراتیك خارج از چارچوب اتحادیه‌ها صدق می‌کند: سوئیس و اتریش، سوئد و فنلاند با رویه‌ای که در قبال مسائل اروپا و مسائل بین‌المللی پیش گرفته‌اند، کلیشه‌های قدیمی در مورد بیطرفی مشروط تاریخی را کنار گذاشته‌اند: بیطرفی دیگر به‌عنوان عدم موفقیت در اتخاذ موضع تلقی نمی‌شود.

اما هرگاه کاستی یا شکافی در ساختار اروپا پدیدار می‌شد، همیشه صحبت از آلمانیها بود. رابطه میان دو دولت آلمان به کجا خواهد رسید؟ آیا همان گونه که از مدتها پیش محتمل به نظر می‌آمد، چنان درون بلوکهای متخاصم مستحیل می‌شوند که مسألهٔ آیندهٔ مشترك نزدیکتر ناپدید خواهد شد؟ یا بالاخره ایجاد سقفی مشترك، به شکل دولت واحد یا به شکلی دیگر، با تغییر روابط شرق وغرب، امکان‌پذیر خواهد گردید؟ آیا آلمانیها علی‌رغم همهٔ مشکلات و ـ از دیدگاه غرب ـ علی‌رغم همهٔ دردسرهایی که [ایجاد این سقف مشترك] می‌تواند به همراه بیاورد، خواستار چنین چیزی هستند؟ و

اگر از همسایگان چیزی بیشتر از ابراز حسن نیت به شکل کلی خواسته شود، کماکان رفتار دوستانه‌ای خواهند داشت؟ مثلاً اگر از آنها درخواست شود به ظهور دولتی در اروپای مرکزی با ماهیتی مسلط، به علت جمعیت انبوه، قدرت اقتصادی و سایر امکانات بالقوهٔ آن، رضایت دهند، [پاسخشان مثبت خواهد بود]؟ آیا هراسهای قدیمی تحت‌الشعاع اعتماد جدید ـ اعتمادی که از ساختارهای جدید اروپایی سرچشمه می‌گیرد ـ قرار خواهد گرفت؟

بسیاری از هموطنان من ـ و بسیاری از کسانی که سخنگوی آنها محسوب می‌شوند ـ آمادگی آن را دارند که از این سؤالها طفره بروند. آنها ترجیح می‌دهند تصور کنند که اولاً، حقی طبیعی برای ایجاد یك دولت برای هر ملتی وجود دارد، و ثانیاً، قدرتهای غربی به جمهوری فدرال قول داده‌اند به آلمانیها برای کسب مجدد وحدت دولت، وحدتی که بیسمارك در سال ۱۸۷۱ آن را تحقق بخشید و بعد از جنگ دوم جهانی از هم گسست، کمك کنند.

کسانی که قاعدتاً از مسائل اطلاع بیشتری داشتند، می‌پرسیدند آیا آمریکائیها، روسها و بریتانیائیها در کنفرانس پوتسدام در تابستان ۱۹۴۵ ـ و این سه کشور به همراه فرانسویها در شورای نظارتی متفقین ـ نشان نداده‌اند که قصد دارند موقعیت ارضی رایش آلمان را محدود کنند ولی در بلند مدت آن را تجزیه ننمایند؟ می‌گفتند آلمان را باید بتوان به عنوان یك واحد اقتصادی تلقی کرد. و مگر در سومین سال پس از پایان جنگ، هنگامی که ائتلاف قدرتهای پیروز فروپاشیده بود و تشکل سیاسی مجدد بخش‌های غربی بتدریج شکل می‌گرفت، صحبت از راه حلی موقت نبود؟ آیا نمی‌توان از مقدمهٔ قانون پایه جمهوری فدرال آلمان، چنین استنباط کرد که طی سالهای آینده باید کاری کرد که بخش‌هایی از کشور که با فروپاشی ائتلاف قدرتهای پیروز در جنگ به این شدت دوپاره شده‌اند، وحدت خود را بازیابند؟

لازم نبود مسائل همان گونه که بود باقی بماند، اما بسیاری از افراد، از جمله کسانی که مسئولیت‌های سیاسی مهمی به عهده داشتند، نمی‌توانستند به سهولت چشم خود را بر عاملی بنیادین در تاریخ اروپا ببندند: همسایگان آلمان که تعدادشان هم زیاد است، همیشه مستقیماً یا به شکلی غیر مستقیم در تعیین شکل بنیادین دولت آلمان نقش داشته‌اند. در حقیقت آیندهٔ سیاسی ملی آلمانیها به هرشکلی که باشد و در هر زمانی که

تغییری در آن رخ دهد، تنها متکی به تصمیم خود آنها نیست و تنها نیروهای دخیل در آن نیز قدرتهای پیروز در جنگ دوم جهانی نخواهند بود.

انحراف ناسیونالیسم آلمان نکته‌ای است که ملت‌های همسایه و بسیاری از ملل جهان همیشه آن را در ذهن دارند. حال روی دیگر سکه این سؤال است که آیا این انحراف باید همیشه به معنای رد امکان تمرکز یا شاید تجلی نیروهای ملی انقلابی با اهداف غیرمخرب و بدون دخالت آشکار مقامات رسمی باشد؟ می‌توانیم فرض کنیم که صحنهٔ چنین رویدادهایی بخشی از آلمان تقسیم شده است که مردم آن به نسبت بخش دیگر از رفاه کمتری برخوردارند چرا، برمبنای کدام حق و براساس کدام تجربه فکر می‌کنیم امکان ندارد روزی نه صدها بلکه صدها هزار تن در لایپزیگ و درسدن، مگدبورگ و شورین ـ و در برلین شرقی ـ بپاخیزند و حقوق مدنی خود را طلب کنند؟ از جمله حق مهاجرت از یك بخش آلمان به بخش دیگر را؟ این موضوع به علت مسألهٔ حقوق [مردم] در کل آلمان هم باعث شرمندگی روسها و هم مایهٔ خجالت متفقین است. شاید آنها حتی در مورد آن دسته از آلمانیهای از خود راضی غرب که هرکاری می‌کنند ولی آنچه را دارند با کسانی که در پایان جنگ با زندگی در بخش شرقی آلمان مغبون شده‌اند قسمت نمی‌کنند، فکر هم نکرده‌اند.

در مورد قدرتهای پیروز باید بگویم که هیچیك از اعضای کادر رهبری شوروی هرگز نکوشیده‌اند حسن نیت مرا با پیشنهاد یا حتی اشاراتی که متضمن وحدت آلمان باشد، تحت تأثیر قرار دهند. دل خود را به کلی گوئیهایی در این مورد که تغییر، یك عامل تاریخی اساسی است، خوش کرده بودند و به این ترتیب بوضوح از این ایده که دیر یا زود باید موقعیت برتر خود در اعمال نفوذ مستقیم در اروپا رها کنند، فاصله می‌گرفتند. هنگامی که از گورباچف و اطرافیانش در بن در مورد سیاست آینده شان در قبال آلمان سؤال شد، حرف روشنی نزدند. در پاریس لبخندهای معنادار می‌زدند و سران دولت، یکدیگر را به یاد مسئولیت‌های چهار قدرت که شهرتی منفی پیدا کرده بود، می‌انداختند. البته در میان تغییرات عاجل و مهم باید به این واقعیت اشاره کرد که رهبران جدید اروپای شرقی ـ از جمله لهستان ـ ضرورتاً دیگر فکر نمی‌کنند که انجماد وضع موجود در آلمان تنها راه حفظ منافع آنهاست.

در مورد ایالات متحده باید گفت هنگامی که واشینگتن با سیاست ما در مورد

انعقاد معاهدات [با شرق] توافق کرد، این واقعیت را در داخل آمریکا پنهان نساخت که انتظار ندارد به اصطلاح وحدت مجدد [دو آلمان] به این طریق یا از طرق مشابه حاصل شود. آنها در آن سوی آتلانتیك به طور خاص تمایل داشتند فکر کنند که تقسیم قاره رویدادی تاریخی است و امیدی به ثمربخشی بادهای تغییری که پرزیدنت کندی آنها را ایجاد کرد، نداشتند. چرا باید مسائل را پیچیده تر کرد؟ ریچاردنیکسون با گفتن اینکه آلمان کلید اروپاست، تملق ما رامی گفت. در تابستان ۱۹۷۱ او به من گفت که اروپا نیاز به زمان دارد اما آلمانیها در سالهای باقیماندهٔ قرن نقش بیشتری در صحنهٔ بین الملل ایفاء خواهند کرد. هنگامی که در اواخر دهه هشتاد در چندین دانشگاه آمریکا سخنرانی می کردم، می توانستم مطمئن باشم که در همه جا، از کالیفرنیا گرفته تا نیوانگلند از من **در مورد وحدت مجدد و تاریخ احتمالی آن سؤال خواهند کرد. (و سؤال بعدی این بود: بالاخره پس از این وحدت سربازان آمریکائی می‌توانند به وطن خود بازگردند؟)**

هم هاروند ویلسون و هم ادوارد هیث با احتیاط فراوان نکات مورد توجه و نگران-کننده برای سیاست بریتانیا را بیان می کردند. مدیران دستگاه سنتی دیپلماتیك در بریتانیا، مانند همتایانشان در پاریس، تا حدی تحت تأثیر عذاب وجدان و تا حدی تحت تأثیر امیدی مبهم حرکت می کردند. آنها نتوانسته بودند در سال ۱۹۳۸ به چکسلواکی و در سال ۱۹۳۹ به لهستان کوچکترین کمکی بکنند. از نقطه نظر آنها، مستحیل شدن بخش کوچکتر آلمان در اروپای شرقی، صرف نظر از چگونگی تحولات در اروپای شرقی، ضرورتاً بدترین اتفاق ممکن نبود.

در فرانسه از زمان شارل دوگل تا فرانسوامیتران قاعده کلی، توجه به خطری که دولتی آلمانی شامل کل کشور می توانست به بار آورد و در عین حال اجتناب از ناراحتی ناشی از بحث در مورد آن تا حد امکان بود. حتی شخص خردمندی چون ژان مونه جداً **فکر می‌کرد همگرایی اروپای غربی می‌تواند جایگزین مناسبی برای وحدت ملی آلمانیها ـ که قادر به کسب آن نبودند ـ باشد. در عین حال، افکار عمومی جمهوری فدرال را به خاطر ایجاد مانعی بزرگ برای جامعه اروپا در کل و وحدت پولی به طور خاص برای داشتن «دستی آزاد در شرق» نمی بخشید.**

ژرژ پمپیدو، آن فرزند محاسبه‌گر و محتاط اوورنی[۲۱] در تابستان ۱۹۷۳ گفت که حتی بیطرفی غیر مسلحانه در اروپای مرکزی ـ «و هرآنچه این بیطرفی می‌تواند به آن منجر شود» ـ لاجرم فرانسه را با مشکل روبرو می‌سازد. البته دو سال قبل او گفته بود: «روزی فرا خواهد رسید که شرق تصمیم بگیرد راه لیبرالیزه کردن جامعه را در پیش گیرد.» او نیز ـ مانند دوگل ـ گفت که بنابراین غرب نباید خود را به عنوان بلوکی معرفی کند که هرگز تغییر در آن راه پیدا نمی‌نماید. او در نکاتی که در ژوئن سال ۱۹۷۳ در بن بیان کرد و بیشتر شبیه به وصیتنامه‌ای سیاسی بود گفت که فرانسه از اینکه جمهوری دموکراتیك آلمان خود را از کمونیسم رها سازد و امکان تحقق وحدت مجدد بیشتر شود خشنود خواهد شد، اما این موضوع بسیار بعید است. پس انتظار چه چیزی را می‌شد داشت؟ تصویر محتاطانه‌ای که من از انسجام ملی در چارچوب تقسیم موجود آلمان ترسیم می‌کردم، کسی را در پاریس متقاعد نمی‌کرد. دو سال قبل از آن رئیس جمهور برای مدت کوتاهی متقاعد شده بود که من با برژنف در کریمه در مورد خروج جمهوری فدرال از اتحادیهٔ غرب به توافق رسیده‌ام. خود فرانسویها بزودی دریافتند که این حرفها یاوه‌ای بیش نیست، اما صرف این واقعیت که عناوین مربوط به آلمان درصدر عناوین خبری در مطبوعات جهان قرار گرفته بود، باعث سوءظن سیاستمداران پاریس می‌شد. متحدین غربی همیشه علاقهٔ ما به سیاست نگرش به شرق را با آمیزه‌ای از تفاهم و بدبینی می‌نگریستند؛ البته در پاریس انتقادات همیشه بیشتر از احساس همدلی بود.

اوایل تابستان ۱۹۸۷، هنگامی که از ریاست حزب خود کناره گرفته بودم، فرانسوامیتران از من برای صرف شام دعوت کرد. در این ضیافت با طرح این سؤال که آیا وحدت [دو آلمان] درصدر فهرست منافع و علائق آلمان قرار نگرفته است، مرا شگفت‌زده کرد. دیدگاه او را در مورد وضعیت موجود تصحیح کردم، چنانکه گویی یك قرص مسکن به او می‌دهم. او گفت آیا من واقعاً می‌خواهم بگویم که صرفاً توجه به مسائل زیست‌محیطی و نه مسألهٔ ملی در صدر مسائل مورد توجه ما قرار دارد؟ این شاخصهٔ رومانتیسم آلمان بود. بیان نقطه نظرات و تفهیم آنها به همسایگان، که در این

---

۲۱. Auvergne : منطقه‌ای در جنوب فرانسه مرکزی ـ م.

مورد دوست ما نیز بودند، می تواند دشوار باشد. هم‌پیمانان فرانسوی ما حتی در مورد جنبش صلح سخت دچار سوءتفاهم شده بودند و آن را نوعی صلح طلبی غیر واقع بینانه و فاقد صداقت تلقی می کردند. توضیح روابط خصمانه ـ اما منظم ـ میان دو دولت برادر آلمان کم و بیش ناممکن بود.

هنگامی که در اوایل سال ۱۹۸۱ و در آغاز مبارزات انتخاباتی جدیدی که در ماه مه آن سال میتران را به کاخ الیزه برد، در هتلی در آلمان شرقی با او دیدار کردم و یکی از مقامات بلندپایه از خود راضی به او گفت که سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیك آلمان خوب پیش می‌رود، او شدیداً شگفت‌زده شده بود. وقتی دید که مقامات جمهوری دموکراتیك تا چه حد مرا مورد توجه خاص خود قرار می‌دهند، تعجبش بیشتر شد. وقتی او و یکی از همکاران من مشغول دیدار از محلی در «تورینجیا»[۲۲] بودند ـ که او در سال ۱۹۴۰ به عنوان یك اسیر جنگی از آن گریخته بود ـ من از برلین با اتومبیل به محل ملاقاتمان در چهار راه «هرمزدورف»[۲۳] ـ در یك اتوبان کاملاً پاکسازی شده: نوعی قرنطینه ـ رفتم. هنگامی که با گذشتن از مرز وارد «فرانکونیا»[۲۴] شدیم، میتران فرانسوی باز هم از اینکه می‌دید تا چه حد با من با رعایت ادب برخورد می شود و چقدر مؤدبانه به ما سلام نظامی می‌دهند، بار دیگر کمی تعجب کرد. حتی ممکن است از خود پرسیده باشد آیا هیچوقت می شود این آلمانیها را درك کرد؟

در یکی از نخستین دیدارهایمان در دههٔ هفتاد، میتران با بیانی حماسی از دوبار فرار خود به عنوان اسیر جنگی سخن گفته بود. قرار گذاشتیم روزی راهی را که او پای پیاده با فرد همراهش (یك کشیش) قبل از آنکه دوباره در سوابیا دستگیر شوند، طی کرده بود با اتومبیل طی کنیم. هفت سال قبل او با کسب ۴۹/۳ درصد آراء در انتخابات شکست خورده بود؛ وقتی از این موضوع صحبت می کرد ناراحتی و خشم (و تمایل به انتقام‌گیری) در صدایش محسوس بود. او متقاعد شده بود که ستایش آلمانیها از رقیب او، ژیسکاردستن، باعث شکستش شده است. در سال ۱۹۷۵، یك سال پس از این شکست، ژاك شیراك، نخست وزیر فرانسه، کوشید در ضیافت شامی که هلموت اشمیت

---

۲۲. Thuringia : ایالتی در جنوب غربی آلمان شرقی سابق ـ م.

23. Hermsdorf

24. Franconia

به افتخار فرانسویها در هامبورگ داده بود، این نکته را برای من توضیح دهد که ساده‌لوحی میتران پیروزی کمونیسم را در فرانسه تضمین می‌کند. اما میتران در کنفرانسی با شرکت رهبران احزاب درالزینور[25] اطمینان داد که حزبی که وی رهبریش را به عهده دارد، حزب کمونیست را شکست خواهد داد و نه بر عکس. با وجود این، در محافل سوسیال دموکرات با سخنان وی با نگرانی و تردید برخورد می شد. او اعتماد به نفس زیادی داشت. مدتی پس از آن هارولد ویلسون به صدراعظم آلمان گفت که میتران نه تنها این حرفها را می‌زند، بلکه واقعاً به آن اعتقاد هم دارد.

سایر هم‌پیمانان ما در جامعهٔ اروپا در بیان احساس همدلی خود با روابط نزدیك و روبه گسترش میان بن و پاریس از حدود خاصی فراتر نمی‌رفتند. به این ترتیب، بریتانیائیها تا چند سال خود را از فرصتی که برای ایفای نقشی برجسته‌تر در جامعه داشتند، محروم کردند. اما در مقابل به عدم اشتباه در مورد مسائل آلمان معروف شدند. کشورهای بنلوکس بهبود روابط آلمان و فرانسه را به سردی روابط دو کشور ترجیح می‌دادند. اسپانیائیها و پرتغالیها می خواستند به نظر نرسد که وابسته به فرانسه هستند. از میان وفادارترین دوستان آلمانیها ـ که همیشه هم در بن به شکل مناسبی از آنها تقدیر به عمل نمی‌آمد ـ باید به نمایندگان سیاست ایتالیا اشاره کرد که با وجود تغییرات مداوم در افراد در کل موفق بودند: «دوگاسپری» و «پیترونني»، «آلدومورو»، «آندرئوتی» و «کراکسی» و «انریکو برلینگر»[26]. «جیوزپه زاراگت»[27] سوسیال دموکرات کسی بود که هنگام بازدید از «آوشویتس»، در زمانی که ریاست جمهوری ایتالیا را به عهده داشت، بآرامی گفت: «نازیها این کار را کردند، نه مردم آلمان».

تعداد دوستان آلمانیها بیشتر از آن بود که فکر می کردند یا می خواستند فکر کنند، یا گاهی به نظر می‌رسید. اما هیچ کجا این نظر معتبر به اصطلاح حقوقی را که رایش، و بخصوص رایش در چارچوب مرزهای سال ۱۹۳۷، به حیات خود ادامه می‌دهد، تأیید نمی‌کردند. ابراز حسن نیت در مورد «وحدت مجدد» به شکل انتزاعی به سهولت صورت می‌گرفت، اما متحدین (جدید) جمهوری فدرال به حمایت لفظی بسنده

25. Elsinore
26. Enrico Berlinguer
27. Giuseppe Saragat

می کردند. با توجه به گذشته، نمی شد انتظار چیزی بهتر از این را داشت.

همسایگان آلمان، بهتر از خود آلمانیها این مسأله را تشخیص می دادند که توجه به آیندهٔ آلمان، ممکن است در چارچوب همکاریهای اروپایی اجتناب ناپذیر باشد، اما نه مقتضی است و نه زمان برای طرح آن مناسب می باشد و مسأله باید فعلاً مسکوت گذاشته شود. «مجدد» به شکلی بدون خونریزی در «وحدت مجدد» به نسبت گذشته از قدرت اقناعی کمتری برخوردار است و خواهد بود. ترکیب صوری سیاست بین الملل و واقعیات قارهٔ [اروپا] ساده اندیشی را تشویق نمی کند. و کیست که باور کند روزی جمهوری دموکراتیك آلمان با جمهوری فدرال وحدت پیدا خواهد کرد، و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود؟

بی تردید تاریخ انتهای مشخصی ندارد و چیزهای خوب و بدی در آستین آن هست، اما این واقعیت بدان معنا نیست که ما می توانیم حس واقع گرایی مان را کنار گذاریم.

امروز می بینیم که حمایت از سیاستی که بتواند باعث کاهش تأثیر تفرقه انگیز مرزها، حفظ بنیان ملی، و هموار ساختن راه برای نیل به نظامی صلح آمیز در اروپا شود، رو به افزایش است. من تقسیم آلمان را به عنوان یك واقعیت فرض می کنم و این مسأله را که همکاری موجود میان بن و برلین شرقی رو به تداوم و گسترش است، یك موفقیت می دانم. آیا به این دلیل بود که بر حق تعیین سرنوشت تأکید نکردم؟ خیر، بی تردید خیر. حق تعیین سرنوشت ریشه در منشور ملل متحد دارد و اصل بر آن است که این حق میان ملت ها یا در داخل یك دولت قابل تقسیم نیست. و اگر این حق در اتحادیه غرب تجسم پیدا نکند، این اتحادیه چه خواهد بود؟ درك ما از هراسهای همسایگانمان هرچه باشد، باید اجازه داشته باشیم این واقعیت را نیز به یاد آوریم.

معاهدهٔ پایه میان دو دولت آلمان ـ جدا از تفاوت شناخته شده میان نظرات طرفین در مورد مسألهٔ ملی ـ ارزش و اهمیت خود را نشان داده است: توافق مربوط به ارتباطات ترابری زندگی روزانه را آسانتر کرده است. تجارت در داخل آلمان و همکاری عملی در برخی از حوزه ها بیشتر به نفع یکی از طرفین بوده است. اما جمهوری فدرال آمادگی آن را دارد که بهایی برای حل و فصل پاره ای از مسائل بپردازد. این کشور توان تقبل هزینهٔ آن را دارد و آمادهٔ انجام آن نیز هست ـ شاید تا حدی برای آرام کردن وجدان خود به

علت برخورداری از رفاه بیشتر؟

سیاست برداشتن گامهای کوچك که زمانی موضوع بحث‌های داغی بود، اینك به دیدگاهی تبدیل شده که از احزاب سیاسی فراتر می‌رود. هنگامی که فرانتس یوزف اشتراوس در اواخر حیاتش از نفوذ خود برای کسب اعتباری خاص در جمهوری دموکراتیك آلمان استفاده کرد، تنها مورد انتقاد مخالفان قدیمی‌اش قرار نگرفت. اشخاصی که از او فاصله می‌گرفتند کسانی بودند که فکر می‌کردند موضع خاص راستگرایانهٔ آنها مستلزم این کار است.

درك این مسأله که حل و فصل مسائل داخلی آلمان صرفاً امتیازی برای فرمانروایان جمهوری دموکراتیك آلمان نیست و به نفع کل کشور است، آسان بود. جریان فزایندهٔ ملاقات کنندگان که حکومت اجازه دیدار از بخش دیگر آلمان را به آنها می‌داد ـ و در آغاز از سمت شرق به غرب محدود بود، اما بعد حتی اجازهٔ انجام آن از شرق به غرب نیز داده شد ـ بیشتر از حدی بود که ما در آغاز کار انتظار داشتیم. اما هنگامی که اندکی از میزان فشار در بالا کاسته شد، مردم در پائین خواسته‌های بیشتر و بیشتری را مطرح کردند. بسیار بیشتر. آرزوی تعداد قابل ملاحظه‌ای از شهروندان جمهوری دموکراتیك آلمان برای مهاجرت به جمهوری فدرال (و الحاق شخص یا کل خانواده به بستگانش در این سوی مرز) اشباع نشدنی است و حتی نمی‌توان آن را نادیده انگاشت. وقتی دو نفر مهاجرت می کنند، ده نفر دیگر برای صدور مجوز مهاجرت تقاضا می‌دهند.

رهبران جمهوری دموکراتیك آلمان از سیاست اقتصادی دولت خود و توفیق آن در مقایسه با سایر کشورها در بلوك شرق برداشت مثبتی دارند. با وجود این آلمان شرقی نیز نمودی از نقاط ضعف برنامه‌ریزی متمرکز بوروکراتیك است و کمونیست‌هایی که خود را عضو حزب وحدت سوسیالیستی می‌دانند، حساسیتی نسبت به احساسات انتقادآمیز شهروندانی که از قدرتی در حکومت برخوردار نیستند و خود را در فرایند دولت دخیل نمی‌دانند، ندارند. برخی از بخش‌های کلیساهای پروتستان توانسته‌اند تا حدی برای انجام مذاکرات آمادگی نشان دهند، حال آنکه دولت و حزب نه تمایلی به انجام مذاکره دارند و نه قادر به آن هستند. اما کل مسأله همین است.

چندین بار شاهد هراس عصبی سرویسهای امنیتی جمهوری دموکراتیك آلمان

شرقی از واکنش‌های شهروندان این کشور بوده ام. حتی سالها بعد از دیداری که از ارفوت داشتم، آنها اجازهٔ تشکیل جلسات و تظاهرات منظم را نمی‌دادند. در سال ۱۹۸۵، هنگامی که ترتیب گردشی در وایمار را ـ با قبول مشکلات و پافشاری بسیار ـ دادم، افراد زیادی که برای استقبال از من آمده بودند، نسبتاً مضطرب بودند و در عرض چند لحظه فراری شدند. سه سال بعد قرار بود یك سخنرانی در مورد شکاف میان شمال و جنوب در کلیسایی در برلین شرقی داشته باشم، اما سخنرانی مزبور به هم خورد. همچنین برنامه تلویزیونی که قرار بود در روستوك یعنی محلی که از زمان کودکی برایم آشنا بوده داشته باشم، لغو شد.

حزب وحدت سوسیالیستی می کوشید برخی از سنن آلمانی ـ پروسی را احیاء کند. البته در این زمینه چندان هم ناموفق نبود، اما همسایگان لهستانی و چك این کشور آن را خوش نداشتند. اطرافیان هونکر، که کاملاً پیرو این خط مشی هستند، خود را از نظر عاطفی و فکری به ایدهٔ مقاومت «کل آلمان» در مقابل هیتلر نزدیك احساس می کنند. در سال ۱۹۸۵ در مسافرتی که با اتومبیل از طریق برلین شرقی داشتم، رئیس شورای دولتی از من پرسید، «پنجاه سال پیش، وقتی که من در اینجا در شرایط پراضطرابی به سر می بردم، شما کجا بودید؟»

جمهوری دموکراتیك آلمان نتوانسته از این طریق برای خود هویتی ملی ایجاد کند. توصیف رسمی «دولت سوسیالیستی ملت آلمان» هنوز هم مثل همیشه پوچ و توخالی است. غرب از نظر اقتصادی موفق است، از جاذبه زیادی برخوردار می باشد، و مانع زمانی نیز وجود ندارد. وجوه مشترك میان شهروندان جمهوری دموکراتیك و آلمان جمهوری فدرال بیشتر از آن چیزی است که رسانه های گروهی ما به شهروندان آلمان شرقی ارائه می کنند.

این نکته که حاکمان جمهوری دموکراتیك آلمان کاهش حجم تسلیحات در اروپای مرکزی را به نفع خود می‌دانند، بدیهی است. در اصل، پیشنهادهای سوسیال دموکراتهای جمهوری فدرال باعث برقراری مذاکرات غیر رسمی ولی مهمی میان دو آلمان در مورد مسائل امنیتی در آستانهٔ شروع مذاکرات وین شد. علی‌رغم تداوم تفاوتهای موجود میان نظامهای حاکم بر دو کشور، این مذاکرات نمونه‌ای از همکاری روشن و عینی در زمینه هایی غیر از مسائل فرهنگی و اقتصادی محسوب می شود.

تلاش سوسیال دموکراتهای غرب و کمونیست های شرق برای آنکه بحث هایشان در مورد مواضع آشتی ناپذیر را به شکلی متمدن‌تر از گذشته ادامه دهند، تا این حد ثمربخش نبود. مسألهٔ واقعی، یعنی اولویت دادن به صلح حتی به نسبت رویارویی ایدئولوژیك، به سرعت تشخیص داده شد و کسانی که جزم‌اندیش نبودند آن را پذیرفتند. همچنین این مسألهٔ عملی مطرح بود که آلمانیها ناگزیر نبودند در هرنوع کشاکش دیگری نیز وارد شوند. اما تاریخ در مورد اختلاف میان سوسیال دموکراسی و کمونیسم به داوری نشست (البته تا مدتهای مدید این مسأله بیشتر از یك اختلاف بود)! اکنون دنبال کردن آن بی ثمر است، هرچند که هنوز هم باید با تکبر نادرست ایدئولوژیك مخالفت شود.

تا به حال در جمهوری فدرال المان سخنان متقاعدکننده زیادی به طور علنی درمورد تنش موجود میان وحدت اروپا و وحدت آلمان گفته شده است. این سخنان صرفاً به این سبب مطرح نمی شود که مردم نمی دانند چگونه باید با مسأله برخورد کنند، بلکه یکی دیگر از دلایل طرح آن، ترس از تغییر در شرایط چشم‌انداز آینده است. فرمول سادهٔ دهه‌های پس از جنگ دیگر اعتباری ندارد و فرمول جدیدی نیز مطرح نشده است.

دو دولت آلمان در فرایند دگرگونی در اروپا با مسأله ای قدیمی روبرو شده اند که به شکل جدیدی مطرح شده است: آیا وحدت زیر یك سقف دولتی امکان‌پذیر است، یا دو دولت جداگانه به حمایت خود ادامه می دهند و می توانند به شکل دیگری به یکدیگر نزدیك شوند؟ بخصوص اگر تفاوت میان نظامها تا آن حد کاهش یابد که دیگر عملاً حائز اهمیت چندانی نباشد؟ و اگر هر دو بخش آلمان به یك شکل متعلق به اروپا باشند؟

چه کسی می توانست از آغاز تعیین کند که اگر منافع مبتنی بر قدرت سایرین و نظامهای متعارض بر سر راه نباشند، جامعهٔ ملی به چه شکلی تجلی پیدا می کند؟

و مسألهٔ برلین و دیوار چه می شود؟ شهر به حیات خود ادامه خواهد داد و دیوار فرو خواهد ریخت. اما فکر یافتن راه‌حلی برای برلین به تنهایی و به شکلی جدا از دگرگونیهای عظیم در اروپا و در روابط میان دو آلمان هیچگاه توهمی بیش نبوده و در طی سالها احتمال یافتن به چنین راه‌حلی بیشتر نشده است.

بزودی برلین بار دیگر به جایگاه خاص خود باز می گردد و همان قدر که پایتخت

رایش قیصر بود و سالیانی طولانی تر از سالهایی که پایتخت جمهوری وایمار و رایش سوم بود [پایتخت آلمان محسوب خواهد شد]. برخلاف انتظارات افراد بدبین و بواقع بسیاری از افراد، برلین نه قربانی فشار خارجی شد و نه کمبودهای داخلی اش آن را از پای درآوردند. اگر بعد از محاصره یا بعد از ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ به من و رویتر چنین چیزی را می گفتند، ناباورانه سرتکان می‌دادیم. به نظر ما عملیات دفاعی نمی توانست بیشتر از چند سال ادامه پیدا کند.

در عین حال، دو بخش پایتخت قدیمی بشدت دو یا سه دههٔ پیش از یکدیگر دور نیستند. برلین غربی ریشه در غرب دارد و بدیهی است که به دنبال نقش‌هایی می باشد که برای هر دو بخش (یا همهٔ بخش‌های) اروپا معنا داشته باشد. طرحهای سازنده در برلین نیز اهمیت دارد، اما زندگی نه در برلین و نه در هیچ کجای دیگر، عمدتاً براساس نقشه جلو نمی‌رود.

البته از یك چیز می توان اطمینان داشت: آجرهای ساختمان نظام پس از جنگ تا ابد در جایی که طی آن سالهای پراغتشاش افتادند، باقی نخواهند ماند. و دقیقاً هم به شکل قبلی‌شان بر روی هم گذاشته نخواهند شد. نمی‌دانم هنوز تا چه حد می توان نقشی برای معاهدات صلح قائل بود. همچنین نمی توانم بگویم که این معاهدات روابط عادی جدیدی را برقرار خواهند ساخت یا وضع موجود را حفظ خواهند کرد. آلمان در تعمیر و اصلاح شکافهایی که در سراسر اروپا به چشم می خورد، با دشواریهای زیادی روبرو خواهد شد، اما باید سعی خود را بکند. چرا باید آنچه برای اروپا خوب است، برای آلمان بد باشد؟

زیرا هرچه در مورد اروپا به عنوان یك مجموعه صدق می کند به طور خاص در مورد مرکز آن نیز صادق است.

فضایی برای تنفس

قرن بیستم، قرن فراز و نشیب‌ها هنوز به پایان نرسیده است. قرنی که امکاناتی چنین بالقوه داشت و احساسات بسیار گوناگون و درهم‌آمیخته‌ای را برجای گذارد. کسی که مانند من در سال ۱۹۱۳ به دنیا آمده باشد، نمی تواند از فقدان تجارب تلخ یا پشت سرنگذاشتن ناکامی‌های شدید لب به شکوه گشاید. اما آیا علائم دلگرم کننده

وجود نداشته است؟ انسانیت از توانایی رها ساختن خویش از نیاز و بدبختی برخوردار شده است. همچنین این توان را به انسان داده اند که ظلم و استبداد را نفی کند. البته من توانایی ملت‌ها برای تصحیح اشتباهات کسانی را که می بایست بنابه قانون وظیفه شان را انجام می‌دادند، زیادتر از واقع ارزیابی نمی کنم.

یك نفر اروپایی آلمانی تبار از نسل من و با شیوهٔ نگرشی چون من باید از اینکه می بیند این بخش از جهان هنوز می تواند آینده ای داشته باشد و وارد اقدامی ظریف برای تشکیل جامعه‌ای مرکب از ملل آزاد شده است، خشنود باشد. باید از اینکه می بینیم آلمانیها توانستند از گردابی که در آن فرو رفته بودند جان بدر ببرند و صدمات دیرپایی را تحمل نکردند، احساس آرامش کنیم. آنها در بخش عظیمی از کشورشان از فرصت مطلوبی که در اختیارشان بود برای مشارکت خود در همکاری سازنده و ثمربخش استفاده کردند.

آیا ما از تاریخ درس می‌گیریم؟ فرایند آموختن درسهای تاریخ برای یك ملت، فرایندی بدون رنج و درد نیست. اما پیشرفتهای زیادی صورت می گیرد و زمینه ای به وجود می آید که آن ملت می تواند با اتکای به آن بر ناکامیها فائق آید و راه خود را به سمت عظمت باز یابد. اما آنچه هنوز اهمیت دارد، حفظ خاطرات و فراموش نکردن آنهاست. تکذیب گناهان فردی و سرکوب حس مسئولیت جمعی بی تردید باری بسیار سنگین، سنگین تر از آنچه نسلهای آتی عقلاً باید بردوش بگیرند، بردوش آنها خواهد نهاد.

تنها یك سال و اندی از جنگ اول جهانی گذشته بود که من تحصیلات ابتدایی خود را شروع کردم. امید دوگانه به اینکه اروپائیها آن فاجعه را فراموش نکنند و آلمانیها فضای بیشتری را برای دموکراسی باز کنند، سرابی بیش نبود. در بیست سالگی هنگامی که کشور را ترك کرده بودم پشت سر خود تجربه‌ای داشتم که هرگز نتوانستم آن را فراموش کنم: قبضه شدن قدرت توسط کسانی که رژیم جنایتکار نازی را پایه‌ریزی کردند، و شکست کسانی که ایستادند و فرو ریختن جمهوری وایمار را تماشا کردند. جایی که شهامت مدنی وجود نداشته باشد آزادی نمی‌تواند به پیشرفتی نائل شود؛ و جایی که به موقع از آزادی دفاع نشود، تنها به بهای فداکاری بزرگ و سهمگینی می‌توان آن را باز به دست آورد. این درس قرن بیستم است.

از این بابت که توانستم اروپا را در اوان جوانی خود کشف کنم بسیار خوش شانس بودم. اما چیزی که بتواند دژ دفاعی استواری در مقابل قدرتهای ظلمانی بنا کند عملاً وجود نداشت و همچنین پیشرفت با ثباتی به سمت آزادی را نمی شد دید. جنایات استالینیسم، که تا مدتها شدت و حدّت واقعی آن درك نشده بود، به این ارزیابی هشدار دهنده کمك کرد. درست است که هیتلر نمی توانست در جنگی که خواهان آن بود پیروز شود، اما این مسألهٔ دیگری بود. کشورهای اسکاندیناویایی اروپا که من به آنها پناهنده شدم دموکراسی و فرهنگی را به من نشان دادند که ریشه در مردم داشت و صرفاً برای نمایش به جهان خارج ابداع نشده بود. من بسیار سپاسگزار اسکاندیناوی هستم و این احساس تأثیر عمیقی درمن گذاشته است.

هنگامی که جنگ دوم جهانی به پایان رسید، من بیش از سی سال سن داشتم. به ویرانه‌های بازمانده از وطن خود آلمان بازگشتم، به عضویت مجلس انتخاب شدم و می بایست در برلین خود را نشان می‌دادم. من در ارزیابی عمق و طول مدت تقسیم قارهٔ اروپا و کشور خود، بیش از حد خوش بین بودم، اما ارزیابی ام از توان آینده دموکراسی اروپا و قدرت ایالات متحده درست بود. در جمهوری فدرال علی‌رغم آنکه زیاد به گذشته توجه می شد، احزاب سیاسی اصلی کشور توانستند در مورد نظامی ملی که از سنن دموکراتیك غرب نشأت می گرفت، به تفاهم نائل شوند. اجماع لازم در مورد متن قانون اساسی حاصل شد و این بسیار معنادار بود.

در پنجاه سالگی، تلاشهای خود برای مقابله با تقسیم غیرانسانی [کشور] با درپیش گرفتن سیاست گامهای کوچك را آغاز کردم. مشارکت ملموس آلمان برای کاهش تنش‌هایی که صلح را به خطر می‌افکند، لازم بود. حتی ما فکر می کردیم می توانیم با کمك افراد همفکر خود در اروپا و آمریکا تحولی در کشاکش رعب آوری که جنگ سرد نام داشت، ایجاد کنیم. یکی از نکاتی که من بیست وپنج سال پیش به آن اشاره کردم اما کسی به آن خیلی توجه نکرد آن است که زمان نگریستن به اروپا به عنوان یك کل فرا رسیده است.

آلبرت اینشتن بود که گفت بمب اتم در همه چیز جز اندیشهٔ بشری تغییر ایجاد کرده است. شرایطی که برلین با آن روبرو شد، در اندیشه من تا حدی اثر گذاشت، اما مرا به این نتیجه گیری رساند که در عصر هسته‌ای تنها از طریق حفظ صلحی مشترك

می‌توان آینده را تضمین کرد.

زمانی که پسر کارگرزادهٔ اهل بندر دریایی لوبك به شصت وپنج سالگی رسید، مدتی بود که ریاست حزب سوسیال دموکرات را به عهده داشت، عضو حکومت آلمان فدرال و بعد رئیس این حکومت شده بود، و مدتی قبل به ریاست اتحادیهٔ بین‌المللی احزاب سوسیال دموکرات رسیده بود. من همچنان در مسائل اروپایی فراتر از غرب فعال بودم و از اینکه بیشتر از سابق در روابط میان ملت‌های فقیر و غنی درگیر شوم روگردان نبودم.

برای آنکه صرفاً فهرستی از تغییرات بزرگی را که جهان و آلمان از زمان جوانی من به بعد با آنها روبرو شده، ارائه دهم کتاب دیگری لازم است. کسی که زندگی بسیار محقرانه‌ای را پشت سرگذاشته از اینکه می بیند تحصیلات رسمی دیگر امتیازی خاص یك طبقه اجتماعی بسیار کوچك نیست و شرایط مادی اقشار وسیعی از جامعه اکنون بسیار خوب است، غرق در غرور می‌شود. اکثر دولتهای امروز یك نسل قبل از این وجود خارجی نداشتند و دگرگونی بنیادینی در موازنهٔ موجود در جامعهٔ دولتها در کل حاصل شده است. بسیاری از پیشرفتهای فنی که ما امروز آنها را مسلم می‌پنداریم تنها چند دههٔ پیش آغاز شدند. انقلاب علمی و تکنولوژیك هنوز در حال پیشروی است. اما خرد و اخلاق از این پیشرفت عقب مانده‌اند.

در سنین کهولت از موفقیت‌های مشهود در راه تأمین حقوق بشر و آزادیهای مدنی احساس خشنودی می کنم. اول در مرکز اروپا؛ سپس در جنوب، که تنها یك دهه و نیم پیش افراد ضعیف‌النفس شکست حقوق بشر را در آن اعلام کرده بودند؛ و حال در شرق که بسیاری از استراتژیستهایی که «وضع موجود» آنها را راضی می کرد بسیار شتابزده [رشد حقوق بشر و آزادیهای مدنی] را در شوروی نیز تشخیص دادند. در سایر بخش‌های جهان نیز ــ نه فقط در آمریکای لاتین، بخش‌های زیادی از آسیا و به طور پراکنده در آفریقا ــ ایدهٔ دموکراسی زنده است.

هیچیك از اینها بدون رویارویی با چالشها پیش نمی‌رود و خوش بینی ساده لوحانه دوران جوانی من دیگر در هیچ کجا دیده نخواهد شد. چه کسی می خواهد شناخت ما از بشریت، آنچه بشریت می تواند انجام دهد، و اهدافی را که در راه رسیدن به آنها از آن سوء استفاده می شود، از بین ببرد؟ مع هذا، بسیاری از چیزهایی که من اول

آرزوی تحقق آنها را داشتم و بعد کوشیدم در راه تحققشان حرکت کنم بتدریج شکل امیدوار کننده ای می گیرند.

تعیین اولویتها، فعالیت سیاسی مفیدی است. هنگامی که در اوایل تابستان ۱۹۸۷ از رهبری حزب کناره گیری کردم، از خود پرسیدم چه چیزی در کنار صلح از همه چیز برایم مهم تر است، و پاسخ دادم: آزادی. و بعد معنای دقیق تر آن را مطرح کردم: آزادی وجدان و عقیده. آزادی از فقر و وحشت. دموکراسی بدون نان و با یك پلیس مخفی یا بدون کثرت گرایی و با ادعای انحصار نمی تواند وجود داشته باشد. این نکته را اضافه می کنم که علاقه به صدور حکم شادی و سعادت، با یك فرمان [حکومتی] به معنای سرکوب آزادی است.

تولد من در [خانواده ای که ریشه در] سنت جنبش کارگری و جهان روشنفکر سوسیال دموکراسی [داشت]، براساس صلاحیت‌های شخصی من نبود. من ضعف آن، بخصوص در آلمان، و همچنین عظمت آن را دیده ام. آمادگی برای تحمل مصائب بر ارادهٔ مبارزه فائق آمد. ثابت شده که کمونیسم توتالیتر راه اشتباهی است که قربانیان زیادی می گیرد و با شکست‌های اقتصادی و اجتماعی هموار می شود.

آزادیهای مدنی و عدالت اجتماعی را همیشه باید با یکدیگر سنجید. یك دولت اجتماعی تنها در صورتی آزاد است که از خطر گسترش بوروکراسی جلوگیری کند، اجازه ندهد برنامه‌ریزی آن را محدود کند، و برتعهد خود نسبت به مسئولیت فردی تأکید نماید. آنچه مهم است، داشتن فضایی برای تنفس است.

آلمان نمی تواند سنت قوی سوسیال دموکراسی خود را رها کند. تأثیر اخلاقی این سنت هنوز پابرجاست. چپ اروپا یا سوسیال دموکرات خواهد بود یا فقدان نفوذ سازنده آن را احساس خواهد کرد. اگر جریانهای مختلف ایدئولوژیك به هم بپیوندند می توانند قدرت بیشتری داشته باشند [و در این میان] اسامی احزاب اهمیتی ندارد.

سیاستمدارانی که بر جزمیات تکیه می کنند یا انتظار دارند آنها را تا مقام عصمت بالا ببرند، شایستهٔ اعتماد نیستند. تکبر و پافشاری سرسختانه بر اشتباهات را نمی توان با برخورد صادقانه با همسایگان و هموطنان آشتی داد، و هنگامی که اشخاصی ضرورتهای اثبات نشده ای را مطرح یا منافع ملی و عوامل ثابت ژئواستراتژیك را به عنوان دستاویزی برای عمل نکردن یا عدم طرح سؤالات انتقادی عَلَم می کنند، طبیعتاً

سوءظن ایجاد می شود. حتی در یك جو دموکراتیك، نابخردی در انتظار است و می توان سوءنیت را بیدار کرد.

بدون شکیبایی نمی‌توان به هیچ چیز رسید. اما وقتی شناخت درست و روشن به هیچوجه در قالب سیاستی مناسب تجلی پیدا نمی کند، یا فرایند آن چنان کند و بطئی است که باعث هرز رفتن منابع می شود، جا دارد که انسان به خشم آید. این مسأله از جمله در مورد مسائلی که از حدود مرزها رد می شود و یا بشریت را در کل تحت تأثیر قرار می‌دهد، صدق می کند. مدتی است این مسأله آشکار شده که زمین ما نمی‌تواند برای مدت مدیدی رشد قابل پیش‌بینی جمعیت، نابودی منابع طبیعی و صدمات وارده برمحیط زیست را تحمل کند. مدتی است که ما به بهای لطمه‌زدن به نسل‌های آینده، زندگی می کنیم. نیاز به رهبران سیاسی مصمم و شجاعی داریم که بتوانند وظایفی را که بوضوح فراتر از مسائل روزمرهٔ فعلی است، به عهده گیرند. راه مستقیم و اجتناب ناپذیری برای نیل به اقدامات عقلانی و پیشرفت بشری نداریم. نزدیك شدن به آن از طریق استفاده از فرصتی ممکن است که دموکراسی با قدرت ذاتیش در اختیار ما می گذارد.

حتی اگر جنگ هسته‌ای رخ ندهد، این خطر وجود دارد که انسان خود را نابود سازد. اقدامات فردی تنها می تواند تأثیر محدودی در خطراتی که موجودیت ما را تهدید می کنند، داشته باشد. اما ما در جمهوری فدرال دریافته‌ایم که کشورمان تا حدی مؤثر است و بی‌تردید اروپا بیشترین تأثیر را می تواند در این زمینه داشته باشد و یکی از نتایجی که من طی زندگی خود به آن دست یافته‌ام، آن است که هیچوقت نباید امید خود را کلا از دست داد.

خشنودی واقعی من در زندگی آن است که توانسته‌ام در ایجاد پیوندی میان نام آلمان و مفهوم صلح و چشم‌انداز آزادی اروپا، نقشی داشته باشم.

بعدالتحریر

پایان نوامبر ۱۹۸۹

هیچ چیز به جای اول خود بازنخواهد گشت

در یکی از آخرین صفحات دستنویس خاطراتم که در تابستان ۱۹۸۹ نوشتم، این حدس را مطرح کردم که روزی «نه صدها بلکه صدها هزار تن» در لایپزیك و سایر شهرهای جمهوری دموکراتیك آلمان به پا خواهند شد و حقوق مدنی خود را طلب خواهند کرد. من جزئیات سلسله رویدادهای بعدی را که هفته به هفته جلوه های مختلف آن آشکار می شد و به انقلاب رادیکال اما مسالمت آمیز پائیز ۱۹۸۹ منتهی شد، پیش بینی نمی کردم. [در این میان] اگرچه باید بر نقش پیشتاز مردم ساکسونی تأکید شود، نقش مردم بخش‌های شمالی تر جمهوری دموکراتیك آلمان را نیز نباید فراموش کرد.

طبیعتاً برلین جایی بود که احساسات آلمانیها در آن یگانه می شد و توجه جهانیان مجذوب شهر شده بود. در شب ۹ نوامبر سوراخهایی در بسیاری از بخش‌های دیوار تعبیه شد: پس از آن دگرگونیهای هیجان انگیزی در سراسر مرز میان آلمان شرقی و غربی به وجود آمد. یك ماه قبل از آن، میخائیل گورباچف در سخنرانی خود در برلین شرقی گفته بود که زندگی، کسانی را که نمی توانند خود را با تحولات منطبق سازند،

مجازات خواهد کرد. کمی بعد از آن ـ در «پایتخت جمهوری دموکراتیك آلمان» ـ نخستین نشانه‌های چشمگیر تغییر در رأس دولت و رهبری حزب، که به مدت چهل سال قدرت را در اختیار داشت، دیدیم. دیگر زمان آنها به سر رسیده بود.

در ۱۰ نوامبر ۱۹۸۹ ـ همراه با مومپر، شهردار [برلین غربی]، کهل، صدراعظم فدرال و گنشر، وزیر امور خارجه ـ در میتینگ بزرگی که خارج از محوطهٔ شهرداری شونبرگ تشکیل شده بود، سخنرانی کردم. اوت ۱۹۶۱ را به یاد داشتم، در آن زمان در همان نقطه دلسردی شدید همشهریان خود را بیان نمودم. مسائل دیگر به سادگی قدیم‌الایام نبود. دیگر ناگزیر نبودیم در مقابل تهدیدات خارجی مقاومت کنیم یا با تأثیر دیواری که شهر را تقسیم می کرد به مبارزه برخیزیم و اجازه ندهیم وجود آن در عزم ما یا تلاش ما در جهت سازندگی خللی ایجاد کند. من که شاهد موارد متعددی از وحدت مجدد افراد با خانواده‌هایشان بودم، از اینکه می‌دیدم شهر بدون وجود کوچکترین نشانه‌ای از خشونت از شادی لبریز شده، عمیقاً تکان خوردم. «وحدت» که مدتهای مدیدی بر آن تأکید می شد و این قدر در مورد آن حرف زده بودند، حال خود را «از پائین» **تحمیل می کرد، و معنایی بیشتر از گرد آمدن خانواده های متفرق داشت. بسیار احساس** آرامش می کردم و این احساس با امید به آنکه بتوانیم وظایفی راکه هنوز در پیش رو داریم بخوبی انجام دهیم، آمیخته بود. به یاد اوت ۱۹۶۱ بودم. از آن موقع تا به حال چه راهی را طی کرده بودیم! به طرح تقاضای از میان بردن دیوار دل خوش نکرده بودیم؛ خود و دیگران گفته بودیم که برلین علی‌رغم وجود دیوار باید به حیات خود ادامه دهد و با وجود تقسیم‌بندیهای عمیقی که میان ما به وجود آمده، ملت ما باید ـ در چارچوب وظایف اروپایی و سایر وظایفی که به عهده دارد ـ وحدت خود را حفظ کند.

و حال بار دیگر در خارج از محوطهٔ شهرداری شونبرگ، در میدانی که در سال ۱۹۶۳ نامش به میدان جان اف کندی تغییر پیدا کرد، جمع شده بودیم. این بار هزاران تن از «آن طرف» نیز در میان ما بودند. در سخنرانی برای آنها از اینکه اشکهایم جاری شده بود، احساس شرم نمی کردم. و از دریافت نامه‌های متعدد و تماسهای فراوان بعدی که در آنها مردم سپاسگزاری خود را بیان کرده بودند، سخت متأثر شدم.

کاستن از شدت پیامدهای جدایی با برداشتن گامهای کوچك در شرایطی که برداشتن گامهای بزرگ ناممکن بود، بسیار اهمیت داشت. کسی در حال حاضر در این

مورد بحث نمی‌کند. و تنها در حال حاضر است که می‌توانیم اهمیت کامل آن گامهای بسیار کوچك قبلی رادریابیم. ملتی که خانواده هایش نتوانند گرد هم آیند، به چه چیزی تبدیل خواهد شد؟

در آن بعدازظهر یکی از روزهای ماه نوامبر در برلین گفتم که آلمانیها به طریقی گرد هم می‌آیند که هیچ کس حدس آن را هم نمی‌زد، و اکنون نیز هیچکس نباید ادعا کند که دقیقاً می‌داند مردم دو طرف دیوار روابط جدید خود با یکدیگر را چگونه شکل خواهند داد. آنچه اهمیت داشت این واقعیت بود که آنها می‌توانستند آزادانه گرد هم جمع شوند. گفتم، «و بی‌تردید هیچ چیز در آن بخش از آلمان به جای اول خود بازنخواهد گشت. بادهای دگرگونی که از مدتی پیش در سراسر اروپا می‌وزند، دیگر نمی‌توانند از آلمان عبور نکنند. همیشه بر این باور بوده ام که تقسیم کشور به شکلی ملموس، با سیم خاردار و گشتی‌های مسلح مغایر جریان تاریخ است.» از بیاد آوردن کلماتی که همان تابستان روی کاغذ آورده بودم، رضایتی درونی برایم حاصل می‌شد: «برلین به حیات خود ادامه خواهد داد و دیوار فرو خواهد ریخت.»

از همشهریان و هموطنان خود خواستم فرایند تغییر را درك کنند و خود را با آن منطبق سازند: «می‌دانم که همسایگانمان در اروپای شرقی انگیزه های ما و همچنین این مسأله را درك می‌کنند که انگیزه های مزبور بخشی از طرز تفکر و عمل جدیدی است که مردم اروپای مرکزی و شرقی را نیز تحت تأثیر قرار داده است. ما می‌توانیم به همسایگان خود و قدرتهای جهانی اطمینان دهیم که نمی‌خواهیم راه‌حلی برای مشکلات در نظر بگیریم که مغایر وظایفمان در قبال صلح و اروپا باشد.» گفتم: اعتقاد به اینکه جامعهٔ اروپا باید کماکان گسترش یابد و تجزیه قارهٔ ما باید بتدریج و به شکل قطعی از بین برود، راهنمای عمل ما خواهد بود.

موضوع اصلی مورد نظر من این بود که پیوندهای نزدیك میان بخش‌های مختلف اروپا بتدریج گسترش می‌یابد ـ و این مسأله را صرفاً در قالب یك نظر کلی بیان نمی‌کردم. این اعلام وحدت مجدد میان آلمانیها، که تا حد زیادی ناشی از حس اعتماد به نفس جدیدی در بخش شرقی کشور بود، به مقدمه‌ای بر فصل بسیار خوشایند و در عین حال بسیار مهم [کتاب تاریخ] تبدیل شد. «بادهای دگرگونی» تنها به معنای تغییر شرایط در کشورهای واقع در سرزمین‌های میان آلمان و روسیه نبود، بلکه عوامل و

ایستارهای جدیدی در داخل خود ابرقدرت شرق در کار بودند. البته لازم نبود من از اینکه تغییرات در آلمان تقسیم شده ـ تغییراتی بسیار فراتر از همهٔ انتظارات ـ مرا مجذوب خود ساخته بود عذرخواهی کنم.

دگرگونی بنیادین در شرایط، ناشی از راهی بود که آلمانیهای جمهوری دموکراتیك آلمان در پیش گرفتند تا سرنوشت خویش را به دست خود بگیرند. «خود مردم» صدای خویش را در آخرین تلاش طولانی برای کنار زدن پردهٔ وابستگی و محرومیت، بلند کردند. ازجمله تقاضاهای آنها داشتن حق آزادی اخبار و اطلاعات، آزادی تحرك، آزادی گردهمایی و پاداشهای مالی مناسب بود. روشن بود که جنبش مردمی به انتخابات آزاد منجر خواهد شد. انتخابات آزادی که شایسته این عنوان باشد. با وجودی که تصمیم کسانی را که می‌خواستند مهاجرت کنند، درك می کردم، به نظرم تلاش برای ایجاد تغییرات در خود جمهوری دموکراتیك آلمان نیز بسیار حائز اهمیت بود و جا داشت مورد تشویق قرار بگیرد.

آخرین نکاتی که در نوامبر ۱۹۸۹ در میدان کندی مطرح کردم به این شرح بود: «هیچ چیز به جای اول خود بازنخواهد گشت. این موضوع در مورد ما در غرب نیز صادق است. دیگر در مورد ما برمبنای شعارهای دیروز، خوب یا بد، قضاوت نمی کنند، بلکه براساس آنچه برای انجامش آمادگی داریم و می خواهیم امروز یا فردا به آن نائل شویم و همچنین برمبنای آنچه با توجه به موقعیت ذهنی و مادی خود انجام خواهیم داد، در مورد ما به داوری خواهند نشست. امیدوارم در بُعد ذهنی ثابت نشود که قفسه ها خالی است. در بُعد مادی امیدوارم کمکهایی صورت گیرد. و امیدوارم در دفاتر مربوط به تعیین قرار ملاقاتها و سایر اشتغالات جایی خالی برای آنچه در حال حاضر به آن نیاز داریم، وجود داشته باشد. تمایل ما به نشان دادن همبستگی، آشتی و آغازی دوباره به جای تکان دادن انگشت به علامت سرزنش و ملامت، در بوتهٔ آزمایش قرار خواهد گرفت. ما باید بار دیگر به هم نزدیك شویم، باید خوب بیندیشیم و تا آنجا که قادریم باید هماهنگ با منافع دو آلمان و وظایفی که در قبال اروپا داریم عمل کنیم.»

برلین به شهری تبدیل شد که گردهمایی های زیادی در آن تشکیل می شد و توجه رسانه های گروهی سراسر جهان را به خود جلب کرده بود. اما فقط لایپزیگ یعنی شهری که روزگاری مرکز تجاری اروپا و پایتخت تجارت کتاب آلمان بود، سنتی دیرینه

در داشتن روحیهٔ جمعی داشت و مهد سوسیال دموکراسی آلمان محسوب می‌شد، می‌توانست صحنهٔ آن تظاهرات خارق‌العاده و توانمندانه‌ای باشد که هر ماه پشت سر هم برپا می‌شد. همچنین در لایپزیگ بود که روسهای هوشیار و آلمانیهای عاقل و ملاحظه‌کار خطر پیش آمدن رویارویی‌های خونین را خنثی کردند. هونکر، دبیرکل حزب حاکم بر آلمان شرقی، فرمان اجرای عملیات [سرکوب نظامی] را برای نیروهای مسلح صادر کرده بود. مهمات را نیز تحویل داده بودند. در آخرین لحظه، یك «شورای شش نفره» مداخله کرد و مانع از آن شد که ۹ اکتبر به دوشنبهٔ خونین معروف شود. علاوه بر این، اتحاد شوروی حتی وقتی ـ بنا به افشاگریهای بعدی ـ تانکها به درسدن رسیده بودند، تمایلی به استفاده از ارتش خود برای حفظ کمونیست‌های حزب وحدت سوسیالیستی در قدرت نداشت. هنگامی که در گردهمایی برلین و در سایر مراسم می‌گفتم: «هیچکس نمی‌خواهد با نیروهای شوروی که هنوز در خاك آلمان هستند، درگیری پیدا کند»، می‌توانستم اطمینان داشته باشم که ازطرف اکثریت هموطنان خود از الب تا اُدر، و از بالتیك تا «ارتسگه‌بیرگه»[1] سخن می‌گویم.

در این مورد نکته‌ای را باید توضیح دهم تا سوءتفاهمی ایجاد نشود. در اکتبر ۱۹۸۹، هنگامی که برای ایراد چند سخنرانی و انجام پاره‌ای گفتگوها در مسکو بودم، این نکته برایم روشن شد که رهبری شوروی نمی‌خواهد به حضور نظامی (یا استراتژیك) خود در جمهوری دموکراتیك آلمان به طور یکجانبه پایان دهد. همچنین رهبران شوروی نمی‌خواستند جریان کالاهای صنعتی وارده از جمهوری دموکراتیك آلمان [به شوروی] قطع شود. بحث در مورد مسألهٔ آلمان با ابهام همراه بود. هیچ دیدگاه روشنی را نمی‌شد تشخیص داد. تمایل آشکاری به تثبیت مرز میان آلمان و لهستان به گونه‌ای که بعد از جنگ تعیین شده بود وجود داشت. دیگر چه؟ هیچکس حتی حاضر نبود به خروج جمهوری دموکراتیك آلمان از پیمان ورشو فکر کند. اما همه، حتی در رده‌های بالای رهبری مسکو، تمایل داشتند دو دولت آلمان روابط نزدیکتری میان خود برقرار کنند. گفته می‌شد (تا حدی هم از روی سوءنیت) که دیدگاههای قدرتهای اصلی غرب که به طور مستقل از یکدیگر به شوروی منتقل شده، به درجات

1. Erzgebirge

متفاوت حاکی از آن است که دولتهای مزبور حتی به نسبت شوروی احتیاط بیشتری در این مورد از خود نشان می‌دهند.

با وجودی که مسایل آلمان برای ما اهمیت خاصی دارد، نباید این نکته را فراموش کنیم که گورباچف و همکاران او در وهلهٔ نخست به مشکلات متعدد داخلی اتحاد شوروی توجه داشتند و در وهلهٔ دوم مسألهٔ مورد توجه آنها بهبود روابط با ایالات متحده بود. به عبارت دیگر، از نظر اتحاد شوروی هر دو مسألهٔ مزبور نسبت به مسألهٔ آلمان در اولویت قرار داشت. تردیدم در این مورد که رهبر کرملین در طرح پیشنهادهایش جدی است، از قبل هم کمتر شده بود. اما به نظر من موانع موجود در راه این پیشنهادها و نیروهایی که برخلاف آنها عمل می کردند، رو به افزایش بود. می توانستیم امید به ایجاد دگرگونیهای مسالمت‌آمیز داشته باشیم، اما نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که اگر کاستی‌ها و نواقص اوضاع را تا مرز هرج و مرج پیش ببرند، شانسی برای ایجاد چنین تغییری باقی می‌ماند.

در مورد بخش دیگر آلمان، یعنی جمهوری دموکراتیك آلمان، باید بگویم که در کنار نارضایتی سرکوب شدهٔ مردم آن کشور، عوامل متعدد داخلی و خارجی دیگری نیز بودند که باعث شدند اعتراضات ناهماهنگ و ملایم اولیه به یك جنبش توده‌ای قوی تبدیل شود که رویدادهای کشورهای همجوار در آن تأثیر می‌گذاشت و به نوبهٔ خود عامل محرکی برای جنبش‌های موجود در آن کشور می شد.

دگرگونیهای گسترده در لهستان و مجارستان توجه زیادی را به خود جلب کردند، حال آنکه خرده گیریهای حزب وحدت سوسیالیستی آلمان شرقی از تلاشهای شوروی برای انجام اصلاحات باعث رنجش و آزردگی [شورویها] شده بود. متأسفانه احساسات ضدلهستانی که علی‌الاصول پدیده‌ای متعلق به گذشته بود، بار دیگر شعله‌ور شد و اعضای شدیداً متعصب حزب کمونیست به آن دامن می‌زدند. تأثیر تحولات آلمان به نوبه خود در چکسلواکی حس می شد ـ غرامت کوچکی در مقابل آنچه نیروهای پیمان ورشو با مشارکت خجالت‌آور جمهوری دموکراتیك آلمان با این ملت عاشق آزادی و سنت‌گرا کرده بودند. نیروهای مخالف ـ ازجمله کسانی که هنوز امیدهای بهار پراگ را گرامی می‌داشتند ـ در آن نوامبر سال ۱۹۸۹ به پیشرفت‌های مهمی نائل شدند.

سیل پناهندگان که تعدادشان بسرعت رو به افزایش بود و از اواخر تابستان از طریق مجارستان و اتریش جمهوری دموکراتیك آلمان را ترك می کردند ـ و اکثرشان شهروندان جوان و کارآمد آلمانی بودند و از نظر مادی نیازمند و فقیر محسوب نمی شدند ـ تأثیر عمیقی در حیات اقتصادی و خانوادگی [آلمان شرقی] بجا گذاشت. حکومت مجارستان نیز با نادیده گرفتن اعتراضات برلین شرقی، شکنندگی نظام کهنه را نشان داد. مقامات پراگ و ورشو به کسانی که به سفارتخانه های مستقر در این شهرها پناهنده می شدند، اجازه می دادند دسته جمعی به جمهوری فدرال سفر کنند. برلین شرقی نادان و منزوی جلوه می کرد.

آنچه مردم در فکر خود داشتند این بود که در انتخابات حکومتی محلی در بهار ۱۹۸۹ در جمهوری دموکراتیك آلمان تقلبات زیادی صورت گرفته است. تقلبات انتخاباتی پدیدهٔ جدیدی نبود، اما باتوجه به زمینه کلی نارضایتی موجود در جامعه این مسأله به اصطلاح به آخرین پر کاهی تبدیل شد که کمر شتر را شکست و زندگی را برای اگون کرنتس[۲] جانشین هونکر دشوار کرد. تلاشی برای از بین بردن نواقص موجود در واقعیات صورت نگرفت و [در نتیجه] گروههای متعدد و مستقل در این موضوع زمینهٔ مشترکی پیدا کردند.

سپس در اوایل اکتبر حملات پلیس به تظاهرکنندگان جوان در برلین، درسدن و سایر شهرهای آلمان شرقی خشم تلخی را به وجود آورد. این حملات شامل برخورد خشونتبار با تظاهرکنندگان در مدت بازداشت و توقیفشان در مقر پلیس امنیتی، تحقیر زنان جوان و سایر فوت و فنهای مزدورانی که گیج شده اند و نمی دانند چه کنند، بود. کسی از اینکه می دید این جریانات خاص آلمان نیست، احساس آرامش نمی کرد، زیرا وحشی گیری پلیس در پراگ نیز تا چند روز قبل از فرارسیدن نقطهٔ عطف به چشم می خورد و در ورشو رسیدگی به جرایم اشخاصی که مسئول خشونتها بودند، تقریباً ناممکن بود.

در جمهوری دموکراتیك آلمان، فریادهای «Wir Sind das Volk» ـ «خلق، ما هستیم» ـ از همهٔ فریادها بلندتر بود و تکبر و سرکشی حزب واحد را به تمسخر

2. Egon Krenz

می کشید. مردم با نظمی دقیق اما به طریقی که نمی شد آن را نادیده گرفت، به قهرمانان آرمان خود تبدیل شدند. آنان بر این حق خود تأکید می کردند که باید جداً به عنوان شهروند با آنها برخورد شود و نه مانند کودکانی که باید غذا را در دهانشان بگذارند. دولت ـ با خودداری از استفاده از زور و با توجه به تأکید شوروی بر لزوم خویشتنداری ـ امتیازات عمده ای به مردم داد: تحول به سمت آزادی کامل و واقعی در زمینه اطلاعات و اخبار تقریباً در عرض یك شب و بسیار بسرعت حاصل شد. روزنامه نگاران بااستعداد کار شدید خود را بدون وجود ممنوعیتی شروع کردند و ثابت شد که حتی در دوران حاکمیت یك رژیم انتقالی اخبار می تواند جالب باشد. بیشتر مردم، جدا از اکثریت مستخدمان کشوری و مسئولان حزبی، از قبل به استفاده از برنامه‌های تلویزیونی که از غرب پخش می شد، عادت داشتند.

تقاضا برای تسهیل مسافرت میان آلمان شرقی و غربی تا آنجا که در آن شرایط امکان پذیر بود، با پاسخ مثبت مواجه شد. احتمالاً حتی نوعی تمایل به ایجاد هرج ومرج نیز وجود داشت تا از این طریق، انگیزه ای برای طرح تقاضاهایی در مورد برقراری «نظم بیشتر» ایجاد شود.

حزب وحدت سوسیالیستی بسرعت دچار دگرگونی شد و اختلافات زیادی در آن به وجود آمد و گرایشهایی به سمت انشعاب دیده می شد. تعداد اعضایی که دیگر حق عضویت خود را نمی‌پرداختند، افزایش یافت. فعالان هسته مرکزی حزب کنفرانس ویژه ای تشکیل دادند. حتی قبل از تشکیل این کنفرانس روشن بود که داعیهٔ حزب در مورد داشتن اقتدار [سیاسی در کشور] از قانون اساسی حذف خواهد شد. انقلاب به طرق متعددی جلوه گر شد که از آن جمله می توان به جلوهٔ خوشایند آن در قالب تلاش برای یافتن سپر بلاهایی اشاره کرد که هدف از آن منحرف ساختن افکار عمومی از تعداد زیادی از افرادی که در اصل مسئولیت شرایط تأسف‌آور جمهوری دموکراتیك آلمان را برعهده داشتند، بود. البته بسیاری از اشخاص برجسته در احزاب به اصطلاح مؤتلف نیز می‌خواستند این مسأله فراموش شود که آنها قبلاً با حزب وحدت سوسیالیستی و اقتدار آن در کشور مخالفتی نداشتند و حتی اغلب خود را با آنچه رهبران این حزب می گفتند منطبق می ساختند.

حتی در تابستان ۱۹۸۹، نیروهای سیاسی جدیدی بتدریج و به شکلی قابل توجه و

تقریباً شورانگیز شکل می‌گرفتند. آنها عمدتاً از درون گروههای حامی حقوق مدنی، گروههای صلح و گروههای طرفدار حفظ محیط زیست شکل می‌گرفتند که قبلاً فقط موجودیتی نیمه‌قانونی داشتند. در ارزیابی نقش حمایتگرانه و تعدیل‌کنندهٔ نهادها و شخصیت‌های برجستهٔ کلیسای انجیلی در تشکیل «نیروهای جدید» در جمهوری دموکراتیك آلمان و احساس تعهد پیشوایان روحانی آن، که در حدی بسیار فراتر از وظایفی بود که به عهده داشتند، نمی‌توان راه گزافه پیمود. کلیسا در آغاز گفته بود که «فقط» می‌خواهد به وجدان رهبران دولتی متوسل شود.

تصادفی نبود که یك حزب سوسیال دموکرات ـ حزب سوسیال دموکرات در جمهوری دموکراتیك آلمان ـ در قلمرو کشیشی در نزدیکی برلین در اکتبر ۱۹۸۹ شکل گرفت. زمینه تشکیل آن در ماه اوت فراهم شده بود. در آخرین هفته‌های تابستان ابتکارات دیگری نیز به موازات آن شکل گرفت: «اجتماع جدید»، «بیداری دموکراتیك» و «گروههای طرفدار برقراری فوری دموکراسی» ازجملهٔ این تشکیلات جدید بودند. برخی از دست‌اندرکاران این گروهها را می‌شناختم، غروب روز ۱۰ نوامبر، هنگامی که فروپاشی دیوار را جشن گرفته بودیم، همراه با هانس ـ یوخن و فوگل، رهبر حزب سوسیال دموکرات، به دیدار دوستانی که در حزب سوسیال دموکرات آلمان شرقی داشتیم، رفتیم.

هیچ چیز به جای اول خود باز نخواهد گشت. اما هنوز پایان راه را نمی‌شد دید و نمی‌شد موانع را نادیده گرفت. شرایط به طور خاص در جمهوری دموکراتیك آلمان بی‌ثبات بود. روشن است که شرایط فعلی تنها در صورتی تعدیل می‌شود که مردم مطمئن باشند حرکت به سمت مشارکت مدنی واقعی در تعیین سرنوشت به پیشرفت خود ادامه خواهد داد و می‌توان در آینده قابل پیش‌بینی شاهد نیل به پیشرفتهای مادی محسوسی بود، و همچنین اطمینان یابند که روابط کشور با جمهوری فدرال برمبنای جدیدی قرار خواهد گرفت. در عین حال باید این نکته تشخیص داده می‌شد که لازم است در عرض چند ماه با برقراری انتخابات آزاد، حرکت دموکراتیك به لحاظ قانونی مورد تصویب قرار گیرد.

گروههای مخالف نکات مهمی را در مورد انجام فوری انتخابات مطرح کرده‌اند: این انتخابات بدون وجود حداقل آمادگی تشکیلاتی لازم، دسترسی به رسانه‌های

گروهی و تأمین نیازهای مالی احزاب چگونه می‌تواند عادلانه باشد؟ و اگر قرار نیست تعیین نامزدها چندان به بخت و اقبال بستگی داشته باشد، بی‌تردید نباید این کار با عجله صورت گیرد. شکاکان جدی حتی این سؤال را مطرح می‌کردند که آیا نباید اول مجلسی برای تدوین قانون اساسی تشکیل شود؟ و یا بهتر نیست بار سنگین گذشته به کناری نهاده شود و شرایط دوران انتقالی در یك «میزگرد» تنظیم گردد؟ در این مورد که پیشنهادهای مزبور حائز اهمیت بودند، جای تردیدی وجود ندارد. اما من علیه تأخیر زیاد هشدار دادم. انقلابها عموماً صبر نمی‌کنند تا دستور کار کاملاً مورد بحث قرار گیرد و در مورد «رویه کار» از نظر بوروکراتیك توافق حاصل شود. باید به این موضوع نیز توجه داشت که گاه به علت شك و تردیدهای زیاد و عدم وجود ابتکارات لازم در مرحلهٔ نخست انقلاب، مرحلهٔ دوم به خشونت کشیده شده ست.

عدم تمایل «نیروهای جدید» سرشار از اعتماد به نفس به شنیدن توصیه‌های دیگران در مورد آنچه باید انجام دهند، آشکار بود. و عامهٔ مردم نیز در جمهوری دموکراتیك آلمان تمایلی نداشتند این واقعیت را ببینند که به آنچه در شرایطی نامطلوب به دست آورده‌اند، به شکل مناسبی احترام نمی‌گذارند. آلمانیهای شرقی به طور خاص دوست نداشتند هدف تلاشهای آنها مورد بحث قرار گیرد و چنان رفتار می‌کردند که گویی بحث در این مورد مانند بحث دربارهٔ دارائیهای یك شخص ورشکسته است. در شرایطی که آنها بخوبی می‌دانستند که نیاز به اصلاحات رادیکال و در نتیجه رنج‌آوری در داخل دارند، اتحاد با بخش غربی ثروتمندتر کشورشان را چیزی بیشتر از یك انتقال قدرت می‌دانستند. مردمی که بیشتر از آنکه از تحولاتی که اروپا را در کل تحت تأثیر قرار می‌داد چیزی بدانند، حدسهایی در مورد آن می‌زدند، بتدریج پیوند با این تحولات را درك می‌کردند.

درك این مسأله چندان دشوار نبود که باردیگر موضوع اصلی، ایجاد پیوندهای نزدیك میان بخش‌های مختلف قارهٔ ماست. علی‌رغم تمامی مشکلات، ثابت شد که همکاری دو دولت آلمان حتی قبل از شکل گرفتن خیزشهای انقلابی، تا چه حد در اروپا و به‌خاطر اروپا ثمربخش بوده است.

بن و برلین شرقی در گفتگوهای وین در مورد کاهش نیروها و کنترل تسلیحات متعارف با یکدیگر اختلافی نداشتند، و برعکس، حتی در دوران رهبران سابق حزب

وحدت سوسیالیستی به شکل هماهنگی با یکدیگر همکاری می‌کردند. در خارج از چارچوب امور روزمرهٔ حکومتی، اگون‌بار تلاش زیادی کرد تا حتی‌الامکان فضای مناسبی بر روابط میان دو کشور حاکم شود. ثابت شد که در چنین شرایطی داد و بیداد راه انداختن در مورد تماسهای حزب با جمهوری دموکراتیك آلمان تعصبی غیرضروری است. [درست بودن یا نبودن این تماسها] بستگی به دلیل برقراری آنها داشت. به همین ترتیب، من بنابه تجارب شخصی خود می‌دانستم که کمك برای افراد و خانواده‌هایی که دچار مشکلاتی بودند، عموماً تنها به طرقی که ـ به علت عدم ضرورتشان در غرب ـ غیرعادی جلوه می‌کردند تأمین می‌شد.

هر دو بخش آلمان هم از احکام اعلامیهٔ نهایی هلسینکی در سال ۱۹۷۵ و هم کنفرانسهای بعدی حمایت می‌کردند. اطمینان داشتم که کاهش بار ایدئولوژی و تحول به سمت دموکراسی در جمهوری دموکراتیك آلمان توان تازه‌ای به همکاری آنها در سطح اروپا خواهد داد. برای مثال، هر دو دولت در کمیسیون اقتصادی ملل متحد برای اروپا[3] که مقرش در ژنو است، عضویت دارند و ممکن است بتوانند این نهاد را که سالهاست، فعالیتی ندارد، تقویت کنند. علاوه براین، جمهوری دموکراتیك آلمان مانند سایر دولتهای بلوك شرق سابق، می‌تواند آزادانه به شورای اروپا در استراسبورگ (که نباید آن را با پارلمان اروپایی جامعهٔ اروپا اشتباه کرد) بپیوندد. اما آنچه اهمیت بیشتری دارد، این است که سرزمین جمهوری دموکراتیك آلمان چگونه می‌تواند پیوند نزدیکتری با جامعهٔ اروپا داشته باشد. کمیسیون جامعه اروپا در بروکسل نیز مانند حکومت جمهوری دموکراتیك آلمان (و حکومت جمهوری فدرال) به این مسأله علاقه نشان داده است.

نمی‌توان انتظار داشت که اقدامات مربوط به آلمان به تنهایی بتواند مؤثر باشد. اما اگر بخش‌هایی از اروپا بتدریج به یکدیگر نزدیکتر می‌شوند، چه دلیل درستی می‌توان برای جلوگیری از ورود آلمان یا دو بخش آلمان به آن ارائه داد؟ مسألهٔ واقعی این است که چگونه باید با کدام منافع امنیتی برخورد کرد؟

چنین ملاحظاتی فراتر از خطوط کلی طرح تدریجی مربوط به کل آلمان بود که در

---

3. United Nations Economic Comission For Europe (E C E)

۲۸ نوامبر ۱۹۸۹ از طرف کهل، صدراعظم آلمان فدرال، به مجلس فدرال تقدیم شد. سوسیال دموکراتها و همچنین ائتلاف حکومتی در اصول از آن حمایت می کردند. آن روز نیز در برلین بودم و سناتور ادوارد کندی را با شرایط جدید آشنا می کردم. می توانستم به او بگویم که تصویری که برادرش، پرزیدنت کندی، در ذهن داشت، در شرف تحقق است:

«همبستگی میان آلمانیها، میان کسانی که در خاك آلمان زندگی می کنند، و به موازات آن آگاهی نسبت به این مسأله که ما در قبال این بخش از جهان مسئولیت مشترك داریم، افزایش یافته است. اما اولین و مبرمترین مسأله در میان مسئولیت های ما، تأمین نیازهای عاجل مردم است. نه تنها اینجا و در انتظار تشکیل فدراسیون جدید آلمان در آیندهٔ نزدیك، بلکه در روابطمان با کشورهای همسایه که آنها نیز اصلاحات دموکراتیك، اجتماعی و اقتصادی را در پیش گرفته اند.»

برخی از حکومتهای غربی ممکن است فکر کنند آشتی دادن عقاید قدیمی با تحولات متأخر دشوار می باشد. اما این ایده که هنوز کسی می تواند به جای آلمان تصمیم بگیرد، گمراه کننده است: مسأله این نبوده و نخواهد بود.

مسأله این نبود که بخواهیم قبل از تصمیم گرفتن در مورد یك سلسله اقدامات مناسب، نظر قدرتهای پیروز نزدیك به پنجاه سال پیش را جویا شویم. باید هرگونه تمایل به اینکه قبل از بیان نظرات خود به شکل کتبی یا شفاهی از بزرگان جهان کسب نظر کنیم یا حتی از آنها بخواهیم به ما بگویند به چه بیندیشیم کنار می گذاشتیم: مفاهیمی نظیر فکر کردن برمبنای مقولات مانعة‌الجمع و یافتن این یا آن راه، دیگر نادرست بود.

تبدیل موجودیت دو دولت آلمانی به یك اصل جزمی یا این ایده که یك دولت ملی بزرگ تنها نتیجهٔ ممکنی است که می توان از قانون پایه آلمان فدرال استنباط کرد، هردو نادرست هستند. نیل به وحدت از طریق اصل تعیین سرنوشت خویش وظیفه ای است که واضعان قانون اساسی به دوش ما نهاده اند. برای رسیدن به آن تنها یك راه وجود ندارد [و می توان از طرق مختلفی به آن نائل شد]، اما نادیده گرفتن آن به معنای شکستی برای کسانی تلقی خواهد شد که در سطح ملی و اروپایی مسئولیت آن را به عهده دارند.

به نظر می‌رسید پایان یافتن کمونیسم ـ با رهبری حزبی توتالیتر و اقتصاد برنامه‌ریزی شده متمرکز آن ـ قطعی است. فرایند اصلاحات دموکراتیك بی‌تردید با مخالفت‌هایی روبرو خواهد شد. من می‌توانم نوزایی سوسیال دموکراسی را در اروپای مرکزی و شرقی، در بخش‌هایی از اتحاد شوروی و در برخی از محافل ذی‌نفوذ این کشور، ببینم. اما این فقط می‌تواند یکی از نیروهای محرك باشد و به نظر من اروپای واحد آینده باید بیشتر از یك رنگ سیاسی داشته باشد و چنین هم خواهد شد.

آثار مثبت ناشی از پایان عصر استالین و بعد از آن در نقاطی غیر از اروپا نیز حس خواهد شد. یکی از نگرانیها در مورد سایر بخش‌های جهان آن است که شاید دولتهای صنعتی از این پس در مواردی که سیاست توسعه مطرح است، در صورت نیاز به قدرت مالی در اروپای شرقی، افق دید خود را محدودتر از سابق سازند. این هراسی بی‌پایه نیست. اما می‌توان با این هراس مقابله کرد و باید هم چنین کرد. حال زمان از هر وقت دیگری برای آنکه بخشی از بودجه‌ای که براثر کاهش تسلیحات آزاد شده است، به مبارزه با قحطی و گرسنگی جهانی اختصاص داده شود، مناسبتر است. این به منزلهٔ هماهنگ ساختن منافع ملی، وظایف اروپایی و مسئولیتهای بین‌المللی با حداکثر توان ماست.

من بسیاری از عدم اطمینانها و مخاطراتی را که هنوز در راه ما وجود دارد، فراموش نکرده‌ام. اما وقتی انسان می‌بیند افکاری که زمانی علی‌رغم وجود تردیدها و موانع پایدار در سر داشت در شرف تحقق یافتن است، بسیار خرسند می‌شود.

رویدادهای مهم در زندگی نویسنده

۱۹۱۳ با نام هربرت ارنست کارل فرام در لوبك به دنیا می‌آید. از سنین نوجوانی در جنبش جوانان سوسیالیست فعالیت دارد.

۱۹۳۰ عضو حزب سوسیال دموکرات می‌شود؛ سال بعد به حزب سوسیالیست کارگری می‌پیوندد.

۱۹۳۲ از یوهانویم لوبك دیپلم متوسطه خود را می‌گیرد.

۱۹۳۳ از راه دانمارك به نروژ می‌گریزد. به عنوان روزنامه‌نگار فعالیت می‌کند و به مطالعه تاریخ می‌پردازد. در سازمانهای مختلف جنبش کارگری نروژ، بویژه در مورد رژیم نازی و حمایت از جنبش مقاومت آلمان سخنرانی می‌کند. و بارها به مراکز آلمانیهای در تبعید می‌رود و با آنها دیدار می‌کند.

۱۹۳۶ در تلاشهای هاینریش‌مان برای ایجاد جبههٔ خلق آلمان علیه هیتلر مشارکت می‌کند. در نیمه دوم این سال در برلین با نام مستعار وارد فعالیت زیرزمینی می‌شود.

۱۹۳۷ چند ماه را در کاتالونیا می‌گذراند و از جنگ داخلی اسپانیا گزارش تهیه می‌کند و با سازمانهای ارسال کمك‌های بشردوستانه همکاری می‌نماید.

۱۹۳۸ دبیر سازمان کمک‌رسانی مردمی نروژ می شود. حکومت نازی وی را از تابعیت آلمانی اش محروم می کند.

۱۹۴۰ مدت کوتاهی در زمان اشغال نروژ توسط نیروهای آلمانی بازداشت می شود، اما او را نمی شناسند. به سوئد می گریزد و در آنجا وارد فعالیت روزنامه نگاری می شود. حکومت در تبعید نروژ در لندن به او تابعیت نروژی می‌دهد.

۱۹۴۲ دبیر افتخاری حزب کاری بین المللی می شود که «اهداف سوسیال دموکراتها را در زمان صلح» تدوین می کند.

۱۹۴۴ با دست اندرکاران تلاش برای براندازی هیتلر (توطئه ۲۰ ژوئیه) رابطه پیدا می کند. به عضویت گروه محلی سوسیال دموکراتهای آلمان در سوئد در می آید که از گروههای متعددی برای احیای حزب سوسیال دموکرات آلمان تشکیل شده است.

۱۹۴۵ بازگشت به اسلو درپایان جنگ؛ خبرنگار اعزامی مجلات اسکاندیناوی در آلمان می شود.

۱۹۴۷ به عنوان وابسته مطبوعاتی هیأت نظامی نروژ در شورای نظارت در برلین انتخاب می شود.

۱۹۴۸ نماینده ویژه کمیته اجرایی حزب سوسیال دموکرات در برلین و نزد مقامات ناظر متفقین می شود. حکومت ایالتی شلزیگ ـ هلشتاین تابعیت آلمانی او را اعاده می کند.

۱۹۴۹ در اولین مجلس آلمان به عنوان نماینده برلین راه می یابد؛ در سال ۱۹۵۳ هم به همین ترتیب به عنوان نماینده مجلس انتخاب می شود.

۱۹۵۰ عضو انجمن شهر برلین می شود؛ در سال ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸ هم مجدداً انتخاب می گردد.

۱۹۵۴ معاون شاخه برلین حزب سوسیال دموکرات می شود و از سال ۱۹۵۸ رئیس حزب سوسیال دموکرات برلین می گردد.

۱۹۵۵ رئیس انجمن شهر برلین می شود.

۱۹۵۷ شهردار حاکم برلین می شود و تا زمان ورود به حکومت فدرال در دسامبر ۱۹۶۶ این مقام را دارد. به علت عضویت در مجلس بوندسرات نامزد عضویت در

مجلس سوم نمی‌شود. تا سال ۱۹۶۳ رئیس کنگرهٔ آلمانی مقامات شهر است.

۱۹۵۸ به عضویت کمیته اجرایی حزب سوسیال دمکرات می‌رسد و در سال ۱۹۶۲ معاون آن می‌گردد.

۱۹۶۰ در انتخابات ۱۹۶۱ بوندشتاگ (و همچنین در انتخابات ۱۹۶۵) از سوی حزب سوسیال دموکرات کاندید صدارت عظمی می‌شود.

۱۹۶۴ بعد از مرگ اریش اولن‌هائر به عنوان رئیس حزب سوسیال دموکرات در بادگودسبرگ انتخاب می‌شود. در سال ۱۹۶۴ در کارلسروهه، در سال ۱۹۶۶ در دورتموند، در سال ۱۹۶۸ در نورمبرگ، در سال ۱۹۷۰ در ساربروخن، در سال ۱۹۷۳ در هانوور، در سال ۱۹۷۵ در مانهایم، در سال ۱۹۷۷ در هامبورگ، در سال ۱۹۷۹ در برلین، در سال ۱۹۸۲ در مونیخ، در سال ۱۹۸۴ در اسن، و در سال ۱۹۸۶ در نورمبرگ به همین سمت انتخاب می‌شود.

۱۹۶۶ به وزارت خارجه جمهوری فدرال می‌رسد و به عنوان قائم‌مقام صدراعظم در حکومت ائتلاف بزرگ انتخاب می‌شود.

۱۹۶۹ بعد از انتخابات بوندشتاگ ششم، در حکومت ائتلافی حزب سوسیال دموکرات و حزب دموکرات آزاد به عنوان صدراعظم فدرال شروع به کار می‌کند.

۱۹۷۰ در ارفورت وکسل با رئیس شورای وزیران جمهوری دموکراتیك آلمان ملاقات می‌کند. معاهدات مسکو و ورشو (و معاهده پراگ در سال ۱۹۷۳) را امضا می‌کند.

۱۹۷۱ جایزه صلح نوبل را در اسلو دریافت می‌کند.

۱۹۷۲ تلاش برای دادن رأی عدم اعتماد به او در بوندشتاگ شکست می‌خورد. انتخابات زودرس باعث تقویت موقعیت حکومت برانت ـ شل می‌شود. حزب سوسیال دموکرات به قوی‌ترین حزب پارلمانی در بوندشتاگ با ۴۵/۸ درصد آراء تبدیل می‌شود.

۱۹۷۳ به عنوان نخستین صدراعظم آلمان در مجمع عمومی سازمان ملل متحد سخنرانی می‌کند.

۱۹۷۴ به دنبال مسألهٔ جاسوسی جمهوری دموکراتیك آلمان استعفاء می‌دهد.

۱۹۷۶ بار دیگر (به عنوان نامزد حوزه راین ـ وستفالی شمالی) در انتخابات

بوندشتاگ آلمان پیروز می‌شود. در انتخابات سالهای ۱۹۸۰، ۱۹۸۳، و ۱۹۸۷ نیز به عنوان نماینده بوندشتاگ برگزیده می‌شود. در ژنو به ریاست بین‌الملل سوسیالیست انتخاب می‌شود (از سال ۱۹۶۶ نائب رئیس آن بود). در سال ۱۹۷۸ در ونکوور، در سال ۱۹۸۰ در مادرید، در سال ۱۹۸۳ در البوفیرا، در سال ۱۹۸۶ در لیما و در سال ۱۹۸۹ در استکهلم ریاست او تمدید می‌شود.

۱۹۷۷ ریاست کمیسیون مستقل در مورد مسائل بین‌المللی توسعه را می‌پذیرد. اوایل ۱۹۸۰ **گزارش شمال ـ جنوب: برنامه‌ای برای بقاء** را ارائه می‌کند. در اوایل سال ۱۹۸۳ گزارش تکمیلی **بحران عمومي** را ارائه می‌نماید.

۱۹۷۹ به عنوان عضو پارلمان اروپایی انتخاب می‌شود و در سال ۱۹۸۲ استعفاء می‌کند.

۱۹۸۷ از ریاست حزب استعفاء می‌کند و به عنوان رئیس افتخاری حزب سوسیال دموکرات برگزیده می‌شود.

چندین دکترای افتخاری و جایزه دریافت می‌کند، از جمله جایزه جهان سوم (نیویورك ۱۹۸۵) و جایزه آلبرت اینشتن (واشینگتن ۱۹۸۷).

۱۹۹۲ در سن هفتاد و نه سالگی بدرود حیات می‌گوید.